مــاج □:
#ماج ۷/۱۱/۱۳۹۹

ماج معانی متعددی دارد:

۱- راوی
۲-ماه
۳-کهنسالی که از سر پیری، آب دهانش روان است.

@darkhast_romannn

خلاصه‌ای کوتاه از داستان را می‌توانید در کلیپ اصلی مشاهده کنید.

دقت کنید، دیالوگ‌ها در متنِ داستان با خط تیره مشخص شده و واگویه‌های ذهن راوی با ادبیات عامیانه داخل گیومه هستند و با فاصله جدا شده‌اند.

#یک

پاییز خوشبین

دنیا دور سرم می‌چرخد!
چند سال گذشته است؟
پس چرا عادت نمی‌کنم؟
این صبح بیدار شدن‌ها و منگ بودن‌ها از سر نفهمیدن که کجا هستم و برای چه تا کی قرار است، ادامه داشته باشد؟
نگاه به اطراف می‌اندازم.
تمام سالن در تاریکی مطلق فرو رفته است مثل من...
مثل روزگار من!
@darkhast_romann
دانه‌های عرق را که از تیره‌ی کمرم پایین می‌ریزند، حس می‌کنم.
سر بالا می‌برم.
تلالو کریستال‌های چلچراغ را در تاریکی می‌بینم و فکر می‌کنم چقدر به درخشش چیزی در جهان سیاهم، محتاج هستم.
مور مور می‌شوم.
رعشه‌وار از ترسی که تمام وجودم را تسخیر کرده، سر تکان می‌دهم و آن را پایین می‌اندازم.

«نه پاییز... نه جانم، تو اشتباه نکردی... باز دوباره شروع نکن... باز با حرفات خودزنی نکن. پاییز نشکن... تو رو به جان هیچ کسی که نداری نشکن.»

از پیام‌هایی که در ذهنم موج سواری راه انداخته‌اند، بغض می‌کنم.
برای خود دل می‌سوزانم.
اگر کمی مردمک چشمانم را تکان بدهم او را می‌بینم.
پسرک حاضر آماده در جین آبی یخی کوتاه و پیراهن چهارخانه سورمه‌ای سفید را که درازکش روی کاناپه خوابیده است، می‌بینم.
@darkhast_romannn
موهای به هم ریخته و حالت‌دارش را که خیس از عرق است و آتش به جانم می‌زند، می‌بینم.
عاشق موهایش هستم.
دست روی پیشانی عرق زده‌ام می‌کشم و " آخ " می‌گویم.
پسرکم بی‌حال است و تب‌دار... دیگر حتی بی‌قراری نمی‌کند.
لبانم را با حرص چفت هم می‌کنم مبادا دهانم باز شود و جیغ بکشم.
پشت لبانم فحش‌ها خوابیده‌اند.

بدوبیراه می‌گویم به پاییز خوشبین... به خودم... به وجودم... به اینهمه بی‌دست‌وپا بودنم... به تصمیم‌هایی که از جایی به بعد همه و همه اشتباه بوده‌اند تا حالا... باز هم با اشتباه سر از جایی درآورده‌ام که ناکجاآباد است!

تک و تنها در ویلایی درندشت.

اینجا چه می‌کنم؟

چه می‌کنم با پسر بچه‌ای کوچک که مریض است.

قصد داشتم کمی حال و هوایش تغییر کند!

خدایا من فقط می‌خواستم کمی خوش بگذراند.

به بزرگی خودت قسم فقط می‌خواستم کمی دردهایش را فراموش کند.

@darkhast_romann

نفس پر بغضم را همراه با " وای " خفه‌ای از گلو بیرون می‌دهم.

مستاصل به دور خود می‌چرخم... یک بار، دو بار.

موبایل را که میان مشتم از عرق خیس شده است، بالا می‌آورم.

عددها بر روی صفحه‌ی موبایل، جلوی چشمان تار شده‌ام، رژه می‌روند!

انگشتان لرزانم قفل موبایل را باز می‌کند.

وقت بی‌حال شدن ندارم!

کجاست آن پاییز جنگجو که آوازه‌اش به گوش همه رسیده بود؟
افکارم را پس می‌زنم تا فراموش کنم.
حالا وقت این حرف‌ها نیست!
برای هزارمین بار با کورسویی از امید لیست مخاطبانم را می‌آورم و شماره را لمس می‌کنم.
بغض می‌آید و می‌رود اما نمی‌شکند فقط زخم می‌زند و می‌سوزاند.

«اگه برنداره... اگه این کثافت برنداره می‌رم دم خونه‌ی همسایه... دیدم مهمونیه... چراغاشون روشنه... التماس می‌کنم. آره همین کارو می‌کنم.»

@darkhast_romanin

افکار را می‌چینم. کم و زیاد می‌کنم. دوست دارم فکر کنم هنوز هستم. نفس می‌کشم. به درد می‌خورم.
صدای مست و لایعقلش در گوشم می‌پیچد.
- بلههه... بلههه... بابا بسههه... بسههه پاییز... گفتی برم باغ لواسون، بردم رسوندمت. چه مرگته هی پشت هم زنگ زنگ؟
کوسن روی مبل را چنگ می‌زنم. با خشم آن را پرت می‌کنم و جیغ می‌کشم:

-کاش بمیری... کاش بمیری... تب داره... این بچه مریضه... کثافت من اینجا بی‌وسیله موندم... برگرد... برگرد این بچه مریضه... حالش خوب نیست... مگه نمی‌دونی... همین چند روز پیش دوره‌ی اولش تموم شد... برگرد...
بغض امان نمی‌دهد. می‌شکند. باران می‌شوم اما او ظالمانه بدون گفتن حتی تک کلمه‌ای که لااقل امیدم را ناامید نکند... قطع می‌کند.
سر خم می‌کنم و هق می‌زنم.
اقتدا کرده‌ام به کلمه‌ی پاییز... عمری را در تناقض با این کلمه سر کردم... اسم پاییز را یدک کشیدم تا برسم به امروز... روزی که پاییز واقعی شوم!
#۱

#دو

کسی نیست مرا صدا کند؟
فریادرسی هست؟ نه، نیست!
چند سال گذشته و وضعیت همین است.
خودم... تنها خودم مانده‌ام.
دندان‌هایم را بر روی هم فشار می‌دهم.

@darkhast_romannn

دست مشت شده‌ام را باز می‌کنم و حین پاک کردن اشک‌های جاری شده روی صورتم، اشک‌هایی که از آن‌ها متنفر هستم چرا که هر دم ضعف و بیچارگی را یادم می‌اندازد، موبایل را داخل جیب پشت جین فرو می‌کنم.
وقت را تلف کنم چیزی درست می‌شود؟ نه، نمی‌شود! یاد گرفته‌ام کسی جز خودم دستگیر نیست، همدم نیست، چاره نیست!
تنها گزینه‌ای که دارم، آدم‌هایی هستند که در باغ همسایه مهمانی گرفته‌اند.
دنیا جایی بدی است اما نه آن‌قدر که حتی یک نفر هم دل نسوزاند. شاید کسی باشد!
@darkhast_romann
می‌چرخم و به سمت آشپزخانه‌ی گوشه‌ی سالن می‌دوم.
دست دراز می‌کنم و بعد از چنگ زدن شیشه شیر از روی کانتر، جلوی سینک می‌ایستم.
با دستانی که لرزش آن‌ها لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شود، شیر آب را باز می‌کنم.
قلبم دیگر گنجایش زیر و رو شدن ندارد.
اضطراب می‌رود که قاتل شود و مرا بکشد... اما نه، دوام می‌آورم یعنی باید استقامت کنم... باید!

بوی تند شیر ترش شده زیر بینی‌ام می‌رسد.
نفس بیرون می‌دهم و مشغول شستن شیشه شیر می‌شوم.
همه چیز باید استریل شده و تمیز باشد.
باید دقت کنم. سر شیشه‌ی پلاستیکی را می‌سابم و می‌شورم.
لحظه‌ی کوتاه سر بالا می‌آورم و از پنجره‌ی پشت سینک نورهای قرمز و آبی ماشین‌هایی را می‌بینم که از پیچ گردنه می‌پیچند و نزدیک می‌شوند.
دستانم زیر شیر آب بی‌حرکت می‌ماند.
مردمک چشمانم با سرعت حرکت می‌کند و به باغ همسایه که غرق در نور است، می‌رسد.
@darknast_romannn
دوباره چشمانم حرکت می‌کند و به ماشین‌های کوچک و بزرگ پلیس می‌رسد که حالا به کیوسک نگهبانی رسیده‌اند.

«ریختن بگیرنشون؟ کی آخه میاد اینجا؟ وسط کوه و کمر! اینجا کلا چهار پنج تا ویلاست. خدایا اینارو ببرن من چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟»

به حرکاتم سرعت می‌دهم.

دست از شستن برمی‌دارم و بدون سرهم کردن اجزای شیشه شیر همه را در کیسه‌ی پارچه‌ای مخصوص می‌گذارم.
همه چیز باید استریل شده و تمیز باشد.
کنار کاناپه زانو می‌زنم و کیسه را داخل کوله می‌چپانم.
تاریک است.
از عصر که بدنش داغ کرد و تب به سراغش آمد، فراموش کردم چراغ‌ها را روشن کنم.
دستم را داخل کوله می‌چرخانم.
حس لامسه پیام می‌دهد.
@darkhast_romannn
قوطی شیرخشک دارم، کمی لباس، پوشک‌های داخل کیسه فریزر و دستمال مرطوب... همین کافی است.
دستم را بند دسته‌ی منبت کاری کاناپه‌ی استیل می‌کنم و بلند می‌شوم.
نیم‌نگاهی به هیکل کوچک و بی‌جانش می‌اندازم... دلم آشوب می‌شود.
برمی‌گردم و به طرف پنجرهای قدی و بدون پرده‌ی آن سوی سالن می‌دوم.
کف دستانم را روی شیشه‌ی پنجره می‌گذارم و چشمانی را که به دنبال امید لهله می‌زنند، می‌چرخانم.

ماشین‌های پلیس داخل خیابان هستند. نورهای گردان قرمز و آبی آن‌ها را از پشت شاخ و برگ‌های درختان سربه‌فلک کشیده‌ی صنوبر تشخیص می‌دهم.
دستانم را به شیشه فشار می‌دهم و می‌چرخم.
با تمام توان به سمت دیگر سالن می‌دوم و مانتوی حریر و شال مشکی را از روی میز نهارخوری چنگ می‌زنم.
نفس می‌زنم و بی‌توجه به زیر و رو بودن مانتو، آن را می‌پوشم.
باید نجاتش بدهم... بلایی به سرش بیاید دیگر چیزی از من باقی نمی‌ماند.
@darkhast_romanim
حین دویدن به سمت کاناپه‌ای که خوابیده است، شال را روی سر می‌اندازم.
زانو می‌زنم و دست دراز می‌کنم.
همراه با نفسی عمیق بدون نگاه به کوله آن را برمی‌دارم و بندش را روی شانه می‌اندازم.
دستانم را زیر گردن و زانوهای نحیفش می‌برم:
- حامی... مامان جان... حامی... مو قشنگ من، الان می‌ریم مامان.
#۲

#سه

حامی را در آغوش می‌کشم.
وزنی ندارد... وزنی نمانده است!
دلم پر می‌شود از درد و غصه.
بخت بد تا کی و کجا می‌خواهد همراهم باشد؟
با گام‌های بلند خود را به در چوبی بزرگ و دولنگه‌ی ویلا می‌رسانم.
کمی خم می‌شوم. انگشتانم را دور دستگیره می‌پیچانم و آن را پایین می‌کشم.
کوله همراه با حرکت دستم از شانه پایین می‌افتد و روی آرنجم قرار می‌گیرد.
@darknast_romannn
از ویلا خارج می‌شوم و بدون بستن در پله‌ها را با احتیاط اما پر شتاب پایین می‌روم.
راه باز است و جاده‌ی سنگ‌فرش شده‌ی منتهی به در باغ با صنوبرهای دو طرفش، دراز!
می‌دوم... ثانیه‌ها بی‌رحم هستند. بغض می‌کنم و می‌دوم.
کوله به ساعدم فشار می‌آورد و قصد برهم زدن تعادلم را دارد اما می‌دوم.

«رسیدم بیرون داد می‌زنم کمک. آره همین کار رو می‌کنم. داد می‌زنم. دیگه تصویری که آدم‌ها از من دارن مهم نیست. جیغ می‌زنم.»

مستاصل و نفس زنان جلوی در باغ می‌ایستم.
دستگیره ندارد. با ریموت باز و بسته می‌شود. ریموتی که من آن را ندارم!
گوشه‌ی باغ در کوچک فلزی وجود دارد.
حامی را در آغوشم بالا می‌کشم و به سمت در کوچک می‌دوم.
خدا خدا می‌کنم قفل نباشد که اگر باشد من صدا دارم...
@darknast_romannn
لال نشده‌ام که فریاد نزنم.
به در می‌رسم و میان نفس زدن " خدا " را صدا می‌زنم و انگشت را روی شاسی قرمز رنگ و گرد فشار می‌دهم.
صدای تلقی می‌شنوم و در باز می‌شود.
بال درمی‌آورم.
بالاخره یک بار میان بدبختی از خدا جواب گرفته‌ام!
آرنج را بند در می‌کنم و آن را باز می‌کنم.
حین گرفتن دم و پر کردن ریه‌های سوزانم از هوا، بیرون می‌پرم.

- «کمک... کمک کنید... تورو خدااا...»
دو گام بلند به سمت ازدحام پیش رو برمی‌دارم.
چراغ‌های گردان چشمانم را می‌زند.
ماشین‌های پلیس پشت سر هم ردیف شده‌اند.
سایه‌های سیاه زن و مرد را می‌بینم که می‌روند و می‌آیند.
صدای قیل و قال تمام خیابان را پر کرده است.
چرا می‌ترسم؟
مگر کاری کرده‌ام؟
چرا زانوهایم شل شده‌اند؟
مگر قرار نداشتم از این مخمصه نجات پیدا کنم؟
@darkhast_romann
آن روزها گذشته است!
چند سال را کشتم و از من جز یک سایه چیزی باقی نمانده است!
حامی را محکم‌تر در آغوش می‌کشم و قدم بعدی را با تردید برمی‌دارم.
سایه‌ی سیاهی پیش می‌آید.
چشمان گرد شده‌ام سرتاپایش را از نظر می‌گذراند و می‌رسد به پاچه‌های شلوار که گتر شده است!
تا به خود بیایم و جمع و جور شوم، روبرویم ایستاده است.

جوان است و کلاه به سر دارد.
لباس خاکی رنگش و آن اتیکت که نمی‌توانم در فضای نیمه تاریک نوشته‌های سفید رنگ آن را بخوانم، نشان می‌دهد، سرباز است.
- خانم شما کمک می‌خواستید؟ اتفاقی افتاده؟
سر پایین می‌برد. چشمانش در پس سایبان کلاه پنهان می‌شود اما می‌دانم نگاهش به حامی است.
زبان روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم و بی‌توجه به سوزشی که هنگام حرف زدن انگار گلویم را زخم می‌زند، با صدایی لرزان و پربغض می‌گویم:
- باید برم بیمارستان... خواهش می‌کنم... کمکم کنید.
@darkhast_romann
پسرم مریضه... من... من وسیله ندارم... تنهام...
اینجا... اینجا کسی نیست. تب داره... وضعیتش خوب نیست... خواهش...
سرباز نگاه بالا می‌آورد و حرفم را می‌برد:
- بایستید الان برمی‌گردم.
می‌چرخد و با گام‌های بلند خیابان شیب‌دار را پایین می‌رود.

«برمی‌گرده... می‌گه کمک می‌کنه... می‌گه منو می‌رسونه. خدایا خواهش می‌کنم.»

نگاه پایین می‌برم و میان کورسوی نورهایی رقصان صورت رنگ پریده‌ی حامی را می‌بینم.
سر خم می‌کنم و لبانم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم.
لب‌هایم از لمس پیشانی سرد حامی یخ می‌بندد.
متوجه ساعدهای یخ زده‌ام که زیر زانوها و گردنش قرار دارد، می‌شوم.
تازه در حال لمس سرما هستم!
سرمایی که در مغزم آژیر خطر را روشن می‌کند.
پاهایم توان از دست می‌دهد. بی‌اختیار روی زمین خاکی زانو می‌زنم و گوشم را به قلب حامی می‌چسبانم.
@darkhast_romann
با هر یک ضربانی که می‌شنوم از ترس یک ضربان از دست می‌دهم.
نکند این صدا قطع شود؟
به سمت آسمان سر بالا می‌برم.
ستاره‌های کم نور مقابل چشمانم که از اشک تار شده‌اند، گم‌وگور می‌شوند.
می‌خواهم دوباره خدا را صدا کنم.
بغض را قورت می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

دلم می‌خواهد، فریاد بزنم اما صدای سرباز را می‌شنوم:
- خانم... بلند شید. الان ماشین رو سروته می‌کنم می‌برمتون.
سرضرب از جا بلند می‌شوم و می‌بینم که سرباز دوباره سراشیبی را به طرف پایین می‌دود.
با زانوهای لرزان چند قدم برمی‌دارم.
میان های‌وهوی آدم‌ها و سایه‌هایشان صدای روشن شدن ماشین نقش امید را ایفا می‌کند و حرکت آن می‌شود واژه‌ی نجات!

@darkhast_romannn

.....
#۳

#چهار

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم.
سرباز با سرعت می‌راند.
ماشین‌ها جا می‌ماندند.
سست شدگی را در تمامی اعضای بدنم حس می‌کنم به جز دستانم... دستانم همچنان قدرت دارند و حامی را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌فشارند.

جرئت ندارم سر پایین ببرم و نگاهش کنم.
سلول‌به‌سلول بدنم گوش شده است برای شنیدن ضربان قلبش!
بغض را پس می‌زنم تا صدای نفس‌هایم درنیاید مبادا میان نفس زدن صدای قلب حامی را از دست بدهم.
ذهن بازیگوشم لحظات را عقبگرد می‌کند.
وقتی ماشین حرکت کرد و در حال عبور از کنار در ویلای همسایه بود چه دیدم؟
تصویر دختر و پسر جوانی که روبروی مردی ایستاده بودند!
فقط یک یا شاید دو ثانیه بود اما چالشی بزرگ برای ذهنم ساخت!
@darkhast_romannn
چطور در آن تاریکی دیده بودم پنجه‌های دختر به دور بازوی پسر است؟
با کدام چشم دیده بودم چشمانشان برق می‌زند؟
این شانه‌به‌شانه ایستادن را در کنار مردی تجربه کرده بودم؟
لب‌هایم به پایین کش می‌آید.
پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین می‌افتد.

میان این درد و مصیبت ذهنم چه سیروسلوک عجیبی پیش می‌گیرد؟
ناخودآگاه سر پایین می‌اندازم و چشمانم را به روی حامی باز می‌کنم.
چشمانم از لب‌های سفید شده و بی‌رنگش بالا می‌رود و به موهایش می‌رسد.
دست لرزانم را بالا می‌آورم.
پنجه‌هایم را در موهایش فرو می‌برم و آن‌ها را چنگ می‌زنم.
قلبم از درد مچاله می‌شود.
تصویر دختر و پسری که جلوی در ویلای همسایه دیده بودم، پررنگ می‌شود.
@darkhast_romanm
موهای خوش حالت... پنجه‌های من ناآشنا نیستند... من هم روزی...
خاطراتم را که حکم شمشیر تیز پیدا کرده‌اند، پس می‌زنم و پنجه از موهای حامی بیرون می‌کشم.
چیزی میان مشتم دارم!
میان تاریکی روشنی فضای کابین مشتم را باز می‌کنم... چشمانم پر می‌شود از موهای بلند و کوتاه حامی که به کف دست عرق کرده‌ام چسبیده‌اند.

دکتر گفته بود موهایش را از دست می‌دهد... گفته بود دیگر شاید تا مدت‌ها موهایش نباشند... خودم را آماده کرده بودم تا در حسرت نبودنشان بمیرم!
سر خم می‌کنم و آن را روی پیشانی سرد حامی می‌گذارم.
بغضم می‌شکند. هق می‌زنم و زمزمه‌هایم را کنار گوش حامی مثل لالایی می‌خوانم:
- حامی... مامان جان... همش تقصیر منه مامان... حامی نریا... حامی من بی‌کسم... حامی تو می‌دونی چرا اسمت رو گذاشتم حامی؟ می‌دونی مامان؟ حامی... موقشنگ من... آخ خدااا. آخ خدااا.
@darkhast_romann
- خانم دو سه دقیقه دیگه می‌رسیم بیمارستان محک.
کرخت شده سر بالا می‌برم و با صدایی که به زحمت می‌شنوم، تشکر می‌کنم.

«می‌دونم... می‌دونم این بلاها از کجا میاد. من بی‌وجدانم... پاییز بی‌وجدان... بد کردم. خدایا گه خوردم. خدایا ناچار بودم. خودت بودی دیدی. غلط کردم.»

ماشین متوقف می‌شود.

- خانم کمک می‌خواید؟
بند کوله را چنگ می‌زنم و حامی را محکم در آغوش می‌گیرم.
- خیلی... خیلی ممنون... متشکرم... خیلی ممنونم...
در را باز می‌کنم و از ماشین بیرون می‌پرم.
مثل برق‌وباد به سمت اورژانس می‌دوم.
استغاثه‌های مرا فقط خدا می‌شنود!
ضجه می‌زنم و می‌دوم.
از در شیشه‌ای اورژانس عبور می‌کنم و صدا بالا می‌برم:
- کمک... یکی بیاد تو رو خدا.
@darkhast_romannn
احتیاجی نیست تلاش بیشتری انجام بدهم.
پرستاری از ته راهرو دوان دوان جلو می‌آید و حامی را از آغوشم بیرون می‌کشد.
به دنبالش می‌دوم و حین دست‌به‌دست کردن کوله توضیح می‌دهم:
- تب داشت... همین چند روز پیش... دو نه، نه، سه روز پیش دوره‌ی اول شیمی درمانیش تموم شد... حالش بد نبود... تب داشت... الان سرده...

زن اما بی‌توجه به حرف‌هایم حین عبور از کنار کانتر ایستگاه پرستاری رو به پرستار دیگر که ایستاده می‌گوید:
- زنگ بزن دکتر بیاد. سریع.
می‌خواهم گام بردارم که کسی آرنجم را می‌گیرد.
- خانم تشریف داشته باشید.
می‌چرخم و آرنجم را از میان دستش می‌کشم.
پرستاری دیگر می‌بینم که چشم‌درچشمم راسخ ایستاده است.
نگاهم از چشمان پرستار جدا می‌شود و به ستون سنگی پشت او می‌رسد.
@darkhast_romanim
- پسرتونه؟ چند سالشه؟ مشکلش چیه؟ چند وقته تحت درمانه؟ از کی...
کر می‌شوم. نمی‌شنوم!
گنگ می‌شوم در سایه‌ی سیاه یک زن که در سنگ‌های براق کرم رنگ خودنمایی می‌کند!
بند کوله از میان انگشتان سر شده‌ام جدا می‌شود و پایین می‌افتد!
این سایه متعلق به من است!
پاییز خوشبین که هنوز رخت سیاه عزا بر تن دارد.
- ضربان نداره... دکتر کجاست؟

حامی را می‌گوید؟
نفسم می‌رود... گردباد حوادث باری دیگر به سراغم آمده است!
چند بار بشکنم؟ چند بار؟
- خانم... خانم...
.....
#۴

#پنج

پاییز خوشبین - سه سال پیش

@darkhast_romannn

با چشمان بسته به آهنگی که از موبایل در حال پخش شدن است، گوش می‌دهم.
پنجه‌ی پا را همراه با ریتم آهنگ روی کاناپه می‌کوبم و در ذهنم همراه با خواننده که صدایش مدام در خرت‌خرت دستگاه تاتو گم می‌شود، می‌خوانم.
پونه در حال تاتو زدن روی استخوان پشت گوشم است.

اسپری لیدوکایین کم‌کم خاصیت سِر کنندگی‌اش را از دست می‌دهد و سوزش را روی پوستم حس می‌کنم اما از ترس خراب کردن کار پونه جیک نمی‌زنم.
دوباره ذهنم را به آهنگ معطوف می‌کنم.

محکم روی زمین باز بکوب!
اول مسیره روی پات بمون!
انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب!
وقت نیست پاشو بگو من ادامه می‌دم.*

روز مهمی است.
@darkhast_romann
چند ساعت دیگر قرار مهمی دارم.
چشمانم را کمی باز می‌کنم و از باریکه‌ی پلک‌های باز شده، گلدان‌های سبز آن سوی تراس کوچک را که به اندازه‌ی یک کاناپه و یک صندلی بیشتر گنجایش ندارد، دید می‌زنم.
دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نمی‌کنم، اعتماد نمی‌کنم.
بزرگترین خطایی که داشتم جار زدن نداری‌ام بود و احتیاج داشتن به پول!

بعد از تجربه‌های ناموفق در این دو سال فهمیده‌ام، محل کار جای اعتماد و اطمینان نیست!
با زانوهایی که آنها را بغل زده‌ام و گردنی کج، زیر دستان پونه که روی سروکله‌ام خیمه زده، گوشه‌ی کاناپه‌ی رنگ و رو رفته در تراس خانه نشسته‌ام.
اینجا در خانه‌ی امنی که دارم زیر دست‌وبال خواهرم گردن کج می‌کنم، اما امکان ندارد دیگر در مقابل احدی سر پایین ببرم.
سوزشی که روی پوستم حس می‌کنم بیشتر می‌شود و شانه‌ام کمی بالا می‌پرد.
- تکون نخور پاییز... آخراشه.
@darkhast_romanin
با شنیدن اخطار پونه حلقه‌ی دستانم را به دور زانوها محکم‌تر می‌کنم و لب پایینم را به دندان می‌کشم.
با هر حرکت سوزن دستگاه روی استخوان درد هم به سوزش اضافه می‌شود.
دندان‌هایم را بر هم فشار می‌دهم و خفه می‌گویم:
- چقدر دیگه مونده؟
- قاصدک تموم شده... یه دونه دیگه پر جدا شده بزنم، تمومه.
جای پنجه‌های پونه که موهایم را محکم نگاه داشته آزارم می‌دهد.

گونه‌ام از فشار زیاد روی زانو به درد افتاده است.
چشم باز می‌کنم و به لبه‌ی تراس و گل‌های ناز صورتی که در تابش صبحگاهی باز شده‌اند، خیره می‌شوم.
- پونه اسپری بزن بابا داری دهنمو صاف می‌کنی.
چند تا پر قاصدک زدی؟
- چقدر حرف می‌زنی اَه... گفتی چهار تا بزنم دیگه... آخریشه نازک نارنجی بابات.
صدای دستگاه تاتو کنار گوشم نمی‌گذارد آهنگ را درست‌وحسابی بشنوم.
کلافه انگشت اشاره‌ام را روی شاسی بلند کردن صدا فشار می‌دهم.
@darkhast_romannn
وضوح صدای خواننده بیشتر می‌شود.

هی زندگی چیکار کردی با من؟
تو اینو بهم بگو تو نامردی یا من؟
اینم بدون این تویی که تهش باختی!
من ادامه می‌دم هنوز منو نشناختی!*

ادامه‌ی آهنگ را با صدای بلند می‌خوانم و پونه هم با زمزمه کردن کلمه‌ی " دیگه " همراه می‌شود.

- اونا خواستن من برم و برنگردم.
- دیگه...
- منی که برنده‌ی هر نبردم.
- دیگه...
- منی که تو ظلمت سر نکردم.
- دیگه...
- واسه رسیدن شانس صبر نکردم و با صفر یه کاری کردم، مطمئنم خیلیا با صد تا صد، نکردن.
صدای دستگاه تاتو قطع می‌شود.
حوله‌ی نم‌دار روی پوستم کشیده شده و روحم را تازه می‌کند.
@darkhast_romann
نفس عمیقی که می‌کشم در صدای پونه گم می‌شود:
- تمام... اینم پاییز جدید... قاصدک نشان شدی خوش تیپ.
حین چپ و راست کردن گردنم و گفتن " آخیش " می‌چرخم و پاهایم را از کاناپه پایین می‌برم.

*آهنگ بارکد – یاس
#۵

#شش

موبایل را به سمت پونه می‌گیرم و با ذوق می‌گویم:
- عکس بگیر ببینمش... بگیر موبایلو.
با موهای نامرتب و لایت شده که همه را بالای سرش جمع کرده است، گردن می‌چرخاند و دستگاه تاتو را روی عسلی کنار دستش می‌گذارد.
پوزخند می‌زند و حین خارج کردن دستکش‌های لاتکس از دست‌هایش می‌گوید:
- تشکری، چیزی... بیشعوری دیگه! هفت صبح عین یه وحشی بیدارم کردی، می‌گی پاشو تتو کن.
می‌خندم و با بند کردن دستم به دسته‌ی کاناپه خودم را بالا می‌کشم و گونه‌اش را می‌بوسم.
@darkhast_romann
- متشکرم عزیزم... بیا عین مشتریات تشکر کردم.
جون من بیا قبل چسب مالی ازش عکس بگیر.
بی‌توجه به ذوق و شوقی که دارم به صندلی چوبی تکیه می‌زند.
- خب احمق چرا پشت گوشتو تتو کردی که نتونی ببینیش؟ صد ساله دارم می‌گم بیا برات تتو بزنم اینم از انتخاب جات... ای خااک.
مثل همیشه بساط آزار دادن‌هایش را پهن کرده است.
پشت چشم نازک می‌کنم و می‌گویم:

- نرو تو مخم پونه... دیرت می‌شه‌ها... نمی‌خوای بری آرایشگاه؟
تلخ‌خند می‌زند. خم می‌شود و موبایل را از میان دستم می‌گیرد.
- بچرخون سرتو... دیگه نمی‌رم. کل زحمتش با منه نصف بیشتر پول برای صاحب آرایشگاه. این پولا کار منو راه نمی‌ندازه.
عکس می‌گیرد و بعد از گذاشتن موبایل روی عسلی باند رولی را که از قبل به اندازه بریده است، برداشته و برچسب آن را باز می‌کند.
- بذار چربش کنم، چسبشو بزنم. درد که نمی‌کنه؟
@darkhast_romann
آرام "نه" می‌گویم.
خواهر بزرگ‌ترم که تنها یک سال و نیم با من اختلاف سنی دارد، برای هزارمین بار کارش را رها کرده است.
یک ماه است بیکار هستم.
حتی اگر امروز کار را بگیرم باز هم تمامی مخارج زندگی تا یک ماه گردن سهراب می‌افتد... پدرم!
- بیا ببین دوستش داری؟ نداشته باشی هم همینه که هست. پشت گوشته نمی‌بینیش. کی می‌بینه اصلا؟ خری به خدا!

از فکر و خیال درمی‌آیم و شتاب زده سر می‌چرخانم. موبایل را که پیش رویم گرفته از میان دستش قاپ می‌زنم.
- چرت نگو دیوونه. تو حرفه‌ای هستی... فقط می‌خوام ببینمش، ذوق کنم.
تصویر قاصدک مشکی رنگ و ظریف با آن چهار پر جدا شده که انگار باد آن‌ها را به هوا برده است، آن قدر زیبا است که خود به تنهایی می‌تواند عکس زمینه‌ی موبایل باشد.
محو تماشای تصویر زیبای قاصدک هستم که زیر چشمی صاف شدن زانو های پونه را می‌بینم.
@darkhast_romann
سر بالا می‌برم و نگاه قدردانم را روی صورت زیبای او می‌گردانم.
چشمانش هنوز پف کرده و خواب‌آلود است.
نگاهم از پیرسینگ بینی‌اش به لبخند روی لب‌هایش که می‌رسد، بلند می‌شوم و می‌گویم:
- خیلی خوشگل شده زیبای حرفه‌ای... دوستش دارم... متشکرم بانو!
دست روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا به عقب هل می‌دهد.

- بیا برو بابا مسخره... چرا نمی‌ری حاضر بشی؟ بیا برو منم می‌رم بخوابم... بای.
پونه می‌چرخد و از در کوچک تراس داخل خانه می‌شود.
نگاه به قد و قامت کشیده‌اش می‌اندازم.
شلوارک جین زاپ‌دار و تاپی شل‌وول به تن دارد که بدن برنزه‌اش را نشان می‌دهد.
تقریبا هم قد هستیم. شاید من یک یا دو سانتی‌متر کوتاه‌تر باشم اما سایز بدن‌هایمان یکسان است.
سعی می‌کنم فکرم را با تصمیم جدید پونه مشغول نکنم و آن را پس بزنم.
@darkhast_romann
سعی می‌کنم به مخارج پژوی زهوار دررفته‌ی سهراب که با آن کار می‌کند تا زندگی‌مان را بچرخاند، فکر نکنم.
آه می‌کشم. تصویری محو از خودم را که روی در شیشه‌ای تراس افتاده است، می‌بینم.
بند پایین افتاده‌ی تاپ را بالا می‌کشم و جلو می‌روم.
می‌توانم به پس‌اندازی که دارم فکر کنم.
کم نیست... به اندازه‌ی حقوق یک ماه پس‌انداز دارم.
با لبخندی کج، موبایل را بالا می‌آورم.

کمی به تصویر قاصدک نگاه می‌کنم و حین قرار دادن عکس به عنوان عکس زمینه، زیرلب می‌گویم:
- پاییز قاصدک نشان... امروز روز شانسمه. من این کارو می‌گیرم... می‌جنگم، می‌گیرمش.
.....
#۶

#هفت

نفسم را با صدای " هو " بیرون می‌دهم و در حالیکه موبایل را از جیب پاکتی مانتو بیرون می‌کشم، سر پایین می‌برم.
@darkhast_romann
این‌پا و آن‌پا می‌کنم، نیم‌نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم و لیست مخاطبان را باز می‌کنم.
هندزفری را داخل گوش‌هایم فرو می‌کنم و موبایل را به جیب برمی‌گردانم.
خیره به ساختمان هفت هشت طبقه‌ای که سالهاست حکم آرزو برایم دارد، منتظر صدای گرم و دورگه‌اش می‌مانم.
- پاییز جان سلام عزیزم.
لب‌های از هم باز مانده‌ام را می‌بندم و جواب می‌دهم:

- سلام استاد. احوال شما خانم مهندس؟ استاد ببخشید مزاحم اوقات شریف بازنشستگیتون شدم. گل می‌کاشتید یا...
با خنده حرفم را می‌برد.
- آخرش نشد این زبون درازتو قیچی کنم. رفتی؟ چی شد؟
خیره به نمای شیشه‌ای ساختمان که از پایین تا بالا سورمه‌ای رنگ است، می‌گویم.
- ساعت یازده مصاحبه دارم. یعنی یه ربع، بیست دقیقه دیگه. دارم از هیجان می‌میرم. راستش کسی نبود بهش زنگ بزنم. می‌خواستم به بابا زنگ بزنم ولی... می‌گم پیش‌بینی شما چیه؟ طبق رزومه‌ای که دارم. یه کم دلداری لازمم. اوضاع خرابه استاد.
تک خنده‌ای می‌کند و مثل همیشه رک‌وراست بدون هیچ ارفاقی جوابم را می‌دهد:
- من باشم که ردی... توی دو سال چهار تا جای مختلف کار کردی. بی‌ثباتی محض. اشتباهات فراوان. منتها امیری مثل من نیست. گفتم بهت هم‌دانشگاهی بودیم. برعکس من خیلی به رزومه و تجربه اعتقاد نداره... الانم دنبال نیروی تازه نفس و خلاقه. مطمئن باش حتی نوشتن اسم من به عنوان معرف هم هیچ

@darkhast_romanin

تاثیری رو دیدش نسبت به شما نمی‌گذاره. پس با همین سروزبونت هم می‌تونی یه کاراهایی انجام بدی و توجهشو جلب بکنی... بابات چطوره؟ پونه خوبه؟
نگاهم را از ساختمان می‌گیرم و می‌چرخم.
- حواسمو جمع می‌کنم. بابا؟ بابا خوبه... خیلی بهتره. همچنان یه کم، یه جوراییه ولی خب اصلا مثل قبل نیست. خب سخت بود اوضاع. سخت گذشت. پونه... اونم... آره اونم خوبه.
- هنوزم معتقدم شما همتون احتیاج به تراپی دارید و...
گوش‌هایم صدای زنی را که فقط لقب " استاد " ندارد بلکه در واقعیت بهترین استادی بوده که داشته‌ام چه در درس‌های تخصصی، چه در کارآموزی و حتی زندگی، حذف می‌کند.
@darkhast_romannn
متوجه شیشه‌ی دودی پیش رویم می‌شوم که قابی تمام قد از پاییز خوشبین را به معرض تماشا گذاشته است.
مردمک چشمانم از آل‌استارهای قرمز رنگ و ساق بلند کم‌کم بالا می‌آید و به جین گشاد سورمه‌ای پیش‌سینه‌دار می‌رسد و بعد تیشرت زرد رنگ و شال و مانتوی عبایی سورمه‌ای و گل‌وگشاد.
بهترین مارک‌ها را بر تن دارم!

با بهترین عطر دوش گرفته‌ام که شک ندارم رایحه‌ی سرد و خنک آن برای هر کسی قابل توجه است.
آخرین جمله‌ی مدیر شرکت قبلی را که در آن کار می‌کردم هنوز به یاد دارم.
وقتی که گفت " یه مشت گدا دور و بر من جمع شدن پول مفت می‌گیرن " انگار با نشانه‌گیری دقیق تیری را میان دو ابرویم نشاند.

«خدایی راست نمی‌گه؟ ما هر سه تامون هنوز داغونیم! واقعا تراپی لازمیم. بابا که با اون ماجراها و بعدشم مامان هنوزم اوضاع روحیش خرابه. پونه هم که زده به سیم آخر فقط می‌گه می‌خوام برم. منم که از لجم هر چی جمع کرده بودم خرج مارک پوشیدن کردم... قشنگ عین عقده‌ای‌ها. ولی بدم نشدا. عوضش الان می‌تونم ادای بچه پولدارارو خوب دربیارم. خدایا فقط من اینکارو بگیرم. خواهش...»

@darkhast_romanhn

- می‌شنوی پاییز جان؟
نگاه مات مانده به تصویر نه چندان شفاف از خود را با سر تکان دادن، پایان می‌دهم و به خود می‌آیم.

- بله، بله شما مثل همیشه درست می‌گید. خانواده‌ی ما کلا تو مدیریت بحران نقص فنی داره.
صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچید.
- پاییز یعنی دوست داشتم یه دختر داشتم شبیه تو...
پیر نمی‌شدم دیگه!
نفس عمیق می‌کشم.
می‌خواهم بگویم اما موهای سهراب سفید شده است و من در حال مرگم از دیدن پیر شدن پدر جوانم که او از تعللم در جواب دادن استفاده می‌کند و ادامه می‌دهد:
- من بهت ایمان دارم. الان دیگه پخته شدی. یه سری اشتباه داشتی که متوجه شدی نباید تکرارشون کنی.
@darkhast_romannn
چشمات باز شده. گوش می‌کنی؟ می‌خوام تمام توانت رو بیاری وسط. می‌دونی من هیچ وقت کسی رو بی‌جهت به هیچ مجموعه‌ای پیشنهاد ندادم و نمی‌دم.
الان وقتشه پاییز جان.
آب دهانم را قورت می‌دهم و قدمی به جلو برمی‌دارم.
عرض بلوار را نگاه می‌کنم و راسخ می‌گویم:
- ممنونم که بهم اعتماد کردید. بابت تمام این سال‌ها متشکرم. من فقط به اندازه‌ی یه خیابون پهن که وسطش با یه سری درخت شاهتوت جدا شده و دو تا جوب عمیق، یکی اینور خیابون، یکی اونور خیابون

با آرزوم فاصله دارم. درسته مهندس امیری توجهی به معرف نداره اما تمام تلاشمو می‌کنم سربلندتون کنم.
#۷

#هشت

حافظ دادگر

- مهندس جاش خوبه؟
سر از روی برگه‌ی فکس شده و اطلاعاتی که به نظر ناقص می‌آید، برمی‌دارم و با انگشت اشاره عینک را روی تیغه‌ی بینی بالا می‌کشم.
@darkhast_romanim
چشمانم از چهارپایه‌ی کوتاه چوبی و پاهای سندل پوش آقای علیاری که آبدارچی بخش است و مردی مسن، بالا می‌رود و به تخته‌ی وایت برد نصب شده بر روی دیوار می‌رسد.
کف دستانم را روی میز می‌گذارم و از روی صندلی چرخ‌دار بلند می‌شوم.
بی‌دقتی مرا به چالش بدی می‌کشاند!
احتیاجی نیست تا بروم و روبروی تخته بیاستم از همین فاصله و زاویه کج بودن آن قابل تشخیص است.

قصد آزار دیگران را ندارم اما بی‌دقتی و سرسری کار کردن خط قرمزهایی است که به هیچ عنوان در ذهنم جا نمی‌افتد و قابل قبول نیست.
انگشت اشاره‌ام را بالا می‌برم و کمی تکان می‌دهم.
ـ لطفا سمت چپ را یک مقداری بالا ببرید... خیلی کم... کجه!
علیاری " چشم " می‌گوید.
از روی چهارپایه پایین می‌آید و آن را با پنجه‌ی پا عقب می‌کشد.
دست به سینه منتظر مانده‌ام و تا کار را تمام کند.
انگشتان یک دست را زیر قسمت چپ وایت برد، می‌برد و در کمال بی‌دقتی ضربه‌ای به بالا وارد می‌کند.
تخته از حالت قبل هم کج‌تر می‌شود.
عصبی پلک‌هایم را چند بار برهم می‌زنم و کلافه لب می‌گزم.

@darkhast_romanhn

«آدم اینجا یه درخواست داره امکان نداره بعدش پشیمون نشه... حالا می‌خواد یه کار ساده باشه مثل تراز کردن تخته وایت برد یا درخواست فرمول‌هایی

که مو نباید لای درزشون بره که میره. کاملا همه چی رو هواست!»

همان لحظه که علیاری به سمتم برمی‌گردد و با نیش باز “ خوبه؟ “ را ادا می‌کند، میز را دور می‌زنم و “ تشکر “ می‌کنم تا برود.
خم می‌شود. چهارپایه را برمی‌دارد و لنگ‌لنگان از اتاق خارج می‌شود.
در اتاق که بسته می‌شود با دو قدم بلند روبروی تخته می‌ایستم و آن را تراز می‌کنم.
نگاهم را در اتاق مستطیلی شکل که تقریبا بیست‌وچهار متر است، می‌چرخانم.
اتاقی در قسمت انتهایی سمت چپ سالن طبقه‌ی ششم. طبقه‌ای که اتاق مدیریت هم در آن قرار دارد.
دری چوبی به رنگ قهوه‌ای سوخته دارد که همرنگ میزهای کار است.
دو میز کار چوبی واستفاده نشده که لبه‌های آن‌ها چرمی هستند.
دو هفته‌ای می‌شود که در حال سروسامان دادن به کارها هستم.
راست‌وریست کردن بخشی که نوپاست و مهم!

@darkhast_romanm

میزی را که جلوی تنها پنجره‌ی عرضی اتاق است، انتخاب کرده‌ام.
به هر حال الویت با من است! اولین نفری بوده‌ام که استخدام شده‌ام و نیروی بعدی که قرار است برای راه‌اندازی بخش جدید همکارم باشد، هنوز استخدام نشده است.
از بین پنج نفری که مصاحبه شدند کسی مورد تایید هیات مدیره قرار نگرفت و امروز تا جایی که به اطلاعم رسانده‌اند، مصاحبه‌ی دیگری خواهیم داشت.
میزی که روبروی تخته وایت برد و چسبیده به دیوار است برای نیروی بعدی خواهد بود.
@darkhast_romanin
به میز همکاری که هنوز استخدام نشده، تکیه می‌زنم و گردن می‌چرخانم.
استند پایه‌دار چوبی جهت به نمایش گذاشتن کاشی سرامیک‌ها خالی است چون هنوز کار اصلی را شروع نکرده‌ایم.
نگاهم به کتابخانه‌ی کنار استندها می‌افتد. خالی از کتاب است و تنها دو عدد زونکن آبی رنگ بدون هیچ تیتری در طبقه‌ی بالای آن به چشم می‌خورد.
چشمانم باریک می‌شود و فکر می‌کنم کدام یک از کتاب‌های تخصصی را لازم دارم و باید آن‌ها را با

خود به دفتر کار بیاورم که تلفن روی میز زنگ می‌خورد.
سر می‌چرخانم و تکیه‌ام را از میز جدا می‌کنم.
صدای زنگ‌ها کوتاه است و نشان‌دهنده‌ی تماس داخلی!
نیم‌نگاهی به عدد سه رقمی که روی نمایشگر افتاده است، می‌اندازم.
منشی مدیر عامل پشت خط است!
گوشی را برمی‌دارم و " بله " می‌گویم.
- مهندس، جناب امیری فرمودند تشریف بیارید برای مصاحبه‌ی نیروی جدید.

@darkhast_romannn

#۸

#نه

گوشی تلفن را می‌گذارم.
امیدوارم این بار همکارم یکی از بچه‌های هم دانشگاهی باشد یا لااقل طبق پژوهش‌هایی که داشته‌ام فردی آشنا از آب دربیاید.
تای آستین‌های پیراهن خاکستری رنگ را که آن‌ها را تا آرنج بالا داده‌ام، چک می‌کنم. دستی روی پایین

پیراهن که زیر شلوار کتان مشکی رنگ است، می‌کشم و حین بالا بردن عینک به سمت در اتاق می‌روم.
در را باز می‌کنم و وارد سالن بیضی شکل بزرگ می‌شوم.
میز منشی که کانتری چوبی است دقیقا وسط سالن، روبروی در دو لنگه‌ی روکش چرم و قهوه‌ای رنگ اتاق مدیریت قرار دارد و کنار آن دو مبل تک نفره‌ی راحتی که آن‌ها هم چرمی و قهوه‌ای رنگ هستند و میز کوچک عسلی جهت انتظار مهمان‌ها.
برای کسب اجازه پشت کانتر می‌ایستم و رو به منشی که در حال تلفن صحبت کردن است، می‌گویم:
@darkhast_romannn
- ببخشید. می‌تونم برم داخل؟
سر بالا می‌آورد. به مخاطب پشت خط می‌گوید:
-گوشی رو چند لحظه داشته باشید.
و بعد رو به من چتری‌هایش را با سرانگشتانش کنار می‌زند.
- بله. تشریف ببرید داخل. منتظرتون هستند.
تشکر می‌کنم و به طرف در اتاق مدیریت می‌روم.
بهتر است این مصاحبه‌ها همین امروز تمام و تکلیف میز خالی روشن شود.

این شرکت یا بهتر است بگویم کارخانه‌ی خوش‌نام اولین جایی است که در آن مشغول به کار شده‌ام و عجله دارم تا همه چیز سریع‌تر روی غلتک بیفتد.
دستگیره‌ی برنجی در اتاق مدیریت را پایین می‌کشم و داخل اتاق می‌شوم.
طبق روال همیشگی مدیران واحدهای دیگر که فقط یک خانم میان آن‌ها وجود دارد، پشت میز کنفرانس نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.
با احترام سلام می‌دهم و جواب می‌شنوم.
نزدیکترین صندلی به میز کار امیری که خالی مانده را انتخاب می‌کنم و همینکه می‌نشینم امیری از آن سوی میز چندین برگه را به سمتم هل میدهد.
@darkhast_romanhn
- دادگر این کپی رزومه‌ی خانمیه که داره میاد بالا.
نیم خیز می‌شوم و بعد از برداشتن برگه‌ها و جدا کردن یکی از آنها باقی را به مدیر مالی شرکت که کنارم نشسته است، تحویل می‌دهم.
برگه را مقابل چشمانم می‌گیرم و به مشخصات اولیه‌ی بالای صفحه نگاه می‌اندازم... پاییز خوشبین!

«قراره خانم استخدام کنند؟ آخه چیکار می‌خواد بکنه؟ همین فقط... همینو کم داشتم که خب الهی شکر جور شد.»

- مهندس سمایی معرفشه؟
امیری جواب سوال خانمی که مدیر بخش مهندسی فروش یکی از قسمت‌های شرکت است را می‌دهد:
- بله... زیبا سمایی.
- حالشون خوبه؟ خیلی وقته ازشون خبر نداریم.
- بی‌خبر نیستیم از هم. بازنشسته کرد خودشو...
تقه‌ای محکم به روی در می‌خورد که امیری با شنیدن آن حین بالا بردن یک لنگه‌ی ابرو حرفش را قطع می‌کند.
دختری که غرق در رنگ‌های متضاد وچشمگیر است، با سلامی غرا وارد اتاق می‌شود.
چهره‌اش بیش از اندازه آشناست!
این دختر را می‌شناسم؟
چشمانم باریک می‌شود و با دقت و موشکافانه به چهره‌اش نگاه می‌کنم.
- بفرمایید خانم... بنشینید.

@darkhast_romannn

دختر از امیری با لبخند تشکر می‌کند و چتری بلند موهای خرمایی رنگ که نیمی از صورتش را پوشانده، کنار می‌زند.
جلو می‌آید و درست مقابل من آن طرف میز کنفرانس روبروی مدیران دیگر می‌نشیند.
مطمئنم جایی او را دیده‌ام. این چشم‌های کشیده‌ی قهوه‌ای رنگ که حالتی خواب‌آلود و خمار دارند. بینی کوچک که به نظر زیر تیغ جراحی رفته است و گونه‌های برجسته و استخوانی... شک ندارم آشناست.
- خب خانم خوش اومدید.
به طرف امیری سر می‌چرخاند و می‌گوید:
@darkhast_romanhn
- متشکرم جناب مهندس امیری. واقعا از اینکه قبول کردید برای مصاحبه مزاحمتون بشم ازتون ممنونم.
شنیدن همین جملات طولانی که ادا می‌کند، کافی است تا تُن صدا را در مغزم تحلیل کنم و به جواب برسم.

دقیقا چهار سال پیش در انجمن سرامیک هنگام سخنرانی برترین استاد ممکن ایران ردیف جلوی سالن آمفی‌تاتر دانشکده نشسته بود و چیپس می‌خورد!
با سر انگشتانم به سرشانه‌اش ضربه‌ای زدم و پرسیدم:«احتمالا شما دانشجوی دانشگاه دیگه‌ای

هستید! متوجه هستید چه کسی داره صحبت می‌کنه و از چی داره حرف می‌زنه؟»
درست به یاد دارم با نیم‌نگاهی سرسری لبخند پت و پهنی تحویلم داد و در جواب گفت:«برو بابا!»

- به نظر مشتاق میاید خانم خوشبین!
- البته... البته که مشتاقم چون کار کردن تو مجموعه‌ی شما میشه گفت یکی از آرزوهام بوده.
- خانم کلا علت کار کردنتون چیه؟ احتیاج مالی یا چیز دیگه‌ای هست؟
به سمت یکی از مدیران مرد که از او سوال پرسیده است سر می‌چرخاند و با خونسردی جواب می‌دهد:
- نمیشه گفت استقلال مالی... یه کم کلیشه‌ایه و خب منم ابدا احتیاج مالی ندارم. بیشتر به خاطر کسب تجربه‌ی بیشتر و اضافه کردن اطلاعاتم و به نظرم مجموعه‌ی شما به نظرم جای مناسبیه... در واقع شما تولید کننده هستید و باید گفت عالیه.
#۹

#ده

@darkhast_romannn

«با این سرووضع مشخصه احتیاج مالی نداری.
اضافه کردن اطلاعات؟ خانم شما وقتی باید اطلاعات کسب می‌کردید خرت خرت داشتید چیپس می‌خوردید؟ اونم سر سخنرانی پدر علم سرامیک ایران! من حافظ نیستم بذارم اینجا کار کنی... همکارم قراره این باشه؟»

- از چه نظر خانم اینجارو مناسب می‌دونید؟ تو رزومه‌ی شما نوشته شده چهار جای مختلف کار کردید. شرکت‌های خصوصی و کوچیک. یکی از این جاهایی که مشغول بودید زیر مجموعه‌ی کارخونه‌ی ماست. از ما خرید می‌کنه. حتما خبر دارید؟
مردمک چشمانش را به سمت مدیر بعدی که سوال پرسیده است، حرکت می‌دهد.
- بله شرکت آقای خرسند... راستش جای خوبی نبود. خودتون دارید می‌گید شرکت کوچیکی که زیرمجموعه‌ی شما بوده. به هر حال کم تجربگی باعث می‌شه آدم انتخاباش غلط باشه.
زبان سرخش او را به باد می‌دهد... شک ندارم.
با چشمان باریک و فکی قفل شده زل می‌زنم به حرکات عاری از اضطرابش... انگار نه انگار در

@darkhast_romann

جلسه‌ای مهم، پیش روی چندین جفت چشم که همه خبره‌ی اینکار هستند، قرار گرفته است.
- اگه همین الان ازت بخوام ده تا تریلی پرسلان درجه یک که خب با توجه به رزومه‌ات که نوشتی فروشندگی رو خیلی خوب بلدی و حتما می‌دونی چه قیمت بالایی داره رو بفروشی چیکار می‌کنی؟ چقدر وقت می‌خوای مهندس خوشبین؟ من دنبال یه فروشنده‌ی حرفه‌ای می‌گردم.
سر می‌چرخاند به سمت امیری که به نظرم سوال غافلگیرکننده‌اش را پرسیده است.
چانه جلو می‌دهد و دستهایش را روی میز می‌گذارد.
@darkhast_romannn
- جناب مهندس برای فروش با موبایل خودم تماس رو انجام بدم یا تلفن شرکت؟
صدای پچ‌پچ حضار قطع می‌شود.
ابروهای امیری به طور مشهود بالا می‌رود و یک ثانیه بعد با دیدن لبخند فاتحانه‌ی امیری، فاتحه‌ی خود را می‌خوانم!
باید راه حلی پیدا کنم.
تیر پیکانی که تمامی مصاحبه‌کنندگان را به تته‌پته می‌انداخت، خنثی کرد!

- خانم چطوری اینکارو می‌کنید؟ فرض کنیم ده تا تریلی همین الان بارگیری شدند و آماده هستند.
کمی در صندلی جابجا می‌شود و به سمت صدای یکی دیگر از مدیران که از انتهای میز کنفرانس شنیده می‌شود، سر می‌چرخاند.
- ده تا تریلی تقریبا می‌شه ده هزارمتر... یه پروژه‌ی اساسی باید داشته باشیم. خرده فروشی نیست. فروش کلانه. یه نفر که تو ساخت پروژه‌های بزرگ هست رو می‌شناسم. الان در حال ساخت سه تا برج بزرگه...
- شاید از طرح و رنگ یا اصلا جنس کار، برند یا هر آیتمی خوششون نیاد! به این موارد فکر کردید؟
@darknast_romann
باری دیگر موهای سر خورده روی صورتش را کنار می‌زند و جواب امیری را می‌دهد:
- اگر احتمال یک درصد نپسندیدند می‌ریم سراغ یکی دیگه. مگه فقط همین یک نفر تو ایران پروژه‌های بزرگ تو دستش داره؟
سوال‌ها ادامه پیدا می‌کند. همه را سربالا ومطمئن جواب می‌دهد. این سوال‌ها از افراد قبل از او هم پرسیده شده اما فقط همین یک نفر برای هر چالشی جوابی در خور دارد!

چند آفرین و تایید هم می‌شنود و کاملا حس می‌کنم دیگر خدا را بنده نیست!
- مهندس دادگر شما سوالی ندارید؟
چشمانم را از روی رزومه‌ی کاری پیش رویم برمی‌دارم و سر بالا می‌برم.
او مرا نشناخته است و چه بهتر که این آشنایی نیم‌بند و یک طرفه است!
قدری به چشمانش که اعتماد به نفس در آن‌ها موج می‌زند، نگاه می‌کنم.
آرنج‌ها را روی میز می‌گذارم. نیم‌نگاهی به رزومه می‌اندازم و می‌پرسم:
@darkhast_romann
- دانشگاه آزاد درس خوندید؟ درسته؟
اخمی که میاید تا میان ابروهایش جا خوش کند را در لحظه می‌کشد و با حفظ خونسردی جواب می‌دهد:
- بله... چطور؟
عقب می‌کشم و حین تکیه بر صندلی چرخدار ادامه می‌دهم:
- شاید خبر نداشته باشید این شرکت که طبق فرمایشتون جزو آرزوهای شما بوده قراره یه برند کاملا جدید و لوکس وارد بازار بکنه. مجموعه‌ای از کاشی‌های دیواری سایز بزرگ و البته سرامیک‌های

کف... شاید هم پرسلان‌های نما... خانم خوشبین می‌تونید تفاوت دمای کوره‌ی پخت رو در محصولاتی که قرار هست در آینده تولید کنیم بگید؟
رنگ گرفتن گونه‌هایش را به وضوح می‌بینم.
تیرم به وسط سیبل خورده است!

«آهان حالا شد... منتظرم جواب بدی مهندس جان! یالا دیگه. منتظرم پاییز خوشبین.»

لب پایین را به دندان می‌کشد و با چشمان بُراق شده جواب می‌دهد:

@darkhast_romann

- آقای محترم من برای فروش اومدم اینجا قطعا مراحل ساخت و تولید..
حرفش را می‌برم.
- شما مهندسی مواد خوندید خانم... شاخه‌ی سرامیک. این سوال خیلی راحته اما مهمه... شرکت می‌خواد بهترین‌ها باشند تا بهترین محصول وارد بازار بشه. متوجه هستید؟ اگر در فروش اختلالی پیش بیاد مبنی بر ایراد محصول، چه جوابی دارید به مشتری بدید؟ باید ریشه‌یابی کنید. مثلا در مواردی که لعاب کاشی لب‌پر شده باید بتونید با فرمول ضریب شکست لعاب

طبق فرمول بدنه و فرمول لعاب ایراد رو پیدا کنید.
بار علمی خیلی مهمه!
دستانش به پایین میز سر می‌خورند.
مطمئن هستم در حال مشت کردن دستانش است.

لبخند فاخرانه‌ام را که می‌بیند، بی‌مقدمه از جا بلند می‌شود و به سمت امیری سر می‌چرخاند.
- من ازتون فرصت می‌خوام.
- برای چه منظوری خانم مهندس؟
این‌بار به سمت من گردن می‌چرخاند و در حالیکه بند کوله‌اش را میان انگشتانش می‌چلاند، رو به من، جواب پرسش امیری را می‌دهد:
- از زمان لیسانس گرفتن من دو سال می‌گذره. معدل لیسانس من عالی نبوده ولی خوب بوده. این دو سال رو من فقط کار فروش کردم و چیزی از درسا، عددها یا فرمولایی که گفتید یادم نمیاد... اما...
صندلی را کنار می‌زند و رو به امیری می‌چرخد.
- یه فرصت کوچیک می‌خوام در حد دو روز.
پوزخند صدا دار یکی از مدیران را می‌شنود. به روی خود نمی‌آورد و بعد از مکثی کوتاه با صدایی که دیگر حاکی از راحتی خیال نیست، ادامه می‌دهد:

@darkhast_romannn

- فقط دو روز مهندس. قبول کنید تو کار فروش اونم تو شرکت‌هایی که خودتون تو رزومه‌ی من خوندید، احتیاجی نبوده من این اعداد و فرمول‌هارو از حفظ باشم... شما
امیری حرف او را قطع می‌کند و با جملاتی که می‌گوید، سطل آبی یخ بر روی سرم می‌ریزد!
- دو روز خانم خوشبین... من منتظرتون می‌مونم. کسی تو این دو روز مصاحبه نمی‌شه.
.....
#۱۰

@darkhast_romannn

#یازده

چهارده، سیزده، دوازده...
دستانم بند فرمان ماشین است. چشمانم خیره به تابلوی شمارش معکوس و در ذهن شماره‌های قرمز رنگ را همزمان با تابلو می‌خوانم.
فقط چند روز دیگر مانده تا خط تولید شروع به کار کند.
شش، پنج، چهار...

هماهنگی‌های لازم همچنان در نظرم دچار نقصان و کمبود هستند.
انگار سدی وجود دارد تا کارها طبق روال پیش نرود!
صدای زنگ موبایل بلند می‌شود.
با یک دست دنده را جا می‌زنم. صدای تقی از موتور بلند می‌شود. در فکر جور کردن زمان برای بردن ماشین مزدای قدیمی به تعمیرگاه با دست دیگر همراه با نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایل، تماس را وصل کرده و روی پخش می‌گذارم.
- سلام حافظ... کجایی؟
@darkhast_romanhn
کوتاه نگاهی به آینه‌ی بغل می‌اندازم، پا روی گاز می‌گذارم و جواب می‌دهم:
- سلام. کجا باشم؟ دارم می‌رم شرکت... کارا چطور پیش می‌ره؟
- گندشون بزنن... همه جلو امیری یه چیزن، پشتش یه چیز دیگه. حافظ اینا نمی‌خوان کارا راه بیفته. ببین کی بهت گفتم. الان سه روزه درخواست خاک دادم هنوز خرید نشده چه برسه به بارگیری. تو مسئولی چون همه کارای اون طرف با توئه. بخش خرید طبقه پایین

اتاقته... ببین از اونور قدرت نداشته باشی اینور کارا می‌مونه. یه دادی بی‌دادی... ضرب شست بگیر بابا. حین چرخاندن فرمان و وارد شدن به بلواری که شرکت در آن قرار دارد، پوفی می‌کشم و می‌گویم:
- نیما تو همچین می‌گی تو مسئولی مثل اینکه یادت رفته من فقط یه میز دارم و یه کارمند ساده‌ام! فقط کارهای هماهنگی رو انجام می‌دم که چقدرم اعصاب خورد کنه. طراحی لوگو، خرید کارتن برای بسته‌بندی، چاپ لوگو روی کارتن و رنگ لوگو و کارتن و یه مشت چارت و دسته‌بندی با جدولای حوصله سر بر مزخرف، حتما پس فردا هم سروکله زدن با مشتری سر قیمت. اینهمه درس خوندیم آخرشم رسیدیم به پشت میز نشستن! مامانم تنها نمی‌موند عمرا کار دفتری انجام می‌دادم. تو نمی‌دونی اینارو؟ دو سال تو آزمایشگاه اونهمه آزمایش و کار واسه چی بود؟ صفر تا صد کارای تولید با خودته... اینو از اولم خوب می‌دونستی!
- الان مگه من حکم خاصی دارم؟ مسخره تو اونجا وصلی به امیری. چشم‌توچشم طرفی. اینجا آزمایشگاه با برند اصلی مشترکه. آب می‌خوریم هزار تا چشم مارو می‌پاد. بخش طراحی هم که یکیه. اینا وقتی

@darkhast_romannn

حرف برند جدید می‌شه تره خورد نمی‌کنن. حق دارن البته ما کارمون شروع بشه، اگه خوب پیش بریم فروششون یه کم به اختلال می‌خوره. من و ترنم همه فرمولارو ردیف کردیم. درصدا مشخصه. سوله‌ی تولید هم که جداست. دستگاه‌ها، نیروی انسانی همه چی ردیفه... فقط...
نگاه می‌چرخانم به دنبال جای پارک و حرفش را قطع می‌کنم.
- درسته... فروششون شاید دچار مشکل بشه ولی این حرفا نباید بذاره ما تو کارمون کم بذاریم. خیلی خب نیما، با امیری جدی صحبت می‌کنم. یه جدول درست درمون بفرست از تمام آزمایش‌هایی که روی نمونه‌های اصلی انجام دادی. می‌خوام دست پر برم پیش امیری. اگه قراره خریدا زود انجام بشه باید لیست تکمیلی آزمایش‌ها دستم باشه تا بگم مواد اولیه رو نداریم که تولید شروع بشه و همه‌ی اینا زیر و رو کشی‌های همین آدم‌هایی که اسم برند جدید رو می‌شنون گل از گلشون می‌شکفه... یه مشت آدم دورو!
نیما پر حرص و جوش می‌گوید:

@darkhast_romannn

- پس من تا الان چی برات فرستادم مرد حسابی؟ نتیجه‌ی همه آزمایش‌ها دستته دیگه، تازه می‌گی لیست؟ چارت؟
بالاخره جای پارک مناسبی می‌بینم. سرعت ماشین را کم می‌کنم و کلافه از ترافیک و ازدحام صبحگاهی با غیظ می‌گویم:
- انسان... انسان... درسته، گزارش تمام آزمایش‌ها دستمه. برسم بالا نیم ساعت لازم دارم یه لیست کلی درست کنم اما می‌خوام اینکارو تو بکنی. فکس از کارخونه باشه بهتره. حداقل بفهمه با هم هماهنگ هستیم و اعتراضمون کلیه!
@darkhast_romanim
- باشه می‌فرستم. ببین می‌تونی امیری رو راضی کنی یه سر بیاید کارخونه؟ حافظ آزمایشگاه مشترکه متوجهی؟ حالا طراحی اشکال نداره. طرح‌ها مجزان و نمی‌شه از روشون کپی کرد که اونم طرح نمی‌زنن... حافظ عقبیم. فرمولا خیلی مهمه... اینهمه داریم تلاش می‌کنیم برای ساخت بدنه و لعاب با فرمول خاص. آخرش نشه هلو برو گلو!
سوویچ را می‌چرخانم. موتور ماشین دوباره با صدای تقی خاموش می‌شود.

در دلم لعنتی به خرابی بی‌موقعه‌ی ماشین که به نظرم جدی است، می‌فرستم و جواب نیما را می‌دهم:
- لازم نیست راجع به کارخونه اومدن باهاش صحبت کنم. قرارشو گذاشته. شنبه کارخونه‌ایم. کاری نداری؟
- باشه می‌بینمت. حافظ این انسان گفتنت خیلی تو مغزه... خداحافظ.
تماس قطع می‌شود.
خم می‌شوم و قفل فرمان را از زیرپایی صندلی شاگرد برمی‌دارم.
در حال فیکس کردن قفل روی فرمان هستم که پژویی مشکی رنگی درست کنار ماشین، متوقف می‌شود.
@darkhast_romann
پاییز خوشبین...

#دوازده

حین برداشتن کیف کتابی چرمی کار از روی صندلی شاگرد، می‌بینم که در آغوش مرد فرو می‌رود و او سرش را برای بوسیدن گونه‌اش خم می‌کند.
نگاهم را پایین می‌اندازم و در ماشین را باز می‌کنم.
پاهایم کامل خارج نشده‌اند که در پژو باز می‌شود و با ضرب به در باز شده‌ی ماشین من برخورد می‌کند.

سر بالا می‌برم.
نگاهمان به هم می‌رسد و در هم گره می‌خورد.
با لحن خونسردی که در تضاد کامل با اخم‌های در فرو رفته‌اش است، می‌گوید:
- ببخشید. ندیدمتون. ماشین هم ندیدم. کلا ندیدم!
چشمانش به طور غیرعادی پف کرده است و رگه‌های قرمز در سفیدی آن‌ها نشان از بی‌خوابی طولانی مدت می‌دهد.
او در را نمی‌بندد و منتظر می‌ماند، این کار را من انجام بدهم تا فضایی برای پیاده شدن پیدا کند اما مرد خم می‌شود و حین بستن در ماشین، صدا بالا می‌برد:
@darkhast_romann
- سلام. جناب صبر کنید پیاده بشم ببینم خسارت دیدید یا نه؟
از ماشین پیاده می‌شوم و کمی به سمت پنجره خم می‌شوم.
نگاه اخم‌آلود پاییز خوشبین را نادیده می‌گیرم و رو به مرد می‌گویم:
- سلام. چیزی نشده. احتیاجی نیست.
پاییز خوشبین با ژستی طلبکار از ماشین پیاده می‌شود و بعد از نیم‌نگاهی سرسری به در ماشین، به سمت راننده سر می‌چرخاند.

- ماشینشون چیزی نشده... اینقدر کثیفه که اگر چیزی هم شده باشه، مشخص نمی‌شه.
حضورش بعد از دو روزی که مهلت گرفته بود آن هم در ساعات اولیه‌ی کار آن‌قدری جالب است که طعنه‌ی گزنده‌ی کلامش را فراموش کنم.
مرد از ماشین پیاده می‌شود و با لبخند او را خطاب قرار می‌دهد:
- جان دلم شما برو. برو فدات شم.
دستی روی صورت رنگ پریده‌اش که دیگر خبری از رژ گونه در آن نیست و فقط کمی لبانش برق دارد، می‌کشد و به سمت مرد راننده برمی‌گردد.
@darkhast_romann
- باید با ایشون برم. ایشون آقای دادگر هستند... مهندس دادگر... بله!
نگاهم روی جیب‌های پاکتی بزرگ و صورتی رنگ مانتویی که بر تن دارد، می‌ماند.
یکی از گوشی‌های هندزفری از جیب بیرون افتاده است.
مانتو باز هم عبایی است، گشاد و طوسی رنگ.
زهر کلامش وقتی از واژه‌ی مهندس استفاده کرد و آن " بله " ی آخر جمله‌اش که همراه با پوزخند گفت، نشان می‌دهد همچنان عصبانی است!

- پدرم هستند... آقای سهراب خوشبین.
چشمانم را که به بندهای صورتی کتانی نایک خاکستری رسیده، بالا می‌برم و بدون کوچکترین نگاهی به صورت او، می‌چرخم تا ماشین را دور بزنم.
افکارم را از ناخوانایی لباس‌هایی که بر تن دارد با پژویی که بدتر از ماشین من درب و داغان است و پدری که به نظرم بسیار جوان است، منحرف می‌کنم.
به مرد جوان که پیراهن مشکی و جین سورمه‌ای به تن دارد، می‌رسم و با احترام دست جلو می‌برم.
- خوشوقتم جناب خوشبین.
@darkhast_romannn
با لبخند دستم را می‌گیرد.
- منم همینطور... حالا اگه پاییز استخدام شد امیدوارم همکارای خوبی باشید و...
در ماشین همراه با " بابا " گفتن کش‌دار و پر حرص خوشبین روی هم کوبیده می‌شود.
سهراب ابرو بالا می‌دهد و آرنج از روی در ماشین برمی‌دارد.

«اینجوری که گفت بابا و درو بست پس اومده که کارو بگیره. بعید می‌دونم تو این دو روز همه چیو

خونده باشه. باباشم که با اون لبخندش مشخصه من رو کاملا می‌شناسه. قشنگ نشسته قصه حسین کُرد تعریف کرده برای خانواده‌اش! یعنی با این سن چغولی کردن محشره... محشر!»

سهراب خوشبین با لبخندی که روی صورتش پهن می‌شود به سمت دخترش سر می‌چرخاند و می‌گوید:
- جان بابا؟ چیزی نگفتم. منتظر بمونم یا خودت میای؟
- میام خودم. شما برو... ممنونم.
قدمی به عقب برمی‌دارم و کمی سر پایین می‌برم.
- خداحافظ جناب خوشبین.
@darkhast_romannn
کوتاه سر تکان می‌دهد و با لبخندی مودیانه و نیم‌نگاهی به پاییز که آن سوی ماشین ایستاده است، می‌گوید.
- خداحافظ مهندس...
تا قدمی دیگر به عقب بردارم و بچرخم پاییز خود را به پیاده‌رو می‌رساند و با گام‌های بلند به سمت ساختمان شرکت قدم برمی‌دارد.

.....
#۱۲

#سیزده

وارد لابی شرکت می‌شوم و بعد از سلام به نگهبان پشت کانتر که مثل همیشه در حال چای خوردن است، کیف پول را از جیب پشت شلوار خارج می‌کنم تا کارت ورود و خروج را بیرون بکشم.
از پاییز خوشبین خبری نیست.
کارت را جلوی صفحه‌ی نمایشگر می‌گیرم و سر می‌کشم برای دیدن آسانسور که عددهای آن نشان می‌دهد در حال بالا رفتن است.
پس قبل از آمدن به شرکت قرار ملاقاتش را هماهنگ کرده است!
روبروی آسانسور می‌ایستم و شاسی آن را فشار می‌دهم.

@darkhast_romann

«یعنی واقعا رفته نشسته خونده؟ چشماش ترک خورده بود از بی‌خوابی! عجب آدم عجیبیه!»

- سلام دادگر جان. صبحت بخیر. چه خبر از کار و بار؟

سر می‌چرخانم و مدیر فروش شرکت را که مردی مسن و بسیار خوشتیپ است، کنار خود می‌بینم.
- سلام آقای جمالی. صبح شما هم بخیر. در حال تلاشیم. ایشالا به زودی.
با اشاره‌ی محترمانه‌ی من به سمت در باز شده‌ی آسانسور، تشکر می‌کند و وارد می‌شود.
- ایشالا... بریم جلو ببینیم شما جوونا چه گلی به سر مجموعه می‌زنید. مشتاقم کارهاتونو ببینم. طرح‌هاتونو انتخاب کردید؟ یادت نره اگه کمکی خواستی من هستم.
این آدم هم دقیقا یکی از همان کسانی است که از راه‌اندازی برند جدید دل خوشی ندارد اما به ظاهر خود را خوشحال و همراه نشان می‌دهد.
@darkhast_romannn
باید خونسرد باشم.
آسانسور در طبقه‌ی پنجم متوقف می‌شود.
دستی که به سمتم دراز کرده را می‌گیرم و می‌گویم:
- حتما مزاحمتون می‌شم. خیلی متشکرم.
لبخندی دندان‌نما می‌زند و حین خارج شدن از آسانسور صدا بالا می‌برد:
- سلاااام... بچه‌های فروش هر چی دم دستتونه بذارید زمین جلسه‌ی فوری اتاق من. سریع.

در فکر جملاتش که فحوای آن همانند یک اعلان جنگ است به طبقه‌ی ششم می‌رسم و از آسانسور خارج می‌شوم.

«کی می‌خواد با اینا دربیفته؟ بیست سال سابقه‌ی فروش داره! همه تو این صنعت براش سر خم می‌کنند. اون وقت امیری برای فروش رو من که سابقه کار ندارم حساب باز کرده با خوشبین که دو سال تو شرکتای خصوصی کوچیک مشتری کارخونه بودند، کار می‌کرده؟ من و نیما هم دلمون خوشه فقط حرف می‌زنیم. منطق چی می‌گه؟»

@darkhast_romann

- سلام. صبح بخیر مهندس. چای تونو میارم اتاق جناب امیری. فکر کنم جلسه دارید.
قبل از باز کردن در واحد می‌چرخم و جواب سلام علیاری را که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده است، می‌دهم.
سری تکان می‌دهم و با فکر به اینکه علیاری می‌تواند حکم جعبه‌ی سیاه مجموعه را داشته باشد، وارد واحد می‌شوم.
ساجدی، منشی بخش از در اتاق ریاست بیرون می‌آید.

- سلام. منتظرتون هستند. بفرمایید.
جواب او را می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم.
تعجبم را از حضور سه مدیر دیگر پنهان می‌کنم و سلام می‌دهم.
شاید قبل از حضور خوشبین جلسه داشته‌اند یا شاید آن‌ها هم کنجکاو هستند تا به انتهای این مصاحبه‌ی جنجالی برسند!
رو به پاییز خوشبین که با ورود من به اتاق، ایستاده است، محترمانه دست تکان می‌دهم.
- بفرمایید خانم.
روی نزدیک‌ترین صندلی به میز کار امیری درست روبروی من می‌نشیند و سر می‌چرخاند.
@darkhast_romannn
- مهندس امیری امکانش هست ازتون بخوام تمامی مدیرانی که روز مصاحبه‌ی قبلی اینجا تشریف داشتند الان هم تو این جلسه حضور داشته باشند؟
امیری لبخندی می‌زند و حین برداشتن گوشی تلفن می‌گوید:
- شما شروع کنید من می‌گم اطلاع بدند بهشون خانم مهندس. منتها اول وقت اداری معمولا همگی حسابی شلوغ هستند. خب واقعیتش اون روز بعد رفتن شما

اکثریت به اتفاق فکر نمی‌کردند دوباره تشریف بیارید و چه خوب که اومدید.
امیری در حال صحبت با منشی است که خوشبین به سمت من سر می‌چرخاند.
- مهندس دادگر سوال‌هاتون همون قبلیاست یا سوال جدید هم دارید؟
به صندلی تکیه می‌زنم. آرام سر عقب می‌برم و با انگشت اشاره عینک را روی بینی‌ام بالا می‌کشم.
- خیر خانم... همون سوال‌ها کافیه.
اگر همچنان در مقام استادیاری دانشگاه مشغول بودم، پاییز خوشبین بی‌شک یکی از تخس‌ترین شاگردهایم می‌شد!
@darkhast_romann
کم ندیده بودم مثل او را... کم با شیطنت‌های کلامی بچه‌ها مواجه نشده بودم اما چیزی وجود داشت که وجود آن برای من به نوعی ارزش محسوب می‌شد...
چشم‌های خواب زده که در تناقض با تُن صدای قبراق، بود.
این دختر آمده بود تا جنگ را علنی کند.
#۱۳

#چهارده

خوشبین از پشت میز بلند می‌شود و با گفتن یک “ ببخشید “ ساده خم شده و از داخل جاخودکاری گوشه‌ی میز ماژیک وایت‌بردی برمی‌دارد.
زبان به روی لب‌هایم می‌کشم تا خنده‌ام را کنترل کنم.
دفاع از غرورش جالب توجه است!
می‌توانست عددهای مربوط به پخت را به راحتی بیان کند.
احتیاجی به این نمایش مضحک نداشت!
قبل از چرخیدن به سمت تخته‌ی وایت برد که پشت سرش قرار دارد، سگک کوله‌ی کوچکش را می‌فشارد و قاب عینکی از داخل آن درمی‌آورد.
پس عینک می‌زند!
عینک طبی صفحه گرد را از داخل قاب درمی‌آورد و آن را به چشم می‌زند.
لرزش دستانش نامحسوس است اما از چشمانم دور نمی‌ماند!
تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و علیاری “ با اجازه “ گویان در حالیکه سینی چای در دست دارد، وارد اتاق می‌شود.

@darkhast_romanhm

خوشبین بی‌توجه به علیاری و بدون هیچ حرف و توضیحی شروع به نوشتن اطلاعات می‌کند.
توقع دارم به ترتیب اسامی کاشی دیوار، سرامیک کف و پرسلان را بنویسد، بعد هم با کشیدن فلش جلوی هر کدام دمای مربوطه را ذکر کند اما افکارم درست از آب درنمی‌آید.
دو سه بار پشت هم در اتاق زده می‌شود و مدیران دیگری به جمع اضافه می‌شوند.
خوشبین اما غیر از سلام حتی رو برنمی‌گرداند و در حال پر کردن تمام نقاط تخته است!
بدون ادای کوچکترین کلمه‌ای واو به واو پروسه‌ی تولید را می‌نویسد.
@darkhast_romann
با دیدن اطلاعاتی که در حال نوشتن آن‌هاست لب‌هایم کش می‌آید و جلو می‌کشم.
آرنج‌ها را روی میز می‌گذارم و با دستانی که زیر چانه‌ام قلاب می‌کنم مشغول تماشا می‌شوم.
یک لحظه دستش از حرکت باز نمی‌ایستد.

«خوب داری پیش می‌ری خوشبین! اطلاعاتت دقیقه... کاملا صحیحه. تو می‌تونستی یکی بهترین شاگردها باشی. مسخره بازیت داره معنای درستی پیدا

می‌کنه. توقع نداشتم بری بشینی بخونی ولی یه چیزی هم هست. اینجوری که داره بوش میاد با تو نمی‌شه راحت کنار اومد!»

تمام تخته را پر می‌کند جز نوار باریکی که با کشیدن یک خط عمودی در گوشه‌ی تخته آن را جدا کرده است.
مانده‌ام آن قسمت مجزا به چه کارش می‌آید که می‌چرخد.
انگشتش را روی دسته‌ی عینک می‌گذارد و آن را جابجا می‌کند.

@darkhast_romann

- فرمولم می‌خواستید درسته مهندس دادگر؟ جسارتا سرامیک خوندید؟
لب پایینم را از بین دندان‌ها جدا می‌کنم و با لبخند جواب می‌دهم:
- بله... سرامیک خوندم.
به سمت تخت برمی‌گردد و ماژیک را روی نوار باریک خالی مانده سر می‌دهد.
- خوبه که سرامیک خوندید. پس در جریانید همه‌ی فرمول‌هارو نمی‌تونم بنویسم. فرمول‌های کاربردی رو

براتون می‌نویسم که تو کار به درد می‌خوره... سوالی داشتید بپرسید لطفا.
همه‌ی حضار در سکوتی سنگین به سر می‌برند و تنها هر چند لحظه یک بار صدای بر هم خوردن فنجان در نعلبکی می‌آید.
فرمول‌هایی که در حال نوشتن آن‌هاست دقیقا همان‌هایی است که در جلسه‌ی قبل به آن‌ها اشاره کرده بودم.
نوار باریک را هم با فرمول‌ها پر می‌کند.
نیم‌قدم عقب می‌کشد و به تخته‌ای که جای‌جای آن با خطی ریز از اطلاعاتی کاربردی پر شده است، نگاه می‌کند.
@darkhast_romann
نگاهم کمی پایین می‌رود و دستان مشت شده‌اش را می‌بینم.
صدای کف زدن امیری توجه خوشبین و همه را به خود جلب می‌کند.
- عالی بود خانم مهندس... خب باید بگم تصمیمم اشتباه نبود. به مجموعه‌ی ما خوش اومدید خانم.
خوشبین نیم‌چرخی می‌زند.

توقع دارم نیش او هم مثل من باز باشد اما جدی بدون حتی لبخندی با دو قدم کوتاه خود را به میز امیری می‌رساند.
ماژیک را داخل جاخودکاری برمی‌گرداند و عینک را از روی چشمانش برمی‌دارد.
سر می‌چرخاند و چشم‌درچشم من قاطعانه جواب امیری را می‌دهد:
- در کمال احترام به شما و همگی جمعی که وقت گرانبهاشون رو گرفتم، جناب مهندس امیری آرزوم رو خط زدم... منصرف شدم. جناب مهندس دادگر فرمودند بار علمی... بار علمی که دو روزه بوجود بیاد حتما ارزشی نداره. درسته؟

@darkhast_romannn

.....
#۱۴

#پانزده

پاییز خوشبین

به آینه‌ی قدی آسانسور زل می‌زنم.

با دقت به تصویری از پاییز خوشبین که همچنان عینک طبی گرد را به صورت دارد، نگاه می‌کنم.
صورتی که رنگ پریده‌تر از صبح است.
چشمانی که هیچ ذوق‌وشوقی در آن‌ها نیست!
مطمئن بودم نقشه‌ام می‌گیرد... گرفت اما خودم با دست‌های خودم آن را پس زدم.
چرا؟
چرا پس زدم؟
چون غرورم را نشانه گرفته بودند.
ضربان غرور وامانده‌ام را احیا کردم اما باز هم انگار یک جای کار می‌لنگید.
@darkhast_romann
نقشه‌ام گرفت اما نخواستم!
وقتی به چشمان دادگر نگاه می‌کردم، مرور لحظات مزخرف درس نخواندن‌های ناخواسته در روزهای سخت، پیش روی چشمانم یک قاب سیاه ساخت.
من دختر باهوشی بودم که زمانه مرتب از من فرصت‌ها را می‌دزدید!
در آسانسور پشت سرم بسته می‌شود و با همان تکان اول کابین دل من هم بی‌جهت پایین می‌ریزد.
قرار بود نمایش باشد اما نشد... در حال ترک آرزویی هستم که سال‌ها بی‌صبرانه منتظرش بودم.

از سر بی‌کاری و بی‌پولی نه... حالا نه... کار کردن در این مجموعه از همان اوایل دوران دانشجویی آرزوی من بود!
خسته‌ام و بی‌خواب... گیجم و گنگ!
دلم فقط یک چیز می‌خواهد... جیغ بزنم... یک بیابان بی آب‌وعلف پیدا کنم و جوش‌وخروشم را همراه با فحش‌های رکیک، فریاد بزنم.
بیشتر از چهل و هشت ساعت است که نخوابیده‌ام.
سر پایین می‌اندازم و خیره می‌شوم به رگ‌های برآمده و سبز رنگ دستانم که میله‌ی استیل جلوی آینه را چنگ زده‌اند.
@darkhast_romannn
کم نبوده عمر بی‌خوابی‌های مکررم!
من و شب‌های طولانی و سیاه، چشمان باز در کنار تشویش و اضطراب همه با یکدیگر چنان جفت‌وجور شده‌ایم که حاصلمان شده یک تیم تمام عیار.
بنا به مدال دادن باشد، طلا را از آن خود می‌کنیم.
می‌توانیم در سکوی اول بازی مزخرف زندگی که سراسر بی‌عدالتی است، بیاستیم و جماعتی برای ما کف بزنند، درست مانند چند دقیقه پیش که شاهد کف زدن امیری بودم!

«مردم... مردم وقتی گفت به مجموعه‌ی ما خوش اومدید... مردم وقتی گفتم منصرف شدم. ای که الهی دادگر به زمین گرم بخوری. مرتیکه‌ی از خود راضی. مرده شور اون موهای مسخرتو ببرن.
عوضی بیشعور تو باعث شدی... غرورمو له کردی.
یه قدم... فقط یه قدم مونده بود.»

در آسانسور باز می‌شود.
با کمک دستانم، خود را به عقب هل می‌دهم و می‌چرخم.
به در خروجی نرسیده‌ام که نگهبان مرا صدا می‌زند.
@darkhast_romann
دلم می‌خواهد بگوید امیری خواسته صبر کنم...
نروم... بمانم اما جمله‌ای که ادا می‌کند، صد و هشتاد درجه با افکارم در تناقض است.
- ببخشید خانم برگه‌ی ورودی که بهتون دادم رو دادید امضا کنند، برام برگردونید؟
آهی که از نهادم بلند می‌شود را در پس لبخندی بی‌جان مخفی می‌کنم. بند ظریف کوله‌ی کوچک را میان مشتم فشار می‌دهم و می‌گویم:

- عذر می‌خوام. برگه روی میز مهندس امیری موند. لطف کنید خودتون از ایشون تحویل بگیرید. من عجله دارم. خداحافظ.
دستگیره‌ی آهنی یخ زده از هجوم باد کولر را چنگ می‌زنم و در سنگین را می‌کشم.
خود را به پیاده‌رو می‌اندازم و بی‌هدف با قدم‌های بلند و پرشتاب سمت چپ را برای گم‌وگور شدن انتخاب می‌کنم.

«بار علمی؟ بار علمی مهمه؟ آخه تو این مملکت واسه کی مهمه؟ مگه من درس نخوندم؟ منم می‌تونستم به درسم ادامه بدم... می‌تونستم برم فوق بخونم... اگه مامانم... آخ بیتا... مامان بیتای من... من چطوری وقتی تو نفس نداشتی، وقتی موهات مشت مشت می‌ریخت، وقتی داروها رگاتو خشک کرده بود و رگ نداشتی، درس می‌خوندم؟ ذهن در به درمو کی سروسامون می‌داد؟ با کدوم دل می‌رفتم کنکور ارشد می‌دادم؟ با لباس سیاه می‌رفتم امتحان می‌دادم؟»

@darkhast_romannn

آخی از ته دل می‌کشم و به قدم‌هایم سرعت می‌دهم.
#۱۵

#شانزده

حالا می‌دانم باید سر از کجا دربیاورم.
مثل دختر بچه‌ای کوچک بهانه‌ی مادرم را می‌گیرم.
حق دارم... بچه‌ها که بزرگ نمی‌شوند.
بهترین کار همین است.
باید بروم به دیدن بیتا مثل هربار... هر بار که زخم می‌خورم و قلبم فرمان می‌دهد تا گله‌هایم را پای سنگ سفید بگویم.
پا می‌کوبم و به راهی که نمی‌دانم مرا به بیتا نزدیک می‌کند یا دور، ادامه می‌دهم.

@darkhast_romannn

«دادگر بیشعور تو با اون کثافت بی‌سوادی که چون پول‌وپَله داره و پشت میز یه شرکت آنچنانی نشسته و منتظر پا دادن منه که بهم حکم ریاست بده چه فرقی داری؟ همتون یه مشت عوضی به درد نخورید که ضعیف‌تر از خودتون رو می‌کوبید. دیدی چی شد؟ کار از دستم رفت! حالا به استاد چی بگم؟»

سر بالا می‌برم به سمت آسمان. دنبال چه می‌گردم؟

راه نفس برای از بین بردن بغضی که در حال خفه کردنم است یا نه، شاید به دنبال ردی از مادرم هستم!
خیره به آسمان صاف و یک‌دست که هیچ پیامی ندارد جز اینکه امروز هم مثل تمامی روزهای گذشته باید بی‌نتیجه تمام شود، مانده‌ام که شال از روی موهایم سُر می‌خورد و به شانه‌هایم می‌رسد.
دندان‌هایم را به روی هم فشار می‌دهم و می‌خواهم بگویم «مامان تو اصلا می‌بینی منو؟» که شانه‌ام به شانه‌ی پسری جوان برخورد می‌کند.
- کجایی بابا؟ خانم توهپروتیا!
با اینکه وجودم سراسر خشم است و به دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا حرصم را بر سر کسی خالی کنم اما زبانم کار نمی‌کند.
@darkhast_romann
بغض قفل زده بر حنجره‌ی پر فریادم.
پاهایم چنان تند کار می‌کنند که انگار می‌خواهند مرا با خود از زمین جدا کنند و به آسمان ببرند.
نسیمی که به وزش درمی‌آید با سرعتی که هر لحظه بیشتر می‌شود در هم گره می‌خورند و موهایم را روی صورت پخش می‌کنند.
با حرص شال را در کمال بی‌دقتی روی سرم بالا می‌کشم.

«امیری دوباره گفتا... گفت بیشتر فکر کنم. گفت پاییز ولی بازم گفتی نه و زدی بیرون. حالا دیگه شد توهین. دیگه شد نه و نه و نه... خاک تو سرت. پل نذاشتی عقب سرت تا برگردی. دادگر احمق هاج‌وواج مونده بود. تو حالشو گرفتی ولی چرا آخه بار دوم بازم گفتی نه؟ چرا؟»

- خانم...
حتما همان پسر است!
یاد بی‌دقتی‌ام، برخورد شانه‌ام با او می‌افتم.
@darkhast_romanim
تازه متوجه دردی خفیف می‌شوم که سرشانه‌ام را نشانه گرفته است.
عابرین پیاده را بی‌صورت می‌بینم.
اصلا نمی‌بینم... من شبح شده‌ام یا آن‌ها را نمی‌دانم فقط می‌خواهم بروم.
عصبانیت کنار تشویش ملغمه‌ای می‌سازد که قدرت فکر کردن را از بین می‌برد... لااقل همیشه برای من همین بوده است!
- خانم محترم...

خودش است. یک برخورد ساده رقم خورد و حالا او به دنبال من راه افتاده است!
چه چیز بهتر از یک طعمه‌ی مستاصل که حال خوشی ندارد؟
این تیر پیکان‌های متعدد و دردناک که در کوچه خیابان‌ها هر احدی را سیل می‌بینند، تمامی ندارند.
همه جا باید ناامن باشد؟
- خانم... خانمِ خو...
سرضرب می‌ایستم. می‌چرخم و بی‌اختیار صدا بالا می‌برم.
- خانوم و درد بی درمون...
@darkhast_romanm
دادگر را می‌بینم که سینه‌به‌سینه‌ام نفس زنان ایستاده و چشمانم از حدقه بیرون می‌زند.
- خانم مهندس کجا دارید می‌رید با این همه عجله؟
#۱۶

#هفده

چشم می‌گردانم و نگاهی سرسری و بی‌دقت به کافه‌ی دنج و کوچک می‌اندازم.

میان این فضای سرد و سراسر خاکستری که هیچ رنگ مکمل و متضادی ندارد تا شوقی ایجاد کند، چه می‌کنم؟
- خانم خوشبین... مهندس شما با این حرکتی که انجام دادید موقعیت من رو هم به خطر انداختید... من هم همین جوری استخدام نشدم... متوجه هستید؟
پلک روی هم می‌گذارم و میان ذهنم که تبدیل به صفحه‌ای پر از خطوط کج‌ومعوج شده، سرمشقی از واژه‌ی صبوری می‌نویسم.
- خانم خوشبین جنگ راه انداختید گذاشتید رفتید! به نظرتون عادلانه است؟
@darkhast_romanim
در دلم "خودداری" را هجی می‌کنم.
چطور قانع شدم به اندازه‌ی گذر از عرض خیابان با او هم‌قدم شوم و در نهایت این آدم انتخابی باشد برای همنشینی در کافه؟

«پاییز اینقدر چرت نباف تو از خدات بود یکی بیاد دنبالت... لحظه شماری می‌کردی. همین آدم ضایع، وسط خیابون، سه بار خواهش و تمنا کرد باهاش بیای کافه تا حرفاشو بزنه. تو هم که با هزار منت قبول

کردی! چقدر دوست دارم موهای به هم ریخته و شلختشو یه جوری بکشم، داد بزنه.»

در فکر و خیال‌های قروقاطی و بی‌نتیجه غرق هستم که دوباره صدای دادگر را می‌شنوم:
- گویا خیلی خسته هستید. عصبانی و خواب‌آلود! اصلا لزومی به اینهمه تلاش نبود شما همون بار اول مصاحبه رو قبول شده بودید. اگر تشریف نمی‌آوردید حتما جناب امیری خودشون باهاتون تماس می‌گرفتند.
به آرامی پلک‌هایم را که در فضای کم نور کافه و موسیقی بی‌کلام در حال پخش، به دنبال ذره‌ای خواب سنگین شده‌اند، از هم باز می‌کنم و لبخندی نیم‌بند و پر تظاهر به لب می‌آورم اما باز هم در کلام موفق نمی‌شوم تا خشم را پنهان کنم و لبخند پر استهزا می‌شود.
- عادلانه؟ واقعا الان شما از کلمه‌ی عادلانه استفاده کردید؟ درست شنیدم؟ چه جالب! عادلانه و دادگر... می‌خورید به هم. خوشبخت بشید انشاءالله.
نفس عمیقی می‌کشم و حین دست‌به‌سینه شدن، به صندلی تکیه می‌دهم.

@darknast_romann

دادگر بدون حرف عینک طبی را از روی صورت برمی‌دارد و همراه با لبخندی که بالعکس لبخند من هیچ تظاهر و نمایشی در آن نیست، عقب می‌کشد و همانند من به صندلی تکیه می‌دهد.
کمی سر خم می‌کند و حین ماساژ دادن گوشه‌های چشمانش به واسطه‌ی انگشت اشاره و شست به آرامی می‌گوید:
- خانم مهندس اتفاقا عادلانه رفتار کردن رو خیلی خوب بلدم. اگر بلد نبودم الان اینجا چیکار می‌کردم؟ سر بالا می‌برم و خیره به هالوژن‌های کم‌نور سقف، پوزخند می‌زنم.
@darkhast_romann
- لااقل جملاتتون رو مهندسی کنید. شما که بار علمیتون هزارالله و اکبر بالاست. از ذهن مهندسیتون فقط برای ضایع کردن بقیه استفاده نکنید. حیفه به خدا!
سر پایین می‌برم و قبل از اینکه لبانش را برای دفاعیه باز کند، جلو می‌کشم و کف یکی از دستانم را روی میز می‌گذارم.
- ببخشید جناب دادگر الان کی بود گفت، بنده موقعیتش رو به خطر انداختم؟ حکم ریاست شما با کار من رفته رو هوا؟ چون من از خودم دفاع کردم الان شما قراره اخراج بشی یا چی؟ از اون ور می‌گید

جهت اجرای عدالت اومدید دنبال من؟ بالاخره کدوم رو باور کنم؟
به سمت پیش‌خدمتی که کنار میز رسیده سر می‌چرخاند و قبل از قرار گرفتن فنجان‌های قهوه و پیش‌دستی‌هایی که هر کدام تکه‌ای از کیک شکلاتی و اسکوپی از بستنی وانیلی کنارشان دارند، تشکر می‌کند.
دستم را آرام از روی میز مربعی کوچک می‌کشم تا پیش‌خدمت سرو را انجام دهد و برود اما دادگر منتظر خلوت و رفتن او نمی‌ماند!
- ببینید اون دو تا جمله‌ی من هم می‌تونه ربط داشته باشه، هم نه. به نظرم کینه به دل گرفتید که خب اینم بی‌معنیه ولی خب... بگذریم. من فکر می‌کنم از رو خستگی بیش از حد جملات رو به هم ربط می‌دید وگرنه از نظر من ابدا جملاتم ربطی به هم ندارند.
خیلی ساده است، مدیر همه جوره شمارو تایید کرده که اگه بیایم دور بیاستیم من با سوالم و شما با تلاشتون باعثش شدید. اومدم دنبالتون چون باید میومدم. هم برای خودم هم برای شما!

@darkhast_romanhn

از نطق پرطمطراقی که با لحنی حق به جانب ادا می‌کند، ابروهایم بالا می‌پرد و موشکافانه به چشمانش که حالا حفاظ عینک را مقابل آن‌ها ندارد، زل می‌زنم. چشمانش همرنگ موهای عجیب غریبی که دارد، ترکیبی از رنگ‌های قهوه‌ای است.
قسمت‌هایی که رنگ روشن دارند، غالب است و در کل مردمک‌ها را عسلی نشان می‌دهند.
- خانم مهندس اینجایید یا با چشم‌های باز خوابیدید؟
نگاهم را که از بینی تقریبا عقابی شکل و گونه‌های استخوانی او پایین رفته و به لب‌های خندانش رسیده بالا می‌برم و جواب می‌دهم:
- اصلا خوابم نمیاد. این بی‌خوابیا چیزی نیست برام. عادت کردم بهشون...

@darkhast_romann

«آه پاییز. کم خوابیدی داری اطلاعات می‌دی! داری چرت می‌گی! آخه به این چه ربطی داره؟ چه جمله‌ی مزخرفی گفتی! این بی‌خوابیا چیزی نیست؟ خاک بر سرت احمق.»

لب پایینم را به دندان می‌کشم و رو به دادگر که با چشمان منتظر فنجان را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد، می‌گویم:
- لزومی نداره شما نگران باشید. خیلی خب باشه... حرف‌های شما رو شنیدم و قبول کردم که من کینه‌ای هستم و شما هم یکی از بندگان عدالت‌پیشه‌ی خداوند که همه‌ی جملاتش اذن خود خداست. اگر کار دیگه‌ای نمونده...
#۱۷

#هجده

@darkhast_romannn

فنجان را روی میز می‌گذارد و همزمان با جلو کشیدن بدنش، حرفم را قطع می‌کند.
- بیاید با هم صادق باشیم. اینجوری همه چی حل می‌شه. ببینید اگر دوباره سر حرفتون بمونید و برای جلسه‌ی مهم فردا حضور نداشته باشید، برای من بد می‌شه. شما به آرزوتون نمی‌رسید و من هم بابت سوالی که پرسیدم و دلخوری که بوجود اومده و نیروی خوبی مثل شما از دست رفته باید جوابگو باشم. با توجه به شناختم از جناب امیری احتمالا یکی

از کسانی که مورد تایید من نبوده به عنوان جریمه یا کمبود وقتی که داریم میاد و همکار بنده می‌شه و خانم مهندس دیدتون رو باز کنید... منفعت و مصلحت از همه مهمتر منطق چی می‌گه؟
اخم در هم می کشم و بعد از پایین کشیدن لب‌هایم به پایین و چپ‌وراست کردن سر، طلبکارانه می‌گویم:
- چی میگه؟ این منطق و مصلحت و منفعت چی می‌گه؟ همه اینا خودتونید دیگه، درسته؟ دست مریزاد مهندس دادگر شما دست شیطون رو... بگذریم.
ببخشید شما گویا خیلی منطقی هستید. تبریک می‌گم با اینهمه منطق و هوش و زکاوت خاص آقا.
@darkhast_romannn
با انگشت اشاره پیش‌دستی حاوی کیک دست نخورده را به سمتم هل می‌دهد تا به دستانی که روی میز دارم و هر دو مشت شده‌اند، نزدیک‌تر شود.
- خانم مهندس گفتم که من واقعا عادلانه رفتار می‌کنم. صداقت هم دارم وگرنه اینقدر رک‌وراست بهتون نمی‌گفتم که ادامه‌ی جریان بعد از شما و تصمیمتون چطور رقم می‌خوره... شما تصمیمی که گرفتید رو تغییر بدید بدون شک اوضاع برای هر دوی ما بهتر پیش می‌ره.

بی‌اختیار با سر انگشتانم ضربه‌ای کوتاه به پیش‌دستی می‌زنم و آن را کمی دور می‌کنم.
- ببینم مهندس دادگر سِمَت شما دقیقا چیه؟ شما یه کارمند ساده باید باشید وگرنه که دنبال من نمیومدید... ولی حرف از تاییدتون تو مصاحبه‌ها زدید. تو مصاحبه‌ی من هم حضور داشتید. ببخشید این یه مورد رو حل بفرمایید لطفا من ببینم دقیقا چه کسی نشسته روبروی من!
عینک طبی را از روی میز برمی‌دارد و بعد از نیم‌نگاهی کوتاه به شیشه‌ها، آن را به صورت می‌زند.
- حدستون درسته. کارمند هستم اما ساده؟ فکر نکنم.
@darkhast_romannn
خودشون اومدند دنبالم و پیشنهاد کار دادند. البته من هم به کار کردن در دفتر مرکزی احتیاج داشتم. راه پژوهشکده دور بود و آزمایش‌های تحقیقاتی هم بسیار زمانبر. به خاطر حال مادرم که مدتی احتیاج به مراقبت داشتند این کارو قبول کردم وگرنه خیلی هم ازش راضی نیستم ولی خب الان شرایط ایجاب می‌کنه همینکارو داشته باشم و پیش برم. البته به دید تجربه بدم نیست!
رفتارها و توضیحات دادگر، مرا گیج می‌کند!

در یک جمله خود را والامقام تعریف می‌کند و با ادای جمله‌ی بعدی آنقدری صداقت به خرج می‌دهد که تبدیل به خاکی‌ترین آدم روی زمین می‌شود.
بدون ذره‌ای ترس از زندگی‌اش اطلاعات می‌دهد!
میان انتخاب دو واژه‌ی هالو و مار خوش‌خطوخال گیره کرده‌ام!
قدری به چشمانش خیره می‌شوم و می‌پرسم:
- صداقت؟ ببینم الان اینارو می‌گید چون صداقت دارید یا دوباره پای منفعت‌طلبی وسطه؟
تکه‌ی کیکی را که به دهان برده قورت می‌دهد و در عوض جواب سوال چیز های دیگری می‌گوید:
@darkhast_romann
- یک سال نیست پدرم رو از دست دادم و مادرم هم سنشون کم نیست. یه کم تنهایی آزارشون می‌ده. قرار بود با دعوت‌نامه‌ای که داشتم برم که بنا به شرایط موجود خطش زدم و موندگار شدم. کار تو پژوهشگاه هم فقط جنبه‌ی علمی داشت که اونم توضیح دادم. دلیل کار کردنم تو این مجموعه همینه و البته اولین جایی هست که به طور رسمی کار می‌کنم. یک ماه حالت آزمایشی داشت و دو هفته است رسما کارمند شرکت هستم. خانم مهندس شما هدف خاصی دارید برای کار

کردن؟ اینکه فقط بگید آرزو داشتید اینجا کار کنید یه کم فانتزیه... نیست؟
چندین بار پلک می‌زنم. باید جملاتی که شنیده‌ام را حلاجی کنم تا بالاخره بتوانم لقبی مناسب برای آدم پیش رویم بگذارم، گردن کج کرده و به صورتش خیره می‌شوم.

«الان قانع شدم؟ عجب آدمیه! خله؟ این دیوونه است! برای چی داره همه چیو می‌گه؟ نمی‌گه ممکنه من یه آدم عوضی باشم؟ کم مونده شماره شناسنامه و کارت ملی بهم بده! چیکار داره می‌کنه؟ داره مخمو می‌زنه یا چی؟ عجب موزماریه... بدبینی رو بگذارم کنار کاملا قانعم کرده... ولی نه! این داره از ناراحتی و عصبانیت من استفاده می‌کنه... خودشه! صداقت به خرج می‌ده تا منم دهن باز کنم... تو روحت دادگر عجب بی‌شرفی هستی تو.»

@darkhast_romann

مقداری بستنی را که وارفته است، در دهانش می‌گذارد و بعد از بلعیدن آن با خنده‌ای که دندان‌های ردیفش را نشان می‌دهد، ادامه می‌دهد:

- یه کم فکر کنیم می‌بینیم زوج خوبی می‌شیم... من سابقه کار ندارم بر خلاف شما و در ادامه من بیشتر از شما درس خوندم و...
چشمانم را باریک می‌کنم و رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم.
- بله... درسته و بار علمیتون بالاست. چه خوب برگشتیم سر خط. جلسه‌ی مهم فردا چیه؟ فردا پنجشنبه است! مگه شرکت پنجشنبه‌ها تعطیل نیست؟

لب‌هایش بیشتر کش می‌آید.
- پس به توافق رسیدیم درسته؟
@darkhast_romannn
روی صندلی نیم‌چرخی می‌زنم و کوله را که به پشتی صندلی آویزان است برمی‌دارم.
- قاطعانه نمی‌گم میام. بهش فکر می‌کنم. الانم عجله دارم باید برم.
- نگفتید هدفتون از کار کردن چیه؟ هدف داشتن خیلی مهمه... برای من مسئله‌ی مهمیه!
صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم.
بند کوله را روی شانه می‌اندازم و خیره به چشمانش با لحنی جدی می‌گویم:

- اگر چهار جا کار کردن من رو سابقه‌ی خوبی می‌دونید براتون یه توصیه دارم... اینقدر از خودتون به بقیه اطلاعات ندید.
نیم‌قدم برمی‌دارم و کنار میز می‌ایستم.
به تابلوی روی دیوار کافه که قابی ندارد و تصویری سیاه سفید از نیم‌رخ یک زن با موهای درهم و آشفته را نشان می‌دهد، نگاه می‌کنم و لب می‌زنم.
- برای اینکه با هم بی‌حساب بشیم... چون از خودتون گفتید. هدف من از کار کردن اینه که فراموش کنم.
- چی رو فراموش کنید؟
گردن می‌چرخانم و به سمت صورت کنجکاوش سر پایین می‌برم.
@darkhast_romann
- همه چی رو!
.....
#۱۸

#نوزده

نگاهم به فضای سبز کنار اتوبان است. هندزفری در گوش‌ها دارم و همراه با ریتم آهنگ پاشنه بر کفه‌ی

ماشین می‌کوبم. صبح پنجشنبه است و من با پیامی که از دادگر گرفته‌ام بازی را تمام کرده‌ام!
پیامی که نیم ساعت بعد از جدا شدنمان وقتی در ماشین بودم و تمام فکروذکرم رسیدن به خانه بود و خوابیدن، فرستاد. نوشته بود " سلام خانم مهندس پاییز خوشبین. شماره‌ی شمارو از داخل رزومه برداشتم و خواستم پیامی بدم مبنی بر اینکه فردا ساعت نه صبح در شرکت منتظر شما هستیم. با تشکر فراوان خانم محترم. ارادتمند دادگر. "
نیشم برای هزارمین بار کشیده می‌شود. دادگر همان مار خوش خطوخالی است که به هیچ عنوان نمی‌توانم لقبی مثل هالو یا ساده لوح به او بدهم. از خودش گفت و سفره‌ای زیبا از صداقت و سادگی پهن کرد تا فقط جایگاه خودش را حفظ کند!
فواره‌ها در حال آبیاری چمن‌ها هستند و باغبانی با لباس کار یکسره و سبز و زرد رنگ زانو زده و در حال خارج کردن گل‌ها از داخل گلدان‌های پلاستیکی است تا آن‌ها را بکارد.

@darkhast_romann

«دادگر چی فکر کردی با خودت؟ هزار تا مثل تورو می‌برم لب چشمه، تشنه برمی‌گردونم عینکی جان... با

اون موهای پخش و پلات. حالا صبر کن! دیروز خسته بودم و از اون مهمتر دستام زیر سنگ بود. مشکلی نیست فکر کن با یه دختر احمق طرفی که مثل آب خوردن گولتو خورد. باش تا یه جای مناسب به خدمتت برسم مهندس.»

دادگر را در ذهن خط می‌زنم و به افکارم بال‌وپر می‌دهم. نیم‌نگاهی به آسمان می‌اندازم. عینک دودی را کمی بالا می‌کشم. با این حس که بیتا نگاهم می‌کند، چشمکی به او می‌زنم و دوباره عینک را پایین می‌آورم.

@darkhast_romann

باید خوشحال باشم. مگر کار کردن در چنین شرکت اسم‌ورسم داری را می‌توان ساده شمرد؟
قیافه‌ی خیلی از آدم‌هایی که دیگر چشم دیدن آن‌ها را ندارم، تماشایی خواهد بود. صحنه‌های نابی در ذهنم رقم می‌خورد و باعث می‌شود ریز بخندم.
روز خوبی است و احساسات و هیجانات روحی من همه‌ی تصاویر را شفاف و زیبا می‌بیند.
صدای خواننده تکراری شده است. سر پایین می‌برم. بعد از باز کردن قفل موبایل، آرشیو آهنگ‌ها را

بالاوپایین می‌کنم تا خواننده‌ی دیگری را برای گوش دادن انتخاب کنم.
تمامی ساعات روز گذشته را از وقتی به خانه رسیدم، خوابیده بودم. صبح وقتی از خانه بیرون زدم، پونه همچنان خواب بود. دوباره به شب بیداری‌ها و تا لنگ ظهر خوابیدن‌ها برگشته است.
سهراب با دوستی قرار داشت و در حال آماده شدن بود. باید نگران می‌شدم. پونه روندی که تازگی ندارد را پیش گرفته و سهراب... قرارهای سهراب باید مرا نگران کند حتی بترساند اما نمی‌خواهم روزم را خراب کنم چون مهم است.
@darkhast_romann
باید تمرکز داشته باشم و اولین روز کاری را که با جلسه‌ای مهم ادغام شده است، به خوبی که نه، عالی پیش ببرم.
عامل ترافیک را که تصادف دو ماشین است و به ظاهر خسارتی ندارند، رد می‌کنیم و ماشین سرعت می‌گیرد. نفسی عمیق می‌کشم و به ساعت بند قرمز سواچی که بر مچ دارم، نگاه می‌کنم.
از ذوق‌وشوق زیادی که به خرج داده‌ام، زودتر از ساعت مقرر به شرکت می‌رسم. خوب نیست!

ماشین به سمت راست متمایل و از خروجی اتوبان وارد خیابان اصلی می‌شود.
سریع در ذهنم راه باقی مانده را محاسبه می‌کنم و بعد از مرتب کردن مقنعه و فرو کردن موبایل در جیب مانتوی رسمی که بر تن دارم و خارج کردن یکی از هندزفری‌ها می‌گویم:
- ببخشید می‌شه همین کنارا نگه دارید؟ پیاده می‌شم. ممنونم.

.....
#۱۹

@darkhast_romannn

#بیست

هندزفری‌ها را از گوش بیرون می‌کشم. خیره به درختان شاهتوت میان بلوار که نسیم ملایمی شاخ‌وبرگ آن‌ها را تکان می‌دهد، موبایل را از جیب مانتو بیرون می‌آورم و بعد از قطع کردن آهنگ آن را همراه هندزفری‌ها، داخل کوله‌ام فرو می‌کنم.
می‌چرخم و بعد از نگاه به سرتاپای مرتبی که در پوششی از فرم اداری دارم، جلو می‌روم و در شرکت را هل می‌دهم.

- سلام، صبحتون بخیر.
نگهبان از در کوچک که کنار کانتر هلالی شکل است ابتدا سر بیرون می‌آورد و ثانیه‌ای بعد تمام قد در حالیکه زیپ گرمکنی را که به تن دارد، بالا می‌کشد، میان چهارچوب اتاقک می‌ایستد.
- سلام، صبح شما هم بخیر. بفرمایید بالا. منتظرتون هستند.
با لبخندی پهن، سر تکان می‌دهم و به سمت آسانسور حاضروآماده که روبروی کانتر، قدم برمی‌دارم. وارد کابین می‌شوم و بعد از زدن دکمه‌ی طبقه‌ی ششم، چشم می‌دوزم به آینه‌ی قدی.
@darkhast_romannn
تصویری از پاییز خوشبین که برخلاف روز پیش آرایش ملایمی دارد و در چشمانش برق خوشحالی دیده می‌شود. موذیانه لبخند می‌زنم و لب‌هایم به آرامی تکان می‌خورد:
- دیروزم می‌تونستم با آرایش خودم رو سرحال نشون بدم حتی ژست بیخیالی بگیرم... اما به هر حال باید از تمامی حربه‌ها استفاده می‌کردم تا همه بفهمن چقدر زحمت کشیدم!
در آسانسور باز می‌شود. پا از داخل کابین بیرون می‌گذارم. با شنیدن صدای آهنگ، دستی را که رفته تا

روی دستگیره‌ی در واحد بنشیند، پایین می‌اندازم و با احتیاط به سمت صدا می‌چرخم.
سرووضع نگهبان نشان می‌داد امروز شرکت تعطیل است. با کنجکاوی به طرف یکی از دو در کرم رنگی که انتهای راهروی باریک قرار دارند، قدم برمی‌دارم.
یک قدم مانده به در نیمه‌باز که منبع صدای موسیقی سنتی است، می‌ایستم. گوش‌هایم تیز می‌شود و صدای کمجان و بم مردانه‌ای می‌شنوم که در نوای سه‌تار گم می‌شود.

@darkhast_romannn

«اینجا آبدارخونه است. محل استقرار یه شخصیت مهم و استراتژیک. همون آقای مسنی که دیدمش و هر دفعه چای آورده. گزینه‌ی خوبیه برای دوستی!»

به قصد سلام دادن و آشنایی گام بعدی را برمی‌دارم اما با ظاهر شدن دادگر میان چهارچوب که ماگی در دست دارد، چشمانم گرد می‌شود و قدمی به عقب برمی‌دارم.

- سلام. صبحتون بخیر خانم مهندس. خیلی خوشحالم می‌بینمتون. پیام دیروز رو بی‌جواب گذاشتید. داشتم خودم رو برای مواخذه شدن آماده می‌کردم.
نگاهی گذرا به پوششی که بر تن دارد، می‌اندازم...
تیشرت سورمه‌ای رنگ و جین!
با فکر به این موضوع که شرکت نیمه خصوصی است و احتیاجی به فرم خاصی ندارد که اگر داشت باز هم پوشش اداری در بیشتر مواقع مخصوص خانم‌ها است نه آقایون، خود را قانع می‌کنم تا بیشتر از آن متعجب نشوم.
مشت جلوی دهان می‌گیرم و بعد از سرفه‌ای کوتاه، جواب می‌دهم.
@darkhast_romann
- سلام. صبح شما هم...
- شما هم فکر می‌کنید آبدارچیا اطلاعات خیلی خوبی دارند نه؟ منم همین فکرو می‌کنم. نسکافه میل می‌کنید؟
پس دستم را خوانده است!
باید حواسم را جمع کنم. دادگر آدمی نیست که بخواهم او را جدی نگیرم. فکر می‌کند هوش و ذکاوتی برتر از دیگران دارد اما این فکر را او دارد نه بقیه!

نگاهم را از ماگی که در دست دارد بالا می‌برم. باز هم موهای آشفته‌اش خودنمایی می‌کند و این بار جای عینک صفحه مستطیل کائوچویی خالی است!
بدون پنهانکاری و در کمال صداقت با خیال اینکه توجه دادگر را به سمتی جلب کنم تا فکر کند اعتمادم را تمام‌وکمال جلب کرده است، جواب می‌دهم.
- بله. موافقم باهاتون. اطلاعات خوبی دارند ولی به نظرم اونقدرا هم این اطلاعات کمک کننده نیست.
چون اگر تایم جلسات رو از نیم ساعت تا پنج ساعت در نظر بگیریم برایند جملاتی که این عزیزان دریافت می‌کنند بین پنج تا پونزده تا جمله است... الان فقط صدای آهنگ شنیدم و قصد داشتم سلامی داده باشم وگرنه که توی کار به این پونزده تا جمله نیازی نیست واقعا!
@darkhast_romann
ابروهای دادگر بالا می‌پرد. من اما بی‌توجه به تعجب او از جملات بلندی که ادا کرده‌ام، می‌چرخم و با گام‌های بلند وارد واحد اصلی می‌شوم.
سوت‌وکور است و خبری از منشی نیست.
یک آن افکارم به سمت نقطه‌ای سیاه کشیده می‌شود و لب می‌گزم اما در اتاق مدیریت باز می‌شود و امیری را می‌بینم که بر خلاف دادگر پوششی همانند جلسات

پیش به تن دارد. همان‌طور با سری پایین به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کند، صدا بالا می‌برد.
- دادگر... خوشبین نیومد؟
خجالت زده از افکاری که لحظه‌ای به سمت سیاهی رفته بود، سلام می‌دهم. امیری سر بالا می‌آورد و لب‌هایش کش می‌آید.
- به‌به... سلام علیکوم. احوال شما؟ بفرمایید خانم مهندس.

.....
#۲۰

@darkhast_romannn

#بیست‌ویک

دوباره همان صندلی‌های همیشگی، من این سوی میز کنفرانس و دادگر آن سوی دیگر هر دو نزدیک‌ترین مکان ممکن به میز امیری را انتخاب کرده‌ایم.
بر خلاف تصورم جلسه‌ای که دادگر از اهمیت آن می‌گفت فقط مختص برند جدید است و کسی جز ما در اتاق حضور ندارد.
- خب مهندس خوشبین با توجه به توضیحاتی که دادم و دادگر از قبل همه رو می‌دونست تا اینجا متوجه

شدید که سوله‌ی تولید کاملا مجزاست. هزینه‌ی زیادی هم برداشته. ما می‌تونستیم برای تولید از خطوط قدیمی استفاده کنیم اینجوری دیگه احتیاجی به سوله‌ی مجزا هم نبود. در جریانید الان بنا کردن فقط یک دستگاه اکسترودر چقدر هزینه داره یا سرهم کردن کوره‌ی تک پخت. دستگاه‌ها از ایتالیا وارد شده و کارشناسان همون شرکتی که ازشون خرید کردیم دستگاه‌ها رو مونتاژ کردند. به هر حال ما این هزینه رو کردیم و رویکردمون هم اینه که طوری پیش بریم تا در آینده کارخونه‌ای کاملا مجزا داشته باشیم اما فعلا تو یه جاهایی مشترک هستید.

@darkhast_romannn

دست از نوشتن اطلاعات در دفتر نوت می‌کشم. زیرچشمی به ماگ دست‌نخورده‌ی نسکافه که کنار دفتر نوت قرار دارد، نگاه می‌کنم و سر بالا می‌برم که دادگر ادامه‌ی صحبت‌های امیری را پیش می‌گیرد و رو به من می‌گوید:

- محل دپوی خاک‌ها، انبار ذخیره‌ی کالاها، آزمایشگاه اصلی و بخش طراحی... در این قسمت‌ها با برند اصلی مشترک هستیم.

خیره به چشمان دادگر که از پشت عینک با نگاهی عمیق به تماشا نشسته است، بی‌اختیار خطی روی کاغذ دفتر می‌کشم و می‌پرسم:
- این قسمت‌های مشترک چه اختلالی قراره ایجاد کنه؟ به نظرم نگرانید! هستید یا فقط جهت اطلاع این قسمت‌ها رو نام بردید؟
با شنیدن صدای امیری که پاسخ سوالم را می‌دهد، سر می‌چرخانم.
- مسئله همینه که من نگران نیستم اما دادگر هست. بهش حق می‌دم چون با تیمی که داشتند کلی روی فرمول‌های ساخت بدنه کار کردند و خب نمی‌خوان در اختیار بقیه قرار بگیره.
@darkhast_romann
به سمت دادگر سرمی‌چرخانم و بدون مقدمه طعنه‌ای را که تا نوک زبانم آمده، ادا می‌کنم:
- مهندس اینجا هم درگیر بار علمی هستید؟
اخم‌هایش در هم فرو می‌رود و به صندلی تکیه می‌دهد. کار او را تکرار می‌کنم و دست‌به‌سینه به صندلی تکیه می‌دهم.
- ببینید هر چقدرم از فرمول‌ها محافظت کنید بالاخره لو میره. با راکتور هسته‌ای که طرف نیستیم تازه اونم همه جا فکر کنم یکی باشه. اکتسابیه دیگه هی آزمون

و خطا می‌شه به فرمول شما هم میرسن. مهم کیفیته و البته اینکه کدوم برند حرف اول رو تو بازار بزنه. فروش مهمه.
لبخند کجی که بی‌شباهت به تمسخر نیست بر روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید:
- فرمول مهمترین جزء ممکنه خانم. نباشه کیفیتی هم وجود نداره. با اطمینان خدمتتون عرض می‌کنم کیفیت تضمین شده است. شما فروش رو تضمین می‌کنید؟
می‌خواهم جواب بدهم که یک دست بالا می‌آورد و بدنش را جلو می‌کشد.
- قیمت کالای تولیدی ما دو برابر حالت عادیه... یه کم با طمانینه جواب بدید لطفا.

@darkhast_romannn

«این واقعا با خودش چه فکری کرده؟ نخبه‌ی عالم هم اینهمه اعتماد به نفس نداره؟ حالا انگار خودش رفته از قعر زمین سیلیس، فلدسپات جور کرده اونم هیچ کس نداره فقط تو دستای این یه نفره... بیا برو پی کارت بابا. کیفیت تضمین می‌کنه واسه من. مسخره‌ی پخش‌وپلا فقط دنبال اینه که بگه اینجا اون رییسه!»

لب‌هایم از لبخند کش می‌آید و کمی گردن کج می‌کنم.

- اشتباه نکنم شما هم همینجا، تو شرکت، مشغول هستید درسته؟ منم قراره همکارتون باشم، اینم درسته دیگه؟
سرش را به نشانه‌ی تایید سوال‌هایم همزمان با تک‌خنده‌ی امیری بالاوپایین می‌برد و من سرخوش از فرصتی که به دست آورده‌ام تا کار دیروز او را که فکر می‌کرد مرا خام کرده است، جبران کنم، ادامه می‌دهم:
- ما با هم رقیب نیستیم مهندس دادگر. شما تایید می‌کنید همکار بنده هستید پس من هم تیمی شما محسوب می‌شم. اگر اینجا مشغولید که خب کنار هم کمک می‌کنیم و فروش رو هم تضمین می‌کنیم دیگه. شما پژوهشگرید. گفتید تو پژوهشکده کار می‌کردید باید کار تیمی بلد باشید.
@darkhast_romann
چشمانم به لبخندی که از سر رضایت روی لب‌هایش آمده است، قفل می‌شود. دلم نمی‌خواهد در این حس رضایت باقی بماند پس نگاهم را بالا می‌برم و ادامه می‌دهم:
- گرچه اگر دایره‌ی فعالیت شما چیز دیگه‌ای هست هیچ اشکالی نداره نگران نباشید. تضمین می‌کنم کالای تولیدی شمارو که نمی‌دونم با چی فرمول زدید تا

اینهمه گرون دربیاد، می‌فروشم. مهندس پیشنهاد می‌کنم تمرکزتون رو به جای اینکه روی همکارتون بگذارید به طبقات پایین فکر کنید.
امیری ناگهان قهقهه می‌زند و موافقمی میان خنده‌هایش می‌گوید. دادگر را آچمز شده می‌بینم و دلم خنک می‌شود.
با خودکار ضربه‌ای روی دفتر نوت می‌زنم و چشم‌درچشمان غیظ کرده‌اش می‌گویم:
- همکار عزیز بیا هوای همو داشته باشیم وگرنه تعداد کسایی که الان تو فکر له و لورده کردنمون هستند زیاده.

@darkhast_romannn

.....
#۲۱

#بیست‌ودو

از ماشین خارج می‌شوم. صدای آهنگی که در حال شنیدن آن هستم کم می‌شود. یکی از هندزفری‌ها افتاده است. ولع شنیدن آهنگی که آن را تازه کشف کرده‌ام، نمی‌گذارد، بیخیال باشم. با احتیاط دست زیر جعبه‌ی کیک می‌برم و هندزفری را سرجایش برمی‌گردانم.

تولد پونه نزدیک است. در راه برگشت تصمیم گرفتم شیرینی به دست آوردن کار جدید را با پیشوازی کوچک به واسطه‌ی یک کیک از قنادی محبوب پونه ادغام کنم.
نگاهی به کوچه‌ی آشنا و سالخورده که خانه‌ی نقلی ما در آن قرار دارد، می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم. مثل همیشه سوت‌وکور است و من این خلوت را که مختص به ساعت و روز نمی‌شود، دوست دارم.
شوخی همیشگی من و پونه این است که از ابد تا ازل در خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ایم، ماندگار خواهیم شد.
@darkhast_romannn
خانه‌ای در شهرک فرهنگیان که بیتا و سهراب به واسطه‌ی شغلشان آن را در ابتدای ازدواج به صورت قسطی می‌خرند. هر دو معلم بودند. بیتا معلم کلاس اول دبستان و سهراب معلم ریاضی دبیرستان.
خانه در کوچه‌ای قرار دارد که یک سمت آن با دیواری آجری و قلوه‌کن شده از درختان بلند جنگلی که بیشتر آن‌ها کاج هستند، جدا می‌شود. جنگلی که حالا به بوستانی برای تفریح تبدیل شده است و جای‌جای آن آلاچیق دارد و پارک‌هایی برای بچه‌ها.

کوچکتر که بودیم به جای این دیوار کهنه، فنس‌های فلزی خیابان را از فضای جنگلی جدا می‌کرد. بارها شده بود که به همراه پونه برای جمع کردن میوه‌های کاج از پارگی فنس استفاده کردیم و هر بار با توپ‌وتشرهای بیتا و سهراب حالمان جا آمد.
هر بار به کوچه می‌رسم مختصات آن را با خاطرهایی که دارم گره می‌زنم و همه چیز را زیرورو می‌کنم. خوشحال می‌شوم که همچنان حافظه‌ام کار می‌کند و روزهای خوب را فراموش نکرده‌ام.
به راه باریکی که از بین شمشادهای هرس شده به در ورودی ساختمان چهارطبقه منتهی می‌شود، می‌رسم و راه کج می‌کنم. خانه‌های یک شکل و قیافه که همگی به هم چسبیده‌اند. نمایی از سنگ‌های مستطیلی شکل و سفید دارند و رنگ آن‌ها بر اثر گذر زمان به زردی می‌زند.
از چهارپله‌ی کوتاه جلوی در بالا می‌روم و برای خارج کردن کلید از کوله، جعبه‌ی کیک را روی گلدان خمره‌ای شکل کنار در که خالی از گل است، می‌گذارم.

@darkhast_romanhn

به دنبال نرمی خرس جاسوویچی، دست داخل کوله می‌چرخانم که در ورودی ساختمان باز می‌شود و خانم مجلسی همسایه‌ی طبقه‌ی سوم از در خارج می‌شود. لبخندی می‌زنم و سلام می‌دهم اما او همزمان با سفت کردن گره‌ی روسری، غضب کرده نگاهم می‌کند و غرغرکنان راه پله‌ها را پیش می‌گیرد.
- معلوم نیست چه خبره؟ عاصی شدیم به خدا. یه سره صدای دادوفریاد. باز مادر خدابیامرزشون بیتا خانم بود یه کم رعایت می‌کردند...
چشمانم از شنیدن گله‌های زن همسایه گرد می‌شود. حدس می‌زدم خانه ماندن پونه باز هم به دردسر منجر شود. جعبه‌ی کیک را برمی‌دارم و شتاب‌زده پله‌های پاگرد باریک را دوتایکی بالا می‌روم.

@darkhast_romann

«باز شروع شد! باز این دو تا افتادن به جون هم. هر چند وقت یه بار من بیچاره باید حرف‌های مزخرف همسایه‌هارو بشنوم. ساختمون قدیمیه، دیوارا نازکه، مردم گوش دارند آخه... آه. ول کنید دیگه... ای بابا.»

هر یک طبقه را که بالا می‌روم صدای فریادهای پونه و سهراب واضح‌تر می‌شود.

- می‌گم دست از سرم بردار. دیگه نمی‌تونم اینجارو تحمل کنم. تو دوباره شروع کردی. مگه ما خریم بابا؟ تو اینکارو کردی. تو با همین کارات زدی مامانم رو مریض کردی... نمی‌بخشمت. من و یتیم کردی تو!
همزمان با بالا رفتن از پله‌های آخرین پاگرد صدای هوار پر بغض پونه را می‌شنوم و نفس‌زنان و با عجله کلید در قفل می‌اندازم و آن را باز می‌کنم.
- چیو شروع کردم؟ پونه بس می‌کنی یا نه؟ اعصاب برای من نذاشتی تو... بیتا فقط مامان تو بود؟ زن من نبود؟
هر دو وسط هال مربعی شکل رخ‌به‌رخ ایستاده‌اند و بغض‌هایشان را فریاد می‌زنند. با ورود من هر دو سر می‌چرخانند. سلام می‌دهم و میان نفس‌زدن‌ها به سرتاپای هر دو نگاه می‌کنم. پونه لباس خانه به تن دارد، تاپ و شلوارک جین و سهراب با لباس‌هایی که صبح به تن داشت، انگار تازه به خانه رسیده است.
- باز شروع کردید؟ به خدا... زشته. صداتون... تا طبقه‌ی دوم میاد. اینجا غیر ما... آدم‌های دیگه هم زندگی می‌کنند. تا کی می‌خواید قبول نکنید؟ روح مامان رو... اینقدر آزار ندید. بچه‌اید مگه؟

@darkhast_romannn

نگاه از اشک‌های پونه و گُرگرفتگی صورت سهراب می‌گیرم و کتونی‌ها را به کمک پا درمی‌آورم. هر دو سکوت کرده‌اند. قلبم از جا کنده می‌شود وقتی عزیزترین کسانی که در زندگی دارم را در این حال‌وروز می‌بینم.
چرا پس قبول نمی‌کنند؟ هر بار دلتنگ بیتا می‌شوند، بهانه‌ای جور می‌کنند تا یکدیگر را تخریب کنند فقط برای اینکه هر دو بی‌نهایت به بیتا وابسته بوده‌اند.
سهراب یک طور و پونه طوری دیگر!

بغضم را با فشار دندان‌ها روی هم کنترل می‌کنم و خیره به نوشته‌های طلایی روی جعبه‌ی کیک از کنار کاناپه‌های راحتی سالن عبور می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم. صدای برخورد دمپایی‌های لاانگشتی پونه بر کفه‌ی سنگی سالن می‌آید. دنبال من راه افتاده است.
- پاییز... نمی‌خوای چیزی بگی؟ تو هم مثل مامان داری خودت رو می‌زنی به اون راه نه؟ نگو نفهمیدی بازم داره با دوستاش...
- بسه... بسه پونه... فکر پاییزم خراب کن عین کاری که با بیتا کردی...

@darkhast_romann

میان چهارچوب در آشپزخانه می‌چرخم. پونه سینه‌به‌سینه‌ام متوقف می‌شود. تمام تلاشم را می‌کنم تا جیغ نزنم. نگاه جدی‌ام را میان چشم‌های پر غیظ آن‌ها می‌چرخانم و نفس تازه می‌کنم.
- می‌شه بسه؟ بیتا رفت... مامان رفت... می‌فهمید؟ تو رو قران تمومش کنید. سال به سال دریغ از پارسال. بابا یه سال گذشته. هر چند وقت یه بار یقه همو بگیرید مامانم زنده می‌شه؟
آب دهان قورت می‌دهم فقط چون نمی‌خواهم بغضم بشکند و اشک‌هایم جاری شود. نگاهم به بند نازک تاپ پونه می‌رسد که از سرشانه‌اش پایین افتاده است. تتوی اسم بیتا را درست زیر ترقوه‌اش می‌بینم. قلبم با فغان از جا کنده می‌شود.
با یادآوری شبی که پونه جلوی آینه ایستاد و شومیز مشکی عزا را از تن بیرون کشید. روبروی آینه ایستاد و با هق زدن بدون بی‌حس کردن پوست، اسم بیتا را پیش روی چشمانم تتو کرد در دلم عاجزانه مامان را فریاد می‌زنم تا شاید کمی دردهایم کم شود. جعبه‌ی کیک را کمی بالا می‌آورم و با لبخند می‌گویم.
- کار جدیدم مبارک...

.....

@darkhast_romann

#۲۲

#بیست‌وسه

حافظ دادگر

- ببین حافظ جان بد می‌گم، بگو بد می‌گی؟ شما درس خونده‌ای چاکرتم با کمالاتی. پس فردا روزی ایشالا ایشالا زن می‌گیری. اون خونه کلنگی دو خوابه مگه چقدره؟ نهایتش با حیاط می‌شه صد و پنجاه متر. دخترا امروزی همه دنبال خونه جدا هستند، خودت که بهتر می‌دونی.

@darkhast_romann

فشار دسته‌های نایلونی خرید کف دستم را آزار می‌دهد. باز هم گرفتار چرب‌زبانی‌های حجتی شده‌ام. گویا تا این خانه را از ما نگیرد و نکوبد، آرام نمی‌شود. هر بار تمام تلاشم را می‌کنم تا وقتی از خیابان می‌گذرم مرا نبیند اما امروز ماشین نداشتم و ناچار ایستاده‌ام تا حرف‌هایش را بزند و نگاه طماعش را تمام کند.

به وانتی که اواسط کوچه توقف کرده و مردی در بلندگوی آن پیام خرید وسایل کهنه را می‌دهد،

مستاصل نگاه می‌کنم. بعد از کلی پیاده‌روی در خیابان‌هایی که مغازه‌های کاشی‌وسرامیک داشته‌اند به خانه رسیده‌ام. دستور امیری را انجام داده‌ام و کیف کتابی را از کاتالوگ‌های معرفی شرکت‌ها پر کرده‌ام. سرم درد می‌کند و تمام وجودم له‌له می‌زند تا به خانه برسم.

- شما بذار من با دو تا خونه بغلی یه تجمیع بزنم الانم که پارتیم کلفته همه رو می‌کوبیم، جای پنج طبقه، یه مجتمع هفت طبقه‌ای می‌ریم بالا. سهم شما می‌شه دو واحد و نصفی. دو تا واحد نقلی تروتمیز روبرو هم. اون نصفی هم خودم می‌خرم پولش رو بذار به حساب بانکی حاج خانم، ماهبه‌ماه سودشو می‌گیره تو هم دیگه خیالت راحت و...

@darkhast_romann

کلافه از زیاده گویی‌های حجتی و تکرار مکررات بی‌نتیجه، دست پرم را بالا می‌آورم. ساعد روی لب‌هایم می‌کشم و حرف او را قطع می‌کنم.

- آقای حجتی چند بار تشریف بردید منزل ما مامان خودشون بهتون گفتند که راضی نیستند. منم نمی‌خوام خونمون رو بکوبیم. شما همون دو تا خونه رو بکوبید، بسازید. اشکالش چیه؟ چند تا واحد کمتر شما که سودتون سرجاشه. با اجازتون اگر...

حجتی با تاسف سرش را چپ و راست می‌برد و جاسوویچی بزرگ در دستش را تاب می‌دهد تا کلیدهای بی‌شمار آن را در مشت بگیرد.
- آهن آلات... یخچال... گاز... آبگرمکن کهنه... خریداریم...
خداحافظی می‌کنم و می‌چرخم اما هنوز قدم اول را به دوم نرسانده‌ام که حجتی کنارم می‌ایستد و می‌گوید:
- همین وانت رو دیدی؟ قبلنا اینا نبودن که! یه سری گاری بود میومد اینجا تو محله نون خشک جمع می‌کرد، سبد پلاستیکی می‌داد دست جماعت!
خنده‌ام را از اشاره‌ی مسخره‌اش که نمی‌دانم به کجا می‌خواهد برسد، فرو می‌خورم و شانه‌ام را برای بالا بردن بند کیف کتابی کمی تکان می‌دهم.
- اینجا قبلا پایین شهر حساب می‌شد الان دیگه شده مرکز. همین چند تا خیابون بالاتر دیدی دیگه؟ چه پاساژی زدن! هایپرمارکتش دوهزارمتری می‌شه. اینجا داره رو میاد آقا حافظ. حاج خانوم رو راضی کنی به نفعتونه. خونه کلنگیه، من که مشکلی ندارم. این ور سال اون دو تا خونه سمت چپیتون رو می‌کوبم، می‌سازم. اون‌ور سال دو تا راستی رو شروع می‌کنم. شما می‌مونی وسط تک‌تنها.

@darkhast_romann

چهارصباح دیگه بخوای حرکتی بزنی احدالناسی ازت نمی‌خره... دیگه خوددانی.
به در کوچک یک لنگه و سفید رنگ خانه می‌رسم و نایلون‌های خرید را زمین می‌گذارم. با لبخند سر پایین می‌اندازم و جیب زیپ کوچک جلوی کیف را برای برداشتن کلید باز می‌کنم.
- خیلی متشکرم به فکر ما هستید. اشکالی نداره بذارید خونه‌ی ما تنها این وسط بمونه. به مادرم هم فشار نیارید لطفا. تازه یه کم سرحال شدند دوست ندارم ناراحتشون کنید.
سربالا می‌برم. حجتی دست روی ریش و سبیلش می‌کشد و الله‌اکبر می‌گوید. نیم‌چرخی می‌زنم و کلید در قفل می‌اندازم که دوباره به حرف می‌آید.
- آقا حافظ گفتم یه نگاه به سند خونتون بنداز، انداختی؟ بابام خدابیامرز می‌گفت یه آقایی این خونه رو واسه حاج آقا خریده... نکنه بابا اصلا خونه مال کس دیگه‌ایه؟
کلافه در حیاط را هل می‌دهم و برای برداشتن خریدها کمر خم می‌کنم.
- دیدم آقای حجتی، دیدم. سند رو هم دیدم. از مادرم هم سوال کردم. این خونه رو پدر خودم با پول زمینی که

@darkhast_romann

تو شهریار داشتند، خریدند. پدر شما هم روحشون شاد، اشتباه کردند. خدا نگهدارتون باشه.
داخل حیاط می‌شوم و بدون نگاه به حجتی که همچنان کنار در ایستاده است، خسته‌وکوفته برای اولین بار شرط احترام را به جا نمی‌آورم و در را محکم با پا می‌بندم.
مستقیم به سمت تخت چوبی گوشه‌ی حیاط که زیر درخت توت به بار نشسته است می‌روم و کیسه‌ها را روی تخت می‌گذارم.

«اینا واقعا احترام گذاشتن رو با هالو بودن قاطی می‌کنند! هر چی بیشتر احترام می‌گذاری فکر می‌کنند احمق‌تری! یه مشت جماعت بی‌فکر. اگه با رییس بی‌سواد پژوهشکده دعوام نمی‌شد و از اونجا با یه مشت انگ بیرون نمی‌زدم، یه سال... فقط یه سال راه داشتم تا مادرم رو از این محله بردارم ببرم یه جای بهتر.

@darkhast_romanhn

انگار من دوست ندارم مادرم تو رفاه باشه یا خودم خوشم میاد اینجا زندگی کنم! حتما باید یه بساز بفروش بیاد یادم بده چیکار کنم و چی به نفعمه. حالا درستش

می‌کنم این وضعیت رو. خونه رو یکی دیگه خریده؟ دیگه از هر راهی شده می‌خوان با دروغ آدم رو خام کنند.»

در حال برداشتن بند کیف از روی گردن و شانه‌ام هستم و نگاهم به توت‌های کال است که صدای باز شدن در شیشه‌ای خانه را می‌شنوم.
- سلام مادر. خسته نباشی قربونت برم.
سلامی غرا می‌دهم. کیف را روی تخت پرت می‌کنم و همراه با بالا بردن سر به سمت صدای مادر می‌چرخم. در پیراهن بلند نخی و سبز رنگ کنار نرده‌های آبی رنگ تراس که پنج پله از زمین فاصله دارد به تماشا ایستاده است.
@darknast_romann
دستانش پر است از میل‌های بلند و سفید بافتنی و گلوله‌ای از کاموای سورمه‌ای رنگ. موهای سراسر سفیدش را مثل همیشه از پشت بسته است و با لبخندی قشنگ و لحنی مهربان می‌گوید:
- چرا دوباره خرید کردی مادر؟ داشتیم همه چیز! دیر کردی امروز. پنجشنبه است که.
تک‌خنده‌ای می‌کنم و به سمت شیر آب گوشه‌ی باغچه قدم برمی‌دارم. این بار دوم است که حجتی حرف از

سند خانه می‌زند. حرف‌هایش به نظر بی‌معنی است و نامربوط اما این ادعا حسابی فکرم را مشغول می‌کند. کنار شیر فلزی زانو می‌زنم و شیر را می‌پیچانم. سر شلنگ را بالا می‌آورم و بعد از آب زدن به صورت، گردن می‌چرخانم.
- باید چند جا می‌رفتم یه کم دیر شد. خریدی نکردم که. یه کم میوه خریدم و مرغ و گوشت. مامان راستی سند خونه رو پیدا نکردی؟ عجیبه، پس شما که همیشه همه چیز رو مرتب منظم نگه می‌داری؟
- پیداش می‌کنم... اونم چشم.
دستانش را بالا می‌آورد و ادامه می‌دهد:
- دارم برات شال گردن می‌بافم.

@darkhast_romanhn

.....
#۲۳

#بیست‌وچهار

در کرکره‌ای ماشین ون را می‌کشم و با جابه‌جا کردن اهرم، صندلی جلوی در را برای باز شدن فضا، حرکت می‌دهم.

سر بالا می‌برم و در گرگـومیش صبحگاهی با نگاهی به خیابان خلوت و مغازه‌هایی که کرکره‌شان پایین است، کیف را روی صندلی‌های عقب می‌اندازم.
- با این می‌ریم کارخونه؟ چه جذاب! بنز هم مگه وَن داره؟
به طرف صدای خوشبین می‌چرخم. قبراق و با لبخندی پت‌وپهن مشغول تماشای وَن است. از جلوی در باز شده کنار می‌روم و با احترام دست بالا می‌برم.
- بفرمایید. ما عقب بشینیم که مهندس امیری و آقای جمالی ردیف جلو باشند.
بله‌ای می‌گوید و برای بالا رفتن و نشستن روی صندلی‌های عقب کمر خم می‌کند.
- اتفاقا مهندس گفتند منتظر آقای جمالی هستند. چرا به آقای جمالی لقب مهندس ندادید؟ ایشون الان چه سمتی دارند؟
خوشبین آمده است تا یک روزه اطلاعات تمامی کارکنان را به دست آورد! شوروشوق او بی‌اندازه است و باعث تعجب! یعنی اینقدر از اینکار و داشتن این شغل احساس خوبی دارد یا او هم مثل برخی از آدم‌ها با زدن نقاب سعی می‌کند تا خود را عالی نشان بدهد؟

@darkhast_romann

نیم‌نگاهی به چشمان خمارش که انگار دوباره خواب‌زده است، می‌اندازم و حین سوار شدن جواب می‌دهم:
- دلیل خاصی نداشت که از لفظ مهندس استفاده نکردم گرچه فکر نکنم ایشون مهندس باشند.
- درسته، مهندس نیستند ولی سالهاست فروشنده هستند و خیلی هم شناخته شده... هنوزم مدیر فروش هستند یا پستشون رو تغییر دادند؟
در حالیکه خم شده‌ام و دستانم به پشتی صندلی‌ها بند است، لحظه‌ای متوقف می‌شوم و سر بلند می‌کنم. تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
@darkhast_romanin
- من تقریبا همه رو تو حوزه‌ی کاری خودم می‌شناسم. اشکالی که نداره مهندس؟
نیم‌چرخی می‌زنم و روی صندلی می‌نشینم.
- نه ایرادی نداره. خیلی هم عالیه. بله ایشون همچنان مدیر فروش هستند.
- اون روز برای چی اومدید دنبال من؟ می‌دونم از عدالت و اینا صحبت کردید ولی بیاید با هم جز بحث عدالت، صادق هم باشیم. گفتید کارتون رو از دست می‌دید ولی این صادقانه نبود... در واقع دروغ گفتید.

«کی ساعت چهار صبح حال داره این همه صحبت کنه و سوال بپرسه؟ الان یعنی تا خود کارخونه باید جواب سوالاش رو بدم؟ شنیده بودم فروشنده‌ها فکشون یه بند در حال حرکته به نظرم حرف درستی میاد.»

دست روی صورت می‌کشم و گردن می‌چرخانم.
- صداقت؟ نه واقعا صادقانه بود. شما رفتید، بقیه‌ی حضار هم تشریف بردند چون روز شلوغی بود.
جناب امیری دستور دادند بیام دنبالتون... فقط همین!
تکیه‌اش را به پنجره و بدنه‌ی ماشین می‌دهد و همراه با بالا بردن یک لنگه‌ی ابرو، می‌گوید:
@darkhast_romannn
- فقط همین؟ یعنی ایشون گفتند دادگر بدو برو دنبال خوشبین شما هم که حرف گوش کن، بی‌خیال جایگاه و مقام و منصب و اینا....
حین جابه‌جا کردن کیف رشته‌ی کلام او را قطع می‌کنم و با نگاه به در ساختمان شرکت، می‌گویم:
- من مثل شما فعلا یه کارمند ساده هستم. ایشون گفتند چون سوال بی‌جایی در جمع پرسیدم دید بقیه رو نسبت به شما خراب کردم. معرفتون آدم مهمی هستند خانم خوشبین و طبق تعاریف ایشون که خب منم

می‌شناسمشون، شما نیروی کارآمدی هستید که باید منتش رو بکشیم.
- بله؟ منت؟ یعنی شما به خاطر استاد سمایی...
بله‌ی سوالی همراه با منتی که با پوزخند آن را ادا می‌کند، نشان می‌دهد، متوجه طعنه‌ای که در جمله‌ی آخرم داشته‌ام، شده است. حوصله‌ی اره دادن و تیشه گرفتن آن هم در اولین ساعات روز را ندارم.
سرضرب سر می‌چرخانم و می‌گویم:
- شما نگفتید همکاریم و هوای هم رو داشته باشیم؟ گفتید دیگه! الانم هر دو سر کارمون هستیم. مشکل کجاست؟
@darkhast_romannn
کمی نگاهم می‌کند و لب می‌گزد. نفس بیرون می‌دهد و لبخند موذیانه‌ای روی لب می‌آورد.
- باشه. مشکلی نداریم. درسته! آره همکار باشیم. ایشالا که همکار بمونیم. پس شماها از استاد سمایی ترسیدید؟ فکر نکنم توصیه‌ی خاصی کرده باشند! چیزی می‌دونید؟ به من که گفتند فقط به جناب امیری خبر دادند شاگردشون برای مصاحبه میاد شرکت.
همین!
نمی‌خواهم بحث را ادامه بدهم و از غضب امیری حرف بزنم. برای من هم جای سوال داشت که چرا

امیری در مصاحبه‌ی اول بعد از رفتن خوشبین و باقی حضار آن‌قدر عصبی بود!
دستی داخل موهایم می‌کشم.
- من نمی‌دونم خانم سمایی و جناب امیری با هم چه صحبتی کردند. خانم به نظرتون یه مدیر ریز مکالماتش رو با کارمندش درمیون می‌گذاره؟
با شنیدن صدای خنده‌ی بلند جمالی سر می‌چرخانم و او را همراه امیری می‌بینم که به سمت ماشین قدم برمی‌دارند. راننده‌ی شرکت تکیه‌اش را از روی در پارکینگ برمی‌دارد و با گام‌های بلند خود را به ماشین می‌رساند.
@darkhast_romanim
- من اگه جای شما بودم سوال می‌کردم.
با فکر به اینکه خوشبین مانند فامیلی که دارد خیلی خوش‌خیال است یا اعتماد به نفس بالایی دارد، لبخندی می‌زنم و او را بی‌جواب می‌گذارم.

جمالی وارد ماشین می‌شود و بدون کوچکترین نگاهی به ما با صدایی سرحال می‌گوید:
- به‌به بچه‌های تازه نفس و لاکچری برند جدید! احوال شما؟ صبحتون بخیر.
هر دو با احترام سلام می‌دهیم.

امیری صندلی را عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند. راننده ماشین را روشن می‌کند و میان صدای بسته شدن در کرکره‌ای زمزمه‌ی خوشبین را کنار گوشم می‌شنوم:
- مهندس دادگر جنگ نرم شروع شد! جمالی خطریه.
.....
#۲۴

#بیست‌و‌پنج

سر روی پشتی صندلی گذاشته‌ام و چشمانم را بسته‌ام. امیری و جمالی هر دو خوابیده‌اند. کارخانه خارج از شهر است و راهی طولانی در پیش داریم. یک ساعتی می‌شود که خوشبین با ورق زدن کاتالوگ‌های کاشی و زیرورو کردن آن‌ها و جمالی با خُرخُری که مثل همیشه به راه انداخته، سکوت ماشین را بر هم زده‌اند.
زیر چشمی نگاهی به خوشبین می‌اندازم. عینک طبی‌اش را زده و با دقت تمام، یکی از عکس‌های کاتالوگی قطور را تماشا می‌کند. انگار خواب‌وخوراک این بشر فقطوفقط کار کردن است.

@darkhast_romann

کارها زیاد است و راس ساعت هفت به کارخانه می‌رسیم. امیدوار هستم مراسم خوردن صبحانه به همراه مدیر کارخانه که مانند یکی از رسوم مهم کاری است زیاد طولانی نشود. حجم کارهایی که باید انجام بدهیم، زیاد است و وقت کم. قصد خوابیدن دارم اما مرور ساعات پیش و بحث‌هایی که در یک ساعت ابتدایی راه داشتیم، نمی‌گذارد.

«خیلی دختر تیزیه. هیچ کدوم از سوال‌های جمالی را درست جواب نداد. اون لحظه که جمالی پرسید:"خانم شما فروختن کاشی‌های سایز بزرگ براتون مشکلی نداره؟ فکر می‌کنید توانایی فروش دارید یا نه؟ " دیدم چقدر موذیانه خندید و بعدش با یه جواب پرت و بی‌معنی بحث رو تغییر داد. حتی منم چشمام گرد شد از جواب مسخره‌اش! یه چیزی گفت که همه رو برد تو یه وادی دیگه!»

@darkhast_romann

با یادآوری جواب خوشبین در نیشم کشیده می‌شود. گفته بود:" مهندس جمالی جان، دیدید کارخونه شقایق چه باند و بُردرهای طلایی رنگ قشنگی برای کار کردن بین کاشی‌های دیواری زده؟ عالی... گرونم

هستا. من قیمت کردم متری هشتاد و پنج هزار تومن ".

«خیلی خوشم اومد. حواسش جمعه ولی جمالی هم با قهقهه‌ای که زد خطونشونش رو کشید. قشنگ فهمید خوشبین از قصد جوابش رو نداده. اونم که اصلا به روی مبارکش نیاورد و همین جوری ادامه داد تا آخرش امیری بحث رو تموم کرد. امیری کاتالوگا رو نمی‌خواست تا خود کارخونه قشنگ مخ جمالی رو می‌جویید. این انسان دیوانه است. باید بهش بگم با جمالی این شکلی درنیفته!»

@darkhast_romanim

ضربه‌ای روی شانه‌ام می‌خورد. چشم باز می‌کنم و سر می‌چرخانم. کتونی‌ها را از پا درآورده و چهار زانو با تکیه به بدنه‌ی ماشین درست روبه‌روی من نشسته است. یکی از هندزفری‌های قرمز رنگ از گوشه‌ی مقنعه‌ی سورمه‌ای آویزان است و آن دیگری همچنان در گوشش قرار دارد.
لحظه‌ای انگشت اشاره‌اش را روی بینی می‌گذارد و نشان می‌دهد تا نباید بلند صحبت کنیم. بالافاصله دستش را از روی بینی می‌کشد و آن را کنار گوش

می‌گیرد. نیم‌نگاهی به صندلی جلو می‌اندازد و بی صدا لب می‌زند:
- موبایل... موبایلت کو؟
کمی جابه‌جا می‌شوم و در کیفم را برای برداشتن موبایل باز می‌کنم. سر پایین دارم که صفحه‌ی کاتالوگ را کنار دستم می‌گذارد و انگشت اشاره‌اش را روی علامت ضربدری که جمالی با خودکار کنار طرح زده است، می‌گذارد.
موبایل را از جیب داخل کیف بیرون می‌کشم و سرم را سوالی چپ‌وراست می‌کنم. با چشم به موبایل اشاره می‌کند. سر پایین می‌برد و بعد از برداشتن کاتالوگ از روی کیف دوباره مشغول کنکاش می‌شود.
@darkhast_romann
چشمانم از تعداد پیام‌هایی که فرستاده است، گرد می‌شود و خدا را شکر می‌کنم که موبایل بی‌صدا بوده است!
«خواب هستید مهندس دادگر؟»
«گوشیتون تو جیبتون نیست؟»
«نت ندارم. اس‌ام‌اس می‌دم.»
«می‌تونستیم آروم حرف بزنیم ولی به نظرم جمالی خودشو زده به خواب.»
«چند بار امتحان کردم گوشاشون خیلی تیزه.»

«واکنش‌های مهندس امیری رو دیدید؟»
«حرف‌های جمالی رو نه تایید می‌کرد، نه تکذیب.»
«حتی راجع به حرف‌های پر از اشتباه منم چیزی بروز ندادند.»
«برای همین پنجشنبه که روز تعطیله باهامون جلسه گذاشتند؟»
«تو جلسه هم بهمون گفتند باآرامش و سربه‌زیر پیش بریم!»
«پس همه اطرافیانشون رو خوب می‌شناسند. دلشون نمی‌خواد ما درگیر حاشیه بشیم.»
«اما جمالی می‌خواد ما رو وارد حاشیه کنه.»
@darkhast_romann
«جالبه‌ها. جمالی فکر می‌کنه جناب امیری نمی‌فهمه! عجبا.»
«ببینید مهندس دادگر مشخصه می‌خواد فکر ما دو تا رو منحرف کنه. می‌دونه امروز برای انتخاب طرح می‌ریم کارخونه.»
«بهش خبر دادند. همه جا خبرچین هست.»
«موقع کاتالوگ دیدن متوجه شدید الکی و مسخره چه طرح‌هایی رو تیک زد؟»
«خودتون رفتید بورس کاشی سرامیک کاتالوگ‌هارو جمع کردید؟»

«اونجا حتما طرح‌ها رو دیدید دیگه.»
«هر چی طرح به درد نخور و دوزاریه برداشته علامت زده که مثلا ما فکر کنیم چون خیلی بلده ذهنمون رو با این طرحا پر کنیم. بعدشم اشتباه انتخاب کنیم.»
«می‌دونید چقدر طرح مهمه؟ خیلی مهمه. خیلی.»
«بعد با من از سایز کاشی حرف می‌زنه!»
«حتما پیش خودش گفته پس فردا هیچ کی ازمون نمی‌خره تو گِل فرو می‌ریم. حالا دارم براش.»

با تعجب از اطلاعاتی که به ذهنم نرسیده بود و فکر نمی‌کردم مهم باشند، سر بالا می‌برم اما خوشبین غرق در تماشای عکس‌ها است و برعکس پیام‌های پرهیجانی که از او خوانده‌ام انگار در آرامشی محض به سر می‌برد.
#۲۵

#بیست‌وشش

از چانه‌ای که بالا داده و ژستی که نشان دهنده‌ی اعتماد به نفس بالا است، خنده‌ام می‌گیرد اما تا نگاه

@darkhast_romannn

زیرچشمی‌اش را می‌بینم، خود را کنترل می‌کنم و لب‌هایم را جمع می‌کنم. برای جواب دادن سر پایین می‌برم و می‌نویسم.
«بله شما درست می‌گید. موافقم.»
متوجه پیام می‌شود و سریع کاتالوگ را کنار می‌گذارد. موبایل را بالا می‌آورد و چند لحظه به پیامی که داده‌ام، خیره می‌شود. اخم در هم می‌کشد. سر بالا می‌آورد و بعد از بالا آوردن موبایل و نشان دادن صفحه‌ی آن، بی‌صدا لب می‌زند:
- همین؟
حدس می‌زدم که این جواب کوتاه، او را قانع نکند. لب می‌گزم و برای نوشتن پیام بعدی سر پایین می‌برم.
«خانم مهندس تمامی پیام‌های شما درست هست جز اینکه ماجرا اینقدر جنایی نیست و آقای جمالی همیشه تو راه به همین منوال می‌خوابند و بله درست حدس زدید. گوش‌های ایشون تیزه. جناب امیری دو بار با بنده جلسه داشتند و هر بار هم پنجشنبه. دوست ندارند بین بخش‌های کاری اختلاف پیش بیاد و خب خودتون هم شنیدید اون روز تو جلسه‌ای که داشتیم واضح گفتند تا جایی که بشه هیچ دخالتی نمی‌کنند. تا اینجا که چیز عجیبی نبود.»

@darkhast_romann

بدون سر بالا بردن و دیدن دوباره‌ی واکنش خوشبین، پیام بعدی را ارسال می‌کنم.
«راستش رو بخواید من اون روز خیلی تو مغازه‌ها به طرح‌ها دقت نکردم. کاتالوگ‌ها رو هم ندیدم. این چند وقت هم مرتب درگیر مونتاژ دستگاه‌ها و نمونه‌های بدنه‌ی اصلی و فرمول‌های بهتر بودم. فکر می‌کردم تو بخش طراحی برای انتخاب طرح طبق بازاری که وجود داره خودشون راهنما باشند اما الان با توجه به تیزهوشی شما متوجه شدم این بخش هم باید خودمون پیش ببریم. نکاتی که تو پیام‌هاتون فرمودید جالب توجه بود. به هر حال متشکرم خانم.»
@darkhast_romann
قبل از بالا بردن سر، صدای نفس عمیق خوشبین را می‌شنوم و لب‌هایم کشیده می‌شود. با فکر به اینکه چقدر منتظر تایید حرف‌هایش بوده است، نیم‌نگاهی به سر پایین افتاده‌ی او که با لبخند، در حال خواندن پیام دوم است، می‌اندازم و بی‌هدف سر می‌چرخانم و گردن می‌کشم برای پیدا کردن تابلویی که نشان بدهد چقدر از راه باقی مانده است.
چشمانم را باریک می‌کنم و تابلوی سبز رنگ که نشان می‌دهد سی کیلومتر دیگر باقی مانده است را

می‌خوانم. موبایل میان مشتم می‌لرزد. سر پایین میبرم برای خواندن پیام خوشبین.
«مهندس دادگر الان با هم همکاریم دیگه درسته؟»
پیام را می‌خوانم. با دیدن تکان دادن پر اطمینان سرم که در تایید حرف او است با احترام و بی‌صدا تشکر می‌کند و دوباره می‌نویسد:
«متشکرم که هم تیمی بودنمون رو تایید کردید.
مهندس شما شاگرد استاد سمایی بودید؟»
خواندن را تمام نکرده‌ام که پیام بعدی می‌رسد.
«کدوم دانشگاه مواد سرامیک خوندید؟»
سر بالا می‌برم و این بار بازی را مانند او ادامه می‌دهم. لب‌هایم را تکان می‌دهم و "علم‌وصنعت" را ادا می‌کنم. خوشبین خیره به چشمانم، لب به دندان می‌کشد و سرش را بالاوپایین می‌کند.
سر پایین می‌برد و کارش را که حسابی به مذاقش خوش آمده، تکرار می‌کند.
«پس ورودی یک سال هستیم چون استاد فقط یک سال تو دانشگاه شما یعنی علم‌وصنعت تدریس داشتند. اگه هیچ سالی جهشی نخونده باشید باید همسن هم باشیم.»

@darkhast_romannn

لبخندی می‌زنم و بعد از دست کشیدن داخل موهایی که روی پیشانی‌ام ریخته و بالا بردن آن‌ها می‌نویسم:
«جهشی نخوندم. سوال دیگه‌ای دارید جواب بدم خانم مهندس؟»
لبخند را روی لب‌هایم حفظ می‌کنم و سر بالا می‌برم. پیام را می‌خواند و نگاهش را بالا می‌کشد. مشخص است عمیقا در فکر فرو رفته است. انگار دیگر در ماشین نیست اما در این حال‌وهوا نمی‌ماند و انگشت اشاره‌ای که روی دسته‌ی عینکش گذاشته برمی‌دارد و آن را به سمت موهایم هدف می‌گیرد. شانه‌اش کمی بالا می‌رود و خنده‌اش را با گاز گرفتن لب‌ها فرو می‌خورد.
@darkhast_romann
اخم می‌کنم و سرم را سوالی تکان می‌دهم که کمی جلو می‌کشد و به آرامی زمزمه می‌کند:
- جسارت نمی‌کنم. به خدا برام سوال شده... موهاتون مدلش همین شکلیه یا از قصد شونشون نمی‌کنید؟

.....
#۲۶

#بیست‌و هفت

گوش‌هایم از صدای گوشخراش دستگاه سنگ شکن پر شده است. نگاهی به فضای غبارآلود اطراف می‌اندازم. پیچ‌وتاب ذرات ریز خاک و درخشش آن‌ها را که به واسطه‌ی باریکه‌های نور خورشید، از کناره‌ی باز سقف کاذب به داخل راه پیدا کرده‌اند، از نظر می‌گذرانم.
خوشبین ایستاده است و با لبخندی پهن ضربات چکش را نگاه می‌کند. هیچ نگران گردوغباری که به روی مقنعه‌ومانتو سورمه‌ای رنگش می‌نشیند، نیست و دست‌به‌سینه و با علاقه به تماشای دستگاه ادامه می‌دهد. با هر ضربه‌ی پتک بزرگ و صدای دلخراشی که فضا را در برمی‌گیرد، کمی شانه‌هایش بالا می‌پرد اما لبخندش بیشتر می‌شود.
@darkhast_romannn
همراه با نیشخند به سرتاپای او نگاه می‌کنم. تا به حال کسی را ندیده‌ام که مانند او تا این اندازه به محیط کارش و تمامی اجزای آن علاقمند باشد. قاعدتا برای کارآموزی باید کارخانه‌ای را دیده باشد اما این نگاه گیرا و لذتی که در چشمانش می‌بینم، نشان می‌دهد تا به حال از نزدیک هیچ دستگاهی را ندیده است!
بعد از صرف صبحانه مسئولیت معرفی قسمت‌های مختلف کارخانه را به عهده گرفته‌ام. قرار بود از

قسمت انبار خاک‌ها شروع کنیم اما سوال‌های فراوان و ارتباط برقرار کردن‌های خوشبین با هر شخصی که در دایره‌ی دید او قرار می‌گرفت، تمام شدنی نبود.
توقف‌های بی‌شمار او جانم را به لب می‌رساند و از مسئولیتی که بر عهده گرفته‌ام، پشیمان هستم اما راه بازگشتی ندارم و باید تا انتها همراه باشم!
یک ساعت تمام را در ساختمان مدیریت با احوال‌پرسی‌های بی‌دلیل از افرادی که نمی‌شناختم هدر داد. به راحتی با همه‌ی آن‌ها که اکثرا کارگرهای خط تولید بودند، باب آشنایی باز کرد.
یک ساعت دیگر هم در اتاقک انباری که مخصوص قالب‌ها و طرح‌های کاشی بود و همه‌ی آن‌ها به گفته‌ی مسئول انبار بایگانی شده و بلااستفاده بودند، تلف کرد.
بعد از دست کشیدن روی سروصورتم که دیگر چیزی نمانده تا با گردوخاک یکسان شود، دست دراز می‌کنم و بشکنی کنار گوش خوشبین می‌زنم تا متوجه حضورم شود. تا سر می‌چرخاند و چشمان متعجبش بالا می‌آید به در خروجی اشاره می‌کنم و با قدم برداشتن به همان سمت منظورم را می‌رسانم بلکه به تماشا کردن منظره‌ای که به نظرم زیاد هم جالب نیست، خاتمه دهد.

@darkhast_romannn

چند لحظه بعد خوشبین با گام‌های بلند کنارم قرار می‌گیرد. زیرچشمی تکان خوردن لب‌هایش را می‌بینم اما صدای دستگاه سنگ‌شکن و دو کامیونی که برای آوردن خاک وارد محوطه می‌شوند، به قدری زیاد است که چیزی نمی‌شنوم. چند قدم که از انبار خاک‌ها دور می‌شویم و سروصدا کمتر می‌شود، می‌پرسم:
- حتما متوجه شدید چقدر سروصدا زیاد بود؟ چی می‌گفتید؟ هیچی از حرفاتون نشنیدم! اگه سوالی دارید بپرسید.
عینک آفتابی‌اش را روی صورت می‌زند و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.
@darkhast_romannn
- ساعت یازده شد! داشتم می‌گفتم واقعا صبح ساعت ۴ راه افتادیم تا برسیم به مراسم باشکوه خوردن صبحانه؟ من پیش خودم گفتم چقدر کار داریم! یک ساعت تمام خوردن صبحانه و خوش‌وبش؟ اینجا همه خیلی باحالن مهندس! درسته صبحونه خیلی چسبید ولی کلی از وقتمون تلف شد.
از جملات طلبکارانه‌ی خوشبین تعجب می‌کنم و چشمانم گرد می‌شود اما او بدون توجه به واکنشی که دارم حین قدم زدن مدام گردن می‌کشد و محیط اطراف را با دقت دید می‌زند تا چیزی از قلم نیفتد!

«الان همه مقصر شدیم جز خودش؟ یعنی یادش رفته چقدر فقط منشی بدبخت مدیرعامل رو سوال جواب کرد آخرشم معلوم نشد در گوش زن بینوا چی گفت که سرخ و سفید شد و تشکر کرد! دو ساعت من و تو این اتاق و اون اتاق معطل کردی انسان! روت و برم.»

انگشت اشاره‌اش را به سمت ساختمان یک طبقه‌ای که روبروی بنای آجر سه سانتی و دو طبقه‌ی مدیریت و آزمایشگاه‌ها است، نشانه می‌رود.

- اونجا سلف سرویسه... می‌تونم تابلوش رو بخونم.

@darkhast_romanhn

مهندس بوی کباب کوبیده حس می‌کنم. امروز غذا کبابه!

با تاسف سر تکان می‌دهم. تکلیف این آدم مشخص نیست. یک بار از طولانی شدن صبحانه و زمان از دست رفته می‌گوید، بار دیگر از کباب کوبیده!

نمی‌فهمم بالاخره ذوق کار کردن دارد یا ذات کنجکاوش است که او را هیجان‌زده نشان می‌دهد؟

لرزش موبایل را در جیبم حس می‌کنم. با نگاه به خیابانی که ساختمان‌ها دو طرف آن قرار دارند و به سوله‌ی دیگری ختم می‌شود، چند لیفتراکی را که در

حال تردد هستند، از سر می‌گذرانم. لحظه‌ای می‌ایستم و حین بیرون آوردن موبایل از جیب و فراموش کردن جملاتی که از خوشبین شنیده‌ام، قبل از نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل، دست بالا می‌برم به سمت سوله‌ی بزرگ نارنجی رنگ که در قسمت انتهایی خیابان است، درست روبروی انبار خاک‌ها با فاصله‌ای حدود یک کیلومتر و می‌گویم:
- اونجا رو نگاه کنید. اونجا انبار محصولات نهاییه. از دری که دارید می‌بینید انبارشون می‌کنند و از در اون سمتش که به بیرون کارخونه راه داره بارگیری می‌شه برای ارسال به مشتری.
@darkhast_romanm
#۲۷

#بیست‌و هشت

عینک آفتابی را بالا می‌دهد و با نگاه به همان سمتی که اشاره کرده‌ام، می‌گوید:
- پس اونجا انبار اصلیه. فضای انبار تقسیم‌بندی شده؟ گفتید الان در حال تولید پرسلان کف هستیم، درسته؟ اگه فروشمون شروع بشه حواسشون هست اشتباهی

بارگیری نکنند؟ باهاشون راجع به این موارد مهم صحبت کردید؟
با اشاره به راه باریک کنار ساختمان آجر سه سانتی مدیریت که ما را به خط تولید می‌رساند و نگاه به باغچه‌ای کنار راه باریک سنگ‌فرش شده که پر از درختچه‌های گل رز هرس نشده است، می‌گویم:
- بله فعلا پرسلان کف ساده بدون هیچ طرحی با دو تا رنگ فیلی و کرم که فکر کردیم همه جا به درد می‌خوره و...
- سایزش شصت در شصت بود، درسته؟ این گل‌های بیچاره رو آب نمیدند نه؟ نگاه گلبرگاشون پر از خاک و خوله.
@darkhast_romann
برای هزارمین بار است که نمی‌گذارد جمله‌ام را تمام کنم. لب می‌گزم و ادامه می‌دهم.
- بله سایز رو درست گفتید. منتها فعلا محصولی به اسم کاشی دیوار نداریم چون...
- خب بی‌محصول که نمی‌مونیم. به نظرم از همون اول سخت بگیریم بهتره. پس فردا همین جناب جمالی می‌گه شما دو تا طرح بیشتر ندارید من صد تا دارم پس جای انبار من رو گرفتید. پالت محصولاتتون رو

بذارید زیر بارون، زیر برف، زیر آفتاب اون وقت همه‌ی کارتن‌هامون...
کلافه از زیاده‌گویی‌های پرهیجان خوشبین باری دیگر توقف می‌کنم. روبروی او می‌ایستم و بی‌قرار دست روی صورت می‌کشم.
- خانم مهندس بیاید و یه لطفی بکنید از اول جنگ راه نندازید. ببینید محصولات امکان نداره اشتباه بارگیری بشه چون رنگ کارتن‌های ما متفاوته. سورمه‌ایه با نوشته‌های زرد که...
- چه قشنگ. ترکیب رنگش رو دوست دارم.

@darkhast_romannn

«آخ اگه گذاشتی من حرفام رو تموم کنم! انسان تو فکر می‌کنی اگه یه لحظه فکت بی‌حرکت بمونه ناشکری بزرگی به درگاه خداوند کردی بعد ازت سوال جواب می‌کنند چرا از لب و دهنت کم استفاده شده؟ چیکارش کنم آخه؟»

موبایل برای بار سوم میان مشتم می‌لرزد. باز هم پیامی از نیما دارم که پرسیده است کجا هستم؟ در حال نوشتن پیام، نیم‌چرخی می‌زنم وحین گام برداشتن، خطاب به خوشبین می‌گویم:

- خداروشکر رنگ کارتن‌ها رو پسندیدید. کلا رنگ اختصاصی برند همینه... سورمه‌ای و زرد. خانم مهندس ما هنوز طرح برای کاشی دیوار نداریم. در حال حاضر جای زیادی لازم نداریم تا وقتی...
- خب امروز اومدیم طرح انتخاب کنیم. آینده نگر باشیم!
موبایل را پایین می‌برم و نفسی عمیق می‌کشم.
- فکر کنم شما رو کلافه کردم.
خیره به سوله‌ی تولید طوسی رنگ که بازتاب نور خورشید از سقف آن چشمانم را می‌زند، تعارف را کنار می‌گذارم و می‌گویم:
@darkhast_romann
- دقیقا. شما نمی‌گذارید کلام من تموم بشه خانم.
- خیلی خب من دیگه حرفی نمی‌زنم. شما ادامه بدید.
دست بالا می‌برم و انگشت اشاره‌ام را به سمت سوله می‌گیرم.
- اونجا خط تولید برند ماست. راجع به فضای انبار هم صحبت شده و...
- وای... ذوق‌زده شدم. قرار بود چیزی نگم‌ها ولی... خب عذرخواهی می‌کنم. حجم هیجان وارده زیاد بود. بله... می‌فرمودید.

داخل موهایم دست می‌کشم آن‌ها را بالا می‌برم. سوالی که صبح در ماشین پرسیده بود را به یاد می‌آورم.
جواب داده بودم حالت به هم ریخته‌ی موهایم از بچگی همین‌طور بوده است و خوشبین به گفتن " چه جالب! " اکتفا کرده بود. فهمیده بودم این گریز زدن و سوال بی‌جا فقطوفقط بعد از شنیدن اسم دانشگاه من اتفاق افتاد اما به روی خود نیاوردم.
- داشتید می‌گفتید مهندس دادگر!
با شنیدن صدای خوشبین به آرامی پلک می‌زنم و با فکر به اینکه چطور جملات را سرهم‌بندی کنم تا دیگر به گفتگو ادامه ندهیم، بعد از کمی تعلل می‌گویم:
@darkhast_romannn
- هیچی دیگه حرفی نمی‌مونه... فعلا به خاطر فضای انبار نگرانی نداشته باشید چون قبلا صحبت شده. یه قسمتی رو در نظر گرفتند که هر وقت تولید انبوه شروع بشه اون قسمت رو خالی و پاکسازی می‌کنند.
دستانم را در جیب فرو می‌کنم و می‌بینم که شوق‌وذوق دیدن خط تولید به گام‌های خوشبین سرعت داده است.
به اندازه‌ی دو قدم از من جدا شده و همان طور که شتاب‌زده به سمت سوله حرکت می‌کند، می‌چرخد و همراه با بالا بردن دستانش ذوق زده می‌گوید:

- باشه. حرف شما سند معتبر جناب مهندس دادگر. خیلی هم عالی. امروز کلی طرح انتخاب می‌کنیم اون وقت مجبورشون می‌کنیم فضای بیشتری بهمون اختصاص بدند. با دو تا طرح که نمی‌شه فروش کرد! ناچار لبخندی می‌زنم و خوشبین با چرخشی دوباره این بار می‌دود تا خود را به سوله برساند.

«نخیر... این کوتاه بیا نیست که نیست! یعنی دقیقا شبیه این آدم‌هاییه که حرف، حرف خودشونه! مرغش یه پا داره. این دختر تا دعوا راه نندازه بیخیال نمی‌شه. حالا خوبه خودش بوده، شنیده امیری گفته بی‌سروصدا بریم جلو.»

@darkhast_romannn

تا به در بزرگ سوله می‌رسد، میخکوب می‌شود. حتی به لیفتراکی که از کنارش عبور می‌کند و راننده‌ای که سلام می‌دهد، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

سر بالا می‌برد و عینک را از روی چشمانش برمی‌دارد. کنارش می‌ایستم و خط نگاهش را دنبال می‌کنم. گردن می‌چرخانم و او را با دهانی باز می‌بینم که به اسپری‌درایر* عظیم‌الجثه چشم دوخته است!

- خدای من... تو عمرم اسپری‌درایر به این ترتمیزی ندیدم. هر چی تا حالا دیدم کروکثیف بوده. نگاش کن تو رو خدا چه برقی می‌زنه. چقدر قشنگه...
نگاهش را پایین می‌کشد و دستانش را به سمت جلو می‌گیرد. قدمی به جلو برمی‌دارم و تا می‌خواهم شروع به توضیح دادن کنم جملاتی ادا می‌کند که باعث می‌شود تمام تلاشم را بکنم تا قهقهه نزنم!
- بوی نم خاک... بوی بخار و نم کاشی‌ها وقتی از کوره‌ی داغ میان بیرون... همه رو دارم حس می‌کنم. آخ قلبم!

@darkhast_romannn

.....
*اسپری درایر_ همان دستگاه خشک کن پاششی است. دستگاهی مخروطی شکل که دوغاب مخلوط خاک‌ها در آن با نازل‌های قوی اسپری شده و با خشک کردن آن‌ها به وسیله‌ی دمای بالا تبدیل به گرانول می‌شود که بعد از پرس گرانول‌ها کاشی و سرامیک تولید می‌شود.
#۲۸

#بیست‌ونه

عقربه‌های ساعت مچی سه و بیست دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌دهد. زیرچشمی نگاهی می‌اندازم به میزهای اتاق طراحی که دورتادور اتاق چیده شده است. شش میز که هر کدام سیستم خودشان را دارند و پشت هر سیستم طراحی نشسته و مشغول کار است. تنها صدای پچ‌پچ‌های خوشبین است که سکوت اتاق بزرگ را بر هم می‌زند و هر چند لحظه یک بار باعث می‌شود بقیه گردن کشیده و به او نگاهی بیاندازند. کنار یکی از طراحان خانم که به نظر از همه کم سن‌وسال‌تر است نشسته و مرتب از او می‌خواهد تا طرح‌ها را ورق بزند.

@darkhast_romanhn

- اینو از کجا پیدا کردید؟

نگاهم را از خوشبین که خیره به به مانیتور مانده و تندتند در دفتر نوت یادداشت برمی‌دارد، می‌گیرم. به سمت نیما گردن می‌چرخانم و مانند او با جلو بردن سر، کنار گوشش زمزمه می‌کنم.

- معرفش استاد سماییه.

نیما با ابروهای بالا رفته، نیم‌نگاهی به خوشبین می‌اندازد. با گرفتن بازوی من به سمت در اتاق قدم برمی‌دارد و با صدایی زیر می‌گوید:

- قیافه‌اش که می‌خوره از ما کوچیک‌تر باشه ولی هم ورودی‌مون نیست. استاد سمایی یه سال بیشتر دانشگاه ما نبود!
- آزاد خونده... علوم تحقیقات.
نیما دستانش را داخل جیب‌های روپوش سفید رنگ آزمایشگاهی فرو می‌برد.
- بیا بریم بیرون کارت دارم.
به همراه هم از اتاق خارج می‌شویم. نگاهی به راهروی باریک که هر دو طرف آن درهایی کرم رنگ قرار دارد و سر در هر کدام تابلویی برنجی که مشخص کننده‌ی اسم و رسم مدیران مختلف کارخانه است، می‌اندازم. در اتاق را می‌بندم و می‌گویم:
@darkhast_romanhn
- اومدیم برای طرح کاشی. نیما کارت رو همین جا بگو برم ببینم چه طرح‌هایی رو انتخاب می‌کنه. قبلا تو بخش فروش کار می‌کرده. برعکس ما انگار تو اون قسمت وارده!
نیما می‌چرخد و بعد از نگاه به انتهای راهروی خلوت که در آزمایشگاه است به حرف می‌آید:
- حافظ این همکارمون نیومده با همه رفیق شده! دیدی تو خط تولید تا توی اتاقک کنترل کوره هم رفت.
نشست کنار تکنیسین و شروع کرد به گپ زدن. الان

تو سلف سرویس هم دادخواه می‌گفت همکار جدیدتون جبران گوشت تلخی همتون رو می‌کنه.
نیما هم باید مانند من به خصوصیات جالب خوشبین عادت کند. لب‌هایم از حرف دادخواه مدیر کنترل کیفیت خطوط تولید، کش می‌آید و می‌گویم:
- الکی بهش شک نکن. دیدی که فقط داشت با تکنیسین پشت دستگاه راجع به سختی کار و گرمای سوله صحبت می‌کرد.
تک خنده‌ای می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- تو جلسه‌ی بعد ناهار هم یهو موضوع گرمای خط تولید رو پیش کشید. گفت کارگرا سختشونه چرا کولر صنعتی رو راه نمی‌دازند تا تو گرما کار نکنند. یه کم دیگه بهش می‌خندیدند تا پای برگه شکایت به وزارت کار هم پیش می‌رفت.
@darkhast_romann
لب‌های نیما به پایین کشیده می‌شود و دست به سمت در اتاق طراحی بالا می‌برد.
- تو مطمئنی سرامیک خونده؟ دیدی ترنم داشت بهش توضیح می‌داد پرسلان‌های کفمون رو داریم با روش پولیش تولید می‌کنیم چه واکنشی داشت؟ خیره شده بود به پرسلان دست نوازش می‌کشید بهش! به نظرت طرف عاشقه یا اداشه؟ یه مدلی نیست؟

دست روی شانه‌ی نیما می‌زنم.
- تو جو زیرآب زنی غرق شدی همه رو ستون پنجم می‌بینی. همین شکلیه دیگه. شبیه ماها نیست. کلا روی قسمت علمی ماجرا حساسیت داره!
نیما می‌خواهد به حرف زدن ادامه بدهد که در اتاق طراحی باز می‌شود و خوشبین بیرون می‌پرد.
- مهندس دادگر یه لحظه بیاید. ببینید یه چیزی پیدا کردم عالیه.
تا بله را می‌گویم و به سمت خوشبین قدم برمی‌دارم در اتاق را پشت سرش می‌بندد و این بار رو به نیما می‌گوید:
@darkhast_romann
- ببخشید. مهندس زرین شما گفتید اینجا بخش ما هم یه اتاق مختص به خودش داره درسته؟
نیما سر تکان می‌دهد و بله‌ای تحویل خوشبین می‌دهد و او با ذوق ادامه می‌دهد:
- می‌شه لطفا بریم اتاقمون؟ باید باهاتون صحبت کنم.
نیما دست بالا می‌برد همراه با اشاره به انتهای راهرو بفرمایید می‌گوید. خوشبین با لبخند دفتر نوت و خودکاری که در دست دارد را به طرف من می‌گیرد.
- یه لحظه اینارو بگیرید لطفا.
دفتر و خودکار صورتی در دستانم قرار می‌گیرد.

- مهندس امیری جلسه دارند خانم خوشبین.
توجهی به اخطار نیما نمی‌کند. در کوله‌اش را باز می‌کند و می‌گوید.
- خب کار ما هم مهمه!
چشمانم به نوشته‌های دفتر نوت می‌خورد. با خطوطی درهم و خرچنگ قورباغه، مطالبی غیرقابل فهم نوشته است« گل‌گلی... گل‌های درهم... گل‌های درشت... اسمش رو میذاریم فلوریتا یا فلورال... گل‌های بزرگ و رنگی‌رنگی... همینه... خودشه.»
لب‌ها را با زبان خیس می‌کنم و دفتر را می‌چرخانم تا طرحی از یک گل با گلبرگ‌های بزرگ و درهم را نگاه کنم که با شنیدن صدای خوشبین ابروهایم بالا می‌پرد و نگاهم را بالا می‌برم.
- سلام جناب مهندس. ببخشید جلسه هم داشتید شما. می‌شه لطفا به اندازه‌ی نیم ساعت وقتتون رو بگیرم؟ با بچه‌ها تو اتاق خودمون منتظرتون هستیم. خیلی مهمه!

.....
#۲۹

#سی

@darkhast_romann

دستانم را روی سینه قلاب می‌کنم و به پنجره‌ای که کرکره‌ی کرم رنگ و پلاستیکی آن بالا رفته است، تکیه می‌دهم.
اتاقی که به بخش ما اختصاص داده‌اند، کوچک است و فضای چندانی ندارد. مثل باقی اتاق‌ها یک دیواره‌اش تا نیمه پنجره‌های کشویی وجود دارد که نمای آن محوطه‌ی کارخانه است.
چشم از دو لیفتراکی که کنار هم توقف کرده‌اند و راننده‌های آن‌ها مشغول صحبت هستند، می‌گیرم و سر می‌چرخانم. همه در اتاق حضور دارند و سکوت کرده‌اند!
@darkhast_romann
نیما که دستش را زیر چانه گذاشته به همراه ترنم پشت میز کار چوبی بلند بر روی صندلی‌های چرخ‌دار اداری در انتظار خوشبین به تماشا نشسته‌اند.
مشتاقانه به خوشبین نگاه می‌کنم که پشت به همگی ما دارد. در فاصله‌ی کمی از تخته وایت برد سربه‌زیر، ایستاده است و غرق در فکر، ماژیک را میان دستانش می‌چرخاند.

«خب خوشبین اینم جلسه اضطراری که خواستی. ببینم چی ازش درمیاری! خوشم میاد به هر دری می‌زنی که حرفت پیش بره. یالا شروع کن. اختلال تو یه جلسه‌ی مهم اونم جلسه‌ای که برای بالا بردن ظرفیت تولید بخش اصلی بود. خداروشکر امیری گفت بی‌سروصدا و آروم. امیری بهت اینو گفت و تو داری یه کاری می‌کنی جمالی به خونت تشنه بشه. الان تو اتاق مدیر کارخونه همه نشستن دارن کله‌تو بار میذارن بینوای بی‌خبر.»

امیری که روی تنها مبل تک نفره و قدیمی نشسته مانند من بی‌طاقت شده و اعتراض خود را اعلام می‌کند.

@darkhast_romanhm

- خب خانم مهندس قصد ندارید شروع کنید؟ متوجه شدی که جلسه‌ی مهمی رو نصفه نیمه رها کردم!

امیری شکایت خود را با لحنی که کوچکترین توبیخی در آن حس نمی‌شود و لب‌هایی خندان جملات را ادا می‌کند و جلو می‌کشد. زونکن‌های نارنجی رنگ را که نامرتب روی میز مستطیلی شکل پخش شده‌اند، کنار می‌زند و با آرامش استکان چای را روی گوشه‌ی آن می‌گذارد.

خوشبین دست به کار شده و بدون چرخیدن به سمت امیری در حالیکه مشغول کشیدن نمایی سه بعدی از یک آشپزخانه است، جواب انتظار او را می‌دهد.
- متشکرم بابت زمانی که بهمون دادید. سعی می‌کنم سریع تمومش کنم. ببینید قیمت تموم شده‌ی محصولات ما بالاست که خب دلیل قابل توجهی هم داره ولی برای اینکه این موضوع رو تو چشم و ذهن مشتری جا بندازیم نمی‌تونیم براش از خواص فیزیکی و فرمول صحبت کنیم. مشتری نمی‌تونه کاشی سرامیک رو ببره خونش آنالیز کنه یا تست مقاومت روش انجام بده این قسمت از ماجرا یعنی کیفیت محصول در کار عملی، در نصب و البته در طول زمان ثابت می‌شه که خب ما ابدا مشکلی نداریم. ولی تو نگاه اول مشتری برای اینکه جذب بشه فقطوفقط چشماش هستند که کار می‌کنند. من... یعنی اگه قراره من بفروشم و این کار رو انجام بدم کاشی دیوار تو سایز بالا می‌خوام. سایز سی در نود و حتی برای سرامیک کف هم سایزهای بزرگـتری مد نظر دارم.
چشمانم از گاز رومیزی که در نقاشی کشیده به یخچال و فر و سینک ظرفشویی می‌رسد و فکر می‌کنم نسبت به دست خط افتضاح در نقاشی استعداد خاصی دارد و

@darkhast_romanm

با توجه به عجله‌ای که در کشیدن به خرج می‌دهد اما خوب از پس آن برمی‌آید.
- چی؟ سی در نود؟ برای کاشی دیوار؟ برای سرامیک کف هم حتما یک متر در یک متر لازم دارید؟
خوشبین آخرین خط نقاشی را می‌کشد و با آرامش به سمت صدای متعجب نیما که سوال پرسیده است، می‌چرخد.
- بله. سی در نود و با طرح گل‌گلی این تو اولویته. راجع به سرامیک کف با سایز های دیگه صحبت می‌کنیم.
@darkhast_romann
پس دلیل آن همه نقاشی گل و بلبل در دفتر نوت همین بود!
- گل‌گلی؟ اگه منظورت طرح‌های گل‌داره خیلی وقته از مد افتاده خانم مهندس.
لبخندی پهن روی لبانش می‌آید و با کمی سر خم کردن از پشت عینک طبی رو به امیری که نکته‌ای مهم را گوشزد کرده است، می‌گوید:
- دقت کردید حتی تو مد لباس هم برگشت به گذشته داشتیم؟ شلوار های پاچه گشاد و... بگذریم. مثل نوستالژی می‌مونه.

لحظه‌ای لب‌هایش باز می‌ماند و بعد از بستن آن‌ها با عجله یک قدم برمی‌دارد و هیجانزده می‌گوید:
- نوستالژی... خودشه! اسمشم می‌ذاریم نوستالژی. اسم یکی از آهنگ‌های یانی هم هست. شنیدید؟ خیلی قشنگه.

«جالبه. پس وقتی تمام مدت اون هندزفری از گوشاش آویزونه فقط آهنگ گوش نمی‌ده! داره نقشه‌های این شکلی می‌کشه ولی چطوری می‌خوای بفروشی؟
همین‌جوری قیمت بالاست. سایز بره بالا قیمت بیشتر می‌شه. طرح گل‌گلی که داری می‌گی کلی لعاب درجه یک می‌خواد! اونم دوباره قیمت رو می‌بره بالاتر!
چی کار داری می‌کنی تو خوشبین؟»

@darkhast_romann

امیری با لبخند و نگاهی موشکافانه به خوشبین زل زده و او را نگاه می‌کند.
- خانم مهندس گیریم که طرح شما که بهش می‌گید گل‌گلی هم تایید بشه و...
خوشبین نگاهش را به سمت نیما می‌برد و بدون معطل کردن میان حرفش می‌پرد:
- نوستالژی... اسمش اینه!

نیما عقب می‌کشد و حین تکیه زدن به صندلی همراه با نیشخند ادامه می‌دهد:
- باشه، نوستالژی یا هر اسمی.

خانم مهندس عزیز شما در جریان هزینه لعاب و کاری که باید...
خوشبین قدم دیگری برمی‌دارد. اخم می‌کند. می‌بینم که چطور ماژیک میان دستانش مشت می‌شود و آن را می‌چلاند.
- چه کاری جناب زرین؟ دستگاه چاپ دیجیتال داریم. مثل پرینتره! الان مثل سال‌ها پیش نیست که با شابلون کار کنیم و بگیم محدودیت داریم. یه طرح به دستگاه چاپ خودکار می‌دیم و...
- مهندس گل‌ها مگه رنگ‌وارنگ نیستند؟ می‌دونید چند تا رنگ لازمه تا...
- صد تا... شما بگو هشتصد تا من می‌دونم دارم چی می‌گم. می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. شما نگران هزینه هستید؟ اگر نگران هزینه بودید چطور موقع فرمول زدن این آیتم قیمت تموم شده رو در نظر نگرفتید؟
- کیفیت مهمه خانم. حرف اول رو کیفیت می‌زنه!

@darknast_romann

- جناب آقای نیما زرین کیفیت مهمه منم این رو می‌دونم ولی مشتری که دنبال تنوعه. بد نیست به یه طرف دیگه ماجرا هم نگاه کنید.
فضا دچار تلاطم شده است. به خوبی می‌دانم نیما هم با روحیه‌ای که کم شباهت به خوشبین نیست در صدد نشاندن حرف خود به روی کرسی است.
ترنم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با اشاره‌ی من ضربه‌ی با آرنج به پهلوی نیما ضربه‌ای وارد می‌کند و می‌گوید:
- زرین بذار خانم خوشبین حرف‌هاشون رو تموم کنند. برای من خیلی جالب شده که ببینم چی تو سرشون هست. بذار لطفا ادامه بدند.
#۳۰

@darkhast_romanin

#سی‌ویک

نیما دندان روی هم می‌ساید و لب‌هایش کج‌وکوله می‌شوند. خوشبین دو قدم دیگر برمی‌دارد و دستان مشت شده‌اش را روی میز گذاشته و چشم‌درچشم نیما دفاعیه‌ی خود را شروع می‌کند.

- از همکارمون متشکرم که گذاشتند یه تنفس بین من و شما اتفاق بیفته تا بتونم حرف‌هام رو بزنم.
- من با شما دعوا ندارم خانم.
خوشبین کمر خم شده‌اش را راست می‌کند و لبخند می‌زند.
- منم دعوا ندارم. ما همکاریم مگه می‌شه دعوا کنیم؟ فقط یه کم با هم دوست باشیم بهتره! ببینید اگر شما به عنوان کسی که باید روی کیفیت و تولید نظارت کنه استخدام شدید من برای فروش استخدام شدم. مشخصه که اگر بطور رسمی کارمون رو شروع کنیم همه می‌خوان جلو پامون سنگ بندازن. دقت کنید جلو روی مدیر مجموعه دارم این حرف رو می‌زنم.
@darkhast_romanim
نیما پوزخند می‌زند اما لب‌های من بی‌اختیار کش می‌آید. بالاخره یک نفر پیدا شد و نیما را ساکت کرد. دقیقا با همین اخلاق‌های تندوتیزش باعث شد از پژوهشگاه بیرون بزنیم و هر کدام گرفتار فضای تولید و کارخانه شویم!
اخم‌های خوشبین درهم می‌رود و ادامه می‌دهد:
- شرط اول کیفیته درست اما حواستون باشه تو بازار رقیب زیاده. کپی کردن زیاده. تقلب زیاده. آقای مهندس از کل کار شما ممکنه کپی بشه و شما وقتی

برنده‌ی بازی هستید که کاری غیرقابل پیش‌بینی ارائه کنید تا رقبا برای کپی و تقلب زمان کافی نداشته باشند و ما بتونیم تو بازار جا بیفتیم و این موضوع فقط با خلاقیت و ریسک اتفاق میفته. متوجه هستید.

«صراحتت عالیه منتها خدا نکنه به روزهای زبان سرخ سر سبز به باد می‌دهد، برسیم که اونوقت تو می‌شی نیمای دوم و من می‌دونم و تو خوشبین!»

- موافقم خوشبین. من موافقم و خیلی هم خوشم اومد. فقط اون نقاشی که کشیدی برای چیه؟

@darkhast_romanhn

خوشبین با شنیدن صدای امیری و تایید او نفس عمیقی می‌کشد و همراه با تشکری کوتاه، همان طور که توضیحاتش را کامل می‌کند به سمت تخته راه می‌افتد.
- فضای بین کابینت‌ها به طور استاندارد باید شصت سانتی‌متر باشه مگر اینکه خونه قدیمی باشه یا از این بساز بفروشای بدون مهندسی درست پس سایز سی در نود ما به صورت افقی بین کابینت‌ها جا می‌گیره و البته ما قرار نیست با بساز بفروش جماعت طرف باشیم. ما با فروشگاه‌های لوکس طرفیم که تغذیه

کننده‌ی واحدها و بناهای آنچنانی هستند مثل برج‌ها یا ویلاهای لوکس.
حرفش را قطع می‌کند. با دقت تمام، بدون خطا و با سرعتی قابل توجه به روی دو کاشی بالای گاز و چهار کاشی از کاشی‌های میان پنجره‌ها را از طرح گل‌های درهم و درشت پر می‌کند و کنار می‌کشد.
- گل‌های درشت با رنگ‌های جیغ یا ملایم روی زمینه‌ی سفید که بین کاشی‌های سی در نود ساده و سفید که کنارشون هستند دقیقا مثل یک قاب زیبا به نظر می‌رسند. نوستالژی... قبول ندارید؟
خیره مانده‌ام به طرحی که در نظرم دلنشین می‌آید. نگاه سنگینی را روی خودم حس می‌کنم. تا مردمک‌های چشمانم را کمی تکان می‌دهم و نگاهم به خوشبین می‌رسد که لب می‌جود و مصرانه خیره به من مانده است، صدای ترنم سکوت اتاق را می‌شکند:
- چقدر قشنگ شد! راستش چیزی از بازار فروش نمی‌دونم اما با این طرح موافقم خانم مهندس.
خوشبین لحظه‌ای اخم می‌کند و همینکه نگاهش را به سمت ترنم هدایت می‌کند گره از ابروانش باز کرده و با احترام سر پایین می‌برد.
- متشکرم خانم شفاهی. واقعا ممنونم.

@darkhast_romanhn

- منم موافقم خوشبین اما راجع به بازار فروشش باید صحبت کنیم.
خوشبین با احترام یکی از دستانش را پشت می‌برد و می‌گوید:
- حتما صحبت می‌کنیم. متشکرم بابت تایید. خیالتون راحت. من راه حل‌های خوبی دارم. البته تجربه‌ی شما هم دلگرمی بزرگیه و می‌دونم کلی کمکمون می‌کنید.
تکیه‌ام را از روی پنجره برمی‌دارم و بعد از نیم‌نگاهی به صورت کبود شده‌ی نیما، یکی از دستانم را بالا می‌برم.
- موافقم.
@darkhast_romann
خوشبین حین بیرون دادن نفس به سمتم گردن می‌چرخاند و با طعنه اعتراض می‌کند:
- زودتر بگید خب. مهندس ما هر روز قراره چشم‌توچشم هم کار کنیم بعد شما باید آخرین نفر باشید که لایک می‌دید؟
طعنه‌اش را بی‌جواب می‌گذارم و لب می‌گزم تا خنده‌ام را کنترل کنم. صدای عقب رفتن یکی از صندلی‌ها بلند می‌شود.
- من هنوز مخالفم!

چشمان خوشبین لحظه‌ای باریک می‌شود و همراه با چرخش به سمت نیما که از پشت میز خارج شده است با سرعت حالت خصمانه‌ای که در چهره‌اش موج می‌زند را با لبخندی کنترل می‌کند و می‌گوید:
- کوتاه بیاید همکار نازنین. البته کوتاه هم نیاید سه نفر موافقت کردند علنا مخالفت شما در حال حاضر کاری از پیش نمی‌بره.

.....
#۳۱

#سی‌ودو

@darkhast_romanin

پاییز خوشبین

کتری برقی به دست از آشپزخانه خارج می‌شوم و به سمت تراس راه می‌افتم. خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته است.
این خانه دیگر قرار نیست رنگ خوشی ببیند، قرار نیست صدای خنده‌های بلند دیوارها را بلرزاند چون اعضای خانه خواستار آن نیستند، به دلشان نیست

خوشحال باشند در عوض حاضر هستند و آماده تا خود را به انتهای جاده‌ی غم برسانند.
از کنار کاناپه رد می‌شوم و لجوجانه موبایل و هندزفری‌های آویزان از آن را چنگ می‌زنم. درد ناشی از خستگی و زیاد ایستادن تمام بدنم را دربرگرفته است و طوری مرا سنگین کرده که بی‌خواب شده‌ام.
به در شیشه‌ای تراس می‌رسم. می‌ایستم و نگاهم را روی گل‌های ناز بسته شده و گلدان‌ها می‌چرخانم. تنها جای خانه که همچنان روشنایی دارد همین تراس چند متری کوچک است... یادگاری زیبای بیتا.
@darkhast_romann
پوزخند می‌زنم. بگذار این یک جا هم خاموش باشد. تاریک شود. به چه کسی برمی‌خورد؟ اصلا برای کدام یک از ما مهم است؟
دست بالا می‌آورم و با آرنج محکم روی کلید برق می‌زنم. بخار آب جوش و نم را که روی صورتم پخش می‌شود، به ریه می‌کشم. کاش بوی خاک می‌داد!
با یاد کارخانه لبخند می‌زنم و وارد تراس می‌شوم. سرمای موزاییک‌ها از کف پاهایم موج می‌زند و بالا

می‌آید. لحظه‌ای از مورمور شدن شانه‌هایم بالا می‌پرد و دوباره کوفتگی در تمام اعضای بدنم بی‌داد می‌کند.
سر پایین می‌برم و به لگن پلاستیکی سفید رنگ که آن را تا نیمه پر از آب کرده‌ام، نگاه می‌کنم. همه چیز آماده است برای ترمیم جسم درب‌وداغان شده‌ام.
برای روح‌وروانم که تجویزی جز کار کردن ندارم لااقل جسمم را سرپا نگاه دارم چرا که فردا باید آماده و قبراق باشم.
می‌دانم قرار است چطور مرا به مسلخ بکشانند اما کوتاه نمی‌آیم. من هم نقشه‌ها و برنامه‌های خاص دارم.
گذشت روزهای ناشی بودن!
@darkhast_romann
شده‌ام حکایت مارگزیده‌ای که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد و هر لحظه آماده‌ی حمله است.
به فضای جنگلی آن سوی خانه که تیرک‌های بلند چراغ برق جای‌جای آن را با نوری بی‌جان روشن کرده است، نگاه می‌اندازم و نفسم را با صدای هو بیرون می‌دهم.

«خدایا شکرت رییس بزرگ امیریه. فکر کن جمالی بود. خدا به دور!»

عرض تراس جای زیادی ندارد اما بی‌خیال نشستن بر روی کاناپه می‌شوم. آن قدر در طول روز راه رفته‌ام و پاهایم از صندلی‌های گوناگون آویزان بوده که میل عجیبی به مچاله شدن دارم.
کف تراس روی قالیچه‌ی رنگ‌ورو رفته و نخ‌نما می‌نشینم و کتری را کنار دستم می‌گذارم. زانوها را جمع می‌کنم، بعد از قلاب کردن دستانم به دور آن‌ها و فشار دادنشان، با چشمان بسته آخ می‌کشم.

«خاک بر سرت پاییز... خااک. هنوز هیچی نشده زرتت قمصور شد. بدبخت جای اینهمه یه جا نشستن دو تا کلاس ورزش می‌رفتی الان اینقدر له‌ولورده نبودی. انگار کوه کندم. آی خسته‌ام خدا. حالا فردا کی می‌خواد با اون مرتیکه کثافتِ زیرآب‌زن دربیفته؟ از الان می‌دونم این یارو می‌خواد تو جلسه فردا با خاک یکسانم کنه اما تو هنوز منو نشناختی جمالی جان. مرتیکه عوضی... عوضی الاغ... خر نفهم.»

@darkhast_romannn

چشمانم را باز می‌کنم. کتری را برمی‌دارم و آب جوش را داخل لگن خالی می‌کنم. بخار بلند شده را با

دستانم به آرامی پس می‌زنم و بی‌حال کف پاها را داخل آب فرو می‌کنم.
آب ولرم تا مچ‌ها بالا می‌آید. انگار جان به تنم بازمی‌گردد. پنجه‌هایم را در آب مچاله می‌کنم. آخیش غلیظی از دهانم بیرون می‌پرد. پنجه‌ها را جلو می‌برم و به دیواره‌ی لگن فشار می‌دهم تا آن را جلوتر ببرم و با چسباندنش به دیواره‌ی سیمانی تراس فضا را برای راحت‌تر نشستن، بیشتر کنم.
با کمی جابه‌جا شدن به نشیمن‌گاه کاناپه لم می‌دهم.
نفس سنگین شده‌ام را بیرون می‌دهم و همین‌که چشمانم را می‌بندم زمزمه‌ی سهراب به گوشم می‌رسد:
@darkhast_romanm
- داری با خودت چیکار می‌کنی باز؟ قصد خودکشی داری؟
کمی پلک‌هایم را باز می‌کنم و سهراب را بالای سرم می‌بینم. با لبخند سلام می‌دهم و او بی‌حرف تکیه به دیواره‌ی تراس می‌دهد.
حین درآوردن پاکت سفید و قرمز از جیب گرمکن و بیرون کشیدن یک نخ سیگار، مواخذه را شروع می‌کند:
- دیر اومدی، شام نخورده گفتی میری بخوابی! این بود خوابیدنت؟ ساعت یکه!

می‌دانم طلب‌هایش صاف نشده است پس سکوت می‌کنم تا جاده برای او هموار شود. سیگار را گوشه‌ی لب می‌گذارد. قبل از فندک زدن با اخم‌وتخم ادامه می‌دهد:
- دو هفته است داری میری سر کار. این چه کاریه پاییز؟ یه روز در میون کارخونه؟ سه صبح تو تاریکی از خونه می‌زنی بیرون یازده شب جنازه برمی‌گردی. پای استادت وسط نبود به خدا قسم اگه می‌ذاشتم بری همچین جایی؟ بردگیه؟ استثمار کارمند جماعت تو این مملکت شده عادت، شده رسم، شده بیلبورد که همه ببینن و عادت کنند به نگرفتن حقشون به...
@darkhast_romannn
نگاهم به نخ سیگار است که با تکان لب‌های سهراب بالاوپایین می‌شود و منتظر مانده‌ام تا شکایت‌هایش تمام شود.

سهراب این حرف‌ها را نزند چه کسی بزند؟ خانواده را تارک دنیا کرد با این افکار بلندپروازانه، با این دویدن به دنبال احقاق حقی که وجود ندارد!
آن قدر از استثمار کارگر جماعت جار زد و وارد این کمپین اعتراضی و آن کارزار تبلیغاتی شد و فریاد

دادخواهی زد تا آخر سر کارش را هم از دست داد. کاری که دوستش داشت. مگر هر کسی می‌تواند معلم باشد؟ آن هم معلمی شبیه سهراب!
#۳۲

#سی‌وسه

- من اینجوری بارتون آوردم؟ اعتراض کن. اصلا بگو دیگه نمیری. هر روز هر روز کارخونه. چه خبره؟ اینهمه راه تا قزوین هی برو هی بیا. جونتو از سر راه نیاوردم من...

@darkhast_romann

حالا دیگر سیگار را روشن کرده است. پک می‌زند و شکوه می‌کند. نگفته هم می‌دانستم همین روزهاست که یقه‌ام را بچسبد و سیبل شوم برای تیر پیکان‌های او. نمی‌خواهم اعتراض کنم که از دست تو و پونه روانی شده‌ام. نمی‌خواهم لب باز کنم و بگویم جانم برای هر دوی شما در می‌رود و نمی‌فهمید! نمی‌خواهم طعنه بزنم و بگویم خجالت آور است که بعد از اینهمه مدت هنوز جمع و جور نشده‌اید. نمی‌خواهم رسم دل شکستن را پیاده کنم و بگویم تو بزرگ‌تر هستی، پدر هستی و باید کوتاه بیایی.

لبخند را به روی لبانم نگاه می‌دارم و در سکوت به گوش شنوا بودن ادامه می‌دهم. دلخوری‌هایم را کنار می‌زنم و در دلم قربان صدقه‌ی سرتاپایش می‌روم. دور چشمان خواب زده و خسته‌اش می‌گردم. فدای صدای خش‌دارش می‌شوم.

«اگه بدونی چقدر دوستت دارم. آخه تو خودت سردسته شرورا هستی، پدرمی، رفیقمی، دوستمی، همه دارو ندارمی، الگوی منی بعد میای می‌گی کار نکن؟ خودت رو خسته نکن؟ بابا خب من تمام عمرم تو رو دیدم. کار کردن تو رو دیدم. الان برم ادای زن همسایه رو دربیارم؟ مرد آخه تو چقدر نصفه شبا گیج و باحالی! الهی قربونت برم که موهات داره سفید می‌شه جذابِ لاکردار.»

@darkhast_romann

دود را بیرون می‌دهد و نگاهم می‌کند.
- به چی می‌خندی تو؟ دارم باهات جدی صحبت می‌کنم!
- چه خبره اینجا؟ چرا بیدارید؟
هر دو همزمان به طرف در تراس جایی که طنین صدای سرحال پونه از آن جا به گوش می‌رسد، سر

می‌چرخانیم و سهراب بعد از چلاندن فیلتر در خاک گلدان مرا با دست به پونه نشان می‌دهد.
- باز اینقدر خسته بوده خوابش نبرده! نگاش کن جای کمتر خسته کردن خودش تا جایی که می‌تونه بدو بدو می‌کنه بعد میاد پاشو می‌کنه تو آب. شماها چی کم دارید با خودتون اینجوری می‌کنید؟ مگه من کار نمی‌کنم؟ گشنه نموندید که!
چشم می‌بندم و اِی خدایی از ته دل می‌گویم که پونه با زبان تندوتیزش جواب می‌دهد:
- از خستگی نیست. از گشنگی هم نیست. اگه شد تو یه بار ما رو مثل خودت نبینی بابا. پاییز از ما دو تا فراریه که هی زود میره دیر میاد، واقعا متوجه نشدی یا باز داری خودت رو می‌زنی به اون راه. تو این خونه همه خوب بلدند خودشون رو بزنن به یه راه دیگه.
چشم باز می‌کنم و دستانم را بالا می‌برم.
- تو رو خدا شروع نکنید. این موقع شب صداتون رو بالا نبرید. امروز تو کارخونه زیاد راه رفتم پاهام درد می‌کنه همین... فردا یه جلسه‌ی مهم داریم، استرس دارم. حالا هی داستان بسازید. چرا شلوغش می‌کنید؟ ای بابا!

@darknast_romannn

هر دو شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده‌اند و مرا تماشا می‌کنند. می‌خواهم لب باز کنم و شب بخیر بگویم بلکه غائله ختم شود که پونه جلو می‌آید و کنارم روی کاناپه می‌نشیند. صدای قلنج کردن چوب‌های کاناپه در صدای سهراب گم می‌شود.
- یه نیمرو می‌زنم می‌آرم. نمی‌خورم و گشنم نیست و این چیزا رو تحویلم نمی‌دی. شیرفهم شد؟
سر بالا می‌برم و با شیطنت لب می‌گزم. می‌خواهم چیزی بگویم که پونه یک پایش را از بالای سرم رد می‌کند. زانوهای برهنه‌اش را از دو طرف به شانه‌های لختم می‌چسباند. موهایم را جمع می‌کند و بعد از بالا بردن آن‌ها شروع می‌کند به ماساژ دادن شانه‌هایم. چشم گرد می‌کنم و رو به سهراب می‌گویم:
- یا امام زمان چرا یهو جفتتون محبتتون قلمبه شد.
- چرت و پرت نگو. راست می‌گه دیگه چه مرگته خودتو بستی به کار؟ خیلی جون داری!
بعد از مدت‌ها لبخند سهراب را می‌بینم. محو است اما می‌چسبد. دقیقا از روزی که با پونه بحث‌وجدل‌ها را شروع کرده باز هم به تکه‌ای سنگ تبدیل شده است. آخرین بار لبخندش را وقتی دیدم که مرا به شرکت رساند.

@darkhast_romann

بوسی در هوا برای سهراب می‌فرستم. می‌چرخد و وارد خانه می‌شود.
- همکارت چطوره؟ دادگستر... دادفر؟ چی بود اسمش؟
گردنم را آرام می‌چرخانم و جواب پونه را می‌دهم:
- دادگر... حافظ. خوبه. بینوا امروز مونده کارخونه. از اون بچه ننه‌های تیره. صد بار زنگ زد به مامانش.
پونه تک خنده‌ای می‌کند و با لحنی که از فرسنگ‌ها دورتر حسادت را در آن حس می‌کنم، می‌گوید:
- خوبه... خوبه که مامانش رو دوست داره. کجاش بده؟ حافظ شیرازی! چه اسم ضایعی... خونشون کجاست؟
@darkhast_romann
پشیمان شده از آوردن لفظ مادر که داغ دل خواهرم را تازه کرده به سطح ناهموار دیواره‌ی تراس خیره می‌شوم و جواب می‌دهم:
- نمی‌دونم. همیشه از کارخونه که برمی‌گردیم وسطای راه پیاده می‌شه. فکر کنم چون من زودتر برسم خونه. آخه بار اول اینجوری گفت.
- چه جنتلمن! پاییز دوباره توهم زدیا! آخه الان کی دیگه این شکلیه؟ مسخره... حالا دقیقا چی گفت؟

خوب است که حواس پونه پرت شده است.

خوشحال از اینکه گفتگو به جای دیگری رسیده که دیگر باعث ناراحتی پونه نیست قصد می‌کنم تا پیاز داغ موضوع را زیاد کنم.
دستانم را بالا می‌برم و موهای بلندم را که پونه همه را بالا جمع کرده و با کلیپس خودش بسته، باز می‌کنم و با دست بردن داخل آنها همه را به طرز احمقانه‌ای به هم می‌ریزم.
- چیکار می‌کنی احمق؟
می‌خندم و می‌گویم:
@darkhast_romanhn
- بفرما... این مدل موهاشه... پخش‌وپلا طوری
پونه می‌خندد. سرحال ادامه می‌دهم و با کلفت کردن صدا ادای دادگر را درمی‌آورم:
- جناب امیری لطفا به راننده بگید نگه داره من همین جا پیاده می‌شم. ایشون من رو برسونن خانم مهندس دیگه خیلی دیر می‌رسن منزل.
- تولدش کیه؟ براش شونه بخر... برس قرمز.
هر دو زیر خنده می‌زنیم.
- باز شماها دارید من رو مسخره می‌کنید؟ آره؟

هر دو به طرف سهراب که در یک دست ماهیتابه‌ی نیمرو دارد و در دست دیگر سفره‌ی نان، سر می‌چرخانیم.
- داره ادا همکارشو درمیاره. حافظ شیرازی.
سهراب لبخندزنان پیش می‌آید و خود را کنارم روی قالیچه جا می‌دهد.
- خجالت بکشید. مگه نگفتی به خاطر خرده فرمایشات و درخواست‌های خودت امشب مونده کارخونه بعد تو داری طرف رو مسخره می‌کنی؟
لب‌هایم برای دفاعیه باز نشده است که پونه ماساژ شانه‌هایم را لحظه‌ای قطع می‌کند و با تعجب می‌گوید.
@darkhast_romanhn
- پاییز برات اس‌ام‌اس اومد. دادگره!
با هول گردن می‌چرخانم و به صفحه‌ی موبایل که طرف دیگرم روی زمین قرار دارد، نگاه می‌کنم.
- سلام. بیدارید خانم مهندس؟

.....
#۳۳

#سی‌وچهار

تُن صدای جمالی غیرقابل تحمل شده است. از قصد صدایش را بالا برده تا تاثیرگذاری بیشتری داشته باشد. مثل سربازی از یک لشکر بزرگ، تک‌وتنها یک طرف میز کنفرانس نشسته‌ام.
باقی حضار با انتخاب صندلی‌های اطراف جمالی در آن سوی میز به طور علنی موضع خود را اعلام کرده‌اند. کافی است فقط یکی از سلول‌های خاکستری‌ام را به کار بگیرم تا متوجه شوم جمالی قبل از این جلسه مدیران مجموعه را خام خود کرده است تا پشت او بایستند.
- امیری جان بارها گفتم الان هم می‌گم... اینکه کل بخش رو بدی دست یه سری جوون تازه کار و خام با این بازار بی‌سروته که هر روز یه مشکل بزرگ توش هست، اشتباهه... اشتباه محض!
هلالی از خط قهوه‌ای چای دورتادور فنجان چای را نقاشی کرده است. یک خط باریک و ظریف. منتظرم تا ایده‌ای به ذهنم برسد اما صداهایی که از هر جهت می‌آید مغزم را سوزانده است.
- موافقم با مهندس جمالی.
- منم موافقم. الویت باید با برند اصلی باشه.

@darkhast_romanhm

- اصلا حرف اول‌وآخر رو باید برند اصلی بزنه. برند جدید باید کنار اصل قدم برداره نه اینکه مجزا عمل کنه.
- درسته.
با هر اظهار نظر جمالی تک‌تک اعضا موافقت خود را اعلام می‌کنند و بر حرف‌های یکدیگر صحه می‌گذارند.
ضربان قلبم آن قدر بالا رفته که حس می‌کنم در حال از کار افتادن است. خوددار سر پایین می‌برم و به گوش دادن اجباری ادامه می‌دهم. در حال دق کردن هستم اما ناچار لب‌ازلب باز نمی‌کنم. یک درصد مقهور خشم و عصبانیت شوم کار همگی‌مان تمام است.
@darkhast_romannn
جمالی با شنیدن موافقت‌ها برای صدمین بار گل‌ازگلش می‌شکفد و حین پوست کندن خیار ادامه می‌دهد:
- سایز جدید تو این بازارِ گیج... چطوری از پسش برمیان آخه؟ سنگ بزرگ نشونه نزدنه! بهترین کار همونه که به همتون گفتم. سایز سی‌درنود رو برند ما به عهده بگیره و تولید کنه، سایز سی‌درشصت که جا افتاده‌تره و خوش‌فروش‌تر به برند جدید اختصاص پیدا کنه.

- موافقم.
- منم همین رو می‌گم. باز مهندس جمالی بیست‌واندی ساله تو این بازار برو بیا داره، حرفشون برای مشتری سنده به راحتی آب خوردن می‌تونه از پسش بربیاد.
با موافقت‌هایشان شاخ‌های جمالی را تیز می‌کنند و زبانش برنده‌تر می‌شود.
- واقعا برام سواله! چطوری می‌خوان بفروشن؟ دو تا نیرو بیشتر ندارن که خب یکیشون نخبه‌ی علمیه، المپیادی و این حرفا، دادگر از فروش هیچی سر درنمی‌آره؟ خانم خوشبین هم که خب، کی ایشون رو تو بازار می‌شناسه؟ به هر حال هر چیزی قاعده خودش رو داره!
@darkhast_romann
کمی سر بالا می‌برم و زیرچشمی نگاهی به جمع روبه‌رو می‌اندازم. ردیف کنار هم نشسته‌اند.
خوش‌وخرم یکی میوه می‌خورد یکی چای می‌نوشد دو نفر با هم پچ‌پچ می‌کنند و دیگری چشمانش به موبایل است و با دست دیگرش بطری آب معدنی را به بازی گرفته است.
هیچ کدام کوچکترین توجهی به این سوی میز ندارند انگار وجود ندارم تا مرا ببینند. به همین راحتی مرا

حذف کرده‌اند و هرازچندگاهی با گردن‌ها و بدن‌هایی متمایل به سمت میز ریاست، امیری را نگاه می‌کنند. کاش می‌توانستم فریاد بزنم و اعلام حضور کنم. بگویم اینجا هستم درست پیش روی شما. می‌شنوم چطور در حال تخریب تک‌تک افراد تیم هستید!
آب دهان قورت می‌دهم. حالا وقت ناله و بغض نیست. وقت هیچ چیز نیست جز فکر کردن، جز پذیرفتن ریسک و البته کمی فحش دادن برای باز شدن راه نفس.

«کثافتای آشغال... بی‌همه‌چیزا. ایده دزدی پیش روی کسی که خودش ایده رو داده؟ تخریب شخصیت من و همکارم؟ دهنتون رو سرویس می‌کنم. به خدا پاییز نیستم یکی‌یکی‌تونو به فنا ندم. تازه‌کار؟ چرا اون شکلی با تمسخر گفت نخبه؟ با هزار تا رانت تو سن‌های بالا هنوز همتون سرکار هستید و دارید پول پارو می‌کنید بعد جا برای کسی که اونهمه هوش داره و لقب نخبه‌ی مملکت رو می‌کشه تنگ شده؟ یه مشت گاو نفهم... حیف گاو! اگه من شماها رو بیچاره نکردم. فقط وایستا تماشا کن.»

@darkhast_romann

- امیری یک ساعت سکوت تو جلسه به این مهمی چه معنی می‌ده؟
سر بالا می‌برم. می‌دانم امیری منتظر است خودمان از پس حمله‌ها بربیاییم اما کنجکاو هستم جواب او را بشنوم. نگاه عمیقش را به روی تمامی افراد جز من می‌گرداند و با تکیه به صندلی می‌گوید:
- دارم می‌شنوم جمالی. ادامه بدید لطفا. به هر حال موضوع باید امروز حل بشه که می‌شه. ادامه بدید.
- شما خودتون نظری ندارید؟ جناب جمالی درست می‌گند مهندس امیری... جووون، تازه کار، نابلد. این سیستم جدید قرار بود پایه‌هاش به قدری محکم باشه که در آینده به کارخونه‌ای مستقل تبدیل بشه. به نظرتون درسته همین ابتدای کار با افکاری که از دور به نظر خلاقانه میاد اما سراسر اشتباهه پیش بریم؟ خانم خوشبین یک خانم متشخص هستند در این حرفی نیست اما به نظرتون آیا اونقدر قابلیت دارند که بتونند یک سایز جدید رو در بازار جا بندازند؟ بهتره بیشتر روی این موضوع فکر بشه و خواهش می‌کنم شما هم قاطعانه نظر بدید.

@darkhast_romann

دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود. فکم در حال خرد شدن است. باور نمی‌کنم این جمله‌های بلند را که هر کدام حکم یک پتک سنگین داشت، یک زن ادا کرده باشد! یک همجنس که به وضوح مرا نادیده گرفت و راجع به توانایی‌های من اظهار نظر کرد! به راحتی قضاوت کرد! فقط سه یا چهار بار یکدیگر را به اندازه‌ی ادای یک سلام و صبح بخیر دیده ایم و او بدون اینکه درصدی مرا بشناسد عدم توانایی مرا به رخ کشید! چطور امکان دارد؟
موبایل میان مشت‌های گره خورده‌ام به لرزه درمی‌آید. چشمان میخ شده به روی صورت زن را لحظه‌ای می‌بندم و سر پایین می‌برم. پیامی از دادگر دارم.
«سلام خانم مهندس. تا یک ربع دیگه می‌رسم به شما. چه خبر؟ پروسه‌ی تخریب تا کجا پیش رفته؟»
سعی می‌کنم صداهای اطراف را حذف کنم و نشنوم اما مگر شدنی است؟ می‌توانم به روی همکارانم تمرکز کنم. حتی زرین گوشت تلخ که از ایده‌های بی‌شمارم به تنگ آمده است، اول صبح پیامی فرستاد و به اندازه‌ی تمام دنیا خوشحالم کرد.
#۳۴

@darkhast_romanin

#سی‌وپنج

یک دور موبایل را میان انگشتانی که رعشه گرفته‌اند، می‌چرخانم و با آوردن صفحه‌ی زرین پیام او را مرور می‌کنم تا بخشی از وجود تخریب شده‌ام، سروسامان بگیرد. لب‌هایم از خواندن نوشته‌ی زرین کش می‌آید.
«سلام. دست مریزاد. عالی شده خانم مهندس. حافظ گفت امروز جلسه دارید. امیدوارم زیاد اذیت نشید. به من و شفاهی هم خبر جلسه رو بدید. منتظریم.»
- آقا دو ساعته نشستیم اینجا والا من کلی کار دارم.
@darkhast_romann
سی‌درنود رو بدیم بخش جمالی راه بندازه. مشتری واسه صادرات هم داره. اگه بازار پس زد، می‌فرسته اون ور دلار می‌گیره دیگه. خدا بده برکت مشتری‌های صاردات جمالی رو. خوش حسابن. دلارم الان به صرفه‌تره.
و تنها زن حاضر در جلسه که از دست او شکار هستم بعد مدیر مالی ادامه می‌دهد:
- درسته. برند تازه تاسیس‌مون هنوز یک مشتری هم نداره. اول باید به بازاریابی بپردازند. جوونا معمولا عجولن و این خوب نیست. حتی بچه‌های کارخونه هم

که در بخش جدید کار می‌کنند از نظر من شتاب‌زده هستند.
نفس سنگین شده‌ام را که داغ است از بینی به آرامی خارج می‌کنم. این دم نزدن و صبوری به انتها رسیده است. باید این بازی کثیف را تمام کنم. در حدواندازه‌ی من نیست تا این اندازه شکیبا باشم آن هم وقتی یک جمع پر مدعا در حال تاختن به شخصیت خودم و همکارانم هستند.
چرخ دیگری به موبایل می‌دهم و صفحه‌ی پیام‌های دادگر را می‌آورم. دیگر انگشتانم به وضوح می‌لرزند. کمی دستم را مشت می‌کنم تا مانع ضعف شوم و سپس می‌نویسم:
@darkhast_romannn
«سلام. خسته نباشید. لطفا اگر تشریف آوردید بالا وارد جلسه نشید. برید اتاق خودمون من اینجا هستم. ماجرا رو تموم می‌کنم بعد میام پیشتون می‌گم چی شد. فقط»
با عجله پیام را ارسال می‌کنم و سر بالا می‌برم. چیزی نمی‌گذرد که جوابم را می‌دهد.
«از متنتون بوی خوبی حس نکردم. دیشب حرف از تخریب زدید من فکر کردم شوخی می‌کنید اما انگار

جدی گفتید؟ قضیه جدیه؟ مطمئنید به حضور من احتیاجی ندارید؟»
چه چیز بهتر از این؟ جای گوش دادن به مزخرفاتی که تمام شدنی نیست و همچنان مثل یک دور باطل ادامه دارد با همکارم پیام ردوبدل می‌کنم!
می‌خواهم جواب دهم اما دادگر پیام بعدی را می‌فرستد.
«یه فقط اون آخر جمله‌تون نوشتید. فقط چی؟»
کلافه چشمانم را به اطراف می‌گردانم. نگاهم به روی کتابخانه‌ی چوبی پشت سر امیری می‌افتد.

@darkhast_romannn

«همینم مونده بشینم با دادگر اس‌ام‌اس بازی کنم. چشم یکیشون بخوره بهم کارم تمومه. بعد حتما همین خانم خوش‌سخن و باکمالات می‌خواد بگه دیدید گفتم! جوونا سر به هوان... الوبل‌وجیمبلن. همه بدن ما خوبیم!»

سریع و بدون از دست دادن زمان می‌نویسم.
«به من اعتماد دارید؟ مهندس دادگر مجبورم ریسک کنم. مطمئنم آخرش خوبه ولی الان تو موقعیت خوبی نیستم. امیری تو سکوته منم تنهام. احتیاج دارم یه تایید بهم بدید. ریسک کنم؟»

با لرزه‌ی موبایل خدا را شکر می‌کنم که دادگر موقعیتم را درک کرده و بالافاصله جواب داده است:
«حتما اعتماد هست. دیشب گفتید ممکنه مجبور به ریسک بشید ولی نگفتید چه ریسکی. ما همه پشت شما هستیم. بفرمایید ریسک کنید. نهایتش جواب نمی‌ده هممون با هم اخراج می‌شیم. موفق باشید.»
بار دیگر پیام دادگر را می‌خوانم. با خیال راحت نفسی عمیق می‌کشم و تمامی بازدم خفه کننده را از دهان بیرون می‌دهم. سبک می‌شوم. دمای بدنم از آن حالت دم کرده و داغ در حال رهایی است.
- فکر می‌کنم مهندس خوشبین هم کمی حرف بزنه بد نباشه!
@darkhast_romann
به سمت امیری که مرا به جلسه فراخوانده است، سر می‌چرخانم و لبخندم را کش می‌دهم. سر تکان می‌دهد و بفرمایید می‌گوید.
جمالی با پوزخند صداداری که می‌زند خط عمیقی روی اعصابم می‌کشد اما همچنان دندان سر جگر می‌گذارم و سعی می‌کنم بی‌تفاوت بمانم. چانه‌ام را کمی بالا می‌برم و یک دور همه را که در صندلی‌ها لم داده‌اند و از چشم تک‌تک‌شان تمسخر می‌بارد، نگاه می‌کنم.

به تایید دادگر فکر می‌کنم، به لبخند محو و نامحسوس امیری، به طرح نوستالژی. وقت پنهان شدن نیست. باید شجاع باشم و رو در رو بجنگم. دستانم را بالا می‌آورم و با آرامش موبایل را روی میز می‌گذارم.

«پاییز شروع کن. موقر و مودب. حق عصبانی شدن نداری. حق بی‌احترامی نداری ولی یه عالمه حق داری تا نقشه بکشی حتی ناجوانمردانه! یخ نزن... شروع کن.»

جمالی لبخند کجی به روی صورت دارد. با امید به اینکه برگ برنده‌ام باعث مرگ این لبخند شود، زبان روی لب‌ها می‌کشم و با تک سرفه‌ای صدایم را صاف می‌کنم.

@darkhast_romanhm

- ممنونم ازتون که وقت دادید تا من هم به عنوان کسی که ایده‌ی وارد کردن این سایز رو به بازار داده، صحبت کنم. البته ناگفته نگذاریم در حال حاضر کاشی و سرامیک‌های بزرگتر از این سایزبندی در کشورهای پیشرفته داره استفاده می‌شه اما خب طبق رسم همیشگی ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. بگذریم...

- بله، بگذریم... خوشبین جان بگذار ما از این کوچه دربیایم خانم.

همین الان گفتی ایده‌ی اصلی برای شما نیست. آفرین بهت که واقعیت رو پذیرفتی. شما جوونتر از این حرف‌ها هستی که...
کمی دستم را بالا می‌برم و با احترام مانع جمالی می‌شوم.
- درست می‌گید ولی اجازه بدید حرف‌هام رو تموم کنم. به عنوان نماینده‌ی بخشِ...
- مهندس امیری جان این ماجرای مدیر بخش جدید به کجا رسید؟
@darkhast_romann
- من می‌گم خسروی گزینه مناسبیه... نه؟ الانم بیکاره!

«قشنگ معلومه دست‌به‌دست هم دادید هممون رو نادیده بگیرید. مدیر جدید؟ من اگه گذاشتم کسی بیاد اینجا کار کنه؟ دارم حرف می‌زنم آخه. خیلی همتون بیشعورید! حیف امیری که مجبوره به خاطر یه سری مسایل و وصل بودن کارخونه به بخش دولتی شماها رو تحمل کنه. خودش سرمایه گذار اصلی برند جدیده. مشخصه می‌خواد از شر شماها خلاص بشه برای

همین این سیستم رو راه انداخته. الهی که کارش بگیره، از شماها جدا بشه، اعلام استقلال کنه یه دیوار بکشه وسط محوطه کارخونه شماها همه با هم برید تو باقالیا.»
#۳۵

#سی‌وشش

امیری دست بالا می‌برد و همهمه‌ای که برپا شده است را خاموش می‌کند.
- اجازه بدید. اجازه بدید. لطفا از بحث دور نشید. خانم خوشبین داشتند حرف می‌زدند. موضوع مدیریت برند جدید هم باشه برای یه جلسه‌ی دیگه. الان اینجا جمع شدیم تا تکلیف این سایز سی‌درنود رو روشن کنیم.
- مهندس چرا موضع خودتون رو شفاف نمی‌کنید؟ جسارتا شما مدیر مجموعه هستید!
امیری دستی به ریش پرفسوری‌اش می‌کشد و رو به زن که او را خطاب قرار داده است، جدی و پر ابهت می‌گوید:
- همیشه موضع خودم رو آخر جلسه اعلام کردم این بار هم دقیقا مثل قبله و برام ابدا تفاوتی نداره. بذارید

@darkhast_romannn

خانم مهندس به عنوان نماینده‌ی بخش جدید حرفاشون رو بزنند. جلسه بیش از حد داره کش میاد خانم نصیری.
و دستی را که روی میز دارد به سمت من بالا می‌برد.
- بفرمایید... منتظر هستیم.
نفسی تازه می‌کنم و صندلی را عقب می‌کشم، بلند می‌شوم و با بند کردن دست‌هایم به پشتی صندلی گردان می‌ایستم.
- رشته‌ی کلام از دستم در رفت ولی خب اشکالی نداره. بله ایده‌ی سایز برای من نیست اما دقت کنید شما بیشمار طرح از این سایز در آرشیو بخش طراحی داشتید و تا حالا ازشون استفاده نکردید. بیشتر طرح‌ها و البته قالب‌های این سایز رو از یک مجموعه‌ی چینی، کره‌ای در نمایشگاه چرسای ایتالیا خرید کردید.
نگاهم به مدیر بخش خرید می‌رسد. گاف بزرگی را رو کرده‌ام و منتظر واکنش او هستم. کمی در صندلی جابه‌جا می‌شود و بی‌جهت انگشت روی لبه‌ی فنجان چای می‌کشد. نیشخند می‌زنم و ادامه می‌دهم:
- بابت این خرید و البته خریدهای دیگه در نمایشگاه‌های متعدد خارجی باید قیمت گزافی پرداخت

@darkhast_romanhn

کرده باشید ولی بیشتر از چند ساله همشون بلااستفاده موندن. البته بخش طراحی قابلیت بالایی داره و خودش می‌تونه طرح بزنه اما چرا از این طرح‌ها استفاده نشه؟
- خب استفاده می‌کنیم. طرح و قالب این سایز برای... کمی جلو می‌روم و دستانم را روی میز می‌گذارم.
- اجازه بدید جناب جمالی. عرایضم هنوز تموم نشده. تو مصاحبه شما پرسیدید سایز بزرگ بنده هم گفتم می‌فروشم. رو حساب حرف خودتون خواستم... یعنی تیم ما خواسته رو این سایز کار کنه. اوکی... اگر فکر می‌کنید ما با داشتن این سایز صدمه‌ای به بخش شما و فروش کالاهاتون می‌زنیم این سایز برای شما.
@darkhast_romann
جمالی با حالتی پر از بدجنسی می‌خندد و می‌گوید:
- آفرین. قربون آدم چیز فهم. باریکلا بهت دختر جون!
او را بی‌جواب می‌گذارم و زیرچشمی نگاهی به اخم‌های در هم رفته‌ی امیری می‌اندازم. دستی گوشه‌ی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم و رو به جمالی و باقی حضار می‌گویم:
- ولی حرفام یه ادامه‌ی کوچیک هم داره. بیاید معامله‌ی برد برد داشته باشیم. سایز سی‌درنود رو

اختصاصی نکنیم. برای هر دو بخش باشه. فقط رنگ سفید اونم برای تست بازار که اگر جواب داد و تونستیم موفق بشیم طرح‌های دیگه رو هم بزنیم. یه رقابت سالم. هر بخشی موفق شد انبارش رو خالی کنه سایز به اون بخش تعلق می‌گیره. چطوره؟
جمع در سکوت فرو می‌رود. پیشنهاد خوبی برای این جماعت دندان گرد است!
مدیر خرید تک خنده ای می‌زند. می‌دانم چرا خوشحال است. از خطری بزرگ جسته چرا که بندی بزرگ به آب داده است... خریدهای بی‌دلیل از کمپانی‌های خارجی. کمی خم می‌شود و رو به جمالی می‌گوید:
@darkhast_romann
- حله دیگه. بسم‌الله با دو تا تلفن ردیفش کن جمالی این غائله تموم بشه بره پی کارش بابا.
نیشخندی به خوش‌خیالی‌اش می‌زنم. من اشاره کردم به خریدهای دیگر، از قالب هم گفتم اما نه تنها او بلکه بقیه هم نفهمیدند و نتیجه‌ی این دست‌کم گرفتن را به زودی خواهند دید.

«الان وقتشه پاییز خوشبین رو مثل یه موجود مظلوم و بینوا و بی‌پناه و ناشی و بیچاره و هر چی لایق

خودتونه ببینید. یه کاری باهاتون بکنم اون سرش ناپیدا!»

لبخندی محجوبانه می‌زنم و منتظر می‌ایستم. بی‌جهت با خانم نصیری نگاه می‌کنم اما تمام فکروذکرم جمالی است. چیزی نمی‌گذرد که صدای او را می‌شنوم:
- خوبه... پس حالا که حرف از معامله شد بذار بهت یاد بدم. معامله وقت می‌خواد جانم، بازه‌ی زمانی لازم داره. چقدر وقت لازم داری؟ چقدر زمان می‌خوای ببینم تو می‌تونی بفروشی یا نه خوشبین؟
طوری سوال را طرح کرد که انگار دست من زیر سنگ او قرار دارد. گوشه‌ی لب را به دندان می‌گیرم و با ژستی متفکرانه مردمک چشمانم را به روی اجزای میز می‌چرخانم.
به فنجان‌ها و پیش‌دستی‌های میوه نگاه می‌کنم. پرتقال نارنجی براق و سیب سرخ گوشه‌ی بشقاب، پوست‌های خیار که نامرتب روی هم افتاده است. بطری‌های آب معدنی که یکی در میان پر و خالی هستند.
ترکیب رنگ‌های طرح نوستالژی را در ذهنم مرور می‌کنم تا جگرم از حالت سوزان دربیاید و انرژی

@darkhast_romanha

بگیرم. چشمانم را به نگاه پیروزمندانه‌ی جمالی می‌دهم و می‌گویم:
- تا نمایشگاه تهران. اگر پروسه‌ی تولید رو در نظر بگیریم یه چیزی حدود دو سه هفته لازمه تا چند هزار متری به صورت تستی تولید کنیم.

هر برند دو هزار متر به صورت اختصاصی برای خودش تولید کنه. معرفی و مشتری و باقی کارها هم هست... فکر کنم تا دو ماه دیگه که نمایشگاه تهران رو داریم اگه لطف کنید و بهم این وقت رو بدید عالی می‌شه.

@darkhast_romannn

جمالی پوزخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.
- باشه. تا نمایشگاه تهران. زمان زیادیه... فکر کنم باید از الان باختت رو اعلام کنی مهندس جوان.
از حرص پوست خشک شده‌ی لبم را با دندان می‌کنم. حس می‌کنم تمام بدنم را سرما زده است. یخ شدن پوستم را حس می‌کنم. می‌خواهم جواب بدهم آن هم دندان شکن اما امیری زودتر از من به حرف می‌آید.
- به نظرم ختم جلسه رو اعلام کنیم. با اینکه اصلا از این پیشنهاد خوشم نیومد و دوست ندارم بین بخش‌ها به

این صورت رقابت باشه اما امتحانش ضرر نداره و خب دو طرف هم راضی هستند.
میان گیرودار عقب کشیدن صندلی‌ها، بلند شدن افراد و اظهار نظرهایی که پشیزی ارزش ندارند، صفحه‌ی موبایل روشن می‌شود. دادگر پیام داده است.
«چقدر جلسه طولانی شد. من رسیدم. بسته رو باز نمی‌کنم تا خودتون تشریف بیارید.»

.....
#۳۶

#سی‌و هفت

@darkhast_romann

حافظ دادگر

به پیامی که داده‌ام و بی‌جواب مانده است، نگاه می‌کنم. نوشته‌ام برای باز کردن بسته‌ای که از کارخانه آورده‌ام، منتظر می‌مانم.
زیرچشمی به بسته‌ی بلند قامت کاشی‌ها که تکیه به دیوار دارد، نگاه می‌اندازم.

تمام شب را نخوابیده‌ایم تا این کاشی‌ها، این طرح‌ونقش به جایی که باید برسد در واقع جایی که خوشبین تعیین کرده است.
نیما و ترنم بنا به درخواست خوشبین تا توانسته‌اند با مقدار زیادی چسب پهن و روزنامه، کاشی‌ها را استتار کرده‌اند. نیمایی که در همان ابتدای کار اعتراض‌هایش را شروع کرد و در آخر باز هم مقهور سروزبان خوشبین شد.
من هم خیلی راغب نبودم اما به تجربه کردن می‌ارزید مخصوصا وقتی نمونه‌ها آماده شد و کنار هم قرار گرفت. عقب می‌کشم و با تکیه به صندلی با تاسف سر تکان می‌دهم.

@darkhast_romannn

«فقط خوشبین رو کم داشتیم تا وارد یه فاز جنایی بشیم که خداروشکر، الحمدالله پیداش کردیم. حالا خوشبین هیجان کاذب داره هیچی این دو تا احمق واقعا فکر کردن اگه بسته به این بزرگی رو روزنامه پیچ کنن کسی نمی‌فهمه توش چیه؟ این چرا جواب نمیده؟ نه به اون که به ثانیه نمی‌رسه پشت‌بند هم اس‌ام‌اس می‌فرسته نه به الان؟»

بعد از چشم انداختن به صفحه‌ی موبایل که حالا سیاه شده است از روی صندلی بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌ایستم.
پرده‌ی کرکره‌ای پایین است. از میان فضای کرکره‌ها به ماشین‌های در حال تردد نگاه می‌کنم. نفسی تازه می‌کنم و حواسم را به عابرین پیاده‌رو می‌دهم.
صدای پایین رفتن دستگیره‌ی در می‌آید. نگاهم را از پنجره می‌گیرم و می‌چرخم. آه از نهادم درمی‌آید وقتی علیاری را می‌بینم که با سینی چای، لنگ زنان وارد اتاق می‌شود.
- چای آوردم با شیرینی برنجی و کاک، سوغاتی کرمانشهه. یکی از مشتری‌های بچه‌های فروش طبقه پایین آورده... ماشالا فروششون خیلی خوبه.
@darkhast_romann
تشکر می‌کنم و او فنجان چای و پیش‌دستی شیرینی‌های زرد و سفید را روی میز می‌گذارد. نگاه زیرچشمی علیاری به بسته در چشمانم فرو می‌رود.
- ایشالا شما هم میل کنید، خستگیتون در بره. تا صبح کارخونه بودید... خداوکیلی سخته کارتون، خدا قوت مهندس.
چرا حس می‌کنم بازی دچار چرخش شده است؟
همیشه این طور به نظر می‌رسید که خوشبین در صدد

جمع کردن اطلاعات است و هر جا علیاری را گیر می‌آورد، پرچانگی می‌کرد اما حالا این تعارف‌های پررنگ علیاری دقیقا چیزی است شبیه کار خوشبین. کاری که تقریبا با همه انجام می‌دهد وگرنه قالب پرسی که نتیجه‌ی کار را به بهترین نحو پیش برده است، چطور از ته انباری خاک گرفته بین لوازم بایگانی شده پیدا شد؟ با همین زبان‌بازی‌های خوشبین و راه باز کردن‌هایش به هر نقطه‌ی ممنوعه‌ای!
ناخودآگاه یک ابرو بالا می‌دهم، کنایه‌ای که علیاری به بخش فروش زد و آن نگاه دزدکی به بسته جالب توجه بود و البته پس ذهنم چیزی شبیه بدجنسی را رقم زد.

@darkhast_romannn

دوباره تشکر می‌کنم و علیاری را زیر نظر می‌گیرم تا از اتاق خارج می‌شود. نگاه از شیرینی‌ها که حالا حس بدی ایجاد می‌کنند، می‌گیرم و دست در جیب فرو می‌کنم.
چقدر همیشه از فضاهای پر حرف‌وحدیث بی‌زار بودم. مادر همیشه می‌گوید از هر چیز بدت بیاید همان سرت می‌آید.

شانه‌ام را کنار پنجره تکیه می‌دهم و به تماشا کردن ادامه می‌دهم تا سروکله‌اش بالاخره پیدا شود بلکه بفهمم چه اتفاقی افتاده و نتیجه‌ی جلسه چه بوده است! برای چندمین بار به نقشه‌های خوشبین فکر می‌کنم. به نظرم نتیجه‌ی فکرهایش خوب بوده است حتی می‌شود گفت عالی. حالا یک کاشی سی‌درنود داریم که فقط سفید و ساده نیست. به واسطه‌ی قالب پرسی که سوار کرده‌ایم کاشی طرحی از پستی بلندی‌های نامنظم دارد. با لعاب سفید و براقی که آن را پوشانده است به نوعی موج‌های نامنظم دریا را تداعی می‌کند. در عین ساده بودن چشم نواز است!

@darkhast_romann

از این که در لحظه انواع‌واقسام فکرهای جالب به ذهن خوشبین می‌رسد و مصرانه می‌خواهد با بال‌وپر دادن به آن‌ها امتحانشان کند، خوشم می‌آید اما قانونی هم وجود ندارد که تضمین کننده‌ی نداشتن خطا باشد. این طرح می‌تواند فقط در نظر ما خاص باشد. شاید در فروش شکست بخوریم!

لحظه‌ای سر می‌چرخانم و به در اتاق نیم‌نگاهی می‌اندازم. پیدایش نمی‌شود. ناچار به فکرهایم ادامه می‌دهم.

#۳۷

#سی‌و هشت

«دیشب اس‌ام‌اس دادم تا خیالش راحت بشه جز تکنیسین کوره کسی متوجه نشده چه کاری انجام دادیم. بسکه نگران بود. بسکه همه چی به نظرش جناییه. آخرش که همه میفهمن قالب سوار کردیم. کاش اصلا همون اس‌ام‌اس هم نمی‌دادم. دیشب حرف زدیم ولی دقیق نگفت تو فکرش چی می‌گذره؟ کاش بهش نمی‌گفتم هر ریسکی بکنه اشکال نداره! حالا سرمون رو به باد نده! من هیچی... چرا از طرف همه حرف زدم؟ خیلی خسته بودم. اس‌ام‌اس‌های خوشبینم آخه یه طوری بود. خب تنها گیر کرده بود تو جلسه! ای بابا عجب کاری شدا!»

@darkhast_romanhh

پشیمان از اعتماد به نفسی که در پیام‌ها به خوشبین داده‌ام و کلافه از بی‌خبری، نخ‌های کنار پنجره را برای بالا دادن پرده می‌گیرم و قصد کشیدن آن‌ها را دارم اما سوزش بدی در انگشت اشاره‌ام حس می‌کنم.

چهره در هم می‌کشم. آخ می‌گویم و نفسم با صدای سوتی از دهان خارج می‌شود. چشمانم را می‌بندم و دست مشت می‌کنم.
نیما خسته بود و بی‌تعادل. تا شش صبح بارها راه اتاق تا سوله‌ی تولید را رفتیم و برگشتیم. قالب را که هزارویک مشکل داشت، سرهم کردیم. لحظات آخر نزدیک بود یکی از نمونه‌های اصلی از دست نیما رها شود که آن را در هوا گرفتم. سنگینی کاشی روی دستم افتاد و لبه‌ی تیز آن انگشتم را برید.
اخم‌آلود به زخم عمیق و بدون پانسمان نگاه می‌کنم. بند اول انگشت اشاره‌ام را قاچ داده است. قرمزی گوشت و التهاب کناره‌های زخم را که می‌بینم، انگار درد آن یادم می‌آید.
@darkhast_romannn
موهای پخش شده روی پیشانی را با دست دیگر عقب می‌دهم. چشمانم روی هم می‌رود و همان موقع در اتاق با ضرب باز می‌شود.
- وای... وای از این آدما... کاش همشون رو با هم خفه می‌کردم. سلام مهندس دادگر، خسته نباشید.
می‌چرخم و خوشبین را در آستانه‌ی اتاق می‌بینم. رنگ به صورت ندارد. هاله‌ی تیره رنگِ دور چشمانش در ذوق می‌زند. سر تکان می‌دهم و همین

که سلام از دهانم خارج می‌شود او نگاه می‌دزد و به سمت بسته می‌دود.
- الان... فقط این می‌تونه خوشحالم کنه... هوووف... قلبم داره وایمیسته. دست همتون درد نکنه... جبران می‌کنم. یعنی... حتما جبران می‌شه.
مردمک چشمانش لحظه‌ای به سمت در اتاق حرکت می‌کند. آن قدر گرفتگی صدایی که می‌شنوم، شاید اگر اشتباه نکنم بغض و رنگ‌ورخ بی‌حالی که دارد در ذهنم معما می‌سازد که معنا و مفهوم نگاه عجیبش به در را متوجه نمی‌شوم تا به حرف می‌آید و خودبه‌خود جواب سوال را می‌دهد.
@darkhast_romann
- بهتره باز بمونه. در اتاقمون رو دیگه نبندیم. همه منتظر فرصت هستند سرمون رو بکنن زیر آب.
حرف درست می‌کنند مطمئنم.
با شنیدن حرف‌های خوشبین اخم‌های از بین رفته دوباره میان ابروهایم پیدا می‌شوند. این حرف‌ها را از کجا آورد؟ شاید باز هم داستان جدیدی در مغزش به راه افتاده است!
اضطراب را از تک‌تک حرکاتش می‌خوانم. دقیقا احوالی شبیه روز پیش دارد که این پا و آن پا می‌کرد

و هر چه توان داشت به کار بست تا جلسه‌ی امروز را به روزی دیگر موکول کند اما نتوانست.
می‌خواهم سوال کنم تا دلیل این حال‌وروز و آن پیام‌ها را بفهمم اما او دست از نوازش بسته می‌کشد و شتاب زده آن را از دیوار جدا می‌کند. پرسش‌هایی که در ذهنم رژه می‌روند را خط می‌زنم و یک قدم جلو می‌روم.
- خانم این بسته خیلی سنگینه. اجازه بدید لطفا. چرا همون جا بازش نمی‌کنید؟ بذارید کمکتون کنم.
سمج به تنه‌اش زاویه می‌دهد تا دستانم به بسته نرسد. آن را روی زمین می‌کشد و از کنارم می‌گذرد. همان طور که آن را با خود به فضای خالی میان میز من و پنجره می‌برد، می‌گوید:
- نمی‌خوام فعلا احدی جز... جز خودمون ببینتش. شما... به اندازه کافی زحمت کشیدید...خسته‌اید... ولی... خیلی سنگینه‌ها...
عصبی از واکنش‌هایی که به نظر زیاده روی می‌آید، جلو می‌روم. بعد از کنار زدن صندلی او را کمک می‌کنم تا بسته را روی زمین بگذارد.

@darkhast_romann

- خانم مهندس جلسه قرار بود راجع به سایز باشه. اتفاق دیگه‌ای افتاده؟ به نظر حالتون اصلا روبه‌راه نیست. مثل اکثر اوقات متوجه حرفاتون نمی‌شم.
بی‌توجه به سوالی که پرسیده‌ام زانوهایش را به زمین می‌چسباند. می‌نشیند و بی‌حرف شروع به کندن چسب‌ها و پاره کردن روزنامه می‌کند.
لرزش دستانش چیزی نیست که پنهان باشد. نگاهم از دستانش بالا می‌رود و به سر پایین افتاده‌اش می‌رسد. چیزی از صورتش نمی‌بینم. تکه‌ای از موهایش که بیرون از مقنعه‌ی مشکی رنگ مانده است بر اثر حرکت‌های پرحرصی که دارد، تکان می‌خورند. چه اصراری به حرف نزدن دارد؟
از این قبیل رفتارها خوشم نمی‌آید. شک ندارم می‌داند چقدر سوال در ذهنم وجود دارد و بیشتر جواب‌ها باید از دهان او خارج شود اما بی‌دلیل و بدون داشتن توجیهی قابل قبول، بنا ندارد حرفی داشته باشد.
#۳۸

#سی‌ونه

@darkhast_romannn

سروصدای باز شدن بسته هم مزید بر علت می‌شود تا دیگر از کوره در بروم. دست روی زانوی خم شده‌ام می‌گذارم و بلند می‌شوم.
- خب گویا حرفی برای گفتن نداریم. پس اگه اجازه بدید من یه برگه مرخصی پر کنم و از حضورتون مرخص بشم چون واقعا خسته‌ام و اصلا...
- نگاش کن... چقدر خوشگل شده! چقدر تمیز درش آوردید... اونم تو این وقت کم... شفافه... چه لعابی... کار گذاشتن یه قالب قدیمی با اونهمه دردسر. من خیلی تو امور فنی وارد نیستم فکر کنم متوجه شدید نه؟ دانشگاه ما محض رضای خدا یه آزمایشگاه درست حسابی نداشت. شما مهندس... همتون معرکه‌اید. معرکه...
این صدای به بغض نشسته چیست؟ چرا پرت‌وپلا می‌گوید؟ من از جلسه پرسیدم او از دانشگاه و کمبود امکانات حرف می‌زند؟
کاشی‌های پهن شده روی زمین را به ترتیب کنار هم چفت می‌کند. دو کاشی خوش آب رنگ با طرح گل‌های درشت میان کاشی‌های سفید با طرحی برجسته قرار می‌گیرند و قاب زیبایی می‌سازند.

@darkhast_romannn

خوشبین دستان خاکی شده‌اش را بدون هیچ توجهی به روی مانتوی سیاه رنگ می‌کشد، بعد هم آن‌ها را بالا می‌برد و روی صورت می‌کشد.
ناباور از عکس‌العمل‌های عجیب‌وغریب خوشبین سر دیگر کاشی‌های چیده شده، روبه‌روی او زانو می‌زنم و می‌پرسم:
- الان شما بغض کردید؟ نکنه دارید گریه می‌کنید؟ خانم حالا دانشگاه شما آزمایشگاه نداشته اینهمه سال که کار کردید حتما کاشی دیدید! این کارا چیه؟ شما چتون شده؟
تک خنده‌ای می‌زند و سر بالا می‌آورد. اشک را در چشمانش می‌بینم، کور نیستم اما او متناقض عمل می‌کند.
@darkhast_romanhn
- گریه برای چی؟ نه بابا! یه کم تو جلسه بلند بلند حرف زدم صدام گرفته... ولی خیلی خوشحالم. اولین باره دارم نمونه‌ی واقعی یکی از ایده‌هام رو می‌بینم البته به لطف شما. واقعا ممنونم.
ناباور از سرهم‌بندی کردن جملاتی که مطمئن هستم بیشتر آن‌ها دروغ بوده‌اند خواهش می‌کنمی می‌گویم و او با سر پایین بردن ادامه می‌دهد:

- یه جا کار می‌کردم... دو سال پیش. کلی از ایده‌هام رو گفتم. نداشتن سیاست کاری. وقتی با یه سری بحث‌وجدل از اونجا زدم بیرون همه ایده‌هایی که بابتش مسخرم می‌کردن رو بعدا تو نمایشگاه دیدم که اجرایی‌شون کردند... خیلی زور داشت مهندس دادگر. می‌دونید چی می‌گم؟

معلوم است که او را می‌فهمم. مگر من یا نیما و ترنم برای چه چیزی از پژوهشگاه بیرون آمدیم؟ طرحی که دزدیده شد آن هم با تهدید و ارعاب! لب‌هایم کش می‌آید و می‌گویم:

- بله می‌فهمم. خوبه که دارید حرف می‌زنید. پیش میاد دیگه... در عوض تجربه می‌شه.

@darkhast_romannn

چهارزانو می‌شود و راحت‌تر از قبل روی سرامیک‌های سفید کف اتاق می‌نشیند. کاملا فراموش کرده است در دفتر کار به سر می‌بریم.

سر بالا می‌آورد. انگار تا بینهایت پریشان است این را از چشمانی که دودو می‌زند، می‌فهمم اما به خودداری ادامه می‌دهد و محکم می‌گوید:

- خوشحالم که گفتید بهم اعتماد دارید. می‌شه الان برید خونه استراحت کنید؟ راستش امروز به کمک دوباره‌ی شما احتیاج دارم. برای عصر...

حتما را که ادا می‌کنم کمی کاشی‌ها را به سمتم هل می‌دهد.
- اینارو می‌شه با خودتون ببرید. دل کندن سخته ازشون ولی اینارو ببرید. فقط خیلی مراقبشون باشید. دوباره بسته‌بندیشون می‌کنم.
موشکافانه چشمانش را نگاه می‌کنم.
- نمی‌خواید بگید چی تو فکرتون می‌گذره؟ جلسه چی شده؟ چی شنیدید؟ من اگر کیلومترها دورتر از شما بایستم هم می‌فهمم چقدر آشفته هستید. چی رو پنهان می‌کنید؟
خیره به گل‌های کاشی‌ها مانده است. می‌شنوم که زیرلب می‌گوید:
@darkhast_romann
- ما باید این بازی رو ببریم... باید ببریم.
نگاهش را بالا می‌آورد. این بار لحنی مصمم‌تر از قبل دارد.
- مهندس دادگر شما کت شلوار خیلی خوب و شیک دارید؟

.....
#۳۹

#چهل

قدم زنان حین بستن دکمه‌ی آستین‌های پیراهن خاکستری وارد یکی از دو اتاق خانه که گوشه‌ی سالن قرار دارند، می‌شوم. به آینه‌ی قدی نصب شده بر روی در چوبی کمد ، نزدیک می‌شوم. خوشبین تنها یک بار به مرتب بودن تاکید داشت اما همان کافی بود. در نگاهش چیزی دیدم شبیه التماس!
بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم پدیدار می‌شود و جلوی آینه می‌ایستم.

«واقعا نمی‌فهمم من کی تا حالا نامرتب بودم که کم مونده بود به پام بیفته تا خوش‌تیپ و معقول برم سر قرار؟ این انسان بعضی وقتا یه اخلاقای بدی داره آدم دلش می‌خواد حالش رو بد بگیره!»

@darkhast_romann

به خندیدن موذیانه ادامه می‌دهم. ناآرامی‌های خوشبین واضح است و نمی‌دانم چرا فکر می‌کند با آدم احمقی طرف است؟
صدای سوت کتری آب جوش بلند می‌شود و برخورد دمپایی‌های طبی مادر بر روی موزاییک‌های

آشپزخانه که نشان می‌دهد در حال رساندن خود به گاز است و حتما دم کردن چای عصرانه!
خوشبین توضیح احوالش را مدام به دروغ پیوند می‌زند و فکر می‌کند با استفاده از زبان چرب‌ونرمش می‌تواند تمام انسان‌ها را گول بزند و خام کند!
کمربند مشکی رنگ و چین‌های پیراهن را مرتب می‌کنم. نگاهم به روی صورت اصلاح شده و تمیز می‌چرخد و به چشمان پف کرده‌ام می‌رسد. مزیت خانه‌ی کم جمعیت و همیشه در آرامش همین است. با خواب راحتی که داشته‌ام خستگی از تن خارج کرده‌ام و سرحال هستم.
@darkhast_romanhn
دست به چشمانم می‌کشم و ابروهایم را به واسطه‌ی سرانگشتان بالا می‌برم. چشمانم پوششی به نام عینک دارند و البته خوشبین بود که از قضا به استراحت کردن اصرار زیادی داشت پس حق هیچ اعتراضی باقی نمی‌ماند.
نگاهم بالاتر می‌رود و به موهایم می‌افتد. باید با کمک ژل سروسامانی به حالت نامرتب آن‌ها بدهم. دستی به موهای نم‌دار می‌کشم.
هیچ اثری از اشتیاق در خود حس نمی‌کنم. در هر صورت سرتاپای این کار از نظر من کسالت‌آور

است... تولید و فروش... آن هم محصولاتی که چندین قدم از نمونه‌های جهانی عقب‌تر هستند.
حتی حالا که نیما و ترنم به طور عجیبی دل به کار داده‌اند و در هجمه‌ی هیجانات خوشبین خود را گم کرده‌اند باز هم آن حرکت رو به جلو را در خود حس نمی‌کنم. شاید چون سالهاست در اجبار زندگی کرده‌ام. شاید چون از تمام علمی که یاد گرفته‌ام ساخت کاشی آخرین چیزی بود که همیشه جلب توجه می‌کرد و فروش آن در ذهنم امری محال بود.
نیم‌چرخی می‌زنم و جلوی کتابخانه‌ی بزرگ که نیمی از دیوار اتاق را پوشانده است، می‌ایستم. میان تنها قفسه‌ای که در عوض کتاب شیشه‌های عطر در آن جای دارد، چشم می‌گردانم و تیوپ ژل مو را که در سال چند بار بیشتر از آن استفاده نمی‌کنم، برمی‌دارم. مقداری از ژل بی‌رنگ را کف دستانم می‌ریزم اما با شنیدن صدای زنگ موبایل همان‌طور که دستانم را با بی‌دقتی داخل موها فرو می‌کنم تا مایع چسبان را از آن‌ها پاک کنم به طرف تخت چوبی گوشه‌ی اتاق می‌چرخم. نزدیک می‌شوم و با دیدن اسم نیما بر روی صفحه با تاسف سر تکان می‌دهم و جواب می‌دهم:
- سلام. باز چی شده؟

@darkfast_romanhm

- سلام. کجایی؟ رفتی دنبال خوشبین؟
صدای ترنم را می‌شنوم که می‌گوید:
- به خدا هنوز خونه است. این خونسرد مگه الان راه افتاده؟
با دو قدم نه چندان بلند خود را با آینه می‌رسانم. جلوی آن می‌ایستم و حین مرتب کردن موها می‌گویم:
- از قدیم گفتند تب تند زود به سردی می‌شینه! چتونه شماها؟ یه ساعت دیگه باید دم خونشون باشم. نیما راستی باید از ماشینت استفاده کنم. اشکالی که نداره؟ ماشینم هنوز تعمیرگاهه.
- بهتر که تعمیرگاهه. با اون لکنته می‌خواستید برید؟ باشه پیشت فعلا تو و خوشبین بیشتر بهش احتیاج دارید. حافظ عین آدم باش لطفا... چی می‌گی همیشه؟ انسان باش... اوضاع حسابی قمردرعقربه!
کلافه از حرف‌های نیما که به نظرم مهم نیستند و موهایی که ژل مو هم حریف باری به‌هرجهت بودن آن‌ها نمی‌شود به سمت کتابخانه می‌چرخم و شیشه‌ی عطر مشکی رنگ را برمی‌دارم.
- به نظرم همتون به طور مسخره‌ای جوگیر شدید. اصلا کاراتون منطقی نیست. اینهمه هیجان کاذب بابت چی؟

@darkhast_romann

- هست. خیلی هم منطقیه. یه بار سر همین که فکر می‌کردیم همه ماها رو جدی می‌گیرن ضربه خوردیم. یادته؟ همش دروغ بود. الکی و بی‌خود بهمون بال و پر دادند استفاده کردنشون که تموم شد کم مونده بود کارشون به کشیدن ناخن دست و پامون برسه.
هنوزم...
بینی‌ام از بوی تلخ عطر پر می‌شود. جوابی برای حرف‌های نیما ندارم چون عین حقیقت است. چون او از من امید بیشتری دارد و حالا با اهرم کمک کننده‌ی خوشبین در صدد اثبات خود است برعکس من.
- بسه نیما. حرف گذشته رو پیش نکش دیگه. گوشی رو بده به من چیزای مهم رو بگم بهش.
@darkhast_romannn
ترنم شکایت کنان موبایل را تحویل می‌گیرد سلام می‌دهد.
آیکون پخش صدا را لمس می‌کنم و بعد از جواب دادن به سلام ترنم آن را لبه‌ی قفسه‌ای، کنار کتاب‌ها جا می‌دهم.
- حافظ ولش کن نیما رو... ببین خوشبین دقیقه‌های آخر یه فکس فرستاد.

برای همین ما موندیم کارخونه. خیلی ازش خوشم اومده. هر چقدر ماها شل و وارفته‌ایم این بشر نیست. خیلی خوبه...
دستی به کت چهارخانه‌ی طوسی مشکی که چوب‌لباسی آن بند دستگیره‌ی فلزی کمد است می‌کشم و می‌پرسم:
- فکس؟ فکس چی؟ برای چی موندید؟ مگه کاری هم مونده بود؟
- یه نامه‌ی درخواست فرستاد بابت استفاده از شیش تا قالب پرس سی‌درنود. دقیقا همون قالب‌هایی که پیدا کرده بود. راه نفس همه رو بست. امضای امیری پای نامه بود... باورت می‌شه؟ راضیش کرده برای همین ما موندیم و قالب بعدی رو راه انداختیم تا نمونه بگیریم. قدیمی هستند شاید ایرادی داشته باشند.
می‌دونی که خودت.
یک لنگه‌ی ابرو بالا می‌دهم و زبان را به لپم فشار می‌دهم. صدای قرچی از سمت تخت می‌آید.
برمی‌گردم و مادر را می‌بینم که لبه‌ی تخت نشسته است و مثل همیشه لبخند مهربانش را با خود به همراه دارد. صدای نیما را می‌شنوم که حرف ترنم را دنبال می‌کند.

@darkhast_romann

#۴۰

#چهل‌ویک

- بقیه‌شم بگو. فکس رو فرستاد بریم دنبال امضای مدیر کارخونه... افخم.
پایینش جای امضای اونم بود که باید باشه دیگه ولی جای امضای بقیه‌رو پاک کرده بود. فقط امیری و افخم. بقیه رو آدم حساب نکرده!
صدای خنده‌ی نیما و ترنم بلند می‌شود. لبخند مادر کش می‌آید و با پایین بردن سر میل‌های بافتنی را از روی دامن سبز رنگ برمی‌دارد.
@darkhast_romannn
تک خنده‌ای می‌کنم. خوشبین در ذهنم به سردسته‌ی مافیا تبدیل شده است. برس پرزگیری را که از قبل آماده کرده‌ام از لبه‌ی قفسه‌ی دیگر کتابخانه برمی‌دارم و حین کشیدن آن بر روی کت می‌پرسم:
- مگه قرار نبود فعلا کسی خبردار نشه؟ مگه همین خانم دیروز تو کارخونه نگفت ممکنه یه مترش هم نفروشیم پس به کسی نگیم یه وقت ضایع نشیم؟ الان این کار تیمیه؟ بدون نظر خواستن از ما...
رشته‌ی کلامم را صدای واضح نیما قطع می‌کند:

- قبل فرستادن فکس بهمون گفت می‌ره پیش امیری اگه آب‌و‌هوا خوب بود کار رو تموم می‌کنه. گفت تو حتما خوابی مزاحمت نمی‌شه. الکی برای خودت داستان نساز. کار تیمی هم خوب بلده. خواهشا امروز کمکش کن. یه کم از زبونت استفاده کن جای دوری نمی‌ره. افخم بدون حرف امضا رو زد. انگار امیری بهش همه چی رو گفته بود. حافظ کمکش کن. من و ترنم می‌مونیم قالب بعدی رو سوار می‌کنیم برای نمونه‌گیری. هر چند تا بتونیم رو آماده می‌کنیم.
خیره به مادر که میل‌های بافتنی را تکان می‌دهد و با مهارت می‌بافد، نفسی بیرون می‌دهم و باشه‌ای همراه با خداحافظ ادا می‌کنم تا از شر پر حرفی‌های سراسر هیجان‌شان خلاص شوم.

@darkhast_romannn

«کمکش کنم؟ من پدرم فروشنده بوده یا مادرم؟ هم من رو مسخره کردن هم خودشون رو! خوشبین باید بشه رهبر یه قوم آشوبگر. نگاه از این دو تا چی ساخته؟ یه کم دیگه بگذره اینا رو هم عین خودش می‌کنه.»

- همکار جدیدت دختر زبروزرنگیه نه؟ اسمش پاییز بود؟

دست از برس کشیدن بر روی کت می‌کشم و به سمت مادر می‌چرخم. میل‌های بافتنی را قدری به سمت صورتم بالا می‌آورد و می‌گوید:
- این خنده رو صورتت یعنی که هست! ماشالا جربزه داره. الهی که همیشه همتون خندون باشید. موفق باشید.
سری به علامت موافقت تکان می‌دهم و بر خلاف من لبخند از لبان او محو می‌شود. آه سردی می‌کشد و سر پایین می‌اندازد. شک ندارم باز هم دور باطل حسرت را طی می‌کند.
جلو می‌روم و کنارش زانو می‌زنم. دست روی گلوله‌ی کاموا می‌کشم و تا لفظ مادر از دهانم خارج می‌شود، می‌گوید:
- پاشو قربون قدت بشم. پاشو مادر شلوارت چروک می‌شه این طور زانو زدی. ما که جلو روی تو سرافکنده شدیم. نذاشتیم اون جوری که می‌خواستی بشه. تا عمر دارم شرمنده‌ی روی ماهتم پسرم.
لبه‌ی تخت می‌نشینم. دست روی شانه‌هایش می‌اندازم. دستی به بلوز اطلسی کرم رنگ که به تن دارد می‌کشم و همراه با نوازش موهای سفید و کوتاه او می‌گویم:

@darkhast_romanim

- مگه همیشه شما از قسمت حرف نمی‌زنی؟ قسمت نبود دیگه... اصلا مگه می‌شد تنهاتون بذارم برم؟ کجا می‌رفتم آخه؟ خودم نخواستم برم وگرنه کسی جلوم رو نگرفته بود. درسته؟
مادر آه سرد و ناامید کننده‌ی بعدی را هم می‌کشد.
- پدرت اگه مریض احوال نبود تو می‌رفتی. می‌رفتی جایی که می‌خوای. جایی که می‌خواستنت. دلت اونجا بود نه اینجا. چقدر برات دعوت‌نامه اومد. از پدرت پنهون کردی ولی من که می‌دونستم. هر بار جیگرم می‌سوزه. الانم به خدا دیر نیست. چقدر بگم؟ خاله‌ات هست میاد پیش من، من می‌رم پیش اون، حالمم دیگه خوبه... خودت داری می‌بینی. تنها نمی‌مونم که!
@darkhast_romannn
میل‌های بافتنی تکان می‌خورند و صدای لرزان مادر بین برخورد آن‌ها کم‌وزیاد می‌شود. زیر چشمی به رحل چوبی پدر در قلبم کتابخانه‌ام و کتاب حافظی که بسته است و روی آن قرار دارد، نگاه می‌کنم. دلم برای صدای گرم و مردانه‌اش تنگ می‌شود. یک کارگر ساده و بازنشسته اما عاشق شعر بود. رو برمی‌گردانم و بوسه‌ای بر شقیقه‌ی مادر می‌زنم.
- خیلی هم آب شما با خواهر غرغرتون تو یه جوب می‌ره. چرا از خاله خبری نیست راستی؟

منتظر جواب مادر نمی‌مانم و بلند می‌شوم.
چوب‌رختی کت را از دستگیره جدا می‌کنم و بار دیگر رو به آینه می‌ایستم.
- بهتر... بیاد اینجا باز شروع کنه به طعنه زدن؟ چرا دیر بچه آوردید؟ چرا حافظ قدش اون قدر بلنده؟ چشماش شبیه باباش آبی بود بهتر می‌شد. چرا این همه متصل چسبیده به کتاباش درس می‌خونه؟ خودش رو کور کرد عینکی شد. زبون نیست که... نیش مار غاشیه است. ول کن دیگه زن... سر پیری دست از این حرفات بردار!
از لحن پرحرص‌وجوش مادر زیر خنده می‌زنم. با اینکه می‌دانم اثری نخواهد داشت و این تارهای موی چموش قرار نیست به طور منظم کنار هم قرار بگیرند، دستی به آن‌ها می‌کشم و می‌گویم:
- کم هم شبیه همدیگه نیستیدا... الان عین خاله یه بند داشتید غر می‌زدید.
- بیا برو... بیا برو دختر مردم رو منتظر نگذار بده... دخترک می‌مونه تو خیابون زشته.

خنده‌کنان پشت سر مادر که از در اتاق خارج می‌شود، راه می‌افتم.

@darkhast_romann

- دخترک بهش نمیاد مامان.
همان‌طور که به سمت آن طرف سالن و آشپزخانه قدم‌های آرام برمی‌دارد، دست خالی‌اش را بالا می‌برد.
- یادت نرفته که... من دخترپسندم.
نیشم تا بناگوش کشیده می‌شود و بله‌ای غرا می‌گویم.
در آستانه‌ی آشپزخانه برمی‌گردد و رو به من که دستم را برای گرفتن دستگیره‌ی در خروجی دراز کرده‌ام، می‌گوید:
- اذیتش نکنیا. کم حرفیات رو بیار خونه. این نیما چی می‌گفت؟ برو کمکش کن. خدا به همراه جفتتون.

@darkhast_romann

.....
#۴۱

#چهل‌ودو

با نگاه به صفحه‌ی گوشی مطمئن می‌شوم درست در مقصدی هستم که خوشبین فرستاده است. موبایل را کنار می‌گذارم و با دستانی که روی فرمان می‌گذارم کمی سر خم می‌کنم و اطراف را دید می‌زنم.
کوچه‌ای که بن‌بست نیست اما انتهای آن زنجیری می‌بینم که راه را بسته است. کوچه دو تیرک چراغ

برق دارد، یکی در اواسط کوچه و دیگری درست کمی آن طرف‌تر از جایی که ماشین را پارک کرده‌ام. فاصله‌ام تا انتهای بن‌بست زیاد است و فضای آن سوی زنجیر در تاریکی فرو رفته و چیزی مشخص نیست. خیابانی پهن که دیواری نسبتا بلند از آجر و سیمان جدا کننده‌ی فضایی است که به نظر جنگل می‌رسد.
درختان بلند را که شاخه‌های برخی از آنان به این سوی دیوار راه پیدا کرده‌اند، می‌بینم و از ماشین پیاده می‌شوم.
هوای خوبی در جریان است.
نسیمی به آرامی می‌وزد. وزش نسیمی که به آرامی شاخه‌های درختان را تکان می‌دهد، حس می‌کنم و با نفس عمیقی بوی درختان کاج را به ریه می‌کشم.
این جا با لطف و سخاوت دارودرخت‌های بسیار نسبت به اواسط شهر و محله‌ای که در آن زندگی می‌کنم، خنک‌تر است و هوای پاک‌تری دارد. باید به فکر خانه‌ای باشم که برای مادر و قلب ناراحت او بهتر است.
چرخی می‌زنم و نگاه می‌اندازم به ساختمان‌های مشابه چهار طبقه که کنار هم صف کشیده‌اند. نمی‌دانم خانه‌ی خوشبین در کدام یک از واحدها است. تماس گرفتم و

@darkhast_romann

زمان حدودی رسیدن را به او گفتم پس چاره‌ای جز انتظار ندارم. بد قول نیست. این موضوع را در قرارهای سرصبح که به کارخانه می‌رویم، ثابت کرده است.
از نگاه کردن به واحدهای ساختمان‌ها که نور تراس برخی از آن‌ها روشن و گل‌وگلدان‌هایی را به نمایش گذاشته است، دل می‌کنم. با تکیه به سپر ماشین چشمانم را به دیوار و درختان کاج بلند می‌دهم.
قسمتی از دیوار که محل تقاطع کوچه و خیابان است، قلوه کن شده و ریخته است. عصر است و هوا گرگ‌ومیش. فقط قرص کامل ماه تلاش می‌کند تا خودی نشان دهد و تیرهای چراغ برق کم سو که کار زیادی از پیش نمی‌برند.
@darkhast_romantic
دست‌به‌سینه می‌شوم و سر بالا می‌برم. با نگاه به ماه که همیشه در نظرم آن هم یک شی قلوه‌کن شده است با پستی بلندی‌های زیاد به یاد حرف‌های یکی از هم دانشگاهی‌هایم می‌افتم و خنده‌ام می‌گیرد.

«احمق چه گیری داده بود هر کی متولده تیره وقتی ماه کامل می‌شه دو حالت بیشتر نداره... یا تبدیل به خون آشام می‌شه یا یه عاشق... احمق.»

با خنده سر پایین می‌برم. لحظه‌ای دو گوی درخشان درست در آن سوی شکاف و خرابی دیوار، نظرم را جلب می‌کند. دستانم را در جیب فرو می‌کنم و جلو می‌روم. درست دیده‌ام؟ دست بالا می‌برم و عینک را روی تیغه‌ی بینی بالا می‌کشم. چشمانم را باریک می‌کنم. به یک قدمی پیاده‌رو و جوبی که فاصله‌ای تا شکاف ایجاد کرده است، می‌رسم و همان لحظه دو گوی درخشان تکان می‌خورند. روباه است؟
تا کمی کمرم را خم می‌کنم و با دیدن دم روباره مطمئن می‌شوم درست دیده‌ام، صدای خش‌خش شاخ‌وبرگ‌ها بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد چشمان براق روباه ناپدید می‌شوند.
صدای پاشنه‌های بلند کفش که نشان از تند راه رفتن صاحب آن‌ها دارد، در کوچه می‌پیچد. کمر راست می‌کنم و به سمت صدا قدم‌های پر عجله سر می‌چرخانم.
خوشبین را می‌بینم در مانتوی خاکستری رنگ بلند که قد آن تا کفش‌هایش می‌رسد. برعکس تمامی مانتوهای گل‌وگشادی که تا به حال در تن او دیده‌ام این یکی بالا

@darkhast_romann

تنه‌ی چسبانی دارد و از کمر به پایین گشاد می‌شود. درست شبیه یک پیراهن بلند!
- سلام مهندس. خیلی معطل شدید؟ ببخشید یه کم طول کشید. من یه نیم ساعته رسیدم خونه. دیگه با عجله آماده شدم.
به سرم تکانی می‌دهم. به نظر نمی‌رسد عجله‌ای در کار باشد!
- سلام. نخیر خیلی معطل نشدم. داشتم یه نگاهی به اطراف میانداختم. خیلی جای جالبی زندگی می‌کنید.
زیر نور کم سوی تیر چراغ برق روبه‌رویم می‌ایستد. تقریبا مثل همیشه آرایش کمی دارد اما با این تفاوت که موهایش را محکم به زیر روسری ساتن که گوشه‌های آن را پشت گردنش گره زده، جمع کرده است و دیگر خبری از چتری‌های بلند موها نیست. خط چشم بلند و مشکی رنگی پشت پلک‌هایش کشیده و همین تغییرات اندک چهره‌اش را حسابی عوض کرده است.
#۴۲

#چهل‌وسه

@darkhast_romannn

- بله جای خوبیه. من اینجا بزرگ شدم.
زنجیر استیل کیف کوچک را به روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند و دست به سمت دیوار بلند می‌کند.
- این دیوار نمای کوچمون رو داغون کرده... قبلا نبود یعنی وقتی کوچولو بودیم. چیزی اون ور دیدید؟ آخه خم شده بودید!
دست از شمردن تفاوت‌هایی که در چهره‌اش می‌بینم، برمی‌دارم. نگاهی به شکاف می‌اندازم و می‌گویم:
- فکر کنم روباه دیدم. شاید هم توهم...
- نه درست دیدید. اینجا روباه زیاده. ترسو هستند، ازشون خوشم نمی‌آد. ببخشید خیلی دیر شده فقط یه سوال بپرسم منتها قول بدید ناراحت نشید.
@darknast_romann
عطر خنکی که زده تا زیر بینی‌ام می‌رسد. در مقابل نگاه خیره‌اش که روی صورتم در حال رژه رفتن و برانداز کردن است، قدمی به عقب برمی‌دارم و به سمت ماشین می‌چرخم.
- ناراحت نمی‌شم. بفرمایید.
- کتتون تو ماشینه؟
تک خنده‌ای به نگرانی بی‌دلیل او می‌زنم. اگر ترنم بود حتما او را اذیت می‌کردم اما حد نگاه می‌دارم و در ماشین را با احترام برای او باز می‌کنم.

- بفرمایید خانم. بله کتم تو ماشینه. چرا این قدر استرس دارید؟
همراه با تشکر یک پا روی رکاب می‌گذارد و دستش را بند در ماشین می‌کند. چشمانم لاک انگشت میانی‌اش را که برخلاف باقی انگشتان دیگر متفاوت است و رنگ مشکی دارد، شکار می‌کند. چطور در این وقت کم لاک هم زده است؟
- آخه جایی که داریم می‌ریم خیلی مهمه. شما حتی سوال هم نکردید که داریم کجا می‌ریم! اصلا براتون مهم نیست نه؟
نگاهم به صندلی را که می‌بیند، سوار می‌شود. حین بستن در لبخند می‌زنم و می‌گویم:
@darkhast_romanm
- خب الان توضیح می‌دید. قرار نیست فرار کنیم یا دیگه همدیگر رو نبینیم. شما خیلی عجولید ولی من نیستم. فقط همین!
ماشین را دور می‌زنم و سوار می‌شوم.
- ببخشید مهندس دادگر من یه درخواست داشته باشم شما ناراحت نمی‌شید؟ ببینید من یه کم شاید همه چی رو بزرگ کنم ولی واقعا مهمه... اصلا قصد خاصی ندارم و باور کنید مریض هم نیستم فقط به نظرم و تا

جایی که بلدم خیلی مهمه. شاید احمقانه به نظر بیاد ولی بازم باید بگم که مهمه!
ماشین را روشن می‌کنم و دست روی دنده‌ی اتوماتیک می‌گذارم.
- بفرمایید خانم. ناراحتی نداره شما دارید تجربیات خیلی جالبتون رو در اختیار ما می‌گذارید. اینکه ناراحتی نداره. درخواستتون رو بفرمایید. بعد هم آدرس بدید من در خدمتتون هستم.
از آینه چراغ‌های ماشینی که نزدیک می‌شود را می‌بینم.
- مهندس یه لطفی می‌کنید دکمه‌ی بالای پیرهن‌تون رو باز کنید. یعنی دکمه‌ی دومی رو هم باز کنید!
@darkhast_romann
سر می‌چرخانم و به خوشبین که گوشه‌ی صندلی نشسته و با انگشتانش در حال مچاله کردن کیف است، متعجب نگاه می‌کنم.
- بله؟
لب می‌گزد. ماشین پر سروصدا از کنارمان عبور می‌کند و باعث می‌شود تا به سختی صدای خوشبین را بشنوم:
- گفتم ناراحت می‌شید... دیدید... بفرما!

انگشت بالا می‌برد به سمت دکمه‌ی بالای پیراهنم و این بار محکم می‌گوید:
- یکی دیگه باز بشه به لحاظ مد و کلاس و خوش‌تیپی عالی می‌شه. یعنی دو دکمه‌ی بالایی پیراهن چون کراوات ندارید. در ضمن من اصلا منظوری ندارم. قصدم هم بی‌احترامی نبود. یه نظر بود. فقط همین!

.....
#۴۳

#چهل‌وچهار

@darkhast_romannn

پاییز خوشبین

در سکوت به آن سوی خیابان نگاه می‌کنم، فروشگاه بزرگ و پر زرق‌وبرق کاشی‌وسرامیک سپانلو. از همین فاصله چشمانم در ستاره باران هالوژن‌های متعدد که سقف فروشگاه را پر کرده است، گم می‌شود مثل خودم، وجودم، تک‌تک سلول‌های تشکیل دهنده‌ام!
تمام آمال‌وآرزوها را در این فروشگاه می‌بینم. چرا نبینم؟ این درهای دو لنگه و بلند شیشه‌ای و

ویترین‌های دکور شده‌ی دو طرف آن که خاص بودن از سرورویشان می‌ریزد، راه رسیدن به موفقیتی است که سال‌ها منتظر آن هستم.
پا داخل فروشگاه بگذارم و بر خلاف دفعه‌ی قبل بتوانم از پله‌های استیل و مشکی رنگ ته سالن بالا بروم تا به اتاق مدیریت برسم نیمی از راه را طی کرده‌ام. از صبح تمام روز برای من بوده است، به اسم خودم.
برای اولین همکارانی داشته‌ام که پشتم را خالی نکرده‌اند، مدیری که درک و شعورش نه تنها امروز بلکه هر ثانیه باعث تعجبم می‌شود. زمین‌وزمان دست‌به‌دست هم داده‌اند تا امروز تمام‌وکمال به نام پاییز خوشبین و اقبال او ثبت شود.
@darkhast_romannn
دیشب از ذوق نخوابیده‌ام و طول روز را با بدو بدو کردن گذرانده‌ام اما باید از توان باقی مانده نیرویی دو چندان بسازم تا رضایت مشتری خاصی را جلب کنم. آن وقت کار تمام است و پیشِ روی اولین قدم بزرگی که برمی‌دارم واژه‌ی پیروزی ثبت خواهد شد.
- خانم مهندس؟ حالتون خوبه؟
صدای دادگر طبق معمول آرام است اما آن قدر در فکروخیال فرو رفته‌ام که جا می‌خورم. نفس حبس

شده از هیجانم تبدیل به سرفه می‌شود و با تکان شانه‌ها بیرون می‌پرد.
سر می‌چرخانم. سرفه‌ای که از جابه‌جایی بد دم و بازدم از ریه‌هایم بالا آمده است را بیرون می‌دهم و با اشاره‌ی دست و سر خوبی حالم را تایید می‌کنم. دادگر اما انگشت اشاره‌اش را به سمت فروشگاه بالا می‌برد:
- جایی که می‌گفتید اینجاست؟ خب بریم دیگه!
آب دهان قورت می‌دهم و تک سرفه‌ی دیگری می‌زنم.
- یه کم هول کردم. از چهره‌ام مشخصه که استرس دارم؟ اگه معلوم باشه خوب نیست.
@darkhast_romann
منتظر هستم خیر بگوید. شک ندارم باز هم مرا تایید خواهد کرد و حکم به عالی بودن سرووضعم و افکارم خواهد داد. وقتی در راه از سپانلو گفتم و مشخصاتی که دارد و از نقشه‌هایم دادگر در سکوت تنها سر تکان داد و با کلمه‌ی عالی بر هر جمله‌ام صحه گذاشت. لبخندی از یادآوری آن همه عالی که شنیده‌ام بر روی لبانم می‌آید اما این بار مثل همیشه نیست و دادگر خط بطلانی بر افکارم می‌کشد.

- کاملا مشخصه هول کردید. با اینکه اینجا خیلی کم نوره اما واضحه که رنگتون پریده و فکر کنم این خبر خوبی برای پیشبرد اهدافمون نیست. درست می‌گم؟
مانند مجسمه‌ای چینی که چشمانش از تعجب گشاد مانده است، می‌شکنم. ناخودآگاه دست روی قلبم می‌گذارم که تپش‌های کوبنده‌ی آن تمامی اعضای بدن را فرا گرفته است. دادگر همراه با خنده لب می‌گزد. کمی سر خم می‌کند و نگاهش را به فروشگاه می‌دهد.
- خب از همین جا هم مشخصه این آقای سپانلو رو چه محصولات لوکسی دست گذاشته. گفتید ایشون فقط کاشی سرامیک‌های اسپانیایی و ایتالیایی مد نظرشه؟
@darknast_romann
جالبه! می‌دونید چقدر باید هزینه بشه این محصولات برسه اینجا؟ قیمتاش باید نجومی باشه! اون تک سرامیکی که تو دکوره سایزش عجیب نیست؟ فکر کنم سایزش باید...
اخم‌هایم با هر جمله بیشتر در هم فرو می‌رود.
مردمک‌های چشمانش را که زیر قاب عینک پنهان شده‌اند، نمی‌بینم.
بی‌تاب و بی‌طاقت جلو می‌کشم و گردن کج می‌کنم تا زاویه‌ی دید دادگر را ببندم بلکه این بازی را تمام کند.
جوری ته دلم را خالی کرده است که دیگر نبض

ندارم. تا نگاهش را به چشمانم می‌دهد، نفس بیرون می‌دهم و می‌گویم:
- یه کم امیدواری تو جملاتتون باشه واقعا بد نیست! چیزی تو این مایه‌ها تو چنته ندارید نه؟ مگه نمی‌گید رنگم پریده؟
خونسرد سوویچ را بیرون می‌کشد. همراه با تکیه دادن به صندلی و بالا بردن عینک روی بینی‌اش، می‌گوید:
- گاهی عصبانیت نیروی محرکه‌ی خوبیه! البته شما خودتون ثابت کردید هر چی بیشتر عصبانی هستید کارا رو بهتر انجام می‌دید. الان هم به اندازه کافی دچار تشنج شدید. موفقیتمون حتمیه خانم مهندس!
@darkhast_romann
پلک راستم عصبی می‌پرد. دادگر بدون کوچکترین نگاه به صورت درهمی که دارم دست به دستگیره می‌برد و از ماشین خارج می‌شود. تا نفسی تازه کنم و تسلط بر ذهنم را به حالت قبل برگردانم در ماشین را باز می‌کند.
- بفرمایید. موفق می‌شیم. نگران نباشید. نهایتش اینجا نشد یه فکر دیگه می‌کنید. فقط یه کم خونسرد باشید بهتره!
با تشکری زیرلب از ماشین پیاده می‌شوم. بیتا هم همیشه همین توصیه را داشت که خونسرد باشم.

مادرم یکسره شباهت‌های من و سهراب را یادآوری می‌کرد و تنها توصیه‌اش همین بود که کمی از حرص‌وجوش کم کنم تا سرنوشت بهتری رقم بخورد.
- ناراحت که نیستید خانم؟ الان وقت دلخوری نیست همکار عزیز.
#۴۴

#چهل‌وپنج

اگر قرار به ناراحتی هم باشد امکان ندارد اتفاق بیفتد. چطور می‌توانم از دادگر ناراحت باشم؟ شاید لحظه‌ای ذهنم را دچار کمبود اعتماد به نفس کرد اما در کسری از ثانیه دلخوری‌ام از بین رفت. باید روانی باشم تا از کسی که شب را تا صبح بیدار بوده تا ایده‌ام را اجرایی کند و مرا به آرزویم برساند، دلگیر باشم. شاید دیوانه باشم اما ناسپاس نه!
شانه‌به‌شانه‌ی هم در سکوت عرض خیابان را طی می‌کنیم. زنجیر کیف را به روی شانه‌ام تنظیم می‌کنم و جواب می‌دهم:
- راست می‌گید. یعنی مامانم هم همیشه می‌گفت اضطراب و عجله کارا رو خراب می‌کنه.

@darkhast_romann

- می‌گفت؟
تمام تلاشم را می‌کنم تا یاد و خاطره‌ی بیتا ذهن خسته و به هم ریخته‌ام را که در تناقض با ظاهری پر اعتماد به نفس است، دچار حال بدتری نکند.
برای گفتگوی پر چالشی که پیش رو داریم، تمرکز زیادی لازم دارم. نفس عمیقی می‌کشم و گوشه چشمی به ماه گرد و درشت می‌اندازم. رنگ سفید و مهتابی آن با تاریک شدن آسمان بیشتر به چشم می‌آید.
- عمرشون رو دادند به شما.
- روحشون شاد. متاسفم.
با رسیدن به سه پله‌ی ورودی فروشگاه که براق هستند و مشکی هر دو می‌ایستیم و غرق در نور درخشان و سفید می‌شویم.
@darkhast_romann
- روزی که جناب امیری گفت برم دنبال کاتالوگ اصلا نیومدم اینجا. جالبه، فروشگاهشون هم تو بورس کاشی سرامیک نیست. کارشون فقط همینه؟
استندهای کاشی و سرامیک مرغوب در حال کور کردن چشمانم هستند. اینجا می‌تواند دنیایی ایده‌آل باشد. چند بار پلک می‌زنم و به سمت دادگر سر می‌چرخانم. او هم محو تماشا است. برق چشمانش را می‌بینم یا

شاید دوست دارم این طور ببینم که بالاخره یک چیز او را سر ذوق آورده است. لب می‌زنم و می‌گویم:
- شنیدم یه شرکت معماری داخلی هم دارند. می‌بینید چقدر فروشگاهشون شیکه! خود آقای سپانلو هم عین جایی که انتخاب کرده و این دیزاین خاصه... این خیابون تو بهترین جای شهر، هر چیز لوکسی توش هست غیر کاشی سرامیک!
همان طور که نگاه دادگر به روی استندهای فلزی که هر کدام برای نمایش دادن نمایی از سرامیک یا کاشی هستند و نقش‌ونگار فوق‌العاده‌ای دارند، می‌چرخد، هومی از دهانش خارج می‌شود. نیم قدم به جلو برمی‌دارم و ادامه می‌دهم:
@darkhast_romanm
- شما نمی‌دونید مهندس دادگر. ایشون اگر افتخار بدند و بیان نمایشگاه تهران هر کارخونه‌ای حاضره برای انداختن فرش قرمز زیر پاشون پیش‌قدم بشه.
تمام توجه‌ام به سالن فروشگاه تروتمیز و خلوت است. نگاه سنگین دادگر را به روی خودم حس می‌کنم.
پوزخند می‌زند و می‌گوید:
- لطفا مقهور فضا نشید. دست‌وبالمون اونقدرا هم بسته نیست. یادتون نره ما دانش اینکار رو از صفر تا صد داریم... بریم خانم مهندس.

دلگرم می‌شوم. هر دو به همراه هم پله‌ها را بالا می‌رویم و درب اتوماتیک بی‌صدا و آرام به رویمان باز می‌شود. باد خنکی که منشا آن چندین اسپیلت نصب شده در اطراف است به صورتم می‌خورد و عطر خوش‌بو کننده‌ای که چیزی شبیه بوی قهوه است، بینی‌ام را پر می‌کند.
نگاهی به هم می‌اندازیم. دادگر با سر اشاره‌ای به یکی از دکورها می‌کند که در انتهایی‌ترین قسمت سالن عریض‌وطویل است. هر دو به همان سمت راه می‌افتیم.

@darkhast_romannn

«دادگر داره درست می‌گه. نباید مثل دفعه پیش که افتادم رو دور مقایسه به پته‌تته بیفتم. از سر کار اومدم اینجا. کلی هم نامرتب و افتضاح بودم. دست کم گرفتم. کارمند مغازه حتی بهم اجازه نداد برم از نزدیک سپانلو رو ببینم و باهاش صحبت کنم. دفعه‌ی پیش اینجا برام مثل تیر تو تاریکی بود اما ایندفعه همه جا روشنه. همه چی ردیفه. دادگر هم هست. کاشیامون تو ماشینه. عالی هستن... همه چی عالیه. پاییز فقط اون صدای ناامید مغزت رو خفه کن. اونی که هی می‌گه نمی‌شه... به اون بگو خفه‌خون بگیره.»

- سلام. خوش آمدید. می‌تونم کمکتون کنم؟
هر دو به سمت صدایی که از پشت سرمان شنیده‌ایم، می‌چرخیم. مرد جوانی در کت‌وشلوار و کراوات مشکی با لبخند ایستاده است، مودبانه نگاهمان می‌کند. این مرد آن کسی نیست که دفعه‌ی پیش از دیدار من با سپانلو ممانعت کرد. گرچه شک ندارم اگر او هم بود مرا با این قیافه‌ی جدید نمی‌شناخت.
- سلام. مدیریت فروشگاه تشریف دارند؟
پشت بند سوال دادگر سلام می‌دهم. مرد جوان نگاهی گذرا به سر تا پای ما می‌اندازد و می‌پرسد:
@darkhast_romann
- قرار قبلی دارید؟
خیر از دهان دادگر بیرون می‌آید و ادامه‌ی توضیح او میان سروصدای دو جفت پایی که از پلکان پایین می‌آیند، گم می‌شود. سر بالا می‌برم و دو مرد جوان را روی پله‌ها می‌بینم. هر دو صورت‌های گُر گرفته‌ای دارند. انگار عصبانی هستند. لحظه‌ای که چشمانم آن‌ها را می‌بیند کوتاه است اما همان چند ثانیه کافی است تا پی به شیک بودن هر دوی آن‌ها ببرم. شبیه دو مانکن هستند و یکی از آن‌ها موهای خود را تراشیده است.

جایی میان پلکان دقیقا پشت استند فلزی روبه‌روی ما متوقف می‌شوند و با صدایی آرام شروع به حرف زدن می‌کنند.

دادگر طبق قراری که با هم داشتیم در حال صحبت کردن با کارمند است که او را راضی کند تا بتوانیم هر چند کوتاه برای دقایقی سپانلو را ببینیم.
کارمند اما توجه کافی به حرف‌های دادگر ندارد و زیر چشمی پشت استند را زیر نظر گرفته است. به بهانه‌ی دیدن ضخامت کاشی نصب شده بر روی دکور نیم قدم به عقب برمی‌دارم و گوش‌هایم را تا جایی که می‌توانم تیز می‌کنم. صدای هر دو مرد بم است. خشمی که در لحن صدای گیرای یکی از آن‌ها موج می‌زند را به طور واضحی حس می‌کنم.
- شنیدی چی گفت؟ شنیدی؟
- بهت دارم می‌گم درستش می‌کنیم. آروم باش!
- چرا خودت رو داری می‌زنی به نفهمی احمق!
- می‌گم یه کاریش می‌کنیم. عصبانیت تو بند رو به آب می‌ده. اینجا جای درستی برای صحبت نیست گرشا!
- مطمئنم یکی داره بهش گزارش می‌ده.

@darkhast_romann

- گوش بده گرشا جان، اگه از ما آتویی داشت همین الان رو می‌کرد. سپانلوی بزرگ اهل پنهونکاری نیست. این تو خونشه!
- اما من هستم.
- منم هستم. تا هر جا بخوای و اراده کنی باهات هستم فقط آروم باش.
#۴۵

#چهل‌وشش

زیرچشمی دادگر را نگاه می‌کنم. مودب‌وموقر با کارمند فروشگاه صحبت می‌کند. گوش‌هایم همچنان تیز است و پی ردی از صدای دو مرد هستم اما آن‌ها گفتگو را تمام کرده‌اند و در عوض صدای پاهایشان را می‌شنوم.
بی‌توجه به صدای پاهایی که به روی سرامیک‌های تمیز و براق کف کوبیده می‌شوند، با یکی دو قدم بلند جلو می‌روم و کنار دادگر می‌ایستم.
- متوجه هستم آقای مهندس اما خب غیر از این موضوع که ما اصلا با شرکت‌ها و کارخونه‌های

@darkhast_romann

داخلی کار نمی‌کنیم جناب سپانلو بدون قرار قبلی مراجع قبول نمی‌کنند قربان.
از کنار شانه‌ی کارمند که در حال توضیح دادن شرایط است زیرچشمی دو مرد جوان را دید می‌زنم. آن سوی سالن کنار کانتر چند متری و سراسر سفید رنگ که برق کور کننده‌ای دارد، ایستاده‌اند.
هر دو بلند قد و کشیده هستند و پیراهن‌های سفید به همراه شلوار پارچه‌ای مشکی به تن دارند.
هیکل‌هایشان ورزیده است و از همین فاصله هم جذب بودن پیراهن بر تن هر دوی آن‌ها بازوهای حجیم‌شان را در معرض دید گذاشته است.
@darkhast_romann
فاصله‌ی زیاد نمی‌گذارد، بشنوم اما می‌بینم که یکی از آن دو نفر دستش را محکم روی کانتر می‌کوبد. تازه متوجه موهای او می‌شوم. بلند است، تا سرشانه‌اش می‌رسد و قسمت جلوی آن را از پشت بسته است.
تک‌تک حرکاتش نشان‌گر نداشتن ذره‌ای آرامش است.
مرد جوان که سر خود را تراشیده و تنها تفاوت ظاهری‌اش جلیقه‌ای است که انگار آن را بر تنش دوخته‌اند، سر جلو می‌برد و همزمان با گذاشتن دست به روی شانه‌ی دیگری کنار گوش او لب می‌زند.

«اونی که آروم‌تر بود گفت سپانلوی بزرگ! پس یعنی مشتری هستند؟ نه، نمی‌شه! اون اولیه که عصبانی بود وقتی از سپانلو حرف می‌زد، جمع نمی‌بست یه جورایی راحت حرف می‌زد! یعنی مشتری نیستند! خب چه ربطی داره؟ مگه من تو خونه از دادگر یا امیری حرف می‌زنم جمع می‌بندم؟ سپانلو پسر نداره! داره؟ هیچ وقت چیزی نشنیدم! حتما این دو تا مدیرای اینجا هستند! بعیدم نیست. نگاهشون کن. انگار همین الان از رو گت‌واکینگ سالن فشن کشیدنشون پایین. خیلی به مدیر بودن همچین جایی میان! چی داشتن می‌گفتن؟ پنهون‌کاری؟ یعنی مدیر فروش‌های سپانلو هستند بعد یه غلطی کردن دارن قایم می‌کنن؟ خدارو شکر همه جا همینه. همه جاااا. یعنی یه جای این مملکت بدون آیتم دزدی چرخش نمی‌گرده! پاییز خفه شو... قضاوت نکن!»

@darkhast_romanhn

تن صدای پر آرامش دادگر که در تناقض عجیبی نسبت به صحنه‌ی روبه‌رو است، گوش‌هایم را پر می‌کند. از عالم حدس‌وگمان خارج می‌شوم و نگاه از دو مرد که همچنان در کشمکش هستند می‌گیرم. بعد از نگاهی به اطراف و انواع‌واقسام محصولاتی که

می‌توانم با عشق تک‌تک‌شان را به آغوش بکشم، چشمانم را به صورت دادگر می‌دهم. دست‌به‌سینه ایستاده است و با لبخند به کارمند سپانلو می‌گوید:
- درست می‌گید. البته امتحانش ضرر نداره. می‌تونید با یه تماس نظرشون رو بپرسید. با توجه به اینکه ساعات انتهایی کار هم هست فکر نمی‌کنم دیگه سرشون اونقدرا شلوغ باشه و قطعا نه ما و نه شما چیزی رو از دست نمی‌دیم. زمان زیادی هم احتیاج نداریم. یه صحبت کوتاه کفایت می‌کنه!
لب‌هایم از اعتماد به نفس و صلابت کلام دادگر کش می‌آید. شاید از دور این طور به نظر برسد که من هم اعتماد به نفس زیادی دارم اما خودم بهتر از هر کسی می‌دانم، این طور نیست. وجود دادگر و همراهی او را برای این راز درونی‌ام لازم داشتم. کار بزرگ است. شک نداشتم بدون داشتن همراهی شبیه دادگر نمی‌توانم موفق شوم. به دلگرمی‌ها و تاییدهایش احتیاج داشتم.
دادگر هم متوجه این اخلاق گند شده است به همین دلیل همیشه در مواقعی که هول هستم و استرس دارم مدام تاییدم می‌کند.

@darkhast_romanhn

چند روز پیش بود که با سهراب راجع به همین موضوع صحبت کردم.
خوب به یاد دارم بین ناله کردن‌ها و غر زدن‌هایم از خصوصیت بارز دادگر گفتم:«بابا می‌دونی چیه؟ حافظ به طور ذاتی اعتماد به نفس داره نه مثل من که اداشو خوب درمی‌آرم. یعنی یه بار نشد از این مود خونسردی عجیبش دربیاد، هول کنه یا حتی عصبی بشه. تنها جایی که اعصابش به فنا می‌ره وقتیه که من مدام یه چیزی رو تکرار می‌کنم. قشنگ معلومه. یعنی از سه کیلومتری صدای سوت زدن مخش رو می‌تونی بشنوی.» و سهراب قهقهه زد و میان خنده‌های از ته دلش گفت:«مثل همه‌ی ما که باهامون اینکار رو می‌کنی! کلید که می‌کنی ول کن نیستی!»

@darkhast_romanhn

- حمید این سوویچ من رو ندیدی؟ رسیدم نمایشگاه گذاشتمش رو کانتر رفتم بالا! بیا ببین کجاست کار من رو راه بنداز، عجله دارم. چرا کسی نیست؟ همه رو فرستادی رفتن؟
توجه هر سه نفرمان به طرف صدایی که بالا رفته و در فروشگاه اکو می‌شود، جلب می‌شود. همان صدای خشمگین که گوش‌هایم با تن بم آن آشنا است. طلبکار

است و کارمند فروشگاه را سوال و جواب می‌کند! دیگر مطمئن می‌شوم این آدم هر چه هست، نمی‌تواند مشتری باشد.
- بله آقا خلوت بود، گفتم بچه‌ها برن. میام الان خدمتتون...

اما او منتظر جواب بیشتری نمی‌ماند و همین که کارمند قدم اول را برمی‌دارد، تکیه‌اش را از کانتر جدا می‌کند و به طرف ما می‌آید. آن مرد دیگر هم همزمان با تکان دادن سر که به نظر از سر تاسف است، پشت سر او راه می‌افتد. مرد جوان و مو بلند به ما می‌رسد و بدون تلف کردن وقت به سمت دادگر دست دراز می‌کند.
- سلام. چه کمکی می‌تونم بکنم؟
سعی می‌کند خشمی که از وجودش زبانه می‌کشد را از لحن گفتاری‌اش پاک کند. موفق است اما آن صورت گُر گرفته حرف دیگری دارد. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرِ درون! رنگ و رویش هم خبر ندهد چشمان بُراق شده‌اش کافی است.
دست دادگر را رها می‌کند و رو به من سلام می‌دهد. زل می‌زنم به چشمان باریک شده‌ی مشکی که زیر

@darknast_romann

ابروهای خوش فرم و پهن او قرار دارند و سلام می‌دهم. مرد دوم اما به هیچ یک از ما احترام نمی‌گذارد. حتی یک سلام خشک‌وخالی هم از دهانش خارج نمی‌شود. با اخم‌وتخم سرتاپای جفتمان را از نظر می‌گذراند و نگاه خیره‌اش از دادگر به من و بلعکس می‌چرخد.

- خدمت فروشنده‌ی محترمتون هم عرض کردم. ما از کارخونه‌ی...

- گرشا، بابک دارید می‌رید اول من رو برسونید خونه، راننده ماشین رو برده کارواش.

و این‌بار تمامی جمعی که به دور یکدیگر حلقه زده‌ایم سر می‌چرخانیم به طرف صدایی که به نظر می‌آید متعلق به مردی مسن است و جاافتاده! کسی که رشته‌ی کلام دادگر را قطع کرده است... سپانلوی بزرگ!

@darkhast_romannn

.....

#۴۶

#چهل‌و هفت

- چطور فکر می‌کنید کاشی شما موفق می‌شه؟
منظورم از موفق بودن تو فروشگاه منه خانم نه بازار داخلی! می‌دونید من با چه برندهای به نامی کار می‌کنم و...
از شنیدن صدای سپانلو کلافه شده‌ام. لحن بدی ندارد اما بی‌تاب هستم. هر چه در توان داشتم جهت معرفی محصول انجام داده‌ام. حسابی زبان ریخته‌ام. قرارمان همین بود! بخش معرفی محصول و راضی کردن سپانلو بر عهده‌ی من بود اما این مرد راه نمی‌دهد!
دیگر از آن حس فوق‌العاده‌ای که هنگام ورود به اتاق کار وسیع و تمام سفید سپانلو داشتم، خبری نیست.
@darkhast_romann
چقدر در ذهنم با این دکور سفید خیالبافی کردم. رنگ و روشنایی اتاق را به بهشت تعمیم دادم اما هر چه گذشت انگار به جهنم نزدیک شدم.
وقتی قبول کرد جلسه‌ای کوتاه با ما داشته باشد، کیلو کیلو قند در دلم آب شد. حالا آن همه قند و شیرینی تبدیل به صخره‌ای از نمک شور شده است. هر چه خیال‌پردازی کردم دود شد و به هوا رفت!
هوای اتاق حین ورود فرح‌بخش بود و خنک اما حالا داغ کرده‌ام. بیشتر از هر حسی در وجودم احساس تب و مریضی دارم. تمام تلاشم را می‌کنم تا با چشم

انداختن به تک‌تک اجزای سفید رنگ و لوکس اتاق کمی حواسم را پرت کنم، شاید نفسم بالا بیاید اما مگر چشمان بدجنس جمالی که تمام ذهنم را پر کرده و مانند کابوس شده است، می‌گذارد. حتی یک لحظه رهایم نمی‌کند. تمام فکروذکرم در کلمه‌ی باخت خلاصه شده است و دیگر هیچ. این مرد راه نمی‌دهد!
تیر آخر چیست؟ چه چیزی در چنته دارم که رو نکرده‌ام؟ مغزم قفل شده است. صدای قرچ قرچ کردن آزار دهنده‌ی چرخ دنده‌های مغزم را می‌شنوم. انگار همگی زنگ زده‌اند و دیگر قابلیت چرخیدن ندارند!
- می‌دونید من از کجا شروع کردم؟
@darkhast_romannn
صدای پوزخند نه چندان پنهان پسر سپانلو که همان مرد جوانی است که حالا می‌دانم گرشا نام دارد و موهایش بلند است، شنیده می‌شود. چیزی که زیرلب ادا می‌کند را می‌شنوم:
- قصه‌ی معروف همیشگی!
پیش روی ما در حالیکه به صندلی لم داده و دوستش بابک، کنار او نشسته است، به پدرش بی‌احترامی می‌کند! عجیب است! سپانلو در ادب و احترام زبانزد خاص‌وعام است و چنین پسری دارد؟ مشخص است با هم مشکل دارند اما به من چه ارتباطی دارد؟ به

درک! در حال حاضر هیچ چیز مهم‌تر از فروش یک‌جای طرح نوستالژی نیست. خودداری سخت است. در خیالم لبه‌ی پرتگاهی با عمقی وحشتناک ایستاده‌ام اما باید دوام بیاورم. لبخندی تصنعی بر لب‌هایم می‌نشانم و رو به سپانلو می‌گویم:
- اگر وقت کافی دارید سراپا گوش هستم. باعث افتخاره که بدونم از کجا شروع کردید و چطور موفق شدید؟ شما جناب سپانلو یک الگوی عالی هستید برای من تازه کار که ابتدای راه هستم.
لب‌های سپانلو به پایین متمایل می‌شود. حس رضایت را در اجزای صورت او می‌خوانم. دستی روی صورت کاملا اصلاح شده‌اش که چین‌وچروک‌ها را به وضوح نشان می‌دهد، می‌کشد و سر تکان می‌دهد.
- خوش سروزبونی خانم. از اولم که اومدی اینو خوب نشون دادی. چرا وقتت رو تو کارخونه‌ها تلف می‌کنی؟ اینجا هم می‌تونی مشغول بشی. حقوق بیشتر، کار کم دردسرتر. بهش فکر کن!
چقدر دوست دارم بگویم مگر امثالی مثل شما آدم‌هایی مثل من را قابل می‌دانند؟ سیصد و شصت و پنج روز سال را کفش آهنی بپوشم و هر روز خدا به این فروشگاه سر بزنم مگر اجازه‌ی دیدار می‌دهی تا

@darkhast_romanhn

میزان سروزبان من را بسنجی؟ حالا هم اگر مه و خورشید و فلک یاری نمی‌کرد و بی‌هوا سروکله‌ات پیدا نمی‌شد مگر قبول می‌کردی وقت مصاحبت با کارمندان جزء یک شرکت را بدهی؟ شما با شاه فالوده می‌خورید نه با کارمند جماعت!
در عوض تمامی حرف‌های تلنبار شده به روی زبانم آب دهان قورت می‌دهم. گذرا نگاهی به دادگر می‌اندازم که سر به زیر دارد و با بی‌خیالی کاتالوگی را ورق می‌زند. همراه با لبخند، نفسی می‌کشم و دروغ می‌گویم:
- شما لطف دارید. در حال حاضر قرارداد دارم با کارخونه. امیدوارم در آینده افتخار همکاری با شما رو داشته باشم. می‌فرمودید، مشتاق شنیدن هستم.
#۴۷

@darkhast_romannn

#چهل‌و هشت

سپانلو زیرچشمی نگاهی به پسرش می‌اندازد من اما در حالیکه از لج سکوت بی‌پایان دادگر انگشتانم را در هم می‌پیچانم، تمام توجهم را به مرد مسن یک کلام داده‌ام.

- یه تلفن مهم دارم. باید تماس بگیرم، با اجازه. از این جلسات کم نداشتیم. جواب شما هم که مشخصه پدر! گرشا سپانلو است که جملاتش حکم سطل آب یخ را دارد. مشخص است از بحث خسته شده و به واسطه‌ی بهانه درصدد ترک جلسه‌ای است که به حکم پدرش در آن حضور دارد.
سپانلو بی‌حرف سر تکان می‌دهد. اجازه را صادر می‌کند و گرشا و بابک از پشت میز بلند می‌شوند. دادگر سر بلند می‌کند و خداحافظ می‌گوید. به آرامی و بدون نگاه کار دادگر را تکرار می‌کنم. باز هم گرشا جواب خداحافظ ما را می‌دهد و بابک نه!
@darkhast_romannn
نگاه از فنجان بلوری چای دست نخورده می‌گیرم و سر بالا می‌برم. در چشمان سپانلو که رد نگاهش به رفتن دو مرد جوان دوخته شده است چیزی جز تاسف و حسرت دیده نمی‌شود.

«بهتر... برید گمشید بابا. از اون اول هم که بی‌کار اینجا نشستید و هیچ خاصیتی نداشتید. نه حرفی نه چیزی! فقط یکسره نگاهتون رو ما بود. یه مشت بچه پولدار از دماغ فیل افتاده!»

چیزی نمی‌گذرد که سپانلو به انتظارم پایان می‌دهد و بعد از نفسی عمیق که همان آه سرد است، شروع به شرح حکایت می‌کند:
- پدربزرگ من در یکی از قدیمی‌ترین کارخونه‌های کاشی کار می‌کرد. پدرم هم کنار دست باباش... کارگر خط تولید بودند. گفتید مهندسی مواد سرامیک خوندید نه؟
بله را می‌گویم و او با تانی ادامه می‌دهد:
- خوبه... خیلی خوبه. حتما می‌دونید اون موقع‌ها دستگاه‌ها اتوماتیک نبودن. کلی کاشی این وسطا از بین می‌رفت. دانش کافی نبود و کارگرا بیشتر کارها رو انجام می‌دادن. تو درساتون خوندید یا نه؟
@darkhast_romann
سری تکان می‌دهم:
- بله. البته اطلاعاتم از این دست کارخونه‌ها به دیدن عکساشون خلاصه می‌شه.
سپانلو انگار سر ذوق می‌آید. این حالت خوب است شاید مغز من هم راهی پیدا کند. با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد.
- بله... کارگر خط بودند و مسئول جمع آوری کاشی‌های داغون که لب‌پر شده بودند یا شکسته. کاشی‌های قابل بسته بندی نبودند. اون موقع‌ها کاشی‌ها

پونزده در پونزده بودند. فکر می‌کنید بعدش چیکار می‌کردن؟
در شیش‌وبش این هستم که چرا این حرف‌ها را به ما می‌زند؟ قصدش چیست؟ اما از سوالی که ناغافل می‌پرسد جا می‌خورم! تکانی به خود می‌دهم تا جمع‌وجور شوم و چیزی بگویم که دادگر به دادم می‌رسد و جواب می‌دهد:
- احتمالا اونا رو جمع می‌کردند و حتما راهی برای فروششون پیدا کرده بودند جناب سپانلو. حتما اونا رو می‌فروختند به کسایی که وسع کافی برای خرید نداشتند. درسته؟
@darkhast_romannn
لب‌های سپانلو کش می‌آید و با چشمانی که برق عجیبی در آن دیده می‌شود نگاه به دادگر می‌دهد.
- آفرین... احسنت. درسته. جمعشون می‌کردند و اون‌هارو به روستایی‌ها می‌فروختند. با یه قیمت خیلی کم. از ضایعات دور ریختنی کارخونه فرصت درست کردند برای موفقیت. کار کردند. سخت زحمت کشیدند تا الان این فروشگاه و اون شرکت دیزاین داخلی که گرشا اون رو می‌گردونه ساخته بشه! بله... هر کاری سختی و زحمت خودش رو داره!

خوشحال از سکوت تمام شده‌ی دادگر که با جواب درست و حدس دقیق راه نفسی تازه برای مغزم باز کرده و کارایی آن را باز گردانده است، سریع دودوتا چهارتا می‌کنم.
برگ‌های آس را از باقی برگ‌های به درد نخور که حجم زیادی گرفته‌اند جدا می‌کنم. خاطرات سپانلو نقطه‌ی امید است یک آس مهم! این گذر به گذشته عالی بود! اسم طرحی که ما داریم نوستالژی است. طرحی با نقش‌ونگار گل، درست مثل طرح‌های قدیمی! باید آس خود را روی برگ برنده‌ی سپانلو بنشانم.
@darkhast_romann
دستان عرق کرده و داغم را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:
- چه خاطرات جالبی. فکر کنم اگر طرح ما رو ببینید خیلی خاطرات قشنگی براتون زنده بشه. اجازه بدید...
سپانلو نیشخند می‌زند و حرفم را قطع می‌کند:
- برای کار کردن فقط طرح و رنگ و لعاب مهم نیست خانم زیبا!
انگار تیری به قلبم اصابت می‌کند. دوست دارم زار بزنم. چرا همه راه‌ها در مواجه با این مرد چقر به بن‌بست می‌رسد؟

- درست می‌گید!
صدای خونسرد دادگر در اتاق می‌پیچد. در دلم خدا خدا می‌کنم باز هم نجاتمان بدهد. راهی داشته باشد تا تیر را از قلبم خارج کند و جانم را احیا کند. پس چرا ادامه نداد؟ چرا حرفش را نیمه کاره رها کرد؟
نمی‌دانم دادگر چه فکری دارد! کمی سر خم می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم. از روی کاتالوگ پیش رویش که از ابتدای جلسه در حال ورق زدن آن است، سر بلند می‌کند. نیم‌خیز می شود و با احترام کاتالوگ را به دستان سپانلو نزدیک می‌کند.
- خوبی کاتالوگ‌های خارجی اینه که تمامی مشخصات فنی اون‌ها در آخر به عنوان مرجع اصلی به صورت جدول درج می‌شه. به این موضوع دقت کرده بودید جناب سپانلو؟
سپانلو کاتالوگ را جلو می‌کشد و آن را به طرف خود می‌چرخاند. نگاهش روی جدول مشخصات است.

انگار او هم مثل من از حرف‌های دادگر سردرنیاورده است. تا سر بالا می‌آورد دادگر شروع می‌کند و با باز کردن گره‌ای که در مغزمان ایجاد کرده است، همه چیز را شفاف می‌کند.

@darkhast_romann

- درست گفتید. همه چیز طرح نیست اما اگر من مشخصات فنی محصولی که در حال تولید اون هستیم براتون بیارم و بهتون تضمین بدم که از هر آزمایشی سربلند بیرون می‌آد و البته نسبت به این کاتالوگ و مشخصاتش مرغوبیت بیشتری داره چی می‌گید؟ اون قدری مطمئن هستم که پیشنهاد می‌دم برای اطمینان بیشتر می‌تونید نمونه‌ها رو بفرستید هر آزمایشگاهی در هر کجای دنیا، چطوره؟

ابروهای سپانلو بالا می‌پرد. تعجب در نگاهش پررنگ می‌شود. حالا انگار او راه فرار ندارد. موشکافانه لحظه‌ای به من و بعد از آن طولانی به دادگر نگاه می‌کند. سر آخر گوشی تلفن روی میز را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.

@darkhast_romannn

- حمید بیا بالا!

گوشی تلفن را می‌گذارد و مقابل چشمان گشاد شده‌ام رو به دادگر می‌گوید:

- سوویچ ماشینت رو بده حمید بره نمونه‌ها رو بیاره ببینم. خیلی پروپیمون حرف زدی. ببینم چند مرده حلاجی!

دادگر بی‌خیال تک خنده‌ای می‌زند. راه نفسم باز می‌شود. سر پایین می‌برم و آهی به آرامی از ریه‌هایم

خارج می‌شود. دادگر تمام روز بی‌شک ناجی تمام لحظاتم بوده است.

.....

#۴۸

#چهل‌ونه

دیگر اثری از رژلب کالباسی رنگ نیست بسکه آن‌ها را همراه با جویدن لب‌هایم خوردم اما چه اهمیتی دارد؟ در حال حاضر اگر از خوشحالی زیر گریه بزنم و ریمل و خط چشم مشکی راه صورتم را پیدا و آن را خط‌خطی بکنند هیچ ایرادی ندارد.

@darkhast_romann

هر دو در پیاده‌رو کنار ماشین ایستاده‌ایم. دادگر لحظه‌ای به مادرش که پشت خط است گوشی می‌گوید و رو به من می‌چرخد.

- درای ماشین بازه. شما تشریف ببرید داخل ماشین من الان میام.

زنجیر کیف را میان دستم مچاله می‌کنم.

- نه راحت باشید. هوا خوبه!

لبخندی می‌زند و موبایل را به گوشش می‌چسباند.

- شما شام بخور مامان جان. تا من برسم دیر می‌شه. خاله هم بهش برمی‌خوره!
قدم برمی‌دارد و صحبت می‌کند. مطمئن هستم او هم مثل من به هوای آزاد احتیاج دارد. چند قدم برمی‌دارم و از دادگر دور می‌شوم. به قسمت انتهایی ماشین می‌رسم و فروشگاه با شکوه سپانلو را که حالا تک و توک چراغ‌هایش خاموش شده است، نگاه می‌کنم. چند وقت دیگر یکی از دکورها شاید هم چند تا از آن‌ها با طرح‌های ما پر می‌شود. نفسم از شادی حبس می‌شود و کیف کوچک را میان انگشتانم می‌چلانم.
از این فاصله می‌توانم قسمت کوچکی از پلکان فروشگاه را ببینم. به همراه دادگر در معیت سپانلو از پله‌ها پایین آمدیم. چه حال غریبی! چه موقعیت غیرقابل باوری! سپانلو به قدری تحت تاثیر قرار گرفت که در بدرقه کردن هم پیش‌قدم شد عکس‌العملی که حتی یک درصد هم در ذهنم رویاپردازی نشده بود.
در سرم ولوله‌ای برپاست، هیاهوی شادی! ایده‌های رنگارنگ در سرم چرخ می‌خورند، خوشحال هستند. انگار فهمیده‌اند قراراست از ذهن و فکرم خارج شوند و به مرحله‌ی عمل برسند.

@darkhast_romanm

کاشی‌ها را که برای سپانلو روی میز چیدم درست شبیه من ذوق کرد. خم شد و به آرامی روی کاشی‌ها دست نوازش کشید. برق شوق را در چشمانش دیدم و همین حس‌وحال باعث شد حرکت بعدی را هم اجرایی کنم.
برای جلب توجه بیشتر ایده‌ی بعدی را هم توضیح دادم. به او گفتم جای یک کاشی با طرحی از سنگ و رگه‌های بسیار محو در کلکسیون کارهایی که دارد، خالی است و او با نگاهی پر از رضایت مهر تاییدی بر روی ایده‌ی بعدی زد. چیزی نگفت اما این سکوت تداعی‌گر همان سکوت رضایت‌بخش بود.
@darkhast_romanim
حالا باید خود را به کارخانه برسانم. من می‌مانم و دخترک طراح و تازه‌کار که او را هم مثل همه‌ی ما عددی حساب نمی‌کردند. هنر دستان او بود که به زیبایی تغییرات طرح نوستالژی را انجام داد. حالا باز هم باید ذهنیات مرا نقاشی و طراحی کند. من می‌مانم و نیما و ترنم و تولید یک نمونه‌ی دیگر با یک قالب جدید. دوباره یک طرح چشمگیر که با روح‌وروان سخت‌ترین آدم‌ها بازی کند و همه را مغلوب. من می‌مانم و دادگر، بهترین همکاری که تا به حال داشته‌ام، امن‌ترین، امین‌ترین! من می‌مانم و دادگر و

حال گرفته‌ی جمالی و دست اندرکاران همراهش که مرا دوره کردند!
تمام مدت وقتی حالت‌های قرارگیری کاشی‌های نوستالژی را در هر جای ممکن حتی دیوارهای یک مهدکودک توضیح می‌دادم، حالم خوب بود، هنوز هم خوش است.
بدون پیش‌درآمد تصمیم گرفتم به سمت نقطه‌ی عطف برویم و نقشه‌ام جواب داد. عالی هستم جوری که حتی یک ثانیه هم نگاه متعجب پسر سپانلو، گرشا و دوستش که دقیقا با ربات تفاوتی ندارد، فکرم را مشغول نکرد. هر دو نفرشان را با اینکه شاید نقش مهمی در آینده داشته باشند، نادیده گرفتم. دادگر هم همین کار را کرد. با گفتن خداحافظی‌هایی کوتاه از کنارشان عبور کردیم.
به قول خودشان سپانلوی بزرگ... اگر حرف بزند، تصمیم بگیرد، چه کسی جرات مخالفت دارد؟ پس دلیلی نداشت بی‌احترامی‌شان را بی‌جواب بگذاریم.
فکرها از هر طرف هجوم می‌آوردند اما این یک حمله نیست تا رسالت ناکار کردن داشته باشد. این هجوم دقیقا شبیه حمله‌ی خوشایند طرفداران است به

@darkhast_romanim

یک چهره‌ی هنری و معروف! لااقل برای من حال فرحبخشی دارد، ارمغانی نفسگیر!
- خب خانم مهندس ببخشید. وقت شما هم گرفته شد. بریم خانم؟
با اشتیاق و ذوقی که نیشم را تا بی‌نهایت باز کرده است، نگاهش می‌کنم و از فکرم تصاویری عجیب‌وغریب می‌گذرد.

«اگر اینجایی که هستیم نبودیم. اگر هرجایی بودیم جز اینجا... چی می‌شد؟ چی می‌شد من از ذوق بغلت می‌کردم؟ یه بغل ساده، بی‌قصد و غرض. دقیقا شبیه دو تا همکار! بعد قهقهه می‌زدم بهت می‌گفتم ازت متشکرم چون تو کمکم کردی. چون به نظر بی‌خیال و بی‌عار می‌آی ولی این تو بودی که دقیقه نود یه گل مشتی کاشتی کنج دروازه. چرا اینقدر متواضعی که انگار هیچ حرکتی نزدی؟ یعنی هیچی برات مهم نیست؟ کاش این شکلی نباشی! حالا در عوض ببین کجاییم؟ باید عین یه خلال دندون صاف، اتو کشیده جلوت بایستم. بغضی که از خوشحالی داره خفم می‌کنه رو قورت بدم. این‌پا و اون‌پا کردنام رو پنهون کنم. عین مجسمه‌ی ابوالهول نگات کنم. آخرشم بگم

@darkhast_romann

جناب آقای مهندس دادگر لطف شما مستدام.
متشکرم... مرگ، درد، مرض، آخه مملکته داریم؟»
#۴۹

#پنجاه

- خانم مهندس کجایید شما؟
با شنیدن صدای دادگر تمام افکارم دود می‌شود و به هوا می‌رود. آب دهان قورت می‌دهم و رو به چشمان منتظرش می‌گویم:
- یک دنیا از تون متشکرم. اگه شما نبودید...
@darkhast_romann
و او حرفم را قطع می‌کند.
- کار تیمی همیشه نتیجه می‌ده. خودتون رو دست کم نگیرید. فقط پسندیدن سپانلو یا توضیح مشخصات از سمت من نبود. شما با قدرت بیان بالا، ایده‌هاتون و البته انرژی عجیبی که دارید خیلی خوب همه رو قانع می‌کنید.
باز هم مرا تایید می‌کند! نقاط قوتم را می‌شمارد! یادم می‌اندازد چه ویژگی‌های درخشانی دارم! کم نشنیده‌ام. بیتا و سهراب را داشته‌ام و پونه. تشنه‌ی شنیدن این قبیل حرف‌ها نیستم اما بهتر از هر کسی می‌دانم در

موقعیت‌های بغرنج چقدر به هم می‌ریزم و حتما باید نقطه‌ی اتکایی پیدا کنم.
هر چه قدردانی و سپاسگزاری در وجودم دارم به چشمانم منتقل می‌کنم. چاره‌ی دیگری ندارم.
نمی‌خواهم باز هم خاطره‌ی بدی رقم بخورد.
یادم می‌آید از سر بی‌تجربگی فقط به خاطر قبول کردن قرار صبحانه‌ی همکاری که سالوس بود و در وجودش چیزی نداشت جز تظاهر کار را از دست دادم. زیرآبم را بد زد و از من دختری ساخت که هیچ وقت نبودم! شایعه ساخت و شاخ‌وبرگش را زیاد کرد. اولین جایی بود که استخدام شده بودم. هنوز هم دلم آشوب می‌شود از اینکه پنهانکاری کردم و به سهراب نگفتم. ترسیدم کار دست خودش بدهد اما حالا با گذشت سه سال می‌دانم چه اشتباه بزرگی انجام دادم و در قبال بازی با آبرویم مانند بز اخوش ساکت ماندم و نگاه کردم.
@darkhast_romanin
- از حرفام ناراحت شدید؟
چشمان تاره شده‌ام شفاف می‌شود. سر بالا می‌برم. دادگر فاصله‌اش را کم کرده است. در اطراف نور زیادی نیست. فروشگاهی که ماشین را روبه‌روی آن پارک کرده‌ایم تعطیل شده است. چشمانم به روی

اجزای صورتش یک دور می‌چرخد. نه، دادگر مشخصات بدی ندارد مگر اینکه بعد از تمام این تجربیات تلخ و مزخرف باز هم اشتباه کنم اما نه، امکان ندارد.
درست است نحوه‌ی آشنایی‌مان جالب نبود اما تا به حال هیچ خطایی نداشته است. نگاهش حاکی از احترام است و هیچ حس بدی در آن‌ها وجود ندارد. اهل گوشه و کنایه هست اما حرف‌هایش بدمزه نیست. جوری کلمات را انتخاب می‌کند که جمله‌اش برخورنده نباشد. نه تنها با من بلکه با همه همین رفتار را دارد.
@darkhast_romann
دادگر می‌تواند غیر از یک همکار همه چیز تمام که چهارچوب را به خوبی رعایت می‌کند، دوست خوبی هم باشد در عوض همان تعداد معدودی که اسم دوست روی آن‌ها گذاشتم و با بدشانسی به در بسته خوردم. با خبر صمیمی‌ترین دوست دانشگاهی‌ام برای جایی که او کار می‌کرد رزومه فرستادم. قبول شدم و همینکه چند صباحی در فروش موفق عمل کردم و انبار را از طرحی که سال‌ها خاک می‌خورد خالی کردم عذرم را خواستند. گفتند تعدیل نیرو اسمش را این گذاشتند اما

بعدها کسانی بودند که خبر از رفیق عزیزکرده‌ام دادند، همه چیز زیر سر او بود!
- خانم خوشبین؟ مسخ شدید؟ منم بابت موفقیتمون حالم خیلی خوبه منتها بیاید منطقی باشیم. هنوز پای هیچ قراردادی امضا نشده و سپانلو فقط به طور ضمنی قول همکاری داده! درسته؟
نفس سنگین شده‌ام را بیرون می‌دهم. حالا در چشمان دادگر نگرانی می‌بینم. شک ندارم فکر می‌کند با دختر دیوانه‌ای طرف شده است که صم بکم ایستاده و از تماشا کردن صورت او خسته نمی‌شود اما مهم نیست. امروز باید تمامی دودوتا چهارتاها تمام شود. از صبح هر ریسکی کرده‌ام جواب داده است. روز، روز شانس پاییز خوشبین است. ناخودآگاه لب‌هایم کش می‌آید. دادگر اخم می‌کند و گردن کج می‌کند. نگاهم به موهای درهم‌وبرهم او می‌رسد و چانه‌ام را جلو می‌دهم. تصمیمم را می‌گیرم. هیچ ایرادی ندارد در مقام دوست باشد. این آدم تا به اینجا ثابت کرده قابل اعتماد است. قاطعانه دست جلو می‌برم. به چشمانش زل می‌زنم و با لحنی مطمئن می‌گویم:
- ازتون تشکر می‌کنم جناب دادگر. خیلی خونسردید، یه کم آزاردهنده است چون آخه اگه بیاد قرارداد رو

@darkhast_romannn

ببنده عین این می‌مونه که ما تا آخر سال نصف بیشتر تولید رو فروختیم و این خیلی بزرگه... خیلی اتفاق بزرگیه!
گردن کج شده‌اش را صاف می‌کند و سر خم شده‌اش به روی صورتم را بالا می‌برد. دستم همچنان در هوا مانده است اما دل به بیراه‌های بد نمی‌دهم. دادگر آدمی نیست که دستم را پس بزند.
می‌بینم که بعد از بالا بردن عینک روی بینی‌اش نگاه کوتاهی به ماه می‌اندازد. با تک خنده‌ای دستم را می‌گیرد و آرام آن را تکان می‌دهد.
- خواهش می‌کنم. از فکرهای شما باید تشکر کنیم خانم. عذر می‌خوام بابت خونسردی. گفتم که امضایی وجود نداره و نمی‌شه به موفقیت قطعی نگاه کرد.
پیشواز نریم بهتره!
انگشتانم محکم‌تر می‌کنم و دستش را فشار می‌دهم.
- مطمئنم می‌آد. می‌آد شرکت و امضا می‌کنه اونوقت خیلی دلم می‌خواد قیافه بعضیا رو ببینم.
خنده‌ی دادگر دندان‌نما می‌شود.

@darkhast_romann

نسیم خنکی می‌وزد و به صورت داغ شده‌ام اجازه‌ی نفسی دوباره می‌دهد. خاطر جمع سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- با هم می‌بینیم. باید جالب باشه.

.....

#۵۰

@darkhast_romannn

مــاج :
#پنجاه‌ویک

پنبه‌ی آغشته به لاک پاک‌کن را روی ناخن می‌کشم. از حالا بی‌قرار دیدن واکنش جمالی هستم. حتی دادگر هم منتظر است تا نتیجه‌ی کاری که انجام دادیم را ببیند.
از هر مکر و حیله‌ای استفاده کردم اما موفق نشدم سپانلو را وادار کنم روزی را برای قرار ملاقات و اخذ قرارداد در شرکت تعیین کند، مرد بدقلق لعنتی! دادگر راست می‌گفت نباید پیشواز بروم. اخطارهای دادگر را به یاد می‌آورم و آه سردی می‌کشم.

@darkhast_romann

«نکنه سر کارمون گذاشته باشه و نیاد؟ خدایا اینکارو با ما نکنیا. به خودت قسم جفای بزرگیه!»

با حرص بیشتری پنبه را فشار می‌دهم، رنگ می‌گیرد و سیاه می‌شود. با فکر و خیال‌های پراکنده که یک سر دارد و هزار سودا و لشکری از دشمن لبخندی پیروزمندانه می‌زنم و به سراغ آخرین ناخن می‌روم.

«امیدواری که خرجی نداره. پولم نمی‌خواد، قشنگ مفتیه! اصلا مفتِ چنگم. آره بابا... سپانلو وجهه کاری سفت و سختی داره. اعتبارش رو تریلی نمی‌کشه. امکان نداره نیاد... حتما می‌آد و قراردادم می‌بنده.»

لاک باقی مانده روی پنبه رد مشکی رنگی روی ناخن می‌اندازد و در ادامه‌ی حرکت انگشتانم با رنگ سفید فرنچ قروقاطی می‌شود. دستم را بالا می‌آورم و ناخن سفید و مشکی شده را نگاه می‌کنم. انگار کثیف است و چرک گرفته!

@darkhast_romanhn

فکر جنگ‌وجدال نابرابر بین ناامیدی و امیدواری را پس می‌زنم و سررشته‌ی افکارم را به سوالی که مثل جرقه از ذهنم عبور می‌کند، می‌سپارم. اگر رنگ زمینه‌ی کاشی مشکی باشد با رگه‌های سفید چه؟ آیا شدنی است؟ شک دارم می‌شود یا نه! دستگاه چاپ جواب می‌دهد؟ پوفی می‌کنم و دستم را که پیش روی چشمانم خشک شده است، پایین می‌آورم.

«بفرما! به من میگن مهندس به درد نخور. این سوالیه که باید سرضرب جوابش رو بدم اما فقط سواله باقی موند تا یکی پیدا بشه بهم جواب بده... دادگر اگه بود جوابش رو می‌دونست. حافظ دادگر... وای خدایا امشب چه کرد! ایولا... خدایی خیلی باهوشه.
خداروشکر حافظ رو دارم.»

لحظه‌ای ابروهایم از جمله‌ی انتهایی که ناخودآگاه در ذهنم رقم خورد، بالا می‌پرد و لب می‌گزم. احساسم به چند ساعت قبل برمی‌گردد، به خواسته‌ی قلبی‌ام آن هم وسط خیابان!
@darkhast_romann
از خوشحالی و شعف دلم می‌خواست حافظ را بغل کنم!
نگاهش آزار دهنده نبود همان حافظ دادگر آرام بود اما تعجب را حس کردم. شاید فهمیده باشد! یعنی متوجه نقشه‌ها و بازی‌های صد تا یک غاز ذهنی‌ام شد؟ آن خنده‌ای که بر لب داشت چه بود؟ یعنی متوجه شد که از ذوق می‌خواهم بغلش کنم؟ نکند او را هم اشتباه شناخته‌ام؟ ای داد اگر فکر کند من قصد بدی از دست دراز کردن به سویش داشته‌ام چه؟ چرا آدم نمی‌شوم؟

غلبه بر احساساتم اینقدر مشکل است؟ چرا در اوج ناراحتی و خوشحالی واکنش‌هایی دارم که همیشه پشیمانم می‌کنند؟
- چرا خشکت زده؟ مات موندی رو انگشتات چی رو نگاه می‌کنی؟
صدای پونه را می‌شنوم و سر بالا می‌برم. چقدر خوب است خواهر دارم. ناامید به چهره‌ی پونه چشم می‌دوزم و بی‌محابا می‌گویم:
- من امشب با حافظ دست دادم پونه!
لبخندی کج و پر از بدجنسی تحویلم می‌دهد و روبه‌روی من لبه‌ی تختش می‌نشیند. به رسم همیشگی تاپ و شلوارک جین کوتاه به تن دارد و پوست برنزه‌اش در کنار سفیدی ملافه‌های روی تخت ترکیب زیبایی ساخته است. گردن کج می‌کند و می‌گوید:
- قیافش رو نگاه کن، احمق! یه جوری می‌گی انگار ازش لب گرفتی. آخه دختره‌ی تعطیل رسمی دیگه دست دادنم چیزیه؟ لاکات رو چرا پاک کردی؟
پنبه را روی قالیچه‌ی خرسی مستطیلی شکل که میان تخت‌هایمان قرار دارد، رها می‌کنم و بعد از محکم

@darkhast_romann

کردن در بطری کوچک لاک پاک‌کن زانوهایم را بغل می‌زنم.
- اینقدر خوشحال بودم. خیلی کمک بزرگی کرد. نمی‌دونی یهو دلم خواست بغلش کنم ولی فقط باهاش دست دادم. الان می‌ترسم حکایت اون مرتیکه، همکار قبلیم بشه ولی حافظ این شکلی نیست... یعنی می‌دونی...
- حافظ این شکلی نیست؟ قبلا دادگر نبود؟ خاک تو سرت یه شب باهاش رفتی بیرون اونم قرار کاری عاشقش شدی بیچاره؟
با شنیدن طعنه‌های پونه نگاه از روی عروسک خرس پشمالو که گوشه‌ی تخت پونه قرار دارد، می‌گیرم و به چشمان او می‌دهم.
- عاشق چیه روانی؟ خب دادگر... الان حله؟ می‌دونی پونه این یارو که امشب رفته بودیم پیشش پولش از پارو بالا می‌ره. نمی‌دونی چه دم و دستگاهی داره. آخ اگه بیاد قرارداد ببنده...
حین عقب بردن دستانش و تکیه دادن به آن‌ها، پا روی پا می‌اندازد و رشته‌ی کلامم را قطع می‌کند.

@darkhast_romanim

- خب بیاد قرارداد ببنده، چی به تو می‌رسه خنگول؟ مگه کارخونه مال پدرته که واسه سود و زیانش داری خودت رو پاره می‌کنی؟ امثالی مثل تو هستند که آخر و عاقبت سهراب شده این...
پشت چشم نازک می‌کنم و به کمک دستانم خودم را برای نشستن روی تخت بالا می‌کشم. موهای نم‌دارم را باز می‌کنم و حین پیچ‌وتاب دادن انگشتان داخل موهایم که خنکی دلنشینی دارند با دلخوری می‌گویم:

- چه ربطی داره؟ تو اصلا عادتته چرت‌وپرت ببافی و همه چیز رو به هم ربط بدی... آخر همه حرفاتم می‌رسه به بابای بدبختمون. خوشحالی من بابت اینه که اولا خیلیا کنف می‌شن. دوما برام یه موفقیت کاری بزرگه، سوما...
- مدیر بخشتون می‌شی؟ این رو بگو عزیزم! آیا با اینهمه کار کردن آخرش سرکار علیه مدیر می‌شن؟
نگاهم را بالا می‌کشم. لبخند کجی که به روی لب‌های پونه نقش بسته است مثل تیری بر قلبم می‌نشیند.
لب‌هایم را به پایین کش می‌دهم و با بغضی تصنعی می‌گویم:

@darknast_romannn

- چرا دلت می‌خواد حال من رو بگیری؟ خدایی چرا اینکار رو می‌کنی؟ خوشت می‌آد بعد مدت‌ها که دلم خوش شده بزنی تو پرم؟ همیشه ضد حالی بابا آه...
چشمکی می‌زند و به سمت کمدی کوچک که مابین تخت‌هایمان قرار دارد، نیم‌خیز می‌شود.
- تا قبل رفتنم بذار اذیت کردنات رو تکمیل کنم.
از حرفی که می‌زند ته قلبم خالی می‌شود. با فرو کردن دستش به قسمت انتهایی یکی از سه کشوی کمد پاکت سیگاری به همراه فندک درمی‌آورد.
چشمانم گرد می‌شود و لحظه‌ای به در باز اتاق نگاه می‌کنم.
@darkhast_romann
- نترس نیست... رفته بودی حموم از خونه زد بیرون. منکه بهت می‌گم باز این بابامون که بهش می‌گی بدبخت و راه به راه دلت براش می‌سوزه کارای دری وریش رو شروع کرده، بفرما... تحویل بگیر ته تغاری. باز معلوم نیست از کجا و کدوم کارخونه‌ی کوفتی کدوم کارگرا رو اخراج کردن داره خودش رو آماده می‌کنه با سینه سپر کردن نخود آش بشه یه پرونده دیگه واسه خودش درست کنه!

بلند می‌شود. از حرف‌هایش عصبانی می‌شوم اما دیگر حال و حوصله‌ی بحث‌های بی‌نتیجه را ندارم. می‌دانم به مامن همیشگی‌اش می‌رود تا پنهانی سیگار دود کند. به تراس... جایی که برای تک‌تک‌مان مانند غار تنهایی است. پونه به در اتاق می‌رسد. چطور می‌شود نباشد؟ مگر رفتن و کندن از همه اینقدر آسان است؟ انگشتانم را در هم گره می‌زنم و می‌گویم:

- پونه؟ واقعا می‌خوای بری؟ آخه چطوری؟ با کدوم پول؟ ببین من تلاشم رو می‌کنم مدیر بشم... خدارو چه دیدی؟ شاید شدم. می‌تونم کمکت کنم. بدون پول و کمک بخوای بری سخت می‌شه‌ها. اصلا چرا بری؟ می‌گم نمی‌خوای یه زنگ به مطب اون روانشناسه...

@darkhast_romann

به سمتم می‌چرخد. خشم‌وغضب را در چشمانش می‌خوانم و لال می‌شوم. نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و پوزخند می‌زند.

- امسال نمایشگاه دارید یا نه؟ این یارو مایه‌داره که رفتید پیشش شوگرددی می‌شه به نظرت؟

دهانم باز می‌ماند. پلک‌هایم عصبی چندین بار بر هم می‌خورد و در نهایت چشمانم را باریک می‌کنم.

- خفه شو بیشعور... خاک بر سرت... اینقدر لنگ رفتنی؟ خیلی نفهمی پونه!
قهقهه می‌زند و میان خنده‌هایش می‌گوید:
- جوجه.... نترس بابا... ولی می‌آم... نمایشگاه رو... حتما می‌آم ببینم اینهمه سگ دو می‌زنی... آخرش مدیر می‌شی یا نه... از الان می‌دونم کی مدیر می‌شه... حافظ جون! ماشینشم دیدم راستی... از تراس دیدم رسوندت... اینم بچه مایه داره... کیس خوبیه!
خنده‌های پونه کش‌دار شده است. برای سرپا نگاه داشتن خود دستش را بند چهارچوب کرده و از خنده خم شده است. با تاسف سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
@darkhast_romannn
- آهن پرست... ماشین برای رفیقشه... یعنی همکارمون!
کمر راست می‌کند و انگشت اشاره‌ی دستی که پاکت سیگار را در آن دارد به سمتم بالا می‌آورد.
- به‌به... دور و ورت پر کیسه پولداره‌ها... نمایشگاه رو حتما میام قاصدک نشان خوشگلم!

.....
#۵۱

#پنجاه‌ودو

حافظ دادگر

موبایل را در دستانم جابه‌جا می‌کنم. خاله منیر همچنان در حال حرف زدن است و تنها جواب من برای حرف‌هایی او بله و خیر! با عجله به همراه خوشبین از شرکت بیرون زدیم تا زودتر به کارخانه برسیم اما خاله قصد قطع کردن تماس را ندارد. سرعت را کم کرده‌ام و بی‌حوصله گوش می‌دهم.
- تو که می‌دونی مادرت چقدر ساده است. حالا هی من بگم شما بگو نه! این دختره که دیروز متصل دم در خونتون بود دو تا خونه اون ورتر از خونه‌ی شماست، دانشجوی مهندسی برقه، شمالیه... زیرپله خونه زری خانم رو اجاره کرده...
زیرچشمی به خوشبین که کنارم نشسته است، نگاه می‌کنم. هندزفری به گوش دارد و یک پایش را به آرامی و با ریتمی مشخص تکان می‌دهد. غرق گوش دادن به آهنگ است.
- شنیدی حافظ؟

@darkhast_romann

چرا باید تفاوت مادر و خاله‌ام زمین تا آسمان باشد؟ نه به مادرم که سال تا سال اخبار همسایه‌ها را از زبان او نمی‌شنوم و نه به خاله‌ی عزیزم که فقط یک روز کافی است تا مهمان خانه‌مان باشد و آمار تمام کوچه را دربیاورد! انگشتانم را به دور فرمان فشار می‌دهم و جواب می‌دهم:

- بله خاله جان شنیدم منتها اول صبحی چه وقت این حرفاست؟ اون خانم دانشجو هم...

- بله اون خانم دانشجو دیروز سه چهار بار به هوای آب خونه ما قطعه اومد در زد. به خیالت راست می‌گفت؟ بابا ما دیگه با این سن‌وسال منظور و نظر مردم رو راحت می‌فهمیم. قدیما یه کاسه آش نذری بود الان شده آب خونه‌ی ما قطعه و...

@darkhast_romannn

بی‌تاب با فوت کردن نفس حرف خاله‌منیر را قطع می‌کنم.

- خاله جان اون خانم راست می‌گفتند. دیشب که برمی‌گشتم خونه مامورهای آتش‌نشانی رو دیدم. پی خونه‌ی اون بنده خدا ریزش کرده... لوله‌ی آب ترکیده و پی خونه رو شسته برده... این خونه‌ها قدیمی هستند

شما که خودت بهتر می‌دونی، آخه به من و مامان چی‌کار داشته؟
سکوت برقرار می‌شود. حالا وقت خداحافظی است. دیگر تحمل کارگاه بازی‌های خاله‌ی یک کلامم را ندارم. همان دیشب که به هر بهانه یک بند حرف دخترش را پیش می‌کشید و بنا را گذاشته بود تا همین امروز مرا راهی اتریش کند، کافی بود! دهان باز می‌کنم تا برای بار هزارم بگویم پشت فرمان هستم و خداحافظی کنم که از بخت بد دوباره به حرف می‌آید:
- حافظ جان تو هم عین پسر من... چه فرقی می‌کنه خاله جون؟ بیا برو پیش فرح، منم مادرت رو می‌برم پیش خودم خیالتم اینجوری راحته. الان فرح اونجا جا افتاده، خونه زندگی و کار داره...

@darkhast_romanin

«وای یه انسان چقدر می‌تونه متوهم باشه؟ خاله آخه تو مگه زندگی فرحناز رو ندیدی؟ بیچاره کل خونش سی متره! آخه من برم پیش اون چه کنم؟ سربار یه دختر بشم که زندگیش رو با بدبختی تازه یه کم روبه راه کرده؟ اگه فرحناز بفهمه چه خوابی براش دیدی

خاله؟ یا خودش رو می‌کشه یا من رو چون زورش به تو که نمی‌رسه... می‌رسید که نمی‌رفت!»

با تاسف سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- خاله جان شما یه امشب رو پیش مامان بمونید چون ممکنه من باز کارخونه موندگار بشم لطفتون رو فراموش نمی‌کنم، همین کافیه. خیلی هم ممنون، فقط من تو اتوبانم واقعا خطرناکه، اگه اشکال نداره، ناراحت نمی‌شید و جسارتا قهر نمی‌کنید بعدا صحبت کنیم.
- وا... ناراحت چرا؟ مگه بچه‌ام قهر کنم؟ نخیر ناراحت نمی‌شم. برو... انگار نمی‌فهمم هر سری یه طوری من رو تاب می‌دی عینهو دیشب که بونه گرفتی گفتی خسته‌ای. این اخلاقت کشیده به بابات... اونم همین شکلی بودی خدابیامرز. خداحافظ.
منتظر خداحافظی من نمی‌ماند و تماس را قطع می‌کند. طبق روال همیشگی بهانه‌ای دستش دادم تا قهروتهر راه بیاندازد!
موبایل را روی داشبورد می‌گذارم و لحظه‌ای خوشبین را نگاه می‌کنم. مات زده با لبخندی بر گوشه‌ی لب

@darkhast_romanhn

جاده را نگاه می‌کند. انگار روحش را در شرکت جا گذاشته است.
حق دارد. هنوز هم صدای داد و بیداد وحشیانه‌ی جمالی در گوشم زنگ می‌زند. خبر استفاده از قالب‌ها و تایید امیری و مدیر کارخانه به گوشش رسیده بود. از روی عصبانیت قصد به صلابه کشیدن بچه‌های بخشش را داشت. آسانسور در حال تعمیر بود و ما از پله‌ها پایین می‌رفتیم. در دو لنگه‌ی بخش فروش باز و صدای فریادهای جمالی تمام طبقه را پر کرده بود. ایستادیم و وقتی قصد رفتن به اتاقش را داشت ما را دید. جلو آمد. نگاهش رنگ خشم داشت اما با لبخندی که به روی لب‌ها نشاند خوشحال و سرحال جواب سلام ما را داد و گفت:«شنیدم چه کار قشنگی کردید. واقعا اون قالب‌ها باید به یه دردی می‌خورد. پیشرفت شما قابل تقدیره و واقعا امیدوارم موفق باشید.
نمونه‌تون آماده شد بیارید ما هم ببینیم بچه‌ها.» ما که با احترام تشکر کردیم اما هر دو فهمیدیم جمالی چه حالی داشت و در دلش چه خبر بود!
سوار ماشین شدیم و در عوض خوشحالی که قرار بود با دیدن قیافه‌ی جمالی داشته باشیم شروع به تخمین

@darkhast_romannn

زدن نقشه‌های بعدی او کردیم. جمالی تا به اینجا ثابت کرده بود انسان درستی نیست. به قول خوشبین باید باز هم برنده‌ی بازی باشیم.

جمالی راهی نداشت تا بتواند جلوی ما را بگیرد. تاییدها و امضاها را گرفته بودیم و دست‌های او خالی بود. خوشبین می‌خواست سوالی بپرسد که خاله تماس گرفت و بحث ما به پایان رسید.
دستان خوشبین بالا می‌رود و هندزفری‌ها را از گوش خارج می‌کند. با نگاه به اتوبان نه چندان خلوت گلویم را با تک سرفه‌ای صاف می‌کنم و می‌پرسم:
@darkhast_romannn
- خب خانم مهندس ببخشید که برای جواب دادن موبایل حرفتون رو قطع کردم. گفتید یه سوال مهم دارید، من در خدمتم.
- مهندس دادگر می‌شه زمینه‌ی کاشی کاملا مشکی باشه و رگه‌های سفید داشته باشه؟ رگه‌های خیلی نازک. مشکی براق هم باشه.
حین حرکت دادن به گردنم جوابش را می‌دهم.
- بله... چرا نشه؟ دستگاه چاپگره خانم هیچ مشکلی نداره. به اون خانم طراح بگید طرحش رو آماده کنه

می‌شه رو هر قالبی که مد نظرتونه امتحانش کرد. فقط یه کم باز به هزینه فکر کنیم چون رنگ مشکی...
- همه هزینه‌هامون با سپانلوئه!
از کنایه‌ی خوشبین و خنده‌ی ریزی که می‌کند، خنده‌ام می‌گیرد. نگاه سنگینش را حس می‌کنم اما رو برنمی‌گردانم. خنده‌اش قوت می‌گیرد و ادامه می‌دهد:
- جمالی داشت دیوونه می‌شدا دیدید مهندس دادگر؟ کم مونده بود بخش فروش قربونی بده... خیلی خوب کاری کردیم به هوای ماموریت کارخونه زدیم بیرون وگرنه حتما یه برنامه می‌چید بعد بیرون اومدنمون از شرکت خفتمون می‌کرد می‌خوردتمون... تازه الان فقط قالب‌ها رو فهمیده فکر کنید سپانلو بیاد شرکت...
در کمال خودداری لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم تا از کنایه‌ها و تصویرهای عجیبی که می‌سازد و آن‌ها را توصیف می‌کند، قهقهه نزنم که بی‌هوا صدایش را کلفت می‌کند و با خنده و لحنی سرخوش می‌گوید:
- عزیزی می‌فرمود وینتر ایز کامینگ!
دیگر توان خودداری را از دست می‌دهم و بلند زیر خنده می‌زنم. خوشبین از آن دست انسان‌هایی است که لنگه‌اش زیاد پیدا نمی‌شود!

@darkhast_romannn

.....
#۵۲

#پنجاه‌وسه

دست کم تا کارخانه بیشتر از یک ساعت راه باقی مانده است. گفتیم و خندیدیم اما نیم ساعتی می‌شود که خوشبین به طرز باور نکردنی سکوت کرده است. از کابین ماشین صدا در می‌آید از ما دو نفر نه!
علاوه بر اینکه همکار دلسوزی است می‌تواند دوست خوبی هم باشد. یادم نمی‌رود که همین چند ساعت پیش چطور از گفتگوهای جمالی و باقی روسا با حرص‌وجوش حرف می‌زد. عصبانی بود نه فقط برای اینکه او را دست کم گرفته‌اند، از بدگویی‌های آن‌ها و مسخره کردن واژه‌ی نخبه حرف زد. از من، نیما و ترنم که این یعنی همان همکار دلسوزی و با معرفتی که تا قبل از آمدن او هیچ یک از ما در کل مجموعه ندیده بودیم!

@darkhast_romann

خوش‌مشرب است و حس راحتی که کنار چهارچوب‌های عجیبش دارد از او انسان امنی می‌سازد.
حالا به طور غریبی چیزی در درونم به غلیان درآمده است و دنبال راهی می‌گردد تا با دختری که مصرانه چشم به جاده دارد، حرف بزند اما از کجا شروع کنم؟ برای آدمی با خصوصیات من که در اکثر اوقات کم حرفی را پیشه می‌کند و حتی حوصله‌ی زیادی برای گوش دادن به خرج نمی‌دهد این حال و هوا عجیب است!
زیرچشمی می‌بینم که دستانش به سمت هندزفری‌های قرمز رنگ می‌رود. فرصت را از دست نمی‌دهم و می‌گویم:
- چیزی شد اینهمه ساکت شدید؟
- ساکت شدم؟ نه بابا! اینقدر من پرحرف و وراجم دو دقیقه حرف نمی‌زنم همه همین رو می‌گن.
خیالم راحت می‌شود. عینک را با سرانگشتانم بالا می‌کشم.
- نفرمایید. من همچین جسارتی نکردم بگم شما وراج هستید اما...

@darkhast_romann

- بابام هم همیشه می‌گه که منظورش این نبوده اما آخر همه‌ی حرفا با جمله‌ی پونه تموم می‌شه... همیشه می‌گه الهی شکر وراج خونه لال نشده خیالمون راحت شد. پونه خواهرمه، یعنی من فقط یه خواهر دارم. شما خواهر برادر دارید؟
کمی سرم را به عقب می‌برم.
- تک فرزندم.
- جدی؟ خب البته بهتون می‌آد.
یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و گذرا نگاهی به خوشبین می‌اندازم.
- بهم می‌آد؟ چطور مگه؟
@darkhast_romann
- هیچی... نمی‌دونم... خب به اخلاقاتون می‌خوره. به نظرتون اگه الان برسیم مراسم صبحانه رو برامون اجرا می‌کنن؟ فکرشم مسخره است! مگه نه؟ متنفرم از این طبقه‌بندی‌های کاری... انسانی نیست. برای کارگرا صبحانه‌ای وجود نداره، برای غذا خوردن باید برن سلف سرویس تو صف بیاستند بعد برای مدیرا از همون کارگرا دو نفر رو جدا می‌کنند که غذا رو با کلی مخلفات سرو کنن اونم وقتی مدیرا لم دادن تو صندلی‌هاشون... اصلا انسانی نیست...

«عالیه... برای اینکه فرصت نده بپرسم از کجا فهمیده و کدوم اخلاقم می‌خوره من خواهر برادر نداشته باشم ببین بحث رو کجا کشید؟ سیاستمدار!»

گوش شنوا می‌شوم تا به حرف‌هایش ادامه بدهد و تبعیض‌هایی را که آزارش می‌دهند، بشمارد. تا حالا فکر می‌کردم تمام تمرکزش را خرج کار می‌کند و یک سره آسمان را به ریسمان می‌بافد تا فکر جدیدی سر هم کند ولی انگار چیزهای دیگری هم در نظرش مهم هستند. حرف‌هایش به نظر منطقی نمی‌آید اما می‌گذارم تا انتهای نطق غرایی که راه انداخته است، بالای منبر بماند.

@darkhast_romann

- نظر شما چیه مهندس دادگر؟ واقعا اینجور برخوردها اخلاقی نیست!

تک خنده‌ای می‌کنم و برای تغییر دادن بحث می‌گویم:

- با توجه به فوکوس شما روی خورد و خوراک کارگرای محترم به نظرم شما صبحانه نخوردید و حسابی گشنتون شده!

می‌خندد و جوابم را می‌دهد:

- ایولا... یعنی ببخشید عالی گفتید. داشتن همکار باهوش یکی از برترین نعمت‌های خداوند متعاله مهندس. می‌گم تو ماشین همکارمون چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شه نه؟
سرم را با تاسف تکان می‌دهم.
- نیما هیچ وقت تو ماشینش خوراکی نداره خانم. چرا صبحانه نخوردید؟ حتما از هیجان دیدن قیافه جناب جمالی؟
خنده‌اش صدا دار می‌شود.
- بیگ لایک. البته من هیچ وقت صبحانه نمی‌خورم. می‌گم به نظرتون این قهوه‌خونه‌های سر راه چیزی دارن؟ مثلا املت!
@darkhast_romann
لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم می‌بینم که از زور گشنگی با زبانش لب‌ها را خیس می‌کند و بعد هم آن‌ها را گرفتار دندان‌هایش می‌کند. دسته‌ی عینک مزاحم است و نمی‌گذارد درست واکنش‌هایش را ببینم اما باز هم چشمانم دستی را که روی دلش می‌گذارد، شکار می‌کند. انگار واقعا از گشنگی بی‌قرار است!
مچ دستم را بالا می‌آورم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. تا ساعت ناهار سه ساعتی مانده است. خوشبین با این

حالی که دارد تا یک ساعت دیگر هم دوام نمی‌آورد که لااقل مهمان چای مزخرف و بیسکوییت نم‌دار کارخانه شود.

«ترنم همیشه یه چیزایی داره تو کشوش. تو این بر بیابون هم جایی نیست چیزی بخریم. آخه قهوه‌خونه؟ باید قانعش کنم تحمل کنه تا برسیم.»
#۵۳

#پنجاه‌وچهار

@darkhast_romannn

گوشه‌ی لبم را می‌گزم و می‌گویم:
- به نظرم این قهوه خونه‌ها و رستوران‌های گذری جای مناسبی نیست. ممکنه مسموم بشید یا...
- اوناها... یکی اونجا هست. تورو خدا نگه دارید. ببینید من عصبی می‌شم گشنم می‌شه... جمالی داشت گلوشو پاره می‌کرد ته دلم خالی شد... به جان خودم فشارم افتاده دارم می‌میرم.
بی‌اختیار سرعت را کم می‌کنم و به آرامی خدا نکنه‌ای از دهانم خارج می‌شود. خوشبین در انتقال نیروهای

حسی‌اش آنقدر قوی عمل می‌کند که برای آدم چاره نمی‌گذارد.
از اینکه سرعت را کم کرده‌ام و ماشین را به لاین کند رو هدایت کرده‌ام، پشیمان می‌شوم. ترجیح می‌دهم باز هم تلاش کنم تا شاید قانع شود. دیگر بعد از این چند هفته کار کردن با او می‌دانم چه دختر لجبازی است.
نگاهی به قهوه‌خانه‌ی کوچک و درب‌وداغان می‌اندازم و می‌گویم:
- خانم اینجا که مطمئنم چاییش هم مسمومتون می‌کنه. من می‌گم...
- شما به چیزی لب نزنید. قول می‌دم مسموم شدم
@darkhast_romann
صدام درنیاد. بابا من اینهمه حرف می‌زدم واسه خاطر این بود صدای قاروقور شکمم رو نشنوید. نگه داریدا...
خنده‌ای را که از حربه‌های جالب خوشبین به سراغم آمده است، فرو می‌خورم و حین کم کردن سرعت طعنه می‌زنم:
- پس تمام راه وقتی داشتید از نقشه‌های تولید و طرح‌های جدید و انسانیت و سلف سرویس کارگرا و اخلاق صحبت کردید همش الکی بود؟

- نخیر... ابدا. اتفاقا همش درست بود! راستش یه عالمه حرف و سوال دیگه هم داشتم ولی واقعا دیگه توان مطرح کردنش نبود.
هر چه نزدیک‌تر می‌شویم منظره‌ی قهوه‌خانه اسفناک‌تر می‌شود. دیوارهای آجری بدون روکش و دو پنجره‌ی کوچک که یکی از آن‌ها باز است. در فلزی خاکستری رنگ چهارطاق باز مانده که می‌توانم به راحتی زنگ‌زدگی‌های بی‌شمارش را ببینم. با نگاه به نیسان آبی رنگی که کمی آن طرف‌تر از قهوه‌خانه قرار دارد، کمی روی فرمان خم می‌شوم و می‌گویم:
- خانم درسته فامیلی شما خوشبینه ولی واقعا به نظرم...
@darkhast_romann
و او بی‌صبر و تحمل حرفم را قیچی می‌کند.
- هر چی شد پای خودم. خب حالا هر جایی کثیف باشه که دلیل بر بد بودنش نیست... بیاید حواسمون رو پرت کنیم. یه چند وقتیه می‌خوام این سوال رو ازتون بپرسم هی یادم می‌ره... شما چرا از پژوهشکده اومدید بیرون؟
چه سوالی را برای پرت کردن حواسمان انتخاب می‌کند! در جاده‌ی خاکی منتهی به قهوه‌خانه می‌رانم و

میان سروصدای قلوه‌سنگ‌ها که زیر لاستیک ماشین له می‌شوند، افکار وامانده‌ام را پس می‌زنم و سعی می‌کنم در آرامش جواب خوشبین را بدهم:
- عذرمون رو خواستند.
- چرا؟ مگه چیکار کردید؟ ببخشید می‌پرسم. فقط از روی کنجکاویه... راستش منم تو کار شانس نداشتم البته الان دارم ولی خب رفتن تو پژوهشکده خیلی کار بزرگیه خب هر کسی رو اونجا راه نمیدن، درسته؟
ماشین را متوقف می‌کنم و خیره به ساختمان کهنه و زهوار در رفته‌ی پیش رویم که حال بهم زن است، می‌مانم. خشمی را که از یادآوری پژوهشکده مثل موریانه به جانم افتاده است، با بیرون دادن نفسی عمیق کنترل می‌کنم و درسته‌ای در جواب سوال خوشبین تحویل او می‌دهم.
- البته که درسته. شما همتون واقعا نخبه‌اید که تونستید اونجا کار کنید... پس چرا...
در حالیکه از زور فشار چیزی نمانده تا دستانم با فرمان اتومبیل یکی شود به سمت خوشبین رو برمی‌گردانم و او با گره خوردن نگاهمان در هم سکوت می‌کند.

@darkhast_romann

لحظه‌ای مردمک‌های چشمانش به سمت فرمان ماشین می‌رود و با سرعت دست روی دستگیره می‌گذارد.
- ممنونم مهندس که نگه داشتید. اگه خواستید اصلا پیاده نشید. من سریع برمی‌گردم. بابت سوالی که کردم عذرخواهی می‌کنم. فکر کنم ناراحت شدید!
سر می‌چرخاند و برای پیاده شدن در را باز می‌کند.
مگر خوشبین مقصر است؟ دستانم را از روی فرمان برمی‌دارم و سکوت بی‌دلیلم را می‌شکنم.
- روی یه پروژه کار می‌کردیم که برای خیلیا ناخوشایند بود.
با شنیدن صدای من پایی که از در بیرون برده است را به داخل ماشین برمی‌گرداند و به سمتم می‌چرخد.
نفس دیگری تازه می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- البته اونا هم با ما بازی خوبی راه انداختند. وایستادن تا ما به جواب آخر برسیم بعد همه چی رو مفتی از ما گرفتن و بعد چند جلسه‌ی توجیهی که البته اسم اصلیش جلسات رعب و وحشت و تهدید بود عذرمون رو خواستند.

@darkhast_romanim

حالا دیگر خوشبین کنجکاوتر از قبل نگاهم می‌کند. لب پایینش را از میان دندان‌ها جدا می‌کند و با احتیاط می‌پرسد:
- تا اینجارو اعتماد کردید گفتید. خیلی متشکرم...
لحظه‌ای سرش را بالا می‌برد و زیرلب می‌گوید:
- خدایا من رو ببخش!
و همزمان با پایین آوردن سرش تندتند باقی حرفش را می‌زند:
- می‌دونم کار درستی نیست ولی واقعا الان شما مقصرید چون یه طوری جوابم رو دادید که نمی‌شه بیخیال بشم نپرسم. مگه روی چی کار می‌کردید؟ کیا باهاتون این کار رو کردند؟

@darkhast_romann

فکر می‌کنم این قیافه‌ی سمج فقط دو چشم گرد کم دارد که شک ندارم جوابش را بدهم حتما آن‌ها را خواهم دید. دو چشم قهوه‌ای خماری که حالا برق وجد را در آن‌ها می‌بینم. لبخند می‌زنم و با لحنی موذیانه می‌گویم:
- لباس‌های ضدگلوله... روی این کار می‌کردیم خانم مهندس. چیزی به اسم اطلاعات به گوشتون خورده؟ اگه خورده که اینم جواب سوال دوم شماست.

.....
#۵۴

#پنجاه‌وپنج

برگه‌های پخش شده روی میز را دسته می‌کنم. همه‌ی کارها درست پیش رفته است. با دستانم صورت را می‌پوشانم. نتیجه‌ی آزمایش‌های کنترل کیفیت مطلوب است. اعداد و ارقام ثبت شده همگی نشانگر این هستند که هر سه قالب درست کار می‌کنند و اگر طرح‌های دیگر آماده شوند می‌توانیم تولید انبوه را شروع کنیم.
@darkhast_romann
خستگی در حال از پا درآوردنم است اما با شنیدن صدای سرحال خوشبین که نمی‌دانم انرژی تمام نشدنی‌اش را از کجا می‌آورد دستانم پایین می‌رود و به میز گوشه‌ی اتاق چشم می‌دوزم و گوش می‌دهم.
- رگه‌هاش کمه... ببین می‌خوام یه کم شلوغتر باشه. همون طرح قبلی که نشون دادی خوب بود اگه بتونی یه تغییراتی تو همون بدی و رگه‌ها رو از اون حالت خیلی باریک دربیاری عالی می‌شه، می‌تونی دیگه؟ حتما می‌تونی اینکه سوال نداره!

- چشم خانم مهندس... می‌خواید همین الان شروع کنم؟
پلک روی هم می‌گذارم و آه می‌کشم. خوشبین دخترک طراح را تا دوازده شب در کارخانه نگاه داشته و همچنان غرق در ایده پردازی‌هایی که دارد او را ترغیب می‌کند تا ادامه بدهد. کاری که از همان ساعت رسیدن انجام داد و نتیجه‌ای عالی در پی داشت. حالا غیر از طرح نوستالژی یک طرح آماده‌ی دیگر هم برای قالب دوم داریم. فقط ایده‌ی کاشی مشکی مانده است و به نظر خوشبین تا این مورد را هم تمام نکند بیخیال نمی‌شود!
@darkhast_romann
- نه الان نمی‌خواد انجام بدی فقط ببین یه دور طرح‌هایی که نشونم دادی رو بیار ببینم.
- چشم... ببینید اگر نبودم این فایل رو درست کردم برای طرح‌هایی که جدا کردید. خانم مهندس مرسی که اون دو تا طرحی که خودم زدم رو قبول کردید.
- کجا نباشی؟ تو باید همیشه باشی صالحی!
صالحی با لبخند اما خجالت زده نیم‌نگاهی به نیم‌رخ خوشبین می‌اندازد و دستانش برای حرکت دادن موس کامپیوتر به جنبش درمی‌آید.

«انسان تو همونی نبودی که تمام صبح داشتی از حقوق برابر حرف می‌زدی؟ دختر مردم رو هلاک کردی. چشم و چالش دراومد بی‌انصاف. راستی این با اون صبحانه‌ی چرکی که خورد واقعا الان چطوری زنده است؟»

آن دو حرف می‌زنند و تبادل نظرهایشان را نهایی می‌کنند و من از یادآوری صبحانه‌ای که خوشبین خورد باز هم منزجر می‌شوم و بینی‌ام چین می‌خورد. گردنم را به پشت صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. صاحب کافه عرق‌گیری که چند جای آن سوراخ بود به تن داشت و لنگی چرب و کثیف دور گردنش انداخته بود. ریخت و قیافه‌ی لچر مرد با آن صورت اصلاح نشده و چشمان پف کرده از خواب و دندان‌های زرد شده از سیگار که همان موقع هم نخی گوشه‌ی لب داشت، کافی بود تا همان دم از قهوه‌خانه بیرون بزنیم اما خوشبین با خوشرویی بعد از جواب دادن به سلام و خوش‌آمدگویی لوتی‌مابانه‌ی مرد درجا سفارش املت داد. املت در ظرفی رویی که

@darkhast_romanim

دورتادورش از روغن سوخته سیاه شده بود به همراه نان بربری بیات، یک پارچ استیل از آب، دو لیوان پلاستیکی قرمز که شک نداشتم حتی یک بار هم با مایع ظرف‌شویی شسته نشده است و دو فنجان چای لیوانی و قندانی فلزی از قندهای مکعبی زرد شده سرو شد. ظروف خودبه‌خود تمام نشانه‌های آلودگی را داشتند اما این دختر لجباز بدون اینکه لحظه‌ای نگاه به میز فلزی بیاندازد مرتب از پژوهشکده و نحوه‌ی ساخت ضدگلوله سوال پرسید و تا جایی که می‌توانست صبحانه‌ی مزخرف را تناول کرد. اولین سوالش هم در نوع خود جالب بود:«گفتید رعب و وحشت یعنی کتکتون زدن؟ وای نه!» و من جواب دادم:«نه خانم کتک چرا؟ ولی خب اطلاعاتشون از لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی هر سه تامون دقیق بود حتی دلیل مخالفت خانواده‌ی نیما برای ازدواج با ترنم رو هم می‌دونستن. یه چیزای خیلی شخصی!» و او با چشمان گرد شده حین بیرون کشیدن صندلی فلزی خاکستری گفت:«ازدواج؟ الان ازدواج کردند؟ وای چه جالب پس این مدت کار کردیم چرا متوجه نشدم!» خندیدم و جواب دادم:«سرکار جای مناسبی برای

@darkhast_romanim

ابراز علاقه نیست. شاید برای همین متوجه نشدید و غیر از این موضوع هم خانم شما روی کارتون تمرکز زیادی دارید یعنی ولع موفقیت خیلی تو شما زیاده!»
خندید و بحث را تغییر داد. از ضدگلوله پرسید و نحوه‌ی ساخت آن. جواب به یک سوال را با سوال دیگر گره می‌زد. شوق دانستن را تمام مدت در چشمانش می‌دیدم.
#۵۵

#پنجاه‌وشش

@darkhast_romannn

صدای چرخ‌های صندلی گردان می‌آید. چشمانم را کمی باز می‌کنم. خوشبین از پشت میزی که بعد از ظهر درخواست کرد تا برای صالحی بیاورند، بلند می‌شود. یک میز به همراه سیستم و دو صندلی چه جنجالی به پا کرد! مدیر طراحی مخالف جدا شدن یکی از نیروهایش بود اما در نهایت بعد از نیم‌ساعتی که خوشبین با خانم مدیر در اتاقش خلوت کرد همه چیز حل شد آن هم به اسم کاری که قرار است موقتی

باشد اما دیگر شناختم از خوشبین به قدری است که متوجه شوم هیچ عمل غیردایمی وجود ندارد و او مدیر طراحی را خام خود کرده است! نیشخند می‌زنم و نگاهم به قسمت خاکی شده‌ی مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگ او می‌افتد.
- بسه دیگه... خسته شدی. برو خونه بقیش باشه برای فردا.
- به خدا خسته نیستم!
منظره‌ی پیش رویم جالب است. صالحی با چشمان خون گرفته ادعا می‌کند از حجم کار زیاد خسته نیست. خوشبین دستانش را روی میز می‌گذارد و صورتش را به او نزدیک می‌کند.
@darkhast_romanin
- آینه نیست چشمات رو ببینی وگرنه نمی‌گفتی خسته نیستم. پاشو... پاشو بریم نگهبانی بگیم برات آژانس بگیره... دیگه واقعا خسته نباشی دخترم.
نیشخندم به خنده‌ای کش‌دار تبدیل می‌شود. دست به سینه می‌شوم و به تماشا کردن ادامه می‌دهم. از خوشبین اصرار و از صالحی انکار. معلوم نیست چه در وجودش جریان دارد که همه غلام حلقه به گوش او می‌شوند و حاضرند جان فدا کنند.

- خب همه چی درسته... یه بار دیگه هم چک کردیم. تبریک بچه‌ها، نوستالژی داره تولید می‌شه. مرسی از همگی و واقعا خسته نباشید. سرعت رسیدن به تولید نهایی عجیب بود، واقعا می‌تونه به عنوان یه رکورد ثبت بشه!
قبل از من خوشبین به سمت در اتاق و صدای نیما که همراه با ترنم تازه از خط تولید بازگشته‌اند، سر می‌چرخاند و حین گرفتن بازوی صالحی و کندن او از روی صندلی جواب می‌دهد:
- واقعا ازتون ممنونم اگه شما نبودید قطعا نمی‌تونستیم به اینجا برسیم. خیلی خیلی متشکرم... قول می‌دم همه رو به سرعت و یه جا بفروشم این طوری می‌تونم زحماتتون رو جبران کنم.
@darkhast_romann
ترنم جلو می‌رود. خستگی از سرورویش می‌بارد. خمیازه‌ای می‌کشد و دستی به شانه‌ی خوشبین می‌زند.
- کار تیمیه عزیزم احتیاج به جبران نیست ولی هزار ماشالا بهت بعد بیرون اومدنمون از پژوهشکده عادت کرده بودم سر ساعت بدون دغدغه بخوابم باز من رو برگردوندی به حالت قبل. خوبه... خیلی خوبه الان احساس زندگی می‌کنم.

خوشبین جواب ترنم را با واکنشی غیرمنتظره می‌دهد. او را لحظه‌ای بغل می‌گیرد و همان طور که دستانش روی بازوان ترنم است و نیم‌نگاهی به نیما و من می‌اندازد به حرف می‌آید:
- آخیش... خستگیم در رفت. ولی من به وقتش حتما یه تشکر درست‌وحسابی از همتون می‌کنم. تا حالا همکارای خوبی مثل شما نداشتم.
نیما زیرلب تشکر می‌کند و تنه‌اش را روی صندلی رها می‌کند. با گذاشتن دست روی میز، صندلی را نزدیک می‌آورد و به طرفم سر می‌چرخاند. سوالی سر تکان می‌دهم و او به آرامی طوری که فقط خودمان بشنویم، می‌گوید:
@darkhast_romann
- دهنمون این دو روزه سرویس شد این همه عجله بابت چیه؟ مسابقات تولید انبوه داریم؟ بابا قالبا دست خودمونه دیگه ترنم پدرش دراومد...
نمی‌گذارم نیما ادامه دهد و با جلو کشیدن و نزدیک‌تر شدن به صورت او حرفش را قطع می‌کنم.
- متوجه شدی خوشبین فقط پیشنهاد می‌ده. ابدا لحن دستوری نداره و هیچ کدوممون هم مجبور نکرده کاری بکنیم منتها اوضاع رو نگاه کن! از خودمون

گرفته تا تمام بچه‌های خط تولید وایستادیم تا کار تموم بشه... پس در نتیجه؟
نیما چشم باریک می‌کند. انگار جوابی ندارد و نسبت به سر تکان دادن پرسشگرم بی‌واکنش می‌ماند.
موذیانه می‌خندم و زمزمه‌وار می‌گویم:
- چند جا کار کرده بد زیرآبش رو زدند. از پشت سر حرف زدنم خوشش نمی‌آد. تو هم اگه خودت ویر کار کردن نداشته باشی تا این وقت شب اینجا واینمیستی پس حرفی نمی‌مونه... خسته نباشی مهندس زرین، گل کاشتی.

@darkhast_romannn

.....
#۵۶

#پنجاه‌و هفت

پاییز خوشبین

راهبند پایین می‌آید و با چرخش ماشین به سمت خیابان، دیگر همان چراغ‌های قرمز را هم نمی‌بینم. صالحی را که مانند نیما و ترنم در منازل مسکونی

شهرک صنعتی به همراه خانواده‌اش زندگی می‌کند، راهی کردم و حالا خیالم از هر بابت راحت است. کمترین کاری که می‌توانستم انجام بدهم همین بود، برای ذره‌ای جبران کردن تا پارکینگ همراهشان بیایم.
از صبح که شنیده‌ام نیما و ترنم با هم ازدواج کرده‌اند متعجب هستم اما دادگر راست می‌گفت این مدت فقط درگیر کار بودم و به چیز دیگری توجه نکردم.
امروز تنها با کمی دقت توانستم نگاه‌های آن دو را معنی کنم.
خیره به چراغ‌های کوچک و نارنجی رنگ راه‌بند که خاموش و روشن می‌شوند، فکر می‌کنم اگر قرار به جبران زحمات باشد باید با هر ترفندی که می‌شود سپانلو را پای قرارداد بیاورم.
نباید مایوس شوم. سر بالا می‌برم و به سیاهی آسمان و دانه‌های درخشان ستاره نگاه می‌کنم. شب از نیمه گذشته است و تا فردا صبح مهمان کارخانه هستم. با کشیدن نفسی عمیق لبخند گل‌وگشادی روی لبانم نقش می‌بندد. گردنم را حرکت می‌دهم تا خستگی‌اش را بگیرم. برای برداشتن یک قدم کوچک هم نا ندارم اما

@darkhast_romann

در عوض حال خوشی دارم. حس به دست آوردن یک موفقیت بزرگ کم چیزی نیست!
درخشان‌ترین ستاره‌ای را که می‌بینم، جدا می‌کنم و می‌گویم:
- بیتا خانم دخترتون به لطف مشکلات، بزرگ شد و قد کشید ولی اینجا خیلی خوبه مامان. بالاخره یه جا دارم کار می‌کنم که دوستش دارم!
سر پایین می‌آورم و نگاهی به محوطه‌ی خلوت می‌اندازم. تیرهای چراغ برق همگی روشن هستند و جاده‌های باریک و دو خیابان پهن منتهی به انبار محصولات را روشن کرده‌اند. نسیم خنکی می‌وزد. بر خلاف روز تردد لیفتراک‌ها، سروصدای سنگ‌شکن و عبورومرور کامیون‌ها و تریلی‌ها وجود ندارد و تنها صدای محوی از کار کردن دستگاه‌ها از داخل سوله‌ها می‌آید. انگار هوا تمیزتر است و نفس کشیدن راحت‌تر.
دستانم را داخل جیب‌های پاکتی مانتو فرو می‌کنم و به طرف ساختمان کوچک خوابگاه راه می‌افتم. لحظه‌ای سر می‌چرخانم و با دیدن سوله‌ی تولید که حالا در شب مثل یه غول بزرگ و سیاه خودنمایی می‌کند و

@darkhast_romanhn

دودی که از دودکش بزرگ آن خارج می‌شود بی‌اختیار مانند یک ربات برنامه‌ریزی شده راه کج می‌کنم و همان سمت می‌روم.
اگر امروز دادگر نبود کارها پیش نمی‌رفت. یکی از قالب‌ها بازی درمی‌آورده بود و خوب کار نمی‌کرد. به نظر نمی‌آید با تمام دستگاه‌ها آشنا باشد اما از پس همه برمی‌آید. تازه می‌فهمم وقتی بحث هوش و آی‌کی‌یو می‌شود دقیقا یعنی چه! دستانم مشت می‌شود و به قدم زدن ادامه می‌دهم.

«بهش ثابت کردم می‌شه خر زد و فرمولا رو حفظ کرد ولی اون یه جور دیگه بهم ثابت کرد بلد بودن واقعی چه شکلیه، کم حرفه ولی تو کله‌اش پر از فکره... بازم امروز مدیونش شدم. شده عین قرص تقویتی... هر روز یه کاری می‌کنه کارا بهتر از قبل پیش می‌ره... هر روز یه قرص تقویتی به اسم حافظ دادگر!»

@darkhast_romann

از فکر مسخره‌ای که در ذهنم شکل گرفته است، می‌خندم و با دیدن یکی از درختچه‌های رز خاک

گرفته می‌ایستم. دست از جیب درمی‌آورم و با تعلل گل نیمه‌باز صورتی رنگ را نوازش می‌کنم.

«امروز هیچ کس نمی‌فهمید مشکل چیه اما رسید و آستیناش رو داد بالا. یه ژست مردونه! اینقدر بالا پایین کرد تا همه چی جفت‌وجور شد. خدایا من رو حسود نکن... ولی خب آخه حسودیم شد. اَه... اَه... مرده شورت رو ببرن پاییز. پونه راست می‌گه من فقط سگ دو زدن بلدم... وای من بهش حسودیم می‌شه... ضدگلوله رو بگو... تو پروژه‌ی تحقیق هم سرگروه بوده... شِت...»

@darkhast_romanm

گل را که در حال مچاله کردن آن هستم، رها می‌کنم و به راهم ادامه می‌دهم. هر چه نزدیک‌تر می‌شوم صدای دستگاه‌ها جان می‌گیرند. از باریکه‌ای در چند متری سوله به هوس دیدن مخزن بالمیل داخل می‌شوم. بی‌توجه به اطرافم درست مثل آدمی که خواب‌نما شده باشد مستقیم به طرف مخزن استوانه‌ای شکل حرکت می‌کنم.

زرین گفت:«نوستالژی داره تولید می‌شه...» چشمانم را می‌بندم و با لبخند از کنار کوره‌ی پخت که طول آن چندین متر است، می‌گذرم. در خیالم کاشی‌های گل درشت نوستالژی را می‌بینم که داخل کوره در حال پخته شدن هستند و حرارت آن‌ها را قرمز رنگ کرده است. هر یک قدم که برمی‌دارم لب‌هایم بیشتر کشیده می‌شود.
#۵۷

#پنجاه‌و هشت

@darkhast_romannn

چشمانم را همراه با نفسی عمیق باز می‌کنم و راه را تغییر می‌دهم تا به جایی که می‌خواهم، برسم. چند لحظه بعد در حالیکه شک ندارم در خواب راه رفته‌ام خودم را پایین مخزن بالمیل پیدا می‌کنم. صدای بر هم خوردن سنگ‌های گرد و سخت دقیقا مثل یک سمفونی زیبا به گوش‌هایم می‌خورد.
به بیتا گفتم:«بزرگ شدم و قد کشیدم.» دقیقا همانند سنگ و خاکی هستم که داخل این مخزن چرخان به

واسطه‌ی گلوله‌ها نرم و نرم‌تر می‌شود. حتی می‌توانم قسم بخورم نسبت به سال گذشته آدم دیگری هستم.
- خانم شما حالتون خوبه؟
شانه‌هایم با شنیدن صدای دادگر بالا می‌پرد و هینی از دهانم خارج می‌شود. تا برگردم و پشت سرم را نگاه کنم او دوباره به حرف می‌آید.
- ببخشید... ترسوندمتون؟
هاج‌وواج دادگر را نگاه می‌کنم. لبخند به لب دارد. مردمک چشمانم بدون اینکه خواسته باشم بالا می‌رود و به موهای باری به هر جهت او می‌رسد.
- چیزی شده خانم خوشبین؟
@darkhast_romanni
تا نگاهم پایین بیاید نیم‌چرخی می‌زند و دستش را با اشاره به طرف کوره بالا می‌برد و ادامه می‌دهد:
- قبل اینکه برم بخوابم اومدم یه سر بزنم ببینم همه چی ردیفه یا نه!
آستین‌هایش هنوز بالا هستند. می‌دانم تا چه حد خسته است. امروز بیشتر از سی دفعه راه ساختمان تا خط تولید را طی کرده و حتی یک‌بار هم خم به ابرو نیاورده است. نگاهش را از روی صورتم بالا می‌کشد و به مخزن بالمیل می‌دهد. چشمانم پایین می‌افتد و به

دریچه‌ای می‌رسد که می‌دانم راهی است که دوغاب برای رسیدن به مراحل بعد در آن جریان دارد. اینجا چه می‌کنم؟ چرا کلمات را گم کرده‌ام؟ از دادگر نمی‌ترسم اما انگار کسی آمده و افکارم را دزدیده است. یادم نمی‌آید به چه چیزی فکر می‌کردم!
- نمی‌خواید بخوابید؟ اصلا رفتید اتاقتون رو ببینید؟ اگه اینجا راحت نیستید می‌تونیم همین الان ماشین بگیریم برگردیم.
سر بالا می‌برم و بدون فکر می‌گویم:
- یادم اومد داشتم به چی فکر می‌کردم... آدم‌ها شبیه همین خاکا و سنگایی هستند که توی بالمیله!
@darkhast_romann
لب‌هایش کمی به پایین متمایل می‌شود و اخم ریزی میان ابروهایش جا خوش می‌کند. دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید که پیش‌قدم می‌شوم. با گذشتن از کنار او و پنهان کردن حال شرمساری که در وجودم رخنه کرده است، می‌گویم:
- فکر کنم از خستگی دارم چرت‌وپرت می‌گم. شبتون بخیر!
دو سه قدمی بیشتر نرفته‌ام که صدای دادگر را می‌شنوم:

- نه اتفاقا اصلا چرت‌وپرت نبود... تعمیم دادن آدم‌ها به همچین چیزی عالی بود...
با حواسی که دادگر به آن دست‌برد زده، هوشی که نمی‌دانم در کجای مسیر آن را جا گذاشته‌ام و خستگی که به روی تمام حواسم سایه افکنده کور می‌شوم و دریچه‌ی باز مانده روی زمین را نمی‌بینم. یک پایم داخل آن می‌رود و سکندری می‌خورم. ناخودآگاه جیغ خفه‌ای می‌کشم و لحظه‌ای بعد با چشم باز کردن خودم را در آغوش دادگر پیدا می‌کنم. حالا دیگر از خواب بیدار شده‌ام!
- خوشبین؟ خانم مهندس کجا سیر می‌کنید شما؟
@darkhast_romann
نفسم بند می‌آید. چه بلایی سرم آمده است؟ تمام طول روز خودم را به آن راه زدم تا از یاد ببرم وقتی در ماشین بودیم شاخک‌های حسی‌ام شش دانگ پی این بود که پشت تلفن چه می‌گوید و از چه کسی صحبت می‌کند؟ آن قدر حس فضولی و کنجکاوی احاطه‌ام کرده بود که به هزار در زدم تا دادگر را گمراه کنم و قبل از او مجال را از خودم بگیرم تا چیزی نپرسم چون زندگی شخصی او ربطی به من نداشت و چقدر سخت بود!

- خانم مهندس...
جمع و جور می‌شوم و با دستی که روی سینه‌اش می‌گذارم بدنم را عقب می‌کشم و چند بار پلک می‌زنم تا مطمین شوم دیگر خواب نیستم! چه گافی داده‌ام؟ می‌دانم احمقانه به نظر می‌آید اما لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- ببخشید... انگار داشتم تو خواب راه می‌رفتم.
دستش را جلو می‌آورد.
- کمک می‌خواید؟ از اینجا تا ساختمون کلی راهه... بلایی سر خودتون نیارید!
قدمی به عقب برمی‌دارم.
@darkhast_romanhn
- نه... نه الان دیگه واقعا بیدار شدم... قشنگ دارم می‌بینمتون... یعنی شب شما بخیر!
می‌چرخم و با قدم‌هایی که سعی می‌کنم محکم باشند و دقیق میان گردبادی از احساسات که ابدا قابل تشخیص نیستند به سمت در خروجی سوله می‌روم... شاید هم فرار می‌کنم ولی از چه چیزی؟

.....
#۵۸

#پنجاه‌ونه

طول و عرض اتاق کوچک و کرم رنگ با قدم‌های عصبی و لرزانم عجین شده است. صورتی که بی‌جهت و احمقانه آن را آب زده‌ام همچنان خیس است. بدتر از ساعاتی پیش بی‌خواب شده‌ام. قطرات آب سر می‌خورند و بعد از طی کردن راه چانه و گردن به یقه‌ی حلقه‌ای سفید رنگ می‌رسند و متوقف می‌شوند.
بی‌تاب نگاهم را دورتادور اتاق می‌چرخانم تا شاید با نگاه کردن به جزییات بوی عطری را که بینی‌ام مصرانه آن را به خاطر سپرده است، فراموش کنم.
تخت یک نفره‌ی چوبی چیزی است شبیه تختی که در خانه دارم همان قدر کهنه. روتختی و روبالشی گلدار آن تمیز است اما چه فایده؟ در این دو سه ساعت کارایی دیگری جز اینکه چند بار لبه‌ی آن نشسته‌ام، نداشته است! بدن کوفته‌ام تخت را پس می‌زند. دنبال چه چیز می‌گردم؟ نمی‌دانم! ذهنم به کلافی سردرگم تبدیل شده است. یک سرش به سرانگشتانی می‌رسد که روی قلب دادگر نبض داشت و سر دیگرش به نگاه

@darkhast_romann

دادگر، به چشمان او که پشت محافظ شیشه‌ای عینک قهوه‌ای‌های براق آن را دیدم! همه‌ی این‌ها جز خیال‌پردازی چیز دیگری نیست. فقط خسته هستم همین وگرنه مطمئن هستم پاییز خوشبین دختر بی‌جنبه‌ای نیست... هیچ وقت خدا نبوده است!
دوباره باد و بورانی وجودم را در بر می‌گیرد. انگار امعاواحشا همگی فریاد می‌زنند و کودتا کرده‌اند تا همین امشب مرا از پای دربیاورند. نفس‌هایم تند می‌شود و کلافه دستان یخ زده‌ام را داخل موهایم فرو می‌کنم و آن را خصمانه مشت می‌کنم.

@darkhast_romannn

«خسته بودم فقط همین! خودش می‌دونه دست‌وپا چلفتی نیستم. دادگر می‌دونه اهل دست‌وپا زدن برای یه رابطه‌ی جدید نیستم. خودش می‌دونه برای من چیزی جز یه همکار نیست. اگه من رو نمی‌گرفت می‌افتادم و تا کمر می‌رفتم تو گل‌ولای و دوغاب. من هم جای اون بودم کمک می‌کردم تا اتفاق بدتری نیفته. بابا چیزی نشده... ولی انگار شده پاییز! چرا یادم نمی‌ره بدون اینکه بگه مهندس یا خانم فقط بهم گفت خوشبین؟ داشتم به هوشش حسودی می‌کردم... وای

برای من که با هزار تا پسر و مرد کار کردم زشته! به قران زشته... از هوشش رسیدم به آغوشش؟ یا خدا... چی داری می‌گی؟ نه، نه، نه... پاییز خفه شو... ای داد... چه مرگمه؟»

پلک‌ها را باز می‌کنم. چشمان سوزانم از روی عسلی رنگ‌ورو رفته‌ی کنار تخت که مانتو و مقنعه‌ام را روی آن رها کرده‌ام، بالا می‌رود و به ساعت گرد و سفید پلاستیکی می‌رسد. عقربه‌ها سه نیمه شب را نشان می‌دهند. نوشته‌ی سیاه و بزرگ پشت عقربه‌ها با آن آرم قرمز رنگ نشانه‌های کارخانه هستند.

@darkhast_romann

آه می‌کشم چون کار دیگری از دستم برنمی‌آید! کاش می‌توانستم کمی در محوطه قدم بزنم. اتاق دیگر حکم قفس دارد. کارخانه‌ای که همین چند ساعت پیش اعتراف کردم بهترین جایی است که در آن کار کرده‌ام حالا نفسگیر شده است!

با یک قدم نه چندان بلند کنار پنجره‌ی مربعی شکل می‌ایستم و با احتیاط به اندازه‌ی یک سانت پرده‌ی ضخیم قهوه‌ای رنگ را کنار می‌زنم. محوطه‌ی کارخانه در سیاهی شبی که تلاش می‌کند تا به صبح

برسد، سوت‌وکور و خاموش است. دلم می‌خواهد پرده‌ی بد رنگ و بی‌ریخت را کنار بزنم، پنجره را باز کنم تا فقط کمی از هوای آزاد نفس بکشم اما اینجا کارخانه است. تا همین جا که با موهای آشفته و باز، بدون مانتو و مقنعه کنار پنجره آمده‌ام و به تماشا ایستاده‌ام پا روی خطوط قرمز گذاشته‌ام. بینی‌ام را بالا می‌کشم. پیام‌های مغزی یا هر کوفت دیگری است دوباره بوی عطر تلخ را یادآور می‌شوند. دندان‌هایم را بر هم می‌سایم و با اخم بعد از رها کردن پرده که میان مشتم در حال مچاله شدن است، می‌چرخم.
چشمان دودو زن لحظه‌ای با دیدن قاب قرمز رنگ موبایل که بر روی بالش افتاده است، متوقف می‌شود. نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم و با پشیمانی سر تکان می‌دهم. برای چندمین بار لبه‌ی تخت می‌نشینم. با چشمانی که به پرده زل زده است دست دراز می‌کنم و بعد از برداشتن موبایل آن را عصبی میان دستانم می‌چرخانم.

@darkhast_romann

«پونه روز روزش مسخرم می‌کنه، فکر کن الان زنگ بزنم بهش بگم افتادم تو بغل حافظ... حافظ نه،

دادگر... آخه نه خجالت کشیدم نه هیچی. هنوزم چشماش رو یادمه وقتی بهم گفت خوشبین... نگفت خانم... نگفت مهندس... فقط خوشبین خالی... خر که نیستم مطمئنم یه جوری گفت... جای دستاش روی بازوم و کمرم... خدایا من کی اینهمه بی‌جنبه و بی‌شعور شدم؟ یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم که انگار... انگار...»

دهان باز می‌کنم و به افکار بی‌سروسامانی که هر لحظه بیشتر از قبل مایه خجالت و شرمساری شده‌اند " نه " قاطعانه‌ای می‌گویم. نفس‌هایم به شماره می‌افتد. بی‌طاقت موبایل را روی تخت رها می‌کنم و با زانو زدن و خم شدن به کوله که کمی آن طرف‌تر به عسلی تکیه داده است، چنگ می‌زنم.

@darkhast_romannn

دستانم را برای پیدا کردن هندزفری داخل آن فرو می‌کنم و وقتی چیزی نصیبم نمی‌شود با گفتن آه آن هم کش‌دار و با غلظت کوله را با غضب برعکس می‌کنم و تمام محتویات را روی زمین می‌ریزم.

حالم شبیه معتادی است که به دنبال کمی مواد برای نشئه شدن، برای فراموش کردن له له می‌زند! تیشرت تمیز را که محض احتیاط همراه خود آورده‌ام مشت و به عقب پرت می‌کنم. دفتر نوت، خودکارهای رنگارنگ و لوازم آرایشی را که از درون کیف کوچک صورتی پخش‌وپلا شده‌اند، شیشه‌ی عطر کوچک و هر چه حالا به نظرم آت و آشغال‌های دست‌وپاگیر است، کنار می‌زنم و تازه به یاد می‌آورم هندزفری داخل جیب مانتو است. هوش و حواسم را به چه کسی تقدیم کرده‌ام؟
دستانم را روی صورت می‌گذارم و پایین می‌کشم. سرانگشتانم به لب‌ها می‌رسد و همانجا ماندگار می‌شود.

@darkhast_romann

«وقتی گفت خوشبین نگاهش رو دیدم... من خر نیستم. من احمق نیستم... من دیدم... با همین چشام دیدم داشت به لبام نگاه می‌کرد... وای، وای...»

در عوض نفس‌هایی که در دم و بازدم دچار اختلال شده‌اند، این قلب است که خودنمایی می‌کند و پیامی

مهم دارد. ناخودآگاه دستم بالا می‌رود و روی قلبم قرار می‌گیرد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم تا مثل قبل که یک آدم معمولی بودم، نفس بکشم اما این ضربان‌های از بیخ و بن در رفته را نمی‌شناسم انگار تپش‌هایی که روزگاری معرف پاییز خوشبین بودند و آشنا دچار تحولی جدید شده‌اند!

.....

#۵۹

#شصت

@darkhast_romannn

حافظ دادگر

وارد واحد می‌شوم و رو به منشی که با احترام می‌ایستد، سلام می‌دهم. کلافه از گرمای ظهر و خسته از جلسه‌ای که تقریبا چیز زیادی از آن دستگیرم نشده است راه اتاق را پیش می‌گیرم.
خوشبین تا حالا باید به شرکت بازگشته باشد. هر کدام از ما ماموریتی مشابه داشتیم. جلسه با دو شرکت مجزا که کارهای مربوط به عکس برداری از

کاشی‌ها برای ساخت کاتالوگ را انجام می‌دادند. قرار بود این کار را همراه با هم انجام دهیم اما در دقایق آخر خوشبین جهت تسریع کارها پیشنهاد داد هر یک از ما راهمان را جدا کنیم!
در اتاق را باز می‌کنم و دوباره با جای خالی خوشبین روبه‌رو می‌شوم. این روزها حتی یک لحظه را هم هدر نمی‌دهد و مدام دنبال کارهای آماده سازی است تا در نمایشگاه حی‌وحاضر باشیم. سپانلو هنوز برای عقد قرارداد نیامده است و کارتن‌های محصولات تولیدی در انبار روی هم قطار می‌شوند بدون اینکه یک متر از آن‌ها را فروخته باشیم. بی‌حوصله کیف را روی صندلی پرت می‌کنم و عینک را از روی صورت برمی‌دارم.

@darkhast_romann

«خوردیم به در بسته... نمی‌فهمم این بال زدنهای تو برای چیه خوشبین؟ نمی‌فهمم... وقتی یه مترم فروش نداشتیم کاتالوگ برای چی؟ یه جایگزین برای سپانلو پیدا نکردیم و هنوز بی‌خود امیدواری! انسان واسه چی برای متراژ نمایشگاه نقشه می‌کشی؟ واسه چی دنبال شرکت دیزاین دکور می‌گردی؟ صبح به صبح

برگه ماموریت پر می‌کنی تا بری این شرکت و اون شرکت که چی بشه دختر؟ مگه یادت رفته برای شرکت توی نمایشگاه چه شرطی گذاشتی؟ دارم از دستت دیوونه می‌شم... نه به اون اول که هی حرف می‌زدی نه به این یه هفته که لام تا کام چیزی نمی‌گی! چته تو پاییز؟»

شتاب زده و متعجب از راحتی کلامی که خرج خوشبین کرده‌ام و او را پاییز صدا زده‌ام انگشت اشاره و شصتی که به گوشه‌ی چشمانم چسبیده است، جدا می‌کنم و حین بالا بردن سر، خیره به پنجره، ابروهایم بالا می‌پرد!

@darkhast_romanin

این روزها زیادی در حال فکر کردن به واکنش‌های تغییر یافته‌ی خوشبین هستم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم بعد از آخرین باری که به همراه هم به کارخانه رفتیم و او به تنهایی از آن‌جا برگشت آدم دیگری شده است! حتی گاهی فکر می‌کنم این تغییرات مربوط به آن شب است و هر بار تمام ذهنیاتم را با قدرت پاک می‌کنم. فقط نگران او بودم... همین!

از واکنشی که داشتم، از آغوش گرفتن او همان لحظه پشیمان شدم. می‌توانستم فقط دستش را بگیرم تا مانع از سقوط شوم اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد؟ همان لحظه موجودی که صبح آن روز درگیر حرف زدن با خوشبین بود و دنبال راهی می‌گشت تا صدای او را بشنود بنا به خوشحالی گذاشت!

برای جفت و جور کردن حواسم از همان شب همه چیز را در نطفه خفه کردم. ما همکار هستیم و خوب می‌دانم خوشبین هم مانند من چقدر به چهارچوب‌ها حساس است... گذشته از آن هر دو می‌دانیم در چه محیطی کار می‌کنیم و چه وضعیت قمر در عقربی داریم. جمالی روزی نیست که با بهانه‌هایش سنگ اندازی نکند!

@darkhast_romanim

صدای زنگ موبایل بلند می‌شود و فرصت را برای فکروخیال بیشتر می‌گیرد... بهتر!

موبایل را از جیب کوچک کیف بیرون می‌کشم و با دیدن نام مهندس خوشبین که روی صفحه چشمک می‌زند همان دم تصمیم می‌گیرم در همین مکالمه سنگ‌هایمان را وا بکنیم. نفس عمیقی می‌کشم تا آشفتگی‌ها را کنار بزنم و جواب می‌دهم:

- سلام خانم مهندس.
- سلام... خوبید؟ راستش زنگ زدم بگم من می‌رم یه جا دیگه هم ببینم. اینجا که رفتم...
خسته از درک نکردن رفتارهای او روی صندلی می‌نشینم. با چسباندن یک دست بر پیشانی تکیه‌گاهی برای سرم می‌سازم و حرفش را قطع می‌کنم:
- یه لحظه نفس بدید خانم... می‌شه با هم صحبت کنیم؟
- صحبت؟ بله حتما... مگه چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
کف دست را بر پیشانی‌ام را فشار می‌دهم و می‌گویم:
- بله... اتفاق که زیاد افتاده و همچنان داره میفته ولی شما انگار راهتون رو تغییر دادید!
@darkhast_romannn
- متوجه نمی‌شم مهندس دادگر... من که برای هر فکر یا کوچکترین کاری باهاتون صحبت می‌کنم چرا می‌گید راهم رو تغییر دادم؟
نمی‌دانم چرا این گفتگو باید پشت تلفن در جریان باشد؟ مگر ما یکدیگر را نمی‌بینیم؟ می‌بینیم اما انگار خوشبین مدام در حال فرار کردن است! کف دستم را پایین می‌آورم و روی میز می‌کوبم.
- خانم خوشبین الان داریم چی‌کار می‌کنیم خانم؟ می‌شه به بنده توضیح بدید این کارا یعنی چی؟

#۶۰

#شصت‌ویک

با کمی تعلل جواب می‌دهد:
- کدوم کارا؟ مگه چی کار کردم؟ من... شما از چی دارید حرف می‌زنید؟
خلاصه می‌کنم و می‌گویم:
- خانم ما یه متر هم کاشی نفروختیم بعد شما هی این شرکت برای دیزاین نمایشگاه، اون شرکت برای ساخت و تهیه‌ی کاتالوگ، فقط یه ماه و خرده‌ای مونده تا نمایشگاه. واقع بین باشید به نظرتون ما می‌رسیم تو این مدت هم بفروشیم هم اینکارا رو انجام بدیم؟ حالا درسته آقای جمالی هم چیزی نفروخته ولی فکر نمی‌کنید باید بشینیم یه فکر دیگه بکنیم؟ ببینید...
- آهاان، فهمیدم چی شد!
اخم می‌کنم و با کوبیدن دست مشت شده‌ام روی میز می‌گویم:
- اگه لازم می‌دونید بگید تا منم بدونم چی شد!

@darkhast_romann

- اصلا نگران نباشید. حرف زدم پاش وایمیستم. گفتم می‌فروشم پس این کارو می‌کنم. فرصت نشد راجع به این موضوع با هم حرف بزنیم اما به یه راه عالی فکر کردم. ببینید بهترین کار اینه که ما فروشمون رو انحصاری کنیم... یعنی با نیومدن سپانلو به این فکر کردم که اگه بر فرض مثال اومد و قرارداد رو بست با اختصاص دادن همه‌ی محصولات به این آدم الکی قدرتمندش می‌کنیم پس بهتره بهش بگیم فقط تهران زیر نظر ایشون باشه و تو باقی شهرها خودمون دنبال نماینده‌های انحصاری برای فروش باشیم... هر شهر یه نفر ولی قدرتمند یه چیزی تو مایه‌های سپانلو اینجوری دیگه...

@darkhast_romanm

حرف‌هایش امید بخش است. گوش به زنگ شده‌ام باقی افکارش را توضیح بدهد. بگوید و حرف بزند. حتی در دلم آخیش غلیظی هم می‌گویم. با شنیدن صدای او از نگرانی درمی‌آیم چرا که خوشبین مثل قبل زبانش را دارد و از آن استفاده‌ی بهینه می‌کند. با لبخند میان افکارم غوطه‌ور هستم که می‌پرسد:

- مهندس؟ پشت خط هستید؟ شنیدید حرفام رو؟ نظرتون چیه؟ خوبه نه؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:
- بله شنیدم. مثل همیشه عالی فقط چرا اینارو نمی‌گید؟ امروز وقتی برای ماموریت از اتاق جناب امیری زدید بیرون ایشون گفتند از عملکردمون راضی نیستند خانم. نیما و ترنم هم نگران شدند. کارتن‌هایی که به گفته‌ی شما قرار بود خاک نخوره همین جوری داره روی هم تلنبار می‌شه، بهتر نیست ما رو در جریان افکارتون قرار بدید؟ الان اگه سپانلو نیاید چه کسی جایگزین ایشون باشه؟ خوب می‌دونید بین ما اون کسی که تو این کار تجربه داره فقط شما هستید... درست می‌گم خانم مهندس؟

@darkhast_romanhn

- میام شرکت با هم حرف می‌زنیم باشه؟ قول می‌دم درستش کنم. ازتون بابت این مدت عذر می‌خوام یه کم حواسم پرت بود... حالا می‌آم حرف می‌زنیم. ببینید این شرکتی که برای کاتالوگ رفتم عالی بود... کاش بودید می‌دیدید فقط می‌دونید چیه؟ هزینه‌هاش سرسام‌آوره... از تمام جمله‌ها " کاش بودید " را می‌شنوم. خب پس خوشبین مثل قبل با من راحت است. دقیقا مثل آخرین باری که چند روز پیش در راه رفتن به کارخانه همسفر بودیم و با یک دوست صمیمی تفاوتی نداشت.

نگرانی‌هایم بی‌مورد بود. حتما این حواس پرتی هم که از آن حرف می‌زند نشات گرفته از مشکلات شخصی است. تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم:
- خانم شما خودتون گفتید همه هزینه‌هامون با سپانلوئه پس نگران چی هستید؟
صدای خنده‌اش را می‌شنوم و از پشت میز بلند می‌شوم. لب‌هایم بیشتر کش می‌آید و با ایستادن کنار پنجره به شاخ و برگ درختان بلوار که با نسیمی ملایم تکان می‌خورند، چشم می‌دوزم. لحظه‌ای بعد بشاش و پر انرژی می‌گوید:
- پس شما هم مثل من هنوز امیدوارید نه؟ چه عالی!
@darknast_romannn
می‌چرخم و حین برداشتن عینک از روی میز جواب می‌دهم:
- بله امیدوارم... پس دیگه جای بعدی رو تشریف نبرید و برگردید شرکت، هوا خیلی گرمه بیرون نمونید.
مانده‌ام چرا این جملات را پشت سر هم به کار برده‌ام که او جواب می‌دهد:
- می‌آم... ببخشید من پشت خطی دارم. ممنونم که هنوز بهم اعتماد دارید... خداحافظ.

لب می‌گزم و با گفتن خدانگهدار، موبایل را از گوشم جدا می‌کنم. تقه‌ای به در می‌خورد و با بله گفتن من منشی را می‌بینم که سرآسیمه وارد اتاق می‌شود.
- مهندس دادگر الان از نگهبانی زنگ زدن گفتن آقای سپانلو تشریف آوردند... گفتن با شما و خانم مهندس کار دارند... می‌شناسیدشون نه؟ ببخشید ولی راستش هول کردم گفتم بیان بالا.

#۶۱

#شصت‌ودو

@darkhast_romanhn

تا حلاجی کنم چه چیزی از دهان منشی شنیده‌ام او می‌چرخد و بدون بستن در، اتاق را ترک می‌کند. تمام این مدت منتظر تماس سپانلو بودیم و حالا او بی‌خبر با ورودی غیرقابل پیش‌بینی شوک عجیبی وارد کرده است. پلک‌هایم را می‌بندم تا حرف‌های خوشبین و نقشه‌های او را به یاد بیاورم. چقدر عدم حضور او در این لحظه به چشم می‌آید!

فقط چند ثانیه دیگر مانده است تا سپانلو از در آسانسور خارج شود و من همچنان پشت میز ایستاده‌ام!
صدای زنگ تلفن روی میز باعث می‌شود چشمانم را باز کنم. سه شماره‌ی حک شده روی نمایشگر مربوط به اتاق امیری است. با عجله خم می‌شوم و گوشی را به صورتم نچسبانده، بله می‌گویم.
- دادگر نمی‌خواد الان بیای. لازم نیست برای استقبال بری. وایستا بهت زنگ بزنم بعد بیا. اسم تو و خوشبین رو آورده! بعد این همه سر دووندن ما به نظرم لازمه یه کم انتظار بکشن. همین الان خوشبین رو پیدا کن بگو خودش رو برسونه دفتر و...
@darkhast_romannn
با شنیدن صدای سلام دادن و خوش‌آمدگویی منشی وقت را غنیمت می‌شمارم و شتاب زده حرف امیری را قطع می‌کنم:
- من الان با خوشبین حرف زدم. قرار شد انحصار فروش محصولات رو فقط برای تهران به ایشون واگذار کنیم. می‌خواستم بیام بهتون بگم که...

- هر کاری لازمه انجام بده... دلیل قانع کننده داشته باشید من امروز کلی گرفتاری داشتم فکرم مشغوله...
به‌به سلام جناب سپانلوی خوش آوازه...
و تماس قطع می‌شود. با انگشت اشاره ضربه‌ای به شاسی تلفن می‌زنم و شماره‌ی منشی را می‌گیرم.
- بله مهندس!
زیرچشمی نگاهی به صندلی کج مانده‌ی خوشبین می‌اندازم و می‌گویم:
- لطفا یه متن خام قرارداد برای من پرینت بگیرید و بیارید.
- قبلا دادم به خانم خوشبین...
@darkhast_romannn
تا می‌آیم اعتراض کنم و با این کار کمی از فشار روانی را تخلیه کنم منشی که انگار از نفس عمیقم متوجه اوضاع شده است، چشم می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. عینک را برمی‌دارم و روی صورتم دست می‌کشم. انگشتانم به چانه نرسیده است که منشی با عجله همراه با برگه‌هایی که کم مانده تا از دستش خارج شوند و به پرواز دربیایند، وارد می‌شود.
- بفرمایید مهندس...

برگه‌ها را از دستانش می‌گیرم و بعد از زدن عینک، تندتند می‌خوانم. چند روز پیش این قرارداد را مرور کردیم و با تایید امیری کمی مفاد آن را تغییر دادیم.
منشی دو سه قدمی به عقب برمی‌دارد و همان لحظه با دیدن خطی که مربوط به فروش انحصاری است یک دست را بالا می‌برم و می‌گویم:
- یه لحظه تشریف داشته باشید.
- مشکلی هست؟ دو سه بار مهندس خوشبین مرور کردند. حتی نمونه قرارداد اصلی که غلط گیری شده هم با تایید امضای ایشون دارم... بیارم ببینید؟
نیم نگاهی به صورت منشی که از هیجان گر گرفته است، می‌اندازم و انگشت اشاره‌ام را روی کلمه‌ی انحصار می‌گذارم.
- اینجا رو ببینید... این باید تغییر کنه. بنویسید انحصار فروش در کل استان تهران. همین الان تغییرش بدید و پرینت بگیرید.
چشم می‌گوید و برگه‌ها را تحویل می‌گیرد. موبایل را از روی میز برمی‌دارم. شماره‌ی خوشبین را می‌آورم و همزمان با لمس آیکون تماس صدای پچ پچ کردن منشی را می‌شنوم که حین عقب رفتن می‌گوید:

@darkhast_romann

- خبر اومدن آقای سپانلو مثل بمب تو مجموعه پیچیده...
رو به منشی که با لبخندی پهن در حال خارج شدن از اتاق است، تنها سر تکان می‌دهم. می‌دانستیم این اتفاق خواهد افتاد حتی آماده بودیم تا به قول خوشبین واکنش‌ها را ضبطوربط کنیم برای کمی دلخوشی در روزهای سختی دقیقا چیزی که همیشه با خنده و شوخی می‌گفت اما حالا این نبودن او و بودن سپانلو دقیقا مثل این می‌ماند که ترکش بمب خبری ما را هم هدف قرار داده باشد انگار درد دارد.
بوق‌های پشت سر هم و کوتاه... خط اشغال است.
@darkhast_romanni
دوباره شماره‌اش را می‌گیرم و در حالیکه زیرلب اسمش را صدا می‌زنم موبایل را محکم‌تر از قبل به گوشم می‌چسبانم. این بار با صدای زنی که اعلام می‌کند پشت خط هستم و بوق‌های ممتد مواجه می‌شوم. قصد جواب دادن ندارد کاری که از او بعید است!
تماس خودبه‌خود قطع می‌شود. موبایل را پایین می‌آورم و نگاه متعجبم به صفحه‌ی بدون عکس و ساده میخکوب می‌ماند.

«چرا جواب نمی‌دی؟ نکنه چیزی شده باشه؟ امکان نداره تلفنش رو جواب نده! نیما سه چهار بار شب و نصفه شب اس‌ام‌اس داده همون موقع زنگ زده... مگه اون بار خودم ساعت یک شب اس‌ام‌اس ندادم؟ اصلا این بشر خواب و خوراک نداره! همیشه هست... همیشه!»

#۶۲

#شصت‌وسه

@darkhast_romannn

موبایل را روی میز رها می‌کنم و دستی به روی پیراهنم می‌کشم تا مرتب باشد. یادم می‌آید که خوشبین در اولین مصاحبه‌ی کاری قبل از آن سوال چالش برانگیزی که موذیانه پرسیدم در مقابل سوال جمالی که گفت:«خانم به نظر شما اولین مشخصه‌ی یک فروشنده‌ی خوب چیه؟» این‌طور جواب داد:«از نظر من یک فروشنده‌ی متبحر اول به سر و وضعش اهمیت می‌ده، به تیپ و ظاهرش، به عطری که می‌زنه و خب اگه نظرم رو شخصی‌تر کنم باید بگم

بهتره همیشه یه بسته آدامس نعنایی هم همراهش داشته باشه!»
در حال فکر کردن به توصیه‌های خوشبین وقتی به خود می‌آیم که عطر را از کیف درآورده و چند پاف از آن به روی پیراهنم پاشیده‌ام و حالا انگشتانم دکمه‌ی دوم پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای را باز کرده و همان جا ماندگار شده است!
چه می‌کنم؟ نگاه متعجبم هنوز به انگشتانم نرسیده که صدای جمالی در اتاق می‌پیچد:
- به‌به مهندس نخبه... گویا در حال آماده شدن برای دیدار مهمی هستی! می‌بینم که سرعتتون خیلی زیاد شده!
@darkhast_romannn
بخل و حسد را می‌توان در تک‌تک کلماتی که ادا می‌کند، حس کرد! فکر خوشبین را کنار می‌زنم. شک ندارم همین حالا تماس می‌گیرد. خوددار دست روی پیراهن می‌کشم و با لبخند می‌گویم:
- بله درسته. منتظر هستم جناب امیری خوش وبش‌های اولیه رو انجام بدن.
پوزخند صدا داری می‌زند. بعد از فرو کردن دستانش داخل جیب‌های شلوار کتان کرم رنگ، با لبخند

کج‌ومعوجی که نشان می‌دهد به زور و اجبار آن را به روی صورتش نگاه داشته است، جلو می‌آید.
- پس اینقدر گنده لات شدید که رییس مجموعه باید خوش و بش ماجرا رو گردن بگیره بعد شما بر سریر قدرت جلوس کنید؟
دنبال شر می‌گردد و منتظر است با یک جمله یا یک کلمه به خطا بروم تا با همان‌ها دودمان مرا به باد بدهد. کوتاه به جیب‌های برجسته‌ی شلوار نگاه می‌کنم. دستانش را مشت کرده است. لبخند می‌زنم و حین دور زدن میز با بدجنسی دستم را به سوی او دراز می‌کنم.
- البته که در قوانین احترام گذاشتن بزرگتر باید دستش رو پیش ببره. جسارت من رو ببخشید منتها بگذارید رو حساب خوشحالی برای کسب موفقیت.
@darknast_romannn
با طمانینه و ناگزیر دستم را با گفتن چطوری بی‌حالی که می‌دانم از سر اجبار آن را به کار برده است، می‌گیرد. سر تکان می‌دهم و قبل از اینکه او دهان باز کند ادامه می‌دهم:
- و اما راجع به جناب امیری. اول اینکه ایشون خودشون خواستن الان با جناب سپانلو تنها بمونن و

بعد هم اینکه ما قبلا با آقای سپانلو خوش‌وبش کردیم و آشنا شدیم یعنی الان دیگه برای قرارداد بستن...
جمالی با اخم‌وتخم و لحنی که تماما رنگ‌وبوی تحقیر دارد، حرفم را می‌برد.
- یعنی واقعا امیدواری قرارداد ببنده؟ سپانلو؟ شما هنوز این آدم رو نشناختید! کلا جفتتون به خاطر نداشتن سابقه و نشناختن آدم‌ها حرفه‌ای عمل نمی‌کنید... این آدم، همین سپانلو اینقدر مار خورده که افعی شده بعد با دو تا کلمه از تو و چهار تا کلمه از خوشبین اعتبار چندین و چند سالش رو می‌بره زیر سوال پسر جون؟ ببین من...
@darkhast_romann
هر دو با شنیدن صدای زنگ تلفن سر می‌چرخانیم. با کج کردن سر و دیدن شماره‌های اتاق امیری نیشم بیشتر از قبل کشیده می‌شود. زیرچشمی جمالی را می‌بینم که خط عمودی میان ابروهایش عمیق‌تر می‌شود!
در فکرم فقط یک چیز موج می‌زند... چقدر جای خوشبین و زبان چرب‌ونرم او خالی است.

از قصد گوشی را برنمی‌دارم و با فشار دادن شاسی آیفون بله می‌گویم. صدای بشاش امیری اتاق را پر می‌کند.
- دادگر جان اگه کارات تموم شده بیا لطفا آقای سپانلو منتظرتون هستند. خوشبین رسید یا نه؟ به لطفی هم بگو یه پرینت از قرارداد خام بگیره بیاره که جناب سپانلو مطالعه کنند.
حتما می‌گویم و امیری با خنده‌ای بلند از حرفی که احتمالا سپانلو زده است و نشنیده‌ام، تماس را قطع می‌کند. تا می‌چرخم و می‌خواهم نگاه مشتاقم را به جمالی بدهم و تصویر او را با حال و هوای غریبی که دارد به خاطر بسپارم او معطل نمی‌کند و با قدم‌های بلند از اتاق خارج می‌شود.
همه‌ی افکار موذیانه را که با دیدن جمالی قوت گرفته‌اند پس می‌زنم و دوباره موبایل را برمی‌دارم. می‌دانم وقت کم است و باید دست بجنبانم اما جواب ندادن خوشبین و تماس نگرفتن او معضل بزرگی است که باعث بر هم خوردن ذهنم می‌شود.
شماره را می‌گیرم و موبایل را به گوشم می‌چسبانم. بوق‌های ممتد اعصابم را کش می‌دهند. بی‌قرار شنیدن

@darkhast_romanim

صدای او هستم. این نیست شدن توجیه قابل قبولی ندارد آن هم برای خوشبین که انگار همیشه بوده و هست. دست داخل موهایم می‌برم و کلافه در حالیکه که موبایل را میان مشتم فشار می‌دهم به سمت در اتاق حرکت می‌کنم. موبایل میان مشتم می‌لرزد. سریع آن را میان انگشتانم می‌چرخانم و کنجکاو صفحه‌اش را نگاه می‌کنم.

«ببخشید مهندس دادگر من نمی‌تونم الان جواب بدم. واقعا ازتون عذر می‌خوام فقط اگر اشکال نداره امروز رو برام مرخصی رد کنید. بازم معذرت می‌خوام و خیلی ممنونم.»

@darkhast_romann

به یک باره مورد هجوم هزاران حس بد قرار می‌گیرم! انگشتانم به حرکت درمیاید تا بنویسم بیا، بنویسم فقط بیا، بنویسم سپانلو آمده است، بنویسم به یکی دیگر از خواسته‌هایت یا شاید رویاهایت رسیده‌ای، نمی‌دانم این جملات از کجا و چطور در حال رژه رفتن در مغزم هستند اما پوشه‌ی قرمز رنگی که منشی که پیش رویم می‌آورد تمام

حال‌و‌هوایم را تغییر می‌دهد و جملات در ذهنم محو می‌شوند.
- مهندس این نمونه‌ی قرارداد... عجله کنید منتظرتون هستند.
پوشه را می‌گیرم و به سمت اتاق امیری قدم برمی‌دارم. باید جای خوشبین را پر کنم... اگر طرح‌ها و ایده‌های او نبود و اصرار به دیدن سپانلو شاید هیچ وقت امروز را نمی‌دیدیم!

.....
#۶۳

@darkhast_romannn

#شصت‌وچهار

حواسم جمع نمی‌ماند. نگرانی خوشبین نمی‌گذارد. هر چند ثانیه سر خم می‌کنم و نگاهی کوتاه به صفحه‌ی گوشی که میان مشتم عرق کرده است، می‌اندازم.
چهار پیامی که فرستادم و نوشتم تا بگوید چه مشکلی برایش پیش آمده، بی‌جواب مانده است.

زیر نگاه سنگین سپانلو که همراه با پسرش گرشا روی صندلی‌های روبه‌رو جاگیر شده‌اند، حس خوبی ندارم.
سپانلو در کت شلوار سفید و پیراهن مشکی با کلاه فدورای لبه دار سیاه رنگ که آن را روی میز گذاشته است، چیزی کم از یک پدرخوانده ندارد برعکس پسرش که با سرووضعی عجیب ظاهر شده است.
گرشا تیشرت شل‌وول یقه گردی پوشیده که تا ترقوه‌ها و عضلات شانه‌اش را به نمایش می‌گذارد. جین زاپ‌داری به پا دارد و موهایی که تا سرشانه‌هایش می‌رسد این بار باز است. تمام مدت بدون کوچکترین توجه به جلسه راحت و آسوده بر گوشه‌ی صندلی لم داده و مرتب در حال ردوبدل کردن پیام است.
بعد از سلام و احوال پرسی اطلاع دادم خوشبین نمی‌تواند در جلسه حضور داشته باشد. به لطف امیری جلسه به خوبی پیش می‌رود. می‌دانم از سر نبودن خوشبین خون خونش را می‌خورد اما آن قدر کار کشته است و آب دیده که چیزی از وجناتش مشخص نیست و به روی خودش نمی‌آورد.

@darkhast_romanhn

مشکل اینجاست که مثل امیری نیستم، خوددار هستم و کم حرف. سعی می‌کنم آرام باشم و در اکثر اوقات موفق عمل می‌کنم اما انگار این بار مانند دفعات قبل نیست. چیزی درونم را بالا و پایین می‌کند درست مثل وقتی که برای پروژه‌ی ضدگلوله بارها ما را به اتاق‌های دربسته دعوت کردند و با حرف‌هایشان مورد استهزا قرار دادند. دلشوره‌هایی شبیه همان حال و هوا به سراغم آمده است. از دست رفتن پروژه‌ای که یک سال و اندی وقتم را پای آن گذاشته بودم یک طرف ماجرا بود و طرف دیگر اطلاعات کاملی که از زندگی هر کدام از ما داشتند. اتاق‌هایی که شبیه اتاق‌های بازجویی بود با این تفاوت که از فضای تاریک خبری نبود و شیرینی و چای پیش روی ما می‌گذاشتند یا مرتب از لفظ نخبه‌ی علمی استفاده می‌کردند. با لحنی محترمانه صحبت می‌کردند اما در پس آن منعی وجود داشت مثل یک خط قرمز پررنگ... یک بن‌بست... بن‌بستی که انتهای آن به اطلاعات و مشخصات پدر و مادرم می‌رسید و به نوعی تهدید محسوب می‌شد!

@darkhast_romann

دقیقا شبیه همان روزها تلاش می‌کنم آرامش خود را حفظ کنم اما نمی‌شود. نمی‌توانم اخم‌هایم را پنهان کنم.
- خب من بازم می‌گم با این بند قرارداد مشکل دارم امیری... یعنی چی که فقط استان تهران؟ انحصار اینه؟ من با اون دختر زیبا که الان قالم گذاشته و این پسر خوشتیپ صحبتام رو کرده بودم...
نگاهم به لب‌های بر هم چفت شده‌ی امیری است و فکرم را پرواز می‌دهم تا به سلول‌های مغزی خوشبین دسترسی پیدا کنم شاید متوجه شوم بعد از این فکر چه در سر داشته است تا سپانلو را راضی نگاه دارد.
سعی می‌کنم تمامی مکالمات‌مان را به یاد بیاورم اما نمی‌دانم چرا فقط به خنده‌ها و شوخی‌های او می‌رسم؟ حضوری که در بی‌رنگی غرق شده است مرا به خشم و استیصال دعوت می‌کند!
نمی‌دانم کجاست و چه حالی دارد؟ دندان می‌سایم و سر پایین می‌برم. دست عرق کرده‌ام را با جینی که به تن دارم پاک می‌کنم و با سرعت می‌نویسم:
«خانم خوشبین قصد نگران کردن شما رو ندارم اما کاش یه خبر از خودتون بدید. نگرانتون شدم. چی تو ذهنتون بود که گفتید به سپانلو فقط تهران رو بدیم؟ اگر

@darknast_romann

قبول نکرد چی؟ جناب امیری الان با من کار دارند... شاید مثل صبح بخوان چیزی بگن من دست پر باشم بهتره... درسته؟»
سر بالا می‌برم. نگاه کلافه‌ام به چشمان گرشا می‌رسد. موشکافانه با یک ابروی بالا رفته و لبخندی کج به صورتم چشم دوخته است. لبخندی با لب‌های به هم چفت شده به روی او می‌زنم. با حس کردن لرزش موبایل سر پایین می‌برم. سروکله‌ی گم‌گشته‌ام بالاخره پیدا می‌شود و با دیدن پیام او نفس راحتی می‌کشم.
«واقعا متاسفم. گوشیم دستم نبود. نگرانم نباشید باشه؟ درست می‌گید. اگر چیزی پرسیدند و بحثش پیش اومد بهشون بگید توجیه اینه که سپانلو با درجات پایین سر و کار نداره پس ما می‌تونیم اونا رو خودمون تو شهرهای دیگه بفروشیم. تهران مختص سپانلو باشه و درجه‌ی یک محصولات. فردا اومدم با هم مفصل حرف می‌زنیم.»
با همان خط ابتدایی نگرانی‌هایم را بیشتر می‌کند اما وقت باختن نیست. مثل همیشه اطلاعات را تمام و کمال در اختیارم گذاشته است. می‌توانست افکارش را توضیح ندهد تا دستانم خالی بماند. حتی می‌توانست

@darkhast_romann

بنویسد خودش می‌خواهد به امیری این موضوع را بگوید. می‌دانم چقدر برای ایده‌هایش ارزش قایل است اما هیچ گاه در این مدت آن‌ها را پنهان نکرده و همه را با بذل‌وبخشش و اطمینان در اختیار ما گذاشته است!

این اعتماد را فقط از یک راه می‌توانم جبران کنم. باید همین امروز قرارداد امضا شود!

همراه با بالا بردن سر بحث‌وجدل محترمانه‌ای را که میان امیری و سپانلو در جریان است، قطع می‌کنم.

- جسارت می‌کنم بحثتون رو قطع می‌کنم... عذر می‌خوام اما ببینید جناب سپانلو شما با درجات پایین کار نمی‌کنید. البته که محصولات ما اونقدر کیفیت بالایی داره که فکر نکنم بیشتر از ده تا بیست درصد درجه‌ی دو یا سه داشته باشیم. پس حق انحصار درجه‌ی یک محصول‌ها در تهران برای شما و...

سپانلو جلو می‌کشد و با انگشتانش چرخشی به کلاه می‌دهد.

@darkhast_romann

- پسرم من کلی پروژه‌ی ساختمونی بزرگ و درندشت تو شهرهای دیگه دارم... ویلاها، شهرک‌های آنچنانی و...
امیری با رندی خاصی حرف سپانلو را به قصد تمام کردن کار، قطع می‌کند و می‌گوید:
- پروژه‌های شما از انبارتون توی تهران ارسال می‌شه و همشم که درجه‌ی یکه... سپانلو جان بذار فروشگاه‌های کوچیک هم یه فیضی ببرن همه شنیدیم چه آدم دست و دلبازی هستی... سفره دار باش مرد بزرگ!
سپانلو می‌خندد و لحظه‌ای بعد قهقهه‌اش به هوا می‌رود. گرشا بدنش را به سمت سپانلو می‌کشاند و چیزی زیر گوش او زمزمه می‌کند. مطمئنم این خنده به نوعی اعلام موافقت است اما نگاهی عمیقی که سپانلو میان خنده‌هایش به گرشا می‌اندازد کمی ته دلم را خالی می‌کند.
برای کشتن انتظاری که تمام نمی‌شود و پس زدن حسی شبیه بختک که این جلسه‌ی طولانی عامل آن است، دست بالا می‌برم و کلافه گوشه‌ی لبم را پایین می‌کشم. ضربان قلبم سنگین شده است و بی‌صبرانه

@darkhast_romann

منتظرم پایان جلسه اعلام شود. نیم‌نگاهی به امیری می‌اندازم. با ژستی بیخیال موبایل را پیش روی صورتش قرار داده است و موقرانه لبخند می‌زند. سر بر می‌گردانم به سمت سپانلو که خنده‌هایش ته کشیده است و همان موقع گرشا از روی صندلی نیم خیز می‌شود و دست به سمت من دراز می‌کند.
- دست بده حافظ... حافظ بودی دیگه؟ قرارداد رو من امضا می‌کنم. بابا دیگه می‌خواد بازنشسته بشه... طرف حسابم هم تویی پسر!

.....

#۶۴

@darkhast_romannn

#شصت‌وپنج

پاییز خوشبین

- الکی اینجا واینستا زل زل نگام کن... پاییز به ارواح خاک مامان یه قدم براش برنمی‌دارم. بمونه همون تو بپوسه... به درک...

نگاهم را از چهره‌ی خشمگین پونه که تنفر در آن بی‌داد می‌کند، می‌گیرم و سر پایین می‌اندازم. رگ‌های برآمده‌ی صورت پونه قلبم را پاره پاره می‌کند. از ضعف زانوهایم می‌لرزد اما همچنان مثل مجسمه پایین تخت پونه می‌ایستم و قدم از قدم برنمی‌دارم بلکه دلش به رحم بیاید. مگر سهراب پدرمان نیست؟
استیصال و بیچارگی در حال منهدم کردن تمام وجودم است. نمی‌دانم کدام در را بزنم تا راهی باز شود.
- با همین کارا مامان رو کشت... کشتش... می‌فهمی؟ اصلا برام مهم نیست باز چی کار کرده و کجا بردنش... به جهنم... وقتت رو داری تلف می‌کنی... برو به یکی دیگه رو بنداز...
@darkhast_romann
پونه خیلی وقت است که دیگر عقل ندارد. حتی خودش را به نفهمی نمی‌زند واقعا نمی‌فهمد! بیتا سرطان داشت. عالم و آدم این موضوع را می‌دانند. سهراب عاشق‌پیشه مگر تا به حال آزارش به مورچه رسیده است که حالا عشقش را بکشد؟ کمرش شکست از سر نبودن بیتا، مو سفید کرد و پیر شد.
تک‌تک سلول‌های مغز پونه تنها از تنفر حرف می‌زنند و او را بازی می‌دهند. روزگاری ترس از

دست دادن بیتا تبدیل به عشق شد و به یک باره به سمت پونه حمله کرد و با ناکار کردن او تخم کینه را در دلش کاشت. دیگر حتی یک جو احساس هم ندارد. فریادهای از ته دلش ستون‌های خانه را می‌لرزاند، نمک می‌شود و زخم نداشتن بیتا را آتش می‌زند.
فقط از او کمک خواستم! کسی را نداشتم. دوست و آشنایی نبود. به امید او راه خانه را پیش گرفتم. رسیدم و با کلی این پا و آن پا کردن بالاخره میان دلغشه‌هایی که نفس نگذاشته بود، زبان باز کردم و گفتم:«بابا رو گرفتن. خودت می‌دونی سند خونه گرو بانکه. اگه می‌تونی از دوستات یه سند بگیر تا فردا ببینم چی می‌شه. نمی‌خوام بمونه بازداشتگاه!» و تنها همین چند جمله کوه آتشفشان خشم پونه را چنان فعال کرد که حالا با شنیدن زخم زبان‌های ناجوانمردانه قالب تهی کرده‌ام!

@darkhast_romanhn

- پاییز تو احمقی... یه احمق بیچاره که تمام عمرت حرف‌های سهراب برات عین آیه‌های قران بوده... دادخواهی... دفاع از بیگناهان... ایثار و فداکاری... قشنگ تئاتره... یه مشت حرف چرت... خاک بر سرت حالا بیا تحویل بگیر. بفرما باز گند زد... واقعا

چه فکری کردی به من می‌گی براش سند جور کنم؟ من واسه همچین آدم بی‌مسئولیتی هیچ کاری نمی‌کنم... می‌شنوی؟ سرت رو بگیر بالاا، مگه بابا جونت مدام این رو بهت نمی‌گه؟ چی شد پس؟ ببین پاییز...
حرف‌های تکراری و بیات شده... خشم‌های قدیمی و زخم‌های کهنه... تنفر دیکته شده... تو هم توطئه!
دست بالا می‌آورم و موبایل را نگاه می‌کنم. یادم نمی‌آید چند ساعت است به امید یک خبر از سهراب آن را میان مشتم نگاه داشته‌ام. پیام دادگر هنوز روی صفحه قرار دارد، میان این گیرودار چشمک می‌زند. خبری که هر ثانیه منتظر آن بودم، زیر ترک‌های ریز و درشت صفحه‌ی شکسته و ترک برداشته، دفن شده است.

@darkhast_romann

خبر دادند سهراب را دستگیر کردند. این بار اولی نبود که این اتفاق می‌افتاد اما فرق داشت. فقط داد و بیداد به راه نیانداخته بود تا با تعهدی آزاد شود.
سهراب میان اغتشاشات برای دادخواهی از کارگران بازنشسته شیشه‌ی وزارت خانه‌ای را با آجر پایین آورده است. کاری که از او و طبع آرامی که دارد و سابقه‌ی سیاهش بعید بود.

دنیا و مردمانش زنجیر پاره کرده‌اند!
روزهاست خواب و خوراک ندارم و دلیل آن را فقط خودم می‌دانم. دلیلی که اشتباه است! دستانم با هر شوک و خبری از بی‌بنیگی می‌لرزند. خبر را که شنیدم باز هم لرزیدند و باز هم ترسیدم، موبایل از میان مشتم رها شد، روی زمین افتاد و صدای شکستن آن در جانم نشست... مانند من که باری دیگر شکستم.
بغض را پس می‌زنم تا چشمانم بیشتر از آن تار نشوند، تا خوب ببینم و نوشته‌ی دادگر را برای بار هزارم بخوانم. درست است که کارایی این خبر خوش می‌توانست چیز دیگری باشد اما در حال حاضر مثل قطره‌ی کوچکی می‌ماند که بر زبانه‌های آتش فرود می‌آید و با صدای فسی کم‌جان خاموش می‌شود.
اما بد نیست، شاید دوباره خواندن پیام کمی حالم را خوب کند. مغزم را جلا دهد. چشمانم را ریز می‌کنم تا خطوط ریزودرشت شکستگی را پس بزنم و بخوانم مثل وقتی که با بدبختی این ترک‌ها را کنار زدم تا برای دادگر بنویسم. خطبه‌خط را با ولع می‌خوانم به امید کمی آرامش از نوشته‌هایی که در سیروسلوک

@darkhast_romann

صاحب دست‌خط چند روزی می‌شود که گم شده‌ام و دست‌وپای بی‌خود می‌زنم، اما بد نیست!

«سلام خانم مهندس. دوست داشتم اول از همه خودم خبر موفقیت رو بهتون بدم. تبریک می‌گم قرارداد با سپانلو بسته شد البته به نام پسرشون منتها خودشون هم تشریف آورده بودند و تضمین دادند همه‌ی کارها طبق روال پیش می‌ره.

در ضمن با انحصار فروش فقط در استان تهران هم موافقت شد که خب باز هم مدیون شما هستیم چون ورود غیرمنتظره‌ی سپانلو هممون رو شوکه کرده بود. خانم لطفا یه خبری از خودتون بدید. منتظرتون هستم.»

@darkhast_romannn

#۶۵

#شصت‌وشش

می‌خواهم از ته دلم بخندم و شادی کنم، نمی‌شود.
می‌خواهم بالا بپرم و دنیا را صدا کنم، نمی‌شود.

می‌خواهم با فکر به جمالی و باقی جماعت استهزا کننده قند در دلم آب کنم، نمی‌شود. می‌خواهم به خیلی چیزها فکر کنم اما راه‌ها بسته است، در بن‌بستی بی‌پایان گیر کرده‌ام و نمی‌شود!

- می‌شه برای خاطر خدا پات رو از وسط این معرکه بکشی کنار ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه؟ ببینم کی می‌خواد گندی که زده رو جمع کنه؟ اینقدر بیشعوره... اینقدر بیشعوره که نمی‌دونه بعد دو دفعه دستگیر شدن نباید دوباره همچین غلطایی بکنه؟ کاش لااقل یه پولی بابت این کارای تخیلی می‌گرفت...

بند دلم از بدگویی‌های پونه پاره می‌شود. بیتا همه را می‌شنود! اگر زنده بود پونه جرات نمی‌کرد کلامی بد راجع به سهراب به کار ببرد. بیتا همان زنی بود که بارها در بستر بیماری خود مشوق سهراب بود و با او همراهی می‌کرد. مادر من کارهای سهراب را قبول داشت. پونه همه را از یاد برده است. همراه با رعشه‌ای که در تمام عضلاتم می‌پیچد و نفسم را می‌برد، سر بالا می‌برم و فریاد می‌کشم:

@darkriast_romann

- بسه... بسه لعنتی... گه خوردم بهت رو انداختم... غلط کردم یادم نبود از ماها متنفری... تو حق نداری این اراجیف رو به بابا بگی...
پونه طوری از جا بلند می‌شود که موهای پریشانش در هوا موج می‌خورد و به سمتم یورش می‌آورد.
رخ‌به‌رخم می‌ایستد و جملاتش را همراه با کفی که از دهانش خارج می‌شود در صورتم می‌کوبد:
- ببینم تو مگه با مایه دارا نمی‌گردی؟ مگه همین چند روز پیش با شاسی بلند نیومد سراغت؟ مگه نمی‌گی جاهایی که می‌ری از قصر کم نداره و همه خدم‌وحشم دارن؟ نوکروکلفت دارن؟ مگه نمی‌گی عطراشون از لباسای تو تنشون گرون‌تره؟ چرا از من سند می‌خوای؟ دِ نشد دیگه دختره‌ی خرفت!
@darkhast_romann
دست بالا می‌برم و با انزجار به صورت می‌کشم تا آب دهان پونه را پاک کنم و او بی‌توجه جلوتر می‌کشد و ادامه می‌دهد:
- آخه احمق تو اگه یه دختر کودن نبودی تا الان صد بار بارت رو بسته بودی ولی اگه بابات سهراب نبود... اگه گوشت رو پر نمی‌کرد از کثافتی به اسم اخلاق...

گر می‌گیرم. مانند دنیا زنجیر پاره می‌کنم و با ضربه‌ای به شانه‌اش او را به عقب هل می‌دهم کاری که هیچ گاه از من سر نزده است. چشمان گرد شده‌اش را که می‌بینم، دندان قروچه می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- برو عقب... تو مریضی... دیوونه شدی پونه. من برم به کی بگم سند می‌خوام؟ مدیرم؟ همکارم؟ مشتریام؟ من احمقم یا تو! خودت دیدی یه بار فقط یه بار سرکارم برای یه بی‌پدرمادر درددل کردم عاقبتش چی شد؟ به من گفتن خراب... گفتن از این دخترایی هستم که دنبال تلکه کردن ملتم... آخه تو که هیچی نمی‌دونی...

@darkhast_romannn

تلافی می‌کند اما پرقدرت از من! هر دو دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و چنان مرا به عقب هل می‌دهد که تمام قد به دیواره‌ی کنار در می‌چسبم. صدای آخم در افتادن قاب عکس دو نفره‌ی ما که به آن برخورد کرده‌ام، گم می‌شود. موبایل میان مشت گره خورده‌ام، می‌لرزد. یکی از انگشتانم می‌سوزد و نمی‌دانم چرا! می‌خواهم فرار کنم. پشیمان هستم. از جاروجنجالی که هرگز شبیه آن را با خواهرم نداشته‌ام

می‌خواهم فرار کنم اما او نمی‌گذارد و عرصه را با حرف‌هایش تنگ‌تر می‌کند.
- من هیچی نمی‌دونم؟ آره؟ تو فکر کردی چون مهندسی و من نیستم خیلی حالیته؟ گرافیک خوندن به کلاست نمی‌خوره نه؟ تو آرایشگاه کار کردن برای امثالی مثل تو افت داره نه؟ فکر کردی چهار جا رفتی کار کردی و هر بار عین بابا گند بالا آوردی هنر بزرگی کردی؟
دست زیر چانه‌ام می‌برد و صورتم را بالا می‌آورد. چانه‌ام میان مشت گره‌خورده‌ی پونه در حال خرد شدن است. چشم‌در‌چشم، به منی که فکر نبودن بیتا و دلتنگی برای او حالم را خراب کرده است می‌گوید:
- تو... تو پاییز... تو از اون اولم یه دختر لوس و ننر بابایی بودی... تو... تو هیچ وقت مامان رو دوست نداشتی...
زل می‌زنم به تتوی اسم بیتا بر روی بدن پونه که انگار همرنگ خون است! لب‌هایم بر هم چفت می‌شود و پوزخند می‌زنم. دهانم خشک و برهوت است... تلخ است، مزه‌ی زهرمار می‌دهد.

@darkhast_romannn

بغض سنگ شده در گلویم را به سختی پایین می‌دهم.
هیچ کس به اندازه‌ی من شب را با بیتا صبح نکرد، هیچ کس به اندازه‌ی من از بیتا نشنید پس بی‌انصافی و نامردی فقط بیرون از خانه‌ی امن آدم‌ها نیست می‌تواند دقیقا در امن‌ترین جای زندگی رقم بخورد.
گناه من چیست؟ اینکه افراد خانواده‌ام را به یک اندازه دوست دارم و می‌پرستم؟
- بیتا مگه مامانت نبود؟ هان؟ چرا پس خفه شدی...
موبایل دوباره به لرزه درمی‌آید و تازه خون به مغزم می‌رسد که منتظر خبر بوده‌ام.
- عوضی آشغال فقط بلدی برای بابات افسار پاره کنی؟
@darkhast_romann
عنان از کف می‌دهم و حین فریاد زدن پونه را با هر چه قدرت و توانی که باقی مانده است به عقب هل می‌دهم تا سریع‌تر جواب موبایل را بدهم.
- خفه شو روانی... تو یه دیوونه‌ی زنجیری شدی...

پونه روی زمین پخش می‌شود. پاهای باز شده‌اش را که می‌بینم و دستی که به روی پهلویش می‌گذارد، دلم را به درد می‌آورد. زیر خنده می‌زند و هاج‌وواج

می‌مانم که چه حال غریبی دارد! دیگر تاب دیدن پونه را ندارم... مرا می‌ترساند. می‌چرخم و دست لرزانم را بالا می‌آورم. چشمانم تیره‌وتار است و نمی‌توانم تشخیص بدهم چه کسی پشت خط مانده و مصرانه تماس می‌گیرد. بی‌حال قدم برمی‌دارم و انگشت اشاره‌ام را عصبی چندین بار روی دایره‌ی سبز می‌کشم بلکه تماس وصل شود. شاید خبری از سهراب داشته باشم.

موبایل را به گوشم می‌چسبانم و صدای آشنای دادگر که سلام می‌گوید با جیغ گوشخراش پونه در هم ادغام می‌شود.

@darkhast_romann

- هر کسی پشت خط موبایلته به همون بگو مثل سگ پاسوخته دنبال سندی برای بابای خرابکارت...

پاهای خسته و بی‌جانم مرا فراری می‌دهند. از معرکه فرار می‌کنم و به سمت تراس می‌دوم. خدا را طلب می‌کنم تا دادگر نشنیده باشد و خودم را داخل تراس پرت می‌کنم. فضا کم است که اگر نبود شاید تا ته دنیا می‌دویدم!

به گل‌های ناز درون باغچه چنگ می‌زنم و با صدایی گرفته اما محکم می‌گویم:

- سلام مهندس دادگر. خوبید؟
- خوشبین کجایی تو؟ چی شده دختر؟
قلبم کنده می‌شود و به سمت جنگل پیش روی چشمانم که در سیاهی شب توده‌ای وحشتناک ساخته‌اند، پرواز می‌کند!
#۶۶

#شصت‌و هفت

حافظ دادگر

@darkhast_romannn

- چیز خاصی نیست. نگران نشید. پیامتون رو دیدم و خب باید عذر بخوام که تماس نگرفتم. راستی منم به شما تبریک می‌گم و...
سروصدایی که مادر برای جمع کردن میز راه انداخته است تمرکزم را از بین می‌برد. صندلی را عقب می‌کشم و از پشت میز گرد و کوچک غذاخوری بلند می‌شوم. ناگفته مشخص است خوشبین قصد پنهانکاری دارد. در جواب مادر که چند لحظه‌ای نظاره‌گر است و با نگرانی کجا می‌گوید با لبخند سری

تکان می‌دهم و در حالیکه گوش تیز کرده‌ام به سمت در حیاط می‌روم.
- واقعا خیلی خوشحال شدم. ببخشید ایرادی نداره برای فردا هم برام مرخصی رد کنید؟ البته خودم هم تماس می‌گیرم و با آقای امیری...
بله حتما را سرسری و بدون فکر میان کلماتی که آن‌ها را با صدای گرفته ادا می‌کند، می‌گویم و روبه‌روی نرده‌های تراس، خیره به درخت توت که تیر چراغ برق خیابان نور کم جانی روی شاخ‌وبرگ‌های آن می‌پاشد، می‌ایستم. می‌دانم خوشبین با جفت‌وجور کردن کلماتی که رنگ خوشحالی دارد قصد منحرف کردن ذهن مرا دارد پس پیش دستی می‌کنم و قاطعانه حرف او را قطع می‌کنم.
@darkhast_romannn
- بهم بگید چی شده، شاید بتونم کمکتون کنم خانم!
سکوت می‌کند و من در این فکر می‌مانم که خوشبین در این مدت کوتاه به خوبی نشان داده چطور در کنترل کردن احساساتش استاد است و خوددار حالا هم می‌خواهد مصرانه چیزی بروز ندهد.

- نه... باور کنید مسئله‌ای نیست. خیلی متشکرم که تماس گرفتید این لطفتون رو فراموش نمی‌کنم جدا برام خیلی ارزش داشت و...
با حرص موبایل را به گوشم فشار می‌دهم و به خونسردی تصنعی ادامه می‌دهم!

«چرا اینجوری می‌کنی؟ از صد فرسنگی مشخصه یه چیزی شده! تو آدمی بودی که یهو نیای سرکار؟ الانم که دنبال مرخصی هستی! همین تندتند حرف زدنت، این حرفات و تشکرای پشت سر همت نشون می‌ده یه چیزی شده... آقا به تو چه! ولی نه من شنیدم... اون صدای خواهرت بود دیگه؟ چرا برای بابات سند لازم داری؟»

@darkhast_romann

گوش به تعارف‌هایی که تکه پاره می‌کند دستم را که بند میله‌ی حفاظ است و در حال چلاندن از آن جدا می‌کنم. با فکر به این‌که چطور او را راضی کنم تا به این نم پس ندادن پایان بدهد. نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم.

«اونشب همین حدودا از جلسه با سپانلو برگشتیم. آدرس خونش رو بلدم... اگه جای دیگه‌ای باشه چی؟ به امتحانش می‌ارزه... دارم چی‌کار می‌کنم؟»

حین پایین رفتن از چند پله‌ای که به حیاط می‌رسد در حالیکه ذهنم پر شده از اینکه نباید بیشتر بپرسم، نباید بیشتر دخالت کنم و نزدیک شوم بدون این‌که برنامه یا تصمیم جدی داشته باشم، بی‌اختیار می‌گویم:
- خانم خوشبین ببینید ما باید حرف بزنیم...
- نه... یعنی به خدا چیزی نیست که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم. درک می‌کنم که به خاطر یهو غیب شدنم عصبی شده باشید. جلسه‌ی مهمی هم از دستم رفت ولی واقعا اتفاق خاصی نیفتاده.
@darkhast_romannn
لحظه‌ای می‌ایستم و پلک‌هایم را عصبی روی هم می‌گذارم. سردرگم از این‌که نه او را می‌فهمم نه خودم را! چیزی در وجودم فرمانروای مطلق شده است و دستور می‌دهد تا همین حالا به قصد پیدا کردن و دیدن خوشبین دست به کار شوم. با باز کردن چشم‌ها لب پایین را از میان دندان‌هایم خارج می‌کنم و بی‌توجه به درد آن‌ها جواب می‌دهم:

- بله حرف‌های شما کاملا درسته و خب قبول کردم که اتفاق خاصی نیفتاده. ببینید اصلا راجع به شما قرار نیست صحبت کنیم. یه سری هماهنگی لازمه برای کارمون... گفتید برای فردا تشریف نمی‌آرید دیگه... درسته؟
- بله اگه امکانش باشه که عالیه یعنی واقعا نمی‌تونم فردا رو بیام. چیزی شده؟ تو پیامتون نوشته بودید همه چی ردیف شده و قرارداد هم بستن پس...
کلافه از کنجکاوی که نمی‌دانم از کجا سربرآورده است، هر لحظه قوی‌تر می‌شود و قصد سرک کشیدن به زندگی خصوصی همکارم را دارد نفس عمیقی می‌کشم و بهانه‌ها را طبقه‌بندی می‌کنم تا مبادا سوالی بپرسد و بی‌جواب بمانم. دست داخل موهایم می‌برم و با چنگ زدن آن‌ها می‌گویم:
- جدای قرارداد یه سری اتفاق دیگه هم افتاده که به نظرم لازمه همدیگر رو ببینیم و یه تصمیم‌هایی...
- ببخشید... ببخشید میون کلامتون... عذر می‌خوام من می‌تونم بعدا باهاتون تماس بگیرم؟ من... راستش باید برم. خداحافظ، تماس می‌گیرم باشه؟ تورو خدا

@darkhast_romann

ببخشید، عذر می‌خوام مهندس دادگر... شب‌بخیر، یعنی زنگ می‌زنم، خداحافظ.
تماس قطع می‌شود. گیج‌وگنگ موبایل را پایین می‌آورم و با اخم به صفحه‌ی سیاه چشم می‌دوزم.

«به من چه ربطی داره؟ فضولی کردن تو زندگی مردم از من بعیده! آخه واقعا به من چه ارتباطی داره؟ این برای چی دنبال سنده؟ اگه باباش تصادف کرده باشه چی؟ نکنه زده به یه عابری، آدمی؟ صداش داغون بود... این دختر آدمِ کم آوردن نیست! انسانیت چی می‌گه؟ بی‌خیال بشم؟ شاید ناراحت بشه دخالت کنم! نه نمی‌شه! اگه شد چی؟ می‌دونی که چقدر حساسه! ای بابا... ای بابا چه گیری افتادم...»

@darkhast_romann

- مادر جون چیزی شده؟

با شنیدن صدای مادر یکه می‌خورم و سر بالا می‌برم. بالای پله‌ها ایستاده و زیر نور لامپ کوچک تراس نگاهم می‌کند. از همین فاصله هم می‌توانم دلشوره را در چشمانش بخوانم. کمی به صورت گرد و سفید او

نگاه می‌کنم. چهره‌ای که باید مهربانی را از روی آن مشق کرد. مثل همیشه همانند مهتاب می‌درخشد.
گردن کج می‌کند تا چیزی بگوید با دیدن موهای یک دست سفید و کوتاهش که کمی تکان می‌خورد تمام سعی‌ام را می‌کنم تا حواسم پرت شود. تلاشم می‌کنم تا با هر چیز کوچکی تغییر مسیر دهم اما مگر شدنی است؟
امروز یک آن از ذهنم گذشت چقدر جای خوشبین و خنده‌هایش خالی است. نمی‌دانم چه چیز باعث شد تا تماس بگیرم اما نه تنها صدای خنده‌ای نشنیدم بلکه صدایش جوری که از غیبتی که داشت بیشتر نگران شدم و آن جملاتی که شنیدم باعث می‌شود تا نتوانم به راحتی از کنار ماجرا عبور کنم!
- حافظ مادر، شنیدم از همکارت نگران پرسیدی چی شده؟ چیزی بهت گفت؟ اگه زبونم لال چیزی شده یا گرفتاری براش پیش اومده دست تنها نمونه دخترک! جلو می‌روم. منتظر بودم کسی پیدا شود مرا اندکی هل بدهد. دقیقا همین را می‌خواستم تا دلم را یک دله کنم و از زدن انگ فضولی و کنکاش در زندگی دیگران

@darkhast_roman.m

خلاص شوم. پایین پله‌ها می‌ایستم و حین سر بالا بردن دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:
- مامان جان سند خونه کجاست عزیزم؟

.....
#۶۷

#شصت‌و هشت

پدر همیشه شعری از حافظ شیرازی می‌خواند که آن را بسیار دوست داشت!
نگاه خیره‌ام را از روی دیوار قلوه‌کن شده و درختان سر به فلک کشیده‌ی پشت آن می‌گیرم و سر می‌چرخانم. سند خانه روی صندلی شاگرد افتاده است. زل می‌زنم به نخ مهروموم شده‌ای که از آن آویزان است و فکر می‌کنم این سند هم مثل همین دیوار قدیمی است. جلد سبز رنگی که از فرسودگی به آبی می‌زند و ورقه‌های صورتی رنگ‌ورو رفته همگی به قدری کهنه هستند که می‌توان بوی نا را از آن‌ها به راحتی حس کرد. لب می‌گزم و خیره به سند که همانند خاری در چشمانم فرو رفته است، شعر را زمزمه می‌کنم.

@darkhast_romann

- حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو...
که کَس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را!
چه روز عجیبی رقم خورد... حکمت کشف معمای گرفتاری خوشبین به کجا رسید؟
دست بالا می‌آورم و بعد از تکیه دادن آرنج به پشت صندلی ماشین با حرص شروع به ماساژ دادن چانه‌ام می‌کنم.
رنگ مادر از خواسته‌ام پرید... از این‌که سند خانه را طلب کردم! حتی چرایی که پرسید با تردید و شاید ترس بود! وقتی توضیح دادم و گفتم که خوشبین به آن احتیاج دارد وای گفت و با چرخیدن به سمت در رفت که خواسته‌ام را اجرا کند اما نه... مادر انگار فرار کرد! تا زمانی که آماده شوم پیدایش نشد. آن قدر معطل کرد تا به اتاقش رفتم. همین‌که مرا دید با هول از لبه‌ی تخت بلند شد و سراغ صندوقچه‌ی کوچک و چوبی‌اش رفت. سند را با تانی درآورد و به دستم داد. به چشمانم نگاه کرد و با طمانینه گفت:«ایشالا که خیره مادر... مشکل دختر جان رو حل کن بعد برگرد خونه. حتما خیره...»

@darkhast_romanhm

به قدری درگیر خوشبین بودم که متوجه رفتارهای عجیب‌وغریب مادر نشدم اما وقتی پشت چراغ ماندم و باز هم به دنبال راهی بودم تا کمی حواسم را پرت و حدس‌وگمان‌ها و افکار بد را قربانی کنم با یک نگاه به سند، یاد حجتی افتادم. برای منحرف کردن ذهن وامانده‌ام بد نبود. حجتی آن روز پای پدر مرحومش را وسط کشاند و حرف از مالکیت خانه زد. حدس می‌زدم دروغ می‌گوید. حتی وقتی سند را برداشتم و آن را باز کردم، پوزخند زدم اما چه شد؟ با دیدن اسمی به غیر از نام و فامیلی پدرم شوکه شدم. اگر صدای بوق ماشین‌ها مرا به خود نمی‌آورد شاید تا به حال پشت چراغ قرمز مانده بودم!

@darkhast_romann

رامین پزشکی... اسمی که در سند با عنوان صاحب خانه نوشته شده است. خانه‌ای که در آن بزرگ شده‌ام. با دیدن اسمی غریبه که تا به حال حتی یک بار هم به گوشم نخورده است، تمام حرکات مادر معنا شد. حالا متوجه می‌شوم آن رنگ پریدگی و وای گفتن، هول‌وولا و کلامی لرزان و بی‌جان برای چه بوده است.

نفسم را با صدای هو بیرون می‌دهم و سند را چنگ می‌زنم. خوش نداشتم پشت تلفن مادر را سوال و جواب کنم. موضوع به این مهمی باید رودررو حل و فصل شود. این‌که ما صاحب خانه نیستیم کوچک و پیش‌پا افتاده نیست اما برای کار مهمی اینجا هستم، در این کوچه که درست مثل قبل تنها دو تیر چراغ برق سوسو می‌کنند و روشنی‌بخش آن هستند. این سیاهی شب برای دیدار خوب نیست. وقت زیادی ندارم و باید عجله کنم. از ماشین خارج می‌شوم و موبایل را از جیب جین بیرون می‌کشم.

امکان ندارد این‌همه سال پدرم در خانه‌ای زندگی کند که برای او نیست! حتی یک بار هم از او نشنیدم که به این موضوع اشاره کند!

@darknast_romanhm

شماره‌ی خوشبین را می‌آورم و بعد از لمس آیکون تماس موبایل را گوشم می‌چسبانم.

چطور ممکن است مالک اصلی تمام مدت بی‌خیال خانه‌اش شده باشد؟ پدرم نیازمند نبود که کسی در حق او بذل و بخشش کند! پدرم اهل حرام و حلال بود و با شرافت!

بوق دوم به سوم می‌رسد و خبری از صدای خوشبین نیست. موبایل را در دستانم جابه‌جا می‌کنم و کلافه آن را به گوش دیگر می‌چسبانم.
ما هنوز صاحب قطعه زمینی در شهریار هستیم. سند زمین را هم دیده‌ام چون پدر برای کشاورزی هر سال آن را اجاره می‌داد و حالا بلااستفاده باقی مانده است.
پدر من نیازمند و محتاج نبود! کارگری ساده بود و با همان اندک دستمزدی که داشت زندگی ساده‌ی ما را می‌چرخاند.
زل می‌زنم به شکاف دیوار و خسته از افکار پرت وپلایی که از هر طرف حمله‌ور شده‌اند دست روی پیشانی داغ می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.
@darkhast_romanm
- سلام مهندس... عذر می‌خوام ازتون فرصت نشد تماس بگیرم. خیالتون راحت...
با ذهنی مشغول که نمی‌دانم چطور باید آن را سروسامان بدهم و خوشحال از اینکه بالاخره خوشبین جواب داده است میان حرف او می‌پرم و می‌گویم:
- خانم من تو کوچه‌ی شما هستم. اگر خونه تشریف دارید یه چند لحظه بیاید پایین... همون جای قبلی

پارک کردم. اگر هم که نیستید لطفا بگید کجایید چون برام مهمه...
نمی‌دانم چرا برای حالی که دارم درجه‌ی اهمیت تعیین کرده‌ام. خوشبین سکوت کرده است. دندان قروچه می‌کنم و چشمانم را محکم می‌بندم.
- شما... شما دم خونه ما هستید؟ چرا؟ نه وایستید اومدم... اومدم. الان می‌آم!
#۶۸

#شصت‌ونه

@darkhast_romannn

موبایل را پایین می‌برم و از گوشه‌ی چشم به سند که از سر لج میان انگشتانم لوله شده است، نگاه می‌کنم. کاش همان وقت که این سوال ناخوشایند پیش آمد و اسم مرد ناشناس... رامین پزشکی در ذهنم معضل ساخت با مادر تماس می‌گرفتم اما پشت تلفن شاید آن طور که باید و شاید نمی‌توانستیم صحبت کنیم. فرار چشمان مادر از نگاهم چیزی است که نمی‌توانم از یاد ببرم. باید سند را به خوشبین تحویل بدهم و زودتر به خانه برگردم.

سر بالا می‌برم. عینک را با سر انگشت اشاره‌ام بالا می‌کشم و نگاهی به آسمان می‌اندازم. هلال نازک ماه را می‌بینم و فکر می‌کنم تا به خانه برگردم مادر باید خواب باشد. نباید به خاطر چند سوال او را بیدار کنم. می‌توانم سوال‌ها را صبح و بعد از بیدار شدن از او بپرسم اما مادر به خاطر قرص‌های خواب‌آور دیرتر از من بیدار می‌شود! کاش برای خوشبین اتفاق ناگواری نمی‌افتاد تا فردا به شرکت می‌رفت. برای کشف ماجرا به اندازه‌ی چند ساعت مرخصی لازم دارم.

باز هم همان شکاف که دیوار روبه‌رویم را بد ریخت کرده است، به چشمانم می‌خورد. چقدر به نظر همه چیز در عین سادگی پیچیده است!

@darkhast_romanhn

شاید هم بی‌جهت در حال ساختن سناریو هستم. پدر و مادرم انسان‌های دروغ گویی نبودند و نیستند. شاید بی‌خود از چشمان مادر داستان ساخته‌ام و او فقط نگران خانه بوده است!

حین جلو رفتن و نزدیک شدن به باریکه‌ی سیمانی کنار دیوار که در کنار جوب باریک حکم پیاده‌رو را دارد، سر می‌چرخانم و نگاهی به پنجره‌های هم

قواره‌ی ساختمان‌ها می‌اندازم. همچنان نمی‌دانم خانه‌ی خوشبین کدام یک از این واحدهاست اما همین که تماس را جواب داد و خانه بود، کافی است. جای شکر دارد که لااقل توانستم او را پیدا کنم.
سرم را برمی‌گردانم و به شکاف و فضای تاریک و ظلمتی که آن طرف دیوار در جریان است، چشم می‌دوزم. جز تکان برگ‌های درختان کاج که با نسیمی ملایم خش‌خش می‌کنند هیچ صدای دیگری نمی‌آید.
گوش می‌دهم و لب می‌گزم. مگر نه این‌که خانه‌مان همیشه‌ی خدا برای مادر مهم بوده است پس دیگر چه ماجرایی؟ حتما پیش خودش فکر کرده است با دادن سند به خوشبین برای خانه اتفاقی می‌افتد. باید همین باشد... مادر هیچ وقت روی حرف من حرفی نمی‌زند! درگیر ماجرای خوشبین شده‌ام و کمی هیجان کاذب و در نهایت ذهنم در حال داستان سرایی است وگرنه مادر فقط نگران خانه بود!
- مهندس دادگر!
با شنیدن صدای خوشبین نگاه مات زده‌ام به سیاهی را پایان می‌دهم و حین سر چرخاندن سلام می‌دهم.

@darkhast_romann

کوچه‌ی نیمه تاریک نمی‌گذارد چهره‌اش را به درستی ببینم. تنها مانتوی گل‌وگشاد سفید که بر تن دارد، خودنمایی می‌کند. قدمی به جلو برمی‌دارد و می‌گوید:
- اینجا چی کار می‌کنید شما؟ ای داد من که گفتم چیزی نشده!
توجهم را از قدم‌هایی که جلو می‌آیند و کتونی‌های سفید رنگی که به پا دارد، می‌گیرم و با بالا بردن نگاه، انعکاس شیشه‌های عینک طبی که روی صورت دارد، چشمانم را می‌زند.
موبایل و سند را که هر دو در یک دستم هستند به همراه دست دیگر عقب می‌برم و در هم گره می‌زنم.
@darkhast_romannn
می‌خواهم به سمت او قدم بردارم که شتاب زده پیش می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد. در حال رصد کردن برق اشک‌هایی که در چشمانش بازی راه انداخته‌اند، هستم. به حرف می‌آید و با لحنی شرمسار می‌گوید:
- ببخشید سلام یادم رفت. سلام...
صدای خش‌دارش هماهنگی به جایی با چشمان خون گرفته دارد. سری تکان می‌دهم تا تمرکزم را از روی گونه‌های سرخ شده‌اش بگیرم و می‌گویم:
- وقتی موبایل رو جواب دادید...

درگیر چشمانش می‌شوم. چرا فکر کرده شیشه‌های شفاف عینک طبی پوشش خوبی است که حال خراب چشمانش دیده نشود؟ اصلا چرا باید به درودیوار بزنیم برای دو کلام حرف راست‌ودرست؟
دست بالا می‌برم و همزمان با عقب کشیدن موهایی که روی پیشانی‌ام ریخته است، می‌گویم:
- جواب که دادید بدون این‌که بخوام شنیدم احتیاج به سند دارید. بیاید طفره نریم، درست نیست واقعا. صبح تا شب چشم‌توچشم هم کار می‌کنیم. شما اصرار دارید چیزی نیست که باز اینم به روحیه‌ی شما برمی‌گرده و من می‌فهمم واقعا نمی‌خواید...
@darkhast_romann
لب‌های خوشبین تکان می‌خورد. می‌دانم باز می‌خواهد شروع کند به پنهان کاری پس دست بالا می‌برم و با گفتن اجازه بدید، ادامه می‌دهم:
- یه راست بریم سر اصل مطلب... برای پدرتون چه اتفاقی افتاده؟ اگه ایشون جایی هستند که باید بریم دنبالشون سوار شید بریم.
هول زده نه می‌گوید که برای آچمز کردنش سند را جلو می‌آورم.
- بفرمایید اینم سند.

#۶۹

#هفتاد

مردمک چشمانش پایین می‌روند و در لحظه با گفتن وای غلیظی هر دو دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. می‌خواهم ادامه بدهم و دیگر نگذارم مرا هم به واسطه‌ی زبانی که می‌دانم چقدر کارایی دارد وارد بی‌راهه‌ای که مدام در آن قدم می‌زند، بکند که با سر بلند کردن و گذاشتن دست‌هایش به روی سند و هول دادن آن به سمت من دست پیش را می‌گیرد و می‌گوید:

@darkhast_romanin

- واقعا ازتون تشکر می‌کنم. ببینید...

لبخند کجی می‌زنم و کلافه از رفتار آزار دهنده‌اش به شکاف زل می‌زنم.

- نه... نه تورو خدا ناراحت نشید. می‌گم الان همه چیز رو می‌گم. این‌همه زحمت کشیدید تشریف آوردید تا اینجا اونم فقط با شنیدن صدای خواهر بی‌مبالات... ای بابا... ببینید سند می‌خواستم... یعنی واقعا به یه سند

احتیاج داشتم ولی دیدید موبایل رو قطع کردم. بابام برگشت خونه...
چشمانم دوباره مثل دفعه‌ی قبل در سیاهی قیرگون آن سوی شکاف به دو گوی براق محرک جلب می‌شود و در حالیکه تمام توجهم پی جملات خوشبین است ناخودآگاه برای بهتر دیدن چشمانم را باریک می‌کنم.
از گوشه‌ی چشم می‌بینم که خوشبین به سمت دیوار می‌چرخد.
- چیزی دیدید؟ اینجا پر روباهه! اوناهاش... خیلی ترسو هستن.
با یک قدم بلند به سمت دیوار قدم برمی‌دارد. دو گوی براق همراه با صدای خش‌خشی محو می‌شوند.
@darkhast_romannn
- دیدید؟ فرار کرد.
از راه فرار تازه‌ای که تقدیم او کرده‌ام تک خنده‌ای می‌کنم و سر پایین می‌برم.
- می‌خندید؟
حین سر بالا بردن و قدم برداشتن به سمت او که حالا کنار دیوار ایستاده است، می‌گویم:

- یعنی خانم مهندس شما به صورت اتوماتیک دنبال راهی هستید که خودتون دوست دارید. قشنگ بحث رو از کجا به کجا...
و او در حرفم می‌پرد و می‌گوید:
- بابام رو گرفته بودن... زده یکی از شیشه‌های وزارت آموزش پرورش رو با آجر آورده پایین.
ابروهای بالا پریده‌ام را که می‌بیند، سر تکان می‌دهد و با بالا دادن شانه‌هایش نفس عمیقی می‌کشد.
- چراشم بهتون می‌گم... برای اینکه دست جمعی رفتن اعتراض کردن به اضافه حقوقی که قرار بوده به بازنشسته‌ها بدن و ندادن... پدر من آقای مهندس یه روحیه‌ی چگوارا واری داره که شک ندارم اگه اون زمان تو کوبا بود یکی از چریکی‌های تمام عیار رهبر می‌شد اما خب من واقعا نمی‌تونم بگم متاسفانه چون حرف‌هاش غلط نیست. حرف از آزادی اشتباه نیست. می‌دونم اینجا نمی‌شه کار به خصوصی انجام داد، اینجا همه رو تو نطفه می‌کشن ولی خب بعضیا هم مثل بابای من دوست دارن تا می‌تونن بجنگن حداقل صداشون رو خفه نمی‌کنن.

@darkhast_romannn

کمی به یکدیگر خیره می‌شویم. دیگر دوروبر مردمک‌های قهوه‌ای رنگ دانه‌های خیس غم‌انگیز وجود ندارد. غرور را همراه با انتظار در چشمانش می‌بینم. حرف را تمام کرد و نقطه را در انتهای آن گذاشت اما می‌توانم ادامه‌ی آن را بخوانم. انگار یک "مگر نه؟" ته جمله‌اش بود و آن را از قصد حذف کرد. با سر تکان دادن به آرامی اما محکم می‌گویم:

- درسته... خیلی هم عالی. پدر شما قابل تقدیر هستند.

نفس راحتی از سینه‌اش بیرون می‌پرد و با دست به شکاف اشاره می‌کند.

- راجع به روباه و اینا هم اگه چیزی گفتم باور کنید اصلا قصدم منحرف کردن ذهن شما نبود. تا اینجا زحمت کشیدید اومدید واقعا راه نداشت دوباره پنهان‌کاری کنم. خیالتون راحت یکی از دوستاش رفته براش سند گذاشته تا حالا وقت دادگاه برسه که امیدوارم حل بشه. راستش من زنگ نزدم چون یادم رفت. یه آرامبخش به بابا دادم کنارش نشستم مشغول حرف زدن شدیم که وسطش خوابش برد و بعدش شما تماس گرفتید... ببینید همه رو گفتم.

@darkhast_romann

فکر می‌کنم چه ترفند جالبی به کار گرفت. با هیجان از پدرش اطلاعات داد و در پس تعاریفی هوشمندانه غرورش را تمام و کمال حفظ کرد. خوشبین در هر صورت برنده‌ی بازی است کاری که تا به حال آن را ثابت کرده است.
یاد اولین توصیه‌اش می‌افتم! در کافه گفت:«این‌قدر از خودتون به بقیه اطلاعات ندید!»
یک آن از کنجکاوی در زندگی خوشبین پر از حس بد می‌شوم. کسی که توصیه‌اش آن باشد نمی‌تواند متناقض عمل کند. او را لای منگنه‌ی بدی گذاشتم و مجبور کردم تا حرف از چیزهایی بزند که نمی‌خواست برملا شود. سر پایین افتاده‌ام را با تاسف تکان می‌دهم و می‌گویم:
- فکر کنم نباید دخالت می‌کردم. شما یه چیزایی قبلا بهم گفته بودید. توصیه و خب تجربیاتتون از کار کردن. فکر می‌کنم اشتباه کردم. باید ازتون...
- نه... نه نگیدا... این‌قدر کارتون برام با ارزش بود. اصلا تعارف نمی‌کنم. یه آن هنگ کردم یعنی خیلی جا خوردم گفتید اینجا هستید. سند پیش‌کش کردید و... راستش یه جوری شد که...

@darkhast_romanin

سر بالا می‌برم و حین لب گزیدن نگاهش می‌کنم. با قطع کردن کلام دوباره آن حس بد در درونم موج می‌زند. با جمله‌ای که گفتم او را مجبور کرده‌ام تا احساساتش را بروز بدهد. می‌خواهم بحث را تغییر دهم که با لبخند به حرف می‌آید:
- یه جوری شد که برای چندمین بار بهم ثابت کردید انسانیت نمرده...

بهتون قول می‌دم این اعتماد رو جبران کنم. شما خیلی آدم خوبی هستید جناب دادگر.
حالا دیگر کار به شرمندگی رسیده و واجب است تا بحث تغییر کند پس با تشکر از تعارفی که به زبان آورد به دیوار پشت سر او اشاره می‌کنم.
- اینجا جنگله نه؟ خونتون خیلی جای ساکت و آرومیه!
- یه زمانی جنگل بود الان دیگه یه بوستانه منتها به نظر من هنوزم جنگله. می‌خواید بریم اون طرف؟ یه جایی هست که...

@darkhast_romann

نگاهم به چشمانش می‌رسد. بی‌هدف این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند و مثل کسی که در هپروت سیر می‌کند، می‌گوید:
- من امشب همه جوره جا خوردم. برگشتن بابام... درسته دوست و رفیق زیاد داره ولی خب تا حالا نشده بود اینقدر سریع اقدام کنند. راستش اولین بار هم نیست و من حسابی ترسیدم که نکنه یه وقت حکم سنگینی براش ببرن...
قدمی به سمت شکاف برمی‌دارم و برای جلوگیری از بیشتر توضیح دادن مکنونات قلبی‌اش می‌گویم:
- راه رو بلدید؟ تاریکه‌ها!
@darkhast_romann
- واقعا؟... وقت دارید؟
یک پا بلند می‌کنم و حین گذاشتن آن به سمت دیگر دیوار می‌گویم:
- بله وقت دارم. مشتاقم ببینم وسط این تاریکی جایی که گفتید کجاست؟
- یه قنات آبه... یه حوض خیلی بزرگ که به یه قنات وصله با کلی...

شانه‌به‌شانه‌ام می‌ایستد. به روبه‌رو زل می‌زند و با صدایی کم‌جان و ضعیف که به سختی آن را می‌شنوم، می‌گوید:
- کلی خاطره... با پونه... خواهرم...
#۷۰

#هفتادویک

خوشبین قدمی به جلو برمی‌دارد و با گفتن از این طرف راهی می‌شود. پشت سرش راه می‌افتم و هر چند لحظه با دست شاخه‌های مزاحمی را که نزدیک صورتم می‌شود با دست پس می‌زنم. آن قدرها که فکر می‌کردم تاریک نیست. نور کمی از تیر چراغ برق بلندی که با فاصله از ما قرار دارد کمی فضای وهم انگیز اطراف را قابل تحمل می‌کند. صدای خش‌خش نرمی از شاخه‌ها و برگ‌های خشک شده‌ی درختان که زیر پاهایمان له می‌شوند تنها چیزی است که سکوت بوستان جنگلی را بر هم می‌زند.
- یه کم خم شید شاخه‌ی این درخت بینوا شکسته.

@darkhast_romannn

بغض سنگینی که در صدای خوشبین حس می‌کنم باعث می‌شود سر بلند کنم. دست به سمت صورتش می‌برد و بعد هم صدای بالا کشیدن بینی‌اش را می‌شنوم. شاخه‌ی شکسته را پس می‌زنم و به قدم‌های محکمی که برمی‌دارد، نگاه می‌کنم.

«این دختر یه چیزیش هست. عجب کاری کردم. به اندازه کافی خجالت‌زده شده بود پا شدم اومدم اینجا برای چی؟ الان خوب شد اشکش دراومد؟ این‌قدر گیجه که حواسش به زمان نیست... آخه نصفه شبی این چه کاریه؟ داره به هر دری می‌زنه خودش رو کنترل کنه. همش هم تقصیر منه... بفرما انسان قهرمان بازی دربیار. آخه کی گفته تو نقش هیرو فرو بری؟ واقعا چی شد از اینجا سردرآوردم؟ عجب شبی شدا!»

@darkhast_romann

گیج‌وگنگ از کاری که در حال انجام آن هستیم صدای گرفته‌ی خوشبین را می‌شنوم:
- از این طرف... می‌دونید ما بچه بودیم این‌قدر یواشکی اینجا بازی می‌کردیم. مامانم همیشه دعوامون

می‌کرد. بابام که به مرز سکته می‌رسید. جفتشون می‌ترسیدن من و پونه بیایم اینجا، خب حق داشتن خیلی خلوت بود... الانم هست. گاهی فکر می‌کنم چقدر وقتی بچه بودم شجاع‌تر بودم الان اگه شما نبودید امکان نداشت بیام اینجا...

از زیر شاخ‌های پایین افتاده‌ی درختی عبور می‌کند و سرضرب می‌ایستد. متعجب از به یک باره ایستادن او با فاصله‌ای که به مو می‌رسد پشت سرش متوقف می‌شوم. برمی‌گردد عینک را از روی چشمان گرد شده‌اش برمی‌دارد و گیج می‌گوید:

- ما داریم چی کار می‌کنیم؟

@darkhast_romann

این تغییر موضع دیگر زیادی است! سند لوله شده را میان مشتم مچاله می‌کنم. با تمام تلاش سعی می‌کنم تا نخندم و محترمانه جواب بدهم.

- قرار بود یه قنات که به یه حوض بزرگ وصل شده نشونم بدید... حالتون خوبه؟

در تاریکی و روشنی می‌بینم که دست روی گونه‌اش می‌کشد. بند میانی انگشت اشاره‌اش را گاز می‌گیرد و با گردنی برافراشته و بدنی که به نظر می‌رسد خشک شده است، می‌چرخد:

- بله درسته... بفرمایید.
دست بالا می‌برم و گوشه‌های لب‌هایم را پایین می‌کشم و به دنبال او که حالا وارد طاقی که منتهی به دالانی است، می‌شود، راه می‌افتم.
- مراقب باشید از اینجا تا پایین پله‌ها خیلی تاریکه و بعضیاشون بد تخریب شده. نیفتید یه وقت؟
مراقبم می‌گویم و سر خم می‌کنم تا خودم را زیر طاقی که از گیاهانی که آن را پر کرده‌اند و انگارپیچک‌های رونده هستند، جا کنم.
هر یک پله که پایین می‌روم صدای جیرجیرک‌ها و شرشر آب بیشتر می‌شود و بوی نم و نای آب راکد مانده را به خوبی حس می‌کنم. تقریبا به انتهای راه می‌رسم. نوری که نمی‌دانم منبع آن کجاست پله‌ها و دالانی که در آن هستیم را روشن کرده است. پا روی پله‌ی آخر که نیمی از آن تخریب شده است می‌گذارم. کمر کمی خم شده‌ام را صاف می‌کنم. کاملا از دالان خارج می‌شوم و با دیدن فضای زیبایی که چشمانم را پر می‌کند، دهانم باز می‌ماند.
- اینجاست... قشنگه نه؟

@darkhast_romanhn

چشمانم سریع در حدقه حرکت می‌کند. نمی‌دانم از کجا به شروع کنم تا بهتر و بیشتر ببینم!
دقیقا از جایی نزدیک پاهای به هم جفت شده و از حرکت باز افتاده‌ام دریچه‌ای وجود دارد که از آن آب بیرون می‌آید. جوی باریکی آب را از دریچه به حوض بسیار بزرگی هدایت می‌کند. نور تیرهای چراغ برق چند شاخه که هر چهار طرف استخر هستند درخششی به آب سبز داخل آن می‌دهند. موج ملایمی که روی آب جریان دارد باعث تلالو آن می‌شود و فضا را خنک می‌کند. مانده‌ام چه تصویر سیاهی از پشت دیوار داشتم و حالا چه منظره‌ی جالب و زیبایی پیش روی چشمانم قرار دارد. دورتادور استخر پر است از یاس‌های رونده و درختچه‌های هرس نشده و بلند قامت رز دو سکوی سیمانی نزدیک استخر که در فاصله‌ی زیادی از هم قرار دارند و بی‌شباهت به نیمکت نیستند به چشم می‌خورد. می‌توانم تا صبح را همین جا بمانم و بیخیال تمام افکار مزخرف شوم!
- این حوض... من و پونه ماهی‌های سفره هفت سین رو اینجا آزاد می‌کنیم. بعضی از ماهیا دووم می‌آرن و

@darkhast_romanim

زنده می‌مونن... بزرگ می‌شن... می‌تونم بهتون الان ماهی قرمز پنجاه سانتی نشون بدم. این قدر قشنگن مهندس.
با شنیدن صدای پر هیجان خوشبین که درست شبیه همانی است که زیروبم آن را می‌شناسم، یکه می‌خورم. نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم و سر می‌چرخانم.

نگاهم را از چهره‌ی پر رضایت خوشبین که حالا لبخند پهنی به لب دارد، می‌گیرم و به درخت توت تنومندی که پشت سر او قرار دارد می‌دهم. با دیدن درخت توت یاد خانه می‌افتم اما دیگر خبری از افکار بد و درهم نیست. بار دیگر نگاهم را به فضای دل‌انگیز می‌چرخانم و می‌گویم:
- عالیه...
- چه خوبه این عالیه از دهن شما نمیفته!

.....
#۷۱

#هفتادودو

@darkhast_romanhn

پاییز خوشبین

آن‌قدر ناخن‌ها را به کف دستانم فشار داده‌ام که پوستم می‌سوزد. برای چندمین بار مقابل احساسات افسار گسیخته کم آوردم و به زانو درآمدم و این معضل شاید بزرگ‌ترین مشکلی باشد که هر بار سر بزنگاه مرا خفت می‌کند.
در این شب تاریک و سیاه با کسی که تا همین چند ساعت پیش پسوند نام فامیلی او همکار بود و حالا هم هست، این‌جا میان جنگل چه می‌کنم؟
@darkhast_romanhn
زل زل به سنگ‌ریزه‌های جمع شده که دستاورد پنجه‌های پاهای بی‌قرار و عاصی است، نگاه می‌کنم و تمام بدنم گوش شده تا در میان اصوات آزار دهنده‌ی جیرجیرک‌ها که دوست دارم مثل من لالمانی بگیرند، صدای قدم‌های دادگر را که چند قدمی دور شده و به بهانه‌ی دیدن ماهی‌ها جایی پشت سرم روبه‌روی نرده‌های نارنجی رنگ لبه‌ی استخر ایستاده است، بشنوم.

منتظرم تا پژواک صداهای مخرب در مغزم قطع شود. از هر طرف کسی فریاد می‌زند که اشتباه کرده‌ام و میان دادوبی‌دادها صدای ریشخند و پوزخند هم می‌شنوم.
باید آرام باشم و دوباره گاف ندهم. تا همین‌جا هم بند را به آب داده‌ام و تصویری از یک دختر احمق ساخته‌ام!
- خانم مهندس ولی من این‌جا ماهی ندیدم. نه پنجاه سانتی نه پنج سانتی! راستی ماهی‌ها می‌خوابن؟
آب دهانم را قورت می‌دهم و نیم‌چرخی به بدن کرخت شده از خجالتم می‌دهم.
- فکر کنم می‌خوابن... نمی‌دونم. نور این‌جا هم کمه. حالا دفعه‌ی بعد...
@darkhast_romannn
متعجب از جمله‌ی چرتی که دوباره معلوم نیست چه کسی آن را در دهانم گذاشته است، لب می‌گزم و در تصوراتم تا جایی پیش می‌روم که مشتی هم روانه‌ی دهانم می‌کنم.
جلو می‌آید و کنارم می‌ایستد. نگاهش به دریچه‌ی هلالی شکل قنات است و تنها چیزی که در نگاه و اجزای صورت او نمی‌بینم میل به ترک کردن است و رفتن!

- این آب باید نوشیدنی باشه... درسته؟
از مردمک‌های چشمانش که راه مستقیمی به روی صورتم ساخته‌اند، فرار می‌کنم و با نیم‌چرخی که به بدنم می‌دهم، دست به سمت دریچه بالا می‌برم و می‌گویم:
- بله... یعنی من قبلا خوردم چیزیم نشده ولی ممکنه آلوده باشه شما بهتره نخورید.
- می‌شه لطفا این رو چند لحظه بگیرید؟ یه کم آب می‌خورم بعد برگردیم. خانواده‌ی محترم نگرانتون می‌شن.
سند را میان دستانم می‌گذارد و بعد از گذاشتن عینک داخل جیب کوچک پیراهن سورمه‌ای مردانه که به تن دارد از کنارم می‌گذرد. این چندمین بار است که پیراهن را در تن او می‌بینم! فکرهای بی‌دلیل را پس می‌زنم و کمی خودم را جمع‌وجور می‌کنم.
به امید این‌که درجه‌ی آرامش وجودی‌ام حالت صعودی پیدا کند و بتوانم گندی را که زده‌ام جمع کنم با لحنی پر از اعتماد به نفس دروغ سر هم می‌کنم:
- بله درست می‌گید ممکنه نگران بشن اما الان نه چون براشون یادداشت گذاشتم که شما برای یک مورد

@darkhast_romanim

کاری تشریف آوردید اینجا حالا اگر بیدار بشن ببینن نیستم نگران نمی‌شن. به هر حال پدر من این چند سال به روند و نوع کاری که دارم اشراف داره و خداروشکر تا جایی که بشه درک می‌کنه.
لبه‌ی حوضچه‌ی کوچک پر از آب که مقابل دریچه قرار دارد زانو می‌زند و دستانش را در آب فرو می‌کند.
- چقدر خنکه... بله بله شما درست می‌فرمایید. خیلی هم کار خوبی کردید یادداشت گذاشتید و البته باید از پدر شما هم تشکر کنم که به بنده اعتماد دارن و خب باید مزاحمتی که ایجاد کردم رو هم ایشون هم شما ببخشید.
@darkhast_romann
با گفتن خواهش می‌کنم ضعیف و اختیار دارید که شک دارم شنیده باشد، دست بالا می‌برم و روی گونه‌ام می‌گذارم. داغ است... گرما از وجودم ساطع می‌شود. حتی می‌توانم شعاع تب کرده‌ی اطراف بدنم را حس کنم. خدا خدا می‌کنم دادگر از سر تا ته امشب را فراموش کند.
سند لوله شده میان انگشتانم مچاله می‌شود و باز ناخن‌ها در گوشتم فرو می‌روند. همان‌طور خیره به

حرکات دادگر که در حال آب زدن به صورتش است، می‌مانم.

«خاک بر سرت پاییز... یعنی خااک. الهی که بمیری که قد یه فندق تو اون کله‌ی پوکت عقل نداری... بالا خونه‌ات اجاره است. یعنی فقط تو جمجمه‌ی من یه طناب مثل بند رخت هست که این گوش رو به اون یکی وصل کرده. همین، پوک و خالی... آخه بیشعورِ نفهم پسر مردم رو نصفه شب کشوندی تو دل جنگل؟ نمی‌گه تو چه دختری هستی؟ خب همین‌کارا رو می‌کنی، همین گندا رو می‌زنی که داستان درست می‌شه! بعد می‌گی چرا این شکلی شد؟ وای چرا این‌همه آب می‌خوره؟ چیزیش نشه حالا؟ چرا دروغ گفتم؟ کدوم نامه؟ کدوم یادداشت؟ اصلا مگه تو اون خونه کسی هم حواسش به من هست؟ بابا که خوابید طرف پونه هم که نمی‌شه برم. چه موقعی زنگ زدی! چه موقعی پیدات شد! ولی نه... نه هر چی فکر دری وریه باید بریزم دور... تا همین‌جا هم یه جنتلمن تمام عیاره که نزده جاده خاکی... هر کسی دیگه بودا با این کارای احمقانه باهام دست رشته بازی می‌کرد!»

@darkhast_romanim

ناخودآگاه قدمی به جلو برمی‌دارم و می‌گویم:
- می‌گم شاید این آب آلوده باشه‌ها یه وقت حالا...
#۷۲

#هفتادوسه

سر می‌چرخاند و با صورتی خیس که باعث چسبیده شدن دسته‌ای از موهای پریشانش به روی پیشانی شده است کمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:
- خانم دیگه بدتر از قهوه‌خونه‌ای که شما اون‌جا یه صبحانه مفصل میل کردید، نیست. درست می‌گم؟
موندم چطوری چیزیتون نشد؟
منتظر جواب نمی‌ماند و دوباره به قصد آب خوردن دستانش را مشت و آن‌ها را داخل آب فرو می‌کند.
خسته از فکرهای مزاحم که نمی‌گذارند تمرکز کنم و لحن دادگر را همانند قبل بشنوم چرا که مطمئنم همگی آن‌ها در حال پنبه کردن منطق هستند و دوست دارند مرا به سمتی سوق دهند تا به این نتیجه برسم که دادگر چیزی فراتر از همکار است، چرخ می‌زنم و با گفتن

@darkhast_romann

خفه‌شوهای پشت سر هم در دلم، بی‌هدف سند را باز می‌کنم و بی‌جهت اطلاعات آن را نگاه می‌کنم. در نهایت به اسم رامین پزشکی می‌رسم واخم می‌کنم. با برداشتن یک قدم خود را به تیر پنج شاخه‌ی چراغ برق کوتاه می‌رسانم. کمی صفحه را برای بهتر دیدن بالا می‌برم تا دوباره نگاهی به آن بیاندازم.

«سند به نام خودش نیست؟ خب چطوری داشت این رو تقدیم می‌کرد؟ بابا دادگر من رو می‌شناسه می‌دونه این‌جور کمک‌ها رو قبول نمی‌کنم. پس نکنه همین‌جوری یه یه بهانه‌ای اومده سر از کار من دربیاره؟ چقدر زشت! بعد من کشوندمش اینجا؟ چقدر ضایع. خاک بر سرم... ای خاااک...»

@darkhast_romann

- می‌شناسیدشون؟
هول می‌کنم. حین بستن سند به سمت دادگر که کنارم ایستاده است، سر بالا می‌برم و با عجله آن را به طرف او می‌گیرم.

- بفرمایید. اصلا نمی‌دونم چرا بازش کردم. این‌قدر این روزا سر کار کاغذبازی داریم واقعا بدون فکر بازش کردم. ازتون عذر می‌خوام.
بدون اینکه اتصال نگاه کنجکاو و ریزبین را از چشمانم جدا کند دوباره می‌پرسد:
- ایرادی نداره... پرسیدم می‌شناسیدشون؟ منظورم صاحب سند هست! یه طوری با اخم نگاهتون روی اسم بود که...
نفسم را بیرون می‌دهم و یک دست را به سمت او بالا می‌برم.
- نه... رامین پزشکی؟ نه نمی‌شناسم... باید بشناسم؟ آدم معروفی هستن؟
@darkhast_romannn
یک دست بالا می‌برد و آن را پشت گردنش می‌گذارد. کمی گردنش را کج می‌کند و می‌گوید:
- نه... یعنی اگه معروف هم باشه هم من نمی‌شناسم ایشون رو فقط چون شما اخم کرده بودید و با دقت نگاه می‌کردید پیش خودم گفتم...
سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- نه... نه دارید اشتباه برداشت می‌کنید. فکرم جای دیگه‌ای رفت. چون بیشتر از این سوتفاهم نشه

می‌پرسم! جسارتا شما تا حالا برای این‌جور کارا کلانتری رفتید؟
آب روی لب‌هایش را با زبان جمع می‌کند و همراه با پایین کشیدن آن‌ها سرش را سوالی تکان می‌دهد.
- نه... چطور مگه؟
شانه‌ای بالا می‌اندازم و نگاهم را از سر شانه‌ی دادگر به پیچک‌های رونده که از دیوار سنگی آویزان شده‌اند، می‌دهم و می‌گویم:
- به قول خودتون خیلی هم عالی که نرفتید. ایشالا هیچ وقت هم نرید. مهم نیست یعنی من الان یه کم خسته‌ام برای همین خیلی بی‌فکر دارم سوال می‌کنم و جواب می‌دم. بهتره که...
@darkhast_romann
- مگه می‌شه شما سوال‌ها یا جواب‌هاتون اشتباه باشه و از سر بی‌فکری؟ این حرف رو نشنیده می‌گیرم ولی واقعا برای چی پرسیدید؟
این بار سر شانه‌ی دیگرش را نشانه می‌گیرم و به نیمکت‌های سیمانی می‌رسم.

کاش می‌توانستم بگویم:«بله شما هم جای من بودی الان توی هپروت سیر می‌کردی! اونهمه جار و

جنجال و حال بد... دستم روی خواهرم بلند شد! یهو با یه سند که حالا مهم نیست کارایی نداره سر می‌رسی... اونم کجا؟ تو به من می‌رسی! به کسی که چند روزه داره ازت فرار می‌کنه چون شدی عین یه سیاه‌چاله‌ی فضایی که می‌ترسم نزدیکت بشم مبادا... خب معلومه عالیجناب که... که آخه منم دل دارم... که...»

- خانم خوشبین؟
پلک‌هایم را یک ثانیه روی هم می‌گذارم و بعد از باز کردن مستقیم به چشمانش که همچنان عینک مزاحم را ندارند نگاه می‌کنم. مژه‌هایش بلند است و تیره‌تر از چشمان قهوه‌ای رنگی که... درِ دهان ذهنی‌ام را که در حال نشخوار کردن هجویات است، می‌بندم و بعد از کنار زدن دسته‌ای از موهای مزاحم که تا گونه‌ام راه پیدا کرده‌اند، می‌گویم:
- چی شد؟ آهان... سند، خب برای شما نیست الان که گذشت ولی اگه خدایی نکرده برای کسی اتفاقی بیفته برای اینکه ازش استفاده کنید باید صاحب سند حتما حضور داشته باشه.

@darkhast_romann

ابروهایش بالا می‌پرد و متعجب از چیزی که شنیده است واقعا می‌گوید. باید روش او را پیش بگیرم. هر بار طوری رفتار می‌کند تا شرمزده نشوم و حالا می‌توانم جبران کنم پس لبخندی می‌زنم و ادامه می‌دهم:
- بله واقعا ولی خب الان که بهش احتیاج نداشتید. منم چون برام پیش اومده می‌دونستم. گفتم که بابای من اولین بارش نیست.
#۷۳

#هفتادوچهار

@darkhast_romann

مثل کسی که معادلاتش از بیخ وبن غلط از آب درآمده باشد اخم می‌کند و فکری و درهم سر پایین می‌برد. سردرگم و آشفته از حالی که دارد، شگفت‌زده از حال نگران خودم که نمی‌دانم سروکله‌اش از کجا پیدا شده است گوشه‌ی ناخنم را به دندان می‌گیرم و بعد از کندن گوشت اضافه‌ی آن که باز هم نمی‌دانم چطور آن را یافته و عقده‌ام را سرش خالی کرده‌ام، می‌گویم:

- چیزی شده؟ راستی گفتید یه حرف‌های مهمی راجع به کار دارید همش بهانه بود تا سند رو بهم برسونید آره؟ می‌گم مشکلی پیش اومده؟ می‌تونم کمکی بکنم؟ سر بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. سر از راز درون چشمانش که آن‌ها را کدر کرده است، درنمی‌آورم. برای فرار از حال و هوای غریب چشمانش که فضا را سنگین‌تر از قبل می‌کنند و پشیمان از رگبار سوالاتی که با آن‌ها او را هدف قرار دادم به قطره‌ی آبی که کم‌کم لیز می‌خورد و از شقیقه‌اش پایین می‌آید، چشم می‌دوزم. قطره به گونه‌ی دادگر و ته ریش او می‌رسد و مردمک چشمانم همراه با آن همان‌جا متوقف می‌شود.

@darkhast_romannn

«اگه یه طرح داشته باشیم از قطره‌های آب که تو یه زمینه‌ی تیغ مانند گیر کرده باشند خوب می‌شه‌ها... عالی می‌شه... آره پاییز تو باید به همینا فکر کنی. آفرین دخترم، باریکلا... اصلا به چیزای دیگه فکر نکن!»

- نه خانم خوشبین. بهانه‌ای نبوده.

یکه خورده از شنیدن صدای دادگر توجهم را به او می‌دهم که حالا به اطراف جوری نگاه می‌کند که انگار در حال ثبت تمامی اجزای قابل دید است مبادا کوچک‌ترین چیزی را رصد نکرده باشد.
مانده‌ام چه بگویم و از کجا؟ چرخی می‌زند و همان‌طور که به سمت نرده‌ها قدم برمی‌دارد، شروع می‌کند به توضیح دادن:
- راستش نمی‌شه گفت بهانه نبوده. نگرانتون بودم. به هر حال همون‌جوری که گفتم ما همکاریم و نباید به راحتی از کنار هم عبور کنیم. درست نیست و خودتون هم همین روحیه رو دارید یعنی تا این‌جای کار که به این صورت بوده.
@darkhast_romanim
دادگر حرفش را قطع می‌کند. به آرامی قدم برمی‌دارم و با فکر به این‌که ای کاش این واژه‌ی همکار از دایره‌ی واژگان تمامی فرهنگ لغات حذف شود، کنارش روبه‌روی استخر بزرگ می‌ایستم.
- بهتره سریع‌تر برگردیم ولی قبلش چند تا خبر براتون دارم. اولیش این‌که اون طرح گل‌های رز قرمز که گفته بودید روشون چیزی شبیه غبار باشه و خاک گرفته تا حدود زیادی کارش انجام شده... فایلش رو

فرستادن ولی گفتم باید خودتون باشید تا تایید نهایی بشه.
ذوق می‌کنم. این خبر همان چیزی است که می‌خواستم. جدا کننده‌ی من از دنیای عجیبی که حس جدیدی دارد. بهتر از هر کس می‌دانم از ناشناخته‌ها می‌ترسم و باید این دنیای مجهول را ترک کنم.
انگشتانم را به دور میله‌ی بالای نرده‌ها حلقه می‌کنم و می‌گویم:
- قشنگ شده بود؟ ایده‌شو از گل‌های کارخونه گرفتم. به نظرتون چطور بود؟
گردن می‌چرخاند و به راحتی می‌گوید:
@darkhast_romann
- از نظر من خیلی قشنگ بود حالا باید خودتون باید ببینید. بچه‌ها هم خیلی خوششون اومده.
نفس عمیقی می‌کشد. انگار همچنان درهم است.
می‌خواهم بدانم چرا؟ اما روی پرسیدن آن نیست.
عینک را از جیب پیراهن درمی‌آورد و آن را روی صورتش می‌گذارد.
- مورد بعدی اینکه اون شرکت یعنی در واقع کارخونه‌ی ساخت قالب در تماس جدیدی که داشته به جناب امیری درخواست داده تا باز باهامون همکاری

کنه خب ایشون هم وقتی دیدن ما داریم از قالب‌ها استفاده می‌کنیم قبول کردن.
سر بالا می‌برم. بدون صدا شلوغی‌های ناشی از خوشحالی را به قدردانی و شکرگزاری تبدیل می‌کنم و با نگاه کردن به آسمان سعی می‌کنم همه را به خدا انتقال دهم. حال خرابم در حال ترمیم شدن است. نفسم را با صدای هویی بیرون می‌دهم و رو به دادگر می‌گویم:
- خیلی خبرای خوبی بود. واقعا حالم از این رو به اون رو شد.
به نرده نزدیک می‌شود. بدنش را جلو می‌کشد و بعد از بالا دادن عینک در حالی‌که با تمام دقت به استخر نگاه می‌کند ادامه می‌دهد:
@darkhast_romannn
- خب این از خبرای خوب... البته که شما بسیار پرتلاش هستید و خب منم قول می‌دم به عنوان یه همکار دوش‌به‌دوش شما هر کاری که لازم باشه انجام بدم تا یه موفقیت دیگه کسب کنیم... فکر کنم دیدمش... اون ماهیه؟
سرانگشتانم از تکرار چندباره‌ی واژه‌ی همکار شل می‌شود. حس خوبی به این همه تکرار مکررات

ندارم. با اخم و نگاهی گنگ به استخر، لجوجانه او را بی‌جواب می‌گذارم.
- خانم مهندس متاسفانه باید بگم به خاطر یه سری از مسائل که به امور نمایشگاهی مربوط می‌شه نه ما... تاریخ نمایشگاه تقریبا دو هفته‌ای جلو افتاد که البته... شوکه می‌شوم. چشمانم گرد می‌شود و حین سر چرخاندن به سمت او صدا بالا می‌برم:
- چی....؟ چی گفتید...؟
- دیدمش... راست گفتید چقدر بزرگه... واقعا عجیبه... پره‌های بینی عقابی‌اش تکان می‌خورند. چشمانش را ریز کرده و با دقت پی ماهی می‌گردد. با دهانی باز متاسف نگاهش می‌کنم!
یک نخبه...

@darkhast_romann

یک همکار که با دیدن ماهی گلی بزرگ بی‌خیالی را پیشه می‌کند تا بدبختی را که به سرمان آمده است، فراموش شود!

.....
#۷۴

#هفتادوپنج

چشمانم را به صفحه‌ی مانیتور روی میز دوخته‌ام. با دقت به یکی از طرح‌های صفحه‌ی کاتالوگی که در حال جان گرفتن است نگاه می‌کنم و گوش‌هایم پی حرف‌های امیری است. عصبی است و بی‌حواس برای چندمین بار کارهایی که باید انجام بدهیم را گوشزد می‌کند.
- پس متوجه شدید؟ لزومی نداره همه جای کارخونه رو به سپانلو نشون بدید. مستقیم می‌بریدش سمت سوله‌ی انبار اگر خودش درخواست کرد از خط تولید هم می‌تونه بازدید داشته باشه ولی کوتاه و مختصر، اطلاعات خاصی هم در اختیارش نمی‌گذارید. این مرد کارش رو خوب بلده و اندازه‌ی موهای سرش کارخونه دیده پس اصلا و ابدا طول و تفضیل به جواب‌هاتون ندید و...
سر بالا می‌برم. در حالیکه تمام فکروذکرم عکس‌هایی است که شرکت سازنده‌ی کاتالوگ فرستاده و در ذهنم مرور می‌کنم تا بعد از تماس چه درخواست‌هایی از آن‌ها داشته باشم تا چند مورد اصلاح شود نگاهم به

@darkhast_romann

چشمان قرمز شده‌ی دادگر می‌رسد. مرتب میان کلام امیری بله می‌گوید و سر تکان می‌دهد.
نمی‌خواهم به آن شبی که کنار قنات بودیم فکر کنم. هر دو در سکوت راه رفته را بازگشتیم و در کمال احترام از هم جدا شدیم. انگار از همان جا تکلیف رابطه‌مان روشن و شفاف شد. نمی‌خواهم به درهم بودن دادگر چند روز بعد از آن قرار شبانه فکر کنم. روزها آن قدر به چلاندن روح‌وروانم ادامه دادم تا به این نتیجه برسم... آشفتگی و کم حرفی او که پررنگ‌تر از گذشته بود به من ربطی نداشت و احترامی که همچنان آن را حفظ می‌کرد کمک کرد تا زودتر به نتیجه برسم. مگر خودش بارها اذعان نکرد همکار هستیم. خط زدن هیچ وقت برای من کار سختی نبود. در تمام طول عمرم بارها چیزهایی را که می‌خواستم، میان خطوط منطق محو کردم و از نو راه جدیدی پیدا کردم اما با تمام تلاش‌هایی که انجام داده‌ام انگار این وسط چیزی سر جای خودش نیست. میان پیچ‌ومهره‌هایی که باید درست حرکت کنند و بدون ایراد کار خود را انجام دهند قطعه‌ای وجود دارد که بازی درمی‌آورد. شیطنت‌های لجوجانه‌ی همین قطعه

@darkhast_romannn

است که حالا دلم برای خستگی بیش از حد دادگر می‌سوزد فقط همین... امکان ندارد چیز بیشتری وجود داشته باشد!
- دادگر دیشب اینجا چی شد؟ همه چی ردیفه؟ نگران نباشم؟ نمایشگاه نرسه به تعداد غرفه‌ها طرح نداشته باشیم!
ته ریشی که دادگر داشت، بلند شده است. ریش‌های صاف و قهوه‌ای روشن درست شبیه رنگ موها و چشمانش. موهایش از همیشه پریشان‌تر است و نشانه‌های خستگی از سرورویش تراوش می‌کند. با دیدن همه‌ی این موارد که عجیب به چشمانم می‌آید و توجهم را جلب می‌کند آن وقت است که حس می‌کنم قطعه‌ی شیطان صفت بدجوری به جانم افتاده است و ریشخند می‌زند.

@darkhast_romannn

«خفه شو پاییز... خفه خون بگیر و چشمای لوچت رو از روی صورتش بردار. تو مگه نمی‌دونی چقدر خوب همه چی رو ریز ریز نگاه می‌کنه؟ همینمون کم مونده حکم هیزی بگیریم از ملت. دختره‌ی بیشعور فقط این دو روزه که کارخونه بوده ندیدیش اونم که هر

روز پنجاه دفعه یا اون کار داشته زنگ زده یا تو...
کار داشتیم خب! چیه مگه؟ بمیری پاییز...»

عینک را برمی‌دارد و همراه با دست کشیدن روی صورت جواب امیری را با صدایی خش‌دار می‌دهد:
- نگران نباشید. طرح‌ها همه حاضر و آماده در حال تولید و انبار شدن هستند. دیشب هم که تماس گرفتید و گفتید امروز جناب سپانلو می‌آن کارخونه همه جارو مرتب و آماده کردیم. خیالتون از هر بابت راحت باشه.
در این یک هفته خواب و خوراک نداشتیم نه من نه او نه حتی امیری. هر روز را با یک جنجال و جلسات فوری شروع کردیم که باعث‌وبانی همه‌ی آن‌ها جمالی بوده است!
باقی روزها را به دنبال کارهای مربوط به نمایشگاه دویدیم.
برای من که بد نشد. روزهای پرکار و شلوغ که تا شب طول می‌کشید. خوبی ماجرا هم این بود که سکوت و هجمه‌ی خفقان آور خانه را با زود خوابیدن از سر خستگی زیاد فراموش می‌کردم.

@darknast_romann

این وسط پیشنهاد غیرقابل پیش‌بینی سپانلو را کم داشتیم که او هم با لطف بسیار آن را شامل حالمان کرد و در اقدامی عجیب درخواست کرد تا به عنوان برترین نماینده از کارخانه بازدید داشته باشد.
- خوشبین از کاتالوگ و کارهای نمایشگاه مطمئنی؟ اون قسمت همش مربوط به تو هست نمی‌خوام دقیقه نود اتفاقی بیفته بعد من نشد و نمی‌تونم و امکان نداره بشنوم!
خیرگی نگاهم را با سختی از روی استند فلزی که در اتاق کارمان نبود و حالا با وجود کاشی‌های زیبا در طرح‌های مختلف خودنمایی می‌کند می‌گیرم و رو به امیری مانند سربازی فداکار قاطعانه جواب می‌دهم:
- قول می‌دم یک هفته قبل از نمایشگاه کاتالوگ روی میزتون باشه. راجع به کارهای نمایشگاه هم اصلا دل نگران نباشید همه‌ی کارها در حال انجام شدنه...
حواسم به همه‌ی موارد هست.
#۷۵

#هفتادوشش

@darkhast_romann

امیری عقب‌عقب می‌رود و دست روی دستگیره‌ی در می‌گذارد.
- حرفاتون رو هماهنگ کنید تا پنج دقیقه دیگه بیاید اتاق مدیریت بقیه‌اش با شما و سپانلو. برای بازدید همراهی نمی‌کنم این هم باشه جواب تصمیمات یهویی این آقا.
امیری خارج می‌شود و به قدری در را محکم می‌بندد که هر دو یکه می‌خوریم و ناخودآگاه با چشمای گشاد شده به یکدیگر نگاه می‌کنیم. مردمک چشمان دادگر یک دور به سمت در می‌رود و برمی‌گردد. لب‌هایش را جمع می‌کند و با یک ابروی بالا رفته می‌گوید:
@darkhast_romann
- چقدر عصبانی! حدس می‌زدم همین روزا سپانلو یه همچین درخواستی بده، به هر حال نمایشگاه نزدیکه و خب به نظر می‌آد هم برای خودش هم برای بقیه حضورش مهمه... برای خیلیا که بیش از اندازه مهم شده! امروز شرکت خبری نشد؟
می‌دانم منظورش کیست. همین امروز صبح قبل از حرکت کردن من و امیری به سمت کارخانه غوغایی به راه انداخت و با هیاهو درصدد اثبات برآمد.
گفت:«متراژی که از سوله‌ی نمایشگاه به برند جدید

اختصاص دادید زیاده کارخونه کلا هزار متر برای نمایشگاه در نظر گرفته چهارصد مترش رو دادید به برند جدید؟ همش چهار تا دونه طرح دارن اونهمه جا می‌خوان چی‌کار؟ من بالای پنجاه تا طرح دارم بعد شیشصد متر برای من؟»
جمالی نسناس تا فهمید با چه شرکت خوش آوازه‌ای صحبت کرده‌ام تا کارهای آماده سازی و دکور نمایشگاه را انجام بدهد خود را وسط انداخت و درخواست کرد تا آن‌ها دکور مربوط به بخش او را انجام دهند.
گروه ما موافق نبود اما یک سوله‌ی مشترک و هر دو برندی که مربوط به یک کارخانه هستند باعث شد تا برای نشان دادن وجهه‌ای شایسته و درخور لب فروبندیم و جمالی هم با زرنگی لقمه‌ی آماده را قاپ زد.
@darkhast_romannn
حال و حوصله‌ی پرداختن به آدم‌های حسود و ناچیزی چون جمالی را ندارم. انگشت اشاره‌ام را به سمت استند بالا می‌برم.
- این چه خوب شده... دستتون درد نکنه الان اگه سپانلو هوس کنه بیاد اتاقمون طرح‌ها هم هستند. لعنت

بهش معلوم نیست چرا این‌جوری می‌کنه... یهو دیروز عصر زنگ زد بهم گفت فردا می‌خوام برم کارخونه. دستمون هم بدجور زیر سنگش گیر کرده...
دادگر می‌چرخد و به کاشی‌های چیده شده نگاه می‌اندازد.
- اصلا برای سپانلو استند رو نیاوردیم. واسه‌ی خودمون آوردیم. خیالتون راحت اینجا هم نمی‌آد. دیگه قدرت نماییش رو با اومدن با کارخونه ثابت کرد. شما به این چیزا فکر نکنید.
طول و عرض استند فلزی زیاد است. صدای خسته‌ی دادگر همچنان آرامش دارد. می‌دانم که چقدر این آهن‌ها کنار هم سازه‌ی سنگینی ساخته‌اند. شک ندارم استند بزرگ و با ابهت که نیمی از دیوار را پوشانده است از در اتاق عبور نمی‌کند به همان اندازه هم مطمئن هستم دادگر قطعات آن را از هم جدا کرده و با انتقال چهارچوب فلزی و دیگر اجزا دوباره آن را در اتاق سرهم کرده است. او از پس تمامی این کارها برمی‌آید.
می‌خواهم با گفتن تمام حدسهایی که به سرم زده است بار دیگر تشکر کنم که صدای زنگ موبایل در یک

@darkhast_romanhn

گوشی هندزفری می‌پیچد. این روزها مرتب در گوشم جاگیر شده است. وقتی برای ترمیم صفحه‌ی منهدم شده‌ی موبایل نداشتم و راهی هم برای جلوگیری از این آبروریزی جز استفاده‌ی دائمی از هندزفری، نبود.
- خانم خوشبین بریم دیگه. دیر می‌شه. حرف خاصی که نیست درسته؟
نه می‌گویم و با اشاره‌ی دیگری به استند و تشکری سرسری یک دست بالا می‌برم و می‌گویم:
- فقط یه لحظه... تماس رو جواب بدم بعدش بریم.
دست دیگرم را داخل جیب مانتو فرو می‌کنم و با فکر به این‌که کسی جز شرکت ساخت کاتالوگ یا منشی برای اخبار کارهای نمایشگاه یا ترنم و نیما که برای گرفتن نمونه‌ی جدید به خط تولید رفته‌اند هیچ کس دیگری تماس نخواهد گرفت بعد از فشار شاسی کوچک بله می‌گویم و با شنیدن صدای گرشا در جا آچمز می‌شوم.
- سلاااام پاااییز خوششششبین... من شهرک صنعتی‌ام. کجا بیام دختر مهندس؟

.....

#۷۶

@darkhast_romann

#هفتادو هفت

- خانم مهندس هوا گرمه بفرمایید داخل کیوسک، این‌جا خنک‌تره.
گردن کج می‌کنم و عاصی از داغی هوا و موقعیت‌های زجرآوری که پی‌درپی یقه‌ام را می‌چسبد لبخندی نثار نگهبان می‌کنم و می‌گویم:
- خیلی ممنونم. الان دیگه می‌رسن. این‌جا باشم که من رو ببینن دوباره نگن رفتن یه کارخونه دیگه.
نگهبان دستی تکان می‌دهد و بعد از بستن پنجره‌ی کوچک راه‌بند را بالا می‌دهد تا گرشا بعد از رسیدن وارد محوطه شود.
@darkhast_romanin
احساس راحتی گرشا اعصابم را به هم می‌ریزد اما نمی‌توانم اعتراض کنم. تقریبا با همه همین‌طور رفتار می‌کند حتی امیری! گویی سالهاست رفیق‌های صمیمی او هستیم. باور کردنی نیست این آدم همانی باشد که بار اول او در فروشگاه پدرش دیده‌ام. زمین تا آسمان با آن آدم خشمگین و مرتب فاصله دارد. تازه متوجه شده‌ام در برخورد اول به مراتب محترمانه‌تر

برخورد کرده است. با همگی ما چنان ندار است که انگار خانه یکی هستیم. وضع من از دادگر بهتر است، لااقل کنار پاییز فامیلی‌ام را می‌چسباند اما دادگر برای او فقط حافظ یا رفیق است. وقتی تماس می‌گیرد برای حرف زدن با دادگر گاهی از لفظ برگزیده استفاده می‌کند خیر سرش می‌خواهد واژه‌ی نخبه را تلطیف کند.

انزجاری در برخوردهای دادگر ندیده‌ام و این موضوع دست‌وبالم را می‌بندد. اگر دادگر اشاره‌ای به اخلاق‌های مزخرف گرشا می‌کرد حداقل می‌توانستم بگویم چقدر از این‌که هر روز به بهانه‌های چرت‌وپرت تماس می‌گیرد خسته شده‌ام اما همه با گرشا و مختصاتش کنار آمده‌اند.

@darkhast_romann

مدام در کارهایی که به او ربطی ندارد دخالت می‌کند و اسم تمامی آن‌ها را کمک می‌گذارد. امیری و دادگر با منفعل بودن حتی بدتر از او هستند.

همین دیروز بود که تماس گرفت و گفت:«دو تا دختر سراغ دارم برای بخش فروش. ببین عجیب سوار کار هستن... پروفشنال! کلاه گذاشتید سر ما گفتید درجه دو و سه رو می‌خواید بدید شهرستان بیا اینا رو بردار

واسه‌ی تو. بزن تو سرشون برات بفروشن. چیه بابا همه کارارو خودت انجام می‌دی؟ بابا تو رییسی دختر مهندس. بگم بیان؟»
باد آرامی می‌وزد و خاک‌ها را بلند می‌کند. چشم ریز می‌کنم و به پلاستیکی سفید رنگ کنار کیوسک که پروبال می‌زند، زل می‌زنم.

«بیا به چیزای خوب فکر کنیم پاییز. گرشا سپانلو خر کیه؟ چقدر ازش بدم می‌آد. ولش کن پاییز... ببین بابا حالش بهتره فقط یه کم در همه... بیشتر از یه کم هم غمگینه. آخ از اونشب هنوزم صدای هق هقش تو گوشامه! بابا مگه من چقدر تحمل دارم؟ کدوم دختری می‌تونه بشینه گریه باباش رو ببینه؟ این چه امتحانیه خدا؟ چه کنم حالش خوب بشه؟ آدم این همه عاشق داریم که بزنه به سیم آخر؟ خب وقتی می‌گه مامان بهش گفته هر چقدر از این کارها بکنه راضیه من چه گهی بخورم؟ بگم نکن؟ مثلا به قول خودش داره کاری که مامان دوست داشته و بهش افتخار می‌کرده رو انجام می‌ده... پونه هم که این وسط کلا عقلش رو از دست داده! قوز بالا قوز... به نظرم سکوت خونه

@darkhast_romann

داره کش می‌آد! نه می‌تونم حق رو بدم به بابا نه به پونه. اصلا همش تقصیر مامانه. نکنه هممون عادت کنیم به این حرف نزدن؟ باید یه کاری بکنم. یکی باشه که ازش مشورت بگیرم... مثلا استاد سماعی! خااک پاییز تو این مدت فقط یه بار بهش زنگ زدی اونم از ذوق حقوق زیادت. خب بمیری راحت شم از دستت پاییز.»

جیغ لاستیک‌های ماشین افکارم را پاره می‌کند.
پورشه‌ی قرمز رنگ با سرعت سرسام‌آوری وارد محوطه می‌شود. از هول این‌که مرا زیر نگیرد قدمی به عقب برمی‌دارم. کنارم ترمز می‌زند و همراه با کنار زدن موهای بلند که روی صورتش پخش شده است، صدای ضبط را که موزیکی با سبک متالی از آن پخش می‌شود، قطع می‌کند.
در مقابل قیافه‌ی هاج‌وواجی که دارم تک خنده‌ای می‌زند و موبایلی را که به گوشش چسبانده است با گفتن " گوشی دستت " پایین می‌برد و می‌گوید:

@darkhast_romannn

- های هِلو دختر مهندس. جی‌پی‌است مشکل داره‌ها هشت دور بالا پایین کردم تا پیدا کردم لونه‌ی بزرگتون رو... بپر بالا. پارکینگ کو؟
مستاصل سلام می‌دهم و به پارکینگ که صد متری بالاتر از کیوسک نگهبانی است، نگاه می‌اندازم.
- خوب اومد یا بد؟
با نگاهی کوتاه به چکش بزرگ سنگ‌شکن که در حال کار کردن است و کمی بالاتر از پارکینگ قرار دارد حین سرچرخاندن رو به گرشا می‌گویم:
- متوجه نشدم!
زبانی که از گوشه‌ی لبانش بیرون آمده است داخل می‌برد و جواب می‌دهد:
@darkhast_romann
- آخه داری استخاره می‌کنی! بالاخره خوب اومد یا بد؟ افتخار بده بیا سوار کاررای* من شو. از دستت می‌ره خدایی خوش دسته.
لب‌هایم را عصبی می‌جوم و برای نشان دادن پارکینگ دست بالا می‌برم. دهان باز می‌کنم تا راه را نشان او بدهم که در ماشین را با سرعت باز می‌کند و یکی از لنگ‌های درازش را بیرون می‌آورد:
- بیا اصلا تو بشین مارو ببر پارکینگ.

با دیدن جین پک‌وپاره‌ای که به تن دارد کلافه دست روی صورت می‌کشم و حین دور زدن ماشین و شکر کردن خدا بابت این‌که تیشرت سفید مثل شلوار شرحه شرحه نیست، می‌گویم:
- بفرمایید بشینید. بفرمایید جناب سپانلو.
علیرغم میل باطنی در را باز می‌کنم. دندان می‌سایم و روی صندلی چرمی مشکی رنگ می‌نشینم. دست بالا نبرده و راه نشان نداده گرشا با گفتن " خودم پارکینگ رو دیدم " چنان پا روی گاز می‌گذارد که در صندلی فرو می‌روم و جیغ وحشت را در گلو خفه می‌کنم.
@darkhast_romann
- خب بگو می‌شنوم.
بدون توجه به موبایلی که آن را با گردن نگاه داشته است، ترمز دستی را می‌کشد و فرمان را با یک دست به پارکینگ هدایت می‌کند. بدنم با ضرب به شیشه برخورد می‌کند. بوی عطر شیرین مغزم را می‌سوزاند. قلبم از حرکات شتاب‌زده و ترسناک پشت سر هم که همه را با بی‌توجهی انجام می‌دهد، در حال ایستادن است و او بی‌خیال به گفتگویی که در جریان است ادامه می‌دهد:

- بابا این دری وریا چیه داری می‌گی؟ عزیزم من و تو...
درست کنار ماشین دادگر روی ترمز می‌زند و پارک می‌کند. بدنم به جلو پرتاب می‌شود و باز هم به روی خود نمی‌آورم.
- می‌گم مجبور بودم بیام. زود می‌آم. تو نمی‌شناسیش؟ چیکارش کنم؟ نمی‌بینی تازه عین آدمیزاد داره رفتار می‌کنه؟ حسود نباش بابا بهت نمی‌آد!
با عجله در را باز می‌کنم و از ماشین بیرون می‌زنم. قهقهه‌زنان از ماشین پیاده می‌شود و ادامه می‌دهد:
- شب می‌آم پیشت. خوشگل کن برام.
@darkhast_romann
آب دهانم را قورت می‌دهم و همین‌که می‌چرخم تا با قدم برداشتن از گرشا دور شوم سینه‌به‌سینه‌ی دادگر می‌شوم. تا می‌خواهم اخم‌های درهم‌گره‌ی خورده‌ی دادگر را تجزیه و تحلیل کنم صدای سوت گرشا توجه هر دوی ما را جلب می‌کند.
- اووو مای گاااد... شت عجب عظمتی... حافظ ای برگزیده‌ی خداوند این چیه؟ چه خفنه باباا.

دادگر نیم‌نگاهی به من که با دهان باز به تماشا ایستاده‌ام می‌اندازد و به طرف گرشا که سر بالا برده و حرکت سنگ شکن را نگاه می‌کند قدم می‌بردارد.
- سلام گرشا سپانلو... خوش اومدی. اون سنگ شکنه.
.....
#۷۷

#هفتادو هشت

حافظ دادگر

@darkhast_romannn

برای چندمین بار موبایل را بالا می‌آورم و به نوار باریکی که تماس از دست رفته‌ی خانه را نشان می‌دهد، نگاه می‌کنم.
- خب جناب سپانلو همون‌طوری که می‌بینید همه چی سازمان‌دهی شده است و منظم. ما با توجه به فضای سوله واقعا احتیاج داریم شما کار رو هر چه سریع‌تر شروع کنید... منظورم خرید و انتقال محصولات به انبار شماست.

سپانلو عصای چوبی و معرق‌کاری‌اش را که بیشتر برای ژست دست می‌گیرد، دو سه باری به کف سوله می‌کوبد و همان‌طور که سر بالا برده است و با دقت به پالت‌های روی هم چیده شده نگاه می‌کند خوشبین را خطاب قرار می‌دهد:
- به نظرم خوب و محکم بسته‌بندی شدن. خب دختر زیبا ما هم باید اول بازاریابی خاص خودمون رو انجام بدیم. عجله نکن.
اگر می‌توانستم به اندازه‌ی چند دقیقه جمع را ترک کنم خیالم از بابت مادر راحت می‌شد. روزهای خوبی نیست و نمی‌دانم چرا وقتی پی خوشبین رفتم و او را آن طور سراسیمه دیدم که از ماشین گرشا پیاده شد حواسم چنان پرت شد که متوجه تماس نشدم. حتی سپانلوی بزرگ هم از ورود غیر مترقبه‌ی گرشا به کارخانه متعجب شد. تقریبا تمام روزها را به همراه مادر منتظر یک تماس از طرف وکیل رامین پزشکی بودیم و همچنان هستیم.
- حافظ چیزی شده پسر؟
صدای پچ پچ گرشا کنار گوشم مرا غافلگیر می‌کند. این پسر زاده شده تا همه را شگفت‌زده کند. سر

@darknast_romannn

می‌چرخانم و به صورت کنجکاوش گنگ نگاه می‌کنم. نمی‌دانم میان بحث‌وگفتگو چطور خودش را به من که با حواسی پرت دو سه متری از جمع فاصله دارم رسانده است. عینک آفتابی را روی سرش گذاشته است تا از پخش شدن آن‌ها روی صورت جلوگیری کند. لبخند کجی که روی لب دارد مثل همیشه است و در قبال این لبخند و آن سوال بی‌جهت حس خوبی ندارم. این حس دقیقا از وقتی شروع شد که گونه‌های سرخ شده‌ی خوشبین را دیدم و سکوت بیش از حدی که تا رسیدن به سپانلو آن را حفظ کرد. دوست داشتم از خوشبین بپرسم چرا درهم است تا اگر چیزی شنیده است بگوید اما وجود گرشا نگذاشت. تمام مدت خودش را میان ما جا داده بود و پرحرفی می‌کرد.

@darkhast_romann

- هی کجایی؟ می‌گم چیزی شده بگو. ول کن اینارو بابا یه سره کار و مسخره بازی قیافه‌ی بابام دیدنی بودا نه؟ آچمزش کردم. فکرشم نمی‌کرد تا اینجا بیام.

بی‌توجه به حرف‌های تکراری گرشا نیم‌نگاهی به خوشبین می‌اندازم. مرتب این‌سو و آن‌سو را نشانه می‌گیرد و حرف می‌زند. سپانلو شش دانگ حواسش را به خوشبین داده است و لحظه‌ای را هدر نمی‌دهد

انگار منتظر کوچکترین اشتباه یا گاف است. یکی از کارگران به دستور خوشبین مامور شده است تا از هر طرح یک بسته بیاورد و آن را جلوی سپانلو باز کنند.
فکروذکرم مادر است و نمی‌توانم حرکات و حرف‌های خوشبین را درک کنم. موبایل را بالا می‌آورم و حین باز کردن قفل سر بالا می‌برم و رو به جمع با صدای بلند می‌گویم:
- بنده رو ببخشید یه تماس خیلی مهم دارم. الان می‌آم خدمتتون.
آخرین کسی که نگاهم را به او می‌دهم خوشبین است. لبخند می‌زند و با اطمینان سر تکان می‌دهد. خیالم راحت می‌شود. حواس جمع او و تیزهوشی‌اش همیشه باعث آسودگی می‌شود. ضربه‌ای به شانه‌ی گرشا می‌زنم و با گفتن ببخشید آیکون تماس را با هزار خیال آزاردهنده فشار می‌دهم. می‌چرخم تا وارد راهروی چند متری که پالت‌های روی هم چیده شده ساخته‌اند، شوم.
- الو حافظ جان مادر.
از شنیدن صدای آرامش‌بخش مادر نفس راحتی می‌کشم.

@darkhast_romann

- مامان جان سلام خوبی عزیزم؟
- خوبم. مادر...
قورت دادن حرف از سمت مادر چیزی نیست که از آن به راحتی بگذرم. سرعت قدم‌هایم ناخودآگاه بیشتر می‌شود و اخم‌هایم در هم می‌رود.
- مامان جان چیزی شده؟
- این آقای وکیل... آقای بیهقی با خونه تماس گرفت گفت از سفر برگشته.
دست روی پیشانی می‌کشم و می‌گویم:
- خوش خبر باشی. چرا با خودم تماس نگرفت؟ من که شمارم رو داده بودم به منشی دفترش؟
@darkhast_romann
- چه بدونم مادر جان! گفت نمی‌دونسته محمود آقا فوت کرده کلی هم تسلیت گفت و...
با تعجب حرف مادر را قطع می‌کنم:
- نمی‌دونسته؟ مامان شما گفتید بابا و این آقای پزشکی کلی با هم قرار مدار داشتند. گفتید این آقای بیهقی هم وکیل بینشون بوده! خودتون شماره دفترش رو بهم دادید. آخه پس چطور ممکنه نفهمیده باشه بابا فوت شده؟ ببین من از چند تا وکیل پرسیدم نمی‌شه که ما سال‌ها تو خونه‌ی یکی دیگه زندگی کنیم اونم بدون

هیچ مدرکی. شما گفتید یه قراری بینشون بوده اما مامان بابا آدم بی‌خیالی نبود! بود؟ به خدا نبود. این چیزا براش از نون شب واجب‌تر بود. حتی برای شما. الان هیچی دستمون نیست. مامان اگه این آقا بزنه زیر این قرار مداری که می‌گی چی؟ البته نمی‌خوام باز دوباره بحث کنیم باز شما ناراحت بشی، دلگیر بشی...
#۷۸

#هفتادونه

- حافظ...

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای گرفته‌ی مادر که نه توبیخ دارد و نه دلگیری بلکه فقط حس مادرانه است که آرام بگیرم می‌فهمم که باز هم تند رفته‌ام دقیقا مثل فردای شبی که کنار آن قنات بودم. بی‌اختیار تکرار مکررات می‌کنم و چرای آن را نمی‌دانم. این جملات همان‌هایی هستند که قبلا آن‌ها را گفته‌ام! سوال داشتن و جواب نداشتن مرا به سرگشته‌ای تبدیل کرده است که پیوسته در حال کهنه کردن مکالمات میان خودم و مادر هستم.
- حافظ جان.

پلک‌های روی هم رفته‌ام را باز می‌کنم و به پنجه‌هایی که در حال چنگ زدن به پلاستیک روی پالت هستند، فرمان توقف می‌دهم.
- جانم مامان؟
- حافظ جان من که بهت توضیح دادم مادر. باز که داری می‌پرسی! این آقای پزشکی بابت کاری که محمود براش انجام داد خودش رو مدیون می‌دونست. گفتم بهت تصادف کرده بود پدرت تو جاده‌ی شهریار پیداش کرد رسوندش بیمارستان جونش رو نجات داد. این آقا هم با یه کم رفت‌وآمد فهمید ما قصد جابه‌جایی داریم گفت باغ شهریار رو ازمون می‌خره جای این خونه... مادر من همه چی رو بهت گفتم. من که از قیمت زمین و این‌جور چیزا سر درنمی‌آرم... من... من به شما توضیح دادم. گفتم... خدایا چی بگم؟ چند بار بگم؟

@darkhast_romann

کلافه قدم برمی‌دارم و در کنج تاریکی که دیواره‌ی سوله و پالت‌ها ساخته‌اند فرو می‌روم. خون خونم را می‌خورد تا باز گیروگورهای مغزم را که پشت لب‌هایم گیر کرده است، آزاد کنم. به مادر بگویم مگر می‌شود تو همین‌قدر بدانی؟ امکان ندارد پدر تا همین

حد گفته باشد! بگویم تو همان شب هم مادر همیشگی نبودی اما می‌دانم باز هم همین جملات را در جواب به زبان می‌آورد و نگرانی‌هایش از بابت آینده‌ی مرا پیش می‌کشد. دقیقا مثل آن شب که با صورتی گر گرفته گفت:«منم مثل تو چه می‌دونستم کلانتری چطور و چه جور سند قبول می‌کنه؟ محمود گفته بود هر چی شد با بیهقی تماس بگیرید منم که شمارش رو دادم بهت.»

از مادر چیزی عایدم نمی‌شود که اگر می‌شد خودم را در کارخانه حبس نمی‌کردم. هر چه هست در دستان همین بیهقی است که دیگر از پیدا کردن او ناامید شده بودم. به دیوار سیمانی زبر دست می‌کشم و سر پایین می‌اندازم.

@darkhast_romanhn

- می‌دونم مامان جان، بله شما توضیح دادید. الان زمین شهریار هست که به نام باباست ولی خونه... آخه اگه این آقای پزشکی بعد سالها یادش نباشه یا چه می‌دونم...

- خدا بزرگه... خدا بزرگه حافظ.

مادر این جمله را که می‌گوید یعنی ختم کلام یعنی خسته است و بهتر از هر کسی می‌دانم این چند روز

چقدر با گمانه زنی‌های بی‌شمارم و رج کردن یاس او را عاصی کرده‌ام و او بهتر از من می‌داند چرا در کارخانه ماندگار شده‌ام. نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:
- مامان جان ببین هر چی بشه من هستم. می‌دونی خودت. نهایتش اینه که خونه رو می‌خواد خب من و شما هم با هم یه فکری می‌کنیم. یه فرصت می‌گیریم زمین شهریار رو می‌فروشیم بعدش...
- آقای بیهقی گفته فردا حتما بری پیشش حافظ.
دستم را که پوست آن زیر زبری دانه‌های سیمان‌ها می‌سوزد از دیوار جدا می‌کنم و روی پیشانی می‌گذارم. صدای مادر گرفته است. قلبش ناراحت است نباید به او فشار بیاورم. همین دو سه روز را که او را لجوجانه و در کمال بی‌احتیاطی تنها گذاشته‌ام کافی است. با فرو کردن پنجه‌ها داخل موهایم آن‌ها را با قدرت عقب می‌کشم و حرصم را خالی می‌کنم. مادر مرا دوباره صدا می‌زند. نباید او را منتظر بگذارم. لپهایم را باد می‌کنم و بعد از خارج کردن هوای جمع شده و سنگین از ریه‌هایم می‌گویم:

@darkhast_romann

- باشه عزیزم. همین فردا صبح می‌رم پیشش. شما هم نمی‌گفتی ایشون هم پیغام نمی‌داد همین کار رو انجام می‌دادم. مامان خوبی؟ روبراهی؟ کارام خیلی زیاده بی‌احتیاطی کردم تنهاتون گذاشتم.
و او با عجله و صدایی که سرزنده‌تر از قبل است، جواب می‌دهد:
- وا... چیا می‌گی تو؟ مگه من از کار افتاده‌ام؟ برو مادر، برو به کارت برس. اینارو می‌گی بهم برمی‌خوره.
فهمیده است پشیمان هستم. متوجه شده است دل نگرانی‌هایش راجع به خانه مرا از پای درمی‌آورد. تا قبل از این ماجرا با حرف‌های حجتی درگیر بودم و در خوش‌خیالی فکر می‌کردم خانه را حفظ خواهم کرد تا روح و روان مادر آرام باشد حالا قصه طوری پیش رفته است که هر دو دیگر نمی‌توانیم کوچکترین ادعای مالکیتی روی تنها سرپناه‌مان داشته باشیم.
لحنش را تغییر داده است تا مرا آرام کند تا بگوید همچنان قوی است و پشتم را خالی نمی‌کند. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

@darkhast_romann

- من همچین جسارتی نکردم خانم ولی خوب شد که این‌جوری گفتی الان دیگه خیالم راحته مراقب خودت هستی. کاش دیروز که بهت گفتم نمی‌تونم بیام خونه به خاله زنگ می‌زدی...
- لازم نکرده. برو فدای قدوبالات بشم. برو به کارت برس تماس گرفتم که بگم این آقا برگشته یه کم دلت آروم بشه. حالا فردا هم که رفتی... مادر جان... حافظ جان خدا بزرگه.

حس موذی که به جانم افتاده است دقت زیادی روی قطع و وصل شدن جملات مادر دارد و مرتب اخطار می‌دهد او بیشتر می‌داند. بالا و پایین شدن صدای همیشه مهربانش مثل تیشه بر ریشه عمل می‌کند اما راهی ندارم جز گفتن چشم!

@darkhast_romann

- خدا نکنه. شما آروم باشی منم هستم.
- هستم مادر... حالمم خوبه. نگران نباش.
می‌خواهم جواب بدهم که صدای خوشبین را می‌شنوم:
- مهندس دادگر؟ خوبید شما؟ باید بریم!

منتظر بودم کسی مرا از این برزخ ندانستن جدا کند. سریع خداحافظی می‌کنم و با برداشتن یک قدم بلند و خارج شدن از کنج تاریک می‌گویم:
- ببخشید واقعا تماس مهمی بود. نمی‌تونستم به تعویق بندازمش.
جلوتر می‌آید و با دقت به صورتم زل می‌زند:
- خوبید؟ مادرتون حالش خوبه؟
قلبم با یک ضربان تکان‌دهنده تمام وجودم را دچار زلزله می‌کند. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد سر تا ته حکایت را برای خوشبین تعریف کنم و واکنش چشمانش را از سر بگذرانم اما در عوض مهر خاموشی بر لب‌هایم می‌زنم و سر تکان می‌دهم. تا بله‌ای ضعیف از دهانم خارج می‌شود هر دو با شنیدن صدای گرشا یکه می‌خوریم و همراه هم به سمت او سر می‌چرخانیم.
- چی می‌گید؟ منم بازی بدید. این‌قدر خودتون رو درگیر بابای من نکنید. کارتون اگزجره است!
دستانش را به دو طرف باز می‌کند و با نشان دادن پالت‌ها صدا بالا می‌برد:

@darknast_romann

- همه‌ی اینارو یه جا با خودتون از این‌جا می‌برم. من گرشام... نقشه‌های من حرف نداره. آقا با من... نمایشگاه و دادار دودورش هم باشه واسه دلخوشی بابام و شماها... و فاینال هم متعلق به گرشاااا

.....

#۷۹

#هشتاد

جلو می‌روم و در ریلی ون را به روی امیری و سپانلو که کنار هم نشسته‌اند، می‌بندم و یک قدم عقب می‌آیم. سپانلو دستش را برای خوشبین که پشت سرم ایستاده است، بالا می‌برد و همزمان با پایین رفتن سر او ماشین به حرکت درمی‌آید. سپانلو بی‌ملاحظگی گرشا در رانندگی و همراهی با امیری را بهانه کرد و همان منوالی که برای آمدن به کارخانه انتخاب کرده بود را برگزید. این وسط واکنش خوشبین جالب‌تر از او بود. وقتی به امیری می‌گفتم فردا جای مهمی کار دارم، باید به تهران برگردم و شاید تا ظهر به دفتر نیایم کنارم ایستاده بود و در اولین فرصتی که به دست

@darkhast_romannn

آورد گفت:«مهندس دادگر می‌شه من با شما برگردم؟ دیگه واقعا نمی‌تونم سپانلو و داستاناش رو تحمل کنم. می‌دونم مزاحمته ولی میدون آزادی پیاده می‌شم.» و من در جواب به او فقط اخم کردم و جدی جواب دادم:«می‌رسونمتون.»
نگاهم به ون است که آرام آرام راه‌بند را پشت سر می‌گذارد و در این فکر هستم خوشبین که آن‌طور کلافگی از سرورویش می‌بارید و هرچند با سختی اما درخواست خود را بازگو کرد چطور تمام مدت میزبانی با حوصله بود و حتی یک لحظه هم لبخند از لب‌هایش دور نشد.

@darkhast_romann

«این بشر از اون دسته آدم‌هاست که ساده است اما تو جیباش پر از نقابه. احدی از این‌که چی تو دلشه و چه اتفاقایی داره براش میفته بو نمی‌بره. وقتی تو خط بودیم دیدم با موبایل حرف می‌زد چقدر عصبی بود حتی صداش رو برد بالا و شنیدم که گفت:«پونه، پونه... یعنی چی که شب نمی‌آی خونه؟» دوباره با خواهرش بحثش شده بود ولی همین‌که برگشت همون خوشبین همیشگی بود فقط گونه‌های گل افتاده‌اش یه

پیام‌هایی می‌داد که یه چیزی شده، اونم خیلی تروتمیز ربطش داد به کوره و گرمای سوله... خندید و خیلی راحت و بی‌خیال گفت:«هوا گرمه!» قشنگ دست من رو هم از پشت بسته!»

ماشین گرشا با زوزه‌ی بمی که انگار در حال پاره کردن اگزوز است پیش پاهایم متوقف می‌شود. پنجره را پایین می‌دهد و سر خم می‌کند.
- میومدید، می‌بردم، می‌رسوندمتون، نمی‌موندید اینجا... خدایی این‌همه فعل کنار هم باحال نیست؟
زیرچشمی به خوشبین که کنارم ایستاده است، نگاه می‌کنم. دست به سینه با لب‌های به هم چفت شده و مصمم به گرشا نگاه می‌کند. با ژستی که دارد بدون حرف‌وحدیث پیام را منتقل می‌کند و مسئولیت جوابگویی را به من می‌سپارد. دستانم را داخل جیب شلوار فرو می‌کنم و کمی خم می‌شوم.
- متشکرم. ماشین هست. یه کم هم کار داریم. برو به سلامت.
گرشا لب‌هایش را به پایین کش می‌دهد. چشمک می‌زند و می‌گوید:

@darkhast_romann

- اوکی... هر جور خودتون می‌دونید.
بعد هم صدا بالا می‌برد و رو به جمع چند نفره‌ی ما ادامه می‌دهد:
- بروبکس باحال کارخونه بای. به امید خدا همگی در کارهای شبانگاهی موفق باشیم. نمایشگاه می‌بینمتون.
پا روی گاز می‌گذارد و در چند ثانیه با گردوخاکی که راه می‌اندازد از نظر محو می‌شود.
- خب اگه با ما امری ندارید بریم که کلی کار داریم.
به همراه خوشبین، ترنم ونیما که همگی در یک خط ایستاده‌ایم به سمت مسئول کوره و کنترل کیفیت، دو پسر جوان که هم سن‌وسال ما هستند، پشت سرمان ایستاده‌اند و قصد رفتن دارند، می‌چرخیم. خوشبین زودتر به حرف می‌آید و از آن‌ها چندین بار تشکر می‌کند. این هم ایده‌ی خوشبین بود تا مسئولین ارشد برند جدید که در کارخانه حضور دارند سپانلو را بدرقه کنند و البته امیری هم با این نظر کاملا موافق بود. دو پسر جوان خداحافظی می‌کنند و خوش‌وبش کنان به طرف سوله‌ی تولید راه می‌افتند. صدای بی‌جان ترنم درمی‌آید:

@darkhast_romanim

- خدایا ازت متشکرم تموم شد. وای امان عجب پسر فضولی داره این سپانلو. کاش آخرین بار باشه که پاش رو می‌ذاره کارخونه. نیما بریم من امروز خیلی خسته شدم. بچه‌ها با ما کاری ندارید؟ بریم ما؟
دست نیما را که پیش رویم دراز شده است محکم می‌گیرم و با نگاه به صورت خسته‌ی او و ترنم که دیگر نا ندارد بایستد آن را می‌فشارم.
- خسته نباشید. خداحافظ.
خوشبین با لحنی پر از قدردانی رو به ترنم جواب می‌دهد:
- برید. زود، تند، سریع برید خونه استراحت کنید. این چند وقته خیلی داغون شدید همش هم تقصیر منه. یه عالمه کار ریختم سرتون ولی قول می‌دم همه رو جبران می‌کنم. خیلی خسته نباشید.
ترنم دست خوشبین را رها می‌کند.
- مگه خودت کم کار می‌کنی؟ همینه دیگه باید به نتیجه برسیم. هزار ماشالا به هممون که ایده‌آل‌گرایی پیشه‌ی اصلیمونه فقط امیدوارم تا نمایشگاه زنده بمونیم.
#۸۰

@darkhast_romann

#هشتادویک

نیما می‌خندد و حین حلقه کردن دستش به دور شانه‌ی ترنم می‌گوید:
- یعنی این‌قدر از این انتخاب‌های آقایون خوشحالم. شماها نیستید این‌جا نمی‌بینید قیافه‌های وا رفتشون رو. اینا موقع تصمیم‌گیری که کی بره تو برند جدید کار کنه هر چی تازه‌کار به قول خودشون نابلد رو انتخاب کردن یعنی هر کی تو برند قدیمی به نظرشون ناشی‌تر بود برای کار تو قسمت ما مناسب‌تر می‌دیدن به خیالشون که چند صباحی الک دولک بازی می‌کنیم بعد می‌آیم می‌گیم آقا ما از پسش برنمیایم.
ترنم سرش را بی‌حال به شانه‌ی نیما تکیه می‌دهد و با لحنی شوخ می‌گوید:
- باز نیما شروع کرد. حافظ تو رو خدا یه کم نصیحتش کن. اگه بدونی چقدر اینارو از صبح تا شب دیکته می‌کنه تو مخ من بیچاره. منم که جرات ندارم از برق بکشمش بیرون.
با تک خنده‌ای دست روی شانه‌ی نیما می‌گذارم.

@darknast_romanim

- زشته این‌قدر غر نزن. حالا که همه چی خوبه از پسش هم براومدیم. حرفای زیادی هم همه می‌مونه پشت سرمون. وقت تلف نکنید دیگه... برید مراقب خودتون باشید.
خوشبین با گفتن "دقیقا" کش‌داری صحه بر حرف‌های من می‌گذارد. هر دو بعد از راهی کردن آن‌ها که به طرف پارکینگ حرکت می‌کنند، هم‌قدم می‌شویم تا به ساختمان اداری برگردیم و وسایل‌مان را برداریم.
- پوووففف... یعنی هر روز به اندازه یه سال کار داریم و بدو بدو ولی امروز واقعا مسخره و خسته کننده بود. راستش من با حرف‌های زرین موافقم.
@darkhast_romanin
درست می‌گه دقت کنید نیروهایی که تو برندمون مشغول کار هستند سابقه‌ی آنچنانی ندارند. وای از نقشه‌های اینا...
عینک را از روی صورتم برمی‌دارم و پلک‌هایم را بر لحظه‌ای هم فشار می‌دهم.
- به هر حال عدو شود سبب خیر خانم.
تک خنده‌ای می‌زند و مرا مهمان بله‌ای سرحال و بالاوبلند می‌کند. حالت‌های خوشبین و نوع برخوردش با گرشا سوال‌های زیادی را ایجاد کرده است. خیالم تا

حدودی بابت خانه راحت شده است. لااقل فردا به دیدن بیهقی می‌روم و تکلیف روشن می‌شود. چیزی نمانده است تا جواب سوال‌هایم را بگیرم و همین آسودگی باعث شد دقت بیشتری روی واکنش‌های خوشبین داشته باشم. دوست دارم بپرسم چیزی خارج از عرف شنیده است؟ می‌خواهم بدانم دلیل سردی پر واضحی که در مواجهه با گرشا پیش گرفته است از کجا نشات می‌گیرد اما نمی‌دانم کار درستی است یا نه؟ تمام مدت جدی و اخم‌آلود بود اما در همه حال احترام گرشا را حفظ کرد و جواب تمام سوالات مزخرف او را هم داد.

@darkhast_romanhn

خوشبین در عین راحتی و صمیمیت شخصیتی سخت دارد. مثل ترنم نیست. مثل هیچ کدام از دخترانی که می‌شناختم و می‌شناسم نیست. چهارچوب‌هایی که در کار کردن آن‌ها را رعایت می‌کند زیادی محکم است و نحوه‌ی رفتارش اجازه‌ی دخالت نمی‌دهد. هنوز هم از این‌که آن شب برای بردن سند اقدام کردم از دست خودم ناراحت هستم و دلخور!

صدای بوق ماشین هر دوی ما را از جا می‌پراند. سر می‌چرخانم و نیما را می‌بینم که روی فرمان خم شده و صدا بالا برده است:
- حافظ به دخترک طراح، خانم صالحی بگو بیاد ببریم برسونیمش. باز شب شده درست نیست تنها بره خونه. باباش سپردتش به ما... بگو زود برسه زن عزیزم از دستم رفت.
دست بالا می‌برم. خوشبین هم کار مرا تکرار می‌کند و هر دو بی‌اختیار قدم‌های تندتری برمی‌داریم تا خبر را به صالحی برسانیم.
- سختشون نیست اینجا تو شهرک صنعتی موندن؟ از خانواده‌هاشون خیلی دور هستن.
@darkhast_romann
یاد نیما و ترنم می‌افتم. دوستی ساده و بی‌غل‌وغشی داشتیم. دانشجوهای مهندسی مواد با افکاری بزرگ و بی‌اطلاع از بازدارنده‌ها و سنگ‌اندازی‌هایی که زندگی هر سه‌مان را دچار تغییراتی فاحش کرد. هیچ چیز آن‌طور که فکر می‌کردیم، نشد. عینک را به صورت برمی‌گردانم و می‌گویم:
- خودشون ترجیحشون بود اینجا باشن. راستش بعد از قضیه‌ی پژوهشکده یه کم اوضاع بهم ریخت. بین

خانواده‌هاشون یه سری اختلاف و حرف بوجود اومد دیگه پیششون نموندن.
کنار در ورودی ساختمان متوقف می‌شوم و دستم را به سمت در می‌گیریم.
- بفرمایید خانم.
خوشبین سر به زیر متشکرم می‌گوید و داخل می‌شود.
- آخه مگه کار بدی انجام دادید؟ قدر هوش و زکاوت‌تون رو ندونستن و زدن تو پرتون شماها باید جوابگو باشید؟ یه مشت آدم بی‌لیاقت جای این‌که روی سرشون حلوا حلواتون کنن عین یه سری مجرم باهاتون برخورد کردن. دزدای کثیف... حداقل خانواده‌هاشون پشتشون می‌ایستادن... ای بابا خیلی ناراحت شدم.
@darkhast_romann
حرف‌هایش مثل دلداری است. نیشم کش می‌آید و همان‌طور که هر دو پله‌های عریض ساختمان را بالا می‌رویم، می‌گویم:
- ناراحت نباشید. فعلا که اوضاع بدی ندارن. فرصت خوبی برای جفتشون شد.با پس اندازی که داشتن باید تو تهران خونه اجاره می‌کردن الان باهاش اینجا خونه خریدن. بده؟ یه عروسی نگرفتن که اونم خود ترنم از

اول هم اصلا دوست نداشت. خیالتون راحت کاملا راضی هستن، خودتون رو ناراحت نکنید.
پله‌ها تمام می‌شود. وارد راهرو می‌شویم.
#۸۱

#هشتادودو

نفسی تازه می‌کند و به آرامی می‌گوید:
- مگه می‌شه مامان باباهاشون رو نبینن خوشحال باشن؟ نمی‌شه مهندس!
دست روی دستگیره‌ی اتاق می‌گذارم و قبل از باز کردن در جواب می‌دهم:
- داشتند از هم جداشون می‌کردن. همدیگر رو دوست دارن خانم خوشبین. بحث یه عمر زندگی و برنامه‌ریزیه. نمی‌شه که بابت چهار بار رفتن به وزارت اطلاعات و سوال و جواب اون‌همه برنامه بین دو نفر با تصمیم بقیه و یکی دیگه رو گناهکار جلوه دادن به هم بخوره... به نظرتون درسته؟

@darkhast_romann

در نی‌نی چشمانش غم را می‌بینم اما لبخندی که روی لب دارد نشان می‌دهد حرف‌هایم را پذیرفته است.
شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- درسته... تجربه‌ی سختیه اما درسته. شایدم خانواده‌هاشون کوتاه اومدن و پیش‌قدم شدن تا آشتی کنند.
در را باز می‌کنم و می‌گویم:
- شما هنوز نیما رو خوب نشناختید نمی‌دونید چه انسان یک کلامیه.
می‌خواهم بگویم بی‌شباهت به شما نیست اما جمله را می‌خورم و سکوت پیشه می‌کنم.
@darkhast_romann
صالحی با دیدن ما می‌ایستد و بی‌حواس سلام می‌دهد.
- چند بار تو روز سلام می‌دی؟ دخترک طراح بدو جمع کن برو بچه‌ها دم در منتظرتن.
صالحی نگاهی به مانیتور می‌اندازد و با لحنی پر از حسرت می‌گوید:
- آخه... آخه کار طرحی که خواستید مونده خانم مهندس. مشابهش رو هیچ جا پیدا نکردم البته خیلی خوشحالم. کار سختیه اما می‌خوام حتما تو طرح‌های نمایشگاه باشه. یه چیزی که تمامش رو خودم طراحی

بکنم. از صفر تا صدش رو خودم انجام بدم. کاش خونمون یه سیستم شبیه این داشتم.
خوشبین کوله‌ی صالحی را که به پشت صندلی بند شده است، برمی‌دارد و به دست او می‌دهد.
- تو آخرش کور می‌شی. بیا برو کم دردسر درست کن. برو آقای زرین و ترنم جون منتظرت هستن. بابات دیگه کم مونده بیاد این‌جا من یکی رو بکشه بسکه دیر می‌ری خونه.
صالحی جوری به میز کار کوچک و شلوغ و صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کند که انگار اتاق را ترک نکرده دلتنگ شده است. بی‌رغبت از پشت میز بیرون می‌آید و با انداختن یکی از بندهای کوله روی دوش می‌گوید:
- بابام این‌قدر شماها رو دوست داره. به خدا راست می‌گم. فیش حقوقیم رو که دید باورش نمی‌شد. پاداشی که دادن خیلی زیاد بود!
خوشبین با لبخندی دندان‌نما نگاهی به من می‌اندازد و با ابرو به صالحی اشاره می‌کند. دوباره درخواست کمک دارد تا دخترک طراح را مجاب کنم کمی به

@darkhast_romann

کارهایش سرعت بدهد. قدمی به جلو برمی‌دارم و می‌گویم:
- خانم صالحی عجله کنید. به پدرتون هم سلام برسونید و از طرف هممون بابت کار زیاد عذرخواهی کنید.
صالحی با گفتن چشم دو قدم بلند برمی‌دارد و مقابل در اتاق می‌ایستد.
- ممنونم آقای مهندس. بزرگیتون رو می‌رسونم. خسته نباشید.
در را باز می‌کند و دوباره به سمت ما می‌چرخد.
- خیلی ممنونم که من رو تو تیمتون راه دادید. من...
@darkhast_romann
شاید اگه بهترین طرح‌ها رو هم می‌زدم هیچ وقت کسی من رو جدی نمی‌گرفت چون... من...
مانده‌ام صالحی از چه موضوعی حرف می‌زند و چرا بغض کرده است که خوشبین سررشته‌ی کلام منقطع شده‌ی او را می‌برد.
- برو دخترک طراح و هنرمند. ما خوش شانسیم تو رو داریم. برو در رو هم باز بگذار لطفا. شبت بخیر.
صالحی با چانه‌ای لرزان سر تکان می‌دهد و با گفتن شب بخیر غیب می‌شود.

می‌چرخم و سوالی رو به خوشبین سر تکان می‌دهم. حین جمع و جور کردن میز کار و جدا کردن وسایل خودش که تعدادی خودکار رنگی است و دفترهای نوت کوچک می‌گوید:

- باز هم بابت اینکه خواستم در باز بمونه و جسارت کردم عذر می‌خوام. خودتون می‌دونید همه اینجا منتظرن گاله‌ی گشادشون... ببخشید حرف‌های آشغالیشون... آقا معذرت می‌خوام...

زیر خنده می‌زنم. سر بالا می‌آورد با خنده‌ای کنترل شده می‌گوید:

- خسته می‌شم چرت می‌گم گاهی یه کم بی‌ادب می‌شم... بابت اینم ببخشید. خلاصه اصلا... ببخشید من همکارتون شدم.

@darkhast_romannn

قهقهه‌ام را قورت می‌دهم و با گفتن اختیار دارید جلو می‌روم و پشت میز می‌ایستم. طرحی عجیب و نیمه‌کاره روی مانیتور به چشمانم می‌خورد.

خاکستری رنگ است و شامل تیغ‌های تیز! عینک را بالا می‌کشم و خم می‌شوم تا بهتر ببینم. چند گوی براق کوچک که رنگ ندارند و پراکنده هستند میان تیغ‌های کوتاه و تیز قرار دارند.

- صالحی همین جا تو شهرک صنعتی به دنیا اومده. یه داداش کوچیک هم داره. حرف‌هاش هم بابت این بود که باباش تو یکی از کارخونه‌های شهرک صنعتی کار می‌کرده بعد سر یه حواس پرتی یک سال پیش سه تا انگشتش رو زیر دستگاه از دست می‌ده...
ذهنم با حرف خوشبین زیر و رو می‌شود و کمر راست می‌کنم.
- چی؟
وسایلی که جمع کرده است را داخل کوله‌ی کوچک و مشکی رنگ جا می‌دهد.
- آره... کارخونه با بزن بکوب یه غرامتی می‌ده و می‌گه بره پی کارش. به همین راحتی. صالحی هم هر چی تلاش می‌کنه تو همون کارخونه یه کاری جای باباش دست و پا کنه قبول نمی‌کنن. گرافیک خونده. دختر خوبیه خیلی خلاقه. خداروشکر به پست ما خورد.

@darknast_romanin

ناخودآگاه خداروشکر از دهانم بیرون می‌پرد و خوشبین بعد از گذاشتن دفتر نوت کوچک صورتی

رنگ داخل جیب کوچک کوله، سر بالا می‌آورد و با لبخندی که تاسف پشت آن واضح است می‌گوید:
- زندگی بالا پایین داره دیگه! راستی بازم ببخشید دارم مزاحمتون می‌شم.

«انسان تو چطور این همه اطلاعات از بقیه می‌گیری؟ نه من واقعا خوشحال می‌شم بدونم چطور یه کلمه از دهنت بیرون نمی‌آد بعد همه برات از سر تا ته زندگیشون رو می‌گن؟ البته نه خیلی هم این‌جوری نیست اون شب ماجرای بابات رو برام تعریف کردی البته اگه سروکله‌ام پیدا نمی‌شد عمرا چیزی بروز می‌دادی! همین چند دقیقه پیش من از نیما و ترنم برات قصه گفتم بعد تو...»

@darkhast_romannn

- مهندس دادگر؟ فکر کنم ناراحتتون کردم! می‌شه یه کم برید کنار من سیستم رو خاموش کنم که بریم؟ گفتید فردا تا ظهر نیستید نه؟
با شنیدن صدای خوشبین مات‌زدگی‌ام تمام می‌شود. کنار می‌کشم و به آنی تصمیم می‌گیرم تا در عوض جواب دادن به سوالاتی که پرسیده است او را به

حرف بکشم تا شاید چیزی هم عاید من شود. تا دست او روی موس قرار می‌گیرد می‌پرسم:
- این طرح چیه؟ اونا قطرات آب هستند بین تیغ‌ها؟ درست دیدم؟
بعد از چند ثانیه که رو به طرح خشکش می‌زند شتاب زده صفحه را می‌بندد و جواب می‌دهد:
- تقریبا یه طرح مینیمال به حساب می‌آد. چیز خاصی نیست. از چیزی الهام نگرفتم. همین جوری یه طرحی تو ذهنم اومد به صالحی گفتم حالا ببینم می‌تونه درستش کنه یا نه... یه بازی ذهنی بود... همین!

@darkhast_romannn

.....
#۸۲

#هشتادوسه

منشی بیهقی پشت میز سرش را رو به موبایل پایین برده و مشغول تایپ کردن است. در تمام عمرم تشویش را با این کیفیت تجربه نکرده بودم.
صبح مادر حال خوبی نداشت مثل مرغ بال‌وسرکنده به این در و آن در می‌زد تا همراهم باشد اما اجازه

ندادم. احوالش مرا می‌ترساند و نمی‌خواستم اگر خبر بدی وجود دارد آن را مستقیم و بی‌مقدمه بشنود.
این فشار روانی قابل مقایسه با سنگینی وقتی که پروژه را دو دستی تقدیم کردیم هم نیست. بار بیشتری دارد و اگر بیهقی را پیدا نمی‌کردم شاید زانوهایم را هم خم می‌کرد. تازه متوجه می‌شوم معنی واقعی خانه، سرپناه یا هر چیزی شبیه آن چیست و چه امنیتی ایجاد می‌کند. هر چه می‌خواهم فکر کنم پدرم انسان بی‌فکری نبوده است، نمی‌شود و بابت این فکر گذرا هر بار به خودم بدوبیراه می‌گویم.
دو بار به بهانه‌های واهی با خانه تماس گرفتم و آدرس ورق و کاغذهایی خیالی دادم تا خیالم از بابت حال مادر راحت شود. هر چه اصرار کردم در مسیر او را به خانه‌ی خاله منیر برسانم، نپذیرفت.
خیره به خطوط و گره‌های پیچ‌درپیچ پارکت‌های زیر پاهایم هستم که صدای زنگ‌های کوتاه تلفن بلند می‌شود. با هول نگاه بالا می‌برم و کنجکاو به صورت منشی زل می‌زنم.
- بله؟ چشم می‌گم تشریف بیارن داخل.

@darkhast_romannn

قبل از سر بالا آوردن منشی بلند می‌شوم و مبل چرمی سبز رنگ را ترک می‌کنم. منشی می‌ایستد و با احترام در دو لنگه‌ی کرم رنگ را نشان می‌دهد.
- آقای دادگر بفرمایید. تلفنشون تمام شد.
تشکر می‌کنم و با دو سه قدم بلند خود را به در می‌رسانم. بعد از دو ضربه‌ای که با پشت انگشتانم به در می‌زنم آن را باز می‌کنم و با پیرمردی روبه‌رو می‌شوم که مو سپید کرده است و اندام او در کت‌شلوار خاکستری رنگ کشیده به نظر می‌آید.
در جواب سلام کوتاهی که با زور از حنجره‌ام بیرون می‌پرد، لبخند زنان جلو می‌آید و به سویم دست بالا می‌آورد.
@darkhast_romanni
- به‌به سلام دادگر جوان. عذر می‌خوام ازت پسر جان فکر کنم انتظار خوبی برات نبوده!
برخوردی گرم و صمیمی دارد. دستش را می‌فشارم و بی‌غل‌وغش می‌گویم:
- نه واقعا روزهای خوبی نبود. خیلی خوشحالم شما رو می‌بینم.
خنده‌ای می‌کند و انگشتانم را میان دستان چروک خورده‌اش نگاه می‌دارد و با تکان دادن آن می‌گوید:

- بعد از مدت‌ها رفته بودم دیدن دخترهام. اینجا زندگی نمی‌کنن. من هم دیگه خودم رو بازنشسته کردم. کار زیادی هم انجام نمی‌دم برای همین گفتم بعد عمری که همیشه ازم گله داشتند کارت از ما مهمتره کل تماس‌هام رو قطع کنم. راستش به تنها کسی که فکر نمی‌کردم کمکم رو لازم داشته باشه تو بودی...
فراموشت کرده بودم! پیریه دیگه!
گوش می‌دهم اما انگار نمی‌شنوم. تعارف می‌کنم و نفرمایید می‌گویم اما انگار خودم چیزی از صدایم نمی‌شنوم. بیهقی باب آشنایی و صمیمیت را گشوده است و من تنها در فکر خلاص شدن از این اتاق بزرگ و گرم رنگ هستم که بی‌اندازه روشن است. پنجره‌های نورگیر دارد و فضایی بسیار دلباز اما با تمام این اوصاف نفسم درنمی‌آید.
بیهقی یکی از چهار مبل سفید رنگ تکی را که جلوی میز کارش چیده شده است و میزی شیشه‌ای میان آن‌ها قرار دارد، نشانه می‌گیرد و من بی‌حواس در خلاف جهتی که او نشان داده است روی یکی دیگر از مبل‌ها می‌نشینم و با عجله از کیف سند را خارج می‌کنم.

@darknast_romann

روبه‌روی من می‌نشیند و برای گرفتن سند دست دراز می‌کند.
- می‌دونستم یه روز بالاخره محمود یا تو گذرتون به اینجا می‌افته.
به مبل تکیه می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد. با سند به زانوی خود ضربه می‌زند و لبخندزنان ادامه می‌دهد:
- مادرت گفت اگر برای دوستت اتفاقی نمی‌افتاد و سند رو نمی‌دیدی حالا حالاها باید منتظرت می‌موندم. فقط گاهی باید به شما جوونا طول عمر رو گوشزد کرد البته که ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.
من هم اگه روزی نبودم بالاخره کارهام رو ارجاع می‌دادم به شخص دیگری حالا هم اصلا نگران نباش این سند که دست تو هست فقط یه طرف ماجراست باقی مدارک اصلی که کار رو تموم می‌کنه دست خودمه... یه سری دست‌نوشته که البته قانونیه!
نمی‌فهمم از چه چیزی حرف می‌زند. چرخی به دفترچه‌ی کهنه‌ی سند می‌دهد و آن را باز می‌کند.
دیگر تعلل برای نپرسیدن و انتظار جایز نیست. کیف را کنار مبل می‌گذارم و با جلو کشیدن بالا تنه آرنج‌ها را روی زانوهایم می‌گذارم.

@darkhast_romanhm

- ببینید جناب بیهقی من با چند تا وکیل صحبت کردم. نمی‌دونم از چه مدارکی صحبت می‌کنید اما مادرم گفته این یه معاوضه بوده بین آقای پزشکی و پدر بنده که در عوض زمین شهریار ما صاحب این خونه شدیم اما سندها همچنان به نام طرفین این معامله است طبق چیزهایی که از چند تا وکیل شنیدم...
بیهقی سر بالا می‌آورد و آن قدر عمیق نگاهم می‌کند که زبانم بند می‌آید. مات زده به چروک‌های دور چشمان مشکی رنگ او که آرامشی خاص دارند، خیره می‌شوم. دستانش را با ضرب روی زانوها می‌گذارد و از جا برمی‌خیزد.

@darkhast_romannn

- یه عمر کار من همینه. اَره بده تیشه بگیر اما...
پشت میز می‌رسد و صندلی‌اش را برای نشستن می‌چرخاند.
- اما پسرم این معامله یا همون معاوضه جز اون استثناهایی بود که اَره و تیشه نداشت. قشنگ بود. درست بود. صحیح بود. کارا رو انجام می‌دم خبرت می‌کنم بیای برای امضا.

جا می‌خورم و چشمانم گشاد می‌شود. با عقب رفتن و تکیه زدن به مبل می‌پرسم:
- پدر من... آقای بیهقی حتما می‌دونید پدرم عمرشون رو دادند به شما و خب... لااقل بگید جریان به چه صورتیه؟ من از هر کسی سوال کردم یه پروسه‌ی زمان‌بر و پیچیده...
خم می‌شود و حین کنار گذاشتن سند، برداشتن جعبه‌ی سیگار نقره‌ای از گوشه‌ی میز و جلو کشیدن زیرسیگاری بلوری حرفم را می‌برد.
- خدا محمود رو بیامرزه... روح بزرگ و مهربونش شاد. مقصر ماجرای الان هم خودش شد. گفتم شما که قرار مدارتون رو بستید بیاید کاراتون رو تموم کنید یه امضا بزنید و خلاص زیر بار نرفت. گفتم پدر آمرزیده، دنیا دیده، تو ناجی شدی این بنده‌ی خدا رامین هم درصدد جبرانه گفت نه انسانیت این چیزا رو نداره. این‌قدر ازش خواست و نیومد تا کار به وصیت‌نامه کشید. زمونه لنگ تعارفات بشر نمی‌مونه! می‌مونه؟
چنگ می‌زنم به دسته‌ی مبل و خودم را به سمت میز سوق می‌دهم.

@darkhast_romannn

- راستش یه کم گیج شدم. جناب بیهقی می‌شه یه آدرس یا تلفن از آقای رامین پزشکی داشته باشم؟ از استثنا گفتید به نظرتون با توجه به بالا رفتن قیمت‌ها می‌شه ازشون یه وقتی گرفت و باهاشون کنار اومد؟ من قیمت‌ها رو درآوردم. قیمت زمین شهریار از قیمت خونه کمتره اما طبق قول پدرم و حرفشون زمین شهریار رو تمام و کمال...

با دست دودی را که دور سرش جمع شده است کنار می‌زند و بعد از نگاهی پرجذبه به چشمانم می‌گوید:

- گفتم بهت حافظ دادگر زمونه لنگ تعارف و لاپوشونی بنی‌بشر که هی همدیگر رو به هم پاس می‌دن نمی‌مونه... همین جور راه خودش رو می‌ره و داد می‌زنه ایهاالناس من برنده‌ی بازی هستم!

@darkhast_romann

عاصی از حرف‌های سربسته‌ی بیهقی نفس سنگین شده‌ام را بیرون می‌دهم و سعی می‌کنم تا مسلط باشم.

- متوجه فرمایشات شما هستم اما الان مسئله‌ی من اینه که مادرم به شدت روی قضیه‌ی خونه حساسه... یه... یه دلبستگی خاص بهش داره و از طرفی قلبش هم مریضه... می‌خوام اگر امکانش هست حتما آقای پزشکی رو ببینم و برام مهمه که ایشون از هر جهت

رضایت داشته باشند یه وقت کوتاهی هم به من بدند حتما مقدار باقی مونده رو پرداخت کنم تا...
- رامین پزشکی چند ماه پیش فوت کرده پسرم. تو حرفام از وصیت گفتم باید متوجه می‌شدی!
هاج و واج صورت بیهقی را که در دود غلیظ سیگار کم رنگ شده است، نگاه می‌کنم و او ادامه می‌دهد:
- مادرت من رو می‌شناسه، من رو دیده... از طرف من بهش بگو مثل خودش امانت‌دار خوبی هستم. وصیت‌نامه رو خودم تنظیم کردم و کارا رو راه می‌ندازم خبرت می‌کنم. یه چند تا امضاست خودم می‌گم کجا بیای و چه کار کنی. تا الان هم اگر صبوری کردم بین این دو تا خدابیامرز به خاطر اصرار خودشون بود الانم که دیگه ما موندیم اونا رفتن!

@darkhast_romann

.....
#۸۳

#هشتادوچهار

در حالی وارد دوربرگردان اتوبان می‌شوم که ماشین سرعت بالایی دارد و تمام مدت زیرچشمی موبایل را نگاه می‌کنم تا مادر تماس بگیرد. دو سه بار تماس گرفتم و جواب نداد. دل در دلم نیست که نکند برای او چه اتفاقی افتاده باشد. در حال دیوانه شدن هستم و با دیدن تابلوی سبز رنگی که چند صد متر جلوتر است و اتوبان منتهی به خانه را نشان می‌دهد روی هر چه برنامه‌ی کاری را خط می‌کشم و به همان سمت می‌رانم.

صدای زنگ موبایل کابین ماشین را پر می‌کند.

سرعت را کم می‌کنم و بی‌توجه به بوق ممتد ماشینی که از کنارم عبور می‌کند، جواب می‌دهم:

@darkhast_romanhn

- مامان؟ آخه شما کجایی عزیزم؟ دیوانه شدم.

- مادر جان یه توک پا رفتم دم در. خانم همسایه اومده بود از خاله منیرت شکایت. رفته از این همسایه و اون مغازه آمار دختر دانشجویی که مستاجر این بنده خداست رو گرفته. ای داد از این خواهر من! حالا الان وقت این حرفا نیست. چی شد حافظ؟ دیدی آقای بیهقی رو؟ چی گفت؟ خوبی؟

خروجی رو رد می‌کنم و راهی را که از قبل باید می‌رفتم، ادامه می‌دهم.
- مامان جان حل شد. نگران نباش. حال منم خوبه. البته خب خیلی ناراحت شدم چون گویا آقای پزشکی چند ماه پیش تو یه تصادف فوت شدند اما قبلش یه وصیت نامه دادند به آقای بیهقی که توش تاکید کردند خونه برای ماست. فقط می‌مونه زمین شهریار که من به آقای بیهقی گفتم هر جور شده وراث این آقا رو در جریان بگذارن تا بیان ما هم زمین رو به نامشون بزنیم. نمی‌خوام حرف بابا و قرارش خراب بشه. می‌شنوی مامان؟ به نظرم این بهترین راهه اونا هم بیان زمین رو بگیرن حتی گفتم تفاوت قیمتیش هم پرداخت می‌کنم. مامان؟
@darkhast_romann
- جان مامان؟ دورت بگردم بهترین کار رو کردی. الهی که خیر ببینی عزیز دلم.
صدای مادر پر است از غم و بغض. پس از این‌که آیکون پخش موبایل را می‌فشارم، آن را روی داشبورد می‌گذارم و متعجب می‌پرسم:
- مامان؟ شما داری گریه می‌کنی؟ آره؟

هقی که می‌زند را خفه می‌کند. با اخم نگاهی به آینه می‌اندازم و راه را باز می‌کنم تا ماشینی که با سرعت نزدیک می‌شود عبور کند و می‌گویم:
- مامان جان اگه راضی نیستید...
- چرا راضی نباشم؟ مادر بهترین کار رو کردی. پدرتم این‌جوری راضی‌تره... آروم‌تره... آخه ما مگه چی‌کار کردیم؟ همه‌ی زندگیمون...
ماشین را به طرف خروجی نمایشگاه هدایت می‌کنم و حرف قطع شده‌ی مادر را ادامه می‌دهم:
- مامان جان شما جون اون آقا رو نجات دادید. چرا الان گریه می‌کنی؟
@darkhast_romann
- دلم براش سوخت مادر... مرد خوبی بود. حیف بود این‌همه زود... حافظ.
عینک را با سر انگشتانم بالا می‌فرستم:
- جانم مامان؟ قربونتون برم دیگه نگران نباشید. ازش خواستم دست‌نوشته‌های دو طرف رو نشونم بدن که گفتند انگار تو گاوصندوق خونشونه. دیگه ناراحت نباش خونه‌ای که این‌همه دوستش داری برای شما باقی می‌مونه. به آقای بیهقی گفتم خونه رو به نام شما

بکنن اما گفتن به خاطر وصیت‌نامه نمی‌شه و بعدا می‌تونیم به شما انتقالش بدیم.
- نه... نه حافظ جان. خودت کاراش رو بکن مادر... من که می‌دونی مثل خودت حال‌وحوصله‌ی این‌طور کارهارو ندارم که اگه داشتم اصلا کار به اینجاها نمی‌رسید خودم پیگیر می‌شدم و باز تو جوونی... ببینم می‌آی خونه؟ قرمه سبزی درست کردم.
بوی قرمه‌سبزی‌های معرکه‌ی مادر تا زیر بینی‌ام می‌رسد. تک‌خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
- خب مثل این‌که خانم عزیزمون حالشون روبراه شد. الهی شکر... کار مهمی دارم مامان ولی اگه طول نکشه زودتر می‌آم. شب که حتما در خدمتتون هستم.
@darkhast_romann
- روی چشمام جا داری پسرم.
محکم‌کاری را برای آسودگی هر چه بیشتر مادر انجام می‌دهم و حین عبور از جاده‌ی باریک پر درختی که به در نمایشگاه می‌رسد، ادامه می‌دهم:
- دیگه به هیچی فکر نکن. باشه مامان؟ آقای بیهقی گفت با مدارکی که داره اصلا لزومی به دادگاه و این حرفا هم که بقیه وکیلا گفته بودن، نیست. گفت خودش

همه چیز رو انجام می‌ده. چقدر وکیل خوبیه مامان! راستی یه پیغام هم براتون داشت.
- برای من؟ چی؟ چی گفت؟
فرمان را می‌چرخانم و جلوی راه‌بند ماشین را متوقف می‌کنم.
- گفتند بهتون بگم مثل شما امانت‌دار خوبی هستم.
ازشون پرسیدم منظورشون چیه؟ گفتند خونه رو می‌گن... مامان همه عالم و آدم می‌دونن چقدر خونت رو دوست داری. دستتون پیش همه رو شده قربونتون برم.
- خدا نکنه... حافظ جان حالم خوبه نگران نباش. برو به کارت برس.
@darkhast_romannn
نگهبان از پشت کیوسک پیدا می‌شود و جلو می‌آید تا بپرسد چه کاری دارم. کیف را برای درآوردن کارت شرکت از روی صندلی شاگرد برمی‌دارم و جواب مادر را می‌دهم:
- چشم. مراقب خودت باش تا بیام. چیزی لازم نداری مامان؟
- نه عزیزم. برو خدا به همراهت.

خداحافظی می‌کنم و با پایین آوردن پنجره کارت را به نگهبان نشان می‌دهم.
- سلام. برای بازدید از سوله‌ی شماره بیست‌وچهار از شرکت...

نگاهی سرسری به کارت می‌اندازد و با گفتن "بفرمایید" حرفم را قطع می‌کند و برای بالا بردن راه‌بند عقب می‌رود. آدرس پارکینگ را می‌پرسم و او با دست سمت چپ را نشانه می‌رود.
- سمت چپ حدود صد متر برید بالاتر مشخصه.
به همان سمت می‌رانم. پنجره پایین مانده است و هوای گرم ظهرگاهی پوست صورتم را داغ می‌کند اما به نظر آن‌قدرها هم بد نیست. حس می‌کنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است. نفسم را فوت می‌کنم و با سرانگشتانم روی فرمان ضرب می‌گیرم.
دیدار بیهقی با هر آن‌چه در ذهن داشتم متفاوت بود. فکر می‌کردم گیروگرفتاری زیادی داشته باشم اما این‌طور نشد. آرامش پیرمرد قابل اعتماد به تمام وجودم تزریق شد و نتیجه‌ی خوبی داشت. وقتی

@darkhast_romanhn

خوشبین پیام فرستاد که برای بازدید از سوله به نمایشگاه می‌رود و اگر کارم تمام شد می‌توانم به او ملحق شوم با انرژی زیادی راهی شدم. روز گذشته تمام راه برگشت را به غیبت از جمالی و کشیدن نقشه‌های جدید گذراندیم. باز هم به خنده گذشت و بر خلاف اصرارهای بی‌دلیلی که داشت او را تا خانه‌اش رساندم. حس می‌کنم حوصله و انرژی بیشتری برای انجام دادن کارها دارم و حتی می‌توانم برعکس شب گذشته که او را از جنگ و جدال منع کردم حالا پابه‌پای نقشه‌های خوشبین پیش بروم.

چشمانم به چندین ماشین‌های کنار هم پارک شده می‌خورد و به همان سمت می‌روم. به دنبال جای پارک مناسب هستم که خوشبین را می‌بینم. زیر یک درخت چنار، پنجاه متر دورتر از پارکینگ ایستاده و مشغول کندن پوسته‌های تنه‌ی درخت است.

ماشین را پارک می‌کنم و برای بهتر دیدن سر خم می‌کنم. لب‌هایش را که می‌جنبد، می‌بینم و متوجه می‌شوم با موبایل حرف می‌زند. چشمانم سیم قرمز هندزفری را شکار می‌کند و از فکرم می‌گذرد به

@darkhast_romann

خوشبین پیشنهاد یک مرخصی بدهم تا برای تعمیر موبایلش اقدام کند.

.....

#۸۴

#هشتادوپنج

پاییز خوشبین

- ببین پاییز من همون یک سال پیش بهت گفتم نیاز داری تا با یه روانشناس صحبت کنی. این که نشد کار، صبح زود از خونه بزنی بیرون آخر شب برگردی! یا اینکه از زیر زبون پونه بکشی چی دوست داره فی‌الفور براش تهیه کنی تا شاید آروم بشه، خوشحال بشه! این الان کمکه؟ پولات رو جمع کنی که اون می‌خواد بره کمکه؟ این چیزا محبت نیست عزیزم! موضوع باید از ریشه حل بشه و... به حرف‌های استاد سماعی گوش می‌دهم اما چشمانم حرکت انگشتانم را که روی بدنه‌ی درخت خطوط فرضی می‌کشند و گاهی با گره‌های پیچ‌وتاب‌دار

@darkhast_romannn

پوسته‌ی درخت همراه می‌شوند، دنبال می‌کند. می‌دانم حقیقت را می‌گوید، راه درست را نشان می‌دهد، حتی می‌توانم صدای تاییدگر بیتا را که "درسته" می‌گوید، لابلای جملات استاد بشنوم اما ذهن خسته‌ام دیگر از این قبیل افکار، راه درست و غلط اشباع شده است و درست شبیه یک فراری عمل می‌کند. مدام طرح‌های مختلفی از نقش‌ونگار چوب بر روی کاشی رقم می‌زند و طول‌وعرض آن را کم و زیاد می‌کند تا به چیزی شبیه پارکت برسد. کاشی‌هایی با سایزهای مستطیل شکلِ بلند و طرح پارکت یا لمینیت!

- پاییز جان می‌شنوی؟ باز تو فکر چی هستی دختر؟ چرا نمی‌آی اینجا؟ رو در رو صحبت کنیم بهتر نیست؟

@darkhast_romann

پلک روی هم می‌گذارم و کف دستم را به بدنه‌ی درخت فشار می‌دهم.

- واقعا باید میومدم دیدنتون. با یه جعبه شیرینی و کلی تشکر منتها...

- من از تشکر و شیرینی گفتم؟ آره؟ خجالت نمی‌کشی؟

شرمسار از وقتی که نگذاشتم، زمانی که نداشتم تا سپاس‌گزاری در خور استاد انجام بدهم، سر پایین می‌اندازم.
- نه به خدا. دلم براتون تنگ شده ولی کارا خیلی زیاده. حرفاتون درسته می‌خوام یه کاری بکنم یه حرکتی بزنم ولی نه پونه، نه بابا وا نمی‌دن! همش جروبحثه یا سکوت مطلق. دلم می‌خواد برم یه جا تک‌وتنها به هیچی فکر نکنم. گاهی فکر می‌کنم کاش حافظه‌ام به کل پاک بشه!
- می‌فهمم چی می‌گی!
حس می‌کنم با روده درازی‌ها و گفتن از دردسرهای تمام نشدنی‌ام استاد را خسته کرده‌ام. کمی هم از خوشی‌هایم تعریف کنم به جایی از دنیای بزرگ برنمی‌خورد!
@darkhast_romann
حین نوازش تکه‌ای از بدنه‌ی درخت که پوسته‌ی خشک شده‌اش را جدا کرده‌ام، نفسی بیرون می‌دهم و می‌گویم:
- یه فکری می‌کنم. بالاخره راهش رو پیدا می‌کنم. راستی الان نمایشگاه هستم. باورتون نمی‌شه دارم از خوشی ذوق مرگ می‌شم. چهارصد متر از یه سوله‌ی

هزار متری... می‌آید نمایشگاه دیگه؟ خواهش می‌کنم استثنا قائل بشید این دفعه رو بیاید. می‌خوام کارهامون رو ببینید. نظرتون برام خیلی مهمه... خیلی، خیلی.
- حتما می‌آم. خوشحالم که تونستی ایده‌هات رو زنده کنی. حواست به اطرافت هست؟ گاف ندی دست بقیه پاییز! خیلی رو اصول و چهارچوب پیش برو مخصوصا جلوی جمالی.
اخطاری که می‌دهد کمی دلم را آشوب می‌کند نمی‌توانم جلودار احساس عجیبی که تازگی‌ها جولان می‌دهد بشوم. همراهی دادگر به نوعی در من ایجاد شعف می‌کند، شوری که در انتها به آرامش می‌رسد.
@darkhast_romann
مثل ظرفی بی‌گنجایش است که پر نمی‌شود و این خود معضل بزرگی است دقیقا شبیه گافی که استاد می‌گوید اما برای آسودگی خیال او می‌خندم و جواب می‌دهم.
- خیالتون راحت. حواسم جمعه. آقای جمالی هم تا اینجای کار تکلیفشون کاملا مشخصه... از هممون به یک اندازه متنفر هستن. البته این که تکلیفشون مشخصه خیلی خوبه، بهتر از پهن کردن دام دوستی و از پشت خنجر زدنه!

- کاملا درسته ولی بازم دقت کن. فروش شوخی نداره پاییز. معامله‌های بزرگ همون‌طوری که یه شبه آدم رو بالا می‌برن می‌تونن تو همون یه شب تمام زندگی رو...
دوست ندارم در حیطه‌ی کار هم او را دچار نگرانی کنم پس بی‌محابا حرفش را قطع می‌کنم و با قاطعیت جواب می‌دهم:
- گفتم که اصلا نگران نباشید. دیگه می‌تونم ادعا کنم از اون چهار تا پیرهن یکیش رو پاره کردم. یه روز مزاحمتون می‌شم استاد.
- برو عزیزم... بیا حتما، مراحمی. توصیه‌های امیری رو هم جدی بگیر. می‌بینمت، خداحافظ.
@darknast_romann
تک بوقی گوش‌هایم را پر می‌کند و تماس قطع می‌شود. هندفری‌ها را که دیگر غیرقابل تحمل شده است با حرص از گوش‌ها بیرون می‌کشم و آن‌ها را میان مشتم مچاله می‌کنم.

«ای بابا اینقدر نکونالـه کردم باز یادم رفت ازش بپرسم با امیری چه سَروسِری داره؟ آه... لعنت به این گرفتاری‌هایی که تمومی ندارن! اگه بابا بفهمه پونه

دیشب خونه نبوده... بفهمه چه غلطی بکنم؟ پای منم گیره!»

- سلام خانم مهندس. ظهرتون بخیر.
صدای دادگر است که مرا از هپروتی بی‌سروته بیرون می‌کشد مثل عالی گفتن‌هایش که راه نفسم را باز می‌کند و شجاعتی دو چندان به جانم می‌دهد. در حالی می‌چرخم که نیشم کش آمده است.
- سلام. چه خوب که اومدید؟ یعنی منظورم اینه که کاراتون انجام شد؟
خبری از ریش‌های بلند نیست. صورتش را اصلاح کرده است. اما موهایش همچنان حالت به هم ریخته‌ی خود را دارد.
#۸۵

#هشتادوشش

- بله انجام شد. دیدمتون از تو پارکینگ ایستادم تا صحبتتون تموم بشه. اوضاع خوبه؟

@darkhast_romann

خوشحال از این‌که با چهره‌ی بشاش او روبه‌رو شده‌ام و دیگر مثل روز پیش فکری و درهم نیست با دست به راهی که باید طی کنیم اشاره می‌کنم و هم‌قدم می‌شویم.
- بد نیست. جمالی هنوزم ناراضیه و یه خط درمیون به هر دری می‌زنه متراژی که به ما دادن رو کم کنن ولی خب...
- نگران نباشید. چیزی که تاییدیه گرفته که تغییر نمی‌کنه. تو این یه مورد هم فقط خودش ناراضیه. دقت کردید؟ کم‌کم داره دوروبرش خالی می‌شه!
گوشی‌های هندزفری را تاب می‌دهم و می‌گویم:
@darkhast_romann
- سپانلو که قرارداد بست انگار امور مالی دستش رو از پشت جمالی برداشت. پول بد کوفتیه آقای مهندس!
- پول نیست... همه‌ی اینا به خاطر تلاش‌های شماست.
گرمای سوزان ظهر تابستان در یک ثانیه به هوای بهاری تبدیل می‌شود و دیگر داغی آن آزاردهنده نیست. لب‌هایم بیشتر از قبل کش می‌آید. ذوقی که می‌آید تا زیروبم صدایم را به تزلزل وا دارد پس می‌زنم و می‌گویم:

- ممنونم ولی بهتره بگیم تلاش هممون. اگر شما نبودید یا بچه‌های کارخونه چیزی تو دست‌وبالمون نداشتیم تا باهاش سپانلو رو اغوا کنیم.
- اغوا؟
شرمگین از کلمه‌ی نادرستی که به کار برده‌ام و او به آرامی و زیرلب آن را تکرار کرده است، لب می‌گزم و درصدد تغییر مسیر بحث برمی‌آیم تا خرابکاری‌ام را از یاد ببرد!
- راضیش کنیم. منظورم این بود یه کم پیاز داغش رو زیاد کردم. مهندس الان دیگه مشکلی ندارید نه؟
- چطور؟ مشخص بود یه مشکلی دارم؟
@darkhast_romanin
سر می‌چرخانم و به نیم‌رخ او نگاه می‌کنم. دسته‌ی پهن عینک نمی‌گذارد خط نگاهش را دنبال کنم. کمی از من بلندتر است. دوست دارم بدانم دقیقا با این گردن برافراشته و آن لبخند محو کجا را تماشا می‌کند.
ناراضی از عینکی که تازگی‌ها دوستش ندارم سر برمی‌گردانم و به سوله‌ی بزرگ آبی رنگ اشاره می‌کنم.
- باید بریم اونجا... نه از قیافتون که چیزی نفهمیدم شما آدم تو داری هستید اما چون یهویی مرخصی

گرفتید و گفتید کار مهمی دارید حدس زدم باید یه چیزی باشه. راستی اگه کمکی لازم داشتید که فکر می‌کنید می‌تونم کمک کنم خوشحال می‌شم بهم بگید.
یک آن می‌ایستد. قدم رفته را برمی‌گردم و بدون لحظه‌ای تعلل سوالی به طرف او سر تکان می‌دهم. مژه‌های بلندش زیر حفاظ عینک که نور آفتاب آن‌ها را براق کرده است چند بار به هم می‌خورد. در شیش‌وبش این هستم که شاید نباید توضیح می‌دادم و سوال می‌کردم. با زبان لب‌هایش را خیس می‌کند و انگار آماده می‌شود تا در جواب سری که تکان داده‌ام و چشمان پر سوالم چیزی بگوید.

@darkhast_romann

- به‌به سلام بر مادام و موسیوی پرکار!
هر دو همزمان با چشم‌های گرد شده نیم‌چرخی به سمت صدای گرشا می‌زنیم. همراه بابک در یک قدمی‌مان ایستاده‌اند. هر دو از تیشرت و کتانی سفید و ساده استفاده کرده‌اند و تنها جین‌هایشان با یکدیگر متفاوت است. بابک حین سلام دادن عینک آفتابی را از روی صورت برمی‌دارد. دقیقا مثل اولین بار که او را دیدیم با سگرمه‌های درهم نگاهی گذرا به ما می‌اندازد و به سمت دادگر دست بالا می‌برد.

- اومده بودم دفتر گفتن نمایشگاهید منم گفتم بیام ببینم چه خبره!
دادگر دست بابک را رها می‌کند و به گرشای پرحرف خوش‌آمد می‌گوید. با دندان‌ها لپ‌هایم را محکم گاز می‌گیرم. ناچار بعد از سلام دادن با احترام دست بالا می‌برم و سوله را نشان می‌دهم.
- بفرمایید از این ور.

«الهی که سقط بشی تو مرتیکه‌ی فضول! همه جا سروکله‌ی مزاحمت پیدا می‌شه. آخه به تو چه که بیای اینجا رو ببینی! آقا عجب غلطی کردم رفتم اینارو پیدا کردما. دادگر می‌خواست یه چیزی بگه‌ها... آه آه حالا که خودم گند نزدم یه کم خودش رو لو بده این جن بو داده پیداش شد. اصلا دیروز تو ماشین باید می‌پرسیدم. باز زدم به در مسخره بازی که پشت فرمون از خستگی خوابش نبره نشد سوال کنم. ای بابا من چرا رانندگی بلد نیستم؟ بمیری پاییز که از هر طرف یه جوری می‌لنگی... اصلا به من چه مربوط! پس فردا منم باید بهش بگم چه مرگایی دارم.هی هم همکار، همکار می‌کنه. ولش‌کن بابا... نخواستم!»

@darkhast_romann

کمی مانده تا به سوله‌ای برسیم که درهای بزرگش چهار طاق باز است.
- چه خلوته؟ مگه همیشه نباید نمایشگاه شلوغ باشه؟
در خلاف جهت جایی که گرشا و بابک راه می‌روند سرمی‌چرخانم تا انزجار نگاهم را پنهان کنم و ناچار بعد از صاف کردن گلو به سوال گرشا جواب می‌دهم:
- چون در حال حاضر نمایشگاه مربوط به تجهیزات اسب‌سواریه، سوله‌های کمتری استفاده شده و فقط قسمت شمالی الان کمی شلوغه!
- من به پیست اسب‌سواری معرکه می‌شناسم. پایه‌اید بریم؟
@darkhast_romann
دادگر با خنده نگاهم می‌کند. شانه‌به‌شانه‌ی او هستم و از دایره‌ی دید گرشا و بابک دور. لب‌های چفت‌شده‌ام را رو به دادگر چپ‌وراست می‌کنم.

نگاهش به چین‌های دماغم می‌افتد و لب پایین را به دندان می‌گیرد تا از خنده‌اش جلوگیری کند، بعد هم با احترام جوابی برای تعارف گرشا دست‌وپا می‌کند و می‌گوید:

- خیلی ممنون. فعلا که کلی کار داریم برای نمایشگاه.
#۸۶

#هشتادو هفت

- من به دختر مهندس هم گفتم چند نفر رو می‌شناسم برای کار. همه کارا رو خودتون انجام می‌دید. خیلی این‌جوری ضایع است، ناسلامتی رییسیدها!
می‌خواهم جواب دندان‌شکنی بدهم و بگویم تو هم همین‌قدر در حال‌و‌هوای ریاست هستی اما در همه جا حضور داری و سرک کشیدن‌هایت تمامی ندارد. یک جا باید به این بحث بی‌مورد استخدام نیرو پایان بدهم اما جمالی با بیرون آمدن از در سوله و بلند کردن صدای مزخرفش تمام افکارم را در نطفه خفه می‌کند.
- به‌به ببین چه شخصِ شخیصی اینجاست. جناب آقای سپانلوی بزرگ!
گرشا بلند می‌خندد و جواب او را می‌دهد:
- سلام جناب جمالی. اون که پدرم هستند من نیستم. احوالتون چطوره؟

@darkhast_romanrm

جمالی از خودبی‌خود شده بعد از گرفتن دست گرشا با دست دیگرش لحظه‌ای شانه‌ی او را بغل می‌زند.
- خیلی پسر پیگیر و خوبی هستی... آفرین. آدم باید حواسش رو خوب جمع کنه مخصوصا چون داری با کسایی کار می‌کنی که تبحر کافی ندارن. البته خیلی بچه‌های خوبی هستند.
دادگر سر پایین می‌اندازد و نفسش را با لب‌های جمع شده فوت می‌کند. عصبی می‌شوم اما با تلاش لبخند را روی لب‌هایم نگاه می‌دارم و با دست به سینه شدن به دهان گرشا که لبخند کجی روی آن‌ها نشسته است، چشم می‌دوزم. گرشا دست بلند می‌کند و ضربه‌ای به شانه‌ی جمالی می‌زند.
@darkhast_romann
- شما خیلی باحالی جناب جمالی! تو روز روشن زیرآب بچه‌های تیم ما رو زدن دل شیر می‌خواد. بذار بهتون بگم بهتر از خوشبین و دادگر تا حالا تو عمرم ندیدم. در ضمن من اولین باره دارم این کار رو انجام می‌دم. هیچ تبحری هم ندارم. شما صدام کن صفر کیلومتر!

«وای قهوه‌ایش کرد... چقدرم قشنگ این کار رو کرد... ایولا... هر کاریش تو مخ باشه این رنگ‌آمیزی به شدت زیبا بود. بالاخره ثابت کرد به جز لای جرز به دردای دیگه هم می‌خوره... وقتی یک نکبت حال یه نکبت دیگرو می‌گیره... چه صحنه‌ی باشکوهی... خدایا شکرت.»

در دلم با صدای بلندی قهقهه می‌زنم. برای اولین بار است که از گرشا حس خوبی می‌گیرم. بابک ریشخند می‌زند و بی‌توجه به جمع به سمت سوله حرکت می‌کند. با یک شبح یا روح هیچ تفاوتی ندارد!

@darkhast_romann

در پوست خود نمی‌گنجم. بالاخره کسی پیدا شد و بدون ترس و واهمه تودهنی محکمی نثار جمالی کرد تا سوسه‌هایش بی‌رنگ و بی‌بخار شوند.
دادگر سر می‌چرخاند. او هم مانند من نگاهی دارد پر از پوزخند و پیروزی! زیرچشمی می‌بینم که چهره‌ی جمالی به وضوح از هم می‌پاشد و رنگ می‌بازد.
گرشا تک خنده‌ای می‌زند و با گذاشتن دست روی شانه‌ی جمالی او را به سمت سوله می‌چرخاند.

- البته تو این جمع متبحر اعظممون شمایید. بریم ببینیم هزار متر چقدره؟ چقدرش واسه ماست؟ چقدرش واسه شماست؟ مرز بکشیم راحت شیم. هر کسی هم اومد تو حیطه‌ی اون یکی با تیر می‌زنمیش!
دستم را روی دهانم می‌گیرم و ریز می‌خندم. دادگر که مشخص است مثل من دنبال راهی است تا بلند نخندد با پیش کشیدن حرفی جدید این کار را انجام می‌دهد.
- خانم مهندس گرشا بدم نمی‌گه‌ها. برای نمایشگاه که حتما نیرو لازم داریم حتی الانم نیازه اگر یکی دو تا نیرو داشتیم شما هم از شر هندزفری‌هاتون راحت می‌شدید... درسته؟
@darkhast_romann
سرخوش از پایین آمدن پک‌وپوز جمالی بودم و حالا با توجه دادگر سرمست می‌شوم. سرفه‌ای می‌کنم تا خنده‌ام به قهقهه تبدیل نشود و احوالم قابل کنترل شوند. قدم برمی‌دارم و سرکیف از همراهی دادگر که کنارم راه می‌رود، می‌گویم:
- حرفش درسته منتها بهش ربطی نداره. زیادی دخالت می‌کنه. کلا باید بهش تفهیم بشه اینجا رییس کیه!

هر دو در آستانه‌ی سوله‌ی عریض‌وطویل که فقط ردیف وسط چراغ‌های گازی آن روشن هستند می‌ایستیم.
- چقدر به نظر بزرگ می‌آد. چهارصد مترم خیلی زیاده!
چشمانم را باریک می‌کنم و هر چه غیظ هست در نگاهم می‌ریزم. گویا دادگر هم مانند من به قدری مسرور است که برای رنگ عوض کردن هوایی شده و قصد باز کردن سر شوخی را دارد فقط ایراد کار این جاست که من با این قبیل شوخی‌ها بر سر موضوعاتی که برای آن‌ها می‌جنگم شوخی ندارم.
@darkhast_romanhn
عینک را با سرانگشت اشاره‌اش از روی تیغه‌ی بینی بالا می‌کشد و به بدجنسی کلامش ادامه می‌دهد:
- تبریک می‌گم راستی حس می‌کنم مشکلاتتون با گرشا سپانلو حل شد!
فکر حسادت کردن او را که به نظرم احمقانه است و نادرست در جا پس می‌زنم. می‌خواهم جوابی را که حاضروآماده در آستین دارم، بدهم اما او انگشت اشاره‌اش را پیش روی چشمان وق زده‌ام بالا می‌برد.

- راستی یه چیز مهم یادم رفته بهتون بگم. دیروز تو کارخونه وقتی رفته بودید به خانم صالحی سر بزنید دوباره حرف مدیر بخش پیش اومد. همون آقای خسروی! چون الان به رییس اشاره کردید گفتم در جریان این امر باشید.
مات زده با ابروهای درهم فرو رفته که انگار قصد باز شدن ندارند نگاهش می‌کنم و او لبخندش را درجا می‌خورد و برای همدلی با تاسف سر تکان می‌دهد.

«این چرا یهو این شکلی شد؟ ده دقیقه نمی‌شه داشتم می‌گفتم پیشش آرامش دارما. چرا این همه بدجنس شد؟ بذار حالا دو بار تنه‌ات به تنه‌ی این غول بیابونی بخوره بعد وجنات غیرقابل تحملت رو نشون بده! چهارصد متر زیاده؟ آره؟ این مثلا شوخی بود با من کردی مرد حسابی؟ بزنم تو سرت نخبه خان؟»

@darkhast_romann

- خانم مهندس حالا که آقای خسروی هنوز نیومده! آقای امیری هم گفتن فکراشون رو می‌کنن.
نیم قدم به عقب برمی‌دارم تا حالت از کیش‌ومات شده دربیایم یا شاید دورتر شوم بلکه با چنگال‌هایم به جان

موهای همیشه پریشانش نیفتم. یک دور به اطراف نگاه می‌کنم تا از شر افکار خبیثی که جانم را به بازی گرفته‌اند خلاص شوم.
گرشا خندان و خوشحال در حال فندک زدن به سیگاری است که جمالی گوشه‌ی لب دارد. بابک دورتر از آن‌ها قدم‌زنان در حال صحبت کردن با موبایل است و از امیری و دو مدیر دیگری که از شرکت آمده‌اند خبری نیست. نفس عمیقی می‌کشم و با دست پشت‌سر دادگر را نشان می‌دهم.
- اون قسمت رو اختصاص دادن به ما یعنی طرف چپ سوله. نگران متراژ هم نباشید من یه جوری براتون پرش می‌کنم جا نفس هم نداشته باشید و...
- جسارت من رو ببخشید نباید باهاتون شوخی می‌کردم.
به چشمانش که میان تاریک و روشنی سوله برق می‌زنند عمیق نگاه می‌کنم. از طرفی دوست ندارم رابطه‌ای که داریم خراب شود و از طرف دیگر دوست دارم راحت‌تر باشد. دادگر تا همین‌جا هم ثابت کرده است می‌تواند دوست خوبی باشد. حرف‌های

@darkhast_romann

استاد مثل ناقوس صدا می‌کنند و واژه‌ی دوست میان ذهنم دهن کجی می‌کند. لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- نه خب منم الان شوخی کردم. ناراحتی نداره که عذر می‌خواید فقط از بابت آوردن مدیر شوکه شدم... یعنی فکرشم اعصابم رو کش می‌ده ولی اگه آوردنش یه جوری دکش کنیم نظرتون چیه؟
نیشخندی روی لب‌هایش می‌آید.
- بهتون نمی‌آد از این‌کارا بکنید خانم.
از کنارش عبور می‌کنم و آهسته به سمت جایی که قرار است محل نمایش ایده‌های جان گرفته‌ام باشد، می‌روم.
@darkhast_romann
- وقتی پای منافع تیمی در کار باشه آقای مهندس، اونم تیمی که خیلی دوستش دارم و برام قابل احترامه یکی از بدجنس‌ترین انسان‌های روزگار می‌شم.
- پس منم هستم!
از وسط قلبم مایعی داغ شره می‌کند. این هستم، این جواب سرضرب و بدون مکث حتی از شنیدن آن عالی‌ها یا حضور پر آرامشی که دارد، دلچسب‌تر می‌شود!

.....

#۸۷

#هشتادو هشت

ذوق اولین بارگیری محصولات و انتقال آن‌ها به انبار سپانلو آن هم دو هفته قبل از شروع نمایشگاه چنان زیاد است که حس می‌کنم دو بال بزرگ درآورده‌ام که در تصوراتم سفید هستند و باشکوه و ندای پرواز می‌دهند!
می‌دانم دادگر کارخانه است و بدون شک خبر دارد، می‌دانم به هر حال این اتفاق می‌افتاد اما بی‌خود و بی‌جهت دلم می‌خواهد این خوشحالی کوچک را با او تقسیم کنم. به میز کار شلوغ نگاه می‌کنم. عکس‌های زیبا و براق از کاشی‌ها که شرکت سازنده‌ی کاتالوگ فرستاده است میان برگه‌های فکس و حواله‌های خرید سپانلو خودنمایی می‌کنند. کاغذها را کنار می‌زنم و با دیدن موبایل که صفحه‌ی آن تعمیر شده است تصمیم قطعی‌ام را می‌گیرم.
چند روز پیش بود که دادگر موبایل را برای تعمیر به یکی از دوستانش سپرد و او هم در مدت زمان

@darkhast_romann

کوتاهی آن را صحیح و سالم برگرداند. دیگر بهتر از دادگر کسی را سراغ ندارم تا شادی این موفقیت با یکدیگر جشن بگیریم. با عجله‌ای که برای برداشتن موبایل به خرج می‌دهم خودکار بنفش رنگ قل می‌خورد و به زیر میز کار می‌افتد. حین خم شدن برای برداشتن خودکار آیکون تماس را لمس می‌کنم و با چسباندن آن به گوش، دست دراز می‌کنم و خودکار را که میان سیم‌های متعدد سیستم قرار گرفته است، برمی‌دارم. با شنیدن صدای فریاد دادگر که گوشم را پر می‌کند زانوهایم به زمین می‌چسبد.

- دیشب کی اینجا بوده؟ مگه تو نبودی؟ یعنی یه نفر نبوده اینجا ببینه داریم چی تولید می‌کنیم؟ مگه می‌شه؟

@darkhast_romannn

- آقای مهندس با توجه به متراژ باید سر صبح این‌جوری شده باشه که...

- هی بهانه‌هات رو تکرار نکن علیرضا. من که گزارش رو رد می‌کنم. یه چیزی شده که این وضع لعابه! تمام سطح کاشی شده پین‌هول*... خط و متوقف کن بذار ببینم باید چی‌کار کنیم... زرین کو؟

ناباور زیر میز خشک می‌شوم و خودکار را میان مشتم فشار می‌دهم.

«یا بسم‌الله... چی شده؟ این دادگره داد می‌زنه؟ چرا باورم نمی‌شه داد زدن هم بلده؟ خط رو متوقف کنه؟ وای نه... خط تولید؟ پس کدوم خط پاییز؟ داره می‌گه تولید رو متوقف کنن؟»

- زنگ بزن زرین بیاد اینجا... دِ بجنب... خط متوقف بشه... همین الان... سریع.
پس چرا عمر این شادی جدید این‌قدر کوتاه بود؟
- آلو خانم مهندس...
با شنیدن صدای عصبانی دادگر که زیادی بلند است از جا می‌پرم و سرم به لبه‌ی میز برخورد می‌کند.
@darkhast_romann
- آخ... سلام. چه خبره اونجا؟
- چی شد؟ چی شدید؟
دستم را روی سرم می‌گذارم و بی‌حواس می‌گویم:
- چی، چی شد؟ هیچی... هیچی سرم خورد به میز!
چرا داد و بی‌داد می‌کنید؟ چرا می‌خواید خط رو متوقف کنید؟
- سرتون خورد به میز؟ کدوم میز؟ کجایید شما؟
با حرص لبم را گاز می‌گیرم و جواب می‌دهم:

- شرکتم. چیزی نشده... شما خوبید؟ بگید چی شده لطفا؟ دارم سکته می‌کنم.
- خوب که... ای بابا! معلوم نیست چطوری لعاب‌های روی کاشی‌ها داغون شده. البته زیاد نیست حدود سیصد چهارصد متر باید باشه. از نظر من همه رو باید بریزیم دور!
کیش‌ومات می‌شوم. چه چیز را دور بریزد؟ چه بلایی بر سر محصولات نازنین‌مان آمده است؟ باز هم باید دعواهایم را با خدا از سر بگیرم؟
منشی وارد اتاق می‌شود. سر پایین انداخته و همزمان با آماده کردن برگه‌هایی که می‌خواهد روی میز بگذارد، می‌گوید:
@darkhast_romann
- بفرمایید خانم خوشبین. اینم فکس برگه‌های باربری. به طور کلی هشت تا تریلی از کارخونه خارج شده و...
دست دراز می‌کنم و همزمان با گرفتن برگه‌ها و رها کردن آن‌ها روی کوهی از کاغذهای نامرتب با زبانی که بند آمده است جهت تشکر فقط سر تکان می‌دهم.
صدای زنگ تلفن از بیرون اتاق بلند می‌شود. منشی که لحظه‌ای نگاه متعجبش روی دهانم قفل شده‌ام

متوقف شده است "خواهش می‌کنم" می‌گوید و با قدم‌های بلند از اتاق خارج می‌شود.
- آلو... خانم خوشبین نگران نباشید. این اتفاقا میفته. ایراد از لعابه از دستگاه نیست. صدای من رو می‌شنوید؟
دست می‌کشم روی پیشانی‌ام که از تب تند عصبی می‌سوزد. باید حرف بزنم. از صدا و لحن دادگر پریشانی می‌بارد. فقط یک دست‌وپا چلفتی میان این بازار مکاره کم دارد. دلم نمی‌خواهد این نقش را به عهده بگیرم. در دل به فاصله‌ی زیادی که داریم لعنت می‌فرستم و خودم را جمع‌وجور می‌کنم.
@darkhast_romann
- هستم. همین جا هستم و صداتون رو می‌شنوم. چرا این‌جوری شده؟ مگه اولین باره دارن بارگیری می‌کنن؟ فرمول ده بار اجرا شده... مهندس دادگر نکنه؟
- درسته... به نظر منم یه شیطنتی این وسط هست ولی گوش بدید به من... درستش می‌کنیم. باشه؟ قرار نیست کسی بفهمه چی شده؟ زود به دادش رسیدیم. تولید زیادی نداشتیم. یه کاری می‌کنم لعاب دور نریزیم.

صبرم لبریز می‌شود و در حالیکه خودکار با فشار زیاد انگشتانم می‌شکند و با خشم آن را به گوشه‌ای پرت می‌کنم، می‌گویم:
- یکی خیلی گه... اَه... اَه... عذر می‌خوام غلط کرده که شیطنت کرده من این آدم رو پیدا می‌کنم پدرش رو...
- آروم باشید.

گوش بدید. با عصبانیت چیزی حل نمی‌شه. الان فقط یه کاری بکنید منتها در آرامش کامل... خانم خوشبین؟ خیره به نقشه‌ی پیش روی چشمانم که به نظر رنگ‌های سبز و قرمز و آبی آن قروقاطی شده است و رنگ‌ها از آن مثل موم شمع شُره می‌کند، دست زیر مقنعه می‌برم و روی شاهرگ نبض گرفته و داغ می‌گذارم.
- چی کار کنم؟ با آرامش برم از کی بابت این دست گل زیبا تشکر کنم؟ خداوندا شما چرا این قدر آرومید؟ کی بود الان داشت داد می‌زد؟ وای...
- دادهام رو زدم. دادوبی‌داد جا داره... درسته؟ برید اتاق آقای امیری و خیلی مختصر بهشون اطلاع بدید

@darkhast_romannn

چی شده... من هم گزارش رو می‌نویسم اما نمی‌فرستم. فردا شخصا بهشون می‌دم... همین کافیه! انگشتانم را روی گلو می‌گذارم و با فشار دادن آن و فوت کردن نفس سنگین شده‌ام، می‌گویم:
- همین؟ آره دیگه همین! فکر نمی‌کنید داریم زیادی به این آدم‌ها فضا می‌دیم تا هر کاری که دلشون می‌خواد...
- گیرش می‌آریم. دارم می‌گم نگران نباشید کارخونه با من، درستش می‌کنم. شرکت هم با شما، مثل همیشه.
از یک طرف موبایل میان مشتم در حال مچاله شدن است و از طرفی دیگر با خشم انگشتانم را با قصد بیرون آوردن چشمانم از حدقه روی آن‌ها فشار می‌دهم. دادگر مرا خطاب قرار می‌دهد و باز هم آرامش صدای او است که معجزه می‌کند و متوجه یکی از جرقه‌های ذهنم می‌شوم. انگشتانم را از روی چشمان سوزان برمی‌دارم و با عجله می‌گویم:
- خیلی اوضاع خرابه؟ منظورم اینه که واقعا باید این چهارصد متر رو که گفتید رو بفرستیم ضایعات؟
- با من باشه می‌گم آره بفرستیم ضایعات چون...

@darkhast_romanin

بی‌توجه به صدای زنگ‌های کوتاه تلفن روی میز که مثل مته در مخم فرو می‌رود، حرف دادگر را قطع می‌کنم:
- برام عکس بدید. فعلا هیچی رو برای تخریب نفرستید. عکس با کیفیت می‌خوام. از فاصله‌ی نزدیک و دور، از همه‌ی زوایا... ببینید مهندس اگر تونستید لعاب داغون شده رو سروسامون بدید که هیچی ولی اگه نشد... اگه بعد دیدن عکسا اوکی دادم اونم دور نریزید خط رو با همون لعاب راه بندازید لطفا.
- می‌خوایم چی کار می‌کنیم خانم مهندس؟ بگید فکراتون رو!
@darkhast_romann
بدنم را که حس می‌کنم همین حالا از یک مسابقه‌ی مارتن پرقدرت بازگشته است روی صندلی رها می‌کنم.
- عکس بفرستید کاشی‌ها رو ببینمشون.
می‌فروشمشون... یه مشتری دست به نقد دارم.
اینجوری دهن جمالی رو... ولش کنید. الان فقط عکس می‌خوام.
- وقتی تو شرکت هستید اسم از کسی نبرید. عکسا رو می‌فرستم. حرص نخورید خانم. خداحافظ.

#۸۸

پین‌هول* - حباب‌های ریز روی سطح کاشی که درجه‌ی مرغوبیت آن را کاهش می‌دهد.

#هشتادونه

تا خداحافظ بی‌حس‌وحالم را نثار دادگر می‌کنم دوباره سروکله‌ی منشی پیدا می‌شود.
- خانم خوشبین جواب تلفن نمی‌دید؟ اولی آقای کاظمی مسئول بارگیری کارخونه بود. الان یکی از راننده تریلی‌ها پشت خطه. خیلی هم عصبانیه!
آخ می‌گویم و با اضطراب به سمت گوشی هجوم می‌برم.
- آلو... بله؟
- سلام. چی می‌گه این انباردارتون خانم؟ من تریلی آخر بودم... بارگیری هر تریلی می‌دونید چقدر طول می‌کشه؟ سوار بنز که نیستم! بیست و دو تن باره!
برگه‌های باربری را زیرورو می‌کنم و می‌گویم:
- چی شده جناب؟ انباردار مگه به شما چی گفته؟

@darkhast_romann

- می‌گه ساعت پنج در انبار رو می‌بنده... مگه شرکته؟ بار می‌برم شهرستان وقت و بی‌وقت، شب و نصفه شب می‌رسم همه یه کله پا دم در انبار وایستادن منتظر من... خانم زنگ بزن بهش بگو من تا یک ساعت دیگه می‌رسم. دیگه هم برای این انبار بار نمی‌برم. تمام.

شماره‌ی گرشا را از لیست مخاطبان موبایل می‌آورم و حین تماس با او برای دلجویی راننده به آرامی "باشه" و "چشمی" خرج او می‌کنم و گوشی را روی دستگاه می‌کوبم.

- بله دختر مهندس... جانم؟ چطوری؟ چه عجب از این طرفا! راستی می‌خواستم بگم امروز...

@darkhast_romannn

بی‌تحمل رشته‌ی پرحرفی‌های گرشا را می‌برم:

- الان خیلی وقت ندارم فقط یه زنگ بزنید به انباردارتون بگید تریلی آخر تا یک ساعت دیگه می‌رسه. در انبار رو نبنده و تهدید هم نکنه. بارگیری هشت تا تریلی که ما روش حساسیم تا صحیح‌وسالم دست شما برسه وقتگیره آقای سپانلو.

- اوووف چه توپ پُری! اوکی... می‌گم در انبار رو چهار طاق باز بذاره... امر بعدیتون دختر مهندس؟ چی دیگه می‌خوای مهیا کنم برات؟
دندان روی هم می‌سایم و با زحمت می‌گویم:
- متشکرم. عرضی نیست. خداحافظ شما.
منتظر نمی‌مانم و تماس را قطع می‌کنم. تقه‌ای به در می‌خورد. عصبی سر بالا می‌برم و آخرین تیر هم با دیدن بابک که در آستانه‌ی در ایستاده است درست وسط پیشانی‌ام اصابت می‌کند.
- سلام پاییز خوشبین. بدون قرار قبلی مراجع می‌پذیری مهندس؟
@darkhast_romann
سخت‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهم و میان سروصدای گیج کننده‌ای که در مغزم برپاست و بی‌شباهت به یک گیتار برقی آن هم با نوایی وحشیانه نیست، می‌ایستم و سلام می‌دهم.

«تو برگ کدوم درختی اینجا پیدات شد؟ مرده شور کله‌ی براقت رو ببرن... نکبت الاغ. فاک... تف تو این شانش.»

با نیشخند یک قدم جلو می‌آید و در اتاق را می‌بندد.
سعی می‌کنم از بالا پریدن ابروهایم جلوگیری کنم و انگشت اشاره‌ام را به سمت در بالا می‌برم.
- لطفا در رو باز بگذارید.
تک خنده‌ای می‌زند و جای اینکه در اتاق را باز کند به سمتم می‌آید و دستش را بالا می‌آورد.
- چطوری؟ هول نکن... کار مهمی داشتم وگرنه نمی‌اومدم سراغت.
دست دراز شده‌اش را نادیده می‌گیرم. میز را دور می‌زنم و به سمت در اتاق می‌روم. حین باز کردن در و بی‌توجه به صدای خنده‌های خفیف او می‌گویم:
@darkhast_romantic
- حتما کار مهمی داشتید که تا اینجا تشریف آوردید.
هول هم نکردم... امرتون رو بفرمایید.
- صورتت قرمزه! یعنی خجالتی هستی؟
برمی‌گردم و با یک ابروی بالا رفته دقیق سرتاپایش را نگاهش می‌کنم. بلوز مردانه‌ی مشکی رنگ به تن دارد با آستین‌هایی که آن‌ها را تا آرنج بالا زده است. دست‌هایش داخل جیب‌های جین سورمه‌ای هستند. کمربند و کفش مردانه‌ی چرمی و قهوه‌ای رنگ نشان می‌دهد تلاش کرده است تا رسمی‌تر به نظر بیاید.

زنجیر طلایی که به گردن دارد از میان دکمه‌های باز پیراهن روی پوست برنزه‌اش برق می‌زند. چشمانم خودبه‌خود به دو خط باریک تبدیل می‌شود.

«چه بلبل شده واسه‌ی من! آخه مرتیکه محل کار جای مخ زدنه؟ حیف دست‌وبالم بسته است وگرنه دکور بی‌ریختت رو می‌آوردم پایین. آشغال کله...»

راحت و آسوده روی یکی از دو صندلی روبروی میز کارم می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد.
- اومدم ببینم کارهای کاتالوگ به کجا رسیده؟ عکسا روی میزتونه اما اینا باید توی کاتالوگ چیدمان شده باشن اونم تو فضاهای چشمگیر! قصد که ندارید همین عکسای خشک و خالی رو ببرید بچسبونید تو...
پاکوبان جلو می‌روم و داخل حرفش می‌پرم:
- ببخشید یه لحظه!
سر بالا می‌آورد و به چشمانم زل می‌زند. انتها ندارد این چشم‌های مشکی؟
اخم می‌کنم و ادامه می‌دهم:

@darknast_romann

- من کارم رو خوب بلدم احتیاجی به توصیه‌های شما و البته نگرانی‌تون نیست. در ضمن مگه من با شما طرف حسابم.
سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌پرسد:
- نیستی؟ اگه نمی‌دونی بذار بهت بگم من یکی مدیران شرکت گرشا هستم پس طرف حساب منم هستی چون همه کارهای دیزاین...
دیگر مجال نمی‌دهم دست به سمت در بالا می‌برم و می‌گویم:
- بفرمایید آقای بابک. هم من هم شما خوب می‌دونیم من با شما ابدا هیچ حساب کتابی ندارم. اگر از طرف آقای گرشا یا سپانلو اومدید لطفا بهشون بگید احتیاجی به این کارها نیست و مِن بعد از این برای همه‌ی قرارهامون از قبل تماس بگیرند و هماهنگ کنند.

@darkhast_romann

بفرمایید...
با فشار کف دستانش روی دستگیره‌های صندلی بلند می‌شود. فاصله‌اش را کم می‌کند. عطر شیرین که در بوی سیگار ادغام شده است زیر بینی‌ام می‌زند.

صمیمی به رویم لبخند می‌زند و در کمال ناباوری بعد از گفتن "چشم" می‌چرخد و از در خارج می‌شود. ناک‌اوت شده از رفتار عجیب بابک، از این آمدن ناگهانی هاج‌وواج به رفتن او نگاه می‌کنم. منشی با چشم‌های گشاد شده از تعجب وارد اتاق می‌شود و با صدایی زیر می‌گوید:

- این کی بود خانم خوشبین؟ من رفته بودم طبقه‌ی پایین ایشون رو ندیدم!

نوای گیتار برقی در مغزم کش می‌آید و اعصابم را پاره می‌کند. زنگ‌های کوتاه موبایل پشت هم به گوش‌هایم می‌رسد. لب را که از فشار دندان‌ها در حال پاره شدن است، نجات می‌دهم و سر می‌چرخانم به سمت موبایل. پیام‌ها از طرف دادگر است. قراری که داشتیم را به یاد می‌آورم. عکس‌هایی را که می‌خواستم، ارسال کرده است. در حالیکه قلبم زیر فشار رودررویی با بابک در حال انفجار و فکم از زور دندان‌ها در حال خرد شدن است رو به منشی می‌گویم:

@darkhast_romann

- آقای سپانلو... گرشا نه... آقای سپانلوی بزرگ رو برام پیدا کن. همین حالا هر جا که هست پیداش کن بگو خوشبین کار مهمی داره... خیلی مهم.

.....

#۸۹

#نود

سردرد امانم را بریده است. نور تیرهای چراغ برق و ماشین‌های در حال تردد چشمانم را می‌زند. پلک‌هایم را می‌بندم و سر را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. به اندازه‌ی کندن یک کوه عظیم خسته‌ام. در تصوراتم نورون‌های بینوای مغزم را شبیه کارگران نحیف و گشنه می‌بینم با لباس‌های پاره ومندرس که بر تن رنجورشان زار می‌زند!

@darkhast_romanm

نمی‌دانم از جان خودم چه می‌خواهم؟ گاهی مثل امروز وقتی در مسیر خانه هستم جایی که می‌دانم تا به آن‌جا برسم زخم‌های دیگری سر باز می‌کند از ته دل و با تمام وجود به فرار کردن فکر می‌کنم، به یک جزیره‌ی دور افتاده و خالی از سکنه، به فیلم‌هایی که

این قبیل جزایر در آن‌ها اصلی‌ترین نقش را دارند حتی از شخصیت داستان مهم‌تر و دقیقا در این لحظات دلم لک می‌زند برای خودم. برای پاییزی که حس می‌کنم فرسنگ‌ها از او دور افتاده‌ام و دل‌به‌دلش نمی‌دهم، به دلش راه نمی‌آیم. مدام به او بی‌توجهی می‌کنم و فقط از جسم و مغز بیچاره‌اش مثل اسب عصاری کار می‌کشم.
موبایل میان مشتم می‌لرزد. با چشمان بسته زهرخند می‌زنم و بی‌خیال جواب دادن می‌شوم. عجب روز گندی بود. همین چند لحظه پیش تماس را به روی راننده‌ی عصبانی قطع کردم. خیلی دیرتر از موعد رسیده بود و بهانه‌ی تصادف در جاده را می‌گرفت. گرشا نیست و نابود شده بود و مجبور شدم بارها با انباردار صحبت کنم تا راضی شود و اجازه‌ی تخلیه‌ی بار بدهد. این هم از معظلات کار کردن با آدم‌های اسم و رسم دار و سختگیری‌هایشان.
- خانم اگر لطف کنید نقدی پرداخت کنید ممنون می‌شم.
صدای راننده‌ی اسنپ را می‌شنوم. مانند چوب خشک به همان حالتی که هستم باقی می‌مانم و خسته و

@darkhast_romann

بی‌جان بله‌ای به او می‌گویم. حتی نمی‌دانم صدایم را شنیده است یا خیر!
نمی‌توانم لرزش دوباره‌ی موبایل را نادیده بگیرم پس چشمانم را باز می‌کنم و با دیدن اسم حافظ دادگر که روی صفحه نقش بسته است ناخودآگاه با کشیدن نفسی عمیق لبخندزنان جواب می‌دهم:
- سلام. خسته نباشید.
- سلام خانم. و همچنین شما. باز هم که گل کاشتید واقعا دست مریزاد. ببخشید زودتر نتونستم تماس بگیرم.
تا قبل از وجود دادگر در زندگی‌ام آدم تاییدطلبی نبودم اما انگار بوده‌ام و خبر نداشتم. این تشویق‌ها عجیب به مذاقم خوش می‌آید. نیشم کشیده می‌شود و می‌گویم:
- قرار شد کارهای شرکت با من باشه. حواسم به تقسیم وظایف بود. دارید برمی‌گردید؟
- به هر حال خیلی کمک بزرگی کردید. واقعا تعجب کردم از این که تایید دادید روی کاشی‌ها. از نظر من درجه چهار هم نیستن. امشب رو می‌مونم کارخونه تا خیالم راحت بشه دیگه خط درست کار می‌کنه. شما تشریف بردید منزل؟ ساعت از ده گذشته!

@darknast_romannn

اصلا به درک که در قالب همکار فرو رفتن را می‌پسندد و من گاهی مثل حالا نمی‌پسندم همین که هست و هوای مرا دارد کافی است. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و خیره به سیاهی سقف ماشین می‌گویم:

- یه کم صحبت‌هام با امیری طول کشید. باید راضیش می‌کردم که قیمت رو خیلی بیاریم پایین. مشتری که قراره این چهارصد متر رو بخره خیلی دندون گرده. امیری هم راضی نمی‌شد حالا مونده تاییده‌ی امور مالی...

- آقای امیری اگه تایید کنه حل می‌شه. منم باهاشون صحبت کردم اگه با اون قیمتی که شما گفتید بفروشیم بهتر از اینه که بره واسه ضایعات. در ضمن تولید متوقف نشد و این عالیه.

@darkhast_romann

واژه‌ی خستگی چقدر از این کلمه‌ی عالی دور است! کاش من هم مثل دادگر می‌توانستم به همه چیز صفت عالی بدهم تا بلکه نقطه‌ی آرامش ذهنی‌ام پیدا شود و به آن‌جا پناه ببرم!

- مزاحمتون نمی‌شم. یه بار دیگه تشکر می‌کنم و خیالتون هم از بابت پیدا کردن کسی که این بلا رو سر ما آورد راحت باشه. ماه زیر ابر نمی‌مونه.
یادم می‌آید ما جز تقسیم وظایف کاری قراری نداریم. سرم را به سمت پنجره می‌چرخانم و با لحنی سرحال که خود می‌دانم دروغ از سر و رویش می‌بارد، جواب می‌دهم:
- مراحمید. کاری نکردم. خیلی هم از شما و بقیه متشکرم. شبتون بخیر.
- شب شما هم بخیر.
خداحافظ دادگر با بوق‌های تماس پشت خطی یکی می‌شود و این بار باید با فرشته‌ی عذاب الهی یعنی گرشا طرف باشم. مستاصل از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. ده قدم دیگر سر کوچه می‌رسم. او را پشت خط می‌گذارم و با توقف ماشین کرایه را حساب می‌کنم. پیاده می‌شوم و در واپسین لحظاتی که می‌دانم تماس قطع خواهد شد بالاخره جواب می‌دهم:
- سلام آقای سپانلو.
- پاییز...

@darkhast_romannn

آن قدر مظلومانه مرا صدا می‌زند که از تعجب در حال شاخ درآوردن هستم و قدرت هل دادن در ماشین را از دست می‌دهم.
- خانم در رو لطفا ببندید.
تکانی به خودم می‌دهم و در ماشین را می‌بندم. با گفتن "آلو" خود را به آن راه می‌زنم و گرشا با همان لحن می‌پرسد:
- داشتیم؟ تو همچین دختری نبودی پاییز! عزیزم زیرآب رفیق من رو پیش بابام واسه چی زدی؟ مگه بابک بهت چیزی گفته که این‌طوری دنیا رو بهم ریختی؟ تو به بابای من چی گفتی دختر؟

@darkhast_romanm

عذاب وجدانی که آمده است تا گرفتارم کند را در دم سر می‌برم. به قدم‌های سستم با کوبیدن پاشنه‌ی پا قوت می‌دهم و می‌گویم:
- آقای سپانلو ما با شما قرارداد داریم نه ایشون پس هیچ لزومی نداره بدون خبر بیان دفتر و از من راجع به کاتالوگ پرس‌وجو کنن که...
- تو با من قرارداد داری... نگو شما. بابای من اگه وسط ماجراست دکوره تو دیگه بیشتر از این قاطیش

نکن. نگو شما... کاری داری باید به من زنگ بزنی... باید... من اون قرارداد لعنتی رو امضا کردم نه بابام. بابک یکی از بهترین‌هاست توی گرافیک، توی عکس‌برداری، توی دیزاین داخلی ولی تو...
ناخودآگاه دست بلند می‌کنم و با مشت کردن برگ‌های آویزان شده از شاخه‌های درخت بیدی که از کنارش عبور می‌کنم و کندن آن‌ها کلام خودخواهانه‌اش را طلبکارانه پایان می‌دهم:
- باشه ما با شخص شما قرارداد بستیم پس لطفا اگر قرار کسی به شما مشاوره بده همراهش بیاید. اصلا بذارید برای اولین و آخرین بار تکلیفمون روشن بشه... لطفا تو کارهای هم دخالت نکنیم. کاتالوگ و نمایشگاه و اجرا و تولید جزو حیطه‌ی شما نیست.
- حطیه‌ی من کجاست؟ یه جا براش تعریف کن!

«آخ اگه می‌تونستم حتما بهت می‌گفتم وسط جهنم. قبلش هم راحتی زیادت که فکر می‌کنی پسرخاله‌ی منی یه مشت تو دهن گشادت می‌زدم. چرا من همون روز که اینا برای قرارداد اومدن نبودم؟ دست این

@darkhast_romann

غولتشن رو از مچ قلم می‌کردم نمی‌ذاشتم قرارداد رو امضا کنه؟ دادگر اینا همه تقصیر توئه‌ها!»

- بابک صد تا مثل من و بابام رو می‌خره آزاد می‌کنه دختر خوب بعد تو...
با حرص دست به دیوار کنار در ورودی ساختمان می‌کوبم و حرف‌های مزخرفش را قطع می‌کنم:
- برای من اصلا مهم نیست ایشون کی هستند و چی دارند و چی ندارند. فکر کنم تکلیفمون مشخص شد. حرفی نمی‌مونه.
- اوکی... تو کارهای هم تا جایی که بشه دخالت نمی‌کنیم اما...
@darkhast_romanim
نفسش را در گوشی خالی می‌کند و ادامه می‌دهد:
- بیخیال... باشه دختر مهندس با اینکه بد زیرآب زدی ولی اوکی هر چی تو بگی... به زودی می‌بینمت. خداحافظ.
بدون کلامی موبایل را پایین می‌برم و خم پاگرد طبقه‌ی اول را رد می‌کنم. سرم همچنان به سیاهی صفحه‌ی موبایل است و خدا را صدا می‌زنم تا دیگر هیچ تماسی نداشته باشم که محکم به کسی برخورد

می‌کنم. آخ را در دهانم نگاه می‌دارم و سر بالا می‌برم. پونه لحظه‌ای به چشمانم نگاه می‌کند و همزمان با عبور کردن از کنارم و پایین رفتن از پله‌ها می‌گوید:
- امشب نمی‌آم. خواستی بهش بگو نیستم...
سلام در دهانم می‌ماسد. احوال‌پرسی در قلبم می‌میرد. منگ ایستاده‌ام و به ظاهر تغییر کرده‌ی پونه و موهای صورتی رنگ که دیدن آن‌ها تنها به اندازه‌ی یک نفس بود، فکر می‌کنم که صدای ضعیف او از شکاف بین پله‌های پاگرد به گوش‌هایم می‌رسد:
- حرف فروش خونه رو هم یادت نره بهش بگی. من احتیاج به پول دارم.
@darkhast_romannn
حرف پونه یک سرمشق تکراری است اما کلام و لحن او پرقدرت‌تر از همیشه! تمام بدنم دچار سرمایی استخوان سوز می‌شود و یخ می‌بندد.
.....
#۹۰

#نودویک

حافظ دادگر

- چرا این مدت چیزی نگفتی؟ یعنی این‌قدر غریبه شدیم حافظ؟ فقط بلدی...
لیفتراک پر سروصدایی از کنارمان عبور می‌کند و نمی‌گذارد باقی حرف نیما را بشنوم. فقط لب‌هایش را می‌بینم که تکان می‌خورند و نگاه حق به جانبی که بسیار دلخور است!
به تریلی‌هایی که در نوبت بارگیری صف کشیده‌اند و جرثقیل که پالتی را بالا می‌برد تا آن را به تریلی انتقال بدهد، نگاه می‌کنم و نیما را با صدای بلند خطاب قرار می‌دهم:
@darkhast_romannn
- چی می‌گی؟ صدا زیاده... نمی‌شنوم؟ از اینجا بریم.
دست روی شانه‌ام می‌گذارد و هر دو راه آن سر سوله را پیش می‌گیریم.
- گفتم مگه غریبه شدیم واست؟ فقط بلدی انسان گفتن‌هات رو که عین فحش می‌مونه خرجمون کنی وگرنه خودت هیچی از انسانیت سرت نمی‌شه!

سر پایین می‌برم و نگاهی به لنگ زدن نیما می‌کنم. با خنده عینک غبار گرفته را از روی صورت برمی‌دارم و آن را به سمت نیما می‌گیرم.
- بگیر این رو تمیزش کن. چی می‌گی برای خودت؟ مثلا اگه می‌گفتم تو و ترنم چی‌کار می‌کردید؟ دیگه حل شد. چهار تا امضا ازم گرفت و گفت تموم شد برو به امون خدا. تو زندگیم این شکلی شانس نیاورده بودم! تو که این‌همه آیه بلدی چرا یه دکتر نمی‌ری مشکل زانوت رو حل کنی؟
نیما می‌ایستد و پایین روپوش آزمایشگاه را برای تمیز کردن شیشه‌های عینک بالا می‌آورد.
@darkhast_romann
- چطوری با این می‌دیدی؟ پسر خب پاکش کن! اینجا که دکتر درست درمون نداره... می‌رم حالا.
دستانم را روی صورت می‌کشم. با حس کردن لایه‌ای از خاک روی گونه‌ها و پیشانی‌ام پوزخند می‌زنم و می‌گویم:
- همه زندگیمون شده خاک... عینکه دیگه عادت کرده!

دسته‌ی عینک را می‌گیرد و آن را به سمت سقف بالا می‌برد. بعد از نگاهی تاسف‌بار دوباره به تمیز کردن ادامه می‌دهد و با نیشخند می‌گوید:
- آره واقعا... هیچ دقت کردی تازگیا فقط با دو تا پیرهن دیدیمت؟ یا این سورمه‌ای تنته یا اون چهارخونه آبی قرمزه... از شما که خط اتوی لباسات گردن می‌برید بعیده مهندس جان!
دستانم را در جیب جین فرو می‌کنم و با چشمان بسته به گردنم چرخش می‌دهم تا کمی کوفتگی‌هایی که در جانم نشسته است را از بین ببرم و با یادآوری صحبت‌هایی که صبح با خوشبین داشتم، می‌گویم:
@darkhast_romannn
- نیما... خوشبین برای لباس‌های نمایشگاه هم فکر داره!
- این بشر واسه چی فکر نداره؟ یه هفته مونده تا نمایشگاه هر روز داره عصبی‌تر می‌شه. ترنم امروز می‌گفت حواسم بهش باشه کسی رو نفله نکنه. داره رسما خودش رو از بین می‌بره. این دو روزه که تو کارخونه مونده نسخ همه رو کشیده! فقط با دخترک طراح و کارگرای خط اوکیه... حالا چه خوابی دیده؟

لب‌هایم کش می‌آید و دقیقا جمله‌ی خوشبیم را تکرار می‌کنم:
- از یه مزون کاردرست برای لباس‌های نمایشگاه وقت گرفتم چون می‌دونم کاراشون تکه و بین کت و شلوارها و مانتوهای زنونشون هم هماهنگی دارن. می‌خوام خیلی شیک و مرتب ظاهر بشیم.
مستقیم به چشمان پر از رضایت نیما نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- دقیقا همینارو تو صورت امیری گفت. بعدشم عین آب خوردن ازش مجوز گرفت. فقط موندم کی و چطوری نامه‌ی درخواست رو تایپ کرده بود. تا دید امیری راضیه و یه چه خوب از دهنش دراومد سریع از بین کاغذ ورقای دستش مجوز رو کشید بیرون گفت بفرمایید امضا کنید... جالبه نه؟
نیما گردن کج می‌کند و یک طرف لبش بالا می‌رود. چیزی نمی‌گذرد که لب باز می‌کند و با شیطنت کلامش بازیگوشی‌های ذهنم را در صورتم می‌کوبد.
- تو ازش خوشت می‌آد. نگو نه حافظ که اگه بگی... عینک را از میان دستانش می‌گیرم و حرفش را با هجوم انکاری بزرگ قطع می‌کنم:

@darkhast_romann

- بسه بابا... داریم کار می‌کنیم نه خرابکاری! همه مثل تو نیستن همون جلسه‌ی اول دل از کف بدن و...
- بد شد مگه؟ آره سر اولین کلاس فوق ترنم رو دیدم ازش خوشم اومد بهش گفتم. آدم که نباید با دلش رودروایسی داشته باشه!
حق دارد این طور نظر بدهد. نگاهی به اطراف می‌اندازم. از شفافیت شیشه‌های عینک چشمانم گرد می‌شود. نیما خیلی کمتر از من با خوشبینی که در عین نزدیک بودن و صمیمیتی خاص، فرسنگ‌ها دورتر به نظر می‌رسد، طرف بوده است و خبر از حساسیت‌های بی‌شمارش ندارد.
@darkhast_romanin
- خیلی خب بیخیال. پس مشکلات خونه‌تون کاملا حل شد؟ البته منم سر پروسه‌ای که بعد فوت پدربزرگم داشتیم، این رو می‌دونم که اگه پای وصیت قانونی در میون باشه کارا سریع پیش می‌ره ولی فکر کنم باید آگهی روزنامه هم داده باشه تا اگه فک‌وفامیل نزدیک دیگه‌ای هست بیاد تکلیفش مشخص بشه... ببینم این پزشکی که گفتی ورثه‌ی دیگه‌ای نداشته؟
خدا را شکر می‌کنم که نیما شناخت کاملی از من دارد. با سکوتی که به خرج دادم متوجه شد باید جهت بحث

را تغییر بدهد. خوشحال از تغییر موضع پیش آمده که باعث می‌شود قلقلک‌های عجیب‌وغریبی را که گاه‌وبی‌گاه به سراغم می‌آیند، فراموش کنم با تکان دادن سر جواب می‌دهم:

- واقعا به نظرت وقت داشتم برم روزنامه‌ها رو چک کنم؟ یا حتی سوال کنم؟ نمی‌دونم اصلا این بیهقی چی کار کرده، چی کار نکرده! خودت دیروز بودی، دیدی وقتی تماس گرفت چطوری از اینجا رفتم تهران و دوباره برگشتم. یه دنیا کار سرمون ریخته حتی وقت نشد شبیه آدمیزاد ازش تشکر کنم. فقط خیالم از بابت مامانم راحت شد.

@darkhast_romannn

#۹۱

#نودودو

نیما سرش را با تایید بالا و پایین می‌کند.
- آره... مهین جانمان دیگه...
با شنیدن صدای فریاد خوشبین که پژواک آن در سوله‌ی انبار می‌پیچد، هر دو سر می‌چرخانیم.

- خوشبین بود؟
اخم می‌کنم و بی‌توجه به سوال نیما، گردن می‌کشم تا بهتر ببینم چه اتفاقی افتاده است اما جز قطاری از پالت‌های کاشی که روی هم چیده شده‌اند، چیزی نمی‌بینم.
- برو کنااار... می‌گم برید کنااار...
شوکـزده در حال حلاجی هستم که سوله در بانگ رسای بعدی او غرق می‌شود و دیگر به باور قطعی می‌رسم این هیاهو واقعی است.
- بهتون گفتم این جوری نمی‌شه کار کرد... گفتم اینو... چه وضعیه آخه...
@darkhast_romann
دست روی شانه‌ی نیما که یک قدم به جلو برداشته است، می‌گذارم و او را کنار می‌زنم. یکی دو قدم با تردید و بعد از آن به طرف صدا می‌دوم. بغض و پریشانی که در فریادها حس می‌کنم قلبم را بدجور تکان می‌دهد.
- همین جوری واینستید نگاه کنید. یکی زنگ بزنه اورژانس... موبایل ندارم. کی داره؟ کی اینجا موبایل داره؟

«یعنی چی؟ اهل داد و بی‌داد نیست! سر کار اصلا ندیدم صداش بره بالا! کی اذیتش کرده؟ قرار بود بیایم طبق چیدمان غرفه‌های نمایشگاه کارتن‌ها رو شماره گذاری کنیم تا اونجا برای نصب گیج نشن و اشتباهی پیش نیاد... چی شده آخه؟»

سرعتم زیاد است. دستم را به لبه‌ی کارتن‌های چیده شده بند می‌کنم. پلاستیک‌ها را چنگ می‌زنم و نفس‌زنان می‌چرخم. همراه با سر خوردن پاها و متوقف شدن خوشبین را می‌بینم که روی زانوها روبه‌روی کارگر کم سن‌وسالی نشسته است.

@darkhast_romann

- چرا شلوغش می‌کنی خانم مهندس؟ خودش بی‌احتیاطی کرده!

دستانش روی کفش کارگر جوان می‌گذارد و قاطعانه جواب مسئول انبار را که بالای سر آن‌ها ایستاده است، می‌دهد:

- حرف نزن... پاش داغون شد! کدوم بی‌احتیاطی؟ من اینجا بودم خودم دیدم کارتن از دستش سر خورد!

جلو می‌روم. چند کارگر دیگر هر کدام یه طرف ایستاده‌اند و ماجرا را تماشا می‌کنند. مشخص است با

دیدن واکنش‌های خوشبین جرات خود را برای به کار بردن حتی یک کلام از دست داده‌اند. حلقم را که پر از گردوخاک شده است با سرفه‌ای صاف می‌کنم و می‌گویم:
- چه خبره اینجا؟
مسئول انبار سر بالا می‌آورد و با بی‌خیالی جواب می‌دهد:
- چیزی نشده... پیش می‌آد. خانم مهندس بی‌خود شلوغش کرده!
تا نگاهم به کارگر می‌رسد و قیافه‌ی مچاله شده از درد او را می‌بینم، خوشبین از جا بلند می‌شود و با یک قدم بلند سینه‌به‌سینه‌ی مسئول انبار درمی‌آید و صدا بالا می‌برد:
- من شلوغش می‌کنم؟ می‌دونی وزن کارتنی که افتاده رو پاش چقدره؟ استخونش خرد شد؟ از اون اول گفتم کارگر ساعتی می‌آرید باید ایمنی‌شون حفظ بشه...
آسیب دیده... این رو می‌فهمی؟ درد رو می‌فهمی؟ داره درد می‌کشه!
جلو می‌روم و دست روی شانه‌ی مسئول انبار که حالا دست‌به‌سینه شده است و با نگاهی تمسخرآمیز به

@darkhast_romann

خوشبین نگاه می‌کند، می‌گذارم و او را کمی به عقب می‌رانم.
- چه خبر شده اینجا؟
خوشبین اما بی‌توجه به نیما که از راه رسیده است جلو می‌کشد و رخ‌به‌رخ مسئول انبار ادامه می‌دهد:
- سنش خیلی کمه... چطوری برای کار آوردینش؟ من که می‌دونم برای هزینه کمتر اینکارا رو می‌کنید... مگه خانواده نداره؟ مگه مادر نداره؟ شب با پای ناقص بره خونه چی بگه؟ تو خودت بچه نداری؟ اون وقت من شلوغش می‌کنم؟
می‌چرخم و رو به خوشبین می‌ایستم. صورتش سرخ و چشمانش پر از اشک است. خستگی از سرورویش می‌بارد. زیر چشمانش گود افتاده است. کف دستانم را به طرف او بالا می‌برم و سعی می‌کنم او را که تمام وجناتش نشان می‌دهد در حال پس افتادن است، آرام کنم.
- آروم باشید. درستش می‌کنیم باشه؟ با دادوبی‌داد که چیزی حل نمی‌شه.
لب می‌گزد تا لرزش چانه‌اش را پنهان کند. چشمان پر حرف و حدیثش را پایین می‌اندازد. می‌دانم از کجا

@darkhast_romann

زخم خورده است. در حال نشان دادن رویی دیگر از پاییز خوشبین است. با صفحه‌ی دیگری از هزاران صفحه‌ی شخصیت پیچیده‌ی او روبرو شده‌ام. بی‌شک دختر همان پدر است که درد کارگر را تاب نمی‌آورد. خم می‌شود و دوباره پیش روی کارگر زانو می‌زند.
- خانم... مهندس می‌رم به دکتر نشون... می‌دم. شما... شما...
دستان لرزانش را روی کتانی‌های کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ی پسرک می‌گذارد و حین باز کردن بندهای آن با صدای گرفته‌ای جواب پسر را که از درد نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند، می‌دهد:
@darkhast_romannn
- خودم می‌برمت بیمارستان. به درک که کار داریم همین الان می‌برمت. فقط بذار ببینم چی شده! دیدم کارتن لعنتی از چه فاصله‌ای افتاد رو پات. ببخش باشه، ببخش که کفش ایمنی پات نبود. اصلا تقصیر من شد.
- خانم محض اطلاعاتت کارگر ساعتی کفش ایمنی نداره! استخدام نشده که ما بخوایم خدمات ویژه بهش بدیم... شماها تازه کارید مدیرعامل هم زیادی داره بهتون پروبال می‌ده برای همین...

- چی می‌گی برای خودت؟ بچه مردم داغون شده وایستادی از خدمات ویژه صحبت می‌کنی؟ حتما خانم مهندس اینجا نبود ولش می‌کردی به امون خدا نه؟
طاقت نمی‌آورم. چشم از خوشبین برمی‌دارم و بی‌هوا به سمت مسئول انبار که همچنان در حال بافتن اراجیف است، می‌چرخم. با غیظ قدم برمی‌دارم و بعد از کنار زدن نیما که در حال شماتت کردن مسئول انبار است، فاصله‌ام را با صورت طلبکار او به بند انگشت می‌رسانم. سرپوش می‌گذارم روی حس عصبانیت که دوست دارد یقه‌اش را بگیرد و مشتی حواله‌ی چانه‌ی او کند که گنده‌تر از دهانش حرف می‌زند و محکم می‌گویم:
- یه کلمه دیگه حرف بزنی و ادامه بدی کلاهمون بدجور می‌ره تو هم. می‌دونی هر کدوم از همین تازه کارا که گفتی اگه بخوان و اراده کنن می‌تونن با دو تا جمله همین حالا اخراجت کنن پس...
- دادگر... مهندس دادگر...

@darkhast_romannn

دندان قروچه می‌کنم و با سرعت به طرف خوشبین که مرا خطاب قرار داده است می‌چرخم. وقت را تلف نمی‌کنم و همینکه که کنار او زانو می‌زنم، می‌گویم:
- می‌برمش بیمارستان. نگرانی نداره.
جای دو انگشت خاکی‌اش روی مقنعه‌ی سورمه‌ای که به سر دارد جایی نزدیک گوش، مانده است. با نگاهی خیره سر پایین برده است و به سختی با صدایی زیر و کم‌جان زبان باز می‌کند:
- بهشون گفتم چی‌کار کنن منم باهاتون می‌آم فقط اگه زرین پیششون بمونه که این آشغال بی‌وجدان اذیتشون نکنه یا چیزی بهشون نگه خیلی خوب می‌شه.
@darkhast_romann
لرزش صدایش اقتداری که از او می‌شناسم را متزلزل کرده و غیرقابل تحمل است. بدون فوت وقت یک زانو روی زمین می‌گذارم و با جلو کشیدن، دست زیر شانه‌ی پسر جوان می‌گذارم و حین بلند کردن او رو به خوشبین می‌گویم:
- نیما می‌مونه همین‌جا... هر کاری باید انجام بدن بهشون بگید.
سر خم می‌کنم به سمت صورت پایین افتاده‌ی پسر و می‌پرسم:

- می‌تونی با یه پا بیای یا می‌خوای بغلت کنم قهرمان؟
- نه... نه می‌تونم.
سر بالا می‌برم و می‌بینم که خوشبین سریع به گوشه‌ی چشمش دست می‌کشد و آن‌جا را هم خاکی می‌کند.
میان جاروجنجالی که همچنان از سمت نیما و مسئول انبار به راه است لبخند محوی روی لب‌هایش می‌آید و بدون هیچ حرفی سرش را با احترام تکان می‌دهد.
.....
#۹۲

#نودوسه

@darkhast_romanm

در سیاهی شب چشم دوخته‌ام به جاده‌ی خلوت که با نور تیرهای چراغ برق زرد رنگ شده است و چنان پا روی گاز گذاشته‌ام و می‌رانم گویا در حال فرار هستم.
به موسیقی ملایمی که مربوط به فلش آهنگ‌های خوشبین است و در ماشین پخش می‌شود، گوش می‌دهم اما میان این نوت‌های نرم، آرامش کجاست؟ صلح را گم کرده‌ام!

دل ندارم گردن بچرخانم و خوشبین را که ساعتی پیش در خواب فرورفته است، ببینم. علیرغم همیشه که در راه رفت‌وبرگشت همراه پر صحبتی بود، این‌بار لام‌تاکام حرفی نزد.
ذهنم قبل از واقعه‌ی ظهر وقتی منتظر بودیم تا پای پسر کارگر را که مو برداشته بود، گچ بگیرند طبق معمول درست‌وحسابی کار می‌کرد، هوشیار بودم اما یک پرس‌وجوی ساده کار دستم داد و فکرم حسابی مشغول شد.
درست وقتی که دیگر از حالت‌های مستاصل و گرفتگی بی‌حدوحصر خوشبین به تنگ آمدم و گفتم:«همه چی حل می‌شه، نگران نباشید. این پسر رو هم از اینجا می‌بریم می‌رسونمیش خونش. خانم شما مشکلی براتون پیش اومده؟ احوال پدرتون خوبه؟» اما او در حالیکه آرنج‌ها را بند زانوهایش کرد و حالت خموده‌ای گرفت و با صدایی که غم عالم را در آن بود، جوابی بی‌ربط داد و گفت:«گرشا نه زنگ می‌زنه نه به تماسای من جواب می‌ده!»
جمله را گفت و با حضور بی‌موقع پرستار بخش که آمد تا اتمام کار را اعلام کند حتی نتوانستم چیزی

@darkhast_romannn

بگویم فقط در حجم زیادی از تعجب و ناباوری گم‌به‌گور شدم!
حالا من مانده‌ام با دنیایی از خیال بی‌ربط که بدون دلیلی منطقی، بدون این‌که داستانی با هم داشته باشیم حتی حاضر نیستم یا شاید می‌ترسم تا افکارم را که مثل یک تومور بدخیم در گوشه‌ی ذهنم شکل گرفته است، بشکافم و جراحی کنم بلکه بفهمم چرا به این حال‌وروزم افتاده‌ام!
از معدود زمان‌هایی است که از درک کلافگی‌ام عاجز هستم. خطکشی‌های منظم ذهنیاتم به خطوط درهمی تبدیل شده است که قصد یللی تللی کردن دارند و بی‌هدف معلوم نیست به چه ناکجاآبادهایی می‌روند.
@darkhast_romann
مانده‌ام آیا همان آدمی هستم که قبل از اتفاق ظهر نقاب انکار را به چهره زدم و با بی‌خیالی به نیما گفتم:«داریم کار می‌کنیم.» و بحث را بستم؟ چه نقاب شکننده و بی‌خاصیتی بود که عمرش به اندازه‌ی نصف روز دوام نداشت!
با منحرف شدن فرمان به خود می‌آیم و سرعت را کم می‌کنم. لحظه‌ای دستانم را از روی فرمان برمی‌دارم.

ماشین خودبه‌خود به سمت راست کشیده می‌شود.
پنچر کرده‌ام! همین یکی را کم داشتم.
لپ‌های پر بادم را با صدای پوفی آرام خارج می‌کنم و سرعت را کم‌تر می‌کنم. در سنگ‌لاخ‌های کناره جاده متوقف می‌شوم و برای فرار از تماشای خوشبین مچ دست را بالا می‌آورم و نگاهی به ساعت می‌اندازم.
عقربه‌های نقره‌ای رنگ روی صفحه‌ی مشکی ساعت یازده را نشان می‌دهند. یک دستم را روی دستگیره می‌گذارم اما بی‌اختیار گردن می‌چرخانم.
ماشین نزدیک یکی از تیرهای چراغ برق پارک شده است و کابین تا حدودی نور دارد. اولین چیزی که به چشمانم می‌آید دهان باز مانده‌اش است. نگاهم را روی صورتش می‌گردانم. دستم که بند دستگیره است قوای خود را از دست می‌دهد و پایین می‌افتد.

@darkhast_romann

«بهت نمی‌آد... خوشبین، پاییز، اصلا بهت نمی‌آد کار رو با بقیه چیزا قاطی کنی! اولین باری که رفتیم فروشگاهشون گفتم مقهور جو و فضا نشو، نگفتم؟ تو این‌همه دم از چهارچوب می‌زدی... چی شد پس؟»

مقنعه‌ی روی سرش کج شده است و قسمتی از موهای پریشان و کمی خاک گرفته‌اش از گوشه‌ی آن بیرون است. لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌بندم و به افکار سیاهم لعنت می‌فرستم.
شرمنده از قضاوت‌هایی که فقط خودم می‌دانم چه خط قرمزی دارند و مرا دچار کرده‌اند، چشم باز می‌کنم.
هنوز هم گوشه‌ی چشمش از تماسی که با انگشتانش در سوله‌ی انبار داشت تا راه اشک بیرون نزده را ببندد، کمی رد خاک دیده می‌شود. خیره به کشیدگی چشمان بسته‌اش انگشتانم مشت می‌شود.
بسیار نابه‌جا است اما دلم می‌خواهد دست به قابی که می‌بینم ببرم و آن لکه‌ی خاک را از گوشه‌ی چشمش پاک کنم تا توازن برقرار شود اما جمله‌ای که از او شنیدم و آن گرشا گفتن که بار صمیمیت زیادی داشت، رغبت را در من می‌کشد.
بدون اینکه بخواهم دستم با نیرویی عجیب بالا می‌آید و انگشت اشاره‌ام روبروی صورتش قرار می‌گیرد.
تکان می‌خورد و قبل از اینکه بجنبم و دستم را پایین بیاندازم کمی چشمانش را باز می‌کند و با دیدن انگشت اشاره‌ام که سریع آن را میان مشتم پنهان می‌کنم،

@darkhast_romann

صاف می‌نشیند و بعد از نگاه به دست پایین افتاده‌ام، می‌پرسد:
- چی شده؟
یک دست روی فرمان می‌گذارم و انگشتانم را به دور آن محکم می‌کنم. جا دارد با سوال‌های زیادی که اعصابم را خراب کرده‌اند او را تیرباران کنم اما همگی را پس می‌زنم و با حفظ آرامش و گفتن چند باره‌ی "حافظ به تو ربطی نداره!" در دلم و خفه کردن خباثتی که کم شباهت به آتشی علو گرفته نیست، جواب می‌دهم:
- چیزی نشده.

@darkhast_romanim

پنچر کردیم می‌خواستم قبل پیاده شدنم بیدارتون کنم که اگه یه وقت بیدار شدید، نترسید.
چشمانش گشاد می‌شود و با تکیه دادن به در بی‌هوا و بی‌فکر جملاتش را ادا می‌کند:
- با انگشت؟ یعنی خب الان که بیشتر ترسیدم. با تهدید داشتید بیدارم می‌کردید؟ با انگشت؟ برای چی این جوری؟
#۹۳

#نودوچهار

لپ‌هایم را گاز می‌گیرم. تعجبی که در چهره‌اش می‌بینم به قدری جالب است و خنده‌دار که یادآور همان خوشبینی است که می‌شناسم. خباثت رنگ می‌بازد. کف دستانش را بالا می‌آورد و می‌گوید:
- خب... مرور کنیم... آقا کجاییم؟ چی گفتید؟ پنچر شدیم؟ نه... کردیم؟ هیچی ولش کن... انگشتتون یه جورایی شبیه تهدید کردن بود! نبود؟ من پنچرش کردم مگه؟
@darkhast_romannn
آرنجم را بند پشتی صندلی می‌کنم و با آوردن مشت دردسرساز جلوی دهانم برای جلوگیری از خنده می‌گویم:
- عذر می‌خوام.
اما او انگار دیگر خواب و بیدار نیست و با تیزهوشی می‌فهمد در حال چه عذابی هستم تا بلند نخندم. کار را راحت می‌کند و با پایین بردن دستان خشک شده‌اش که مانند سپر آن‌ها را بالا نگاه داشته است سر پایین می‌برد و با خنده ادامه می‌دهد:

- من از خواب بیدار می‌شم یه کم گیج می‌زنم و دری وری می‌گم. بیاید با هم یه نفس عمیق بکشیم همه چی به تنظیمات کارخونه برگرده.
حالا که می‌خندد و سرحال است باید او را به حرف وادار کنم. در حال حاضر بهترین ترفند همین است تا کمی از آن افکار سیاه دور شوم یا شاید راهی باز شود و فقط کمی اطلاعات به دست بیاورم.
زشتی کاری که به آن فکر می‌کنم، این کنجکاوی و خواندن خطبه‌خط تفکراتش و دانستن از زندگی خصوصی او زیاد است اما می‌دانم این اطلاعات هر چند کم و در حد یک خط مثل چاقوی جراحی عمل می‌کنند و با آن‌ها می‌توانم به اعماق تومور بدخیم برسم و به راحتی و بدون سردرگمی جمله‌ی "حافظ به تو ربطی نداره" را بارها در دلم بگویم. شاید راحت نباشد اما اتفاقی هم نیافتاده است تا نتوانم بگذرم. شاید هم شانس آوردم و تمام فکرهای پلیدی که در سرم بازی راه انداخته‌اند پوچ شد پس فرصت را غنیمت می‌شمارم و می‌گویم:

@darkhast_romannn

- چه عجب! خداروشکر خانم مهندس ما بعد چند روز خنده‌ی شما رو دیدیم. دیگه نه تنها من که همه بچه‌ها داشتن ناامید می‌شدن.
خیرگی چشمانش را از جاده می‌گیرد و مرا مهمان نگاهی عمیق می‌کند. منتظر مانده‌ام تا با لب باز کردن قصه‌ای را که در چشمانش برپا شده است، تعریف کند و او به انتظارم این‌طور پایان می‌دهد:
- مهندس دادگر یه اتفاقی افتاده که بهتون نگفتم یعنی خرابکاری بزرگی بود روم نشد بگم. ظهر می‌خواستم بگم‌ها ولی باز نشد!
هزارویک شب چشمان ناامیدش تبدیل به راه‌هایی می‌شود که دلم را به بیراهه می‌برد. بیشتر از قبل گرفتار می‌شوم!
@darkhast_romanhin
اخم می‌کنم و سرم را سوالی تکان می‌دهم. دست روی پیشانی‌اش می‌کشد و بعد از پایین بردن سر زیرلب می‌گوید:
- بدبخت شدم... آبروم مهندس...
قلبم بی‌داد می‌کند. لب می‌گزم و آب دهان قورت می‌دهم. مانده‌ام چطور بپرسم چه بلایی سر خودش آورده است که سر بالا می‌آورد. در چهره‌ام چیزی

می‌بیند که از آتش درونی‌ام نشات می‌گیرد. گردن کج می‌کند و لب پایینش را میان دندان‌هایش قفل می‌کند.
چرا ادامه نمی‌دهد؟ مگر من همان آدمی نیستم که با اعتماد کامل هر وقت که می‌خواهد همراهم می‌شود و بدون لحظه‌ای شک به دل راه دادن در ماشین همین‌جا کنارم می‌خوابد؟ بارها گفته است دوست خوبی هستم... تا به حال همکاری شبیه من نداشته است!
روی صندلی جابجا می‌شوم و بدون اینکه نگاهم را از قیافه‌ی شرمسارش بردارم، کمربند را باز می‌کنم.
صدای تپش‌های قلبم راهی تا پرده‌های گوش پیدا کرده است. دیگر نمی‌توانم سکوت آزار دهنده‌اش را تحمل کنم. دندان قروچه‌ام را تمام می‌کنم و می‌پرسم:
@darkhast_romannn
- حرفتون بقیه داره یا من باید از نگاهتون بخونم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چی کار کردید؟ متاسفانه توانایی ذهن خونی ندارم. می‌شه حرف بزنید؟
سرش را با تاسف تکان می‌دهد و دست‌هایش را روی گونه می‌گذارد و می‌گوید:
- راستش چند وقت پیش این دوست گرشا، بابک، اومد شرکت... بعدش...

کمی دیگر روی صندلی جابجا می‌شوم. در حال محک زدن به صبروتحملم است؟ با این قسطی حرف زدن‌ها قرار است مرا به مرز جنون برساند؟ گرشا و حالا بابک؟
نمی‌دانم چه می‌شود که لحنم به انسانی طلبکار تبدیل می‌شود و می‌گویم:
- خب... بعدش؟ خانم بگید تمومش کنید دیگه... این چه وضعشه!
وقتی شروع به توضیح می‌کند که در چشمانش ترس موج می‌زند.
- ببینید مثل گرشا قصد فضولی داشت اونم تو کارهایی که کوچکترین ربطی بهش نداره. من... من اومدم دمش رو بچینم باهاش بد برخورد کردم یعنی... از شرکت انداختمش بیرون... ای داد... ببینید اعصابمم داغون بود دیگه زدم به سیم آخر و با یه حرکت سریع زنگ زدم به سپانلو و چقولی کردم... آخ مهندس حالا چیکار کنیم؟ بعدش گرشا زنگ زد. برخوردش بد نبودا ولی دیگه تماساش رو قطع کرده... وای... وای بارها رو خارج نکرده... اگه بزنه

@darkhast_romann

زیر قرارداد؟ روم نمی‌شه دوباره به سپانلو زنگ بزنم بگم این پسرت چرا این شکلیه و...

نگاه از او می‌گیرم و خیره به اتوبان و ماشین‌هایی که تک‌وتوک در حال عبورومرور هستند به جملاتی که همه را تندتند ادا می‌کند و از ترس‌هایش برای محصولات و قرارداد حرف می‌زند، گوش می‌دهم. با دست‌ها صورتم را می‌پوشانم و عصبی نفسم را داخل آن‌ها فوت می‌کنم.

«وای... وای خوشبین... وای دختر فکرای من رو بردی کجا تو؟ خدا بگم چی کارت کنه. قلبم اومد تو دهنم. آخه انسان این چه طرز جمله بندیه؟ بدبخت شدم چیه؟ آبرو؟ خب به جهنم که زنگ نمی‌زنه و به قرارداد عمل نمی‌کنه... آه. بیچارم کردی با این کار کردنت! خدایا من رو ببخش. آخه من چرا به این چیزای مزخرف فکر می‌کنم؟ چم شده؟ تقصیر خودشه آخه... وای از دست تو، رسما داری من رو روانی می‌کنی!»

@darkhast_romanim

#۹۴

#نودوپنج

- مهندس دیدید گفتم بدبخت شدیم... یعنی شدم. به خدا آبروم در خطره... شما خودت یه لحظه به جمالی و دارودسته‌اش فکر کنید.
لبم را محکم گاز می‌گیرم و به سمت او می‌چرخم.
- بسه خانم... بسه تو رو خدا. بدبخت شدم چیه آخه؟ این همه خودخوری کردید این مدت بابتش جایزه بگیرید؟ خب می‌گفتید من بهش زنگ می‌زدم یا دیروز که تماس گرفته بود باهاش حرف می‌زدم.
@darkhast_romannn
اخم‌هایش در هم می‌رود و دست به سینه می‌شود.
- با شما در تماسه؟ خدایا... این دیگه چه موجودیه؟
مستاصل چشمانم را یک دور به اطراف می‌چرخانم. از روی احترام پوزخند را در دلم نگاه می‌دارم و رو به او می‌گویم:
- الان اینکه به من زنگ می‌زنه مشکل جدیده خانم؟
لب‌هایش را جمع می‌کند و آن‌ها را به یک طرف هدایت می‌کند. نگاهش رنگ خشم به خود می‌گیرد و رد خصمانه‌ای در آن‌ها می‌بینم.

- بله... نخیر... نمی‌دونم... نه، مشکلی نیست. می‌دونید دیگه باید با این آدم مشکلاتم رو به طور کلی حل کنم. مگه من مامانشم قهر کرده؟ آقای مهندس شما بهتر از هر کسی می‌دونید من تو کار اصلاوابدا دوست ندارم با کسی صمیمی بشم یا روابط دوستانه داشته باشم.
بچه ننه! خجالتم نمی‌کشه... نخیر شما نمی‌خواد باهاش صحبت کنید. هر جور شده پیداش می‌کنم حسابش رو می‌ذارم کف دستش.
موشکافانه اجزای صورتش را که هر کدام به یک اندازه مشق عصبانیت می‌کنند از سر می‌گذارنم. تحمل خیلی چیزها را در من از بین برده است و مهمترین آن‌ها بحث کردن با گرشا است اما آن‌قدر محکم از حیطه‌ی کاری و خصیصه‌هایش صحبت می‌کند که نمی‌توانم مخالفتم را فریاد بزنم و یک خیر مصمم خرج حرف‌های سراسر بی‌منطقش بکنم یا حرف‌هایش را زیر سوال ببرم و بپرسم بالاخره دوست هستیم یا نه؟ اگر قرار نیست باشیم پس چرا صمیمیت رو سرلوحه‌ی رفتارهایت با من قرار دادی؟ از این‌که متوجه نمی‌شوم کجای کار هستیم، دل خوشی ندارم. گیج شده‌ام. بی‌صبر تکانی به سرم می‌دهم و

@darkhast_romann

می‌چرخم. دست به دستگیره می‌برم که صدایش را می‌شنوم:
- موافقید نه؟ درسته؟
از تکه کلام من استفاده می‌کند تا تایید بگیرد؟ سر می‌چرخانم و قاطعانه می‌گویم:
- چند تا مورد هست که باید بهتون بگم. امیدوارم آمادگی داشته باشید چون اصلا دلم نمی‌خواد بینمون دلخوری پیش بیاد.
دستانش را محکم در هم قلاب می‌کند و آن‌ها را می‌چلاند. معنی برق چشمانش را نمی‌فهمم. شاید مثل همیشه به امید تایید گرفتن و عالی شنیدن که می‌دانم چقدر به مذاقش خوش می‌آید، گوش شنوا شده است.
@darkhast_romannn
گوشه‌ی لبم را از زور عصبانیت به قصد شکافتن آن قسمت گاز می‌گیرم و جواب بالاوپایین شدن‌های قلبم را یک‌جا بیان می‌کنم:
- ما با هم متفاوتیم. بشخصه از کسی ناراحت و دلگیر بشم کاملا لال می‌شم و می‌ذارم راه خودش رو بره اما تو این موضوع خاص که بله، شما درست می‌گید مورد بحث ما کاملا کاریه لطفا بندهای قرارداد رو دوباره مطالعه کنید و این‌قدر شبیه کسایی که چاره‌ای

ندارن، رفتار نکنید خانم... لزومی هم به دادوهوار و جروبحث نیست. گذشت اون روزایی که به قول شما دست ما زیر سنگ این آقایون بود... از شما بعیده واقعا... مثلا ماها قرار بود شاگردهای شما باشیم چون بیشتر راه رو بلد بودید. این‌قدر خودتون رو با کار خسته کردید منطق‌تون از بین رفته و دارید وارد بازی‌های حاشیه‌ای می‌شید منم حسابی گیج کردید. معنی رفتاراتون...

نمی‌خواهم انتهای بحث را به ذهنم برسانم پس ادامه‌ی نطق بلندم را می‌خورم و ملامت‌بار می‌گویم:

- خواهش می‌کنم بس کنید.

@darkhast_romanin

قدری به چشمان وق زده‌اش نگاه می‌کنم و در ماشین را به قصد پیاده شدن باز می‌کنم که دوباره صدایش به گوش‌هایم می‌رسد:

- بله، بس می‌کنم. به حرفاتونم عمل می‌کنم. خیلی هم ممنونم.

.....

#۹۵

#نودوشش

- حافظ کت شلوار خریدی یا با هم بریم بخریم؟ سه روز دیگه نمایشگاه شروع می‌شه. ببین یه جای خیلی خوب می‌شناسم...
زنجیری را که جداکننده‌ی پارکینگ از محوطه‌ی نمایشگاه است و مانعی برای ورود ماشین‌ها، رد می‌کنم و به حرف‌های تمام نشدنی گرشا گوش می‌دهم. بعد از بحث‌مان در هفته‌ی گذشته که علی‌رغم دلخوری شدیدی که از او بابت حال‌وهوای خوشبین داشتم و تمام تلاشم را انجام دادم تا به بی‌احترامی ختم نشود تا امروز که یک ساعتی است بی‌وقفه در حال حرف زدن است و بیخیال نمی‌شود صدای او را نشنیدم. نیشخندی نثار افکار گرشا می‌کنم. خبر ندارد خوشبین تمامی افکار او را به مرحله‌ی اجرا رسانده است.
- ببین می‌تونیم برای پاییز و بقیه بچه‌ها و اون دو تا کارمند جدیدتون هم بگیریم... یونیفرم‌های یک شکل و...
گرمای ظهر برای به رخ کشیدن قدرت خود چنان از آسفالت ساطع می‌شود که کف پاهایم داغ شده است.

@darkhast_romannn

عینک را که دانه‌های عرق به دسته‌های آن رسیده است از روی صورت برمی‌دارم و همان‌طور که سربالایی خیابان را به سمت سوله طی می‌کنم، بی‌حوصله جواب گرشا را می‌دهم:
- گرشا جان کارها همه انجام شده، نیازی به نگرانی شما نیست. لباس‌ها هم آماده است. باقی چیزا هم همین‌طور.
- بابا این شرکتا خرج نمی‌کنن که. حتما رفتن از یه جای پیزوری...
می‌ایستم تا لیفتراک نارنجی رنگ که پالتی از کاشی‌ها را حمل می‌کند، عبور کند و حرف گرشا را قطع می‌کنم:
@darkhast_romannn
- نه اتفاقا خانم خوشبین با یه جای عالی هماهنگ کردن. ببین من الان نمایشگاه هستم سوله هم پر از سروصداست اگه کاری نداری قطع کنم برم ببینم دکور به کجا رسیده؟
- این سه چهار روز نبودی نه؟ همه‌اش کارخونه... خدایی کارخونه شبیه امامزاده است همتون دخیل بستید بهش!

کلافه از پرگویی‌های بی‌دلیل گرشا خم می‌شوم. کیف کتابی را روی زمین به پا تکیه می‌دهم و حین دست کشیدن داخل موها و عقب بردن آن‌ها جواب می‌دهم:
- درسته نبودم. داشتیم روی نمونه‌ی آخرمون که پرسلانه نما هست کار می‌کردیم تا برسونیمش به نمایشگاه. ببین این بحث‌ها همه تخصصیه ابدا به مبحث شفا گرفتن و مسخره کردن برنمی‌گرده...
- به این همکار بداخلاقت بگو با من کنار بیاد حافظ! می‌دانم از خوشبین حرف می‌زند و چون طعنه‌ام را نسبت به تخصص شنیده راه بحث را تغییر داده است. بالعکس هفته‌های گذشته که او را پسر ساده و بی‌شیله‌پیله‌ای می‌دانستم حالا این‌طور فکر نمی‌کنم. راه آزار دادن دیگران را به خوبی بلد است. با تمام تذکرهایی که داده‌ام باز هم صمیمانه برخورد می‌کند و دیگر صبروتحمل من هم مانند خوشبین در حال ته کشیدن است. فرصت را غنیمت می‌شمارم و همراه با پوزخندی می‌گویم:
- روابط دو طرفه است دیگه... خانم مهندس با کسی پدرکشتگی نداره خیالت راحت. بهت توضیح دادم گفتم اگه توی کار هم دخالت نکنیم همه چی درست از آب

@darkhast_romann

درمی‌آد. از بابت نمایشگاه هم لازم نیست استرس داشته باشی و...
- می‌خوام بیام اونجا برای بازدید. کنجکاو شدم.
همین‌که گفتی تو راهی منم راه افتادم که بیام. حوصله جروبحث هم ندارم. دیگه با اون خبرچینیش زد رفیق من رو از میدون به در کرد راحت شد. بابکم گذاشت رفت ایتالیا. بهش بگو یربه‌یر شدیم. اوکی؟
برای برداشتن کیف خم می‌شوم و تا انگشتانم دور دسته‌ی آن مشت می‌شود یک جفت کفش بزرگ سیاه رنگ می‌بینم. کمر راست می‌کنم و رو به مردی که عرق از سرورویش چکه می‌کند، سر تکان می‌دهم و قاطعانه گرشا را از سر باز می‌کنم.
@darkhast_romann
- ببین گرشا کار رو با روابط شخصی قاطی نکنیم. هممون باید این شکلی باشیم. اگه اتفاق ناخوشایندی هم افتاده و دلخوری پیش اومده برای همین بوده. گفتم بهت خانم خوشبین با کسی مشکل نداره. می‌خوای برای بازدید هم بیای، بیا منتها تو برنامه‌ها و چیدمان و باقی چیزا لطفا دخالت نکن... عین این می‌مونه من بیام فروشگاه تو...

- هی هی... پسر می‌فهمم چی می‌گی! معلم نشو... بیا فروشگاه رو با سلیقه خودت دکور کن اگه چیزی شنیدی با من... حرفم اینه که پاییز...
خیره به چشمان خسته و خون‌گرفته‌ی مرد که همچنان پیش رویم ایستاده است و مرتب با دست کشیدن به سبیل‌های پرپشت و کلفتش این‌پا و آن‌پا می‌کند، نفسم را از حرص فوت می‌کنم و رشته‌ی کلام گرشا را که راحتی بیش از حد و پاییز گفتن‌های او آزاردهنده شده است، قطع می‌کنم:
- بیا با هم رو در رو حرف می‌زنیم. الان کار دارم.
- می‌بینمت رفیق... فقط بدون هفته‌ی پیش اگه بارها رو از کارخونه خارج کردم واسه خاطر تو بود نه هیچ احد دیگه‌ای، بای.
#۹۶

@darkhast_romann

#نودوهفت

موبایل را از گوشم جدا می‌کنم و رو به مرد ناشناس که با صدای نخراشیده‌ای سلام داده است، خسته نباشید می‌گویم و او به کامیونی که در آستانه‌ی سوله پارک

شده است، اشاره می‌کند و با لحنی عصبی حرف‌هایش را ادا می‌کند:
- بچه‌ها گفتن شوما مسئول این سوله‌ای... اون کامیون منه... یکی دیگه دارید، اون خانم مهندسه، چیه بابا راه نمی‌آد با آدم! خیلی بداخلاقه جناب، برداشته همه کارگرا رو فرستاده ناهار. چاکرتم ما کاروزندگی داریم خو... بگو بیان این بار رو تخلیه کنن، بزنن زمین ما بریم رد کارمون. دِ نشد که این مدلی... تقصیر ما نی که سر ظهر رسیدیم. جاده است دیگه گاز پر می‌کنیم یه وقتی می‌رسیم یه وقتی دیر می‌رسیم یه وقتی اصلا نمی‌رسیم... مخلص کلام این‌که جا تشکر و سلام صلوات این شکلیا با ما تا نکنید و...

@darkhast_romanhn

«کم پشت تلفن با راننده‌ها کنتاکت داری حالا رو در رو هم دست به کار شدی که خوب بحث کنی و باهاشون دربیفتی؟ یعنی توی این دو هفته کسی هم مونده باهاش دعوا نکنی؟ خوشبین من اگه بفهمم فرمول کار کردن تو چه شکلیه انگار یه معادله جهانی رو حل کردم رسیدم به نوبل!»

دست روی شانه‌ی مرد می‌گذارم و او را با خود همراه می‌کنم.
- الان با هم می‌ریم می‌گم بیان بار رو خالی کنن. شما هم عصبانی نباش.
مرد به دنبالم راه می‌افتد.
- خدا نکنه آدم گیر این زن‌های بداخلاق بیفته. بابا ما کارمون اینه شب تا صبح، صبح تا شب رانندگی تو جاده‌های بلند و کوتاه... نمی‌تونیم که برسیم صد ساعت واستیم آیا دلشون بخواد تخلیه کنن آیا نخواد. کار ما مهندس دل دلی نیست که!
چند قدمی سوله هستیم که سراوانی، کارمند جدیدی که استخدام شده است با هول همراه با تخته شاسی که آن را روی سر گرفته تا صورتش را از نور خورشید در امان نگاه دارد بیرون می‌آید و با صدای بلندی خوش‌آمد می‌گوید. عینک را روی بینی بالا می‌برم و بی‌توجه به غرزدن‌های راننده که همچنان ادامه دارد رو به سراوانی که پسر جوانی است، می‌گویم:
- سلام. چرا بار این بنده‌ی خدا رو تخلیه نمی‌کنید بره؟
سراوانی نگاه از چهره‌ی غضبناک راننده می‌گیرد و بعد از قورت دادن آب دهان با پته تته می‌گوید:

@darkhast_romann

- به خدا مهندس دادگر من بی‌تقصیرم. یه کامیون جلوتر از این آقا داشت تخلیه می‌شد یه کم معطل شدند. خب ایشونم داد و بی‌داد راه انداخت بعد هم خانم مهندس...
- دو ساعت معطلمون کردید می‌گی یه کم؟
بی‌طاقت از رفتارهای جنجالی خوشبین دوباره دستم را روی شانه‌ی مرد که رخ‌به‌رخ سراوانی صدا بالا برده است می‌گذارم و او را عقب می‌کشم.
- چی‌کار می‌کنی آقای راننده؟ دعوا نداریم که... گفتم تخلیه می‌شه دیگه.
بعد هم اخم درهم می‌کشم و رو به سراوانی که قالب تهی کرده است می‌گویم:
- سریع لیفتراک صدا کن با چند تا از کارگرا بیان تخلیه کنن. چه وضعیه درست کردید؟
چشم می‌گوید و به سمت سوله می‌دود. بدون حرفی پشت سر سراوانی راه می‌افتم تا به خوشبین برسم و بپرسم دلیل خشم تازه‌اش چیست؟ بعد از آن شب که همراه هم از کارخانه برگشتیم و کلی حرف زدیم تا دیگر به خودخوری‌هایش ادامه ندهد و تماس فردای آن روز با گرشا و خارج شدن بارها یکدیگر را ندیده

@darkhast_romanhn

بودیم. تماس‌های تلفنی‌مان حول‌وحوش کار می‌چرخید و در تمامی مکالمات آن‌قدر با عجله صحبت می‌کردیم که وقت نداشتیم یک پرس‌وجوی کوچک از احوال یکدیگر داشته باشیم.
وارد سوله می‌شوم. خلوت است و تنها صدای دستگاه برش کاشی به گوش می‌رسد. میان صدای گوشخراش دستگاه نئوپان‌هایی را می‌بینم که قد علم کرده‌اند و در کنار هم اتاقک‌هایی را تشکیل داده‌اند. غرفه‌هایی که قرار است تا کاشی‌ها را به نمایش بگذارند. چشمانم را یک دور می‌چرخانم. بر خلاف قسمت راست سوله که کارگران مدام در حال بدو بدو هستند قسمت چپ خلوت است.
@darkhast_romann
- چی‌کار می‌کنی؟ مگه نگفتم اینارو نباید این‌جا بچسبونید؟ این برای غرفه بغلی بود؟ بکن اینا رو... بکن وقت ندارم.
پژواک فریادهای از ته دل جمالی سوله‌ی را که در گردوخاک غوطه‌ور است، می‌لرزاند. شک ندارم تیم ما با نقشه‌های درست‌وحسابی خوشبین که همه را موبه‌مو انجام داده‌ایم دچار چنین خطاهایی نخواهد شد.

با بدجنسی لبخند می‌زنم و سر می‌کشم تا او را ببینم اما دیواره‌های نئوپان نمی‌گذارد.
- سلام مهندس دادگر. خوش اومدید.
با شنیدن صدای تیز و دخترانه‌ی کلهر که قرار است منشی بخش باشد و این روزها در نمایشگاه کنار خوشبین به سر می‌برد، سر می‌چرخانم و سلام می‌دهم. لبخند پت‌وپهنی روی لبانش نقش می‌بندد اما تا می‌خواهد حرفی بزند سراوانی از راه می‌رسد.
- مهندس دارن تخلیه می‌کنن حل شد. اگر کار دیگه‌ای هست در خدمتم.
نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌پرسم:
@darkhast_romanm
- اینجا چرا این‌قدر سوت و کوره؟
- بچه‌ها رفتند ناهار.
دست بالا می‌آورم و نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم.

- الان؟ زود نیست؟ ساعت یکه! کلی کار مونده!
این‌بار کلهر جواب می‌دهد:
- خانم مهندس گفتن بچه‌ها از دیشب بیدارن برن استراحت و ناهار. تایم ناهار رو هم زیاد گرفتن. دو

ساعت! خودشونم دیشب تا صبح اینجا بودن. صبح دو سه ساعتی رفتن خونه و برگشتن.
#۹۷

#نودوهشت

کاش می‌فهمیدم این حرص خوشبین از کجا می‌آید؟ حرف‌های کلهر و سراوانی را که از فرمانده‌ی جنگاورشان تعریف می‌کنند می‌شنوم و با نگاهی دوباره به این‌طرف و آن‌طرف و حجم کار زیادی که انجام شده و ناگفته مشخص است چندین پله از تیم جمالی جلو افتاده‌ایم حین گام برداشتن می‌گویم:
- خیلی خب... ایشون اگر دستور دادند پس اوامرشون باید انجام بشه. خودشون کجا هستند؟
- خودشونم رفتند ناهار.
کارخانه را که به قصد نمایشگاه ترک کردم بی‌صبرانه مشتاق بودم تا او را ببینم. به دلیل این اشتیاق فکر نکردم. موجه بودن یا نبودنش برایم اهمیتی نداشت. نخواستم هیچ فکری باعث‌وبانی خیال‌های مبهم باشد اما تمام آن احوال تنها تا قبل از

@darkhast_romannn

تماس گرشا دوام آورد. پرحرفی‌های گرشا و بعد هم ماجرای راننده‌ی کامیون و حالا شب‌بیداری‌هایی که از آن بی‌خبر بوده‌ام آن رغبتی که برای دیدن او داشته‌ام را از بین برده است.
قدم‌زنان جلو می‌روم و کمی بعد انتهای سوله جایگاه استراحت خوشبین، اتاقک کوچک و کج‌وکوله‌ای که با نئوپان‌ها درست کرده است را می‌بینم. دو روز پیش بود که ترنم با خنده عکس همین اتاقک بی‌سقف را به من و نیما نشان داد و با ذوق گفت:«ببینید خوشبین برای خودش چه لونه‌ای ساخته!»
صدای دستگاه برش لحظه‌ای قطع می‌شود و با نزدیک شدن به اتاقک صدای آهنگی را که در حال پخش شدن است، می‌شنوم. تصویر اتاقک و کارگران افغانستانی که کنار آن دور هم جمع شده‌اند و غذا می‌خورند، واضح می‌شود.
یکی از کارگران با دیدن هر سه ما که به سمت آن‌ها می‌رویم با گفتن چیزی زیرلب نیم‌خیز می‌شود اما به طرف او و چند نفر دیگر که برگشته‌اند و نگاهمان می‌کنند، دست بالا می‌برم تا راحت باشند و به غذا خوردن ادامه بدهند.

@darkhast_romanhrn

خواننده‌ای به زبان افغانستانی در حال خواندن و منبع آن بسیار آشنا است. موبایلی با قاب قرمز که از صد فرسخی در چشم هر کسی فرو می‌رود.

«انسان تو اینجا هم دست بردار نیستی؟ این‌همه پیامبر آخرشم سهم من شد جرجیس؟ تو نمی‌گی جمالی با همینا داستان می‌سازه؟ کاراش رو فقط ببین! آخه این چه کاریه؟ موبایلت رو دادی آهنگ گوش کنن؟ الان می‌دونم اگه بپرسم می‌خوای در مدح مقام کارگر و دادن انرژی که حقشونه نطق کنی! نمی‌گی تو موبایلت عکس هست؟ آخه همه شبیه تو که فکر نمی‌کنن دخترجون! همه که دوستت نیستن؟»

@darkhast_romanm

غیظ کرده کیف کتابی را دست‌به‌دست می‌کنم و جلو می‌روم. به آرامی در را که نه، تخته‌ای که بدون چفت‌وبست است کنار می‌زنم و بدتر از لحظه‌ای قبل آه از نهادم درمی‌آید!
کم‌کم کارهایش را طوری پیش می‌برد تا مطمئن شوم با یک دیوانه‌ی تمام عیار طرف هستم.

چهارزانو پشت به در میان کاغذهای مربوط به نقشه‌های غرفه‌ها و انواع و اقسام کاشی‌های قطعه قطعه شده نشسته است و همراه با ریتم آهنگ سرش را به همراه موهایی را که دیگر زیر مقنعه پنهان نیستند، تکان می‌دهد.
داخل می‌شوم و با اخم‌وتخم در را به روی چشمان کنجکاو سراوانی، می‌بندم. دندان قروچه می‌کنم و از قصد صدا بالا می‌برم:
- خانم مهندس ظهرتون واقعا بخیر!
جیغ می‌کشد و با چشمانی که از حدقه درآمده است روی دو زانو برمی‌گردد و بی‌حواس می‌گوید:
@darkhast_romannn
- واااای... خدا بکشتت دادگر. از ترس زهله ترک شدم!
رو به او که برای برداشتن مقنعه‌ی خاکی و کثیف نیم‌خیز می‌شود، با تاسف سر تکان می‌دهم.
- اینجا پر کارگره خانم غیر اینا جمالی رو به کل یادتون رفته نه؟ این چه وضعیه؟ نمی‌گید یهو یکی بی‌خبر می‌آد داخل؟ خیلی دروپیکر داره این‌جایی که ساختید این‌قدر مطمئن نشستید و برای خودتون...

حین بلند شدن و تکان دادن مقنعه سر بالا می‌آورد و با خنده حرفم را می‌برد:
- این‌قدر خسته بودم قشنگ رد دادم. حواسم هست. نترسید امروز با جمالی دعوام شد می‌دونستم این طرفا نمی‌آد.
متعجب مانده‌ام این همه سرخوشی را از کجا پیدا کرده است که با سرعت موهایش را می‌بنند و مقنعه را سر می‌کند. صورتش از میان چین‌های مقنعه که بیرون می‌افتد ادامه می‌دهد:
- چه خبرا؟ خوبید؟ دیدید همه جارو؟ البته هنوز کلی کار داریم! تا به اینجا خوشتون اومد یا نه؟ بعد ناهار نصب کاشی‌ها شروع می‌شه. می‌مونید؟
@darkhast_romann
هاج‌وواج هستم که چه‌طور همراه با بازی کلمات هر چیزی را عادی جلوه می‌دهد. جلو می‌آید و از روی خستگی و بی‌حواسی پنجه‌اش به یکی از کارتن‌های کاشی گیر می‌کند. سکندری می‌خورد. با گفتن خانم و لحنی که از شگفتی، عصبانیت والبته گنگ بودن پر شده است، دست جلو می‌برم تا مانع از زمین خوردن او بشوم که محکم می‌ایستد و کف دستانش را بالا می‌آورد.

- هول نکنید. اینجا زمین خوردن عادیه!
سر بالا می‌آورد و با دندان‌هایی که از خنده بیرون افتاده‌اند دوباره می‌پرسد:
- نگفتید؟ می‌مونید یا همین جوری اومدید یه سر بزنید و برید؟ راستی واقعا بابت کاشی‌های پرسلان ازتون متشکرم. تیر آخرم به جمالی زدیم.

از وقتی بار پرسلان‌مون رسید اینجا به طرز عجیبی سرحالم چون جمالی به طرز وحشتناکی برزخه!

.....
#۹۸
@darkhast_romannn

#نودونه

گوش‌هایم پی حرف‌های گرشا است که کنارم ایستاده است و فکر می‌کنم چقدر شانس آورده‌ام که با وجود گرشا، در سوله حضور دارم و به این شکل می‌توانم از هر جروبحثی میان او و خوشبین جلوگیری کنم. با این‌که تمام توجهم به حرکات خوشبین است که از این‌سو به آن‌سو در حال سرکشی به کار کارگران

نصاب است و مدام به برق‌کشانی که بالای نردبان در حال نصب لامپ‌های نئون در سقف غرفه‌ها هستند با صدای بلند تذکر می‌دهد تا آسیبی که به کاشی‌های تازه نصب شده بر روی دیواره‌ها نرسانند هر چند لحظه یک‌بار برای گرشا سر تکان می‌دهم و تمام فکروذکرم را این مسئله مشغول کرده است که چرا این چند روز خوشبین را با این‌همه کار تنها گذاشته‌ام!
از وقتی زمان ناهار و استراحت تمام شد تا همین حالا که دیگر خورشید در حال غروب کردن است یک لحظه او را در حال استراحت ندیده‌ام.
عذاب وجدان دارم که چرا به مادر قول داده‌ام امشب حتما به خانه بازمی‌گردم و بعد از این چند روز نمی‌دانم چه بهانه‌ای بیاورم تا در سوله بمانم و این خوشبین باشد که برای استراحت به خانه برمی‌گردد.
تمام ناراحتی‌هایم از خوشبین تمام شده است و حق را تمام و کمال به او می‌دهم. من هم جای او بودم همان‌طور عنان از کف می‌دادم و به هر دری می‌زدم تا شاید کمی خستگی را از جانم کم کنم.

@darknast_romannn

«واقعا حق داشت بزنه به سیم آخر با اون وضع بشینه آهنگ گوش بده! بشر تو چقدر مگه توان داری؟ به مامان بگم امشبم نمی‌رم خونه خیلی بد می‌شه! برم صبح زود برگردم بهش بگم بره خونه. هلاک شد!»

- حافظ برای اکسسوری تو غرفه‌ها می‌خواید چی‌کار کنید؟
خوشبین به همراه یکی از طراحان شرکتی که کارهای نمایشگاه را به عهده دارند پشت دیواره‌ای از نظر گم می‌شود، سر به سمت گرشا می‌چرخانم و جواب می‌دهم:
@darkhast_romann
- طبق گفته‌ی خانم مهندس همین تیمی که طراحی و کارهای نمایشگاه رو انجام می‌دند خودشون برای پر کردن غرفه‌ها برنامه دارند.
گرشا دست داخل موهای بلندش که این‌بار آن‌ها را نبسته است و دوره‌اش کرده‌اند می‌کشد و بعد از کنار زدن آن‌ها تک خنده‌ای می‌کند.
- بیا برو بهش بگو من شرکت دیزاین داخلی دارم یه اکسسوری‌هایی می‌تونم براش بیارم ملت نتونن چشمشون رو از روی غرفه‌ها بردارن. بدقلقه با من

کنار نمی‌آد وگرنه خیلی خوب می‌تونستم باهاش کار کنم.
برای بستن بحثی که می‌دانم در نهایت صبر مرا هم لبریز خواهد کرد، می‌چرخم و حین گرداندن چشمانم برای پیدا کردن خوشبین می‌گویم:
- باهاشون صحبت می‌کنم اگر چیزی مد نظرشون بود که تیم طراحی...
- حافظ این‌قدر طرفداری این همکار چموشت رو نکن... وقتی زیرآب بابک رو اون‌قدر راحت می‌زنه باید ازش بترسی!
خوشبین را می‌بینم و می‌ایستم. نگاه عاقل اندر سفیهی به سمت گرشا می‌اندازم و با طعنه می‌گویم:
- فکر کنم الان خودتم قصد زیرآب زنی داشتی... درسته؟
لبخند کجی روی لبانش نقش می‌بندد و تیز نگاهم می‌کند:
- فقط هشدار بود پسر!
به دنبال کلمات هستم تا جواب درخوری بدهم که با شنیدن فریاد خوشبین نگاهم را از گرشا می‌گیرم. کنار

@darkhast_romantic

تک دیواره‌ی نئوپانی که کاشی‌های پرسلانی به آن نصب شده، ایستاده است و نصاب را مواخذه می‌کند:
- چی گفتم به شما؟ آقا اینا که بهش می‌گی کاشی، کاشی نیست. پرسلانه، پرسلان هم سنگینه... مرد حسابی این یه دیواره‌ی نئوپانیه مگه چقدر...
- خانم مهندس دو لایه نئوپانه بابا...
کلافه دستش را به پرسلان‌های روی دیواره می‌کوبد و حرف نصاب را قطع می‌کند:
- دو لایه؟ شما بگو هشت لایه... نه أصلا ده لایه... مگه نگفتم تا این تخته نئوپان رو به دیواره‌ی سوله تکیه ندادن نصب نکنید؟ نگفتم جاش درست نیست؟
@darkhast_romanhn
همین اول صبح...
با دیدن تکان نامحسوس دیواره و تابی که به جلووعقب برمی‌دارد، بی‌اختیار جلو می‌روم و صدا بالا می‌برم.
- خانم خوشبین... مهندس از بغل اون دیوار بیاید کنار...
صدای گوشخراش دستگاه برش کاشی بلند شده است و خوشبین صدای مرا نمی‌شنود. با دست به قسمت انتهایی سوله اشاره می‌کند و نصاب به همان طرف

می‌دود. دستانش را بالا می‌برد و روی صورت می‌گذارد. پشت به دیواره در فاصله‌ای کم از آن ایستاده است و متوجه خطری که او را تهدید می‌کند، نیست!
نفسم از تکان بعدی دیواره بند می‌آید و از ته دل فریاد می‌زنم:
- خوشبین... بیا کنااار. خوشبین...
انگار صدایم را شنیده است. با خستگی سرش را بالا می‌آورد و به سمتم گردن می‌چرخاند. گرشا قدمی به جلو برمی‌دارد و با بالا بردن دست صدا کلفت می‌کند:
- برو کنار... چرا وایستادی؟
@darkhast_romann
با دیدن لنگر دیواره که شدیدتر می‌شود دیگر وقت را تلف نمی‌کنم و با سرعت به سمت خوشبین می‌دوم. از روی کارتن‌های کاشی که جلوی راهم را سد کرده‌اند، می‌پرم. یکی از پرسلان‌های بالای دیواره سقوط می‌کند و در فاصله‌ی کمی از پای پاییز که مات زده به حرکت آنی‌ام نگاه می‌کند با زمین برخورد می‌کند.

بی‌اختیار صدای فریادم از حنجره بیرون می‌پرد:
- برووو کنار... پاییز...

هاج‌وواج و خشک شده با پایین انداختن سر به پرسلان تکه پاره شده‌ی کنار پاهایش خیره می‌ماند. فقط چند قدم مانده است تا به پاییز برسم که سر بالا می‌برد و همان موقع پرسلان دوم نیز سقوط می‌کند. بالاخره به یک قدمی‌اش می‌رسم و دستانم را برای گرفتن او دراز می‌کنم و همراه با ضربه‌ای به شانه‌ی پاییز و هل دادن او هر دو با فاصله از دیوار نئوپانی روی زمین پخش می‌شویم. دستانم دور او که چمباتمه زده است حلقه می‌شود و همان وقت صدای وحشتناک تخریب دیواره و سقوط پرسلان‌ها سوله را فرا می‌گیرد.

@darkhast_romann

هول کرده او را از خود جدا می‌کنم و چشمانم را روی صورت رنگ‌پریده و دست و پاهایش می‌چرخانم.

- پاییز... خوشبین... چیزیت نشد؟ من رو نگاه کن!

میان گردوغبار بلند شده گیج‌ومنگ سر بالا می‌آورد و بعد از زل زدن به موهای ریخته شده روی پیشانی‌ام با گفتن جمله‌ای که آن را از سر ترس منقطع و لرزان ادا می‌کند باعث گیج شدن من می‌شود.

- حا... دادگر... تو... تو واقعا... واقعا موهات رو شونه نمی‌کنی یا مدلش همین‌جوری پخش‌وپلاست؟ هان؟

مات زده به چشمانش زل می‌زنم.

«چی گفت؟»

.....
#۹۹

#صد
@darkhast_romannn

پاییز خوشبین

کمی از چای سرد شده‌ای را که در لیوان کاغذی میان مشتم قرار دارد، می‌نوشم. گس است و از دهان افتاده! رو ترش می‌کنم و باقی چای سیاه رنگ را روی زمین خاکی می‌ریزم و لیوان را میان انگشتانم مچاله می‌کنم.

با نگاهی به اطراف و تعداد کمی از کارگران که مانده‌اند تا کارها را سروسامان بدهیم نفس عمیقی می‌کشم. شک ندارم تا فردا ظهر کارها را تمام خواهیم کرد.
در آن سوی سوله درست خلاف جایی که ایستاده‌ام، غوغایی برپاست. صدای هوارهای جمالی از سر بی‌نظمی‌هایی که مرتب کارهایشان را به تعویق می‌اندازد و بیشتر از قبل گره در انجام دادن آن‌ها می‌افتد دیگر قابل تحمل نیست. بی‌حوصله از سروصداهای متعدد که جان‌فرسا شده‌اند به قصد خارج شدن از سوله می‌چرخم که سینه‌به‌سینه‌ی سراوانی می‌شوم. می‌خواهم از کنارش عبور کنم که با صدایی خجالت‌زده می‌پرسد:
- جایی تشریف می‌برید خانم مهندس؟ البته جسارت من رو ببخشید!
از شنیدن سوال بی‌معنی‌اش لب‌هایم را به پایین کش می‌دهم و سرم را سوالی چپ و راست می‌کنم.
چشمانش را از نگاهم می‌دزد و آرام می‌گوید:

@darknast_romann

- ببخشید ولی مهندس دادگر گفتند پیشتون بمونم. آخه الان هم نصفه شبه... چیزه، اگه چیزی لازم دارید من برم تهیه کنم.
تلاش می‌کنم تا فکر دادگر را به کل از ذهنم دور کنم. نمی‌خواهم دوباره مخمصه‌ای سخت که تا همین چند ساعت پیش در آن دست‌وپا می‌زدم جان بگیرد.
نگاهی به سرتاپای سراوانی می‌اندازم و می‌خواهم با جمله‌ای تمام کننده تکلیف او را روشن کنم اما مگر شدنی است؟ اتفاقی که غروب افتاد و تمام مدت از فکر کردن به آن فراری بودم دوباره با شدت پررنگ می‌شود. یاد آغوش دادگر می‌افتم و بی‌جنبه بودن احساسم!
@darkhast_romann
شوکه از تکان دوباره‌ی قلبم که راه جدیدی برای ابراز وجود پیدا کرده است، دهان باز شده‌ام را می‌بندم و خونسرد به راه می‌افتم.
- خانم مهندس... من آخه...
دست بالا می‌برم و بدون این‌که برگردم جواب همکار جدیدم را که چند سالی کوچکتر از من است، می‌دهم:

- دیشب و پریشب مگه بودی که حالا در نقش نگهبان وایستادی اینجا؟ خودم به دادگر زنگ می‌زنم. تو هم جمع کن برو خونه فردا صبح زود بیا.
پاهای خسته‌ام را روی زمین می‌کشم و با نگاه به سیاهی بیرون سوله به استقبال هوای تازه می‌روم. دست داخل جیب مانتو می‌کنم و انگشتانم به دور موبایل حلقه می‌کنم.

«کاش همین‌جوری که راحت به این پسره گفتم بهت زنگ می‌زنم مثل آب خوردن همین الان ساعت یک شب این کار رو می‌کردم ولی نه! نه چون من عهد کردم با خودم واسه هیچی به هیچ کسی رو ندازم حتی اگه بمیرم هم پا جلو نمی‌ذارم. ازت خوشم میادا... از کارات، حمایتات... پنهون کردن این حالم هم خیلی داره از دستم در می‌ره مثل سوتی‌های امروزم که به بهانه‌ی خستگی همه رو ماست مالی کردم ولی کور خوندی دادگر... خیلی یخی و اگه همین‌جوری باشه پرونده رو باز نشده می‌بندم. آره بابا یه عمر که نمی‌شه با توی خط کش دووم آورد!»

@darkhast_romanin

راضی از مدیریت افکار و تصمیم‌هایی که روزها روح و روانم را آزار داده‌اند تا جمع‌وجور شوند و ناراضی از این‌که هر چند با مصلحت اما باز هم نمایی از یک دختر احمق به دادگر داده‌ام تا چیزی از مکنونات تازه پا گرفته‌ی قلبم را متوجه نشود قدم زنان راه باریک سیمانی را می‌گیرم و از کنار شمشادهای کوتاه و مرتب می‌گذرم تا خود را مثل دو شب گذشته به پشت سوله برسانم.

مکانی خلوت میان درختچه‌های شمشاد هرس نشده و درختان چناری که شاخ و برگ آن‌ها خود را تا نوک درختچه‌ها رسانده‌اند و مامنی دلنشین ساخته‌اند.

@darkhast_romanhn

با کشیدن نفسی عمیق و فرو بردن هوای تازه به ریه‌هایم به دیوار تکیه می‌زنم و از لابه‌لای شاخه‌ها قدری به نورهای زرد و قرمز که مربوط به چراغ‌های محوطه است، نگاه می‌کنم.

بدن کوفته‌ام که دیگر نا ندارد به آرامی بیخ دیوار فرود می‌آید. پاها را دراز می‌کنم و با تکیه‌ی سر به دیوار چشمانم را می‌بندم.

«خدایا به خیر بگذرون... این شب بیرون رفتنا و نیومدنای پونه رو به خیر بگذرون. هوای خانواده من رو داشته باش خدا. مگه چند نفریم؟ هوای دل منم داشته باش. بنده‌ی جذاب آفریدی خب آدم خوشش می‌آد. آرومه... می‌دونی بهم حس خوبی می‌ده. امروز دیدمش انگار قلبم وحشی شد اما خب تو نگاهش هیچی نیست. نکنه واسه خاطر شیشه‌های عینکشه که تو چشماش چیزی نمی‌بینم؟»

از مزخرفی که بافته‌ام خنده‌ام می‌گیرد. چیزی از پوزخندم نمی‌گذرد که قهقهه‌های عصبی سراغم را می‌گیرند. دست روی دهانم می‌گذارم و ریسه می‌روم. بهتر از هر کسی می‌دانم در حال عبور از یک جنون آنی هستم. جنونی که پایه و اساس آن خیال‌هایی است که از هر طرف به روانم هجوم می‌آورند و مدام آن‌ها را پس می‌زنم.
خنده‌ام بند می‌آید. با دست قفسه‌ی سینه‌ام را ماساژ می‌دهم و با گذاشتن سر بر روی زانوهای جمع شده‌ام در خود مچاله می‌شوم.

@darkhast_romannn

«با کار خودم رو خفه می‌کنم که یاد خونه نیفتم با چی خودم رو خفه کنم که این حس عجیب تازه رو بکشم؟ بابا من نمی‌دونم طرف اصلا دوست دختر داره یا نداره، نامزد چی؟ من هیچی ازش نمی‌دونم! اگه از این قاتلا باشه که مثلا زنش رو کشته تو باغچه چال کرده خیلی باحال می‌شه... یهو دیدی اومد گفت بچه هم دارم!»

#۱۰۰

@darkhast_romannn

مــاج :
#صدویک

صدای خِرخِری در گلویم می‌پیچد و دوباره زیر خنده می‌زنم. می‌دانم تمام این احمق‌بازی‌ها که به راه انداخته‌ام از سر خستگی و بی‌خوابی و استرس زیاد است. اضطرابی که همه فکر می‌کنند برای کار است اما من تنها برای خانواده‌ی کوچکم نگران هستم.
- قشنگ می‌خندی دختر بدقلق!
هینی می‌کشم و از جا می‌پرم. بلند می‌شوم و بعد از ایستادن با قلبی که تپش‌های آن را در دهانم حس می‌کنم با چشمانی گشاد شده به سایه‌ی سیاه و بلندی که کمی آن طرف‌تر دست به دیوار گذاشته و پاهایش را روی هم انداخته است، نگاه می‌کنم. درست شنیده‌ام؟ صدای گرشا بود؟
- به نظرم داغونی دختر مهندس... بیا یه سیگار دود کنیم خستگیمون در بره. نظرت؟
به قدرت یادآوری‌ام فشار می‌آورم. مطمئن هستم بعد از شام مختصری که در یکی از کافه‌های نمایشگاه

@darkhast_romann

خوردیم به همراه دادگر رفت! این وقت شب، این‌جا چه می‌کند؟
با دیدن قدم‌های گرشا که به حرکت درمی‌آیند خودم را جمع‌وجور می‌کنم و شق‌ورق می‌ایستم تا مسلط باشم و او پی به ترس بیش از حدم نبرد. خوش ندارم هیچ آتو و نقطه ضعفی در دست این آدم مزخرف داشته باشم. به خوبی نشان داده است استفاده کردن از نقطه ضعف‌های دیگران حسابی به مذاقش خوش می‌آید!
در کورسویی که وجود دارد دایره‌ی کوچک قرمز رنگی را می‌بینم که از دستش بالا می‌رود و لحظه‌ای روی صورتش قرار می‌گیرد. آتش سیگار است که حالا بوی آن نیز به مشامم می‌رسد.
@darkhast_romann
در یک قدمی‌ام می‌ایستد و سلام غرایی می‌دهد. ناچار اما محکم جوابش را می‌دهم. نگاهم از چشمانش که حالا در سیاهی شب برق می‌زنند پایین می‌آید و به نیش کشیده شده‌اش می‌رسد و دندان‌های سفید و مرتب که دود سیگار از لابه‌لای آن‌ها بیرون می‌زند. در تاریکی همه چیز محو است اما ترس آن‌قدری مردمک‌های چشمانم را گشاد کرده است که تک‌تک

حرکاتش را به خوبی می‌بینم. پاکت سیگاری پیش رویم می‌آورد.
- بفرما... بزن به بدن!
از سر ناچاری لبخند می‌زنم و حین قدم برداشتن به عقب می‌گویم:
- سیگاری نیستم.
- نترس بابا خلافات رو به کسی نمی‌گم... سیگار برگ هم دارم تو ماشین برم برات بیارم؟ تا صبح قراره اینجا بمونی؟ ول کن بابا گور پدرشون بیا برسونمت خونه.
لبخند را روی صورتم نگاه می‌دارم که انزجارم را نشان ندهم و سعی می‌کنم طوری جوابگو باشم تا خط بطلانی روی صمیمیت کلامش بکشد.
- اهل هیچ نوع دودی نیستم و خیلی متشکرم. لطفا این‌جوری نگید این کارها و تلاش همه‌ی ما به نفع شما هم هست جناب سپانلو. راستی شما مگه نرفته بودید؟ اتفاقی افتاده که برگشتید؟
پوزخند می‌زند و جلو می‌آید.
- جناب سپانلو؟ اون بابامه بیخیالش شو. رفته بودم منتها دلم خواست برگردم بیام تو رو هم با خودم ببرم

@darkhast_romanhn

یعنی... برگردونم خونه‌ات. این نمایشگاه و غرفه‌هاش هم تو چشم بیاد یا نیاد من طبق قرارداد هر چی هست و نیست رو ازت خریدم. تو چرا این‌قدر چقری بچه؟ راحت باش بگو گرشا... چرا هی جناب و سپانلو و آقا و این چیزا رو به ناف من می‌بندی؟
در دلم چند فحش رکیک نثار وجود مزاحمش می‌کنم و نفس سنگین شده‌ام را بیرون می‌فرستم. می‌خواهم جملات را ردیف کنم و با او برخوردی جدی داشته باشم اما زودتر از من به حرف می‌آید:
- پاییز تو چرا این‌همه کار می‌کنی؟ بهت نمی‌آد مشکل مالی داشته باشی... داری؟ نداریا! عطرهایی که می‌زنی خیلی گرونه یا مثلا کتونیایی که...
@darkhast_romann
کف یک دستم را بالا می‌برم و مانع ادامه دادن او می‌شوم.
- لطفا ادامه ندیم. ما به نوعی همکار محسوب می‌شیم و باید بگم تو چهارچوب کاری ابدا این مدل رفاقت‌ها رو نمی‌پسندم. البته دیگه حتما خودتون هم متوجه شدید!
بلند می‌خندد و میان خنده‌های زهردارش می‌گوید:

- دختر مهندس عفو کن... چقدر جای بابک خالیه... اینجا... زدی رفیق من رو پروندی نابکار! خیلی برخورد بهش... گذاشت رفت.
سر از حرف‌های صد تا یک غاز او درنمی‌آورم. با خودداری شب بخیر می‌گویم و می‌چرخم تا فضای مزخرفی که با دستان خودم برای او مهیا کرده‌ام را ترک کنم.
- ببینم پیپ هم نمی‌کشی؟ دارما! آهان گفتی اهل هیچ دود و دمی نیستی! چیزای بهتر دیگه هم هست که خستگیت کاملا در بره... یه جورایی دوپینگ محسوب می‌شه. با ما یه از این باش که با خلق عینکیِ جهانی... تاب و توانم را با ادا کردن واژه‌ی عینکی از بین می‌برد. با خشم برمی‌گردم که او رخ‌به‌رخ سرش را رو به صورتم خم می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:
- تو حافظ رو دوست داری مگه نه؟ نگو نه چون من ختم روزگارم... اگه تو اولین باره دل دادی من صد دفعه عاشق شدم و سه سوت بعدش فارغ... ولی می‌شناسم این نگاه‌های دربه‌در رو. ببینم چرا برای زدن مخش یه حرکت درست نمی‌زنی؟

@darkhast_romannn

حس می‌کنم گوشه‌ی رینگ گیر افتاده‌ام و بابت هر یک کلمه مشتی سنگین می‌خورم. آب دهان را که تلخ است، قورت می‌دهم و با اخم یک قدم عقب می‌روم.
- شب بخیر جناب سپانلو... به نظرم حالتون خوب نیست.

با غیظ می‌چرخم و هنوز قدم اول را به دوم نرسانده‌ام که صدای پرخنده‌ی او به گوش‌هایم می‌رسد.
- نگفتی؟ فقط ازش خوشت می‌آد یا نه بیشتر از خوش اومدن؟ پاییز... اما من شک ندارم عاشق شدی!

@darkhast_romannn

.....
#۱۰۱

#صدودو

غرق در فکروخیال‌های سیاه و سفید به بشقاب ماکارونی خیره شده‌ام. فردا اولین روز نمایشگاه است و هیچ تمرکزی ندارم. بی‌اشتها چنگال در رشته‌های ماکارونی فرو می‌برم و با آن‌ها بازی می‌کنم.
درهم‌گوریدگی‌هایش دقیقا شبیه زندگی من است.

نمی‌دانم چه وقت به انتهای این اتفاقات گوناگون می‌رسم. آسایشی که در خانه نداشتم و حالا اوضاع صد برابر بدتر از همیشه است.
در محل کار هم دیگر حس امنیت ندارم مگر این‌که دادگر حضور داشته باشد. مدام در حال بدوبدو هستم و در کنارش باید وجود شخصی مثل گرشا را تحمل کنم. مخصوصا که بدون وجود گافی پی به چیزی برده که به نظرم خطرناک است.
آن شب که گیرم انداخت با وجود این‌که با لحنی پر از طعنه و استهزا به او گفتم:«تو هم زدن شما مثال زدنیه و ابدا دیگه دوست ندارم باهاتون صحبت کنم.» و همه چیز را انکار کردم و بدون کوچکترین توجهی راهم را گرفتم و رفتم باز هم حس می‌کنم این آدم موذی دست برنمی‌دارد و دوباره حرف راجع به دادگر را پیش خواهد کشید.
از این‌که مدام باید مراقب رفتارها و گفته‌هایم باشم خسته شده‌ام و جبهه‌ای پشتم نیست تا روانم را تقویت کند و کمی روحم را تسکین دهد.
تازه از حال خراب دو شب پیش و آن رویارویی مزخرف با گرشا درآمده بودم و می‌خواستم با انرژی

@darkhast_romannn

و سرحال در اولین روز نمایشگاه حی‌وحاضر باشم اما...
- چرا نمی‌خوری؟ ازش عذر خواستم خودت بودی... هم دیدی، هم شنیدی؟
صدای یخ بسته و غیرصمیمی سهراب گفتگوی نه چندان جالبی را که با خودم داشتم، قطع می‌کند. بدون این‌که سر بالا ببرم دلخور و بی‌حوصله جواب می‌دهم:
- می‌خورم... اشتها ندارم.
- پاییز...
طاقت نمی‌آورم و سر ضرب بعد از بالا بردن سر و نگاهی شماتت‌بار به چشمان گود رفته‌اش که جانم را آتش می‌زند، نمی‌گذارم تا ادامه بدهد.
- بابا بس کن... تو... تو دست روش بلند کردی! دیگه کار مونده نکنید؟ نه واقعا می‌خوام بدونم؟
سهراب قاشق‌وچنگال را روی بشقاب رها می‌کند و با گذاشتن آرنج‌ها میز نهارخوری کوچک آشپزخانه با چشمان بُراق شده جلو می‌کشد.
- من بی‌غیرتم؟ این‌جوری من رو دیدی؟ آره؟ کاراش رو دیدی؟ ریخت و قیافه‌ای که برای خودش درست

@darkhast_romanhn

کرده رو دیدی؟ هر چی به روی خودم نمی‌آرم هر روز بدتر می‌کنه...
بدون برداشتن نگاه متاسفم از روی صورت پریشان و حالت آماده‌ی جنگ او دستانم را بند لبه‌های میز می‌کنم و صندلی را عقب می‌کشم.
- من گفتم بی‌غیرتی؟ می‌گم چرا دست روش بلند کردی؟ الان با خوابوندن زیر گوشش چه کار مفیدی انجام دادی جز اینکه دوباره گذاشت رفت؟ چطور من شبا نمی‌آم یا دیر می‌آم...
چنان میز را برای بلند شدن هل می‌دهد که رومیزی زیر دستانش کشیده می‌شود و بشقاب خالی از غذای پونه روی زمین می‌افتد و صدای شکستن آن نطقم را کور می‌کند. تا برای دیدن خرده‌های چینی شکسته شده سر پایین می‌برم فریاد سهراب تمام بدنم را دچار رعشه می‌کند.
- چون می‌دونم تو کجایی... چون می‌دونم با کی هستی و داری چی‌کار می‌کنی... چون ده دفعه اومدم بدون این‌که متوجه بشی دیدم فقط سرت تو کار خودته... من... من می‌دونم پونه کجا می‌ره؟ یواشکی وقتی

@darkhast_romannn

خوابم جیم می‌شه... نگو اینارو نمی‌دونی... بفهمم می‌دونستی و بهم نگفتی پاییز به خداوندی خدا قسم...
با نگاه به دستی که روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌رود و قیافه‌ی مچاله شده‌اش تعجبم از این‌که مرا زیر نظر داشته است رنگ می‌بازد و شتاب‌زده میز را برای رسیدن به او دور می‌زنم.
- خیلی خب... باشه باشه... نکن این‌جوری... بابا تو رو جون پاییز... آخه چتونه شما؟ حرف... داریم حرف می‌زنیم! چرا یهو قاطی می‌کنید؟ بابا سهراب...
دستم را که به انگشتان مشت شده‌ی روی تیشرتش رسیده است، پس می‌زند و با کنار زدنم راه اتاقش را پیش می‌گیرد.
@darkhast_romannn
هاج‌وواج با دهانی باز مانده و هزاران حرف به زبان نیامده به رفتن او نگاه می‌کنم. هر یک قدم که برمی‌دارد انگار خنجری وارد قلبم می‌شود. وارد اتاق می‌شود و در را چنان روی هم می‌کوبد که پنجره‌های سالن پذیرایی به لرز درمی‌آیند.
فاصله‌ام تا اتاق به سه متر هم نمی‌رسد، می‌خواهم گام بردارم اما حس می‌کنم در عوض تمام سالن پذیرایی کوچک با آن یک دست مبل راحتی قدیمی شکافی

عمیق وجود دارد که مرا عجیب می‌ترساند و مانع از قدم برداشتن می‌شود.
ما هر روز به اندازه‌ی یک دنیا از هم دورتر می‌شویم!
از خشم و بی‌چارگی لب می‌گزم و بعد از چنگ زدن موبایل از روی میز اوپن کوچک و رد کردن اوپن کم‌عرض آشپزخانه وارد تراس می‌شوم.
هرم هوای گرم به صورتم می‌خورد. لجوجانه در را پشت سرم می‌بندم و پر حرص‌وجوش روی کاناپه می‌نشینم. تکیه می‌زنم و نگاهم را به آسمان سیاه بی‌ستاره می‌دهم.

@darkhast_romannn

«اصلا به من چه؟ واقعا به من چه؟ چقدر بگم بس کنید؟ چقدر الکی محبت کنم وقتی اصلا متوجه نمی‌شن؟ نه این کوتاه می‌آد نه اون! روانی کردن من رو... اَه اَه... خسته شدم از دستتون.

مدام جروبحث و جنگ‌ودعوا و بزن‌وبکوب... ولم کنید بابا... این‌قدر من رو تو این یه سال بالا پایین کردید خل شدم... اَه...»

با پوف کش‌داری نفس حبس شده را از دهانم خارج می‌کنم و تا می‌خواهم باز به غر زدن ادامه بدهم صدای زنگ موبایل درمی‌آید.
پنجه‌هایم زیر موبایل می‌لرزد. چشمانم را می‌بندم. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. آن‌قدر این مدت جوابگو بوده‌ام که حس می‌کنم چیزی تا سرسام و دیوانه شدن ندارم.
کرخت سر می‌چرخانم و با دیدن اسم دادگر که زیر سرانگشتانم نقش بسته است با سرعت تماس را وصل می‌کنم و بعد سلام دادن می‌ایستم.
- سلام خانم مهندس. ریکاوری کردید برای فردا؟
@darknast_romannn
نیش بازم را جمع‌وجور می‌کنم و جواب می‌دهم:
- بله بله... متشکرم که دیشب جام رو پر کردید تا بیام خونه. امروزم عالی بود دیر اومدم و زود برگشتم. در آرامش کامل بدون هیچ سروصدایی استراحت کردم. واقعا ازتون...
و او حرف که نه دروغ‌های مرا قیچی می‌کند.
- من برای تشکر تماس نگرفتم، وظیفه بود. خوشحالم خستگی‌تون برطرف شد. فقط یه سوال داشتم برای همین مزاحم شدم.

چشمانم میان درختان محوطه‌ی جنگلی راهی که با هم طی کردیم را میان آن‌همه سیاهی پیدا می‌کند. ‘‘جانم’’ را قورت می‌دهم و در عوض بفرمایید می‌گویم و در حالی‌که انگشت اشاره‌ام را به همان سمت بلند کرده‌ام و نقشه‌ی راه را ترسیم می‌کنم صدای دادگر را می‌شنوم:

- برگه‌هایی رو که مربوط به اکسسوری‌های غرفه‌ها بود نیما اشتباهی با خودش برده... الان هم وان جکوزی و روشویی که هماهنگ کرده بودید رو آوردن...

دستم بی‌حرکت در هوا می‌ماند. اخم در هم می‌کشم و میان حرف او می‌پرم.

@darkhast_romanin

- ساعت دوازده شبه الان آوردن؟ شما تا الان موندید نمایشگاه؟ غلط کرده تا الان طول داده... یه لحظه گوشی رو بدید به راننده... نه نه الان زنگ می‌زنم به این پسره‌ی چلمنگ...

- خانم... خانم خوشبین. خانم آروم باشید چیزی نشده، منم اینجا کار داشتم. آقای امیری تشریف آورده بودند برای بازدید نهایی نمی‌شد برم... الان بپرسم سوالم رو؟

آب دهان قورت می‌دهم و با گذاشتن دست روی شاهرگ داغ شده‌ام همراه با بیرون دادن نفس می‌گویم:
- بفرمایید. در خدمتم.
- خداروشکر عصبی بودنتون رفع شد. گفتم نیما با خودش برگه‌ها رو برده... الان شما به من بگید وان جکوزی تو کدوم غرفه باشه و روشویی تو کدوم؟
سر پایین می‌اندازم و چشمانم را می‌بندم. مگر چند غرفه داریم؟ چرا یادم نمی‌آید!
- خانم مهندس؟ صدای من رو دارید؟
عصبی پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم و سرانگشتانم را به قصد شکافتن جمجمه داخل موهایم می‌برم.
@darkhast_romannn
- صبر کنید. دارم فکر می‌کنم. یه دقیقه مهلت بدید!
- کمکتون کنم؟ همه چی سرجاشه... همه چی عالیه خیالتون راحت فقط دو تا غرفه‌ی خالی از اکسسوری داریم که...
آرامش صدای دادگر و اطمینان همیشگی‌اش از گوشم راهی به سلول‌های خاکستری پیدا می‌کند و با جمع‌وجور کردن آن‌ها قوه‌ی یادآوری‌ام را کار می‌اندازد.

سر بالا می‌برم و دوباره با شیطنت دست به سمت انبوه درختان بلند می‌کنم و همان‌طور که گفت با خیال راحت توضیح می‌دهم هر کدام مربوط به کجاست و چطور باید در غرفه‌ها قرار بگیرد.

.....

#۱۰۲

#صدوسه

بار دهم است که می‌بینم جمالی با خباثت هر آدم مهمی را که از در سوله وارد می‌شود گیر می‌اندازد و با سروصدا و هزاران ترفند آن‌ها را با خود به آن سوی سوله می‌برد.

@darkhast_romannn

برق کاشی‌های تمیز نصب شده و غرفه‌های زیبایی که طراحی‌ها و سایز خاصی دارند فقط در حال کور کردن چشمان خودم است نه هیچ کس دیگر. پرنده پر نمی‌زند! از عصبانیت خون خونم را می‌خورد. در حال سکته کردن هستم و هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم. آمار بازدید کنندگان کم نیست اما جمالی و کارکنان فروش او که با پلیدی کنار در جا خوش کرده‌اند و

همه را می‌قاپند در حال دیوانه کردنم هستند. کمی دیگر بگذرد و همین‌طور مثل یک آدم بی‌خاصیت به تماشا بایستم شک ندارم یا بلایی سر خودم می‌آورم یا جمالی!
دستی به کمربند چرمی مانتوی بلند و خوش‌دوخت می‌کشم و به سمت اتاقک شیشه‌ای که محل جلسات مهم است می‌چرخم.
دیدن چهره‌ی خندان دادگر که از صبح پابه‌پای گرشا در حال خوش‌وبش است و نیما که به عنوان عضو جدیدی به آن‌ها اضافه شده دندان‌هایم را روی هم قفل می‌کند.
@darkhast_romann
دست بالا می‌برم تا روی گونه‌ی داغم بکشم اما با یادآوری صورت آرایش کرده‌ام و آن‌همه دقتی که به خرج داده‌ام، پشیمان می‌شوم. قصد می‌کنم تا با توپ‌وتشر به سراغشان بروم که سراوانی سر راهم سبز می‌شود.
- خانم مهندس از مدعوین با چای پذیرایی بشه یا نسکافه؟

تیز نگاهش می‌کنم و خشمگین از سوال‌های احمقانه‌ای که یک تنه همه را در جیب دارد و همیشه مغزم را داغان می‌کند جواب می‌دهم:
- با چلوکباب برگ سلطانی... سراوانی این آخه سواله می‌پرسی؟ مهمون می‌آد خونتون چی کار می‌کنی همون کار رو بکن.
می‌خواهم از کنارش رد شوم که زمزمه می‌کند:
- خب ما خونمون فقط چای داریم!
چشمانم را باریک می‌کنم و و کاملا به سمت او برمی‌گردم. می‌خواهم با جملات تکه پاره‌اش کنم که صدای دادگر را می‌شنوم:
@darkhast_romanm
- سراوانی باز چی پرسیدی پسر؟
نمی‌گذارم دهان باز مانده‌ی سراوانی جنب بخورد و همراه با نگاهی به سرتاپایش و می‌گویم:
- فعلا که همه بی‌خیال غرفه هستند ولی هر کسی اومد به کادری که استخدام شدند بگو سوال کنن مهمان‌ها چی میل می‌کنن... شک ندارم خودشون بلدن... اصلا تو اینجا چی کار می‌کنی؟
سراوانی نگاه خجالت‌زده‌ای به دادگر می‌اندازد و با ببخشیدی می‌چرخد تا خود را به کانتری که مربوط به

پاسخگویی و اطلاعات است برساند که دوباره او را صدا می‌زنم و تا می‌چرخد انگشت اشاره‌ام را رو به گردن او بالا می‌برم و می‌گویم:
- درست کن کراواتت رو... چرا کجه؟ خدایاااا
میان شنیدن صدای خنده‌ی ریز دادگر دستان سراوانی را می‌بینم که بالا می‌رود و شتاب‌زده می‌چرخد. دندان می‌سایم و با نگاه به کانتر و دیدن منشی امیری و همکار جدید خانمی که مثلا قرار است منشی بخش ما باشد و گفتگویی که با خنده بین آن‌ها در جریان است، عصبانی با صدای زیری لب می‌زنم:
- به‌به... قشنگ همه اومدن تفریح... اصلا ما اینجا برای فروش نیستیم اومدیم بگیم بخندیم غاز بچرونیم... سیزده به دره! تور والیبال وصل کنیم بازی راه بندازیم به خدااا.
دادگر زیر خنده می‌زند و اعصابم را بیشتر کش می‌دهد. بی‌توجه به مهندس گفتن او راه می‌افتم و از بین غرفه‌های میانی کوچک می‌گذرم تا به جایی آن پشت‌ها برسم و دیواره‌ها زاویه‌ی دیدم را کور بکنند بلکه از مرگ کمی دور شوم.
- خانم مهندس؟ چرا آخه این‌قدر عصبی هستید؟

@darkhast_romann

پا داخل غرفه‌ی زیبا با کاشی‌های گل سرخ محو شده در غبار که روشویی را داخل آن گذاشته‌اند می‌گذارم و شیر را باز می‌کنم و دستانم را زیر آن می‌گیرم. سر بالا می‌برم و در آینه دادگر را می‌بینم که پشت سرم ایستاده است. لب پایینش را از میان دندان‌هایش رها می‌کند و در حالی‌که عینک را از روی صورتش برمی‌دارد با خنده‌ای که مشخص است به سختی آن را مهار کرده است، می‌گوید:

- چی‌کار می‌کنید مهندس؟ اونا دکوره! حواستون کجاست؟

نگاهم آرام آرام پایین می‌رود و با دیدن دستانم که زیر شیر آب خشک شده‌اند از خجالت گر می‌گیرم اما به ثانیه نمی‌رسد که سرضرب با توپ پر می‌چرخم.

- آقا شما چرا از صبح یه سره دارید می‌خندید؟ چه معنی داره؟

با سری پایین و انگشتانی که گوشه‌ی چشمانش گذاشته لحظه‌ای بالا پریدن شانه‌اش را می‌بینم و می‌فهمم در حال بی‌صدا خندیدن است. تا می‌خواهم جمله‌ی بعدی را به سمت او شلیک کنم سر بالا می‌آورد و عینک را روی چشمانش می‌گذارد و می‌گوید:

@darkhast_romann

- چه کنیم خانم؟ شما امر کنید!
این خانم و آقا گفتن‌ها مخصوصا شیطنت کلامی دادگر که نادر است ذهنم را به بیراهه می‌کشاند. لبخند محوی روی لب‌هایم نقش می‌بندد. دادگر قدمی برمی‌دارد و روبه‌رویم می‌ایستد و موقرانه می‌گوید:
- می‌دونم از خلوتی این‌جا ناراحتید... خب چیکار کنیم خانم مهندس؟ چه فکری دارید؟

.....
#۱۰۳

#صدوچهار

@darkhast_romanin

به دختر و پسری در حال قدم زدن از کنار یکی از غرفه‌هایی که در آن ایستاده‌ایم و قرار است فضای حمامی را نشان بدهد، نگاه می‌کنم. هیچ دیواره و مانعی رو به راهروی اصلی وجود ندارد و کاملا در معرض دید هستیم. بهترین جایی که می‌توانم مانور دلخواهم را در آن پیاده کنم.
- خب ما در خدمتیم خانم خوشبین.

با شنیدن صدای دادگر دودوتا چهارتای مغزم را تمام می‌کنم و به سمت جمع سه نفره‌ای آن‌ها می‌چرخم و رو به نیما می‌گویم:
- بشینید تو وان... همین الان!
چشمان نیما از حدقه بیرون می‌زند.
- چی کار کنم؟ یعنی چی؟ یعنی لخت شم؟ شوخیه دیگه؟
بی‌توجه به خنده‌های ریز ترنم و دادگر در حالیکه چیزی نمانده تا از عصبانیت جان‌به‌جان آفرین تسلیم کنم، تکرار می‌کنم:
- لطفا بشینید... با همین کت و شلوار و کفشا، پاهاتو بنداز روی هم و یه ژست ریلکس بگیر!
@darkhast_romannn
نیما نگاهی به وان جکوزی که آب از جت پمپ‌های آن با فشار بیرون می‌زند و قل‌قلی راه انداخته است، می‌اندازد و اندکی عقب می‌رود.
- به حافظ بگو بره بشینه. چرا من؟ هیچ معلوم هست چی می‌گید خانم مهندس؟ این کارا چیه؟
چشمانم را باریک می‌کنم و با نگاهی مستاصل به فضای سوت‌وکور که درست خار شده در چشمانم و کورم کرده است، جواب می‌دهم:

- همکاری کن لطفا. به مهندس دادگر احتیاج دارم. الان جلسه‌ی مهمی داریم ایشون باید حضور داشته باشن. خودتون دیدید زنگ زدم به مشتری برای صادرات عراق با بدبختی و عجزوالتماس قرار گذاشتم. لطفا برید تو وان بشینید... باید اینجا رو شلوغ کنم خیلی خلوته، خواهش می‌کنم.
ترنم خودداری‌اش را از دست می‌دهد و ریسه می‌رود اما با نگاهم سریع دستانش را روی دهان می‌گذارد و چشمانش را برای عذرخواهی گرد می‌کند.
- من برم تو این وان عین یه دلقک بشینم اونم با کت شلوار و کراوات غرفه شلوغ می‌شه؟ آخه...
@darkhast_romann
دادگر با خنده‌ای که مانع درست حرف زدن او است جلو می‌آید و از پشت شانه‌های نیما را می‌گیرد:
- برو تو... برو ببینیم... ببینیم این تز خانم مهندس هم مثل بقیه فکرهای طلایی‌شون... جواب می‌ده یا... یا نه... چیزی ازت کم نمی‌شه!
هر دو در حال جروبحث هستند که صدای گرشا را درست از جایی کنار گوشم می‌شنوم:
- هوا گرمه... حوله داری برای بعدش من برم بشینم؟ ماساژم باشه عالیه!

با نفسی که در گلویم گیر می‌کند سر می‌چرخانم و چشم‌درچشم می‌شویم و او با نیشخند زهر آخرش را هم می‌ریزد.
- خیلی حال می‌کنم باهات!
جملات وقیحانه‌اش را در ذهنم خط می‌زنم و می‌خواهم لب‌ازلب باز کنم و مانع از اجرایی شدن درخواست غیر عادی‌ام توسط پسر یکی از بزرگترین تاجران صنعت بشوم که او پیش روی چشمان ما جلو می‌رود و یک پا برای رفتن به وان بالا می‌برد. هول می‌شوم و با جلو رفتن بدون هیچ فکری آرنج او را محکم می‌گیرم.
@darkhast_romann
- خواهش می‌کنم این کار رو نکنید. شما نه!
صدای خنده‌ها و غرغرهای نیما قطع می‌شود و همه جا در سکوت مطلق فرو می‌رود. من می‌مانم و نگاه رذل و خنده‌ی کج گرشا و نوای موسیقی بی‌کلام و ملایمی که همه جا را پر کرده است.
نگاه زیرچشمی‌ام به چشمان متعجب دادگر و اخم‌های درهم او می‌افتد. سریع قفل انگشتانم به دور آرنج گرشا را باز می‌کنم و این‌بار جدی جملاتم را ادا می‌کنم:

- بفرمایید کنار جناب سپانلو... ممنونم. احتیاجی به کمک شما نیست.
عصبی از مخمصه‌ای که در آن گیر کرده‌ام می‌چرخم و با دیدن سراوانی که در حال عبور از کنار غرفه است صدا بالا می‌برم و راه را برای هر نوع گفتگو و اظهار نظری می‌بندم:
- سراوانی بیا اینجا.
گرشا دوباره سرش را کنار گوشم می‌آورد:
- باور کن من کاریزماتیک‌تر از این کلنگم دختر مهندس!
با اخم بدون توجه به افاضات مزخرف گرشا که تمامی ندارند قدمی به جلو برمی‌دارم و شر او را از سر خود باز می‌کنم. روبه‌روی سراوانی می‌ایستم. چشمان گنگ شده‌اش روی افرادی که پشت سرم در سکوت ایستاده‌اند، می‌چرخد. نمی‌دانم در چشمانم چه چیزی می‌بیند می‌پرسد:
- چیزی شده؟ من باز کاری کردم؟
با دقت به صورت و چشمان پر سوال سراوانی و قدوبالای او نگاه می‌کنم.

@darkhast_romanim

«کاریزماتیکی؟ تو گه خوردی. مرتیکه عوضی! خدا خودش به زور مخ من رو می‌زنه تو که عددی نیستی... سراوانی خیلی هم خوبه... قیافه و هیکلش خوبه... حالا عالی نیست که فدای سرم. فقط بره اون تو زرد و قرمز بشه می‌زنم ناقصش می‌کنم.»

گلو صاف می‌کنم و قاطعانه می‌گویم:
- ببین همکار عزیز...
چشمان سراوانی به دو گوی بزرگ‌تر تبدیل می‌شود و در خیرگی مطلق لب‌هایش تکان می‌خورند و جانمی می‌گوید. در دلم بعد از دادن فحشی رکیک به او که انگار جنبه‌ی کافی ندارد، ادامه می‌دهم:
@darkhast_romanhm
- قرار بود تو بخش فروش زیر نظر من کار کنی. این یکی از متد فروشه... متوجهی؟ همین الان با لباسات می‌ری می‌شینی تو وان... یه ژست باحالم بگیر. فقط سریع وقت ندارم.
سراوانی گیج یک چی بی‌جان تحویلم می‌دهد.

اخم‌هایم در هم فرو می‌رود و مچ دستم را برای دیدن ساعت بالا می‌آورم.

- سراوانی به ولای علی تا سی ثانیه دیگه اون تو نباشی...
به دو ثانیه نمی‌رسد که سراوانی محو می‌شود و با شنیدن صدای شلپ شلپ آب که نشان‌دهنده‌ی کاری است که می‌خواستم و ایولا گفتن گرشا با چشمان بسته سر به سقف می‌برم و نفس راحتی می‌کشم.
می‌چرخم و با رضایت به قیافه‌ی جمع شده‌ی و صورت سرخ سراوانی در وان نگاه می‌کنم. بدون توجه به کف زدن گرشا و حتی کوچکترین نگاهی به او جلو می‌روم و با لبخند کنار وان زانو می‌زنم و می‌گویم:
@darkhast_romann
- متشکرم... پاداش نمایشگاه من برای تو... اینجوری جبران می‌کنم باشه؟
سراوانی با زحمت لبخندی به لب می‌آورد و با بیرون دادن نفس حبس شده‌اش آن هم به سختی جواب می‌دهد:
- نه بابا چه حرفیه. همکاریم دیگه. وظیفه‌ام بود. احتیاجی به... اصلا جبران نمی‌خواد. تا... تا کی بمونم این تو؟ بعد... خانم مهندس بعدش چی...
- خدا برای بعدش بزرگه سراوانی جان.

نیما در عوض من جواب می‌دهد و ترنم دوباره زیر خنده می‌زند. سر به سمت آن‌ها بالا می‌برم و با دیدن جای خالی دادگر خنده از روی لب‌هایم پر می‌کشد.

.....

#۱۰۴

#صدوپنج

نشسته روی صندلی‌های اتاق کنفراس شیشه‌ای، امیری و استاد سمایی را که با خوش‌وبش در حال ورق زدن یک کاتالوگ به همراه هم هستند، تماشا می‌کنم.

@darkhast_romann

پنجه‌های پاهایم را که زق‌زق می‌کنند داخل کفش پاشنه بلند باز و بسته می‌کنم. اوضاع بدتر می‌شود و درد تا زانوهایم کشیده می‌شود.

زیرچشمی می‌بینم که دست دادگر برای برداشتن فنجان سفید رنگ نسکافه جلو می‌آید و با طمانینه آن را از روی میز برمی‌دارد. کنارم نشسته است و دیگر دل خوشی از او هم ندارم. در این چهار روز نمایشگاه

به اندازه‌ی موهای سرهایمان سر هیچ‌وپوچ با یکدیگر درگیر شده‌ایم!
خیلی دوست دارم ذهنم را به آن سمت پرواز بدهم که به خاطر گرفتن بازوی گرشا این بهانه گیری‌ها را شروع کرده باشد اما این خیال خامی بیش نیست و نمی‌خواهم در قالب دختری متوهم فرو بروم. اگر این فکر درست بود رفتارش با گرشا هم باید تغییر می‌کرد که این‌طور نیست حتی از قبل هم صمیمی‌تر شده‌اند و مرتب پچ‌پچ‌هایشان به راه است و دیگر حتی یک درصد هم در جبهه‌ی من نیست. در مقابل رفتارهای نامتعارف گرشا خود را به کری و کوری می‌زند هر چند گرشای فرصت‌طلب هم پیش روی بقیه دم به تله نمی‌دهد و درست مثل آن روز هر مزخرفی را حین رد شدن از کنارم زمزمه می‌کند. جدا از این موضوع آن روز بعد از ماجرای وان و آن واکنش ناخواسته‌ام اصلا رفتار غیرعادی نداشت و درست مثل قبل بود. حتی از این‌که همه‌جا از سوت‌وکوری درآمد و دیگر وقت برای سر خاراندن نداشتیم تشکر هم کرد. از فردای آن روز کذایی طوری رسمی صحبت می‌کند

@darkhast_romanhn

که دلم می‌خواهد او را بکشم اما با گفتن یک به درک غلیظ همه چیز را در ذهنم سروسامان می‌دهم.
فنجان نسکافه به جای قبلی برمی‌گردد. دلخور از نفهمیدن‌ها و درک نکردن‌های مکرر و این قهر بچه‌گانه که حاضر نیستم دلیلش را بپرسم اخم می‌کنم و نگاهم را به آن‌سوی شیشه‌های قدی تمیز و براق می‌دهم.
یک طرف نیما و ترنم را می‌بینم که در حال صحبت با تیم فنی از کارخانه‌ای دیگر هستند. دختران پشت کانتر حسابی سرشان شلوغ است و مرتب فرم‌های درخواست محصولات را که پر می‌شود، می‌گیرند یا در حال تحویل کاتالوگ هستند.
@darkhast_romannn
نفسی بیرون می‌دهم و همین‌که سر می‌چرخانم با کنترل بازی‌های چموش چشمانم که در حال بالا رفتن هستند برای دیدن چهره‌ی دادگر سریع چشم می‌گردانم و سراوانی را می‌بینم همراه با دختری که امروز هم سروکله‌اش پیدا شده است. ماجرای جنجالی برای هر کسی خاطره‌ی بدی داشت مخصوصا جمالی که کم مانده بود دست به انتحار بزند چون در کسری از ثانیه تمامی مهمان‌هایی که با پلیدی آن‌ها را به سمت خودش

کشیده بود به سمت غرفه‌های ما سرازیر شدند و او ماند و حوضش اما برای سراوانی شبیه برگ برنده بود. در این چهار روز هر کس وارد غرفه شد اول از همه سراغ او را گرفت.

«خدایی مردم عقلشون به چشماشونه... من می‌دونستم قراره پای کراش وسط باشه خودم می‌رفتم تو وان لااقل این‌جوری دادگر بیشتر می‌سوخت والا...
پسره‌ی بداخلاق و چوب خشک... سراوانی رو نگاه کن تو رو قران! یه جوری دستاش رو کرده تو جیباش و داره با لبخند مکش‌مرگ‌ما حرف می‌زنه انگار امیریه! این‌قدر بی‌جنبه بود؟»

@darkhast_romannn

- پاییز جان؟
یکه می‌خورم و نگاهم را به استاد سماعی می‌دهم.
- جانم؟ ببخشید حواسم پرت بود. بفرمایید.
سماعی به صندلی تکیه می‌دهد و با نیم‌نگاهی به سوی کاتالوگ باز مانده پر غرور می‌گوید:

- فکرشم نمی‌کردم عملکردت این‌قدر جالب توجه باشه! در واقع می‌تونم بگم باور نمی‌کردم با این سرعت کارها رو جمع‌وجور کنید اونم با این کیفیت!
چشمانش به سمت دادگر می‌رود و لبخندش جان می‌گیرد:
- البته منظورم کار تیمی هست. از شما هم باید تشکر کنم جناب مهندس دادگر. فکر می‌کنم من و امیری بابت انتخاب شماها هیچ اشتباهی مرتکب نشدیم برعکس کارهای قبلیمون البته!
امیری اخم در هم می‌کشد و با دلخوری رو به سماعی که موذیانه نگاهش می‌کند، می‌گوید:
@darkhast_romann
- زیبا؟ الان وقت این حرفاست؟ خجالت آوره!
سماعی بعد از وارد کردن ضربه‌ای به بازوی امیری سر عقب می‌برد و قهقهه می‌زند. متعجب از گویش صمیمانه‌ی امیری و حرکت غافلگیر کننده‌ی سماعی نگاهم از دهان پر خنده‌ی او به موهای کوتاه و جوگندمی‌اش می‌رسد.
چشمانم کم مانده از حدقه دربیایند.
چه گفت؟ انتخاب ما؟ مگر فقط مرا به سیستم پیشنهاد نداده بود؟ استاد فقط معرف من بود؟ طاقت نمی‌آورم و

به سمت دادگر سر می‌چرخانم تا شاید او چیزهای بیشتری بداند که با قیافه‌ی شگفت‌زده‌ی او مواجه می‌شوم.
- من و مازیار پسرخاله دختر خاله هستیم. خیلی تعجب نکنید.
کیش‌ومات شده به سمت سماعی سر می‌چرخانم و او با جلو کشیدن صندلی ادامه می‌دهد:
- خب دیگه وقتش بود بدونید. بله ما فامیل هستیم اما این موضوع بین خودمون باشه کسی مطلع نیست و چون واقعا از نحوه‌ی کارها راضی بودیم باید یه سری چیزها رو بهتون بگیم و البته به پاداش عالی تا خستگیتون کاملا رفع بشه.

@darkhast_romann

در حلاجی جملاتش گیر کرده‌ام که امیری با سری که همچنان به نشانه‌ی تایید بالا و پایین می‌شود گوی سبقت را از سماعی جهت دادن اطلاعات عجیب می‌گیرد و می‌گوید:
- ببینید ما قصدمون اینه که برند جدید رو کاملا مجزا کنیم. تا اینجا هم به لطف شما عالی پیش رفتیم و چون سرمایه گذاری از طرف زیبا و من بوده در آینده

مشکلی نداریم و اما می‌مونه مسئله‌ی پاداش که خب با توجه به هجمه‌های پیش اومده نمی‌تونیم خیلی مستقیم این کار رو انجام بدیم.
- لزومی به پاداش نیست ما مسئولیت‌هایی که داشتیم رو انجام دادیم جناب مهندس. همه زحمت کشیدن این‌جوری در حق بقیه حتی پرسنل آقای جمالی اجحاف می‌شه!
تنها کاری که از دستم برمی‌آید را انجام می‌دهم و با سر تکان دادن گفته‌ی دادگر را تایید می‌کنم و با ادا کردن یک "درست می‌گن" آن هم با صدایی بسیار ضعیف در همان حال مات‌زده باقی می‌مانم. امیری لبخندی صمیمی را چاشنی باقی حرف‌هایش می‌کند:
- هیچ اجحافی در کار نیست. دو سه ماه دیگه نمایشگاه‌های ایتالیا و اسپانیا رو داریم و خب وقتی بچه‌های جمالی رو بفرستیم برای اون ماموریت دیگه حرفی نمی‌مونه. در ضمن این ماموریت واجبه.
از چه حرف می‌زند؟ تمام فکروذکرم پاداش مالی بود و برایش نقشه داشتم تا بخش زیادی از آن را به سراوانی بدهم و هر چه باقی ماند را نگاه دارم و به

@darkhast_romannn

اندوخته‌ام اضافه کنم آن هم برای آرزوهای پونه اما انگار پاداش چیزی غیر از اضافه حقوق است!
سماعی دست زیر چانه‌اش می‌گذارد و چشمانش را روی صورت‌هایمان می‌گرداند.
- نگران نباشید ما داریم همه کاری می‌کنیم تا جلوی حرف‌های اضافی رو بگیریم. مازیار نمی‌تونه شما رو راهی نمایشگاه‌های خارجی کنه صدای همه درمی‌آد اما با توجه به استفاده از سایز جدید می‌تونیم نقش‌مون رو پیش ببریم! نماینده‌ی شرکتی که قالب‌ها رو ازشون خرید کرده بودند و در حال خاک خوردن بودند تا شما احیاشون کردید دیروز این‌جا بوده و خواسته دوباره همکاری داشته باشیم.
@darkhast_romannn
بی‌تاب به طرف دادگر سر می‌چرخانم و چشم‌درچشم می‌شویم.
- یه ماموریت کاری در جهت انتخاب قالب‌های جدید.
هر دو صدای امیری و خبر هیجان انگیزش را می‌شنویم و ناخودآگاه لبخندی محو روی لب‌هایمان نقش می‌بندد.

.....
#۱۰۵

#صدوشش

حافظ دادگر

مادر از خنده غش می‌کند سرش را به آجرهای دیوار پشت تخت چوبی می‌چسباند. از این‌که از ته دل می‌خندد کیف می‌کنم و رضایت قلبی نیش مرا هم کش می‌دهد.
- مهین زشته نصفه شبی تو در و همسایه... خجالت بکش زن گنده!
@darkhast_romann
مادر در حالیکه نفسش از خنده بنده آمده است استکان چای نیمه خورده را روی سینی می‌گذارد و رو به خاله منیر می‌گوید:
- وای خواهر... تو هم که مدام نشستی، تو کمین به یکی گیر بدیا... حالا مگه چه کردم؟ دارم می‌خندم! وا...
خاله منیر به رسم همیشگی تابی به ابروهایش می‌دهد و مرا چپ چپ نگاه می‌کند.
- واه واه چه جای عجیبی کار می‌کنی؟ چه دخترایی...

مادر سریع حرف خاله را قطع می‌کند و با تشر می‌گوید:
- منیر تو رو خدا بس کن... بچه‌های به این سالمی خدا همشون رو حفظ کنه. چه کار داری به بچه‌ام؟ حالا حافظ کم بود می‌خوای انگشت بذاری رو بقیه؟
سر پایین می‌اندازم و خنده‌ام را می‌خورم. نمی‌خواستم ماجرای امروز را تعریف کنم اما به اصرار مادر فقط گوشه‌ای از کارهای خوشبین را توضیح دادم آن هم فقط به خاطر این‌که مادر از قبل خبر داشت امروز قرار است خسروی به عنوان مدیر بخش شروع به کار کند و مقصر هم خودم بودم که شب گذشته پیش روی مادر وقتی غذا می‌خوردیم تماس خوشبین را که به شدت عصبانی بود، جواب دادم و سعی در آرام کردن او داشتم.

@darkhast_romannn

«باورم نمی‌شه امروز از چه انسانی به چه موجودی تبدیل شدی! گفتم کمکمت می‌کنم ولی امروز حتی یه کلمه باهام حرفم نزدی! فقط نفهمیدم تماس دیشبت بابت چی بود؟ چطوری روت شد به خسروی بگی هیچ اطلاعاتی از فروش نداری و فرم‌های پر شده‌ی

نمایشگاه رو گم کردی... خسروی داشت روانی می‌شد... اعجوبه!»

خاله منیر و مادر در حال دم گرفتن برای جروبحث جدید هستند که خاله دلخور دست روی بازوی من می‌گذارد و خود را برای پایین رفتن از روی تخت جلو می‌کشد.
- پاشو... پاشو یا علی من یه کم دیگه این‌جا بمونم از دست این خانم دیوانه می‌شم. اصلا براش هیچی مهم نیست. زمونه به کل از این‌رو به اون‌رو شده! قبلا مادرها چقدر حواسشون بود...
@darkhast_romann
به تماشای خاله که زیرلب غرغر می‌کند و پله‌ها را بالا می‌رود، ایستاده‌ام که با شنیدن صدای مادر سر می‌چرخانم.
- چقدر از این دخترجان خوشم می‌آد. خب بیا دوباره تعریف کن بگو چی‌کار کرده!
چند بار کف دستش را روی قالیچه‌ی تخت می‌کوبد و ادامه می‌دهد:
- بشین... بشین. واقعا خودش رو یهو زد به مریضی که کارها رو انجام نده؟ ای زبل بلا گرفته! راست

می‌گه این‌همه زحمت کشیدید یکی رو آوردن هلفتی همه چی رو قورت بده... چه دختر زیرکیه هزار ماشالا.
می‌نشینم و بعد از تکیه دادن به پشتی چوبی تخت خیره به چشمان درخشان مادر در فکر هستم که چقدر خوب است تا لااقل در خانه می‌توانم به راحتی از خوشبین صحبت یا فکر کنم اما جمله‌ی بعدی مادر مرا آچمز می‌کند.
- چرا دعوتش نمی‌کنی بیاد این‌جا ببینمش؟ این یکی چه فرقی با بقیه دوستات داره پسرم؟ خب این همه ازش گفتی دلم رو آب کردی که... قبلا هم‌کلاسی‌هات رو می‌آوردی خونه!
@darknast_romannn
لب‌های کش آمده‌ام همان‌طور خشک می‌مانند و به جای چشمان مهربان و جستجوگر او نگاهم را می‌دهم به سنجاق مشکی ساده‌ای که کنار گوشش قرار دارد.
- پس خبراییه آره؟
تکانی به بدنم می‌دهم و با گفتن ببخشید یک پا را دراز می‌کنم و شروع به ماساژ دادن زانو می‌کنم.
- نه بابا چه خبری؟

- چرا پس نگات رو دزدیدی؟ دروغ می‌گی به من حافظ جان؟
با لبخندی که پوششی است برای روان بهم ریخته‌ام و روزهاست مثل یک شوالیه‌ی جان بر کف می‌جنگد تا همه چیز را عادی جلوه بدهد، سر بالا می‌برم.
- دروغ چی؟ نه به خدا خبری نیست. چیزی باشه که می‌گم بهتون.
سینی را کنار می‌زند و با کمک دست‌هایش و نیم‌خیز جلو می‌آید و پنجه‌اش را روی زانوی من قفل می‌کند.
- دیگه اگه تو رو نشناسم باید...
اخم در هم می‌کشم و دست روی انگشتانش می‌گذارم.
@darkhast_romann
- نگی بقیش رو... بگی عین خاله می‌ذارم می‌رم.
تک خنده‌ای می‌زند و سر کج می‌کند.
- با این دختر بلا همکار شدی زرنگ شدیا... حرف تو حرف می‌آری من به مقصود نرسم آره؟
سگرمه‌هایم باز می‌شود و سر به سمت آسمان بالا می‌برم.
- خدایا بعد این مامان ما می‌گه شبیه خواهرش نیست... می‌بینی؟
- خیلی خب پس نمی‌خوای اعتراف کنی نه؟

سر پایین می‌روم و همین‌که نگاهم به چشمانش می‌رسد با دلخوری رو برمی‌گرداند و شب بخیر می‌گوید.
#۱۰۶

#صدو هفت

راه فرار ندارم پس دست بالا می‌برم و در هوا انگشتانش را که برای رفتن از روی زانویم جدا شده است دوباره میان پنجه‌هایم می‌گیرم.
- مامان خانم... ایشون خیلی دختر خوبی هستن اما ذهنشون... یعنی فکرشون با یه آدم دیگه است نه با من. راحت شدی؟
لب‌ولوچه‌ی مادر آویزان می‌شود و با صدای کم جانی می‌پرسد:
- آخ... نگو. الهی مادرت...
کلافه می‌ایستم و ای بابایی می‌گویم و تا سر پایین می‌برم شماتت را شروع می‌کنم.

@darkhast_romanhn

- به خدا دیگه هیچی بهت نمی‌گم مامان... مگه چی شده حالا؟ نمی‌تونم خودم رو تحمیل کنم به کسی! می‌تونم؟
مادر دست روی زانوهایش می‌گذارد و از تخت پایین می‌آید. تا روبه‌رویم می‌ایستد برای گذاشتن دمپایی‌ها جلوی پاهایش خم می‌شوم اما شانه‌هایم را می‌گیرد.
- نمی‌خواد... خودم می‌پوشم. من رو نگاه کن. خودش بهت این رو گفته؟
کمر راست می‌کنم و به سختی لبخندی روی لب‌هایم می‌آورم تا خیالش را راحت کنم.
- داستان نساز مامان... اصلا چیزی بینمون نبود که بخوام چیزی بپرسم اون جواب بده. خودت که داری می‌بینی می‌شنوی ما مدام با هم تماس داریم ولی همش کاریه... آخه من می‌رم ازش همچین سوالی کنم؟
دستی روی گونه‌اش می‌کشم و با نیم‌چرخی راه پله‌ها را پیش می‌گیرم و با پس زدن افکارم که هیاهو به راه انداخته‌اند، مادر را خطاب قرار می‌دهم:
- مامان جان من دو روز دیگه دارم می‌رم ماموریت تو رو خدا کاری نکن خاله بره... بذار خیالم راحت

@darkhast_romannn

باشه. اگه به اینا که گفتم فکر کنی بهتره و منم کلی ممنونت می‌شم.
- حافظ جان از کجا فهمیدی؟ مگه قبلا کلی ازش تعریف نکردی؟ مگه نگفتی خیلی خانمه سنگینه؟ خب اگه این‌جوریه فقط باید خودش بگه دلش با یکی دیگه است... بعدشم چرا بهش چیزی نگفتی؟ چرا نپرسیدی؟ بلکه‌ام اشتباه کنی مامان جان... بد می‌گم؟
می‌چرخم و تک خنده‌ای می‌زنم.
- بیا برو بخواب مامان... بیا قربونت برم. من اگه چیزی هم گفتم چون همیشه خودت می‌گی از تعریف‌کردنی‌ها باید تعریف کرد. با بقیه دوستا و همکارا و هم‌کلاسیام هم همیشه همین بودم، نبودم؟ یه کم فکرم رو مشغول کرده بود.
@darkhast_romanni
دست بالا می‌برم و انگشت سبابه و اشاره را پیش روی صورتم به هم می‌چسبانم.
- نگاه کن... اندازه همین‌قدر نه بیشتر. بیا بریم بالا. بیا الان خاله یه داستان جدید درست می‌کنه‌ها.
آب دهانش را قورت می‌دهد و برای پوشیدن دمپایی‌ها سر پایین می‌برد و جویده جویده می‌گوید:

- چطور ممکنه دختر جان ما سنگین رنگین بیاد و بره بعد شما ندیده نپرسیده بگی دلش برای یکی دیگه است؟ تو اصلا عادته! همین که کمی دلخور می‌شی هر چی دفتر دستک و پرونده مرونده است برمی‌داری...

با خنده‌ای که عصبانیت را در آن مخفی می‌کنم می‌غرم و مامان می‌گویم تا ادامه ندهد و به فکروخیال‌هایی که با بدبختی سروسامانشان داده‌ام دوباره دامن نزند اما او بدون توجه به حضورم از کنارم عبور و دستش را برای بالا رفتن بند نرده‌های کنار پله‌ها می‌کند. انگار که در حال حرف زدن با خودش باشد، ادامه می‌دهد:

@darkhast_romann

- این اخلاقت خیلی بده... خیلی. این چیزا غرور برنمی‌داره. اگر اشتباه کرده باشی بد می‌شه برات... برای قلبت که زیاد بد می‌شه. خجالت زده می‌شی. سرت میفته پایین دیگه رو نداری ببریش بالا! آخ چقدر جای محمود...

وارد خانه می‌شود و دیگر چیزی نمی‌شنوم. دستانم را داخل جیب‌های گرمکن فرو می‌کنم و به طرف درخت توت گوشه‌ی حیاط قدم برمی‌دارم.

«کاش اینارو نمی‌گفتی مامان... خب من با بیچارگی همین فکرا رو پاک کردم که الان می‌تونم عین آدم نگاش کنم اتفاقی تو اون لالولای روحم نیفته. وقتی طرف تو نمایشگاه مدام کنار گوشش زمزمه می‌کرد و اینم با لبخند از کنارش رد می‌شد خب من چقدر فکر کنم فقط به فکر فروشه نه چیز دیگه‌ای؟»

به درخت توت تکیه می‌دهم و سر بالا می‌برم. آسمان صاف است اما هوای آلوده باعث می‌شود تا فقط هاله‌ای تیره‌وتار از ماه نیمه را ببینم.

@darkhast_romanim

عینک را از روی صورت برمی‌دارم و بعد از گذاشتن آن داخل جیب پنجه‌هایم را به بدنه‌ی درخت می‌چسبانم و دوباره برای دید زدن ماه سر بالا می‌برم.

«هی می‌خوام فکر نکنم به این‌که شاید مشکل مالی داشته باشی نمی‌شه برای همین... ای بابا حافظ خفه شو! می‌خوام ازت بپرسم تو قیافه‌ای یا همش سرگرم کاری و دیگه از صحبت‌های صمیمی قبل خبری نیست، نمی‌شه... نمی‌ذاری بیام جلو... هی می‌خوام به

این فکر کنم تو همون دختری هستی که روز اول گفتی تو کاردوست نداری کسی وارد محدوده شخصیت بشه یاد لبخندات میفتم نمی‌تونم... بازم نمی‌شه... فکرم می‌ره جاهای... ای بابا بسه... چقدر از آرایشت خوشم اومده بود... چشمات پاییز...»

انگار ممنوعه‌ای بد به زبان آورده باشم دستانم را بالا می‌برم و روی صورت می‌گذارم و نفسم را داخل آن‌ها خالی می‌کنم.

«نمی‌شه چون باید به انتخابت احترام بگذارم... اول و آخر همه این فکرای خزعبل همینه. تمام.»

@darkhast_romannn

#۱۰۷

#صدو هشت

- خب امیدوارم آماده باشید. بخش مالی بودجه‌ای که برای ماموریت در نظر گرفته رو امروز بهتون تحویل می‌ده. بلیطها هم تحویلتون دادند و ساعت پرواز هم که مشخصه و...

عینک را روی بینی بالا می‌برم و زیرچشمی به آن سوی میز نگاه می‌اندازم. خوشبین فکری و درهم روی دفتر نوت کوچک خط می‌کشد و مشخص است هیچ توجهی به حرف‌های امیری ندارد. چای را که می‌دانم به آن اعتیاد پیدا کرده، دست نخورده باقی گذاشته است.
از صبح که او را دیده‌ام بی‌حال به نظر می‌رسد. ذهنم طبق یک چالش عجیب که مقصر اول و آخر آن هم مادر است از شب پیش بازی‌های عجیبی راه انداخته و فکرم را به بیراهه‌های بدی می‌کشاند مثل همین حالا که فکر می‌کنم شاید این رنگ‌وروی پریده فقط برای دلتنگی است که هنوز نرفته او را درگیر کرده باشد.
@darkhast_romann
از سر تاسف به خاطر وجود افکار سمی که یک آن مرا رها نمی‌کنند و این بالا و پایین شدن‌های مسخره لب می‌گزم و چشمانم را روی اجزای میز امیری می‌چرخانم تا حواسم را پرت کنم.
- تا یادم نرفته مصاحبه‌ات با اون شبکه‌ی خبری عالی بود دادگر. دیشب که پخش شد، دیدم. به قول سماعی همون بهتر که من ساعت‌های آخر نمایشگاه نبودم و تو جام رو پر کردی.

قدردان سر خم می‌کنم و تعارفات معمول را به جا می‌آورم. امیری نیم‌خیز می‌شود و دست جلو می‌آورد و صمیمانه می‌گوید:
- بذار اون‌جوری که خودم دوست دارم ازت تشکر کنم پسر.
سریع از روی صندلی کنده می‌شوم و دست یکدیگر را محکم می‌فشاریم و او با آن لحن زیرک همیشگی‌اش بحث را ادامه می‌دهد:
- فقط جای همکارت کنار شما خالی بود مهندس. توقع داشتم خانم خوشبین هم...
تا می‌خواهم جواب بدهم خوشبین دست پیش را می‌گیرد و به آرامی می‌گوید:
@darkhast_romannn
- نه این‌طوری نبود. اتفاقا ایشون خیلی اصرار کردند منتها خودم نخواستم تو مصاحبه حضور داشته باشم آقای امیری.
نگاهم را از چشمان دوخته شده‌ی امیری روی خوشبین می‌گیرم و تا سر برمی‌گردانم او را می‌بینم که بالاخره سر بالا آورده و با لب‌هایی که کمی به پایین کش پیدا کرده‌اند به من زل زده است.

در این چشمان چه رازی است که من پرمدعا نمی‌توانم آن را کشف کنم؟ دوست دارم از نگاه مستاصلم بخواند سوالم چیست؟ خط نگاهم را بخواند و بفهمد با تمام وجود فقط یک سوال دارم... این چه حالی است؟

دوست دارم بفهمد تا چه حد مرا نسبت به خودش کنجکاو کرده و آن‌وقت راحت دهان باز کنم و بگویم چقدر ناجوانمردانه راه گفتگو را بسته است. بگویم دیگر او را نمی‌شناسم یا نه اصلا تیر خلاص را بزنم و همان کاری را که مادر گفت، انجام بدهم.

- خب دلیلت چی بود خوشبین؟ چه ایرادی داشت تو هم باشی؟ مگه کم تلاش کردی؟

@darknast_romann

سوال امیری قفل نگاهمان را می‌شکند. با چهره‌ای که دیگر به اندازه‌ی سر سوزن ذوق‌وشوقی در آن حس نمی‌کنم به طرف امیری سر می‌چرخاند.

- نمی‌دونم... راستش گفتم شاید بخوان سوال‌های فنی و از این‌جور چیزها بپرسن و خب چون اطلاعاتم به اندازه‌ی مهندس دادگر نیست ترجیح دادم ایشون به تنهایی حضور داشته باشند. مهم اینه که ما هممون از

هر نظر بهترین غرفه‌ی نمایشگاه شدیم و لوح تقدیر رو گرفتیم. اون مصاحبه هم...
- کاملا درسته. مصاحبه و این‌جور چیزا مهم نیست. همش چهار پنج دقیقه بیشتر نبود منتها دوست داشتم لیدرهای تیممون کنار هم باشند. شما از چیزی ناراحتی خانم مهندس؟ برای رفتن به ماموریت مشکلی داری؟
سوال امیری تا حدودی فکرم را به جاهای بهتری می‌برد. شاید دوباره در خانه مشکلی دارد و می‌خواهد ماموریت را کنسل کند اما نمی‌شود چون دیگر بلیطها هم صادر شده است. نکند این کار را انجام بدهد؟
@darkhast_romannn
برای فرار از زل زدن به او و از نظر گذراندن موبه‌موی حرکاتش به کرکرهای پایین کشیده‌ی پنجره‌ی پشت سر خوشبین چشم می‌دوزم و شک ندارم گوش‌هایم جز بهانه‌های واهی نخواهد شنید. استرس تمام وجودم را پر می‌کند!
- چرا باید بخش ما مدیر داشته باشه مهندس امیری؟ بله من ناراحتم. برام غیرقابل تحمله... من... من نمی‌تونم ببینم بعد این‌همه تلاش یکی دیگه... حالا با

هر سابقه و تبحری که شما تشخیص دادید کار ما رو دست بگیره. ناراحتم مهندس.
چشم‌هایم با سرعت پایین می‌افتد و روی صورت او گیر می‌کند. غیر از صدا قیافه‌اش هم پر از خشم و اخم است اما من در دلم خدا را بابت پاک شدن نیمی از افکار اشتباهم شکر می‌کنم. با شنیدن صدای خنده‌ی امیری ابروهایم بالا می‌پرد و از کلاف سردرگمی که در آن گیر کرده‌ام کمی جدا می‌شوم.
- خانم شما هم که کم نذاشتی. تو یه روز چنان خسروی رو کلافه و بیچاره کردی که امروز نیومده سرکار... چی از این بهتر نه؟ ایشون خودشون نخواستن ادامه بدن و ما هم کار خاصی نکردیم! خانم من تو جبهه شمام یعنی جرات ندارم نباشم چون حسابم با سرمایه‌گذار اصلی بخشه، شما کجایی؟
کشیده شدن لب‌های خوشبین سرایت می‌کند و لبخندی روی لب‌هایم پهن می‌شود.
- متشکرم متشکرم... به خدا خیلی به آدم برمی‌خوره...

@darkhast_romann

مفت‌خوری... یعنی چیزه منظورم اینه که خوب درست نیست دیگه.
امیری با تکیه به صندلی دوباره خنده‌ای سر می‌دهد و می‌گوید:
- اینور دست و بالم کمی بسته است باید درک کنید ولی هواتون رو دارم. خب الان حالت خوبه خوشبین؟ ما رو عادت دادی به همیشه سرحال بودنت.
نگاه امیری چند بار از خوشبین به من و برعکس چرخ می‌خورد و بعد از جلو کشیدن و گذاشتن دست‌هایش روی میز می‌پرسد:
- خب حالا یه سوال دارم از جفتتون. خیلی هم مهمه منتها الان وقتش نیست یعنی زوده اما دلم می‌خواد از الان نظرتون رو بدونم.
@darkhast_romannn
یک آن چشمانم حرکت می‌کند و می‌بینم که خوشبین هم مرا زیر نظر دارد. با گفتن آماده‌اید از سمت امیری هر دو تمام توجهمان را به او می‌دهیم.
- خب سوال اینه... اگر با شما باشه چه کسی رو به عنوان مدیر بخش انتخاب می‌کنید.
سرضرب دهان باز می‌کنم و خوشبین گفتن من در دادگر گفتن او در هم گم می‌شود.

.....
#۱۰۸

#صدونه

- مهندس یه کم منتظر می‌موندی من این کاتالوگ‌ها رو جابه‌جا کنم خودم می‌ریختم می‌آوردم.
سرخوش دستی روی شانه‌ی علیاری می‌زنم و ماگ خودم و خوشبین را که بالای سینک ظرفشویی آویزان هستند، برمی‌دارم.
- برو شما به کارت برس خودم می‌ریزم.
@darkhast_romann
علیاری تشکر می‌کند و از آبدارخانه‌ی کوچک خارج می‌شود. ماگ‌ها را کنار گاز رومیزی می‌گذارم و همین‌که انگشتانم به دسته‌ی قوری می‌رسد پشیمان می‌شوم.
می‌چرخم و حین بیرون کشیدن کشوها چشم می‌گردانم به دنبال پیدا کردن بسته‌های قهوه‌ی آماده.
این‌بار وقتی بهانه‌اش برای انتخاب را بار علمی عنوان کرد حس بدی نداشتم. در کمال صداقت گفت، بدون هیچ طعنه‌ای.

در مقابل سوال امیری که دلیل انتخاب مرا می‌خواست پای نحوه‌ی عملکرد عالی و هوش اجتماعی خوشبین را وسط کشیدم.
هر دو بسته‌ی باز شده را روی ماگ‌ها می‌گیرم و منتظر خالی شدنشان می‌مانم.
ما هر دو به نفع هم از مقامی وسوسه کننده که شاید آینده‌مان به هر نحوی به آن گره می‌خورد، کنار کشیدیم.
کتری بزرگ را برمی‌دارم و داخل ماگ‌ها آب جوش می‌ریزم. نمی‌توانم انتخاب او را فقط منوط به همکار بودن، بار علمی، احترام یا هر چیز دیگری ربط بدهم.
@darkhast_romann
اصلا چرا نباید سوال کنم؟ وقتی کم حرف شده است چرا نباید جای او را پر کنم؟
دسته‌های ماگ را می‌گیرم و از آبدارخانه بیرون می‌زنم. باید از سوالاتی که دور سرم پیچ و تاب می‌خورد یکی را انتخاب کنم.
از در ورودی بخش وارد می‌شوم و به در اتاق کارمان که مثل همیشه باز است نگاه می‌کنم. به مقدمه‌چینی نیاز دارم!

یک لحظه کنار میز منشی می‌ایستم. میان سروصدایی که دستگاه فکس و تلفن روی میز راه انداخته است ناخودآگاه ذهنم به اولین باری که خوشبین را دیده‌ام، می‌رسد. صحنه‌ی چیپس خوردن او در سالن اجتماعات دانشگاه و برو بابایی که گفت لبخندی به روی لب‌هایم می‌آورد و با گام‌های محکم به راه ادامه می‌دهم.
یک قدم دارم تا به آستانه‌ی در برسم که صدای مردانه‌ی گرشا به گوش‌هایم می‌خورد.
- می‌شه بپرسم چرا بهش نمی‌گی؟ نه واقعا برام سواله؟ از چی می‌ترسی دخترم؟ بابا اصلا بذار همه بفهمن!
@darkhast_romannn
- جناب آقای سپانلو... آقای محترم...
- بابا بیخیال... جناب آقای کیه دیگه؟ عجب آدمی هستی تو! چقدر آخه تو عجیب غریبی! خودت می‌دونی چقدر ازت خوشم می‌آد. ببین فقط من می‌دونم تو این چشما چیه غیر من اگه کسی بفهمه پس...
- ای بابا شما چرا متوجه نمی‌شید این‌جا محل کار منه و حق ندارید...

- سخت نگیر بابا... الان خودمونیم. خودسانسوری نکن خیلی بدم می‌آد. مشکل از همین محل کاره دیگه عزیزم. یه سری قابلیت‌های مخفی داری من باید رو اونها کار کنم تا با هم...
قدمی به عقب برمی‌دارم تا دیگر نشنوم. کاملا حس می‌کنم چیزی در وجودم منهدم می‌شود و فرو می‌ریزد.
نمی‌دانم چرا جا خورده‌ام؟ نباید غافلگیر می‌شدم. می‌دانستم یعنی حدسم درست بود پس این چه حال مزخرفی است؟
با تمام توصیه‌های نیما و زیر و رو کشیدن‌های ترنم که از زیر زبان گرشا چیزی بیرون بکشند و حتی خودم که هر وقت شد پای حرف‌هایش نشستم تا مطمئن شوم هیچ وقت چیزی دریافت نکردم اما با تمام این اوصاف می‌دانستم درست حدس زده‌ام. می‌چرخم و با قدم‌های بلند به آبدارخانه برمی‌گردم.

@darkhast_romann

«مسخره است اگر قاطی کنی... واقعا مسخره است حافظ. کات و تمام.»

در یک حرکت شتاب زده بدون هیچ فکری و مغزی که دیگر جایی در جمجمه‌ام ندارد هر دو ماگ را داخل سینک خالی می‌کنم و خیره به لکه‌های قهوه‌ای رنگ که سینک را بدمنظره کرده‌اند، باقی می‌مانم.

.....

#۱۰۹

#صدوده

پاییز خوشبین

@darkhast_romannn

لباس‌ها و وسایلی که اصلا نمی‌دانم به دردم می‌خورند یا نه این‌طرف و آن‌طرف چمدان کوچک قرمز رنگ پخش‌وپلا شده‌اند. ماتم زده روی زمین نشسته و خیره به اوضاع آشفته زانوهایم را بغل زده‌ام.
استرس و اضطراب هر چه ذوق‌وشوق داشتم را یک‌جا کشته و با قدرت، توان کوچکترین حرکتی را از تمام اعضای بدنم گرفته است. ماموریت خارج از کشور روزی آرزوی من بود. در خواب هم نمی‌دیدم با این سرعت به آن برسم اما ای کاش حالا اتفاق

نمیفتاد. حالا که هزارویک دلیل باعث می‌شود پای رفتن نداشته باشم. چشمان تار شده‌ام را می‌بندم و با محکم‌تر کردن حلقه‌ی دستانم، سر روی زانوها می‌گذارم.

«برم؟ پول کنسلی بلیط مگه چقدره؟ دلارا رو هم برمی‌گردونم! یعنی نرم؟»

انگار قلبم به آنی سقوط می‌کند. بیشتر در خود مچاله می‌شوم. گودی چشمم را روی زانو فشار می‌دهم تا مانع از بیرون زدن اشک سمجی که در حال سرازیر شدن است، بشوم.

@darkhast_romann

«اگه برم پونه و بابا یه بلایی سر هم بیارن چی؟ اگه الکی با هم آشتی کردن باشن چی؟ پاییز همدیگر رو بوسیدن، از هم معذرت خواستن آخه تو چته؟ تازه با چه دلخوشی برم؟ به دلخوشی دادگر؟ حافظ... دیدی امروز یهو غیبش زد؟ بعد دو ساعت برگشت عینهو برج زهرمار! آخه نه به اون همه تعریف و تمجید تو اتاق امیری، نه به اون خروار خروار اخم‌وتخم... چرا

چند وقته بهم عالی نمی‌گه؟ بچه شدی پاییز؟ خجالت بکش! به درک... به درک... آخه موهاش... آه... به درک!»

- چته غمبرک زدی خنگول؟
صدای پونه را می‌شنوم و با جیغی خفه از جا می‌پرم. با نیشخند جلوی چمدان زانو می‌زند و پیراهن چهارخانه‌ای را که از کمد سهراب کش رفته‌ام با قیافه‌ای منزجر برمی‌دارد و بالا می‌آورد.
- این چیه داری با خودت می‌بری احمق؟ جای این باید مایو برداری.
@darkhast_romann
لطف کرده و بعد چند هفته و آشتی‌کنان شب قبل افتخار شنیدن صدایش را داده است. چشمانش را یک دور روی لوازم سفر می‌اندازد و رو به من می‌پرسد:
- الحمدالله لال شدی؟ زبون چرب‌ونرمت که مار رو از سوراخ بیرون می‌کشه چی شده؟ بره‌ی توی خونه، گرگ توی اجتماع! آره؟
با کف دست روی سرم می‌زند و با خنده به نیم‌تنه‌ی ورزشی که قد آن تا بالای نافش است و شلوارک جینی که به پا دارد، اشاره می‌کند.

- باید از این‌جور چیزا برداری... اینارو با خودت نبر خاک تو سرت یه مشت لباس گل و گشاد برای پوکت؟ بعد بهت می‌گم خنگولِ احمق بهت برمی‌خوره.
بغض خفه کننده را قورت می‌دهم. لب‌هایم کش می‌آید. کاش می‌فهمید چقدر دوستش دارم. پیراهن سهراب را میان دستاش مچاله و آن را از بالای سرم روی تخت پرتاب می‌کند. به حرکت انگشتان کشیده‌اش نگاه می‌کنم که لابه‌لای وسایل می‌چرخد و دنبال چیز دیگری است تا با آن به مسخره کردنم ادامه بدهد.
چشمانم تار می‌شود اما سریع روی آن‌ها دست می‌کشم تا متوجه حال خرابم نشود.
@darkhast_romanhn
- لازم نیست این دری وریا رو بار کنی ببری. با چمدون خالی و یه سری لوازم ضروری برو. از همون‌جا خرید کن. نیگاه تو رو خدا... اینا چیه؟
مسواک و خمیردندانی که کنار هم قرار دارند را میان مشتش می‌گیرد و با آن‌ها ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند.
- چندش داری می‌ری هتل پنج ستاره بعد مسواک و خمیردندون برداشتی؟ خیلی تو خری پاییز... این سفر رو عین آب خوردن حیف می‌کنی!

دوباره دستی به چشم‌هایم که حس می‌کنم پرآب شده‌اند می‌کشم و زیر خنده می‌زنم. پونه بعد از برداشتن جین پیش‌سینه دار زاپ‌دار با شیطنت نگاه کوتاهی به در اتاق می‌اندازد و زمزمه می‌کند:
- نهایت دلبریت برای حافظ جون اینه نه؟ شبیه دختر بچه‌های پنج ساله بشی کیف کنه؟ موهاتم براش خرگوشی ببند. ای بمیری که یه جو عقل تو برگزاری روابط کاردرست نداری... بمیری!
کیف لوازم آرایش صورتی رنگم را برمی‌دارد و بعد از کشیدن زیپ آن بی‌هوا به بدنش چرخی می‌دهد و درست روبه‌رویم قرار می‌گیرد.
@darkhast_romann
- چته تو؟ باز رفتی تو باقالیا؟
تمام ناراحتی‌ها و طعنه‌ها را با نگاه به چشمان براق و سرحال او می‌کشم. چهار زانو می‌شوم و برای گرفتن زانوهایش دست دراز می‌کنم.
- پونه تو رو جان پاییز... تو رو خدا من نرم دوباره دعواتون بشه. پونه ارواح خاک ما...
با اخم لپم را می‌کشد و مانع از قسم دادنم می‌شود.

- حالا مگه بودی کاری هم تونستی بکنی که خوش باشیم؟ نه دیگه خیالت راحت... من با کسی نه دعوا دارم نه مشکل... از خودت دارم یاد می‌گیرم.
بعد هم انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه می‌گذارد و برای تصدیق حرف‌هایش می‌گوید:
- مثل خودت دارم ازش استفاده می‌کنم. خیالت راحت اذیتش نمی‌کنم.
فکرم به هزار بیراهه‌ی ناجور سرک می‌کشد.
نگرانی‌هایم از لحن بیخیالش صد برابر می‌شود. با هول دست بلند می‌کنم و انگشتانش را که کنار سرش قرار دارند در هوا شکار می‌کنم.
@darkhast_romannn
- پونه من رو با این یهو عوض شدنات می‌ترسونی. ببین...
زیرخنده می‌زند و با پس زدن دست من انگشتان هر دو دستش را روی گونه‌هایم می‌گذارد.

- پاییز به نظرم این نسخه روانپزشک رو برای خودِ دیوونه‌ات بپیچ. خل‌وچل همه با هم اختلاف دارن، ندارن؟ از فردا دارم می‌رم سرکار، دوستم یه جای خیلی خوب زده فقط برای تتو. درصد منم عالیه.

کلاس زبانم ثبت‌نام کردم. می‌شه طبق معمول همه چی رو زهرمار نکنی؟ بیا برو به دلبریت برس آبجی!
خوشحال از این‌همه خبر خوب و امیدوار کننده طعنه‌هایش را نادیده می‌گیرم و با ذوق بعد از بوسیدن گونه‌اش می‌گویم:
- راست می‌گی؟ پونه دیدی آدم یهو که دیگه نمی‌ره سرکار چون عادت کرده مغزش هنگ می‌کنه...
لبخندی زیبا نثارم می‌کند و بعد از گفتن آره بلند می‌شود و به طرف کمد لباس‌ها می‌رود. در کمد را باز می‌کند و فی‌الفور از روی یکی از چوب رختی‌ها پیراهن سفید و بلند نخی‌ام را که یقه‌ی چین‌دار و بازی دارد بیرون می‌کشد و آن را به طرفم پرت می‌کند.
- تاش کن.
پیراهن را از روی صورتم کنار می‌زنم.
- هی دیوونه من دارم می‌رم ماموریت. این چیه؟
کشوی دراور را بیرون می‌کشد و این بار تاپ و شلوار جین کوتاهم را روی سرم می‌اندازد.

@darkhast_romanim

- بذارشون تو چمدون. می‌خوای اون‌جا با مانتو مقنعه بگردی؟ مدیرتون هم راضی نیست به خدا از گرما آب بشی!
تا با خنده او را صدا می‌زنم کلاه کپ مشکی رنگ خودش را همراه با دستمال سری قرمز رنگ به سمتم پرتاب می‌کند.
- بیا اینارو هم بردار محض رضای قلبی ماموریت. همکار نازت چطوره؟ فکر کنم اونم با کاپشن بیاد نه؟ یه وقت دخترای تایلند نخورنش! بهش بگو اتفاقا جلب توجه می‌کنه... کاپشن بپوشه میگن او مای گاد این دیگه آخرت هاته!
@darkhast_romannn
از مسخرگی بیش از حد کلامش قهقهه‌ام به هوا می‌رود. نمی‌خواهم جوابی برای سوال‌هایش داشته باشم. وقتی چیزی نیست بگذار پونه هم حرف‌هایش را با همین لحن شوخ و با همین قصد بیان کند و من هم دفاعیه‌ای نداشته باشم تا خیالات خام مرا هم دلخوش نکند.
- خوشگلای من در چه حالن؟ پاییز پاشو ببند چمدونت رو بابا دیر می‌شه.

هر دو به سمت سهراب که حاضر و آماده بعد از مدت‌ها صورتش را شیو کرده است و مرتب سر می‌چرخانیم. پونه تاپی را بی‌هوا به سمتم پرت می‌کند و جلو می‌رود.
- خوشتیپ شدی! پس منم می‌رم حاضر می‌شم. این‌جوری نمی‌شه که بین شما دو تا من کم بیارم.
سهراب به چهارچوب در تکیه می‌دهد و نگاهی به سرتاپای پونه می‌اندازد.
- والا تو خونه ما تو از همه هم خوشگلتری هم خوشتیپ‌تر. با یه سفر کیش چطوری؟ این بره ما نریم؟
@darkhast_romann
پونه با خنده دستانش را دور گردن سهراب حلقه می‌کند و با تمام توان گونه‌اش را می‌بوسد.
- بریم... با هم می‌ریم کیش که پاییز رو مات کنیم.
دلگرم می‌شوم. سکوت شکسته است. قلبم شادی سر می‌دهد. چشمانشان برق می‌زند. بال‌های رفتن و پرواز کردنم باز می‌شود. خدا را شکر می‌کنم.
.....
#۱۱۰

#صدویازده

با حسی شبیه جدا شدن قلب از قفسه‌ی سینه‌ام روی صندلی هواپیما می‌نشینم. از همه طرف دلهره‌ای عجیب دارم. یک پرواز طولانی آن هم جفت حافظ دادگر. نابغه‌ای با اخلاق سرد و عجیب که گاهی از سر سوزن رد می‌شود گاهی از در دروازه رد نمی‌شود. چاره‌ی کار همان به درک است که آن را خرج می‌کنم و با بی‌اعتنایی مطلق نفس عمیقی می‌کشم. در این دو ساعت که یکدیگر را دیدیم جز سلام و احوالپرسی کلمه‌ای برای تبادل نداشتیم و مرتب در و دیوار و رهگذران را بدون خرج کردن تک کلمه‌ای نگاه کردیم. اگر امیری و سماعی همراهمان نبودند شرط می‌بستم حتی کارت پروازهایمان را هم جوری تحویل می‌گرفتیم که کنار هم نباشیم.

@darknast_romann

«حالا حالیت می‌کنم بی‌محلی به شخص پاییز خوشبین چه پیامدهای ناگواری داره... برای من قیافه می‌گیری؟ من فقط می‌خوام بفهمم تو فازت چیه؟»

هوای تازه‌ی کابین هواپیما را به ریه می‌کشم. رایحه‌ی عطر دادگر تا زیر بینی‌ام راه پیدا می‌کند. پیراهن سفیدی که به تن داشت با آن شلوار کتان سورمه‌ای را به یاد می‌آورم. زیرلب عوضی می‌گویم و چشمانم را محکم روی هم می‌گذارم انگار می‌ترسم آن‌ها باز بمانند و نتیجه این باشد که بی‌اختیار بر سرش جیغ بزنم "خب چته؟"
پچ‌پچ مسافران از هر طرف به راه است. امیری و سماعی چند ردیف جلوتر از ما هستند. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و هندزفری‌ها را جوری به گوش‌هایم فشار می‌دهم که اگر هم بر فرض حرفی برای گفتن داشت اصلا نشنوم. موبایل را بالا می‌آورم و زیرچشمی آیکون پخش را لمس می‌کنم تا ادامه‌ی آهنگی را که از اواسط آن قطع شده بود، بشنوم.

@darkhast_romann

نخواستیم بابا بذار باد بیاد
دلم دل آزاد می‌خواد
این روزا دارن بد می‌گذرن
گیج و مردد می‌گذرن

مثل ماه باش واسه مردمی
که مثل جزر و مد می‌گذرن
ماه که تو اوجه...
دریا به ساحل نزدیک‌تره
ماهم بتابه امشب
هیچکی غمت رو نمی‌خره
به والله ستاره تویی...*

نیشم تا پس سرم کش می‌آید. در دلم نقش تک ستاره‌ی درخشان زندگی‌ام را بر عهده می‌گیرم و برای بلند نخندیدن از حال سرخوشی که به خاطر آهنگ وجودم را دربرگرفته است دست روی دهانم می‌گذارم و امیدوارم دادگر کر باشد تا صدای خرخری که شک ندارم در گلویم پیچید را نشنود.
برای فرار از خرابکاری آن هم در همین ساعات اولیه سفر تصویر زیبای سهراب و پونه را در ذهنم مرور می‌کنم. لب‌های خندانشان را و دست سهراب که روی شانه‌ی پونه بود. از این‌که در ماشین سه اسکناس صد دلاری را یواشکی داخل کیف پونه گذاشتم راضی هستم. دیگر فکرم دچار اغتشاشات

@darkhast_romanhn

درهم نیست. می‌دانم چیزی نمانده تا هواپیما بلند شود. با چشمان بسته انگشت روی شاسی بالا بردن صدا می‌گذارم و می‌شنوم.

تو یه بار زنده‌ای
پس حالش رو ببر
دل دل نکن پرنده باش
پرواز کن و بپر
به والله ستاره تویی
به والله چاره تویی

@darkhast_romannn

دیگر روح‌وروانم به واسطه‌ی آهنگ در حال اوج گرفتن است که صدای ارسال پیامی گوش‌هایم را پر می‌کند و حرکات ریز سرم را قطع می‌شود. به امید پیامی از پونه یا سهراب چشمانم را سریع باز و موبایل را نگاه می‌کنم. با دیدن نام گرشا سپانلو اخم درهم می‌کشم. از روز گذشته بعد از این‌که تقریبا سرش فریاد زدم و بی‌پروا از جمله‌ی" به شما هیچ ارتباطی نداره" استفاده کردم بحث راجع به دادگر را تمام کرد و پی‌درپی مزاحمت‌های بعدی را در مقوله‌ی

بارها و نحوه‌ی ارسالشان در نبود ما شروع کرد.
دندان قروچه می‌کنم و با حرص هندزفری‌ها را از گوش بیرون می‌کشم. رمز موبایل را سریع وارد می‌کنم تا اگر دوباره بحثی در مورد بارها و محصولات داشته باشد جواب دندان شکنی جفت‌وجور کنم. صفحه‌ی پیام‌ها را باز می‌کنم و می‌خوانم.
«دختر مهندس الان وقتشه که بگی از پرواز می‌ترسی و یه راست بری تو بغل یار. یا نه، خودت رو بزن به خواب سرت رو بذار روی شونه‌اش بقیه‌اش رو اتوپایلت ردیفه. خوش بگذره بهتون هم تیمی. به معشوقه‌ات سلام برسون. بگو یکی طلبش جواب تلفن من رو نداد. فازش چیه؟»
از تصاویری که در ذهنم رقم می‌خورد و باعث‌وبانی آن پیام گرشاست ناخودآگاه سر می‌چرخانم و تا چشمانم می‌رسد به قیافه‌ی اخم کرده‌ی دادگر و سگرمه‌هایی که دیگر امضای خاص صورتش هستند، زیرخنده می‌زنم.
دادگر نگاهی به پشت سرم می‌اندازد. دست روی دهان می‌گذارم و قهقهه‌ام را مهار می‌کنم. عینک را با انگشت اشاره‌اش بالا می‌برد و با جدیت سرش را

@darkhast_romannn

سوالی چپ‌وراست می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم تا شاید افاقه‌ای شود در حال مسخره‌ام.

«هنوز پام نرسیده اون ور مرز مست کردم!»

کم مانده است از خنده بالا بیاورم. همین‌که دادگر دهان باز می‌کند و می‌پرسد:
- خب چته؟ ببخشید... یعنی چی شده؟
تیر خلاص را با سوالی که قرار بود آن را با جیغ از خودش بپرسم، می‌زند. چشمانم را می‌بندم و با گذاشتن هر دو دست روی دهانم ریسه می‌روم.
@darkhast_romann
- خانم خوشبین؟

خلبان برای اعلام پرواز چیزهایی می‌گوید که به خاطر خنده‌ی زیاد نمی‌شنوم.
- خانم؟
هر چه توان دارم پیاده می‌کنم تا غش‌غش کردن‌هایم تمام شود و با صدایی لرزان در مقابل چشمان گرد دادگر می‌گویم:
- شما... شما از پرواز... می‌تر... می‌ترسید؟

میان صداهایی که از بلندگوی هواپیما در حال پخش است گیج نگاهم می‌کند و همراه با سر تکان دادن به علامت نفی می‌گوید:
- نه... شما می‌ترسید؟
تا می‌خواهم جمع‌وجور شوم دادگر با انگشت اشاره به لب‌های من اشاره می‌کند و می‌گوید:
- این‌جوری می‌ترسید؟
و من بار دیگر پیام گرشا را به یاد می‌آورم و بی‌طاقت با گذاشتن دست‌هایم روی صورت از خنده غش می‌کنم و بی‌اختیار با سر خم کردن به شانه‌ی او می‌رسم.
@darkhast_romann
.....
*آهنگ ستاره از سینا حجازی- اگر خواستید گوش کنید اول این پارت‌ها هست.
#۱۱۱

#صدودوازده

مهماندار سینی غذاهایی که سفارش داده‌ایم را پیش رویمان می‌گذارد و با اشاره به میز چرخ‌دار روبه‌رویش می‌پرسد:
- نوشیدنی چی میل دارید؟
چشمانم را روی قوطی‌های رنگی مختلف می‌چرخانم تا انتخاب کنم. صدای دادگر را از پشت سرم می‌شنوم که درخواست آب معدنی می‌کند. چینی به بینی‌ام می‌دهم و با خرج کردن یک بی‌سلیقه در دلم سر بالا می‌برم و رو به مهماندار خوش‌رو که لبخند دندان‌نمایی دارد، می‌گویم:
- من یه سون‌آپ می‌خوام و یه... کوکاکولا.
@darkhast_romann
مهماندار با احترام درخواست‌های ما را پاسخ می‌دهد و سراغ صندلی‌های دیگر می‌رود.
زیرچشمی می‌بینم که با چنگال به استیک مرغ ضربه می‌زند و با آن بازی می‌کند. در نهایت کمی از پوره‌ی سیب‌زمینی را با چنگالش برمی‌دارد. انگار اشتها ندارد! کافه‌ی کروکثیف میان راه را به یاد می‌آورم و اصرارهایش برای نخوردن صبحانه!

«وای پروردگارااا این بد غذا بود! چه سوژه‌ای! ایولا...»

یک ساعتی از خنده‌های بی‌امانم می‌گذرد و حالا دست‌آویز دیگری شکار کرده‌ام. تا دستانم شانه‌های دادگر را لمس و رایحه‌ی عطرش تمام منفذهای مغزم را پر کرد مثل برق گرفته‌ها عقب کشیدم و خودم را با گفتن چند ببخشید منقطع و تکه‌پاره شده میان خنده‌هایم جمع‌وجور کردم اما دریغ از یک لبخند خشک‌وخالی تا لااقل کم‌تر خجالت‌زده شوم.
با فکر به این‌که چطور جواب این رفتارهای مسخره را بدهم برش بزرگی از استیک را داخل دهانم فرو می‌کنم و می‌بینم چنگال بعدی پوره را بالا می‌برد. سریع برش بعدی را آماده می‌کنم و بعد از چپاندن آن داخل دهانم که هنوز خالی نشده است با عجله به صندلی تکیه می‌دهم. سر می‌چرخانم و بعد از به سختی قورت دادن هر چه در دهان دارم، می‌گویم.
- مهندس شما بد غذایید؟
نیم‌نگاهی به سوی من می‌اندازد و به آرامی جواب می‌دهد:

@darkhast_romann

- کمی... چطور؟
یک ابرو بالا می‌دهم و با بدجنسی می‌گویم:
- پس چه بد شد! تایلند غذاهای عجیب زیاد داره! حتما شنیدید نه؟ یه تعدادی هستن حتی گربه هم می‌خورن عاشق دمش هستند انگاری... حالا می‌خواید چی‌کار کنید؟
چنگال را که در بشقاب رها می‌کند و سراغ شیشه‌ی آب معدنی می‌رود شبیه سربازی که در ماموریت موفق عمل کرده باشد، نیشخند می‌زنم و تکه‌ی بعدی را بزرگ‌تر می‌برم. چنگال به دهانم نرسیده است که صدای دادگر را می‌شنوم:
@darkhast_romanim
- بله شنیدم. معمولا قبل هر سفر سعی می‌کنم تمام اطلاعات اون شهر و کشور رو داشته باشم البته نه فقط راجع به غذاهای غیرقابل خوردن که حرف زدن ازشون هم آزار دهنده است.
با او که دهانه‌ی بطری را از لب‌هایش جدا می‌کند، چشم‌درچشم می‌شوم و دست از جویدن می‌کشم.
با صدای هشدار تک بوقی که برای سرو غذا باری دیگر به صدا در آمده است، پلک هر دویمان می‌پرد و با رو گرفتن از هم نگاه‌های خیره‌مان تمام می‌شود.

«خدا تورو بکشه که این‌قدر تمیزی... یعنی اگه من شمالم تو قطعا جنوبی... هر چی من لچرم و دوست دارم هر مزخرفی رو برای خوردن امتحان کنم تو این شکلی نیستی! شرط می‌بندم دچار سوهاضمه می‌شی... مگه اینکه...»

حالی که دارم خیلی هم عجیب نیست. بهتر از هر کسی می‌دانم همین‌که حرف سفر باشد و کشف جهانی تازه پر می‌شوم از انرژی و شور. فقط درگیر سهراب و پونه بودم که آن هم حل شد و حالا همان پاییز سابق شدم.

@darkhast_romanm

دوست دارم تا سرحد مرگ آزارش دهم بلکه تلافی رفتارهای سردش را کمی درآورده باشم.
همین‌که دوباره چنگال را برمی‌دارد بدون اینکه نگاهی به سمت او بیندازم طعنه را با شیطنت قاطی می‌کنم و می‌گویم:
- مهندس اگه رفتیم و رسیدیم بیاید یه کم از این غذاهای عجیب غریب امتحان کنیم. من شنیدم این کارا

به نوعی مواجهه با اخلاقای آزاردهنده است شاید این‌جوری دیگه بد غذایی رو بذارید کنار.
دستانش بی‌حرکت می‌شوند و می‌بینم که چطور چنگان را میان مشتش فشار می‌دهد. تمام روح‌وروانم پی احوال دادگر است و از دل‌وجان منتظر شنیدن هستم اما جز پچ‌پچ مسافران هیچ صدایی نیست و جرات ندارم سر بچرخانم تا قیافه‌اش را ببینم. کمی دیگر صبوری می‌کنم و او بالاخره به حرف می‌آید:
- چالش‌های بهتری هم هست البته اگر کمی به این فکر کنیم که سفرمون تفریحی نیست و کلی کار داریم متوجه می‌شیم جای هیچ چالشی نیست... درسته؟
@darkhast_romann
در دلم به او دهان کجی می‌کنم و به بهانه‌ی خوردن قطعه‌ی آخر استیک که آن را در مقدار زیادی پوره‌ی سیب‌زمینی غرق کرده‌ام، او را بی‌جواب می‌گذارم.
- البته خانم مهندس اوضاع برای شما خیلی هم بد نیست. هر وقت تو این ماموریت خسته شدید می‌تونید از جوک‌های ارسالی لذت ببرید.
انگار صاعقه‌ای به سرم اصابت کرده باشد دست از جویدن برمی‌دارم و با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم. سرش را تا توانسته به سمت پنجره‌ی هواپیما

چرخانده است و در عین این‌که لیوان کاغذی را میان مشتش دارد بی‌حواس از بطری آب می‌خورد.

«الان طعنه زدی به من بابت اس‌ام‌اس گرشا؟ اصلا تو از کجا فهمیدی کی بهم اس‌ام‌اس داده؟ برو بابا! بیخیال یعنی الان حسودی کردی؟ پاییز خفه شو این آخه به گروه خونیش می‌خوره فضول باشه یا حسود باشه یا اصلا تو چی هستی؟ شت...»

کم‌کم چشمانم به دو خط باریک تبدیل می‌شود اما او ذره‌ای از حالتی که دارد خارج نمی‌شود.
@darkhast_romann
با نگاهی به دورچین باقی مانده در بشقاب بی‌خیال خوردن می‌شوم و فی‌الفور خودم را به دستشویی که فاصله‌ی چندانی با صندلی‌هایمان ندارد، می‌رسانم.
در را پشت سرم می‌بندم و با چرخش در فضای کوچک دستشویی جلوی آینه می‌ایستم.
دستانم را بند کناره‌های روشویی فلزی می‌کنم و با جلو کشیدن و خیره شدن به چشمانم زمزمه می‌کنم:
- از کجا اخم‌وتخمات شروع شد؟ کجا پاییز؟ دِ یالا بگو...

جواب فقط یک کلمه است... نمایشگاه!
به خیرگی چشمانم پایان می‌دهم و با سر پایین انداختن تک خنده‌ای می‌زنم و دوباره زمزمه سر می‌دهم:
- این‌قدر شلوغ بود و خسته بودم که حواسم بهت نبود! بمیری آخه چرا گرشا رو می‌چسبونی بهم؟ اون زر زر می‌کرد زیر گوش من چاره داشتم جز اینکه الکی یه چیزی بگم بخندم رد بشم برم پی کارم؟
دوباره سر بالا می‌برم و با خنده به تصویر پاییز شروشیطان در آینه می‌گویم:
- خب من می‌خواستم دعوا راه بندازم عمم می‌رفت لوح بهترین غرفه رو بگیره و مصاحبه کنه نخبه‌ی خنگ من؟ جای اینکه بری گوشش رو با روش‌های محترمانه‌ات که من رو کشته بگیری بپیچونی به من اخم می‌کنی؟ با من حرف نمی‌زنی؟ منی که...
ادامه‌ی حرفم را می‌خورم و با دست بالا بردن بشکنی کنار صورتم می‌زنم.
- تو فکر می‌کنی من دم به تله می‌دم؟ پاییز خوشبین؟
سر عقب می‌برم و نچ غلیظی از دهانم خارج می‌کنم.

@darkhast_romanha

- بابا مهندس چی فکر کردی؟ یعنی من پا جلو بذارم؟ کور خوندی دادگر... حافظ... من بمیرم هم این کار رو نمی‌کنم!
می‌چرخم و حین باز کردن در و خارج شدن زیرلب می‌گویم:
- یه کاری باهات کنم بهم ایمان بیاری! تو هنوز من رو نشناختی عالیجناب حافظ دادگر!
#۱۱۲

#صدوسیزده

@darkhast_romannn

در حالیکه لپهایم را گاز می‌گیرم از کنار مهمانداری رد می‌شوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. دیدن دخترانی که مانتو و روسری‌هایشان را درآورده‌اند برای من که همچنان شال سفید را روی سر دارم باید لج درار باشد اما حال خوشی که از کشفیاتم دارم مانع می‌شود تا به این موضوع فکر کنم.

«لعنتیا حداقل بذارید از مرز خارج بشیم. این جیگرا الان این‌جوری هستن ببین برسیم چه بلایی سر مغز و

قلب من می‌آرن... چه مزخرف؟ فکر کن با مانتو و شال تو تایلند!»

به صندلی‌ها می‌رسم و با قورت دادن خنده‌ام نگاهی به غذای دست نخورده که روی میزش جا خوش کرده است، می‌اندازم و روی صندلی جاگیر نشده می‌گویم:
- ای بابا چیزی نخوردید؟ اینا رو تمرین در نظر بگیرید مهندس دادگر. اونجا اوضاع نباید خیلی خوب باشه‌ها!
لب پایینم را در مقابل سرچرخاندن و چشمان پر غضبش به دندان می‌گیرم و با پررویی به نگاهم ادامه می‌دهم. مردمک‌های چشمانش یک دور صورتم را بالاوپایین می‌کند و با طمانینه می‌گوید:
- خب خانم مهندس... الان به قسمت جالبی از شخصیت شما پی بردم که قبلا متوجه نشده بودم. متاسفانه غیر از اینکه...
با خارج کردن هوا از ریه‌ها که حالتی کلافه دارد کمی از نفسش به صورتم می‌رسد. با نیش باز سر تکان می‌دهم تا تشویقش کنم و ادامه دهد اما با سر بالا بردن و گفتن بگذریم راه را برای ادامه دادن به بازی

@darkhast_romannn

که به راه انداخته‌ام می‌بندد. تک خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
- ناراحت نمی‌شم. هر انتقادی دارید بفرمایید. بی‌نهایت منتظرم. غیر اینکه چی هستم، چی هستم؟ جفتش رو بگید لطفا!
صدای مهماندار که برای پایان دادن به سرو غذا آمده است، بحث را نیمه تمام می‌گذارد. بشقاب‌های غذا را تحویل می‌دهیم. با خباثت یکی از قوطی‌های نوشابه را نگه می‌دارم و آن را داخل کیسه‌ی جلوی زانوهایم می‌اندازم.
- حالا نوشابه هست اگر معده‌تون رو آزار نمی‌ده تا یک ساعت دیگه خنکه. از هیچی بهتره!
@darkhast_romann
- بله... داشتم می‌گفتم متاسفانه از اون دست آدم‌هایی هستید که خدا نکنه نقطه ضعفی از کسی داشته باشید.
نه می‌گذارم و نه برمی‌دارم سریع به سمت او می‌چرخم و به زبان درازی‌ام ادامه می‌دهم:
- آفرین... واقعا باریک‌الله. یعنی وقتی می‌گن یکی باهوشه یعنی همین... خب دو تا بود اون یکی خصوصیت بارزم چیه؟ راستی شما به کجاها سفر کردید؟

با برداشتن عینک از روی صورت و دست کشیدن روی چشم‌هایش مطمئن می‌شوم لجش را درآورده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد بدانم تا کجا صبوری می‌کند و به محترم بودن ادامه می‌دهد؟
حسی موذی در وجودم هیاهو راه انداخته است تا عینک را از او به بهانه‌ی تمیز کردن بگیرم اما به نظر برای این کار زود است پس برای مهار حس سمج شده دسته‌ی صندلی را میان پنجه‌هایم مشت می‌کنم و منتظر می‌مانم تا سوالاتم را جواب بدهد.
دادگر با تیزهوشی همان سوال انتهایی را که از سر دلسوزی برای راه نفس او پرسیده‌ام برای جواب دادن انتخاب می‌کند.
@darkhast_romann
- خب من چند تا کشور رو دیدم. شما چطور؟
یک زانویم را خم می‌کنم. یک پا زیر پای دیگرم می‌گذارم و در عوض جواب دادن او را زیر رگبار سوالاتم می‌گیرم:
- کجاها؟ تفریحی رفتید یا کاری؟ بعد کاری هم می‌رید باز مشخصات و مختصات محل رو نگاه می‌کنید؟
جسارتا چون گفتید کار زیاده می‌خواستم ببینم اگه به

درد نمی‌خوره آدم مگه مرض... یعنی چرا باید نگاه کنه کجا داره میره! نه؟ درسته؟
لب می‌گزد. حاضرم شرط ببندم اگر راه داشت و آن طرف پنجره نبود یک ثانیه‌ی دیگر هم این مصاحبت را تحمل نمی‌کرد اما راهی برای فرار ندارد و من مانند یک شوالیه‌ای قسم خورده هستم و آماده تا تلافی تک‌تک سردی‌ها را بر سرش دربیاورم.
دستی روی ته ریش‌هایش می‌کشد. دلم برای طرحی که از روی همین ته ریش‌ها ایده‌اش را به اجرا درآورده‌ام تنگ می‌شود و او میان حس‌های عجیب و غریب من که مثل گیاهان رونده در حال رشد هستند و قد کشیدن می‌گوید:
@darkhast_romann
- کاری نبوده... یه بار برای دیدن دختر خاله‌ام رفتم اتریش. دو بار هم المپیاد علمی بود ولی اصلا ربطی به اینکه می‌تونم برم جاهای مختلف رو ببینم یا خیر نداره به هر حال یه نگاه می‌ندازم ببینم دارم کجا می‌رم.
نگاهش را به سمت پنجره می‌دهد. وقتی پرده‌ی آن پایین است به چه چیزی نگاه می‌کند؟ تا کی و کجا می‌خواهد آرامش ظاهری‌اش را حفظ کند؟ چقدر دلم

می‌خواهد سرش را میان آغوشم بگیرم و بگویم که اشتباه می‌کند گرچه شاید فکر من هم به خطا رفته باشد و از جای دیگری شکار باشد!
هر چه باشد به هر حال می‌فهمم فقط باید این سنجش مقاومت را برای تلافی تمام کنم و بفهمم چطور از کوره در می‌رود؟
دست بالا می‌برد و با فرو کردن انگشتان داخل موهایش قلبم را به تپشی قوی وامی‌دارد! با همین حرکت ساده سر انگشتانم هوس بد مستی می‌کنند.
حلقه‌ی انگشتانم به دور دسته‌ی شمشیر تیز خیالی که آن را در دست دارم، شل می‌شود.

@darkhast_romannn

سایه‌ای پشت سرم حس می‌کنم و صدای مهماندار که در حال پاسخگویی به درخواست مسافران صندلی‌های کنار ماست.
سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و خیره به موهای پخش‌وپلای او که کمی از قبل بلندتر شده‌اند فکر می‌کنم سوال بعدی چه باشد و از کجا شروع کنم که سر می‌چرخاند و بدون کوچکترین نگاهی به من که

در صندلی فرو رفته‌ام مهماندار را خطاب قرار می‌دهد:
- ببخشید می‌شه لطفا برای من یه قرص مسکن بیارید؟
چیزی در قلبم تکان بدی می‌خورد و روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و حین صاف نشستن تا می‌آیم بپرسم قرص را برای چه چیزی می‌خواهد سوال از دهان مهماندار خارج می‌شود و او با لبخندی به او جواب می‌دهد:
- کمی سردرد دارم. چیز مهمی نیست!
شمشیر از میان مشتم خارج می‌شود و روی زمین سقوط می‌کند. غلاف می‌کنم!

@darkhast_romanim

.....
#۱۱۳

#صدوچهارده

حافظ دادگر

دو ساعت است که هر دو زل زده‌ایم به مانیتورهای چسبیده شده به صندلی‌های پیش‌رویمان و هر کدام با هندزفری‌هایی که در گوش داریم به بهانه‌ی دیدن فیلم راه هر نوع صحبتی را بسته‌ایم.
خوب که فکر می‌کنم این آشوبی که در سرم بازار شام درست کرده است دقیقا از نمایشگاه شروع شد جایی که فکر می‌کردم نه فقط برای ما بلکه برای کل تیم سکوی پرتاب باشد که همین‌طور هم شد اما برای من یک نفر خیالاتی ناخوشایند و وهم‌انگیز ساخت.
دیگر حتی خوش سروزبانی خوشبین را خصوصیتی بارز و شایان نمی‌دانم گرچه تفاوت چندانی با گذشته ندارد اما هزاران خیال ناجور را در من بیدار می‌کند.
مدام به این فکر می‌کنم و حتی دلم می‌خواهد فریاد بزنم چرا رفتارهای متناقض دارد؟ چرا دیگر مثل اوایل کار حرفی از قرارومدارهای سفت‌وسختش در میان نیست و اگر هم بحث فروش کالا در میان است چرا شخصی مثل گرشا باید آن‌همه با او صمیمی باشد؟
وقتی مات مانده بودم روی رنگ آبی آسمانی مانتوی گشاد و کوتاه و شلوار کنفی او که همرنگ مانتو است

@darkhast_romann

با چشمان خودم روشن شدن صفحه‌ی موبایل و نقش بستن اسم گرشا سپانلو را روی آن دیدم و بعد هم خنده‌هایی که نشان‌دهنده‌ی سرخوشی صاحبش بود! فکرم مدام گریز می‌زند و به حرف‌های نیما می‌رسد. بعد از صحبتی که روز گذشته داشتیم چندین بار متوالی تماس گرفته یا پیام داده است که رکـوراست به خوشبین بگویم آیا با کسی در رابطه‌ی جدی به سر می‌برد یا نه؟ اما مگر این قفل هزارکیلویی که بر لب‌هایم قرار دارد، می‌شکند؟ نهایت تلاشم همان طعنه‌ای بود که بعد از جنجال‌های روحی زیاد ناخواسته از دهانم خارج شد و نتیجه‌ای جالب توجه داشت.

@darkhast_romannn

خوشبین صحنه را بعد از طعنه‌ی تلخم ترک کرد. نیما کجاست تا این فرار و گفتگوی بعد آن را که فقط شیطنت کلامی بود تا ترک کردن صندلی را پوشش دهد، تفسیر کند و باز هم از من بخواهد دست به کشف بزنم و از خوشبین توقع توضیح و جواب به سوالم را داشته باشم؟

نگاهی به مانیتور خوشبین می‌اندازم. در حال تماشای یک فیلم خشونت‌بار است. تمام مدت خونی است که صفحه‌ی مانتیور را می‌پوشاند!

«این چیزا رو برای چی می‌بینی؟ آخه به چه دردت می‌خوره؟»

شاید اگر این رابطه‌ی همکاری ساده به فکرهای مزخرف من ختم نمی‌شد حالا سوال‌هایی که درگیر کننده‌ی ذهنم است را به راحتی می‌پرسیدم دقیقا مثل قبل که دو دوست صمیمی بودیم و این دیوار ضخیم تردید میان ما وجود نداشت!

@darkhast_romannn

ناخواسته با دستی که زیر چانه گذاشته‌ام خیره به مانیتور روبه‌روی او هندزفری‌ها را از گوشم خارج می‌کنم.

مردی که قهرمان داستان است در خونسردی کامل بدون این‌که لحظه‌ای در صورتش احساسی باشد یا محض رضای خدا از کاری که در حال انجام آن است کمی ناراحت شود اسلحه را به سمت این و آن

می‌گیرد و با خالی کردن گلوله در مغزهایشان در جا آن‌ها را می‌کشد.
- بهتون گفتم بیاید این رو نگاه کنید... دیدید حالا چه جاذبه‌ای داره... دیدید خودتون هم محو شدید! اصلا عالیه...
با شنیدن صدای پچ‌پچ خوشبین دستی که روی چانه دارم را روی صورت می‌کشم و رو به او می‌گویم:
- چقدر راحت آدم می‌کشه! این الان کجاش عالیه؟
لب‌هایش که دیگر براق نیستند کشیده می‌شود و بعد از درآوردن هندزفری از گوشش می‌گوید:
- مهندس جان ویک* برای کشتن آدم‌ها دلیل قانع کننده داره... ببینید آدم‌های ضایع رو می‌کشه که حقشونه... مگه بده؟ دو تا آدم پر اشتباه کمتر در جهان هستی! بد می‌گم؟
@darkhast_romann
نیم نگاهی به مانیتور می‌اندازم و با برداشتن عینک از روی صورتم و پایین بردن سر می‌گویم:
- منطقیه هر کسی اشتباه کرد بمیره؟
- از نظر من منطقیه... الان همذات پنداری هم با جان ویک کردم پس کاملا منطقیه!

همان‌طور با سری افتاده و انگشتانی که گوشه‌های چشمانم را فشار می‌دهند در فکر به این‌که آیا خوشبین این‌قدر خشن بوده است می‌مانم و او با لحنی سرشار از خباثت ادامه می‌دهد:

- دنیا اصلا بدون آدم‌کش‌ها لطفی نداره مهندس دادگر... دیگه واقعا خیلی آروم می‌شه آدم حوصله‌اش سر می‌ره... به خدا!

تا سر بالا می‌آورم و می‌خواهم جوابش را بدهم انگشت اشاره‌اش را به سمت مانیتور من می‌گیرد و با زرنگی که مختص خودش است بحث را به جای دیگری می‌برد و می‌گوید:

@darkhast_romanin

- اینجا... اینجای فیلمتون رو از دست ندید. بعد این‌همه آرامشی که توی فیلم شاهدش بودید قراره قشنگ سوپرایز بشید که ایشالا می‌شید... خیلی خوب این تیکه رو با دقت نگاه کنید.

حتی نمی‌گذارد واکنش نشان دهم. سریع سر می‌چرخاند و هندزفری‌ها را به گوشش می‌چسباند.

*جان ویک – اسم یک فیلم با بازی کیانو ریوز، پیشنهاد می‌کنم ببینید.

#۱۱۴

#صدوپونزده

نفس عمیقی می‌کشم و به مانیتور نگاه می‌کنم. چه چیزی قرار است مرا شگفت‌زده کند وقتی در این دو ساعت حتی یک صحنه از فیلم را هم ندیده‌ام؟
در عوض دیدن چیزی که به آن اشاره کرد با کمی پایین بردن سر چشمانم به دستش می‌رسد که روی صندلی ضرب گرفته و لابه‌لای ریتمی که برقرار است مطابق حرکات قهرمان آدمکش داستان گاهی پنجه‌هایش را جمع و گاهی همه را باز می‌کند یا انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد.
انگشتان کشیده و زیبایی دارد با ناخن‌هایی که این‌بار نوک هر کدام از آن‌ها به اندازه‌ی باریکه‌ای ظریف، یک رنگ خودنمایی می‌کند... صورتی و آبی، بنفش و سبز و زرد...
نگاه افسار گسیخته‌ام را جمع‌وجور می‌کنم و با دست کشیدن روی قفسه‌ی سینه چشمانم را بالا می‌برم تا دچار خطایی بیش از این نشوم.

@darkhast_romanhn

حتی اگر فقط و فقط در مقام همکار باشیم باز هم نباید این نگاه‌ها میان ما در جریان باشد تا حس ناامنی کند. چیزی نمی‌گذرد که نوشته‌های تیتراژ انتهایی فیلم از مانیتور او بالا می‌آیند.
بعد از خارج کردن هندزفری‌ها از گوش‌هایش تای پتویی را که از مهماندار گرفته است و روی زانوهایش قرار دارد، باز می‌کند و صندلی را کاملا عقب می‌کشد. می‌خواهد بخوابد و مرا با هزاران فکروخیال رها کند.

«مگه وقتی بیدار بود اثری داشت؟ حافظ یعنی این خلوت و کنار هم بودن به هیچ دردی نمی‌خوره؟ اگه بپرسم... فکرام درست باشه یا نباشه به هر حال ناراحت می‌شه و همین یه ذره راحتی بینمون هم خراب می‌شه... نمی‌شه؟ چرا می‌شه. طبق گفته‌های خودش از محل کارهای قبلیش حتی ممکنه بینمون از این هم بیشتر شکراب بشه!»

@darkhast_romannn

باز هم مترصد حرف زدن می‌شوم! این گره‌ی کور باید باز شود تا من آرام باشم. دیگر به انتهای صبر

لبریز شده رسیده‌ام و لب‌هایم را با زبان خیس می‌کنم تا مقدمه‌ای باشد برای پرسیدن که صدای خوشبین تمام تمرکزم را لز بین می‌برد:
- مهندس فیلمتون تموم شد؟ البته دیدن تیتراژ هم قشنگه... من خیلی خوابم می‌آد. شبتون هم بخیر!
با صدای آرامش چشمانم را از پرده‌ی سیاهی که افکارم روی آن‌ها کشیده است، نجات می‌دهد و تازه تیتراژ فیلم را تشخیص می‌دهم اما
تا سر بچرخانم و جواب شب بخیر او را بدهم بلکه راهی باشد تا از مخمصه‌ی خیال‌ها رها شوم، می‌بینم که کاملا به سمت من چرخیده است و با چشمان بسته و پاهای جمع شده روی صندلی پتوی را تا گردن بالا کشیده و انگار در لحظه به خواب فرو رفته است.
برای چشم برداشتن از روی صورتش نگاهم را بالا می‌کشم. زوجی را در صندلی‌های کناری می‌بینم. دختر سر روی شانه‌ی پسر دارد و پسر هم سرش را روی سر او گذاشته است. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و حین پا روی پا گذاشتن به سقف هواپیما خیره می‌شوم. تنها تجربه‌ی من به کجا ختم می‌شد؟ دختری که هنوز به صمیمیت نرسیده تا فهمید به

@darkhast_romannn

خاطر پدرم قصد ترک وطن ندارم رابطه‌مان را مثل آب خوردن تمام کرد! دوستش داشتم؟ پوزخند می‌زنم.

«حتی نذاشت یه کم بیشتر پیش بریم شاید با شناخت بهتر یه تصمیم جالب‌تر بگیریم... اما بهتر که نشد و پا نگرفت... اتفاق خاصی هم نبود. الان نبش قبر کردن چه فایده‌ای داره؟ به این چیزا فکر نکنم می‌زنم بیدارش می‌کنم. داره من رو دیوونه می‌کنه!»

خوشبین وقتی فهمید توانایی رفتن از کشور را داشتم و این کار را انجام ندادم نه تایید کرد نه تکذیب، در صورتش نه انزجار بود نه تاسف. راحت با یک لبخند بزرگ به چشمانم زل زد. یکی از لقمه‌های چرک و کثیف قهوه‌خانه‌ی میان راه را در دهانش فرو کرد و با هیجان گفت:«خب بعدش چیکار کردید؟»
چطور در نظرم به این تغییر فاحش از او رسیده‌ام؟ نکند اشتباه کنم و به قول مادر شرمنده شوم؟
چیزی درونم را دچار غلیان می‌کند که کم شباهت با پیچ‌وتاب خوردن روده‌هایم نیست.

@darkhast_romann

ناخودآگاه سر می‌چرخانم و نگاهم را به او می‌دهم. گردنش از قبل پایین‌تر افتاده است. شال سفید کمی کنار رفته و می‌توانم خطوخطوطی مشکی رنگ را پشت گوشش ببینم.
از سر کنجکاوی با چشمان باریک شده گردن می‌کشم. طراحی یا هر چه هست در نور کم چیزی شبیه دو سه گل کوچک به نظر می‌رسد.
به خود می‌آیم با چرخشی شتاب‌زده صندلی را عقب می‌برم و با اعصابی که تنها به مویی بند است تا پاره شود به هر جا چشم می‌چرخانم.
سقف و دکمه‌های فراوان بالای سرم و دو چراغ کوچک قرمز رنگ، صندلی‌های جلو و موهای مردی که خواب و از میان دو صندلی پیداست. مانیتوری که حالا صفحه‌اش مشکی شده است، پنجره‌ای کور که راهی به سیاهی آسمان ندارد.
نه نمی‌شود با احساسم مقابله کنم. می‌بازم و باز هم گردن می‌چرخانم. با چشمانی بسته مچاله‌تر از قبل شده است. نمی‌دانم توهم است یا نه اما انگار نوک بینی‌اش قرمز شده است!

@darkhast_romann

دستم را بند دسته‌ی صندلی می‌کنم تا بدنم را بالا بکشم و انگشتانم را برای خاموش کردن کولر به دکمه‌های بالای سر او برسانم.
کمی دیگر به تلاش احتیاج دارم تا او را از خواب بیدار نکنم.

نیم خیز می‌شوم و دست دیگرم را بند صندلی جلو می‌کنم و بعد از زدن دکمه و خاموش کردن کولر سر پایین می‌اندازم.
به لطف همان نور کم ساطع شده از لامپ‌های کوچک قرمز گل قاصدک تتو شده پشت گوشش و چند پر جدا شده از آن پیش روی چشمانم قاب عکسی واضح می‌سازد!
زیباست و اگر کمی دیگر به گل قاصدک چشم بدوزم حریف هوس سرانگشتانم برای لمس آن‌ها نمی‌شوم پس رو برمی‌گردانم و با ثبت تصویر قاب در ناخودآگاهم هر چند می‌دانم کار درستی نیست خود را روی صندلی رها می‌کنم!

@darkriast_romann

.....
#۱۱۵

#صدوشانزده

پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم و کرخت و خسته گردن می‌چرخانم. پنجره‌ی قدی تراس جلوی چشمانم قرار می‌گیرد. در یکی از اتاق‌های طبقات وسطی ساختمان بزرگ هتل هستم. پرده‌ی ضخیم قهوه‌ای تا نیمه کنار رفته است و می‌توانم دریای آبی رنگ و قسمتی از درختان نخل انباشته را از لابه‌لای حریر سفید ببینم. ملافه را کنار می‌زنم. باد سرد کولر نیم‌تنه‌ی لختم را به گزگز می‌اندازد. از فرودگاه که بیرون زدم حمله‌ی هوای گرم به قدری نفسگیر و سنگین بود که تا به اتاق رسیدم درجه‌ی کولر را در سردترین حالت ممکن تنظیم کردم و بعد از تماس با مادر خوابیدم. پاهایم را از تخت پایین می‌برم. دستانم را چند بار روی صورت می‌کشم و نگاهی می‌اندازم به اتاق تروتمیز و چمدان کوچک مشکی که کمی آن‌طرف‌تر از تخت کنار پنجره قرار دارد.

@darkhast_romann

آرنج‌هایم را روی زانوها می‌گذارم و باز هم کمی به دریای آرام که حتی موج‌هایش مشخص نیست، چشم می‌دوزم. حدس می‌زنم عصر باشد!
برای برداشتن موبایل و دیدن ساعت به سمت عسلی کنار تخت دست دراز می‌کنم و با دیدن پیراهن سفید که کنار موبایل قرار دارد آن را چنگ می‌زنم و برمی‌دارم. زمان و ساعت را فراموش می‌کنم. برای همین است که بدون سردرد و آسوده خوابیده‌ام!
تمام هوش‌وحواسم با دیدن دوباره‌ی لکه‌ی صورتی محو و براق روی سرشانه‌ی پیراهن از بین می‌رود. لب می‌جوم و به چند ساعت پیش برمی‌گردم.
@darkhast_romann
با صدای مهماندار که برای سرو صبحانه آمد و حس وجود یک شی نه چندان سنگین روی شانه‌ام چشم باز کردم اما به ثانیه نکشید که آن حس از بین رفت و جای خود را به صدای خوشبین داد.
به مهماندار صبح‌بخیر گفت و شتاب‌زده بسته‌های صبحانه را از او تحویل گرفت و بدون سوال درخواست چای برای هر دو نفرمان کرد.
با سردردی که همچنان ادامه داشت جز چند قلپ چای چیزی نخوردم و وقتی برای شستن صورت و مرتب

کردن سرووضعم به سرویس بهداشتی رفتم رد رژگونه‌ی صورتی رنگ را روی سرشانه‌ام در آینه دیدم. مثل آدمی که از خواب عمیق بیدار شده باشد، دست داخل موهایم کشیدم و خندیدم. سر پایین انداختم و باز هم به خنده ادامه دادم. خوشبین هر چه بود حتی با بعضی رفتارها که آن‌ها را دوست نداشتم و نمی‌پسندیدم اما یک بام و دو هوا نبود!

دیگر شک‌وتردیدی باقی نماند که اشتباه کرده‌ام. وقتی به صندلی‌هایمان رسیدم و حس می‌کردم دیگر از آن قفل سنگین سکوت خبری نیست سماعی را دیدم که کنار خوشبین نشسته است و همین‌که قدم بعدی را برداشتم امیری با سری که از لبه‌ی صندلی به عقب چرخانده بود مرا صدا زد. تمام برنامه‌ها و مقدمه‌چینی‌ها در ذهنم پاک شد و باز هم ناگفته‌ها مثل اسراری جادو شده باقی ماندند!

@darkhast_romannn

پلک می‌زنم و به آرامی با انگشت شست رد صورتی رنگ را لمس می‌کنم.

«من این سر گذاشتن روی شونه‌ام رو به فال نیک می‌گیرم خانم مهندس... هر چند بعدش عین برج زهرمار بودی اما...»

تک‌خنده‌ای می‌زنم برای دیدن صفحه‌ی موبایل نیم‌خیز می‌شوم و با دیدن عدد چهار با پیراهنی که آن را مثل گنجینه‌ای محکم میان انگشتانم نگه داشته‌ام بلند می‌شوم.
دو قدم برمی‌دارم و به پنجره‌ها می‌رسم و پرده‌ها را کنار می‌کشم. تصویری که می‌بینم به قدری زیباست که فوری شاسی دستگیره را می‌فشارم و در تراس را باز می‌کنم. هرم هوای شرجی و گرم را به جان می‌خرم و نفس عمیقی می‌کشم. فاصله‌ای زیادی تا دریا نیست و علاوه بر صدای گنگ موج‌ها بوی آن را کاملا حس می‌کنم.
صدای موزیک ملایمی که در محوطه‌ی هتل پخش می‌شود به گوش‌هایم می‌رسد.
سر پایین می‌برم و از میان شاخ‌وبرگ‌های درختان استخر بزرگی را می‌بینم و تک‌وتوک افرادی که در حال شنا کردن هستند. پیراهن را که هنوز میان مشتم

@darkhast_romann

قرار دارد بالا می‌آورم و خیره به آن با جلو رفتن و گذشتن از کنار میز گرد حصیری کوچک و دو تک مبلی راحتی به حفاظ استیل می‌رسم و دستانم را بند میله‌ی آن می‌کنم.
دوباره به ساعت‌های گذشته گریز می‌زنم و خوشبین را با قیافه‌ی درهم به یاد می‌آورم. لب‌هایم کش می‌آیند. از صد کیلومتری مشخص بود چقدر از داشتن مانتو و شال ناراحت است این را از نگاهش به بقیه و راحتی خانم‌های دیگر می‌فهمیدم حتی می‌توانستم ذهنش را که در حال بدوبیراه گفتن است، بخوانم. این حال و هوا وقتی بدتر شد که سماعی هم با راحتی مانتو را از تن بیرون کشید و شال را دور سرش انداخت اما جمله‌ای برای این‌که خوشبین هم آن کار را انجام دهد ادا نکرد و آن‌جا بود که واقعا چهره‌اش دیدنی بود. از تک‌تک اجزای صورتش انزجار و عصبانیت می‌بارید و پشت سر سماعی و امیری پاکوبان و لجوجانه قدم برمی‌داشت اما درست وقتی راهنمای ما را که دختری محجبه بود به نام زهرا، دید انگار دیگر آن حس ناخوشایند در او از بین رفت.

@darkhast_romanin

فی‌الفور با زهرا که فارسی را لهجه‌ی غلیظی صحبت می‌کرد طرح دوستی ریخت و همین‌که او پیشنهاد داد تا کمی خرید کنند همان‌جا داخل ماشین ونی که قرار بود ما را به هتل برساند امیری را در جریان قرار داد و از من خواست تا چمدانش را برای بردن به اتاقش تحویل کارکنان هتل بدهم و به زیبایی هر چه تمام‌تر در همان ساعت اولیه‌ی ورودمان به جزیره با بهانه‌ی خرید میوه از گروه جدا شد.
نیش کش آمده را می‌بندم و نگاه و خیره‌ام به دریا را تمام می‌کنم و می‌چرخم تا به اتاق برگردم.

@darkhast_romannn

«خیلی تو جلب و نابکاری خوشبین... تو... تو زودتر از من فهمیدی سرت روی شونه‌ی منه... من خوابم سنگینه و تو قطعا این رو دیگه فهمیدی... تو زودتر بیدار شدی و بعدشم فرار کردی ولی تا کی؟ من قاصدک پشت گوشت رو دیدم! الان دلم نمی‌خواد چیزی بپرسم... فقط دلم می‌خواد باهات حرف بزنم.»
با حالی که دیگر گیج‌وگنگ و غبارآلود نیست و افکاری که روبراه شده اند نفس عمیقی می‌کشم و در تراس را پشت سرم می‌بندم!

.....
#۱۱۶

#صدو هفده

قدم زنان برای بار آخر از کنار بار و رستورانی که درست وسط محوطه‌ی هتل بین دو استخر بزرگ قرار دارد، عبور می‌کنم.
عینک را روی صورت بالا می‌برم و به جمعیت اندکی که پشت میز ها مشغول هستند خوب نگاه می‌کنم اما باز هم بی‌نتیجه می‌مانم!
@darkhast_romann
دو بار تمام محوطه‌ی هتل را که مساحت کمی ندارد گشته و اثری از خوشبین پیدا نکرده‌ام. از راه‌های باریک سنگ‌فرش شده که به میان درختان می‌رسید تا ساحل و پیست دوچرخه‌سواری و لابی را به دنبال او گشته و به هیچ رسیده‌ام.
اگر سماعی و امیری را لب ساحل نمی‌دیدم و از آن‌ها نمی‌شنیدم که خوشبین را با بغلی از میوه‌های استوایی دیده‌اند باور نمی‌کردم به هتل برگشته و با بیرون

نیامدن از اتاق این منظره و محوطه‌ی وسیع را از دست داده است.
هوا در حال تاریک شدن است. راه کج می‌کنم و از لب استخر وارد مسیر جدیدی می‌شوم که فکر می‌کنم آن را ندیده و در جستجویی که داشتم این یک راه را از قلم انداخته باشم!
صدای پچ‌پچ‌گونه‌ی افرادی که داخل بار و رستوران بودند و موزیکی که در حال پخش بود کم و کم‌تر می‌شود. درختان هر دو طرف راه باریک، یکی درمیان با لامپ‌های نئونی کوچک تزیین شده‌اند و تنها روشنی راه از آن‌ها نشات می‌گیرد.
@darkhast_romanim
صدای جیرجیرک‌ها و گاهی آواز کوتاه پرنده‌ای که نمی‌دانم چه چیز می‌تواند باشد به گوش‌هایم می‌رسد.

«یعنی تا الان خوابیدی؟ امکان نداره... وقتی با اون خانم زهرا قرار مدار می‌ذاشتی تو چشمات یه ذره هم خستگی ندیدم! فقط خدا می‌دونه باز داری چی‌کار می‌کنی!»

به اواسط راه می‌رسم. انبوه شاخ‌وبرگ درختان بیشتر شده است. می‌ایستم و به سمت آسمان سر بالا می‌برم. دستانم را داخل جیب‌ها فرو می‌کنم و موبایل را میان مشتم می‌گیرم.
سماعی را که دیدم با خنده گفت:«تو فرودگاه از قصد به پاییز نگفتم راحت باشه... می‌خواستم یه کم اذیتش کنم اول سفری یخش باز بشه!» اما این دلیل خوبی برای گم‌به‌گور شدن خوشبین نیست. هر کسی نداند من یکی خوب می‌دانم چه احترامی برای سماعی قائل است و امکان ندارد از او ناراحت شود. هر کسی جای سماعی بود شک ندارم معترض می‌شد اما فقط چند دقیقه ای در چهره‌اش کمی دلخوری وجود داشت و تمام مدت چیزی نگفت! اصلا خوشبین اهل قهروتهر نیست فقط کمی پیچیدگی‌های رفتاری‌اش آزاردهنده است.
نگاه از ماه کامل آسمان می‌گیرم و سر پایین می‌آورم. تک خنده‌ای می‌زنم و موبایل را بیشتر میان انگشتانم فشار می‌دهم.

@darkhast_romannn

«حافظ تو این دو روز هر چی خواستی راجع بهش فکر کردی حالا یه سر روی شونه‌ات گذاشت نتیجه این شد که اهل قهر نیست و یه کم پیچیدگی داره؟ نه تو معلومه داری چی‌کار می‌کنی نه خداروشکر اون؟ شاید واقعا ناخواسته این کار رو کرده! شاید عین من خوابش سنگینه!»

قصد برگشتن به اتاق باعث می‌شود بیخیال ادامه‌ی راه شوم و بچرخم. می‌دانم تمام این‌ها شاید خیالبافی باشد شاید هم نه اما انگار تغییر محیط یا شاید خلاص شدن از محیط بسته‌ی هواپیما که روی روانم سنگینی بدی داشت افکار پرقضاوت را از من دور کرده است.
پوزخند می‌زنم چرا که می‌دانم تمام آسمان ریسمان‌هایی که در ذهن می‌بافم بهانه‌هایی واهی است تا قضاوت‌های بی‌دلیلم را با آن‌ها توجیه کنم.
دیگر خوب می‌دانم همان رد صورتی کم‌رنگ و براق روی پیراهن سفید است که مدام در گوش‌هایم می‌خواند باید سوال کنم و از خودش بپرسم یا نه... می‌خواهم روراست باشم!

@darkhast_romanhn

«عوض این‌همه مدت که حرف نزدم دلم می‌خواد باهات حرف بزنم حتی اگه فقط کاری باشه... دلم برات تنگ شده!»

فکر می‌کنم تصمیم درستی راجع به روراست بودن گرفته‌ام پس حرکت بعدی را هم قاطعانه در ذهنم مرور می‌کنم. در لابی می‌توانم سراغی از خوشبین بگیرم اگر در هتل بود حتما با او تماس خواهم گرفت. وقتی در فرودگاه سیم‌کارت‌های جدیدمان را خریدیم و آن‌ها را داخل موبایل‌ها قرار دادیم هر چهار نفرمان شماره‌های یکدیگر را ذخیره کردیم. در فکر به کارهایی که قرار است انجام دهم و در نظرم هیجان‌انگیز می‌آید هستم که موبایل میان انگشتانم به لرزه درمی‌آید. صدای آرام رسیدن پیامک را می‌شنوم و با سرعت موبایل را از جیب بیرون می‌کشم و با اسم مهندس خوشبین روبه‌رو می‌شوم.

@darkhast_romann

«دادگر بیا. فقط زود بیا.»

کمی با بهت به نوشته‌ها نگاه می‌کنم و بعد هم بی‌اختیار به طرف ساختمان چند طبقه و عظیم هتل سر بالا می‌برم.

یکی دو قدم اول را با نگاه به پنجره‌های خاموش و روشن اتاق‌ها و تراس‌های هتل برمی‌دارم و قدم‌های بعدی شتاب می‌گیرند.

«کجا باید بیام؟ کجایی تو؟ تو کدوم اتاق؟ شاید بیرون از هتل باشی! نکنه...»

فکرهای سمی هجوم آورنده از این‌که بلایی سرش آمده باشد آن هم خارج از هتل را با بالا آوردن موبایل و قدم‌های پرشتاب به سمت لابی قیچی می‌کنم اما پیام بعدی همان موقع روی صفحه خودنمایی می‌کند.

@darkhast_romann

«طبقه چهارم. اتاق دویست‌وچهل»

درست پشت در شیشه‌ای لابی که به صورت اتوماتیک جلوی پاهایم باز شده است، خشک می‌شوم. اخم‌هایم در هم می‌رود و نمی‌دانم دقیقا باید به چه چیزی فکر کنم؟
هیچ احتمالی جز درگیر شدن با کارکنان هتل در مغزم نیست. وارد آسانسور می‌شوم و دکمه‌ی سیاه رنگ

عدد چهار را فشار می‌دهم. به آینه نگاه می‌کنم و لب می‌گزم!

«حتما با یکی بحثش شده نخواسته امیری بفهمه... دختر آخه اول کاری...»

در آسانسور با پخش صدای زنگی باز می‌شود. می‌چرخم و با گام‌های بلند وارد راهروی منتهی به اتاق‌ها می‌شوم. با دیدن شماره‌های برنجی نصب شده روی در اتاق‌ها متوجه می‌شوم مسیر را اشتباه آمده‌ام. در جا می‌چرخم و به سمت مخالف می‌دوم. آسانسور را پشت سر می‌گذارم و همین‌که از خم راهرو می‌گذرم خوشبین را می‌بینم که یک دست روی چهارچوب در گذاشته و با صورتی رنگ پریده دست دیگرش را به سمتم بالا می‌آورد.
نفسم از دیدنش در آن حال و روز خراب بند می‌آید. کمی خم می‌شود و پاهای من با قدرت به سمتش می‌دود.
- خوشبین؟ پاییز چت شده؟ چرا این‌جوری شدی؟

@darkhast_romann

می‌رسم و قبل از زمین خوردن او را در آغوش می‌گیرم. تا زانوهایم به زمین می‌رسند موهای پریشانش را کنار می‌زنم و با نگاه به چشم‌های بسته‌ی او دست روی گونه‌اش می‌گذارم. داغی پوست صورتش زبان بند آمده‌ام را به کار می‌اندازد:
- تب داری؟ تب داری تو! چی شدی؟ چه بلایی سرت اومده؟ پاییز یه چیزی بگو...
و او با چشم‌های همچنان بسته لبخند محوی روی لب‌هایش می‌آید و با صدای نزار و ضعیف، بریده بریده می‌گوید:
- دادگر... ببین... کولر... کولر به انگلیسی... چی می‌شه؟ فکر کنم... گرما... گرمازده... شدم!

@darkhast_romann

.....
#۱۱۷

#صدوهجده

نگاهم از روی قطعات سقف کاذب که روی زمین پخش شده‌اند و جعبه ابزار بزرگ به دو مرد کشیده می‌شود. یکی از آن‌ها نردبانی فلزی زیرپاهایش

گذاشته و برای سروسامان دادن به سیستم کولرگازی از آن بالا رفته است و دیگری با سروصورت عرق کرده تحویل ابزار مورد نیاز را به عهده دارد.
کرکره‌های قهوه‌ای پشت دیواره‌ی شیشه‌ای حمام و سرویس بهداشتی پایین هستند و فقط می‌توانم سرانگشتان برهنه‌ی پاهای پاییز را ببینم.
دیگر ماندن در این گرمای خفه کننده جایز نیست.
توضیحات را داده‌ام و چمدان پاییز بسته و آماده است تا اگر سیستم درست نشد وسایل او را به اتاقی دیگر انتقال دهند. می‌چرخم و کوله‌ی کوچک چرمی او را از روی تخت برمی‌دارم.
@darkhast_romanhm
نیم ساعت پیش حین توضیح دادن درخواست‌هایم پشت تلفن اتاق و غرغر کردن‌هایم که چرا باید این اتفاق در چنین هتلی بیفتد، موبایل و هندزفری‌ها را به همراه رژی که همگی روی عسلی کنار تخت بودند داخل کوله گذاشتم و چمدان باز شده‌اش را بستم.
آخرین نگاهم را به گوشه کنار اتاق می‌اندازم تا چیزی را فراموش نکرده باشم.

حجم زیادی از میوه‌های استوایی که بیشتر آن‌ها خورده شده تمام میز کوچک گرد کنار تخت را پر کرده است.
دندان می‌سایم و بدون توجه به مردها که زمزمه‌وار با یکدیگر صحبت می‌کنند به طرف حمام قدم برمی‌دارم. در شیشه‌ای کدر را هل می‌دهم و او را همان‌طور مثل دقایقی پیش می‌بینم که بی‌حال روی کاشی‌ها نشسته است و حتی برای صاف نگه داشتن سرش نا ندارد. دندان‌هایم را بیشتر از قبل روی هم فشار می‌دهم. کوله را روی دوشم می‌اندازم و بعد از برداشتن بطری آب معدنی که کنار دستش قرار دارد زانو می‌زنم. دستم را با آب بطری کمی نم‌دار می‌کنم و روی گونه‌اش می‌گذارم. قرص ضد حساسیتی که فکر می‌کرد خواهرش برای او گذاشته است را به او خورانده‌ام کمی اثر گذار بوده و انگار بعد از چند بار شستن صورت، دست‌ها و پاهایش دیگر مثل اول پوست صورتش داغ و تب‌دار نیست. باری دیگر دستم را نم دار می‌کنم و طرف دیگر صورتش می‌گذارم.
- پاییز؟ بهتر نشدی نه؟ پاشو باید ببرمت دکتر...
می‌تونی راه بیای یا...

@darkhast_romann

سرش را همزمان با بالا بردن دستش بلند می‌کند و با چشم‌های خون گرفته و نیمه باز و لبخندی که نمی‌دانم چرا همچنان روی لب‌هایش جا خوش کرده است، می‌گوید:

- تو رو خدا دکتر اینا نه... من یه غلطی کردم می‌خوای همه... همه بفهمن؟ آبروی من رو نبر!

کلافه عینک را برمی‌دارم و تاسف‌بار سر تکان می‌دهم:

- حالت بده... تو که خودت رو نمی‌بینی من دارم می‌بینم. بابا بدتر می‌شی... تو چرا این‌قدر یه دنده‌ای؟ خب بفهمن فدای سرت... به یکی از این میوه‌های کوفتی حساسیت دادی. چرا اول کاری این همه میوه خوردی؟

@darkhast_romann

چشمانش را می‌بندد و سر پایین می‌اندازد. موهای بلند پخش شده نمی‌گذارد صورتش را ببینم اما بعد از خرخری خفیف که خوب می‌دانم سرآغازی است برای قهقهه صدایش را می‌شنوم:

- من فقط گرممه... میوه‌ها... خوشمزه بود دادگر... فقط چون یه عالمه... خوردم و خوابیدم بعدش... بعدش این کولر آشغالی...

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و با چشمان بسته ادامه می‌دهد:
- باورت نمی‌شه از خواب پریدم این‌قدر حالم خراب بود اصلا یادم نمیومد کولر به انگلیسی چی می‌شه؟
حرص می‌خورم و ناچار حین گوش دادن عینک را داخل کوله می‌گذارم. باید آماده شوم و هر جور که شده او را از این جهنم خلاص کنم. بلند می‌شوم و آب باقی مانده‌ی بطری را داخل روشویی روی دستانم خالی می‌کنم. روبه‌رویش زانو می‌زنم و دستانم را از روی گونه‌هایش به داخل موهای نامرتب فرو می‌کنم و آن‌ها را عقب می‌برم.
@darkhast_romann
- پاشو... پاشو کمکت می‌کنم بریم.
چشمانش را کمی باز می‌کند و بعد از تک‌خنده‌ای بی‌رمق می‌پرسد:
- خدایی کولرگازی چی می‌شه؟
نفسم را بی‌تاب بیرون می‌دهم و با غیظ به صورت پژمرده‌اش زل می‌زنم. اصلا فکر نمی‌کند چه بلایی سر خودش آورده است و یک بند به جاده خاکی می‌زند تا حواس مرا هم پرت کند.

نمی‌دانم کجای این حال و روز خنده‌دار است؟ تک خنده‌ی بعدی را که می‌شنوم دیگر معطل نمی‌کنم و کوله را روی دوش انداخته و عصبانی دستانم را به دور شانه‌ها و زیر زانوهایش می‌گذارم و بی‌توجه به "چی کار می‌کنی؟" که با لحنی هراسان از میان لب‌هایش بیرون می‌پرد او را بغل می‌زنم و بلندش می‌کنم.

- می‌ریم اتاق من... معلوم نیست چقدر کارشون طول بکشه.

برای باز کردن در شیشه‌ای کمی خم می‌شوم که صدای متعجبش را کنار گوشم می‌شنوم:

- بذار... من رو بذار پایین. مگه بچه‌ام؟ نمی‌خواد بابا!

@darkhast_romanhm

#۱۱۸

#صدونوزده

در را باز می‌کنم و وارد راهروی کوتاه می‌شوم و به طرف در چهار طاق باز مانده قدم برمی‌دارم.

- خانم شما ابدا بچه نیستید منتها این هر چی رو امتحان کردن آخرش جفتمون رو بیچاره می‌کنه! یکی دو بار قسر درفتی ولی ببین این شد نتیجه‌ی نهایی.
خنده‌ای کوتاه می‌کند و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.
- عوضش از همشون امتحان کردم. خدایی یکی دوتاش افتضاح بود... کار هموناست. بابا من رو بذار پایین دادگر... زشته!
جلوی در آسانسور می‌ایستم و با کمی سر برگرداندن اخم‌آلود نگاهی زیرچشمی به لبخندش می‌اندازم و با طعنه می‌گویم:
@darkhast_romann
- از کار شما زشت‌تره خانم خوشبین؟ قلبم اومد تو دهنم! الان واسه چی می‌خندی؟ باید یه تشکر کنیم از خواهرتون که این‌قدر شما رو خوب می‌شناخته که قرص ضدحساسیت گذاشتن تو کوله!
لب‌هایش بیشتر کش می‌آید و من با گفتن "خدایا" آن هم با غلظت و حرص کمی خم می‌شوم و دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهم.
ناگفته مشخص است اصلا حال خوبی ندارد و گونه‌های خون گرفته‌اش نشان از شرمندگی بیش‌ازحد

می‌دهد. دیگر نباید او را شماتت کنم و نیش‌وکنایه بزنم. وارد آسانسور می‌شوم و با لحنی شوخ می‌پرسم:
- مطمئنی فقط میوه خوردی؟
درست کنار گوشم زیرخنده می‌زند. با لبخندی خیره به آینه گردنم را کمی کج می‌کنم. پیشانی‌اش درست روی شاهرگم قرار می‌گیرد. در تصویر پیش روی چشمانم مات می‌مانم. از کجا و چه فکرهایی به کجا رسیدیم؟ کمی پاهایش را برای خارج شدن از آغوشم تکان می‌دهد و مرا به خود می‌آورد.
- بذار... من رو بذار پایین. جون ندارم الان باهات بجنگم.
@darkhast_romanm
خنده‌های مسری‌اش مرا هم مبتلا می‌کند و لب‌هایم بیشتر کش می‌آیند. حلقه‌ی دستانم را محکمتر می‌کنم و با نیم‌چرخی دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را فشار می‌دهم:
- بجنگی؟ با کدوم حال می‌خوای بجنگی شما؟ بس کن... ادامه بدی دیگه باور نمی‌کنم فقط میوه خورده باشی!
- هیچ می‌دونستی قبل ساعت شیش عصر مشروب نمی‌فروشن؟ از کجا گیر می‌آوردم که بخوام الان

مست کنم؟ بابا دیگه این‌قدرام بی‌جنبه نیستم دادگر!
یادت رفته اومدیم ماموریت؟
ثابت کرده است در پس دادن حرف‌هایی که می‌شنود و گاهی آزارش می‌دهند استاد است! در هواپیما طعنه‌اش را زدم حالا آن را به خودم برگرداند. لب می‌گزم و از آسانسور خارج می‌شوم.
- فکر کنم فقط اطلاعات خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها رو بررسی کردی؟ به نظرم باید خاصیت میوه‌های استوایی رو چک کنم.
- براشون نمودار و جدول هم بکش!
از حاضرجوابی‌اش آن هم در این حال خراب زیرخنده می‌زنم و او همراهم می‌شود. کنار در اتاق می‌ایستم و با احتیاط او را پایین می‌گذارم.
- یه دقیقه تحمل کن در رو باز کنم.
تا کارت را از جیب خارج کنم زانوهایش خم می‌شوند. سریع دست زیر بغلش می‌برم.
- نگاه با خودت چی‌کار کردی... باید بریم دکتر این‌جوری نمی‌شه.
سرش را بی‌حال روی سینه‌ام می‌گذارد و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آید، زمزمه می‌کند:

@darkhast_romanhn

- به جان خودم و همه اجدادم نمی‌آم حالا هی بگو. روز اول آبروم می‌ره. نکن اینکار رو باهام. یه کم دیگه... حالم خوب می‌شه. فقط یه جای خنک باشه همین... بسه...

در را باز می‌کنم و برای به آغوش کشیدنش خم می‌شوم که دست روی شانه‌ام می‌گذارد و مانع می‌شود.

- نه دیگه خودم می‌آم. نمی‌خواد... تا این‌جا هم مرسی. وزنم رو تحمل کردی.

محکم کمرش را می‌گیرم تا روی زمین پخش نشود.

- وزنی نداشتی... یکی دو ساعت استراحت کن اگه بهتر نشدی من دیگه به حرفت گوش نمی‌دم. می‌ریم دکتر... بهتره بحث نکنیم.

@darkhast_romanhn

آرام و بی‌جان لبه‌ی تخت می‌نشیند و نفس عمیقی می‌کشد.

- آخ چقدر هوا این‌جا خوبه!

کوله را روی زمین رها می‌کنم. شانه‌هایش را می‌گیرم و کمک می‌کنم تا روی تخت دراز بکشد.

- چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟ از جون خودت چی می‌خوای دختر؟

چشمانش را می‌بندد و مرا بی‌جواب می‌گذارد. موهای بلند و نرم را از زیر گردنش بیرون می‌کشم و بالش را زیر سرش مرتب می‌کنم.
- یه کم بخواب... خوب بشیا وگرنه دیگه برام مهم نیست...
ادامه‌ی حرفم را می‌خورم و بالای سرش می‌ایستم. نفس عمیق بعدی را می‌کشد و گردنش را می‌چرخاند. قاصدک مشکی رنگ دوباره خودنمایی می‌کند. لبخند می‌زنم و دستانم را در جیب‌ها فرو می‌کنم.

«خدایا چقدر تو خوبی انسان! کی مثل تو وجود داره که تو حال خراب بگه بخنده؟ مجذوب می‌کنی آدم رو... مجذوب!»

@darknast_romannn

.....
#۱۱۹

#صدوبیست

پاییز خوشبین

«بهت لقب احمق‌ترین دختر دنیا رو می‌دم اگه چشمات رو باز کنی.»

سر انگشتانم موهای حافظ را لمس می‌کنند. سر او جایی نزدیک دستم قرار دارد و این سکوت و سکون هیچ نشانه‌ای جز خواب بودن او ندارد. دیگر می‌دانم خوابش سنگین است!
جرات ندارم چشمانم را باز کنم. چه احتیاجی به این کار است؟ موقعیت تخت و اتاق حافظ است و حالم با قلبی سرشار از خوشی گره خورده و گیجی و گنگ بودن سرم را به هیچ می‌انگارد.
@darkhast_romanti
دست دیگرم مقابل باد کولر قرار دارد و یخ بسته است اما کوچکترین تکانی به آن نمی‌دهم مبادا لحظه‌ای از این حال خوش را حرام کنم. آخر مگر همه‌ی آرزوها باید شبیه جابه‌جا کردن کوه باشند؟
با ذوقی لبریز شده شانه‌هایم کوتاه تکان می‌خورند. لب می‌گزم و نفس را در سینه‌ام حبس می‌کنم.
مرا در آغوش گرفت. هنوز هم شوکه هستم. حتی یک درصد هم احتمال این عکس‌العمل را نمی‌دادم.
نمی‌دانستم با این سرعت به شاهرگ گردنش نزدیک

می‌شوم و نبض آن را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم.
می‌توانم همین حالا ابراز علاقه‌ی بیکرانم را نسبت به میوه‌های استوایی تا جایی به اوج برسانم که در تصوراتم ملکه‌ی آن‌ها شوم. در ذهنم با رنگ و شکل هر یک از میوه‌ها طرحی برای کاشی‌ها ساخته‌ام تا آن‌ها را به عنوان شیرین‌ترین خاطره‌ای که دارم به ایده‌ای جدید و ماندگار تبدیل کنم و هیچ‌وقت یادم نرود چه بلایی سرم آوردند و با فاجعه‌ای که ساختند مرا به کجا رساندند... آغوش حافظ!
کمی دیگر در حالتی که دارم باقی می‌مانم و ذوقم را راه‌به‌راه قورت می‌دهم. دل کندن از موهای باری به هر جهت سخت است اما دیگر وقتش است خودم را جمع‌وجور کنم.
چشمانم را لحظه‌ای باز می‌کنم و تا نور کم آباژور که کمی فضای اتاق را روشن کرده است تشخیص می‌دهم دچار سرگیجه می‌شوم و دوباره آن‌ها را می‌بندم.
دست سِر شده از سرما را بالا می‌آورم و روی پیشانی‌ام می‌گذارم. از سرمای انگشتانم کمی سرحال می‌شوم و به آرامی با کنار زدن ملافه خود را بالا

@darkhast_romanhn

می‌کشم و به تاج تخت تکیه می‌زنم. پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم و با دیدن حافظ که روی صندلی نشسته و سرش زیر یکی از دستانش لبه‌ی تخت قرار دارد لبخند پت‌وپهن روی لب‌هایم می‌آید و بی‌اختیار دست روی قلبم می‌گذارم.

«وووی خدا... ژولی پولی عزیزم. خدایی عاشق این حواس جمعت شدم. آی... قلبم... قشنگ داره یکی درمیون می‌زنه!»

زانوها را خم و کمی بیشتر بدن سست و بی‌حالم را جمع می‌کنم. حس حمایتی که از همان ابتدا مرا در خود غرق کرده و هر بار تداوم خودش را نشان داده است قلبم را مانند اقیانوسی طوفانی به تلاطم می‌اندازد. قلب طوفان زده‌ام خون پر انرژی را با فشار پمپاژ می‌کند و نفس حبس شده‌ام تکه تکه بیرون می‌آید.

@darkhast_romann

روی دو زانو می‌نشینم و با کمی خم شدن و سر کج کردن به چشمان بسته‌اش زل می‌زنم. ته ریش‌ها را نگاه می‌کنم. بینی عقابی‌اش را و درست وقتی چشمانم

به لب‌هایش می‌رسد، لب پایینم را به دندان می‌گیرم و عقب می‌کشم.
می‌خواهم از روی تخت بلند شوم. قصد دارم به اتاق خودم برگردم و تصمیم دارم همین‌که به در اتاق رسیدم قبل از خروج او را بیدار کنم. بیشتر بمانم خدا هم به زمین بیاید اتاق را ترک نخواهم کرد.
آماده می‌شوم تا افکارم را که با شیطنت همراه است به مرحله‌ی اجرا برسانم اما همین‌که دستم را روی بالش می‌گذارم انگشتانم به کاغذی برخورد می‌کند.
سرمی‌چرخانم و کاغذ کرم رنگ را از روی بالش برمی‌دارم.
@darkhast_romann
«اگر خواب بودم بیدارم کن. کمی حوله‌ی خیس روی صورتت گذاشتم. دمای بدنت اومد پایین خیالم راحت شد اما اگر حالت خوب نباشه باید بریم دکتر.»
سر بالا می‌آورم و دو سه حوله‌ی کوچک و سفید رنگ مچاله را روی عسلی کنار عینک و موبایل‌هایمان می‌بینم و به خودم قول می‌دهم فردا هم حالم بد باشد! خنده‌ام را قورت می‌دهم و دوباره کاغذ را کمی بالا می‌آورم.

«خانم سماعی زنگ زد گفتم بهم پیام دادی که حسابی خسته‌ای و قصد خوابیدن داری. مجبور شدم از موبایلت برای اس‌ام‌اس دادن به ایشون استفاده کنم تا نگران نشن. چرا موبایلت رمز نداشت؟؟؟؟؟؟ عین فامیلیت به همه چی خوشبینی درسته؟؟؟؟؟»
دست روی دهان می‌گذارم تا صدای خنده‌ام به هوا نرود و بیدارش نکنم. لحن شاکی‌اش کاملا در نوشته‌ها پیداست. برای نوشتن علامت سوال‌های پشت سر هم تا می‌توانسته خودکار را روی کاغذ فشار داده است. قلبم زیرورو می‌شود. حس مراقبتی که لحظه لحظه شهد شیرین آن را می‌چشم چیزی نمانده تا مرا مجنون کند. بعد از نیم‌نگاهی به حافظ باقی نامه را که با خطی خوش و نستعلیق نوشته شده است، می‌خوانم.
«خودمم یه بهانه آوردم و باهاشون نرفتم شام. خواب بودم بیدارم کن باید بریم یه چیز سالم بخوری. رنگت تو خوابم پریده است پاییز.»
تیر آخر با کلمه پاییز که به زیبایی تمام آن را نوشته است به قلبم اصابت و کار روح‌وروانم را تمام می‌کند!

@darkhast_romann

با احتیاط زیاد بلند می‌شوم و آرام آرام با سری که فلک به دورش می‌چرخد و قلبی که خوش‌رقصی می‌کند پشت پنجره‌ی قدی می‌ایستم.
نور چراغ‌های رنگی محوطه مثل روزگار من است... خوش آب و رنگ... درخشان!
دست روی شیشه می‌گذارم تا از لرزش پاها جلوگیری کنم و محکمتر بایستم.

«برنمی‌گردم... به قران برگردم نگات کنم تنها واکنشم اینه که بیام بغلت کنم. قلب برام نذاشتی... روحم همون لحظه که بغلم کردی تمامش پرواز کرد اومد تو بغلت همون‌جا موند... نه قبل اون وقتی من‌و دیدی... وقتی اون‌جوری هول کردی گفتی پاییز... گفتم بی‌جنبه نیستم؟ خاک بر سرم هستم! هستم... دستام که خورده به موهات هنوزم داغه... هستم اصلا از همون اول خیال‌های عجیب تو سرم می‌نداختی... وای توی عمرم مردی به محترمی تو ندیدم... اقرار می‌کنم بی‌جنبه‌ام... می‌شه یکی این‌جوری حواسش شیش دنگ پی حالم باشه دل بمونه برام؟ مجسمه نیستم به خدا... منم آدمم... قلبم...»

@darknast_romannn

- نگفتم بیدارم کن؟ باز آتو دادم دستت؟
صدایش را درست پشت گوشم می‌شنوم و با جیغی خفیف تا دست از روی شیشه برمی‌دارم و می‌خواهم بچرخم تعادلم را از دست می‌دهم و او دوباره مرا به آغوش می‌کشد.

.....
#۱۲۰

#صدوبیست‌ویک

@darkhast_romannn

انگشتم روی نوشته‌های منو بالاوپایین می‌رود بدون این‌که توانایی خواندن داشته باشم. پاییز را در همان اتاق کوچک طبقه‌ی پنجم خیره به چشمان خمار از خواب حافظ جا گذاشتم و این فقط جسم من است که پشت میز گرد چوبی در ساحل، روبروی او نشسته و هیچ کدام از حواسش کار نمی‌کنند. در این زیبایی محض لذتی از صدای آرامش‌بخش دریا نمی‌برم چرا که گوش‌هایم پر شده است از صدای خش‌دار حافظ که وقتی در آغوشش بودم گفت:«این‌قدر بی‌احتیاطی

نکن... خواهش می‌کنم. منم تا یه جایی صبورم پاییز.»
و بوی شن‌وماسه‌ی ساحل خیس خورده را متوجه نمی‌شوم چون فقط رایحه‌ی عطر حافظ را ثبت‌وضبط کرده‌ام و انگار قرار است دیگر تا آخر عمر از حس بویایی محروم باشم اما نباید این‌قدر سریع ببازم.

«کاشکی این بغل آخر نبود... با بدبختی خودم رو جمع‌وجور کردم. خوب شد تلفن اتاق زنگ خورد وگرنه که هر دو باید جلوی شیطان رجیم سجده می‌کردیم!»

@darkhast_romannn

قلبم می‌خندد و بازیگوشی می‌کند، تصویرهای عاشقانه می‌سازد اما مغزم خطکش به دست مثل معلمی سختگیر بالای سرم ایستاده است. این مسابقه بی‌شباهت به توصیه‌های متناقض گرشا و پونه نیست. آخرین پیام گرشا خلاف آخرین جملات پونه بود.
وقتی سرش را به هوای بوسیدن گونه‌ام نزدیک آورد کنار گوشم پچ‌وپچ کرد:«حرفام تا این لحظه همه شوخی بود همکارتم به نظر پسر خوبی می‌آد پاییز ولی حواست رو جمع کن. کامی رو یادته؟ دیدی چقدر

جوگیر شدنم به ضررم تموم شد؟» پونه از تجربه‌ی تلخش گفت. دوست پسری که انتخاب اشتباهی بود. در تصوراتم پونه در نقش مغزم عمل می‌کند و گرشا نماینده‌ی قلبم است. قلبی که دلش رهایی می‌خواهد و دوست دارد یک تو دهانی محکم به عقل و منطق بزند اما آن تکه از وجودم را چه کنم که مدام اشتباه حافظ را به یادم می‌آورد. کاش همچنان بدحال بودم.

- ماهی فکر کنم بهترین گزینه باشه. حالت خوبه؟

سر بالا می‌برم و جای جواب دادن بی‌اختیار همه‌ی وجودم چشم می‌شود. چشمانی که از زور حال خرابی که داشتم، از گرمایی که چیزی نمانده بود مرا نفله کند، می‌سوزند اما توانایی در حد چشمان عقاب پیدا کرده‌اند. نگاه از پیراهن آستین کوتاه کرم رنگ که چند دکمه‌ی بالای آن باز است، می‌گیرم تا بیشتر از این خود را لو نداده باشم. از چشمان سوالی او فرار می‌کنم و با سر پایین انداختن می‌گویم:

- الان انتخاب می‌کنم.

- پرسیدم حالت خوبه؟

خوبم را به سادگی در جواب بر زبان می‌آورم قلبم اما به اندازه‌ی شاهنامه داستان برای گفتن دارد یا شاید

@darkhast_romannn

گله! بر دهانم غل و زنجیر زده‌ام مبادا قول‌وقراری که با خود در هواپیما گذاشته‌ام شکسته شود. دلخور بودم حالا نیستم یا شاید کمتر هستم چون بیشتر از قبل دوستش دارم. اگر از گروه جدا شدم فقط برای کمی نفس راحت بود. با خودم عهد کرده بودم در یک فرصت مناسب حساب افکار اشتباه را از حافظ بگیرم و حالش را جا بیاورم. اگر با حرص آن‌همه میوه را بدون فکر خوردم چون حواس درست‌ودرمانی نداشتم فقط حرص‌وجوش داشتم. شیطنت و خاطره‌ی خوب خواب خوش روی شانه‌ی او رنگ باخته بود و محق بودم. تمام مدت در شیش‌وبش این به سر بردم که آیا درست است بروم و در اتاقش را طلبکارانه بکوبم و بعد هم سر بحثی که با قضاوت بی‌جای او شروع می‌شد و تهش به قلبم می‌رسید را باز کنم؟

@darkhast_romannn

حساسیت عجیب و گرمای سوزان که نه، این آغوش او و صدای نگرانش بود که تمام نقشه‌هایی را که داشتم، نقش بر آب کرد. حس جریان یافته در قلب عجب قدرتی دارد!

- به میل خودم سفارش بدم؟

روحم کم شباهت به جسمی که تصادف کرده باشد، نیست. ابتدای تصادف بدن داغ است و دردی وجود ندارد شاید فقط ترس خودنمایی می‌کند، کمی که می‌گذرد درد استخوان‌سوز به سراغ آدم می‌آید و تازه لحظات را سخت می‌کند و آن موقع حتی ترس هم دیگر رنگی ندارد!

- مطمئنی خوبی؟ ببینمت!

سر بالا می‌برم و به چشمانش خیره می‌شوم. وزش نسیم قطرات آب فواره‌های استخر کنارمان را پرواز می‌دهد تا به ما برسند. پوست صورت، دست‌ها و بازوهای تشنه‌ام نم قطرات را قورت می‌دهند. حس می‌کنم نگاه مهربانش در حال حل کردن وجودم است. آب دهان قورت می‌دهم و این‌بار با حواسی جمع سر پایین می‌اندازم و برای صحه گذاشتن بر خوب بودن حالم قاطعانه جواب می‌دهم:

- اشتها ندارم ولی با ماهی موافقم و... و اینم می‌خوام... سالادی که پاستای سفید توش داره!

- اصلا و ابدا... هیچ چیز عجیبی قرار نیست بخوری!

@darkhast_romann

چشمانم به دو خط باریک تبدیل می‌شوند و سر بالا می‌برم اما او با گردنی برافراشته و کج شده برای پیش‌خدمت دست بالا برده است.

«به من زور می‌گی؟ سهراب با من این‌جوری حرف نمی‌زنه پسر جون! عجبا... حالا یه بار ما رو نجات داد. یعنی جفتمون دریغ از یه جو جنبه. حالم خوب نبود جوگیر هم شدم هوا هم که این‌جا یه جورایی شدیدا عجیبه یادم رفت بهم شک کردی... تو به من شک کردی بدون این‌که کاری کرده باشم نامرد. یه بلایی سرت بیارم. صبر کن فقط.»

@darkhast_romann

#۱۲۱

#صدوبیست‌ودو

دست‌به‌سینه با دلی که از گشنگی قاروقور راه انداخته به صندلی تکیه می‌دهم و تماشا کردن خصمانه را ادامه می‌دهم. سفارش می‌دهد و درست وقتی پیش‌خدمت قصد برداشتن منوی مرا دارد جلو می‌کشم و انگشت اشاره‌ام را روی تصویر سالاد هوس‌انگیز

می‌گذارم و خیره به چشمان حافظ آن را به سفارش اضافه می‌کنم. پیش‌خدمت یادداشت برمی‌دارد و می‌رود. حافظ دستانش را روی میز می‌گذارد و تا می‌خواهد لب‌هایش را باز کند پیش‌دستی می‌کنم و با گذاشتن دستانم روی میز درست کنار دست‌های او با لبخندی بزرگ می‌گویم:
- سالاد جزء غذاهای سالمه و نباید مخالفت کنی. بحثی نداریم!
گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و لب‌هایش بیشتر کش می‌آیند. چشمانش باریک‌تر می‌شوند و من تمام کائنات را به کمک می‌طلبم تا آن روی پاییز عاشق‌پیشه را به نمایش نگذارم. کوتاه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
- درسته خانم.
متشکرمی که ادا می‌کنم در صدای زنگ موبایل او گم می‌شود. دستش را برای برداشتن موبایل تکان می‌دهد و با برخورد به دستم ببخشید می‌گوید. برق چشمانش را می‌بینم وقتی موبایل را به گوشش می‌چسباند.
- سلام فرح. چطوری؟ رسیدی؟

@darkhast_romannn

«فرح؟ فرح؟ خیلی خب پاییز همین الان داشتی نقشه می‌کشیدی اجدادش رو برای قضاوت کردن بیاری جلو چشماش برقصونی خودت دیگه زشته اینکار رو بکنی...»

- آره عزیزم. همه چی خوبه... عالیه. متوجه شدی ماشین رو باید از کجا تحویل بگیری دیگه! رسیدی خونه به من یه پیام بده.

«من الان قضاوت نکنم قطعا می‌میرم... برای فرح جون ماشین هم گذاشتی بره خونه... این هر کسی هست تو فرودگاهه. حافظ با ماشین اومده بود! اگه چیزی باشه چی؟ وای این کیه؟ به خدا کسی تو زندگیت باشه داغونت می‌کنم.»

@darkhast_romann

- باشه مراقب خودت باش. پس رسیدی یه خبر بده من خیالم راحت بشه. بازم ممنون که برگشتنت رو انداختی جلو. جبران می‌کنم.
حافظ خداحافظی می‌کند و موبایل را پایین می‌آورد.

- دختر خالم بود. از اتریش اومده یعنی لطف کرده یه کم برگشتنش رو انداخته جلو... مادر من و خاله‌ام خیلی با هم نمی‌سازن و الانم پیش همن. بهتر شدی دیگه؟

سطل‌های آب سرد یکی پس از دیگری بر شعله‌های آتش ریخته می‌شوند. چیزی درونم را دچار تلنگر می‌کند. شاید اگر من هم از روز اول گله‌هایم از گرشا را می‌گفتم و به زبان می‌آوردم این سوتفاهم برای حافظ پیش نمی‌آمد!

- متوجهم که محو زیبایی‌های... این‌جا شدی ولی این دیر و زود جواب دادنات داره نگرانم می‌کنه... نگران باشم؟

@darkhast_romann

نگاهم را از روی گل‌های کاغذی صورتی رنگ داخل گلدان کوچک می‌گیرم و سر بالا می‌برم.

- یه کم فکرم مشغوله!

سرش را سوالی چپ‌وراست می‌کند.

- مشغول چی؟ البته اگه دوست داری بگو.

دست زیر چانه‌ام می‌برم و به سمت دریا سر می‌چرخانم.

- بذار فکر کنم بگم یا نه!

- تمام حق انتخابا برای شما... منتظر می‌مونم.
به سختی در برابر دستی که می‌خواهد بالا برود و قلبم را از روی تاپ سفید رنگ چنگ بزند مقاومت می‌کنم. حالا دیگر من، خوشبین نیستم، شما هستم و گاهی تو و خانم که با تو هیچ تفاوتی ندارند. افعال مربوط به من دیگر جمع بسته نمی‌شوند و سرعت حسی که در حال رشدونمو بود با لوبیای سحرآمیز برابری می‌کند. چند پرژکتوری که نزدیکی‌های ساحل روی پایه‌های بلند نصب شده تا جایی از دریا را روشن کرده است و می‌توانم حرکات نرم موج‌ها را ببینم. از این زیبایی‌ها می‌ترسم. قلبم را رقیق می‌کنند. دلم صلح می‌خواهد! میان این احساس درهم گوریده سر دوراهی گیر کرده‌ام و نمی‌توانم تصمیم بگیرم حق را به او بدهم یا نه؟
- اینجا خیلی قشنگه.
با شنیدن صدای حافظ دستم از زیر چانه در می‌رود و تا رو برمی‌گردانم او دستانش را بالا می‌آورد.
- ببخشید. فکر نمی‌کردم این‌قدر تو فکر باشی. چیزی شده؟ حس می‌کنم ناراحتی... اگه من کاری کردم... حرفش را قطع می‌کنم.

@darkhast_romanhn

- ناراحت؟ نه... مگه کاری کردی که ناراحت بشم. این‌همه کمکم کردی. باید فهمیده باشی آدم قدردانی هستم.
- بله فهمیدم. کاملا درسته.
لبخند گرمی به رویم می‌زند و قوت قلبم می‌شود تا زبانم باز شود.
- چه خوب... خیلی دلم می‌خواد سوالای دیگه هم بپرسم. مثلا این که...
همین‌که دل به دریا می‌زنم و می‌خواهم گله‌ام را به او بگویم پیش‌خدمت بشقاب‌های غذا را پیش رویمان می‌گذارد و حافظ از میان دست‌های پیش‌خدمت که برای گذاشتن سفارشات بالا و پایین می‌شود، نگاهم می‌کند و می‌گوید:
@darkhast_romann
- غذا بخوریم یه کم سرحال بشی بعد حرف می‌زنیم.
سر پایین می‌اندازم. میز خوش‌وآب رنگ مثل یک عکس از کتاب‌های آشپزی است. چنگال را برمی‌دارم و با عالی گفتن حافظ که تشویقی است برای دل تنگم و منتظر شنیدنش بودم، مقداری از ماهی را داخل ظرف کوچک سس سبز رنگ کنار بشقاب فرو می‌کنم و آن را به دهان می‌برم. به قدری خوش‌مزه است که با

چشمان گرد شده سر بالا می‌برم و با دهان پر می‌گویم:
- خیلی خوبه... معرکه است.
#۱۲۲

#صدوبیست‌وسه

تک‌خنده‌ای می‌زند و چاقو و چنگالش را به سمتم بالا می‌آورد.
- مثلا این رو تا حالا متوجه نشده بودم چون مشخص نبود اما انگار خیلی شکمویی!
@darkhast_romannn
بی‌توجه به طعنه‌اش لقمه‌ی بعدی را هم در دهان می‌گذارم و می‌گویم:
- نخیر... اصلا شکمو نیستم جناب دادگر. من فقط از چیزهایی کشف نشده خوشم می‌آد. کیفیتش بالا باشه بیشتر خوشم می‌آد. آدم قضاوت گری هستید نه؟ منم این رو به تازگی متوجه شدم.
کمی نگاهم می‌کند و با تانی می‌گوید:
- قضاوت؟ نمی‌تونم بگم اصلا نیستم. بهتره غذامون رو بخوریم!

همان مکث کافی بود تا ته ماجرا را بفهمم. سوالی که تا نوک زبانم آمد و نپرسیدم را به سادگی جواب داد. حالا می‌توانم بگویم صداقت دارد اما روان چموشم باز هم دنبال تلافی است. سکوت حکمفرما می‌شود. زیرچشمی می‌بینم که با غذا بازی می‌کند.

«باریکلا عزیزم به کارای بدت فکر کن که عاقبت خوبی هم برات در نظر نگرفتم. حافظی بسازم چهل ستون چهل پنجره!»

ماهی خوش‌طعم را با سرعت تمام می‌کنم و ظرف سالاد را جلو می‌کشم. با چنگال قطعه‌ای از پاستای سفید رنگ براق برمی‌دارم و آن را به دهان می‌برم. سفت است و از زیر دندان‌هایم لیز می‌خورد. کمی می‌جوم و از انزجار بینی‌ام چین می‌خورد. حافظ سر بالا می‌آورد و با دیدن قیافه‌ام چشمانش گرد می‌شود.
- چی شد؟ نکنه به اینم حساس باشی؟ نخور!
با بدبختی قطعه‌ی لزج و بدمزه را میان دندان‌هایم نگه می‌دارم و می‌گویم:
- این پاستا چرا مزه نفت می‌ده؟ آه... آه...

@darkhast_romann

دست به کار می‌شود و سریع قطعه‌ای از پاستا را می‌خورد. کمی می‌جود و چشمانش را از ظرف سالاد جدا می‌کند و نگاهم می‌کند.
- برای این‌که این پاستا نیست. کالاماریه... یه نوع ماهی مرکب. این پاهاشه... از روی عکس سفارش میدن یا اطلاعات نوشته شده؟
شتاب‌زده دستمال کنار بشقاب را برمی‌دارم و محتویات مزخرف دهانم را در آن خالی می‌کنم.
- اَییی... چرا اون‌جوری گفتی پاهاش... اَه...
زیرخنده می‌زند و میان خنده‌هایش می‌گوید:
- چون پاهاش رو بخارپز کردن... واسه همین این شکلیه... سوخاریش بهتره... پاییز تو عالی هستی!
@darkhast_romanhnn
چاقوی میان مشتم را به سمتش بالا می‌برم اما از بالا پریدن ابروهایش خنده‌ام می‌گیرد. دست پایین می‌برم و همراه با پوزخند می‌گویم:
- من رو دست می‌ندازی؟ خیلی چیزا از من نمی‌دونی... این شکلی نکن من خیلی اخلاقای بدی دارما!
دستمال را برمی‌دارد و به بهانه‌ی پاک کردن لب‌هایش خنده‌اش را تمام می‌کند.

- همه اخلاقای بد دارن دیگه... اشکالی نداره.
یک ابرو بالا می‌دهم.
- جدی؟ اشکالی نداره؟ آره خب نداره... اگه اخلاقای خرکی... معذرت می‌خوام همون بد، نداشتیم الان دنیا هشت میلیارد پیغمبر داشت.
لب پایینش را به دندان می‌گیرد و سرش را در تصدیق حرف‌هایم بالا پایین می‌کند. از جا بلند می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. درختان آذین بسته در چراغ‌های کوچک و بوته‌های گل‌های وحشی، دریای آرام و استخرهای تمیز، شن‌های نرم زیر سندل‌هایم همه و همه دلبری می‌کنند اما اخلاق‌های بد هم وجود دارند.
@darkhast_romannn
تا متوجه می‌شوم در حال عقب کشیدن صندلی است یک دست به سمتش بالا می‌برم.
- نه بشین. کارت دارم.
دست‌به‌سینه می‌شود و محترمانه می‌گوید:
- در خدمتم. بفرمایید.
میز کوچک را دور می‌زنم و کنارش می‌ایستم. سر کج می‌کنم و رو به او که برای نگاه کردنم سر بالا آورده است خم می‌شوم. قلبم در حال بیرون آمدن از

سینه است. دوراهی بدی است و زمان کمی برای انتخاب دارم. عینک را با هر دو دست و در کمال دقت برمی‌دارم و روی میز می‌گذارم. تعجبش را نادیده می‌گیرم و آن‌قدری خم می‌شوم که لب‌هایم کنار گوشش قرار بگیرد. لبخند او را که بیشتر از قبل کش آمده و دندان‌های ردیفش را می‌بینم. نفسم را روی گوش و گردنش رها می‌کنم.

- حافظ...

بسته شدن چشمانش قلبم را از جا می‌کند اما روح خبیث برنده است و تا لب‌های او کمی تکان می‌خورند با جمع کردن تمرکز رو به مرگم به حرف می‌آیم:

@darkhast_romanirn

- ازت خوشم می‌آد اما تو به من شک کردی نه؟

دروغ نگو چون فهمیدم... عادلانه در نظر می‌گیرم باید بهت یه سری چیزا رو می‌گفتم اما بازم...

سر می‌چرخاند و دقیق به چشمانم نگاه می‌کند. لبخند می‌زنم و بازی را با تکروی ادامه می‌دهم.

- اما بازم دلیل نمی‌شد که شک کنی... تو چند روز نه، چند هفته بهم اخم‌وتخم کردی. روزای خوبی نبود!

پاییز را می‌گوید و من این‌بار جایی نزدیک لب‌هایش را برای حرف زدن انتخاب می‌کنم و بعد از گفتن خفه‌شویی محکم به قلبم می‌گویم:
- بیا همون همکار بمونیم. من اخلاقام این شکلی بد و مزخرفه.

.....
#۱۲۳

#صدوبیست‌وچهار

حافظ دادگر

@darkhast_romanhn

تیشرت را که تازه امروز خریده‌ام تن می‌زنم. با اخم‌هایی درهم به آینه خیره می‌شوم. این‌قدر از پاییز عصبانی هستم که رگ گردن باد کرده‌ام را کنار یقه‌ی باز تیشرت به وضوح می‌بینم. عینک را از روی کنسول کوچک برمی‌دارم. با دیدن شیشه‌های کثیف می‌چرخم و آن را روی تخت پرت می‌کنم. پر واضح است تمام کارهایش را از سر آزارواذیت و شیطنت انجام می‌دهد. یادآوری بگو بخندهای بیش از حد

امروز او با دو همکار مرد کره‌ای آن هم با موضوع غذاهایی که خوب می‌داند چقدر به نظرم به درد نخور هستند هوای اتاق را سنگین کرده است. به جایی رسیدم که دوست داشتم دستش را بگیرم و به خلوتی ببرم فقط برای این‌که بگویم قهقه‌هایش به طرز عجیبی زیباست و می‌فهمم چه ترفندی را برای بازی ناجوانمردانه انتخاب کرده است.

همین‌که قصد می‌کنم برای کمی تنفس به تراس بروم زنگ موبایل به صدا درمی‌آید. خدا خدا می‌کنم خودش باشد و همه حرف‌هایم را سرش خالی کنم اما با دیدن اسم نیما روی صفحه این‌طور نمی‌شود. لب‌ولوچه کج می‌کنم و جواب می‌دهم:

@darkhast_romann

- سلام. چه خبر؟

- سلام... صدات که باز خرابه! چی‌کار دارید می‌کنید بابا... خجالت بکشید. بچه‌اید مگه؟

پوف می‌کنم و با حرص در کشویی تراس را هل می‌دهم.

- کم اعصاب من داغونه تو هم هر روز زنگ بزن اوضاع رو بدتر کن.

- یه انسان اول حرفات بذار بقیه‌اش اتوماتیک از دهنت خارج می‌شه. با ما چطوری هستی خوشبینم شامل حالت کن. باز چی‌کار کرده قاطی کردی؟ بازم قالت گذاشت؟

خیره به محوطه‌ی نور باران کف دست روی میله‌ی حفاظ می‌کوبم.

- بعد سه روز از صبح تا شب کار کردن که وقت نداشتیم وسطش یه غذای درست حسابی بخوریم... هی از این کارگاه به اون شرکت و خرید و انتخاب قالب و طرح یه امروز کارمون ظهر تموم شد تا اومدم بهش بگم بشینیم حرف بزنیم ببینم حرف حسابش چیه یه جوری ضربتی با اون دختر تور لیدره گذاشت رفت آچمز شدم.

@darknast_romannn

صدای خنده‌ی بلند ترنم اخم‌هایم را بیشتر درهم فرو می‌برد و لب پایینم را گاز می‌گیرم و می‌گویم:

- گذاشتی رو آیفون؟ اگه چیزی بهتون می‌گم رو حساب اعتماده نه خندیدن! شماها کدوم ور ماجرایید؟

هر دو با هم می‌گویند پاییز و من لپ‌های باد کرده‌ام را با صدا خالی می‌کنم. صدای ترنم به گوشم می‌خورد.

- سلام حافظ. چطوری؟ یعنی باورم نمی‌شه بالاخره یکی پیدا شد تو رو از اون حالت خنثی درآورد. دیشب داشتم به نیما می‌گفتم باورم نمی‌شه حافظ به جلز ولز افتاده... اصلا بهت نمی‌آد! دست مریزاد به خانم مهندس عزیزم.
کلافه دست روی گونه‌ام می‌کشم و بدن خسته و کوفته‌ام را روی مبل تک نفره‌ی تراس رها می‌کنم.
- این‌قدر دلتون از من پر بود؟ پس خداروشکر این یه نفر پیدا شد!
- این‌قدر همیشه خوبی اصلا شده تا حالا ازت ناراحت بشیم؟ چیزایی می‌گیا... بابا چرا یه کاری نمی‌کنی؟
@darkhast_romann
اون سری وقتی حرفش رو زد باید می‌رفتی دنبالش می‌گفتی باشه معذرت می‌خوام؟
و نیما ادامه‌ی حرف ترنم را می‌گیرد:
- بسکه مغروره!
دست بالا می‌برم و حین عقب کشیدن موهای پخش شده روی پیشانی نیما که تشر خود را زده است را خطاب قرار می‌دهم:
- بحث غرور نیست. خودم می‌دونم اشتباه کردم منتها همون شبم نذاشت حرف بزنیم مثل این سه روز که

مدام چسبیده به امیری و سماعی راه نمی‌ده! داره من رو روانی می‌کنه.
نیما تک‌خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
- یعنی عصری می‌آید هتل تا فردا می‌ره تو اتاقش بیرون نمی‌آد؟ خب برو دم اتاقش.
- چی می‌گی نیما؟ بره دم اتاقش لجبازی بیشتر می‌شه! پاییز تمام وقتش رو با سماعی می‌گذرونه همین دیشب مگه ندیدی به ساعت اونجا یازده شب می‌شد زنگ زدم به یه بهانه‌ای باهاش صحبت کنم گفت با خانم سماعی اومدیم قدم بزنیم تو شهر. حافظ باید توی کار حرف‌هاش رو بزنه! این‌همه کنار هم هستند همون‌جا...
@darkhast_romannn
به بحثی که میان نیما و ترنم بالا گرفته است و هر کدام سعی می‌کنند راهی به درد بخور پیشنهاد بدهند گوش می‌دهم و با تاسف سر تکان می‌دهم. لم می‌دهم و پاهایم را به زیر میز می‌رسانم و با تکیه سرم به پشتی صندلی به سقف و حباب مات و گرد لامپ که روشنی دهنده‌ی تراس است چشم می‌دوزم.
- حافظ می‌شنوی؟

بار دیگر نفس عمیقی می‌کشم و به ترنم بله می‌گویم و او دلسوزانه ادامه می‌دهد:
- من که اندازه تو باهاش کار نکردم و پیشش نبودم. بیا از همون روش خودت یعنی منطقی بودن محض و احترام متقابل که واقعا داری توش زیاده‌روی می‌کنی بریم جلو.
کلافه از صحبتی که دیگر طولانی شده است دوباره بله می‌گویم و ترنم ادامه می‌دهد:
- حافظ شاید قد تو نشناسمش ولی به خدا این خونسردی تو لج دراره... بابا توقع داره تو بری جلو و...
@darkhast_romannn
نیم‌خیز می‌شوم و بی‌تاب حرف ترنم را قطع می‌کنم:
- می‌ذاره؟ من اونشب واقعا می‌خواستم باهاش جدی حرف بزنم. گذاشت؟ وقتی ته حرفاش گفت شب بخیر و لطفا دنبال منم نیا چی‌کار باید می‌کردم؟ شبیه آدم‌هایی شدید که بغل گود نشستید....

و این‌بار ترنم با قطع کردن رشته‌ی کلام نمی‌گذارد به دلخوری‌هایم ادامه بدهم.

- ادامه بدی این روشت رو قطع به یقین بدون اجازه هم بده باهاش صحبت کنی تهش یه نه می‌شنوی...
ببین چقدر اهل بدو بدو کردنه... این آدم توقعش اینه که شبیه خودش باشی. بابا تو که خیلی آدم با احساسی هستی ما تو رو می‌شناسیم، این‌جوری نباش. حافظ جان داری گول غرورت رو می‌خوریا!
و نیما طعنه‌ی آخر را می‌زند.
- ولش‌کن... این برای بار دوم نه شنیده الان رفته تو لاک مزخرفش. اسمش رو گذاشته احترام همون غرور مسخرشه! من این رو می‌شناسم.
ترنم شماتت بار نیما را صدا می‌زند. وقت آن است با یک خداحافظی جان خودم و آن‌ها را که با خامی کردن نگرانشان کرده‌ام، نجات بدهم پس همین‌کار را انجام می‌دهم و هر دو با یادآوری راه‌های پیشنهادی دست از سرم برمی‌دارند.
موبایل را روی میز می‌گذارم. هوای شرجی شبانه حالا دیگر قابل تحمل نیست اما روی مبل ماندگار می‌شوم و رو به دریا گردن می‌چرخانم.

@darkhast_romannn

«ترنم راست گفت. واقعا بهم برخورد... دادگاهی کردن و مختومه کردن پرونده‌ای که ساختی بدون این‌که بذاری دفاع کنم؟»

انگار تمام افکارم منتظر همین جمله بود! خم می‌شوم و موبایل را از روی میز چنگ می‌زنم و با عزمی جزم که دیگر کار را تمام کنم با قصد دیدنش راه می‌افتم.

.....

#۱۲۴

@darkhast_romannn

#صدوبیست‌وپنج

وقتی از مسئول رسپشن لابی می‌شنوم همین چند دقیقه پیش آن‌جا بوده تا کارت اتاق را که کار نمی‌کرده است، تعویض کند از بودنش در هتل که موقعیتی استثنایی به نظر می‌آید کمی آرام می‌شوم. موبایل را که میان مشتم در حال شکستن است داخل جیب شلوار پارچه‌ای گشاد فرو می‌کنم و با کف دست چندین بار روی کانتر ضربه می‌زنم.

«مرگ یه بار، شیونم یه بار... راحت حرفات رو زدی حکم صادر کردی رفتی ولی قرار نیست منم چیزی نپرسم و نخوام، گفتی یه سری چیزا رو بهم نگفتی، گفتی اشتباه کردی، هنوز اینا مونده، نوبت توئه جواب بدی. من مثل تو نیستم توضیح نخوام! به نظرم زیادی بینمون فاصله افتاد، باشه خانم اینم گردن من.»

عصبی از این موش و گربه بازی‌های احمقانه می‌چرخم و می‌خواهم راه آسانسور را پیش بگیرم که سایه‌ای آشنا در آن‌سوی کانتر می‌بینم. با سرعت در حال خارج شدن از لابی است. جا می‌خورم و عینک را روی صورتم بالا می‌برم.

@darkhast_romann

«این پاییزه؟ آخه این وقت شب؟»

شک ندارم خودش بود. دستمال سر رنگارنگی را که امروز بسته بود به خوبی شناختم. با تردید به طرف

دری که رو به استخرها و باغ بزرگ هتل راه دارد، قدم برمی‌دارم.

«حتما داره می‌ره پیش امیری و سماعی برای شام! نه، نمی‌شه که... لابی‌من گفت اونا رفتن بیرون هتل... این در محوطه است!»

در شیشه‌ای اتوماتیک باز می‌شود. هرم هوای شرجی و گرم به صورتم می‌خورد. چشمانم را باریک می‌کنم. پیدا کردنش با آن پیراهن زرد رنگ کار سختی نیست. راه باریکی که پوشیده از درختان نخل است و به دریا راه دارد پیش می‌گیرد. اخم می‌کنم و به دنبالش راه می‌افتم. کار درستی انجام نمی‌دهم که مخفیانه او را تعقیب می‌کنم اما حس عجیبی وجود دارد که مرا به لالمانی مبتلا کرده است و به دنبال او می‌کشاند.
لحظه‌ای شتاب قدم‌هایش را کم می‌کند و من بی‌اختیار از حرکت باز می‌ایستم و خود را پشت درختچه‌ای بزرگ می‌کشانم. از میان گل‌های کاغذی و سرخ درختچه نگاهی به چپ و راست می‌اندازد و در یک

@darkhast_romanm

حرکت سریع دستمال سر را از روی سرش برمی‌دارد. لب می‌گزم و خنده‌ام را می‌خورم.

«یعنی همه دنیا فهمیدن همه جا داری به زور دستمال سر و کلاه‌های گپ روی سرت رو تحمل می‌کنی.»

روشنایی فضا از چراغ‌های نئون کوچک که درختان را با آن‌ها تزیین کرده‌اند، نشات می‌گیرد. شک ندارم حتی اگر برگردد در این تاریکی و روشنی مرا که سرتاپا لباس‌های سورمه‌ای به تن دارم نخواهد دید.
قدم زنان کش مو را می‌کشد. هر دو دست را داخل موهای بلند فرو می‌کند و آن‌ها را به هم می‌ریزد. نیشم کش می‌آید و با قدرت روی تصمیمی که لحظه‌ای پیش در سرم موج می‌خورد تا او را صدا کنم، خط می‌کشم. همان بهتر که فقط صدای جیرجیرک‌ها باشد و کوبیدن کتانی‌های سفید رنگ‌او بر روی سنگ‌فرش‌ها.
سرخوش اما با احتیاط به تعقیب او ادامه می‌دهم. به گام‌هایش سرعت می‌بخشد و بر خلاف چیزی که در ذهن دارم و فکر می‌کنم هوس دیدن دریا را دارد

@darkhast_romann

راهش را تغییر می‌دهد و وارد راهی سنگ‌چین شده می‌شود که در میان درختان درهم پیچیده‌ی نارگیل و نخل دیگر گیاهان دیگری که اسم‌های آن‌ها را نمی‌دانم گم شده است.
می‌بینم که چطور دستمال سر را به دور مچ دستش می‌بندد. دوباره وقفه‌ای در قدم برداشتن او ایجاد می‌شود. دستانش را بالا و به طرف صورت می‌برد و وقتی آن‌ها را پایین می‌آورد دستمال بر مچ دستش بسته شده است!

«خب اینم از بستن دستمال روی مچت! اینجاها رو از کجا بلدی؟ تو که یه سره با بقیه بیرون هتلی کی وقت کردی راه‌های اینجا رو کشف کنی؟ عجب نابکاری هستی پاییز!»

@darkhast_romannn

تمام تلاشم را می‌کنم بی‌سروصدا به راهم ادامه دهم. گاهی میان قدم‌هایی که برمی‌دارد جستی کوتاه می‌زند. باورم نمی‌شود این همان دختری است که راه و بی‌راه با بهانه‌ی خواب و خستگی مخ همه را داغان می‌کند و بعد از کار کفتر جلد اتاقش در هتل است و اگر بیرون

بیاید انتخابش قدم زدن در خیابان‌های شهر آن هم به همراه سماعی است کاری که هر شب آن را انجام می‌دهد. مطمئن هستم در مخیله‌اش نمی‌گنجد به دنبال او باشم. دوباره سرعت گام‌هایش کم می‌شود. در یک حرکت سریع پیراهن گشاد زرد رنگ را از تن درمی‌آورد. شگفت‌زده ابروهایم بالا می‌پرد. آستین‌های پیراهن را به دور کمر جینی که به پا دارد و قد آن کمی پایین‌تر از زانوهایش است، می‌بندد. متوقف می‌شوم و به رفتنش نگاه می‌کنم. مانده‌ام چه قصدی دارد و این وقت شب تک‌وتنها و بدون ترس کجا می‌رود؟

@darkhast_romann

به پایان راه باریک می‌رسد و من همچنان نظاره‌گر هستم.

انتهای راه به خیابانی پر نور می‌رسد! به چپ و راست نگاه می‌اندازد و بعد از فرو کردن هندزفری‌ها داخل گوش‌هایش دستانش را بالا می‌برد و موها را درست بالای سر جمع می‌کند. استخوان‌های هر دو کتفش را که از میان تاپ حلقه‌ای بیرون می‌زند، می‌بینم و اتفاقی شبیه انفجار تمام وجودم را در برمی‌گیرد و به خودم می‌آیم.

به سمت او می‌دوم اما قبل از آن‌که دهان باز کنم دست به سمت یک توک‌توک* کوچک صورتی رنگ بالا می‌برد و قبل از آن‌که برسم سوار می‌شود.
درست لب جوب می‌ایستم و با نگاه به ماشین کوچک که دور می‌شود سریع از روی جوب می‌پرم، جلوی توک‌توکی که نزدیک می‌شود دست بالا می‌برم و جای کابین در جلو را باز می‌کنم و حین نشستن کنار راننده هیجان زده شروع به دادن آدرس و رنگ توک‌توکی که باید آن را تعقیب کنیم، می‌کنم.

@darkhast_romannn

توک‌توک*- ماشین‌های کوچک معمولا سه چرخه که در تایلند برای حمل‌ونقل استفاده می‌شود.

.....
#۱۲۵

#صدوبیست‌وشش

از ترس این‌که بفهمد بی‌محابا و بدون اجازه به دنبال او راه افتاده‌ام چراغ کوچک سقف ماشین را خاموش

کرده‌ام و به حرکات حاکی از سرخوشی‌اش در کابین ماشین روبه‌رو، نگاه می‌کنم. یک دستش را از پنجره‌های سراسری دورتادور ماشین بیرون برده است و آن را با ریتمی خاص تکان می‌دهد. آن‌قدر در مقابل پرسش‌های راننده که مقصد را می‌پرسید فعل نمی‌دانم خرج کردم تا نطقش بند آمد و حالا بدون حرف پشت ماشین صورتی رنگ به راهش ادامه می‌دهد.

دلهره دارم اما نه برای تعقیبی که نمی‌دانم از کجا شروع شده است، می‌ترسم با این‌کار سر قوز بدتری بیفتد اما چطور بی‌خیال او را در این جزیره رها کنم؟

@darkhast_romannn

پاییز بارها و بارها ثابت کرده است با واژه‌ی مراقبت ناآشناست. بر خلاف ریزبینی‌های بی‌شمارش در قبال دیگران هیچ توجهی به خودش ندارد.

زبان موزیکی را که در ماشین پخش می‌شود، نمی‌دانم. کلافگی سر به فلک کشیده است. ریتم آهنگ با سر پاییز جور در نمی‌آید. هر لحظه بیشتر از قبل به کاری که در حال انجام آن هستم شک می‌کنم. پلک نمی‌زنم مبادا ثانیه‌ای را از دست بدهم. عاقبت این کار به نظرم خوش نیست. موهای پاییز با حرکات سرش

و به واسطه‌ی بادی که از پنجره‌های دورتادور کابین ماشین می‌پیچد در حال رقصیدن است اما کو حواسی که به لذت بردن برسد!
بعد از نیم ساعت طی کردن راهی که از آن هیچ چیز نفهمیده‌ام به محله‌ی شلوغی می‌رسیم. با سرعت چشم می‌چرخانم و خیابان پر از روشنایی و آدم‌های در حال تردد را نگاه می‌کنم. با دیدن پاییز که خود را به آن سر کابین و جایی نزدیک سر راننده‌ی ماشین رسانده است و توقف ماشین صورتی رنگ دست روی داشبورد می‌گذارم و درخواست می‌کنم تا راننده ماشین را نگه دارد. از پاییز که با اشتیاق و لبخندی دندان‌نما از کابین پایین می‌پرد، چشم برنمی‌دارم و با درآوردن اسکناسی از جیب و گذاشتن آن کنار دنده‌ی ماشین، بدون توجه به حرف‌های راننده که قصد دادن باقی پول را دارد از ماشین پیاده می‌شوم.
قدم‌هایم با تردید جلو می‌روند اما او راحت و آسوده میان جمعیت قدم برمی‌دارد و با دستانی که در جیب‌های جین فرو کرده است مدام سرک می‌کشد روی پنجه‌هایش بلند می‌شود و به همه طرف نگاه می‌کند.

@darkhast_romannn

بی‌حواس بودن کار دستش می‌دهد و تنه‌اش به دختری برخورد می‌کند. دستم در جیب مشت می‌شود و قدمی بلند برمی‌دارم اما آن‌قدر با خوشرویی دست روی شانه‌ی دختر غریبه می‌زند و می‌خندد که او هم کاری شبیه پاییز را انجام و بدون دلخوری به راه خود ادامه می‌دهد. نفس حبس شده‌ام بیرون می‌پرد و ناخودآگاه لبخند می‌زنم. بی‌شک در ارتباط برقرار کردن یکی از قهارترین آدم‌هایی است که دیده‌ام. بهتر این است که بگویم ابدا آدمی مثل پاییز را در تمام طول عمرم ندیده‌ام.

به خیابان پهنی می‌رسیم. می‌ایستد و به دو طرف خیابان نگاه می‌اندازد. تلنگر خوبی است تا جلو بروم اما همین‌که قدم اول را برمی‌دارم او به سمت چپ خیز بلندی برمی‌دارد و شروع به دویدن می‌کند. جا می‌خورم و یک آن پاهایم قفل می‌شوند.

@darkhast_romann

«نکنه فهمیده دنبالشم؟ کارم درست نیست! نباشه! نصفه شبه آخه! کجا رفت؟»

همان یک سوال آخر در ذهنم به هزاران پرسش دیگر تبدیل می‌شود و می‌دوم. سایه‌اش را می‌بینم که از کنار در بزرگ پاساژی که بسته است وارد کوچه‌ای خلوت می‌شود. تاریکی کوچه زیاد است، در ذوق می‌زند. با هول عینک را از روی صورتم برمی‌دارم و سرعتم را بیشتر می‌کنم.

«وای داری چی‌کار می‌کنی؟ چقدر سریع غیب شد! من با تو چی‌کار کنم؟ باهات چی‌کار کنم؟ اینجاها رو از کجا بلدی؟»

@darkhast_romannn

خم کوچه‌ی باریک را با ترس از گم کردن او رد می‌کنم و خودم را در نورافشانی میدانی بزرگ پیدا می‌کنم. شنوایی‌ام به کار می‌افتد و متوجه صدای موزیک که از هر طرف در حال پخش است، می‌شوم و پاییز را می‌بینم که جلوی دکه‌ی بستنی فروشی درست وسط میدان ایستاده است و انگشت اشاره‌اش را رو به سمت تصاویر رنگارنگ تابلوی بزرگ بالای دکه تکان می‌دهد.

خیالم که از متوقف شدنش کنار دکه راحت می‌شود نگاهم را به اطراف می‌چرخانم. میدان که پوششی از سنگ‌فرش‌های صورتی و سبز دارد و میان ساختمان‌های بلند که یکی از آن‌ها همان مرکز خرید بزرگ است و دیگری هتلی عظیم‌الجثه، احاطه شده و دورتادور آن را گلدان‌هایی بزرگ از درختچه‌های استوایی گذاشته‌اند. چندین درخت نخل در گوشه کنار میدان دیده می‌شود و زیر هر کدام از آن‌ها نیمکت چوبی به چشم می‌خورد که همه توسط افراد مختلف اشغال هستند.

نفس بریده بریده‌ام را با صدای هویی بیرون می‌دهم و این‌بار دیگر قاطعانه تصمیم می‌گیرم تا جلو بروم اما با حرکتی که پاییز انجام می‌دهد، آچمز و برای بار دوم پاهایم قفل می‌شود. با سرخوشی یک چرخ با دستان باز می‌زند و با آهنگی که به اوج رسیده است شروع به رقصیدن و پریدن می‌کند.

@darkhast_romanin

تمام اخم‌هایش که از سر نداشتن آزادی باعث می‌شد تا حسرت را در چشمانش واضح ببینم به یاد می‌آورم و قدم‌هایم به عقب کشیده می‌شود. همین‌طور که نگاه

خیره‌ام روی حرکات زیبای او باقی مانده است، شانه‌هایم به جایی که برایم کوچکترین اهمیتی ندارد برخورد می‌کند.
چیزی نمی‌گذرد که دو دختر و چند پسر به او نزدیک می‌شوند و حلقه‌ی رقص را کامل می‌کنند و با او همراه می‌شوند. نیشم کشیده می‌شود و می‌خندم. خنده‌هایش حالم را خوب می‌کند. چند دقیقه بعد مرد بستنی فروش سرش را از دکه بیرون می‌آورد و بستنی بزرگی را به سمت او می‌گیرد. با جمعی که همگی همراه با او در حال بالاوپایین بودند دست می‌دهد. یکی از دختران شانه‌هایش را بغل می‌زند و همراه با دوستانش از او خداحافظی می‌کنند و به سمت دیگر میدان می‌روند. با خنده و گونه‌های سرخ شده می‌چرخد. پا جفت می‌کند و دستانش را به هم می‌چسباند و قبل از گرفتن بستنی رنگارنگ به سمت فروشنده تعظیم می‌کند. مرد بستنی را تحویل می‌دهد و او هم با احترام و لبخندی بزرگ کار پاییز را تکرار می‌کند. تک خنده‌ای می‌زنم و با خیال راحت کف یک پا را به دیواری که به آن تکیه داده‌ام می‌چسبانم اما او جای نشستن روی صندلی‌هایی که کنار میزهایی

@darkhast_romann

چوبی کوچک با سایبان بسته جلوی دکه قرار دارند، راه می‌افتد. پا روی زمین می‌گذارم و با فشار شانه بدنم را به جلو هل می‌دهم تا ادامه‌ی راه را هم همراهش باشم.

«نکنه می‌دونی پشت سرتم؟ وای به حالت بازی راه انداخته باشی پاییز خوشبین! گفتی ازم خوشت می‌آد... اشکال نداره باهام لج کردی من مثل تو نیستم. این جمله‌ات شده شب و روز من پاییز با اون قاصدک قشنگت.»

#۱۲۶

@darkhast_romanrin

#صدوبیست‌و هفت

هم قدم هستیم اما باز هم با فاصله! روزهاست شک ندارم به پاییز علاقمند شده‌ام. هر بار که او را می‌بینم با تمام جنجال‌هایی که درست می‌کند من اما در خلسه‌ای آرامش‌بخش فرو می‌روم فقط اگر آن مدت کوتاه از ذهنم بازی نمی‌خوردم و در افکارم دچار

اشتباه نمی‌شدم حالا مجبور نبودم وارد این بازی عجیب‌تر شوم.
جست‌وخیز کنان با موزیک که دیگر صدای آن کم و کم‌تر شده است خود را به خیابان پرجمعیت می‌رساند. مقهور بازی تعقیب و گریز که نه، از دیدن حس رهایی که دارد لذت می‌برم. محو تماشا هستم که دوباره مسیر عوض می‌کند و به طرف خیابانی می‌رود که نورانی است و بسیار شلوغ. به گام‌هایم شتاب می‌دهم. مطمئنم اگر میان این ازدحام رنگارنگ او را گم کنم دیگر به هیچ وجه پیدایش نمی‌کنم. تابلوی بزرگی که بالای ورودی خیابان کم عرض نصب شده نشان می‌دهد خیابانی است برای خوشگذرانی‌های شبانه!
@darkhast_romanim
اخم درهم می‌کشم و او را می‌بینم که آهسته آهسته به یکی از کافه‌های کنار خیابان نزدیک می‌شود و انگشت اشاره‌اش را به سمت بطری‌های آبجو بلند می‌کند. ای بابایی از دهانم خارج می‌شود و شش دانگ حواسی که همه را به پاییز اختصاص داده‌ام کار دستم می‌دهد. با توقف بی‌جا تنه‌ام محکم به پسری بلند قد که بالا تنه‌اش لخت است، برخورد می‌کند. تا

عذرخواهی کنم و رو برگردانم دیگر پاییزی در کار نیست و او را نمی‌بینم!
دهان باز مانده‌ام را می‌بندم و با تعجیل در راه رفتن گردن می‌کشم تا میان جمعیت در حال رفت و آمد اثری از او پیدا کنم.

«چی شدی؟ این‌جا دیگه جای بستنی و شکلات نیست! وای اگه بلایی سرت بیاد خودم رو نمی‌بخشم. عجب اشتباهی کردم نرفتم جلوها!»

یک دور می‌چرخم. خوب چشمانم را به هر طرف می‌چرخانم و بالاخره یک لحظه‌ی کوتاه او را می‌بینم. میان شلوغی نفسگیر دست‌دردست دختری که پیراهن بلند سفید رنگ به تن دارد و دو بال بزرگ مصنوعی سفید و براق بر دوش‌هایش وصل است از دری داخل می‌شود که کنار آن دو محافظ قدبلند و هیکلی در کت‌وشلوارهای سیاه رنگ ایستاده‌اند.
یک لحظه میخکوب می‌شوم و بعد از گفتن وای و پاک کردن عرق از پیشانی هر کسی جلوی راهم است را کنار می‌زنم و خود را به در می‌رسانم. قصد ورود

@darkhast_romann

به راهروی غرق در سیاهی را دارم اما یکی از محافظان دست بر سینه‌ام می‌گذارد. قبل از این‌که چیزی بگویم هر دو مرد مرا بازرسی می‌کنند و حکم ورود می‌دهند. با دندان قروچه‌ای که قصد خرد کردن فکم را دارد طول راهروی تنگ‌وترش را با سرعت طی می‌کنم.

«تو عقل نداری نصفه شبی از هتل زدی بیرون داری؟ داری چیکار می‌کنی؟»

قلبم قصد خروج از سینه‌ام را دارد. هر یک قدم که برمی‌دارم صدای موزیک بیشتر می‌شود و حس می‌کنم به محض ورود کر خواهم شد. از خم راهروی باریک و تاریک می‌گذرم و پرده‌ی سیاه رنگ را کنار می‌زنم. فضای پر دود و خفه را نادیده می‌گیرم و فقط چشمان دودو زنم را برای پیدا کردنش به اطراف می‌چرخانم. بال‌های بزرگ دختری که همراه اوست کار را راحت می‌کند. همچنان دست دختر را در دست دارد و به سمت میله‌های استریپ‌تیز و زنان

@darkhast_romanhn

نیمه‌برهنه قدم برمی‌دارد. درست مثل آدمی می‌ماند که در خواب راه می‌رود؟
چشمانم گرد می‌شود. سر تکان می‌دهم تا کمی جمع‌وجور شوم و با چند قدم بلند و کنار زدن آدم‌ها به او می‌رسم. آرنجش را می‌گیرم و او را به سمت خود می‌چرخانم. صدا بالا می‌برم تا میان اصوات گوشخراش بشنود:
- اینجا جای توئه؟ اینجا جای توئه؟ هیچ معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟
کمی هاج‌وواج و گیج نگاهم می‌کند. سر آخر دهان از تعجب باز مانده‌اش را تکان می‌دهد و با هیجان و صدای بلند و دستانی که روی گونه‌هایش آمده‌اند فریاد می‌زند:
- فکر کنم گول خوردم. اینجا دیگه کجاست؟
چشمانم را باریک می‌کنم و دندان روی هم می‌سایم. دستم را به سمت میله‌های رقص بالا می‌برم و تا سر به سمت آن‌ها بچرخانم و قصد کنم با عصبانیتی که دیگر وحشی شده است، جایی که هستیم را توضیح بدهم چانه‌ام را محکم می‌گیرد و مصرانه نگاهم

@darkhast_romannn

می‌کند. روی پنجه‌هایش بلند می‌شود و مقابل صورتم با اخم صدا بالا می‌برد:
- نه وایستا ببینم... تو نگاه نکنیا... تو فقط من رو نگاه کن... باید همین‌کار رو بکنی... باید!
با خشم کارش را تکرار می‌کنم. چانه‌اش را می‌گیرم و به سمت میله‌ها می‌چرخانم و کنار گوشش با صدای بلندی می‌گویم:
- بفرما... واسه شما حلاله گویا. تشریف آوردید فیض ببرید... لطفا ادامه بدید قشنگ گشت‌وگذارتون کامل بشه.
چشمانش را می‌بینم تا آخرین حد گشاد می‌شوند. لب می‌گزد. شتاب‌زده آرنجم را می‌گیرد و همراه با خود به سمت در خروجی می‌کشاند. سر می‌چرخاند و لبش را از میان دندان‌هایش جدا می‌کند.
- وای داره همون دو تیکه رو هم درمی‌آره... بریم. فقط بریم از اینجا. غلط کردم. بیاا ببینم... اصلا تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

@darkhast_romann

ناباور از سوال بی‌جایی که طلبکارانه پرسیده است می‌مانم چه جوابی به او بدهم که هر دو به پرده‌ی

مشکی رنگ می‌رسیم. می‌خواهم پرده را کنار بزنم تا از شر محیط دم کرده و سروصدایی کر کننده خارج شویم که محافظی دست روی سینه‌ام می‌گذارد و مانع می‌شود.

- بدبخت شدیم حافظ!

گردن می‌چرخانم و نگاه پر غیظم را به چشمان پشیمان او می‌دهم:

- درستش اینه که بگی بدبختمون کردی پاییز!

مرد بلند قد و تنومند سر خم می‌کند و می‌گوید قبل از خروج باید از خدمات مکانی که وارد آن شده‌ایم استفاده کنیم. پاییز گنگ سرش را سوالی به سمت مرد تکان می‌دهد و او با خونسردی انگشت اشاره‌اش را بلند می‌کند و پشت سر ما را نشانه می‌رود. هر دو سرضرب می‌چرخیم و راهرویی باریک و قرمز رنگ را می‌بینیم.

@darkhast_romann

- حافظ منظورش ماساژه؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم و نه بگویم با مردی لایعقل که از در یکی از اتاق‌های راهرو خارج می‌شود و در حال تن کردن تیشرت است روبرو می‌شویم و بعد هم دختری پشت سر او با لباس‌های

زیر از همان‌هایی است که دختران بالای میله‌ها به تن دارند از اتاق خارج می‌شود. مرد کنار در زن را به آغوش می‌کشد و می‌بوسد. سریع سر می‌چرخانم و به چشمان متعجب پاییز می‌رسم. با تاسف سر تکان می‌دهم و بله‌ای با طعنه ادا می‌کنم و او با دست ضربه‌ای کم‌جان به روی سینه‌ام می‌زند.

- بله و... یه درصد هم بهش فکر کنی می‌کشمت!

خنده‌ام را قورت می‌دهم و تا می‌خواهم فکری کنم تا از شر مکانی که در آن گرفتار شده‌ایم خلاص شویم او می‌چرخد و زودتر از من دست به کار می‌شود. دست داخل جیبش می‌کند و چند اسکناس از آن

@darkhast_romannn

درمی‌آورد و به سمت مرد می‌گیرد. تا می‌آیم نفس راحتی بکشم چرا که همین فکر را در سر داشتم مرد نیم‌چرخی می‌زند و این‌بار انگشت اشاره‌اش را به سمت بار مشروبی که پشت‌سرش قرار دارد می‌گیرد. ناامید پلک روی هم می‌گذارم و همین‌که چشمانم را باز می‌کنم پاییز را درست جلوی رویم می‌بینم.

شرمزده چشمانش را از روی میله‌های استریپ تیز آن سوی سالن بزرگ می‌گیرد و دوباره روی پنجه‌های پا بلند می‌شود و کنار گوشم می‌گوید:

- اینجا ایران نیست رشوه بگیرن... چه گلی بگیریم به سرمون؟
دست داخل موهای پریشانم که تا پیشانی راه گرفته‌اند می‌کنم و آن‌ها را عقب می‌برم و می‌گویم:
- راه بده... راه حل همیشه تو جیبات یه راهی هست. یعنی هیچ وقت خدا حواست به خودت نیست. پاییز من با تو چی‌کار کنم آخه؟
لب می‌گزد و دستم را می‌گیرد.
- بابا منم گول خوردم. دیدی دختر فرشته‌ایه چه خوشگل بود. حالا نمی‌خواد دنبالش بگردی به همین گفتن من اکتفا کن.
@darkhast_romanin
تا نیشم کمی کش می‌آید دوباره سروکله‌ی مرد محافظ پیدا می‌شود و این‌بار دیگر آن حالت خونسرد را ندارد. تا می‌خواهد شروع کند پاییز دستم را می‌کشد و به سمت بار راه می‌افتد. یک قدم برداشته‌ایم که می‌چرخد و از سرشانه‌ام پشت سرم را دید می‌زند.
- لعنتی این‌قدر بزرگه انگار منتظره بگیم چیزی نمی‌خوریم اون مارو بخوره!

با دیدن قیافه‌ی پراخم و مدعی‌اش دیگر طاقت نمی‌آورم و با سر بالا بردن به سمت سقف پر شده از لامپ‌های کوچک رنگی زیر خنده می‌زنم.

.....

#۱۲۷

#صدوبیست‌وهشت

گوشه‌ی بار را برای ایستادن انتخاب کرده‌ایم درست کنار باند بزرگی که چیزی نمانده است جفتمان را کر کند. به محض این‌که خنده‌ام تمام شد دختری قصد ملحق شدن به ما را داشت و کارش را با ماساژ دادن شانه‌هایم آن هم بدون اجازه شروع کرد. درخواستش را رد کردیم اما همین‌که دست از سرمان برداشت پاییز بهانه‌گیری‌هایش را شروع کرد و حال‌وهوا را با حرف‌هایش، تغییر داد. چیزی نمانده بود در این گیرودار محبوس شدن کار به دعوا هم کشیده شود و باز هم جنجال‌آفرینی‌های او کاسه‌ی صبرم را لبریز کرد.

@darkhast_romannn

بدون فکر و در حال جروبحثی بی‌دلیل دست روی یکی از آیتم‌های منو گذاشتیم و حالا دو شات کوچک با محتویات زرد رنگ که یک قاچ لیموی ترش لبه‌ی هر کدام گذاشته شده است پیش رویمان قرار دارد.
نگاه از بار چوبی و شات‌های کوچک کریستالی می‌گیرم و همراه با دندان قروچه سر می‌چرخانم.
- همکاریم دیگه نه؟ ما الان تو ماموریت کاری هستیم یا نه خانم همکار؟ ببین آخه کار رو به کجا کشوندی؟
دست به سینه می‌شود. کاملا به طرفم می‌چرخد و با اخم‌وتخم جواب می‌دهد:
- همکار که بله... هستیم ولی تو خودتم اینجایی... درسته؟ چرا باید با یکی که بدون اجازه پریده روی کولت محترمانه برخورد کنی؟ دست پیش رو می‌گیری؟
آرنجم را از روی بار برمی‌دارم و فاصله را کم می‌کنم.
- پاییز... خوشبین... مهندس... خانم... بسه! بس کن! تو خودتم نمی‌دونی داری چی‌کار می‌کنی و چی می‌گی!

@darkhast_romannn

هر دو تقریبا فریاد می‌کشیم تا در آن سروصدا درست بشنویم. کم نمی‌آورد و او هم جلوتر می‌آید.
- خودتم اینجایی ولی داری دم از دایره‌ی کار و ماموریت می‌زنی بعدش... ای خداااا، عجیبه‌ها!
پلک چپم شروع به پریدن می‌کند. عینک را برمی‌دارم و دست روی چشمانم می‌کشم.
- من فقط دنبال تو اومدم.
سر بالا می‌برم و با لبخند کج او مواجه می‌شوم و لحن پر طعنه‌اش!
- واسه چی؟ مگه بادیگارد من هستی؟
سر خم می‌کنم به سمت صورت او و کف دستم را روی بار می‌کوبم.
@darkhast_romann
- تو واسه چی نصفه شب از هتل زدی بیرون؟ اتفاقی میفتاد چی؟ دور و ورت رو خوب نگاه کن لطفا.
با بدجنسی می‌خندد و او هم کف دستش را محکم روی بار می‌کوبد.
- خارج از تایم کاری دوست داشتم برم این‌ور اون‌ور رو ببینم. تو چرا دنبال من اومدی؟

لب می‌گزم و خیره به چشمانش می‌مانم. می‌خواهم جواب ندهم و بحث تمام شود اما نشدنی است پس فک قفل شده‌ام را به کار می‌اندازم:

- حتما هم شب باید این‌ور و اون‌ور رو ببینی! درسته؟ ای خدا چقدر دلم می‌خواست اینی که هستم نبودم یه جور دیگه باهات برخورد می‌کردم... حیف! امروز به اندازه کافی اعصاب من رو خرد کردی شما!

صورت‌هایمان فاصله‌ای از هم ندارند. قلب برایم نمانده است و دستی که او روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته نشان می‌دهد حالی شبیه به من دارد.

این بازی را دوست ندارم. جایی که هستیم را برای ابراز علاقه درست نمی‌دانم. منگنه‌ای که در آن گیر کرده‌ام هر لحظه مرا به تحلیل روحی می‌کشاند.

@darkhast_romann

روانم شده اعتراض، زبانم تلخ، قلبم اما با قدرت می‌کوبد که کار را تمام کنم. شات را سر بکشم دستش را بگیرم و ببرم یک جای آرام تا با گفتن حرف دلم آرام شوم. عقل و منطقم سراسر شده یک جمله که راه اشتباه است، خاکی است و پر از سنگلاخ! هر دو از یک جاده‌ی خاکی به بعدی می‌رسیم.

اما پاییز انگار از این بازی خوشش می‌آید چرا که روی پنجه بلند می‌شود و بالاتر می‌آید.
- حیف؟ حیف چی؟ آخه حافظی که دوست نداری حافظ باشی برای چی باید مراقبم باشی؟ که چی؟ من اعصاب تو رو خرد کردم؟ آره؟ اون‌وقت کجا این اتفاق نادر افتاد جناب خونسردالدوله؟
- پاییز خوشبین تو... ببینم اصلا این چه بحثی بود امروز سر کار با اون آقایون گربه‌خور شروع کردی؟ چرا اون شب نذاشتی منم حرفام رو بزنم؟ چرا این سه روزه چسبیدی به امیری و سماعی؟ این موش‌وگربه بازیا... کم حرفیا... دور شدنا... ببین من می‌دونم داری چی‌کار می‌کنی منتها اینجا جای درستی نیست.
@darkhast_romannn
- موش و گربه؟ کم حرفیا؟ آره؟ یادت رفته اون چند هفته بعد نمایشگاه رو؟ من شروع کردم یا تو؟ اون پسرا فقط داشتن حرف می‌زدن. تو آدم شکاکی هستی؟ نگو این رو... ذهنم رو داری خراب می‌کنیا!
سر بالا می‌برم و نفس داغ شده از عصبانیتم را فوت می‌کنم. کف دستم را برای بار دوم محکم‌تر از قبل روی بار می‌کوبم و می‌گویم:

- من با اونا کار ندارم... مگه تو کم با مرد جماعت حرف می‌زنی؟ با هیچ‌کسی دیگه کار ندارم.... الان فقط با خودم کار دارم و تو! می‌فهمی؟
- با خودت کار داری؟ خب برو حل کن مشکلاتت رو... با من چیکار داری؟
#۱۲۸

#صدوبیست‌ونه

بی‌تاب بازوهای او را که چشمانش از برق شیطنت پر شده است، می‌گیرم و می‌خواهم چیزی بگویم که دستی روی شانه‌ام می‌خورد.
@darkhast_romannn
همراه با هم به طرف بارمن سر می‌چرخانیم و او با لبخندی گل‌وگشاد به میز بار اشاره می‌کند. سر خم می‌کنم. سه شات دیگر به قبلی‌ها اضافه شده است.
به مرد قد بلند که پوشش و سرووضع مرتب او مخصوصا جلیقه و پاپیون مشکی‌اش در این فضا شبیه وصله‌ی ناجور است، اخم می‌کنم و او با سرخوشی دست روی بار می‌کوبد. منظورش واضح می‌شود.
هر بار دست روی بار کوبیدیم او یک شات به قبلی‌ها

اضافه کرده است. بالاخره صدای موسیقی عذاب دهنده با پخش موزیکی ملایم کم می‌شود و صدای پاییز را بدون فریاد می‌شنوم.
- تَلَکِه می‌کنن آدم رو... می‌بینی؟ یارو نپرسیده با یه اشاره دست پذیرایی کرده ازمون... عجب جاییه... بابا بازم به خاک خودمون! گرونم بود انگار نه؟
با غیظ به نیم‌رخ او و لب‌هایی که برای نخندیدن آن‌ها را به هم فشار می‌دهد، نگاه می‌کنم.
- بگو ببینم تمام اینا نقشه بود درسته؟ آره پاییز؟ تو از اون اولم می‌دونستی دنبالت هستم.
یک دست زیر چانه می‌گذارد و با دست دیگر حین سر چرخاندن به طرفم موهایش را کنار می‌زند.
@darkhast_romannn
- آره همش نقشه بود الا اومدن تو این دخمه... این یکی تو برنامم نبود. چیزی نشده! بد شد یه سری اخلاقای دیگه‌ام رو هم دیدی؟
نفسی تازه می‌کند و بعد از نیم‌نگاهی به اطراف ادامه می‌دهد:
- چون اون شب با صداقت گفتی قضاوتم کردی منم الان راستش رو گفتم. یر به یر شدیم... بازی دو سر برد. پرچم سفیدت رو بیار بالا جناب خونسرد!

با تاسف سر تکان می‌دهم:
- واقعا نشستی نقشه ریختی بزنی بیرون و بعد من... دست از زیر چانه‌اش برمی‌دارد. صاف می‌ایستد و طلبکارانه حرفم را قطع می‌کند:
- می‌دونی من مشکلم با تو چیه؟ توی بار علمی که بهش می‌نازی کارت درسته ولی تو یه سری چیزا... ادامه نمی‌دهد. جری می‌شوم و با دست گذاشتن روی بار جلو می‌کشم تا چیزی به او که از من رو گرفته است بگویم اما با دیدن قاصدک پشت گوش او، نطقم بند می‌آید.
می‌فهمم از کجا شکار است. این موضوع را حتی قبل‌تر از تلنگرهای ترنم و نیما می‌دانستم اما چطور بگویم برای من هم نه شنیدن و بازی خوردن سخت است. وقتی هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شوم و جای بیشتری را در قلبم تصاحب می‌کند چطور باز هم سر حرف‌های منطقم باقی بمانم؟
از گوشه‌ی چشم می‌بینم که چطور با دندان به جان گوشه‌ی ناخنش افتاده است. سر جلو می‌برم و کنار گوش او، نزدیک گل قاصدک در حالیکه رایحه‌ی موهایش را به مشام می‌کشم، می‌گویم:

@darknast_romannn

- واقعا باید با تو، با این نقشه‌های عجیبت چیکار کنم؟
سریع دست به کار می‌شود و یکی از شات‌ها را برمی‌دارد و حین چرخیدن به سمتم آن را پیش رویم می‌گیرد.
- باهام کنار بیا تا باهات کنار بیام، همین... خیلی ساده است. من حرفم رو زدم، یادته؟
طعنه نمی‌زند. چشمانش کم از نگاه بی‌تاب من ندارد. بد کرده‌ام با این چشم‌ها! دل به دریا زدن همان چیزی است که پاییز در همه حال آن را انجام می‌دهد برعکس من. لبخندش را که می‌بینم، بدون برداشتن نگاه از روی صورتش شات را برمی‌دارم.
@darkhast_romann
- یادمه؟ اون حرفی که زدی و نداشتی جوابی براش داشته باشم ولی رفته چسبیده به ذهنم. چرا فکر می‌کنی هیچ حسی ندارم؟ نداشتم دنبالت میومدم؟ آره پاییز؟
دست جلو می‌آورد. شات‌هایمان به هم برخورد می‌کند و او می‌گوید:
- نگفتم حسی نداری. نداشتی که نقشه نمی‌ریختم! تو فقط ریسک پذیری نداری برعکس من.

شات را بالا می‌برد. دست آزادم را روی ساعدش می‌گذارم و مانع می‌شوم. تا سرش را سوالی تکان می‌دهد سر جلو می‌برم و کنار گوشش می‌گویم.
- با روحیه‌ی ریسک پذیریت جوابم رو بده. اجازه هست؟
کمی عقب می‌کشم. با لب‌های کش آمده و تک خنده‌ای می‌گوید:
- می‌خوای من رو امتحان کنی؟ از الان بدون که بهم باختی... اجازه می‌دم. مثلا می‌خوای چی‌کار کنی؟
سرم را به طرف دیگر صورتش می‌رسانم و بدون وقت تلف کردن قاصدک را می‌بوسم. کاری که از همان لحظه با دیدن آن در هواپیما هوسش را داشتم.
@darkhast_romannn
هنوز سرم را کاملا عقب نبرده‌ام که او با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند و با دستش روی هوا خطی افقی در راستای گردن می‌کشد و بلند می‌گوید:
- باختم...
.....
#۱۲۹

#صدوسی

هر دو با قدم‌های شل و وارفته در پیاده رو راه می‌رویم. مست که نه اما هر دو دچار شادی عجیبی هستیم. حس می‌کنم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شده است. بی‌هدف از آن خیابان که همچنان غلغله بود به خیابان بعدی که خلوت‌تر است، رسیده‌ایم. دو سه باری به سمت صدای موج‌ها که از طرف دیگر به گوش می‌رسید، سر چرخاندم و شن‌های ساحل گسترده را زیر نور تیرهای چراغ برق و تعداد معدودی آدم که طاقباز دراز کشیده بودند، دیدم. دیروقت است اما همچنان این‌طرف و آن‌طرف خیابان مردمی هستند که مثل ما در حال قدم زدن باشند. این جزیره هیچ وقت نمی‌خوابد!

@darkhast_romann

صدای خرخری از سمت پاییز می‌شنوم و نیشم کش می‌آید. این صدا پیامی واضح از شروع خنده‌های زیبای اوست. محتویات شات‌ها مزه‌ای غیر از زهرمار نداشت و دهان و حلقمان را آتش زد اما با سرمستی عجیبی که اعتراف‌هایمان باعث آن بود بدون فکر یک شات را سرضرب بالا رفتیم و بقیه‌ی گیلاس‌ها را با خنده و شوخی تا نیمه روی زمین

ریخته و با تحویل چند اسکناس که مقدار کمی هم نداشت از آن مکان عجیب بیرون زدیم.
تک‌خنده‌ام را که می‌شنود جستی می‌زند تا روبرویم بایستد. سکندری می‌خورد. دست دراز می‌کنم و بعد از گرفتن بازویش می‌گویم:
- چی‌کار می‌کنی باز؟ بس... نبود این بلاهایی سرمون آوردی؟ الان باید بخوری زمین یه چیزی بشه بریم بیمارستان؟
زیرچشمی نگاهی به انگشتان حلقه شده‌ام به دور بازویش می‌اندازد.
- خوبه فقط یه شات زدیم... چی بود؟ یا من و تو خیلی ناشی هستیم که هستیم یا واقعا خیلی قوی بوده!
@darkhast_romannn
حس می‌کنم انرژی یه عجیبی دارم که می‌تونم تا خود صبح راه برم.
با تایید سر تکان می‌دهم و جواب می‌دهم:
- همون ناشی هستیم عالیه. انرژی زیادت رو منم دارم و این نشون می‌ده کلا اون مشروب مزخرف روی ما برعکس عمل کرده!
سینه‌به‌سینه‌ام سر بالا می‌برد و خنده‌ی مستانه‌اش به هوا می‌رود. همراه با او می‌خندم. سر پایین می‌آورد و

با گذاشتن انگشت اشاره روی سینه‌اش قدمی به عقب برمی‌دارد و با خنده می‌گوید:
- من مستم و...
قدمی به جلو برمی‌دارم و درصدد این هستم تا دوباره بازویش را بگیرم مبادا در عقب عقب رفتن زمین بخورد اما این‌بار انگشت اشاره‌اش را برمی‌گرداند و روی سینه‌ام می‌گذارد و با چشم‌هایی که خمارتر از حالت عادی شده‌اند، می‌گوید:
- و تو؟؟ من مستم و تو؟ بگو بهم... بقیه‌اش رو.
میان خنده‌هایم بریده بریده جواب می‌دهم:
- دیوانه... تو راست می‌گی... باشه منم مستم... ولی همون دیوانه... این بهتره!
@darkhast_romannn
تک خنده‌ام میان خنده‌های از ته دل او گم می‌شود و ادامه می‌دهم:
- تو دیوونه‌ام کردی... صد بار تو را گفتم... کم خور دو سه... پیمانه خانم!
خنده امانش را می‌برد و ابتدا زانوهایش خم می‌شود و حین گفتن "فقط یک پیمانه" روی زمین می‌نشیند.
روبروی او زانوهایم را روی زمین می‌گذارم و دست زیر چانه‌اش می‌برم.

- واقعا خوبی؟ حالت خوبه؟
سر بالا می‌آورد و به چشمانم با شیطنت نگاه می‌کند.
- حالا چه کسی ما را ببرد خانه؟ جفتمون منحل شدیم تو مستی... و تو راستی... نه، نه، تو خوشی... من خیلی خوشحالم... تو خوبی؟
سر جلو می‌برم و چشم‌درچشم‌های زیبای او دست نوازشی روی گونه‌اش می‌کشم.
- شوخی نکن... یعنی تو الان این‌قدر مستی؟ این که بازم نقشه نیست؟ هست؟
کف دست روی زمین می‌گذارد و حین بلند شدن می‌گوید:
@darkhast_romann
- فقط یه کم حس سرخوشی که خب انگار تصمیم گرفتی با تم منطقی و ضدحال زدنت بزنی خرابش کنی.
دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم.
- چرا دنبال قهر کردنی؟
- تو می‌ذاری زندگیمون رو بکنیم؟ یه بار نقشه می‌کشم. جواب بده که دیگه ادامه نمی‌دم. این‌قدر مریض به نظر می‌آم؟

سر می‌چرخانم و به نیم‌رخ او نگاه می‌کنم. لبخندی ندارد و با دندان‌ها به جان لب‌هایش افتاده است. بازو را از روی شانه‌اش پایین می‌برم. دستش را می‌گیرم و همراه خود به آن سوی خیابان می‌کشم تا به دریا برسیم.

- منظوری نداشتم. بذار رو حساب ناشی بودن و سروکله‌ی یه کم گرم که اونم برای مشروب نیست و این‌که نمی‌تونم بفهمم تو کله‌ی خوشگلت چی می‌گذره.

همین‌که خیابان کم عرض را طی می‌کنیم و پاهایمان در شن‌های نرم ساحل فرو می‌رود و صدای موج‌ها را می‌شنویم دستم را می‌کشد و مانع می‌شود تا قدم بعدی را بردارم. هر دو کنار درخت نخلی که تنه‌ی آن جوری به سمت زمین سر خم کرده که چیزی نمانده است تا برگ‌هایش زمین را لمس کنند، می‌ایستیم.

@darkhast_romanim

کمی چشمانش را روی صورتم می‌چرخاند.

- واقعا فکر می‌کنی تو کله‌ام چی می‌گذره؟

دلخور شده است و باز هم من مقصر ماجرا هستم. بر خلاف چیزی که در ظاهر نشان می‌دهد حساس است و باید این موضوع را به خاطر بسپارم. دستانم را بالا می‌برم و به آرامی موهای پخش شده روی صورتش

را کنار می‌زنم اما او کمی سرش را تکان می‌دهد و دلخور می‌گوید:
- حافظ سوال پرسیدم ازت!

سر خم می‌کنم و وقتی می‌بینم عقب نمی‌کشد و در عوض با نفس عمیقی هوا را می‌بلعد به آرامی بوسه‌ای رو پیشانی‌اش می‌زنم و همان‌جا زمزمه می‌کنم:
- به نظرم عالی‌ترین فکرهای عالم تو کله‌اته... اگه نبود این‌قدر برام دوست داشتنی و جذاب نمی‌شدی پاییز... این‌قدر زود از دستم ناراحت نشو. بذار بیشتر بشناسمت. باشه عذر می‌خوام. قرار شد با هم راه بیایم. انگشتان من به سرشانه‌هایش می‌رسد و آن‌جا را برای ماندن انتخاب می‌کند و پنجه‌های او به پهلوهایم می‌رسد. سر جلو می‌آورد و پیشانی‌اش را روی سینه‌ی پر تپشم می‌گذارد.
- انگار هزار ساله از عمرم گذشته و هیچ وقت از اون هزار سال رو این‌قدر خوشحال نبودم. دلم می‌خواد تا صبح باهات حرف بزنم. واقعا دلم می‌خواد من واقعی رو بشناسی. یهو یه چیزی نگو پشیمون بشم

@darkhast_romann

حافظ. از روز اولی که دیدمت یه کاری کردی که همه جوره بهت اعتماد کنم.
انگشتانم را به گونه‌هایش می‌رسانم و بعد ساختن قاب به دور صورتش و کمی بالا آوردن سر او زمزمه می‌کنم:
- فقط شوخی بود که خب به نظر می‌آد تو شوخی کردن ضعیف عمل می‌کنم. تو تا صبح حرف بزن من همه رو گوش می‌دم بدون این‌که چیزی بگم... خوبه؟ انگار هنوز دلت باهام صاف نشده؟
لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشاند.
- دلم نمی‌خواد الان حرفش رو بزنم ولی بذار این فکرهای سیاه همه برن پی کارشون من اگر مقابل اون گرشای مسخره کوتاه اومدم اشتباه کردم. تمام فکرم موفقیت توی کار برای هممون بود وگرنه...
به گونه‌هایش کمی بیشتر فشار می‌آورم و رشته‌ی کلام را از او می‌گیرم و می‌گویم:
- وگرنه ما تمام این مدت داشتیم به هم فکر می‌کردیم، درسته؟ یه کم حرف نزدیم همین کار دستمون داد و بعدش هی حساس‌تر شدیم. منم اشتباه کردم که زودتر

@darkhast_romann

ازت چیزی نپرسیدم. به قول خودت یر به یر... حالا پرچم سفیدت کو؟
لب‌هایش بیشتر کش می‌آیند و با زیرکی می‌گوید:
- ولی معلوم نبود تو نخ منی! چقدر تو مکاری آخه... فکر نمی‌کردم اون‌طوری ازت ببازم. قشنگ بود ولی هنوزم تو شوکم که چطوری بهت باختم.
کمی با دقت به چشمانش نگاه می‌کنم. جلو می‌روم و سرم را میان موهایش فرو می‌کنم. شانه‌های منقبض شده و بالا آمده‌اش را رد می‌کنم و لب‌هایم را به قاصدک می‌رسانم و قبل از بوسیدنش می‌گویم:
- اجازه بده یک بار دیگه باخت داشته باشی. فقط بعدش بهم بگو چرا قاصدک؟ چرا پشت گوشت؟ بیا از این‌جا حرف زدن‌هات رو شروع کن.
- یه جورایی نماد آرزوهامه... اوممم از دست رفته‌ها و نرفته‌ها... کلا قاصدک رو دوست دارم. از قصد گذاشتم اون‌جا تا همیشه یادم بمونه پشت گوش نندازمشون. بذار یکی از آرزوهام رو بهت نشون بدم... بذار تو هم ببازی به من...
پنجه‌هایش را داخل موهای من که چانه روی شانه‌اش گذاشته‌ام و با تمام وجود به حرف‌هایش گوش می‌دهم،

@darkhast_romann

فرو می‌کند و همراه با بیرون دادن نفسش آن هم با صدای بلند ادامه می‌دهد:
- یکی از آرزوهام این بود که دستم برسه به موهات... آخیش بهش رسیدم. تمام تلاشم رو کردم... وای خیلی خوبه!
از حرکت نرم و آرامبخش انگشتانش که میان موهایم می‌چرخد چشمانم را می‌بندم و لب‌هایم را به قاصدک آرزوها که انگار جادوهایش شامل حال من هم شده است، می‌رسانم و آن را می‌بوسم.
سر کج می‌کند و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ام می‌زند. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. غافلگیری‌اش قلبم را تکان می‌دهد. عقب می‌کشم و به چشمان براقش خیره می‌شوم. پنجه‌هایش را میان انگشتانم قلاب می‌کند و به آرامی می‌گوید:
- بریم؟
دلم نمی‌خواهد به نگاهم ادامه بدهم تا حس بدی از اولین بوسه‌اش داشته باشد. دوست دارم همان دختر سرزنده و شاد چند دقیقه باشد که در رهایی کامل لقب مست را به خودش داد و دیوانه را از آن من کرد.
نگاه از صورتش می‌گیرم و سر بالا می‌برم.

@darknast_romannn

- ماه کو؟
- ماه؟ اوناها... برای چی؟
به سمت انگشت اشاره‌اش که جایی پشت سرم را نشانه گرفته است، نیم‌چرخی می‌زنم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم.
- عجیبه... این باید کامل باشه ولی نیست!
- چرا؟ نکنه تو هم نماد داری هان؟
هر دو به همراه هم در خلاف جایی که ماه نیمه نورافشانی می‌کند راه می‌افتیم. تک‌خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
- یکی از دوستام می‌گفت ماه کامل باشه احتمال عاشق شدن زیاده.
@darknast_romann
سر می‌چرخانم. این‌بار نیم‌رخش با لبخندی پهن زیباتر است. لب‌هایش می‌جنبند و با صدایی کم‌جان می‌پرسد:
- بعد الان گفتی چرا کامل نیست؟ اون وقت الان باید کامل باشه؟
حین حلقه کردن دستش به دور کمرم بی‌هوا به طرف صورتم سر می‌چرخاند و من هم وقت را تلف نمی‌کنم و سرضرب جواب می‌دهم:

- آره... به نظرم الان باید کامل‌ترین ماه رو داشته باشیم.

.....

#۱۳۰

#صدوسی‌ویک

پاییز خوشبین

سر بالا می‌برم و به آسمان صاف و ستاره باران با لبخند نگاه می‌کنم. عجیب است که چرا این چند روز متوجه چشمک زدن ستاره‌ها و نورافشانی قشنگ آن‌ها نشده‌ام؟ باید این تصویر زیبا را هم به خاطره بسپارم و بعد تبدیل شدن آن به طرح، اسمی انتخاب کنم تا به خاطرات زیبای امشب گره بخورد.
بیشتر از یک ساعت است که راه می‌رویم تا به هتل برسیم. بدمان هم نمی‌آید راه طولانی‌تر شود این را قدم‌های آهسته که کمابیش پیش نمی‌روند به امری بدیهی تبدیل کرده است. اصلا بگذار نرسیم یا نه، تا ته

@darknast_romannn

دنیا من باشم و حافظ، قدم‌های یکدیگر را بشمریم و از هر دری صحبت کنیم، بگیم و بخندیم.
دوباره یادم می‌افتد وقتی گفت:«خب شروع کن پاییز جان.» و من همان‌طور که خواسته بود از قاصدک شروع کردم و وقتی یکی از پرهای جدا شده‌ی گل را به مادرم، بیتا نسبت دادم صدایم بالا و پایین شد کاری کرد که دنیا به جایی در صلح و به دور از هر جنگی به نظرم آمد. هنوز هم دلم غنج می‌رود وقتی ایستاد و بدون حرفی محکم مرا در آغوشش جا داد. کاری که حتی سهراب یا پونه در حقم نکردند. کم نبود لحظاتی که از سر دلتنگی خاطرهای خوش بیتا را تعریف می‌کردم و صلابت همیشگی در حرف زدن جای خودش را به لرزش‌های بغض‌آلود می‌داد اما آیا کسی هم متوجه این تغییر نامحسوس شده بود؟ هیچ وقت کسی را نداشتم که با ریزبینی مرا زیر نظر گرفته باشد و حالا دل در دلم نیست که جفتی این‌چنین پیدا کرده‌ام. قلبم یکی درمیان می‌زند و در هر تپش از خوشحالی می‌رقصد. اشکی که از گوشه‌ی چشمم جوشید روی تیشرت او گم‌به‌گور شد. انگشتانش که میان موهایم پیچید و لبی که آمد و گونه‌ام را بوسید

@darkhast_romann

مثل معجزه بود و احوالم را در ثانیه تغییر داد جوری که فقط داشته‌هایم پررنگ شد و نداشته‌هایم از آسمان برایم دست تکان داد. حافظ برای منی که سالهاست طمع این حس را نچشیده‌ام، کوه آرامش است.
- کجایی؟ یهو ساکت نشو. دیگه چیزی نمونده برسیم. خسته شدی؟
جست‌وخیز کنان چند قدم برمی‌دارم و به سمتش برمی‌گردم.
- خسته؟ عمرا! می‌تونم یه دور دیگه جزیره رو رژه برم برات. پایه‌ای؟
همین‌طور که دل به دل قدم‌های من که عقب می‌روند داده است و جلو می‌آید به طرفم دست بالا می‌برد.
@darkhast_romann
- هر چی شما امر کنید. فردا تعطیلیم نه؟ نکنه دوباره با خانم لیدر قرار مدار بذاری... راستی کجاها رفتی این چند روز؟
دستش را می‌گیرم و به عقب عقب گام برداشتن ادامه می‌دهم.
- آره فردا تعطیله... تو باشی با یکی دیگه برم دنبال کشف؟ می‌شه؟

عالی را که می‌گوید دلم هوس آغوش امن می‌کند. اشتیاقش برای گوش دادن مرا پر حرف‌تر از قبل کرده است تا جایی که از هر دری گفتم و حتی دردِدل کردم کاری که از پاییز خوشبین بعید است. گردن کج می‌کنم و برای دور کردن هوسی که به سرم افتاده است، ادامه می‌دهم.

- یکی دو تا معبد رفتم و کلی جنگل‌گردی. یکی از معبدها بیشترش از طلا بود. یه جا هم رفتم که زنبور عسل پرورش می‌دادن کلی چیزای خوشمزه‌ی زنبوری داشت. یه بارم سوار فیل شدم خیلی خوش گذشت. تو چی؟ همش هتل نه؟ الحق‌والنصاف که احسن‌الخالقین هستی.

@darkhast_romannn

زیرخنده می‌زند و دستم را به سمت خودش می‌کشد. پاهای خسته‌ام بی‌بهانه مقاومت نمی‌کنند و در آغوشش فرو می‌روم. دیگر شک ندارم با حافظ تمام آرزوهای کوچک اما مهمی که دارم به سرعت رنگ واقعیت می‌گیرند. عطری که تا زیر بینی‌ام آمده است را با نفسی عمیق به ریه می‌کشم و با سرعت اما به آرامی بدون این‌که او متوجه شود بوسه‌ای روی قلب پر تپشش می‌زنم و عقب می‌کشم. دست روی شانه‌ام

می‌گذارد و حین بیرون کشیدن موبایل از جیب و نگاهی دوباره به نقشه‌ای که از روی آن قرار است به مقصد برسیم، می‌پرسد:
- خب پس که این‌طور. کلی رفتی گشتی. چیا میل کردی؟ این رو بگو. قسمت‌های دردسرساز ماجرا رو تعریف کن تا من لیست حساسیت‌هات رو کامل کنم.
تک خنده‌ای می‌زنم و با نگاهی زیرچشمی به صفحه‌ی موبایل متوجه می‌شوم که دیگر راهی باقی نمانده است. عمر کوتاه با حافظ بودن حسرت به دلم می‌نشاند. کاش صبحی وجود نداشت. هنوز به ته گردش عاشقانه‌ام نرسیده دلم تنگ می‌شود. برای قدم برداشتن روی شن‌های نرم با دستی که روی شانه‌ام قرار دارد، افسوس می‌خورم به بیشتر نداشتن حس نسیم خنک و بوی دریا، صدای موج‌ها که بدون تن صدای او، خنده‌هایش و آغوش پر آرامشش لطفی ندارد. حتی برای ماه که باید کامل باشد و نیست از حالا دلتنگ می‌شوم اما همه را با ترفنده‌های پنهان‌کاری مخفی می‌کنم و با چشم چرخاندن به اطراف و دیدن انبوه درختان و خودنمایی کردن

@darkhast_romanin

قسمتی از ساختمان بلند هتل که آه از نهادم درمی‌آورد، جواب می‌دهم:
- خب چیزای مختلف رو امتحان کردم. مثلا چون گفته بودی پاهای اون موجود مزخرف مزه نفتی، سوخاریش خوشمزه‌تره، اون رو امتحان کردم و یه ماهی خیلی بی‌ریخت اما اونم خوشمزه بود... آهان یه بارم برنج و انبه خوردم افتضاح بودا و...

- یعنی خوشم می‌آد دست بردار نیستی. الان واقعا چطوری این پنکیک رو خوردی؟ از ترسم تایم گرفتم فقط چیزیت نشه دوباره مسموم نشی. دستای خانمه که داشت پنکیک درست می‌کرد برای مریض کردن تمام ساکنین این جزیره کافی بود. چطور می‌تونی این‌قدر بی‌خیال خودت باشی؟
لب می‌گزم و او دست آزادش را زیر چانه‌ام و سرم را به طرف صورتش بالا می‌برد.
- می‌خوای یه تجدید نظر کنی؟ چون دیگه منم هستم مثلا فکر کنی نباید خیلی نگرانت باشم! البته اگه دوست داری نگران باشم منم تنظیم می‌کنم روی همین حالت. چطوره؟

@darkhast_romanin

هر چقدر زور می‌زنم با دندان‌هایم حریف لب‌هایی بشوم که در حال کش آمدن هستند، نمی‌شود و همین‌که خنده‌اش را می‌بینم زیر خنده می‌زنم و با فرار از زیر دستی که روی شانه‌ام گذاشته است و جلو رفتن با خباثت می‌گویم:

- تنظیم بکن روی حالت نگرانی. مگه نگفتی کشف کردی که بنده شکمو هستم. ترک عادت موجب مرض است نخبه جانم. تازه اون خانمه رنگش اون شکلی بود وگرنه کثیف نبود. دیدی دکه‌اش چقدر خوشگل بود. به زیبایی‌ها بنگر مهندس دادگر!

از پشت دستانش را به دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و زیر گوشم زمزمه‌کنان می‌گوید:

@darkhast_romannn

- هر چی تو بگی، باشه من تمام دقتم رو می‌دم به زیبایی‌ها، کمم نیست که. باشه، هر چی تو بخوای. منم می‌تونم درخواست داشته باشم؟

می‌ایستم، چشمانم را می‌بندم و تا سرم را به نشانه‌ی تایید محکم بالا و پایین می‌کنم، می‌گوید:

- این چند روزه یه نفر که خیلی آیتم زیبایی داره باهام افتاد رو دنده لجبازی و خب من مثل تو جایی نرفتم

ولی... ولی یه جاهای جالبی تو هتل کشف کردم.
امشب پیش من می‌مونی پاییز؟
.....
#۱۳۱

#صدوسی‌ودو

با دستی که دور بازوی حافظ گره خورده است چشم دوخته‌ام به جوش و خروش آبی که منشا آن موتور پرقدرت قایق کروز است. می‌دانم چقدر برای این سفر تفریحی دو نفره هزینه کرده است و مانده‌ام با چه راهی محبت‌های او را جبران کنم.
@darkhast_romanim
هر دو روی صندلی‌های کرم رنگ که قسمت انتهایی قایق سفید قرار دارند نشسته‌ایم و پا دراز کرده‌ایم.
غافلگیری‌هایش یکی پس از دیگری مرا جادو کرده است جوری که انگار دیگر قلب ندارم چرا که بدون هیچ تردیدی کار را تمام کردم و تمام آن را به حافظ سپردم.
شب گذشته پیشنهادش را قبول کردم و او به قدری مرا شگفت‌زده کرد که حالا می‌توانم با اطمینان بگویم سبز

شدن او جلوی راهم یک شانس بزرگ است شبیه یک منبع قدرتمند می‌ماند که توانایی نورانی کردن زندگی‌ام را دارد.
سر بالا می‌برم و با دیدن تپه‌های سرسبز کوچک و بزرگ که این‌طرف و آن‌طرف قرار دارند و زیبایی دریا را دوچندان کرده‌اند نفس عمیقی می‌کشم.
وقتی به هتل رسیدیم حافظ دستم را گرفت و به طرف لابی برد. منتظر ماندم تا ببینم کشف او در لابی چه چیزی است اما او با تحویل دو پتوی مسافرتی از مسئول رسپشن که چهارخانه و قرمز مشکی رنگ بودند دوباره دستم را گرفت و به محوطه‌ی هتل برد.
@darkhast_romannn
هر چه پرسیدم قرار است کجا برویم و حدس زدم مرا بی‌جواب گذاشت. رستوران‌های وسط محوطه را رد کردیم و تا به ساحل رسیدیم و گفتم:«پس قرار اینجا اتراق کنیم؟» اما او با گفتن یک خیر قاطعانه خطی روی حدسم کشید و به راهش ادامه داد.
هر چه جلوتر رفتیم کناره‌ی ساحل باریک‌تر و به تعداد درختان نخل اضافه شد. در حال نگاه کردن به دریای سیاه بودم که گفت:«رسیدیم ولی اگه دوست نداری برمی‌گردیم هتل.» سر چرخاندم و با دیدن

ننوی دو نفره‌ای که میان دو درخت نخل معلق زیر نور چندین لامپ‌های نئونی کوچک قرار داشت دهانم باز ماند. شک ندارم چندمین سکته را همان‌جا از سر گذراندم. مبهوت بودم که حافظ دوباره گفت:«چیزی تا صبح نمونده شاید استراحت کردن توش یه کم سخت باشه و...» نگذاشتم حرفش را کامل کند و با کشیدن دست او به سمت ننوی درختی که از کنف‌های سفید رنگ درست شده بود با صدای بلند و پر از شوق گفتم:«وای وای خدایاااا چقدر خوبه... بیاااا. باورم نمی‌شه چطوری... تو از کجا آرزوهام رو بلدی؟» چرا می‌گفت استراحت کردن در آن ننو سخت است؟

@darkhast_romann

تا وقتی خودش با بوسه‌ای روی گونه‌ام بیدارم نکرد راحت و آسوده با سر گذاشتن روی بازوی او خوابیدم. بوسه‌ی شب‌بخیرش را روی پیشانی‌ام زد و به قدری خسته بودیم که هر دو خیلی سریع خوابمان برد. صبح وقتی بیدارم کرد و گفت برای تمام روز برنامه دارد از خوشحالی روی پا بند نبودم. وقتی لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون زدم پشت در اتاق با ظاهری متفاوت و مرتب در پیراهنی گل‌وگشاد کرم که همرنگ کالج‌هایش بودند و شلوارک پارچه‌ای

مشکی رنگ تکیه به دیوار منتظر بود و تا چشم‌درچشم شدیم گفت:«می‌خوام ببرمت یه جایی شبیه بهشت چون یه کار مهم دارم.» با نفس حبس شده لبخند زدم و خدا را قسم دادم به خاطر احترامی که خرج می‌کند به تحملم اضافه کند تا نپرم و لب‌هایش را نبوسم.
غرق شده‌ام در مرور خاطرات چند ساعت پیش که حافظ سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.
- چقدر ساکتی خانم پاییز؟
آب دهانم را قورت می‌دهم و با قرار دادن گونه روی موهایش که چیزی نمانده تا نزدیکی به آن‌ها دیوانه‌ام کند، می‌گویم:
@darkhast_romanm
- هیچ حرفی ندارم همش دلم می‌خواد ازت تشکر کنم.
- به نظرم خیلی زیاد تشکر کردی و هزار بار گفتم اصلا نیازی نیست. این‌جا خیلی قشنگه من رو عجیب یاد یکی می‌ندازه.
لب‌هایم کش می‌آید و چشمانم را می‌بندم.
- خیلی... خیلی قشنگه!
- نمی‌پرسی یاد کی می‌افتم؟
تک‌خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:

- جز من کس دیگه‌ای باشه اخلاقای عجیبم رو می‌شه بعد سفر دریایی خودبه‌خود با افتادن تو توی آب به پایان می‌رسه جان دلمان. چی فکر کردی؟
سر از روی شانه‌ام برمی‌دارد. چشمانم باز می‌شوند. منتظر هستم تا واکنش او را ببینم. با دست بردن زیر چانه‌ام و لبخندی دندان‌نما می‌گوید:
- هیچ می‌دونستی این‌طوری طلبکاری چقدر دوست داشتنی‌تر می‌شی؟ این‌جا درست شبیه خودته... شبیه زیبای‌های ظاهریت، قشنگی‌های روحت، ایده‌های بکرت. این حرفا برای الان نیست وقتی داشتم قبل اومدن اینجاها رو سرچ می‌کردم همش بهت فکر می‌کردم.
@darkhast_romanhm
بی‌اختیار و بی‌تاب دست روی قلبم می‌گذارم.
- وای بذار زنده بمونم آخه این چه کاریه داری باهام می‌کنی؟ قلب برام نذاشتی خب!
با لبخند قشنگش سر جلو می‌آورد و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد. چشمانم را می‌بندم و دستانم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم.
دوست دارم بابت حرف‌هایش که مرا به اوج می‌رساند و بال‌های پروازم را آماده‌ی پرواز می‌کند لب‌هایش را

ببوسم اما با خودداری آغوشش را انتخاب می‌کنم. تا حالا هم همراهی او به برآورده شدن تک‌به‌تک آرزوهایم ختم شده است پس منتظر می‌مانم.

هیاهوی آب قطع و سرعت قایق کم می‌شود. تا عقب می‌کشم صدای مردی که قایق را هدایت می‌کند از طبقه‌ی بالا می‌شنویم که خبر می‌دهد تا آماده شویم.
سر می‌چرخانم و با نگاهی اجمالی به اطراف که فقط آب است و کوه‌های ریز و درشت پوشیده در درخت متعجب می‌گویم:
- این‌جا؟
@darkhast_romann
حافظ با آرامش از یخدان کنار دستش قوطی آب‌میوه‌ای خنک بیرون می‌کشد.
- اول این رو نوش جان کنید عزیزم تا بعد ببینیم قراره کجا ببرنمون.

.....
#۱۳۲

#صدوسی‌وسه

حافظ روی قایق بادی نازک و کم عرض می‌ایستد و دست به سمتم دراز می‌کند:
- بیا دیگه... تو که ترسو نبودی. بیا بریم ببینیم می‌خواد ما رو کجا ببره.
نگاه زیرچشمی‌ام از کوه بزرگ مخروطی شکل که پیش روی چشمانم با فاصله‌ای کم قرار دارد و شاخ‌وبرگ درختان نقطه به نقطه‌ی آن را پوشش داده‌اند به قایق‌رانی که آن سوی قایق پارو به دست ایستاده است، می‌رسد و دست حافظ را می‌گیرم. با احتیاط یک پا از لبه‌ی کشتی تفریحی جدا کرده و آن را داخل قایق می‌گذارم.
@darkhast_romanhn
- این قایق خیلی نازک نیست؟ ببین بذار به کشفیاتت اضافه کنم.
قایق کمی تکان می‌خورد. جیغی که در حال بیرون پریدن است با تند تند حرف زدن خفه می‌کنم:
- وای من زیاد شنا بلد نیستما. من بیفتم تو دریا... این‌جا کوسه داره؟ میفتم تو آب از ترس می‌میرم. ناکام می‌مونم به خدا!

با خنده‌ای از ته دل شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا می‌چرخاند. کمک می‌کند تا کف قایق بنشینم و به او تکیه بدهم و کنار گوشم شماتت‌بار می‌گوید:
- دیگه نشنوم از این حرفا بزنیا. چی می‌گی آخه؟ نگران نباش. من شنا بلدم و تنظیماتم هم روی نگرانی مطلقه. حواسم بهت هست.
قایقران با آن پوست برنزه که چیزی تا رنگ سیاه ندارد بعد از خنده‌ای پهن و محترمانه سر تکان دادن، می‌چرخد و ایستاده شروع به پارو زدن می‌کند.
محو کوه سرسبز عظیمی هستم که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شویم و مانده‌ام اصلا برای چه باید با قایق به طرف آن برویم که حلقه‌ی دست‌های حافظ به دور شانه‌هایم محکم‌تر می‌شود. چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌پرسد:
- اجازه هست خانم زیبا؟
تماس ته‌ریش به روی گونه‌ام قلقلکم می‌دهد و خوشایند است. می‌دانم برای چه چیزی اجازه می‌خواهد اما خودم را به ندانستن می‌زنم و با خنده‌ای شیطنت آمیز می‌پرسم:
- اجازه برای چی؟

@darkhast_romannn

مرد قایقران لحظه‌ای برمی‌گردد و رشته‌ی کلام معجزه‌آسا و نفسگیر میان ما را قطع می‌کند. با اشاره‌ی دست می‌خواهد تا خود را عقب کشیده و کف قایق دراز بکشیم. کمی سر می‌چرخانم و حافظ را صدا می‌زنم و او جانمی می‌گوید که قند در دلم آب می‌کند. به سمت کوه دست بالا می‌برم و می‌گویم:
- می‌خواد ما رو کجا ببره؟ داره می‌گه کف قایق دراز بکشیم! واسه چی؟ نبره ما رو بکشه؟ ببین اگه بکشتمون تقصیر توئه‌ها!
مرد قایقران می‌نشیند و چمپاتمه می‌زند. حافظ همین‌طور که مرا در آغوش دارد دستش را از کنار شانه‌ام به طرف کوه پر از دارودرخت بالا و با گرفتن انگشتانم دستم را پایین می‌آورد و بعد هم به پایین کوه درست جایی که به دریا متصل شده است اشاره می‌کند.
- اونجا رو نگاه کن. یه شکاف باریک هست. می‌بینی؟ می‌خواد از اون‌جا ما رو ببره تو دل این کوه. جالب نیست؟
حیرت زده و خیره به شکاف که پس زمینه‌ای به رنگ شب دارد سر تکان می‌دهم. به شکاف می‌رسیم

@darkhast_romanim

و در حالت درازکش بیشتر از قبل در آغوش حافظ فرو می‌روم. آخرین نگاهم را به قلوه سنگ‌های آهکی و خاکستری رنگ بالا سرم می‌دهم و ثانیه‌ای بعد همه جا تاریک می‌شود.
در عوالم خاص خودم هستم و در فکر این‌که به کجا خواهیم رسید که بوسه‌ی حافظ بر گودی گردنم می‌نشیند. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و تخیلاتم را به فراموشی می‌سپرم. هر جایی با او بهترین خواهد بود.
- از قبل اجازه گرفتم پاییز قاصدک نشان، طفره رفتی ولی خب من یادم موند و جا نزدم. راستی لقبی که خواهر شما بهتون داده خیلی عالیه.
@darkhast_romann
می‌خواهم جواب بدهم اما تاریکی تمام می‌شود و نور شدید چشمانم بسته‌ام را صدا می‌زند تا پلک‌هایم را باز کنم. از دیدن دریچه‌ای آن هم به آن بزرگی که بالای سرم قرار دارد و از آسمان آبی قابی زیبا ساخته است انگشت به دهان می‌مانم و میخکوب شده فقط چشمانم را به اطراف می‌چرخانم و با دیدن دالانی که دیواره‌هایش پر شده از درختان نامنظم مبهوت لب‌هایم را تکان می‌دهم:

- واااای خدای من ما توی کوه هستیم؟ خدایا چقدر عجیبه... سقفش سوراخه؟ چقدر بکر... چقدر باورنکردنی...
حافظ با هل دادن شانه‌هایم به آرامی کمک می‌کند صاف بنشینم و تا می‌خواهم کمی جمع‌وجور بشوم پیش‌روی چشمان مات زده‌ام به دعوت مرد قایقران پا از داخل قایق بیرون می‌گذارد و در کمال تعجب آب فقط تا کمی پایین‌تر از زانوهایش بالا می‌آید. با دهانی باز مانده خیره به پاهای حافظ مانده‌ام که به واسطه‌ی صدای او و دستی که به سمتم دراز می‌کند مرا از تعجب بی‌کران نجات پیدا می‌کنم.
@darkhast_romann
- بیا پایین... باز مقهور فضا شدی؟
دستش را می‌گیرم و همین‌که پاهایم داخل آب خنک، شفاف و زلال فرو می‌رود نفس عمیقی می‌کشم و در حالیکه چشمانم به هر طرف کشیده می‌شود و با دیدن زیبایی‌های غیرقابل وصف سرذوق می‌آیم. بی‌هوا دستانم را باز می‌کنم و رو به درخت بزرگ که درست وسط دالان قرار دارد، قفل زبانم شکسته می‌شود:

- اینجا... اینجا خود خود خود بهشته... وای حافظ اگه بدونی چقدر دوستت دارم. خیلی دوستت دارم. ما می‌تونیم این‌جا خونه درختی بسازیم.

دست بالا رفته‌ام را میان مشت داغش می‌گیرد و بدون حرف مرا به طرف درخت تنومند می‌کشاند. تا به درخت می‌رسیم و از زیر شاخه‌های پایین افتاده‌اش عبور می‌کنیم دست روی تنه‌ی آن که پوستی نرم دارد می‌کشم و سریع می‌چرخم و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مرد قایقران همراه با قایق از شکاف می‌گذرد.
- تو الان چی گفتی؟
@darkhast_romann
کمی سر تکان می‌دهم و خودم را در حصار دستان او تکیه به تنه‌ی درخت پیدا می‌کنم. چشمانش دنیا دنیا حرف دارد. مهربانی که در آن می‌بینم و درخشش ذوقی که چشمگیر است کم مانده تا مرا به زانو درآورد. گوشه‌ی لبم را می‌گزم و با خباثت می‌گویم:
- گفتم این‌جا خیلی قشنگه!
دستم را می‌خواند. سرش را با لبخند چپ و راست می‌کند.
- این نه... یه چیز دیگه گفتی!

لب پایینم را از میان دندان‌هایم خارج می‌کنم و خیره به لب‌های او می‌گویم:
- گفتم خونه درختی...
سر جلو می‌آورد و با بوسه‌ای نرم اما طولانی لب‌هایم را به کام می‌گیرد. آرزوهایم با حافظ دچار انتظار نمی‌شوند! بوسه‌ی خوش‌طعمش را تمام می‌کند و کمی سر عقب می‌برد.
- منم دوستت دارم عزیز دلم. منتظر یه جای رویایی بودم که لایقت باشه. تا بهت بگم که چقدر دوست داشتنی هستی. تا ببوسمت و...
و این‌بار من رشته‌ی کلام را از او می‌ربایم. انگشتانم را که روی گردن او جا خوش کرده‌اند داخل موهایش فرو می‌کنم و با خم کردن سر او و بلند شدن روی پنجه‌هایم با که قلبی آکنده است از عشق و چیزی نمانده از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بیاید لب‌هایش را گرم می‌بوسم.

@darkhast_romann

.....
#۱۳۳

#صدوسی‌وچهار

لرزش موبایل کنار گوشم صدایی شبیه وز وز مگسی مزاحم دارد. دمر روی تخت زیر باد کولری که باعث شده ملافه‌ی سبک اما پر حجم را تا گردن بالا بکشم، خوابیده‌ام و تنها چیزی که از خدا می‌خواهم قطع شدن تماس مزخرف است اما فرد پشت خط دست بردار نیست. مغزم کمی بیدارباش اعلام می‌کند و با یادآوری حافظ قلبم محکم‌تر می‌زند. بعد از این‌که پشت در اتاق از هم خداحافظی کردیم گفت:«خیلی خسته شدی. فقط استراحت کن هر وقت بیدار شدی زنگ بزن.» جواب دادم که ابدا خسته نیستم اما همین‌که به اتاق رسیدم و دوش سرسری گرفتم موقع خشک کردن موهای نم‌دار چشم‌هایم به همراه نیمی از بدنم به خوابی عیق فرو رفته بود. حالا انگار او زودتر از من بیدار شده است. لبخندزنان بدون باز کردن چشم روی بالش و تشک دست می‌کشم و بعد از پیدا کردن موبایل چند بار با شست قسمت پایین صفحه را لمس می‌کنم. موبایل را روی گوش قرار می‌دهم و بله‌ای کش‌دار ادا می‌کنم.
- بله و بلا مصیبت! این چه پیام‌های مزخرفیه برای من فرستادی؟ عکس از زیر آب با یه مشت ماهی

@darkhast_romann

رنگی پنگی و کلی دارودرخت فرستادی نوشتی عین این طراحی رو می‌خوای؟ گیریم من طراحی کردم آخه تو هستی که برات تتو کنم الاغ؟ پیشواز می‌ری؟ چیزی زدی یا از عشقِ عزیز دلت ملنگ شدی؟ حافظ شیرازی چطوره؟ اینجاها رو با اون رفتی؟ تو روحت! ببینم...

غرغرهای پونه را همراه با تاسف برای خودم گوش می‌دهم. یک بند از همه‌جا حرف می‌زند و سوال می‌پرسد. عکس‌ها و پیام‌ها در حواس‌پرتی و خواب‌آلودگی جای این‌که به صفحه‌ی دخترک طراح، صالحی برسد با اشتباه در اختیار پونه‌ی از همه جا بیخبر قرار گرفته است! کمی به بدن کرختم تکان می‌دهم و در حالیکه که همچنان پلک‌هایم روی هم قرار دارند، بی‌جهت دست را روی موبایل می‌گذارم.

@darkhast_romanim

- پونه... خوردی سرم رو بابا. اشتباه فرستادم. اونا برای تو نیست. یکی یکی بپرس جواب بدم. خوابم به جون تو حالیم نیست چی می‌گی...

- ای الوات تو رفتی ماموریت؟

نیشخند می‌زنم و می‌گویم:

- بیشعور فقط خسته‌ام. هی به من اَنگ نچسبون.

- پس خسته‌ای آره؟ بیشرف!
نیشم بیشتر کش می‌آید و جواب می‌دهم:
- خیلی بابا رد دادی. منحرف... دیشب رو که برات وویس گذاشتم می‌خوام چیکار کنم. از قبل گفته بودم می‌خوام بزنم بیرون ببینم دنبالم می‌آد یا نه...
- اومد دنبالت؟ آره دیگه بعدشم حتما بریم تفریح و گور بابای ماموریت و... چطوری پیچوندید؟ معلومه کارِ حافظ جونه وگرنه تو که زاده شدی فقط عین خر کار کنی!
لحن شوخ پونه مرا به خنده می‌اندازد. حال خوبش که می‌دانم از سفر خوشی که با سهراب داشته است همین دیروز چنان به من انتقال پیدا کرد که نقشه‌ام را برای او بازگو کردم و بعد این‌قدر در لابی کشیک کشیدم تا سروکله‌ی حافظ پیدا شد و در عرض یک شبانه‌روز به اندازه‌ی مدت مدیدی خاطره ساختیم.
- کوفت... نخند. جواب بده. پاشو از خواب! پاشو ببینم...
از صدای بلند پونه چشمانم را باز می‌کنم و غلت می‌زنم.

@darkhast_romann

- آره نقشه‌ام که گرفت ولی فکر نمی‌کردم مثل من اهل برنامه ریختن باشه.
- خب؟ جون بکن...
با خنده به سقف که از نور کم آباژور کمی رنگ زرد به خود گرفته است، خیره می‌شوم.
- امروز تعطیل بودیم. یه قایق اجاره کرد نمی‌دونم چطوری با اون سرعت این برنامه رو ریخت ولی فکر کنم از قبل اطلاعات رو داشت. پونه فکر کنم همه‌ی دلارهای حق ماموریت رو داد رفت. باید عکسارو برات بفرستم ببینی چه بهشتی بود. چند تا جزیره رفتیم این‌قدر قشنگ بود جات خیلی خالی...
@darkhast_romann
- آره جون عمه‌ات. جای من خالی بود؟ می‌گم پاییز؟
چشمانم را از لحن آرام و آن پاییز گفتن که انگار سال‌هاست منتظر شنیدن آن بودم روی هم می‌گذارم و جانم می‌گویم و او جواب می‌دهد:
- چقدر خوشحالم که داره بهت خوش می‌گذره... منم یه خبر خوب برات دارم.
نفس سنگین شده‌ام بیرون می‌پرد و بی‌اختیار از جا می‌پرم:
- بگو... بگو...

- راستش یه چند وقته با یکی آشنا شدم. خیلی پسر خوبیه... یعنی شرایطی که منم می‌خوام رو داره. شاید بتونم باهاش برم اون ور یعنی خودشم همین رو می‌خواد. راستش می‌خواستم به بابا بگم اما...
ملافه را کنار می‌زنم و با شوق حرفش را قطع می‌کنم:
- خب می‌گفتی دیگه... همون جا تو کیش بهترین موقع بود... وای پس برکات وجود ایشونه که دست از پاچه گیریات برداشتی نه؟
غش‌غش پونه گوش‌هایم را پر می‌کند. می‌ایستم و با پا گذاشتن روی پارکت خنک جگرم حال می‌آید. خواب به کل فرار می‌کند. با نزدیک شدن به پنجره‌ی قدی بالکن ادامه می‌دهم:
- پونه می‌گم خدا برنامه چیده هر چی علیه‌السلامه داره می‌آد تو زندگیمون. این‌ور حافظ... اون‌وریه اسمش چیه آبجی جون؟
- ارسلان... پاییز ازش خیلی خوشم می‌آد. یه جورایی آرومم می‌کنه. حالا بیا بهت داستانش رو می‌گم کجا. گفتم تصمیمم قطعی بشه بعد بگم.

@darkhast_romann

آرامش پونه حال دلم را خوش کرده است. ما هر دو مستحق این حال خوب هستیم.

از گوشه‌ی پرده به محوطه‌ی خلوت چشم می‌دوزم و پیشانی‌ام را به پنجره‌ی سرد می‌چسبانم.
- خوبه دیگه... ارسلان نامدار... عکسش رو بفرست ببینم چه شکلیه.
- فعلا ازش عکس ندارم. یعنی چند بار همدیگر رو دیدیم نشد عکس بگیریم. از مجازی اینا هم خوشش نمی‌آد جایی نیست کش برم برات. حالا ازش عکسم می‌گیرم. فعلا گفته به بابا هم نگم برای همین چیزی نگفتم. خودش می‌خواد با بابا حرف بزنه.
@darkhast_romann
چرخشی به گردنم می‌دهم تا کمی از حالت کوفتگی خارج شوم و با لحنی شوخ‌وشنگ می‌گویم:
- چه خاص... چه جدی... چه مردونه... نه... باریکلا...
می‌خواهم ادامه بدهم اما با شنیدن چند تقه‌ای که به در می‌خورد شانه‌هایم بالا می‌پرند و می‌چرخم:
- پس اومدم منم می‌خوام ببینمش باشه؟ پونه در می‌زنن...

- حافظه دیگه! بهش سلام برسون.
چشم می‌گویم. همراه با قطع کردن تماس دو قدم بلند برمی‌دارم، دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و با دیدن استاد سماعی انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی می‌شود.

.....
#۱۳۴

#صدوسی‌وپنج

صدای شرشر آب را می‌شنوم. استاد بعد از خوردن چند میوه‌ای که در یخچال داشتم رفته است تا دست‌هایش را بشورد. کار بستن بندهای کتانی را تمام می‌کنم و بعد از بلند شدن از لبه‌ی تخت جلوی آینه می‌ایستم.
نگاهی به تیشرت سبز یشمی و شلوار کتانی چریکی می‌اندازم. جزو دلنشین‌ترین خریدهایی بود که داشتم. دوستشان دارم اما دلم برای پیراهن سفید و بلند نخی با آن یقه‌ی چین‌دار که محض خوشی در کوله گذاشتم و بعد از غواصی فرصتی شد تا آن را بپوشم، تنگ

@darkhast_romanim

می‌شود. دلم برای نگاه خوشرنگ حافظ تنگ می‌شود. دلم برای تعریف‌هایش از پیراهنی که به نظرش در تنم بسیار زیبا بود باری دیگر غنج می‌رود.
دست داخل موهایم می‌کشم تا آن‌ها را مرتب کنم و ببندم. همین فقط کافی است تا سرانگشتانم رد دست‌های حافظ را شناسایی کند و با لذت چشمانم را رو به لبخند دندان‌نمایی که صورتم را در برگرفته است، ببندم.
هر بار با آن ماسک‌های شیشه‌ای رنگ غواصی برای دیدن ماهی‌ها سر داخل آب بردم و بعد از کلی هیجان و شگفت‌زدگی بیرون آمدم آماده بود تا موهای پخش شده روی صورتم را کنار بزند و به حرف‌های پر هیجانم گوش بدهد. گفته بودم از دریا می‌ترسم و همان ساعات کوتاهی که به آب زدیم از کنارم جنب نخورد.
صدای شرشر آب قطع می‌شود. سریع موهایم را می‌بندم و همین‌که دست روی تیشرت می‌کشم با یادآوری برنداشتن مایو از چمدان خدا را شکر می‌کنم. با دیدن آن همه توریست با مایوهای رنگارنگ چقدر خوشحال شدم که مایو را به عنوان لباس زیر حتی به

@darkhast_romann

تن نزده‌ام چون هر آن ممکن بود به قول حافظ مقهور فضا شوم. غیر آن‌ها حافظ هم بود که حتی نگاهش روی یک نفر هم ثابت نمی‌ماند و تمام توجهش مختص من بود، چه کسی جرات داشت در مقابل نگاه تماما محترمانه‌ی او چنین ریسکی کند؟ و چقدر خوشحال شدم که پیشنهاد غواصی داد و من با دیدن لباس‌ها پیه گرما را به تن مالیدم تا به آن صحنه‌ی باشکوه زیر آب دست پیدا کنم. آبی که آن‌قدر زلال و شفاف بود که درخشش زیر نور خورشید چشم‌هایم را می‌زد. ماهی‌های زرد و آبی نارنجی و رنگارنگ میان مرجان‌های کوچک و بزرگ و در کنار تمامی آن‌ها، زیباتر و دلنشین‌تر از همه‌ی آن‌ها همراهی حافظ با آن نگاه پرحرف.

@darkhast_romanhn

با زدن نیشخندی موذیانه از سر به دست آوردن هزاران خوشی در این مدت کوتاه کلاه کپ را از روی کنسول جلوی آینه برمی‌دارم و همین‌که دست بالا می‌برم صدای سماعی را می‌شنوم:

- امروز با دادگر بودی نه؟

حین خارج کردن موهای بسته از میان سوراخی که بند تنظیم سایز ساخته است، می‌چرخم و رو به سماعی جواب می‌دهم:
- بله با هم بودیم.
قرار بود همین جواب را بدهیم اما با کمی تحریف که آن هم درخواست من بود و حافظ قبول کرد. لبخندی روی لب‌های سماعی نقش می‌بندد.
- چه خوب که هر دو راستگو هستید. خوشحالم برای هر دوی شما اما حواست هست پاییز جان؟
با جلو رفتن بند تحریف ماجرا را پیاده می‌کنم. تک خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
@darkhast_romanin
- استاد برای چی حواسم باشه؟ چیزی نشده... مثل دو تا همکار رفتیم یه کم گشتیم.
لبخند او کش می‌آید و دستی روی موهای کوتاهش می‌کشد و همان دست را بی‌هوا جلو می‌آورد و گونه‌ام را کوتاه لمس می‌کند.
- من و مازیار خودمون همه‌ی این مراحل رو گذروندیم. دختر جون اگه می‌گم حواست باشه منظورم بقیه هستند نه ما! چشمای آدما دروغ می‌گن؟

می‌دانستم در نهایت سماعی خواهد فهمید اما نه این‌قدر زود. دلم می‌خواست کمی بیشتر حافظ را با خاطراتش مثل گنجینه‌ای محفوظ نگاه دارم. خنده‌ام را قورت می‌دهم. خیرگی نگاهم را با گرداندن چشمانم به اجزای اتاق کوچک تمام می‌کنم اما او با گرفتن گونه‌ام میان انگشتانش و کشیدن آن مرا غافلگیر می‌کند و همین‌که نگاهمان به هم می‌رسد ادامه می‌دهد:

- گول نمی‌خورم. احتیاجی به توضیح نیست فقط چون خیلی بدخواه دارید خواستم بگم حواستون باشه براتون دردسر درست نشه.

راه فراری ندارم. گونه‌ام را که رها می‌کند، لبخند می‌زنم و بی‌حرف سرم را بالاوپایین می‌کنم اما تا او به طرف در اتاق می‌چرخد طاقت نمی‌آورم و می‌گویم:

- می‌شه لطفا به آقای امیری چیزی نگید؟ یعنی... یعنی...

می‌چرخد و جلو می‌آید. بازویم را می‌گیرد و با خود به طرف در می‌کشاند.

- مازیار اهل دخالت کردن تو این‌جور چیزا نیست. به روی خودشم نمی‌آره. تو هم چون تویی سر صحبت

@darkhast_romann

رو باز کردم وگرنه روابط خصوصی شما یا هر کسی به بقیه هیچ ربطی نداره.
همین‌که دستگیره‌ی در را میان مشتش می‌گیرد باز هم تاب نمی‌آورم و می‌پرسم:
- می‌شه منم در همین زمینه یه سوال بپرسم؟ دارم از فضولی می‌میرم استاد!
در را باز می‌کند و با گذاشتن دست روی کمرم مرا به بیرون اتاق هدایت می‌کند و همراه با تک‌خنده‌ای می‌گوید:
- ما شیش ماهه عقد کردیم ولی کسی چیزی نمی‌دونه.
ابروهایم بالا می‌پرد و او حین بستن در نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:
@darkhast_romann
- مسخره است اگر تعجب کنی. یادمه قبلا دختر تیزی بودی! پس چی شد؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و شانه‌به‌شانه‌ی او که تیشرت و شلوار مشکی به تن دارد، راه می‌افتم.
- نه آخه خیلی یهویی گفتید.
تک‌خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

- خوشحال بودم یه جا راحت می‌تونم بگم عقد کردیم. چرا زودتر نپرسیدی؟
به آسانسور می‌رسیم. با هیجان دست جلو می‌برم و دکمه‌ی آن را می‌فشارم.
- راستش روم نشد. نمی‌دونم گفتم اگه بخواید خودتون می‌گید... خب الانم یه جوری شد...
با دست گذاشتن روی شانه‌ام حرفم را می‌برد.
- متوجه شدم. به هر حال این‌جا فضای جالبیه. کم تاثیرم نیست. قصه‌ی ما هم طولانیه. حالا یه روزی فرصت شد بهت می‌گم چرا سر پیری معرکه‌گیری کردیم.
@darkhast_romann
هر دو وارد آسانسور می‌شویم. شرمزده از سوال بی‌جایی که پرسیده‌ام و آخرش رسیده است به نسبتی که استاد عزیزم به خود داده سر می‌چرخانم و نیم‌نگاهی به لبخند ماندگار روی لب‌هایش و موهای جوگندمی زیبا می‌اندازم و خجالت‌زده می‌گویم:
- شما اصلا پیر نیستید. کاش سوال نمی‌کردم.
در آسانسور با صدای زنگی کوتاه باز می‌شود. دوباره دست روی کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

- پیر شدیم. تقصیر خودمون هم بود اما خب بازم فرصت داریم زندگی کنیم.
می‌خواهم جوابی بدهم اما کلمات در ذهنم گم می‌شوند. دوست دارم بیشتر بدانم اما نیرویی که از جذبه‌ی زیاد استاد نشات می‌گیرد مرا از سوال کردن بیشتر بازمی‌دارد و مجبور به عقب نشینی می‌کند.
در اتوماتیک رو به محوطه رو به ما باز می‌شود و سماعی سرش را کمی به صورتم نزدیک می‌کند و حین قدم برداشتن، زمزمه‌وار می‌گوید.
- قدر عمرتون رو بدونید. الانم به من فکر نکن. این پسر دو ساعته اینجا منتظر تو نشسته. این‌قدر سر چرخوند که دیگه طاقت نیاوردم اومدم دنبالت. چرا اذیتش می‌کنی؟
گوش‌هایم با دیدن قدوقامت حافظ که پشت به من دارد، کر می‌شوند. لبخندی که سعی در این دارم تا با کش آمدن بیش از حد احساساتم را لو ندهد نطقم را کور می‌کند و تا سماعی امیری را صدا می‌زند، حافظ می‌چرخد و با تغییر زاویه‌ی بدنش بابک را درست روبروی او می‌بینم. نه تنها پاهایم برای قدم برداشتن

@darkhast_romann

بلکه دیگر ارگان‌های بدنم نیز دچار شوک و سکته می‌شوند.

.....

#۱۳۵

#صدوسی‌وشش

به فواره‌های روشن دورتادور استخر که روبرویم قرار دارد چشم دوخته‌ام و اشتهایی برای خوردن غذایی که در بشقاب است و مدام چشمک می‌زند، ندارم.

@darkhast_romann

جمع پنج نفره‌ی ساکتی هستیم که پشت میز کوچکی در محوطه‌ی هتل نشسته‌ایم. احتمال وجود بابک حتی از ماموریت تایلند که خوب می‌دانستم به نوعی پاداش است تا ماموریت هم نامتعادل‌تر است، چیزی شبیه توطئه می‌ماند. زیرچشمی به بشقاب‌های غذا و ضربات کارد و چنگال‌ها که صدای آن‌ها مغزم را خطخطی می‌کند، نگاه می‌کنم.

چشمانم به دست‌های بابک که آن سوی میز روبروی من نشسته است، می‌رسد. چند دستبند چرمی مشکی و

قهوه‌ای رنگ در مچ یک دست دارد که در کنار پوست برنزه‌اش زیاد به چشم نمی‌آیند بر خلاف پیراهن گشاد سفید رنگی که دکمه‌های آن را تا میان سینه‌اش باز گذاشته است و همراه با شلوارک جینی که به پا دارد مردی خوش‌تیپ به حساب می‌آید اما می‌خواهم سر به تنش نباشد!

- چرا نمی‌خوری؟ حالت خوبه؟

مردمک‌های ثابت مانده‌ام روی دست‌های بابک که استیک را قطعه قطعه می‌کنند با شنیدن صدای پچ زدن حافظ به حرکت درمی‌آیند و همراه با گفتن خوبم بالاخره تکانی به خودم می‌دهم و دست از بازی کردن با غذا می‌کشم.

@darkhast_romannn

«حالا چرا همه این‌قدر ساکتن؟ مگه این نکبت کیه؟ چرا هیچ کس ازش نمی‌پرسه این‌جا چه گهی می‌خوره؟ ای بابا آخه این مگه گورش رو گم نکرده بود؟ یعنی چی که تا سلام دادم همه رو دعوت کرد به شام؟ همه رو وادار به تیکه پاره کردن تعارف کرد تا کسی چیزی ازش نپرسه؟ ولی حافظ خیلی عادی بود! یعنی می‌دونه این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ این کارا همه

نقشه‌ی اون گرشای بی‌پدرمادره... نکنه اونم سروکله‌اش پیدا بشه؟ وای نه...»

- چند روزه اینجایی بابک جان؟ من دو روز پیش با گرشا بابت یه سری کارا صحبت کردم چیزی بهم نگفت.
با شنیدن سوالی که حافظ می‌پرسد نفسم را به آرامی بیرون می‌دهم و سر بالا می‌برم. پس حدسم درست بود. حافظ حتما چیزهایی می‌داند. چشم‌های مشکی بابک درست روی صورتم مانده است جوری که انگار سوال را من پرسیده‌ام نه حافظ!
@darkhast_romann
پلک می‌زند و مردمک چشمانش به آرامی رو به حافظ حرکت می‌کند و با لبخند لج‌درآری کجی که روی لب‌هایش است جواب می‌دهد:
- همین امروز رسیدم بابت پروژه‌ای که بهت گفتم. گرشا هم... خب بابت اون اتفاق و مسائل بعدش و سفرم به ایتالیا یه کم دور افتادیم از هم.
واژه‌های اتفاق، مسایل و دور افتادیم را که ادا می‌کند، نیم‌نگاهی به من دارد. کینه را به وضوح در چشمانش می‌بینم و به خودخوری ادامه می‌دهم. چنگال را در

تکه‌ی مربعی شکل کوچک استیک فرو می‌کند و با چاقو کمی از سس مخصوص کنار بشقاب روی آن می‌گذارد و قبل از فرو کردن آن در دهانش ادامه می‌دهد:

- استوری اینستام رو دید و یه صحبت کوتاهی با هم داشتیم از حرف‌هاش متوجه شدم شما هم اینجا هستید و خب تو یه هتلیم. اتفاق نادری هم نیست من زیاد می‌آم تایلند مخصوصا پوکت و ساموییی و هر وقت بیام پوکت هتلی که توش اقامت می‌کنم همینجاست.

بعد هم به امیری و سماعی که هر دو این‌سر و آن‌سر میز نشسته‌اند نگاه می‌کند و می‌گوید:

@darkhast_romannn

- عذر می‌خوام اگر مزاحمتون شدم. فقط چون با حافظ آشنایی داشتم، صورت خوبی نداشت اگر برای سلام و احوال‌پرسی جلو نیام پس...

امیری حرف بابک را قطع می‌کند.

- کار خوبی کردید. گفتید اینجا پروژه دارید؟ اگر با آقای سپانلو رفیق هستید پس باید هم صنف باشیم.

بابک سری تکان می‌دهد و با گذاشتن کارد و چنگال در بشقابی که غذای آن نیمه کاره مانده است فشاری

به صندلی می‌آورد و با کمی دور شدن از میز و دست کشیدن به سر تراشیده‌اش جواب می‌دهد:
- هم صنف نیستیم جناب آقای امیری. البته من وصف شما و گروهتون رو از گرشا خیلی شنیدم. دوست هم داشتم وارد این حیطه بشم با این‌که من و گرشا شرکت دیزاین داخلی خودمون رو داشتیم منتها...
این‌بار زیرچشمی به حافظ نگاهی کوتاه می‌کند و با تک خنده‌ای ادامه می‌دهد:
- منتها دیگه منصرف شدیم. در واقع راهمون رو بعد سال‌ها از هم جدا کردیم.
- من و امیری از ایتالیا خیلی خاطرات خوبی داریم. دیزاین داخلی خیلی کار هیجان‌انگیزیه. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.
@darkhast_romann
امیری لبخندی به روی استاد که انگار خاطرات خوشی را به یاد او آورده است، می‌زند. بابک حرکتی به بدنش می‌دهد و سر می‌چرخاند و سماعی را خطاب قرار می‌دهد:
- متشکرم خانم سماعی. من هم همین آرزو رو برای شما دارم.

سماعی همین‌طور که سر پایین دارد برشی از فیله‌ی ماهی را روی برگ کاهو می‌گذارد و می‌پرسد:
- الان هم به همین کار مشغولید درسته؟ دیزاین داخلی؟
بابک دست دراز می‌کند و گیلاس شراب قرمز را که فقط درخواست او بود از کنار بشقاب برمی‌دارد.
- بله، جز این کار دیگه‌ای بلد نیستم. می‌خواستم چیز دیگه‌ای رو یاد بگیرم و امتحان کنم که نشد. البته دیگه مهم نیست.
دلم می‌خواهد هر چه سریع‌تر از شر این آدم خلاص شویم. از چشم‌هایش شرر انتقام می‌بارد.

@darkhast_romann

خوب می‌فهمم مترصد فقط یک سوال تک کلمه‌ای است، منتظر مانده تا کسی از جمع ما یک چرای ساده بپرسد تا پای مرا وسط بکشد.
همراه با دندان ساییدن لب می‌گزم و او چشم‌درچشم حافظ با نیشخندی گیلاس را کمی بالا می‌برد و بعد هم شروع به نوشیدن می‌کند.

«چقدر دلم می‌خواد چشمات رو از کاسه بیرون بیارم تا کور بشی دیگه این شکلی من و حافظ رو نگاه نکنی. عوضی... کثافت مزخرف... جن بو داده‌ی لعنتی... ای کاش یکی ازت سوالی که می‌خوای رو بپرسه تا پای من رو وسط بکشی تا بهت بگم چرا زیرآبت رو زدم. اومدی تو اتاق درم بستی با این‌که گفتم نبند. اگه آدمش بودم و بهت رو می‌دادم همون‌جا دخلمم می‌آوردی. فکر کردی نفهمیدم؟ تو از چشمات لجن می‌باره مرتیکه! امثال تو رو نشناسم باید برم بمیرم!»

@darkhast_romannn

در گیرودار حالی هستم که هر لحظه مرا بیشتر به جنجالی عظیم و جنگی بزرگ دعوت می‌کند و این منجلابی تمام عیار است. حس می‌کنم تیری هستم منتظر شلیک و چقدر دوست دارم در مغز مرد روبرویم فرود بیایم اما با قرار گرفتن دست حافظ روی زانویم غافلگیر می‌شوم.
سر می‌چرخانم و او با سروصورتی که از آفتاب کمی سوخته و قرمز است و چشم‌هایی پر از آرامش که دیگر خط به خط مهربانی‌هایش را می‌شناسم، بعد از

کمی خیره شدن به اجزای صورتم که خوب می‌دانم سراسیمگی از آن‌ها می‌بارد، لبخند می‌زند. با ابرو به بشقاب غذا اشاره و زمزمه می‌کند:
- غذات رو بخور لطفا.
و همین کافی است تا باران روی آتش خشم‌هایم شروع به باریدن کند و نفس بند آمده‌ام جا بیاید.
.....
#۱۳۶

#صدوسی‌و هفت

@darkhast_romannn

در حالی سر پایین انداخته‌ام و پنجه‌ام را در شن‌های ساحل فرو می‌کنم که دیگر حال و حوصله‌ی آرامش حافظ را هم ندارم. سندل‌های بندی بابک به چشمانم می‌خورد و در مقابل پوفی را که قصد بیرون پریدن از دهانم دارد، مقاومت می‌کنم. اعصاب رفت‌وآمد موج‌ها را ندارم. احترام خرج کردن حافظ مثل مته در مغزم فرو رفته است و دیگر صدای موج‌ها به نظرم دلنشین نیستند. کاش دریا هم مثل حال من طوفانی بود!

- خب ما دیگه تنهاتون می‌گذاریم. یه کم پیاده‌روی کنیم و بعد هم بریم بخوابیم که فردا دوباره کلی کار داریم. دیگه سنی ازمون گذشته مثل شما جوون و پر انرژی نیستیم.
امیری حرفش را تمام می‌کند و برای اولین بار با بی‌پروایی دست روی شانه‌ی استاد که لبخند زیبایی بر لب دارد، می‌گذارد. جواب لبخند استاد را می‌دهم و با فکر به این‌که شاید او هم دلش تنهایی بخواهد رو به امیری می‌گویم:
- خیلی هم جوون و سرحال هستید مهندس. شبتون بخیر.
@darkhast_romann
قاطعانه می‌گویم و بعد از من هم حافظ و بابک به آن‌ها شب بخیر می‌گویند و خداحافظی می‌کنند. نگاه پر حسرتم به سماعی و امیری است که به طرف یکی راه‌های باریک پر درخت کنار هم قدم برمی‌دارند.
صدای بم و زمخت بابک به گوش‌هایم می‌خورد:
- خب فکر کنم منم باید برم که مزاحم شما نباشم.
خصمانه نگاهم را بالا می‌برم اما قبل از این‌که دهان باز کنم و تراوشات ذهن خراب‌آبادم را به زبان بیاورم

بلکه روح و روان در به در شده‌ام کمی التیام یابد، حافظ پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید:
- اصلا و ابدا مزاحم نیستی به شرطی که این‌قدر با گوشه کنایه حرف نزنی.
با دیدن گرد شدن چشمان بابک که تناقض زشتی با لبخند کج او دارد و معلوم است از طعنه‌ی حافظ جا خورده در دلم شادی برپا می‌شود. کم کم باید به احترام و صبوری حافظ ایمان بیاورم یا نه بهتر است شبیه او بشوم!
ناخودآگاه نیشخند می‌زنم. توجه بابک به طرفم جلب می‌شود و بعد از نگاه کوتاهی با چشمان کدر شده‌اش کف دستانش را به نشانه‌ی تسلیم به سمت حافظ بالا می‌برد.
- چه حمایت همه جانبه‌ای آقا...
حافظ با فراغ بال می‌خندد و ضربه‌ای روی شانه‌ی بابک می‌زند.
- خانم مهندس بهم گفته چه اتفاقایی افتاده... حالا کار ما هم آش دهن‌سوزی نیست ارزش شما بیش از این‌هاست.

@darkhast_romann

بابک از جنگ لفظی مسالمت‌آمیزی که به راه افتاده است ابروهایش را بالا می‌دهد من اما برعکس او چشم‌هایم از موضع دلنشین حافظ خمار می‌شوند.
بابک با ادای بله‌ای کش دار می‌خواهد تسلیم شدنش را اعلام کند اما دچار ترکش بعدی حافظ می‌شود که دوباره با خنده می‌گوید:
- برادر شما تو کارت حرفه‌ای هستی اصلا باید می‌موندی و با گرشا شرکتتون رو حفظ می‌کردید.
و در حرکتی به جا دست دور شانه‌ام حلقه می‌کند و بعد از چسباندن من به خودش در مقابل نیش باز بابک ادامه می‌دهد:
@darkhast_romann
- من و خانم خوشبین هم تا جایی که می‌تونستیم کمکتون می‌کردیم تا خدشه‌ای تو کار شرکت شما پیش نیاد. درسته خانم مهندس؟
خرخر پیچیده در گلو را با سرفه‌ای کوتاه خفه می‌کنم و با فراموش کردن حرف‌هایی که تمام مدت نوک زبانم بود و می‌توانستم با آن‌ها بابک را آتش بزنم جواب می‌دهم:
- کاملا درسته.

بابک نگاهش میان ما چند باری می‌رود و می‌آید و در نهایت سر بالا می‌برد و قهقهه می‌زند. حلقه‌ی دست حافظ دور شانه‌ام تنگ‌تر می‌شود. سر می‌چرخانم و می‌بینم عینک را از روی صورتش برداشته است. شقیقه‌اش نبض دارد!
دست بالا می‌برم و آن را دور بازوی حافظ حلقه می‌کنم و او با لبخند و چشمکی که می‌زند خیالم را راحت می‌کند هنوز هم اوضاع را در کنترل دارد. نفس راحتی که می‌خواهد از بیخ گلویم خارج شود با صدای بابک همان‌جا ماندگار می‌شود.
- خب خب... من از تون... نه حافظ بذار بدون هیچ توضیحی ازت معذرت بخوام. راستش تماس خانم مهندس شما به پدر گرشا یه اعصاب خردی بدی برام داشت البته برای جفتمون اما اوکی... گذشته‌ها گذشته... تن بدیم به بازی سرنوشت و ببینیم از این به بعد چی برامون رقم می‌زنه مثل دیدارمون اینجا... آره ببین شاید این شکلی و بعد اون ماجراها بهتر هم شد پس...
دست روی سینه‌اش می‌گذارد و رو به من کمی سرش را با احترام پایین می‌آورد:

@darkhast_romann

- عذر می‌خوام خانم، اون روز بدون هماهنگی نباید خدمت می‌رسیدم.
خواهش می‌کنم را با غرور ادا می‌کنم و بابک دستش را به سمت حافظ دراز می‌کند.
- دست بده خیالم راحت بشه بازم رفیقیم حافظ جان.
حافظ دست بابک را می‌گیرد.
- همش رو می‌ذاریم رو حساب شناخت کم. درسته گذشته‌ها گذشته.
بابک با نگه داشتن دست حافظ میان مشتش سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و بعد از نگاهی عمیق به هر کدام از ما می‌گوید:
@darkhast_romannn
- امیدوارم در زندگی واقعی خوشبخت بشید و در زندگی کاری موفق.
از بابک رو می‌گیرم و به سمت انتهای راه ساحلی جایی که به ننو می‌رسد با افسوس و دلتنگی نگاه می‌کنم.
- خب دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم، شبتون بخیر.

نفسم را بیرون می‌دهم و هم‌صدا با حافظ شب بخیر می‌گویم. بابک با دست بالا بردن به نشانه‌ی

خداحافظی می‌چرخد. آخیش را کامل نگفته‌ام که بی‌هوا می‌چرخد و با خنده و صدایی بلند می‌گوید:
- راستی خیلی به هم می‌آید!
.....
#۱۳۷

#صدوسی‌و هشت

حافظ دادگر

مدتی است آرام آرام هم قدم شده‌ایم و پاییز بر خلاف همیشه ساکت است. ما حتی از کنار راهی که به ننوی پر خاطره می‌رسید رد شدیم. منتظر بودم برای تغییر مسیر چیزی بگوید چرا که تمام مدت حین صحبت با بابک زیرچشمی او را زیر نظر داشتم و دیدم چشمانش مدام به سمت همین راه کشیده می‌شدند اما او انگار در بی‌حواسی به سر می‌برد.
چیزی بروز ندادم اما نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه بابک روی پاییز اعصابم را به بازی بدی گرفت و حالا که همه چیز تمام شده است باز هم حس خوبی ندارم. درست

@darkhast_romann

وقتی ما این‌جا هستیم سروکله‌اش پیدا شده و به نظرم مسخره‌ترین حالت ممکن است. چالش‌های مزخرف با گرشا همگی سوتفاهم بود اما بابک جای فکر مثبتی ندارد.

«یه کم دیگه بهش فکر کنم روانی می‌شم. غیر این‌که فقط برای نزدیک شدن به پاییز اومده باشه این‌جا هیچی به فکرم نمی‌رسه. ولش‌کن حافظ... باز فکرت رو به هم نریز. مهم اینه که الان پاییز با توئه. اونم که دید و به نظرم تکلیفش روشن شد. ولی چرا حالم این شکلیه؟ یه ترس...»

@darkhast_romannn

- حافظ؟
نگاه خیره‌ام از رد پاهایی که قبل از ما ساحل را قدم زده‌اند جدا می‌شود و سر می‌چرخانم.
- بله... جان!
بازویم را رها می‌کند. جست می‌زند و یکی دو قدم جلو می‌پرد و با هیجان به سمتم می‌چرخد.
- ببین من خیلی اشتباه کردم. مرسی که در نهایت احترام با این کچل برخورد کردی اما الان که

خودمونیم بذار راحت بگم اونی که اشتباه کرد من بودم. ازت عذرخواهی...
خنده‌ام را بابت لقبی که به بابک می‌دهد فرو می‌خورم و دست بالا می‌برم.
- نه... عذرخواهی برای چی؟
می‌ایستد و سینه‌به‌سینه خیره به یکدیگر می‌مانیم. لب می‌گزد.
- عذرخواهی از تو لازمه چون من احمق نیستم مرتیکه قشنگ دنبال این بود یه بحثی دعوایی چیزی راه بندازه و چون کورم نیستم دیدم چقدر خودت رو کنترل کردی.
@darkhast_romanm
دست‌هایم را از جیب شلوارک کتان خارج می‌کنم و آن‌ها را روی گونه‌اش می‌گذارم.
- خیلی متشکرم که حواست بهم بوده ولی خوب می‌دونی که اونم مقصر بوده منم وظیفه داشتم ازت دفاع کنم. اگه من جای تو بودم خودت...
با دست گذاشتن روی پهلوهایم و پوزخند حرفم را می‌برد.

- من چشم درمی‌آرم. مگه مثل تو هستم. سعی کن من رو از اتفاقای این مدلی کلا دور نگه داری بعد نمی‌تونی جمعم کنی دردسر می‌شم.
نیشم کش می‌آید. دستم حرکت می‌کند و انگشتانم داخل موهایش فرو می‌روند.
- این‌جوری که خیلی خوبه... اگه خیلی دوست داری منم دعوا راه بندازم! دوست داری؟
تیشرت میان مشتش مچاله می‌شود و در تنم کش می‌آید. چشم‌های درخشانش روی صورتم ثابت مانده است. قلبم از حسی غریبه اما دلنشین جوری پر شده که شخصیت خویشتن‌دارم دیگر با واژه‌ی بردباری ناآشنا است.
@darkhast_romannn
- دلم نمی‌خواد عوض بشی چون عاشق خودت شدم. همینی که هستی. یه مرد جذاب و محترم. هیچ وقت عوض نشو... همیشه همین باش حافظ.
سرش را روی سینه‌ام می‌گذارم. یک دستم لابلای موهایش باقی می‌ماند و دیگری در برگرفتن شانه‌هایش را انتخاب می‌کند. با کمی چرخش در حالیکه دست‌های او دور کمرم حلقه می‌شوند رو به دریا می‌ایستم.

- امان از این زبون تو که من جلوی هر کسی و هر اتفاقی بتونم مقاومت کنم جلوی این یه قلم نمی‌تونم. می‌شه بگی الان چی گفتی؟
- طفره رفتن الان جالب نیست پس گفتم عاشقتم. واقعا راست گفتم و از قلبم گفتم. آخه دیگه کلمه‌ای نیست حتی به نظرم اینم کمه. ببین حافظ من قول می‌دم دیگه این‌قدر زود برای هر کاری تصمیم نگیرم و جوش نیارم. می‌خوام شبیه تو باشم. دیدی امشب چقدر آروم بودم؟ انگار وقتی پیشت هستم خشمام می‌میرن باور کن همین حس رو دارم. کاملا تحت تاثیر آرامشت هستم.

@darkhast_romannn

چانه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم. کمی سر می‌چرخانم و بعد از نفسی عمیق و گرفتن دمی از رایحه‌ی عطر او کنار گوشش زمزمه می‌کنم:
- آرامش من در مقابل کل وجود تو که عجیب روی من اثر می‌گذاره، وقتی نیستی انگار یه چیزی گم کردم مثل همین چند ساعت قبل شام. خب پس به قول خودت یر به یر. بازم به توافق رسیدیم ولی منم دلم نمی‌خواد عوض بشی.

کمی خود را عقب می‌کشد و هنوز لب‌هایش را از هم باز نکرده که صدای ضعیف موبایل را می‌شنویم و قبل از این‌که آن را از جیب بیرون بکشد روی پنجه بلند می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد و همراه با سر پایین انداختن و نگاه به صفحه‌ی روشن شده می‌گوید:

- ولی من چه بخوام چه نخوام که البته شدیدا می‌خوام دارم عوض می‌شم و این عالیه جناب مهندس. وای نگاه کن پونه عکس فرستاده!

توجهم به صفحه‌ی موبایل جلب می‌شود و تصویر مردی جوان را با ریش و سبیل می‌بینم که کلاه کپ به سر دارد. پاییز با لبخندی دندان‌نما عکس مرد را جلوی صورتم می‌گیرد و می‌گوید.

@darkhast_romanin

- خب من با یک نظر ازش خوشم اومد تو چی؟

کمی سر جلو می‌برم. مرد نگاهی پر اعتماد به نفس دارد و مردمک چشمانش به جایی غیر از لنز دوربین کشیده شده است.

- بابت چی باید نظر بدم خانم عزیز؟

- این آقا دوست پونه است. خواهرم... حالا نظرت رو بگو!

چشم از صفحه که دیگر خاموش شده است می‌گیرم و به او که دوباره قصد دیدن عکس را دارد، نگاه می‌کنم.
- نمی‌شه کسی رو از روی عکس شناخت ولی حس بدی هم نداشتم.
سر بالا می‌آورد و با شیطنت می‌گوید:
- بسیار منطقی بود اما من ازش خوشم اومد، بگو چرا؟
می‌پرسم چرا و او با سر پایین بردن و انگشت گذاشتن روی عکس ادامه می‌دهد:
- چون تیپش هنریه. تیشرت گل‌وگشاد و شلوار جین زاپ‌دار داره و دور مچشم که دستمال بسته. کلاه داره و خب پونه از این تیپا حسابی خوشش می‌آد. فکر کنم قضیه جدی باشه یعنی حس می‌کنم هست چون پونه رو خوب می‌شناسم.
@darkhast_romanin
از ذهنم می‌گذرد که بگویم من هم کنار تو، با تو همه چیز را با دیدی جدی نگاه می‌کنم و از حالا در فکر هستم که این مسافرت تا پس فردا بیشتر ادامه نخواهد داشت و مانده‌ام با در دسترس نبودنت چه کنم اما سریع به خود نهیب می‌زنم و می‌گذارم تا در فرصتی

بهتر و جای مناسب‌تر حرفش را پیش بکشم. نفسش را فوت می‌کند. موهایی را که خودم از شر کلاه خلاص و رهایشان کردم پرواز کنان کنار می‌روند و انگشتانش سریع شروع به تایپ کردن می‌کنند و می‌نویسد.
«نه بابا. چه خوبه پونه. خوشم اومد...»
زل زدن به موبایل را تمام می‌کنم و سر بالا می‌برم. موج‌هایی دریا زیر ادامه‌ی نور پرژکتوری که از آن بسیار دور شده‌ایم، می‌درخشند. تمام وجودم پر شده است از کاسه‌ی چه کنم چرا که آن‌قدری خودم را می‌شناسم که مطمئنم دوری از انرژی‌های قشنگ و بکر او روزگار را سخت خواهد کرد. تا صدای حافظ گفتنش را می‌شنوم، می‌خندم و با فکر به این‌که حالا بهترین فرصت را دارم تا تمام احساسات زیبای او را داشته باشم و در این نزدیکی لمسشان کنم بلافاصله دستش را می‌گیرم و با خود به طرف راه جنگلی می‌کشانم و بی‌هوا می‌گویم:
- راستی منم عاشقتم.
و او با خنده و در حرکتی که غافلگیری در پی دارد روی دوشم می‌پرد و فریاد می‌کشد.

@darkhast_romann

- مرسی که عاشقمی دادگر جون.
پاهایش را از دو طرف محکم می‌گیرم تا روی دوشم ماندگار شود. هر دو از ته دل می‌خندیم.
پاییز تنها کسی است که در بیرون کشیدن حس‌های تنها مانده‌ام مثل یک قهرمان عمل می‌کند... قهرمان بی‌بدیل زندگی‌ام.

.....
#۱۳۸

#صدوسی‌ونه

@darkhast_romannn

هر دو به ماه خیره شده‌ایم. یکی از گوشی‌های هندزفری در گوش اوست و دیگری در گوش من. به همراه هم موسیقی ملایم و بی‌کلامی را گوش می‌دهیم. صدای کم جان موج‌های دریا که از ما دور است با موسیقی ادغام می‌شود و هلال ماه بالای سرمان که از میان شاخ‌وبرگ درختان دیده می‌شود باعث شده تا عاشقانه‌ای که به آن اعتراف کرده‌ایم، زیباتر از پیش باشد.

- چرا چیزی نمی‌گی؟
از شب پیش فقط همان چند ساعتی را که در همین ننو خوابیدیم استراحت کرده‌ام. چشمان خمار از خستگی خوشایند را باز می‌کنم و می‌گویم:
- چی دوست داری بگم؟ دوست داری چی بشنوی؟
سرش را که روی سینه‌ام قرار دارد بالا می‌آورد و هندزفری‌ها را از گوش‌هایمان بیرون می‌کشد.
- ببینم تو تولدت کیه؟
دست بالا می‌آورم و تیغه‌ی بینی‌اش را نوازش می‌کنم.
- یه کم قبل ورود پر شکوه شما به شرکت. ما هم‌سن هستیم یه چند ماهی از من کوچیکتر هستی و یه ماه دیگه باید تولدت رو جشن بگیریم دختر پاییزی.
@darkhast_romanhm
چشمانش را باریک می‌کند و با رد کردن دستش از زیر ساعدم انگشت اشاره‌اش را روی لبانش می‌گذارد. می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کند پس کار را برای او راحت می‌کنم و با گرفتن انگشتانش و دور کردن آن‌ها از روی لب‌ها می‌گویم:
- فرم استخدامت زیر دست منم بود گرچه ناراحتت می‌کرد همون‌جا تاریخ تولدت رو دیدم. حالا من

می‌پرسم... من رو یادت نیست؟ یه جایی اون قبلنا دیدمت، چیزی یادت نمی‌آد؟
چشمانش به دو گوی گرد تبدیل می‌شود و متعجب و ناباور می‌گوید:
- شوخی نکن، کجا دیدیم همدیگر رو؟ چرا یادم نمی‌آد؟
با پشت انگشتان جمع شده‌ام خطی روی گونه‌اش می‌کشم.
- تاریک بود شاید برای همون خوب نتونستی من رو ببینی.
جا می‌خورد. کمی شانه‌هایش تکان می‌خورند.
@darkhast_romann
- من زیاد مهمونی اینا نرفتم.
خنده‌ام را با گاز گرفتن لب‌هایم کنترل می‌کنم و جواب می‌دهم:
- به نظرم تا بیشتر خودت رو لو ندادی...
و او با زدن ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ام و کمی بالا کشیدن بدنش رشته‌ی کلام را قطع می‌کند:
- هی... هی صبر کن. چند باری رفتم مهمونی ولی...
انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش می‌گذارم.

- داشتم شوخی می‌کردم که باز جالب از آب درنیومد تو برای چی توضیح می‌دی؟ سالن کنفرانس دانشگاه ما بودی برای سمینار سالانه مواد سرامیک... یادت نیست؟ چیپس میل می‌کردید و بهتون اخطار داده شد. فکری می‌شود. اخم‌هایش بیشتر در هم فرو می‌رود. مردمک چشمانش کمی بالا می‌رود و به فضای مقابل خیره می‌شود. دست بالا می‌برم و آن را زیر سرم می‌گذارم. پلک نمی‌زنم تا تک تک واکنش‌هایش را ببینم. در حال لذت بردن از اداهای جذابش هستم که دهان باز مانده‌اش را می‌بندد. همزمان با گشاد شدن چشمانش لب پایین را به دندان می‌گیرد. نیشم از این‌که خاطره‌ی کوچک را به یاد آورده است کاملا کش نیامده که چند وای پشت سر هم می‌گوید و با حرکتی که از روی هیجان و بدون توجه به این‌که روی ننو هستیم، انجام می‌دهد تکان سختی می‌خوریم. ننو کج می‌شود، برمی‌گردد و خنده‌ی من در صدای جیغ او گم می‌شود. کنار ننوی روی زمین می‌افتیم و او درست روی سینه‌ام قرار می‌گیرد. لب‌هایمان ثانیه‌ای رو هم قرار می‌گیرد اما او هیچ توجهی به اتفاق‌های دلنشین پی‌درپی ندارد و با ذوق می‌گوید:

@darknast_romann

- تو همونی بودی که اخطار دادی؟
تک خنده‌ای می‌کنم و با کنار زدن موهای هجوم آورده روی صورتش جواب می‌دهم:
- نه... همونی بودم که بهم گفتی برو بابا...
ابتدا لب‌هایش به دو طرف کشیده می‌شوند و بعد هم با سر گذاشتن در گودی گردنم قهقهه می‌زند. می‌خواهد خودش را کنار بکشد اما حلقه‌ی دستانم را تنگ‌تر می‌کنم و نمی‌گذارم. تا سر بالا می‌آورد اجازه نمی‌دهم اعتراض کند و می‌گویم:
- برای همینه فکر می‌کنم خیلی وقته می‌شناسمت. یه قضاوت کوچیک هم تو همون جلسه معارفه کردم
@darkhast_romannn
منتظر بودم فرصت پیش بیاد ازت عذرخواهی کنم.
به خنده‌اش ادامه می‌دهد و سرزنده می‌گوید:
- برو باباااا.
کمی از خنده‌های سرشار از خوشی‌مان که می‌گذرد با دوباره سر بلند کردن و کمی بعد از زل زدن به چشمانم می‌گوید:
- می‌دونی من از هر کسی اول آشنایی خوشم نمی‌آد بعدا حتما عاشقش می‌شم.
ابروهایم را بالا می‌دهم و با لحنی شوخ می‌گویم:

- راحت باش. دیگه چی خانم خوشبین؟
انگشتانش را در موهایم فرو می‌برد. باز هم آن حس لذت بخش مسخ کننده به سراغم می‌آید. تا چشم می‌بندم و نفسم را بیرون می‌دهم صدایش گوش‌هایم را پر می‌کند:
- یادمه از استاد هم خیلی بدم میومد. یه بار از کلاس پرتم کرد بیرون.
و تا چشمانم را باز می‌کنم سر جلو می‌آورد و چانه‌ام را می‌بوسد. سرش را همان‌جا نگه می‌دارد. با کمی جابجایی لب‌هایم را به پیشانی‌اش می‌رسانم و قبل از آن‌که ببوسم ادامه می‌دهد:
@darkhast_romann
- اون نوع خاص از عشق فقط برای خودته و تا حالا هیچ وقت برام پیش نیومده... یه وقتی، یه جایی خوندم وجود زنا از خواسته شدن می‌آد و تو این حس رو توی من بیدار می‌کنی.

هر دفعه هر بار حتی با نگاهات یه چیزی تمام وجودم رو تکون می‌ده.
از رقص انگشتانش در موهایم دوباره چشمانم را می‌بندم. تمام صحنه‌هایی که مختص اوست از ذهنم

می‌گذرد. اولین دیداری که در شرکت داشتیم. حرف‌هایی که در طول راه کارخانه می‌زدیم و خنده‌هایش. فروشگاه سپانلو و حس قدرتی که همه را یک جا به من انتقال داد. شبی که انگار در خواب راه می‌رفت و کنار خط تولید در آغوشم افتاد. آن قنات و شب عجیبی که با هم داشتیم. ایده‌هایش... هیجانات بی‌پایان و... تصاویر کم نیست، بیش از حد خوشایند است و حس خوبِ داشتن او کنار متعلق به او بودن قرار می‌گیرد و هر لحظه قدرت بیشتری می‌گیرد.
لب‌هایم را از هم باز می‌کنم و زمزمه‌وار می‌پرسم:
- وجود مردا چی؟ راجع به این چیزی نخوندی؟
@darkhast_romann
و او شیطنت را به کلامش گره می‌زند:
- اونو ننوشته بود. فقط زن‌ها رو مد نظر داشت. حالا ناراحت نشو خودت بهم بگو.
نفس عمیقی می‌کشم و دست را روی سر او که روی شاهرگم قرار دارد، می‌گذارم.
- فقط بودنت رو می‌خوام... خیلی...
- قول می‌دم همیشه کنارت بمونم. خیلی چی؟
دست زیر چانه‌اش می‌گذارم و سرش را کمی بالا می‌آورم.

- دوست دارم فعل خواسته شدن رو صرف کنم... مثلا بگم می‌خوامت... خیلی زیاد.
با گفتن منم غلیظی صورتش را جلو می‌آورد و لب‌هایم را می‌بوسد. سخت است از او جدا شوم.
حاضرم امشب را نخوابم و تمام مدت بیدار بمانم تا هر چه می‌توانم از لحظات با او بودن ذخیره کنم.
انگشتانش بند دکمه‌های پیراهنم می‌شود و من بازویش را فشار می‌دهم. عطش بوسه‌هایمان نمی‌گذارد ثانیه‌ای را هدر بدهیم. حس می‌کنم مرا با خود از زمین جدا کرده است. لبه‌های پیراهنم را می‌گیرد و کمی به بدنش حرکت می‌دهد و این‌بار من به سوی او کشیده و روی او خم می‌شوم. بوسه‌هایم از لب‌هایش پیش‌روی کرده‌اند و به طرف گوشش راه پیدا کرده‌اند و حصار دستان او به گردن و موهایم ختم شده است. در فکر این هستم که اولین بار است در زندگی این‌قدر تشنه‌ی کسی هستم اما صدای جیغ زنی تمام کننده‌ی حسی تازه می‌شود. شوک زده و نفس‌زنان از هم جدا می‌شویم. پاییز سریع می‌نشیند. نیم‌خیز می‌شوم و هر دو سر می‌چرخانیم. زن پیش‌خدمت را می‌بینم و تازه یاد سفارشی که دادم، می‌افتم. زن تعظیم کنان سینی

@darkhast_romannn

خوراکی‌ها را روی زمین می‌گذارد و توضیح می‌دهد که به سختی پیدایمان کرده و با دیدن سایه‌ی یکی از همکارانش در تاریکی که او هم در حال خدمت‌رسانی بوده ترسیده است. دوباره تعظیم می‌کند و با چندین عذرخواهی دیگر می‌رود.
- اینا چیه؟
نگاهی به سینی می‌اندازم و گیج‌وگنگ جواب می‌دهم:
- درست غذا نخوردی... قبل قدم زدن سفارش دادم... گفتم یه کم خوراکی بیارن.
سر می‌چرخانم و او را می‌بینم که روی دو زانو دست به سینه با ژستی طلبکار نشسته است و تا نگاهمان به هم گره می‌خورد می‌گوید:
- خب من کوفت بخورم! بیشعور زد پرپرمون کرد!
کمی به چشمان هم خیره می‌شویم و همین‌که خرخر صدای گلوی او را می‌شنوم تک خنده‌ای می‌زنم و لحظه‌ای بعد قهقهه‌های‌مان به آسمان می‌رسد.

.....
#۱۳۹

#صدوچهل

@darkhast_romann

به قدری دندان قروچه کرده‌ام که درد از فک به تمامی اجزای صورتم رسیده است.
- مهندس برنداشتند!
دست مشت شده‌ام را از جیب بیرون می‌آورم و حین نگاه گرفتن از پنجره‌ی اتاق که نمای آن یک خانه‌ی متروکه پشت ساختمان شرکت است و چرخیدن به سمت سراوانی می‌گویم:
- بگیر... دوباره بگیر وصل کن به تلفن من.
نگاه کنجکاو دو کارمند فروش دیگر را که هر دو خانم هستند نادیده می‌گیرم و از اتاق که کمی قبل از سفرمان جایی برای بایگانی پرونده‌ها بود و حالا به محل استقرار بچه‌های فروش برندمان تبدیل شده است، خارج می‌شوم. مستاصل نگاهی به اطراف می‌اندازم. یک طرف میز منشی امیری قرار دارد و طرف دیگر اتاق او که در آن بسته است. جلسه‌ای مهم اتحادیه در جایی دیگر برپا است و تقریبا کسی در شرکت نیست. علیاری سینی به دست از کنارم عبور می‌کند و به طرف اتاق کارمان می‌رود. با دیدن در باز اتاق دلهره‌ای که دارم چند برابر می‌شود.

@darkhast_romannn

- مهندس برداشتند. پشت خط هستند. وصل کنم اتاق خودتون یا...
معطل نمی‌کنم و بدون توجه به باقی حرف سراوانی او را کنار می‌زنم و با چند قدم بلند خود را به تلفن روی میز کار او می‌رسانم و گوشی را برمی‌دارم.
- الو... کجایید شما؟ چی شد؟
- نمی‌دونم چی شد. نمی‌دونم چرا همه چی داره بهم می‌ریزه. حافظ...
صدای گرفته‌اش صبوری‌ام را تمام می‌کند و جواب می‌دهم:
- چیزی نمی‌شه خانم مهندس. گفتند همه چی حل می‌شه. موبایلتون رو جواب بدید الان زنگ می‌زنم کار واجب دارم.
پاییز چشم می‌گوید و لحن بی‌جانش آتشی را در وجودم شعله‌ور می‌کند. گوشی تلفن را روی دستگاه می‌کوبم و موهای پخش شده روی صورتم را کنار می‌زنم.
- سراوانی برو اتاق من پیش مهمونا اوضاع رو کنترل کن بگو آماده باشن تا ده دقیقه دیگه می‌آم که بریم محضر.

@darkhast_romanni

به در اتاق نرسیده‌ام که یکی از خانم‌ها از جا بلند می‌شود و می‌گوید:
- مهندس من دوباره با وکیل شرکت تماس گرفتم گوشیشون خاموشه.
سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- احتمالا جلسه‌ی دادگاهشون تموم نشده ایرادی نداره دیگه تماس نگیرید.
بلافاصله خود را با پاگرد کنار آسانسور می‌رسانم. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم و دستگیره‌ی در ورودی به پشت بام را پایین می‌کشم. به محض ورود به بام خورشید وسط آسمان است چشمانم را می‌زند. عینک را از روی صورتم برمی‌دارم و موبایل را از جیب بیرون می‌کشم. باد سردی شروع به وزیدن می‌کند اما در حال حاضر هیچ چیز مهم نیست جز پاییز!

@darknast_romann

«عجب اوضاع درهمی شد. چه روز افتضاحی... یعنی این دو هفته یه بار نشد از ته دل بخنده... تقصیر منه که قبول می‌کنم تو کاراش دخالت نکنم و فقط شنونده باشم. بسه دیگه...»

تماس وصل می‌شود و همین‌که بله را می‌گوید قدم زدن بی‌هدف را شروع می‌کنم:
- چرا نمی‌ذاری کمکت کنم؟ این چه اخلاقیه تو داری؟
- کمک چی؟ تو که همه چی رو می‌دونی حافظ. مگه من خودم می‌تونم کاری بکنم؟ فعلا جز این‌که تماشاچی باشم نقشی ندارم. آخه من که جز تو کسی رو ندارم بهش بگم داره چی می‌شه؟ این مهم نیست؟
عینک را روی حفاظ سیمانی می‌گذارم و به ماشین‌هایی که در بلوار رفت و آمد می‌کنند، چشم می‌دوزم.
@darkhast_romann
- چی شد پاییز؟ اصلا قضیه چیه؟ برای چی دوباره پروندشون رو باز کردند هر روز می‌کشوننشون دادگاه که چی بشه؟ حرف حسابشون چیه؟
- نمی‌دونم. به خدا حل شده بود. بابام که لام تا کام حرف نمی‌زنه. وکیله هم که هی می‌گه چیزی نیست حل می‌شه. منم که راه نمی‌دن بفهمم اوضاع چطوریه. دارم دیوونه می‌شم. خیلی مسخره است ازم بعیده اما مدام فکر می‌کنم کاش از پوکت برنمی‌گشتم.

چشمانم را می‌بندم و دستم را محکم روی بدنه‌ی سیمانی حفاظ می‌کوبم.
- حق داری...
و او در مقابل لحنی که تمام تلاشم را کرده‌ام آرام باشد حرفم را قطع می‌کند و صدا بالا می‌برد:
- نه ندارم، حق ندارم حتی یه لحظه بهش فکر کنم. چرا این رو می‌گی؟ چرا حافظ؟ اون‌جا فقط به من پیشنهاد کار شد، یادته؟ یعنی می‌موندم؟ آره؟ به درک که این طرف پر از خراب کاری دیگرانه ولی عوضش تو هستی... چرا این رو می‌گی؟
ضربه‌ی بعدی را محکم‌تر می‌زنم. دانه‌های برآمده‌ی سیمان در پوست دستم فرو می‌روند.
@darknast_romannn
- خیلی خب آروم باش. آره نباید قبول می‌کردی. اصلا خودم نمی‌ذاشتم...
- ولی اون موقع هم چیزی نگفتی. وقتی امیری تو جلسه‌ی آخر گفت پیشنهاد دادن تو شرکتشون کار کنم هیچی نگفتی...
نفسم را با خشم بیرون می‌دهم اما می‌دانم چقدر فشار روانی روی دوش او سنگینی می‌کند. می‌دانم عصبی است و می‌بینم چطور هر روز تکیده‌تر می‌شود پس

دندان می‌سایم و با بیرون دادن نفس بعدی شمرده شمرده و با آرامش می‌گویم:
- خودت بودی دیدی چه حالی شدم وقتی پیشنهادشون رو دادند. ندیدی خانم؟ می‌خواستم خودت تصمیم بگیری. یه بار دیگه هم این بحث رو تو هواپیما پیش کشیدی گفتم من آدمی نیستم جلوی موفقیتت رو بگیرم. پاییز جان امروز رو یادته چه قراری داشتیم؟
- امروز؟ واااای وای... هر جور شده می‌آم.

شده بمیرم جنازم رو می‌رسونم.
سرم را با تاسف چپ و راست می‌کنم و خیره به آسمان سیاه شده از دود و دم می‌گویم:
- یه بار دیگه این حرفارو بزنی باهات برخورد جدی می‌کنم. فقط گفتم یادت بندازم شاید یه کم از این فکرا دربیای. برو خونه خودم می‌آم دنبالت.
- نه، می‌آم شرکت. بابام که با رفیقش رفت. پونه هم که نیست. برم خونه چی کار؟ دلم برات تنگ شده. می‌آم...
عینک را چنگ می‌زنم و حرف او را قطع می‌کنم.

@darkhast_romann

- این‌جا کاری نیست. شما می‌ری خونه تا عصری استراحت می‌کنی تا بیام دنبالت. محض رضای خدا یه چشم بگو.
- چشم ولی یه میست کال از این یارو که خریدار آذربایجانی جور کرده دارم نکنه می‌خواد بیاد برای قرارداد؟ حافظ دارم داغون می‌شم. اشتباه کردم سر انحصاری کردن تهران... هیچ کدوم از نماینده‌ها درست حسابی خرید نمی‌کنن. اون همه بار درجه دو سه مونده رو دستمون. دارم از استرس می‌میرم... جمالی...
در پشت بام را پشت سرم می‌بندم.
@darkhast_romannn
- همه چی درست می‌شه. مثل همیشه. به هیچ کسی زنگ نمی‌زنی و جواب نمی‌دی. اصلا خاموش کن موبایل رو بقیه‌اش با من. باشه عزیزم؟
- مرسی... باشه. حافظ؟
میان پاگرد می‌ایستم و جانم می‌گویم.
- خیلی دوستت دارم. باور کن نبودی نمی‌شد تحمل کنم. روانی می‌شدم.
عینک را روی صورت می‌زنم.
- دل به دل راه داره. مراقب خودت باش.

خداحافظی می‌کنیم. وارد سالن می‌شوم و حین کوبیدن موبایل با یک دست به کف دست دیگرم می‌ایستم. صدای خوش‌وبش کردن سراوانی با دو مردی که برای قرارداد آمده‌اند را می‌شنوم.

«لزومی نداره بهش بگم اومدن شرکت. همه چی از قبل آماده است فقط می‌مونه امضای امیری و بقیه که بعدا انجام می‌شه. این‌جوری کلی بار از انبار خارج می‌شه. چکشون هم استعلام شده و درسته. ملکشون هم که الان می‌ریم محضر می‌ره تو رهن شرکت دیگه همه چی ردیفه. بهش بگم پا می‌شه می‌آد شرکت باز می‌خواد خودش رو خسته کنه.»

@darkhast_romannn

با جمع و جور شدن افکارم قدم برمی‌دارم. به سمت اتاق می‌روم و خدا را شکر می‌کنم یک امروز را می‌توانم برای پاییز عاری از تنش کنم تا چند روز دیگر که تولدش است و می‌خواهم با برنامه‌ی خاصی که دارم همه چیز را آن‌طور که دوست دارم سروسامان بدهم. امروز مهمان خانه‌ی مادرم است که

بی‌صبرانه منتظر اوست. لبخند می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم.

.....

#۱۴۰

#صدوچهل‌ویک

ترمز دستی ماشین را بالا می‌کشم و با گذاشتن آرنج روی فرمان کمی می‌چرخم و نگاهش می‌کنم.

- باشه می‌گم هماهنگ کنن باقی بارها رو برای فردا بفرستن...

@darkhast_romann

مانتوی مخمل قرمز به تن دارد و شال و جین گشاد مشکی رنگ. انگشتانم را زیر چانه مشت می‌کنم و به تماشا کردن او که حالا با سرانگشتانش موهای چتری را کنار می‌زند ادامه می‌دهم.

- جناب سپانلو اگه دیگه امری ندارید...

ساکت می‌شود. با اخم به طرف من سر می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

- بله بله اینجا هستند. چشم سلام می‌رسونم، خداحافظ.

موبایل را با لمس آیکون قطع شدن تماس پایین می‌برد و چشمانش را بالا می‌آورد.
- تو بهش گفتی با هم هستیم؟
گردن کج می‌کنم و به نگاه کردن ادامه می‌دهم. با یک ابروی بالا رفته مردمک چشمانش را برای دید زدن جایی که هستیم می‌چرخاند. تا به من می‌رسد و لب‌هایش جنب می‌خورند پیش‌دستی می‌کنم.
- باز دوباره از گرشا یه دستی خوردی؟ حالا ایرادی نداره مهم نیست اون که به لطف رفیقش بابک همه چی رو می‌دونه. این‌جا جایی که من به دنیا اومدم و بزرگ شدم. چطوره؟
@darkhast_romann
لبخند می‌زند و کیف کتابی و ژاکت مرا که روی پاهایش قرار دارد بین صندلی‌ها می‌گذارد.
- مرده شورش رو ببرن این‌قدر حرف می‌زنه آدم گیج می‌شه. آره چون تو تیم جمالی اینا نیست مهم نیست بدونه.
سر خم می‌کند و با نگاه به راستای دیوار سنگ مرمر شده می‌گوید:
- خونتون کدومه؟ گفتی قدیمیه نه؟
رد نگاهش را دنبال می‌کنم و جواب می‌دهم:

- آره گفتم قدیمیه منتها تو نگفتی از خونه‌های قدیمی خوشت می‌آد یا...
- عاشق خونه‌های قدیمی‌ام. صاحباشونم که خیلی دوست دارم.
صدای باز شدن در ماشین می‌آید و تا سر می‌چرخانم او را می‌بینم که از ماشین خارج شده است. قبل از بستن در کمی خم می‌شود.
- بیا دیگه... چقدر خسیسی... بابا خونتون رو نمی‌خورم ترسو.
ماشین به دیوار چسبیده است پس پا بلند می‌کنم تا از روی صندلی شاگرد خارج شوم.
@darkhast_romannn
- منتظر شما بودم پیاده بشید وگرنه خونه که چیزی نیست، قابل شما رو نداره. راستی یه سوال...
پیاده می‌شوم و حین بستن در، زدن دزدگیر و دست‌به‌دست کردن کیف وژاکت از دستان او در جواب "چی؟" که ادا می‌کند، دستش را می‌گیرم و او را با خود همراه می‌کنم.
- این‌قدر تو ماشین تلفن این و اون رو جواب دادیم نشد بگم... شما این‌همه چشمات خوشگله که آدم همش

هوس می‌کنه ببوستتشون چرا با گریه خرابشون می‌کنی؟
در جا می‌ایستد.
- گریه؟ نه گریه نکردم یه کمی خوابیدم برای اونه. معلومه؟ یه وقت مامانت نگه این دختر از اون زر زرو هاست؟
سر می‌چرخانم. حالا سعی دارد با گشاد کردن چشمانش آن‌ها را سرحال‌تر قبل نشان دهد.
- می‌گی خوابیدی که اگه راستش رو گفته باشی خیلی عالیه ولی گاف رو دادی. انسان برای یه چیزی که درست می‌شه، همه می‌گن حل می‌شه گریه می‌کنه؟
@darkhast_romann
توقع دارم بخندد اما همان لبخند نیم‌بند هم از لبانش پر می‌کشد و با خارج کردن دستش از مشتم سریع کیف کوچک مشکی رنگ را بالا می‌آورد زیپ آن را می‌کشد. کمی جلو می‌روم.
- داری چی‌کار می‌کنی پاییز؟
همان‌طور که سر پایین دارد جواب می‌دهد.
- بذار ببینم آینه دارم.

مچ دستی را که بی‌هدف در کیف به هر سو کشیده می‌شود، می‌گیرم و تا سر بالا می‌آورد چشم‌درچشمان پر از نگرانی‌اش می‌گویم:
- پاییز چت شده؟ خیلی خوبی، تو همیشه عالی هستی من فقط می‌خواستم بگم فهمیدم گریه کردی. همین! تو چرا این شکلی شدی؟
لحظه‌ای چشمانش می‌بندد و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.
- اصلا حالم خوب نیست حافظ. امروز داشتم فکر می‌کردم من دور و برم پر از دردسره اما تو... ای بابا ولش‌کن.
@darkhast_romann
دستم را روی کمرش می‌گذارم.
- بیا بریم هوا دیگه مثل قبل گرم نیست. بیا این‌قدر به این فکرای عجیبت پا نده. زندگی که همش آرامش نیست. این روزا هم می‌گذره. چرا مثل قبل نیستی؟ لطفا همون شکلی باش.
هر دو جلوی در کوچک و فلزی خانه می‌ایستیم. کلید را از کیف کتابی بیرون می‌کشم.
- آدم عاشق می‌شه ضعیف می‌شه نه؟ باور کن می‌شه چون من این چند روزی که مرخصی گرفتم و ندیدمت

داشتم می‌مردم. ولی الان... آره همش آرامش نیست اما...
و من به بهانه‌ی خبر کردن مادر با دست بالا بردن سمت آیفون حرفش را قطع می‌کنم.
- جواب حرفای قشنگ شما بمونه تو خونه خانم. هوا سوز داره. به نظرم زنگ بزنیم مامان خودش در رو باز کنه. این‌جوری بیشتر خوشحال می‌شه. امروز صد بار زنگ زد یه وقت نکنه نیارمت.
صدای آیفون در صدای پچ‌پچ زدن پاییز گم می‌شود.
- منم خیلی دوست داشتم مامانت رو ببینم ولی...
و این مادر است که با برداشتن آیفون و باز کردن در رشته‌ی کلام ناامید او را قطع می‌کند.
- بفرمایید بفرمایید داخل عزیزای دلم...
.....
#۱۴۱

#صدوچهل‌ودو

@darkhast_romann

از انتهای اتاق درست کنار کتابخانه به آن‌سوی خانه سرک می‌کشم و وقتی خیالم از بابت نزدیک نبودن پاییز راحت می‌شود جواب مسئول انبار را می‌دهم:
- بله همه بارها به همون آدرسی که تو حواله هست ارسال بشه.
- مهندس فقط باهاشون هماهنگ کنید. تعداد خیلی زیاده الان شروع کنم تقریبا تا فردا عصر طول می‌کشه. عجله که ندارن؟ هی بخوان تماس بگیرن کلافه بشیم.
همین‌طور که نگاه به در دارم دستم را بند لبه‌ی کتابخانه می‌کنم.
@darkhast_romannn
- همه چیز هماهنگ شده بارگیری کنید بفرستید برن. فقط این‌که...
- جانم مهندس؟
آب دهانم را قورت می‌دهم و با فکر به این‌که سوپرایز بعدی را هم برای تولدش رقم زده‌ام و بابت بارهای تلنبار شده در انبار خیالش راحت می‌شود، جواب می‌دهم:
- همه‌ی هماهنگی‌های این بارهای درجه دو و سه با منه با هیچ کس دیگه‌ای صحبت نکنید. متوجه‌اید؟

- بله چشم. حواله‌ها رو هم خودتون صادر کردید مشکلی نداره.
قبل از قطع کردن تماس بلافاصله می‌گویم:
- مخصوصا خانم مهندس.
- ایشون که کلا آبشون با ما تو یه جوب نمی‌ره خیالتون راحت به هر کسی چیزی بگم به ایشون چیزی نمی‌گم. راستی آقای امیری تماس گرفتند ایشون در جریان بودند.
دوباره سرک می‌کشم و جواب می‌دهم:
- بله مهندس امیری در جریان هستند. خیالتون راحت شما بارگیری رو شروع کنید.
@darkhast_romann
چشم می‌گوید و خداحافظی می‌کنیم. از اتاق خارج می‌شوم و روی یکی از مبل‌های راحتی کنار تلویزیون می‌نشینم. از در همیشه باز آشپزخانه پاییز را می‌بینم که کنار مادر روبروی گاز ایستاده است و به غذا کشیدن او نگاه می‌کند. مادر یک دل نه صد دل عاشقش شده است. پاییز بی‌غل‌وغش حرف می‌زند و در جواب سوالات پراکنده‌ای که از هر چیز دارد مدام قربان صدقه‌های مادر را نوش جان می‌کند. دیگر چشمانش به هر طرف پر نمی‌کشد تا حواسش پرت

شود بلکه ستاره باران است. اگر می‌دانستم این‌قدر در خانه‌مان حال خوبی دارد دست کم در این سه هفته چندین بار او را با خود به مامن امن دو نفره‌مان می‌کشاندم تا از این آشوب کمی جدا شود. دست زیر چانه می‌برم و به قد و بالای او در بلوز دکمه دار مشکی که آستین‌های آن را تا آرنج‌ها بالا زده و جین گشادی که به پا دارد نگاه می‌کنم. پشت سر مادر به آن‌سوی آشپزخانه می‌رود. دیگر هیچ کدام را نمی‌بینم اما صدای پر هیجانش را می‌شنوم و از سر لذت چشمانم را می‌بندم.

- من هیچ وقت نتونستم ترشی درست کنم خانم دادگر ولی این ترشی‌های شما خیلی خوشمزه است.

@darkhast_romann

- دختر خوشگل چند بار گفتم به من نگو خانم دادگر؟ اسمم رو که بهت گفتم.

- بله بله چشم. مهین بانو جان... می‌گم ورد خاصی داره این ترشی درست کردن نه؟ به خدا مزه‌اش جادوییه!

و مادر بلند می‌خندد.

- مهین قربون ذوق کردنت چقدر تو شیرینی دختر جون.

- من تعارف این شکلی بلد نیستم. می‌گن چشماتون قشنگ می‌بینه الان شما از مزه گفتید دیگه نمی‌دونم چی بگم. واقعا جواب این تعارف چی می‌شه؟
همراه با مادر می‌خندم و او ادامه می‌دهد:
- آقای مهندس چند بار از این ترشی‌ها و غذاهای معرکه‌تون آوردن شرکت. خیلی چسبید فقط دیگه شما ببخشید روم نشد زنگ بزنم تشکر کنم ولی خب همیشه منتظرم غذا بیارن. اکثرا همش رو با اجازتون خودم می‌خورم که بازم عذر می‌خوام.
- نوش جونت عزیز دل مهین. از فردا هر روز خودم برات جداگونه غذا می‌ذارم.
@darkhast_romannn
و من میان خنده‌هایم صدا بالا می‌برم:
- منم اسمم حافظه!
و پاییز از همان‌جا جواب می‌دهد:
- بله بله شما هم چشم.
این‌بار مادر است که می‌گوید:
- بذار من دوباره صورت عین ماهت رو ببوسم.
طاقت نمی‌ذاری برای آدم با این رفتارای قشنگت.
دستی روی موهایم می‌کشم و با دراز کردن پاها لم می‌دهم و به سقف خیره می‌شوم.

«من که می‌دونم تو دلت هزار تا نگرانی داری تو سرتم که پر از فکرهای درهمه ولی چطوری داری خودت رو اداره می‌کنی که همه‌ی انرژی‌های خوبت نصیب مادرم می‌شه. باید بهت مدال خودداری بدن. چقدر برام ارزشمند شدی. مامان راست می‌گه تو برای آدم طاقت نمی‌ذاری.»

عینک را از روی صورت برمی‌دارم و گوشه‌های چشمانم را فشار می‌دهم. در این سه هفته بعد از آن مسافرت که شک ندارم بهترین خاطرات عمرم در آن رقم خورد جز چند روز اول دیگر او را در آسایش ندیدم. مدام دل‌نگران بود و مثل مرغ بال و پر کنده تلاش می‌کرد همه چیز را به حالت عادی برگرداند. هر بار خواستم کمکی باشم دست رد به سینه‌ام زد و مدعی شد که از پس تمام کارها و اتفاقاتی که سرپوش روی آن‌ها می‌گذاشت تا من هم در جریان قرار نگیرم، برخواهد آمد. دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده است. پاییز را درست شبیه حالا یا همان چند روز اول بعد از بازگشت از مسافرت می‌خواهم. کم کم چشمانم

@darkhast_romannn

گرم و صدای جابجایی ظرف‌ها و گفتگوی مادر و پاییز در یادآوری خاطراتمان گم می‌شوند.

مشغول کار بودم و تمام تمرکزم روی فرمول ساخت جدید بود که حس کردم پاییز مرا صدا می‌زند.

سر بالا بردم و گفتم:«چیزی گفتی شما؟» با نیشخندی موذیانه جلو آمد، همراه با سر خم کردن و گذاشتن کف دست روی میز چشمانش را ریز کرد و گفت:«می‌گم جناب مهندس دادگر، می‌شه بپرسم حواستون کجاست؟ مشکوک می‌زنیا!» با تکیه به صندلی سر بالا بردم و دست‌به‌سینه با لبخندی دندان‌نما نگاهش کردم:«سرکاریم خانم خوشبین... من رو هوایی نکن... خودت می‌دونی همیشه که آروم و سربه‌زیر نیستم... درسته؟» نیشش تا بناگوش کش آمد و با نزدیک‌تر شدن و گرفتن دسته‌ی صندلی کمی رو به صورتم خم شد و چشم‌درچشم‌های من با شیطنت و اغواگرانه گفت:«بله... خیلی درسته... فکر کن همه چه فکرایی راجع به شما می‌کنند بعد من چیا که ازت ندیدم... چطوری آخه صبح تا شب تو فاصله‌ی دو متری ازت

@darkhast_romannn

نفس بکشم بعد...» غافلگیرش کردم و با نیم‌خیز شدن و نزدیک‌تر کردن صورت حرفم را و با خالی کردن نفس سنگین شده‌ام روی لب‌هایش بریدم:«واقعا سخته تو این فواصل نزدیک به دلم فکر نکنم اما ناچارا به این وضع دچاریم. باشه بعدا وقت هست یه جای بهتر تلافی می‌کنیم.» سر کج کرد و پرسید:«به دلت فکر نکنی؟ مگه چی می‌گه؟ حتما درخواستی داره مگه نه؟ حالا آدم گاهی تلافی بکنه هم بد نیست. چقدر آخه درگیر جای درستی خطکشی جانم!» لب گزیدم و زیرچشمی نگاهی به در اتاق کارمان انداختم و او سریع چشمانم را در انتظار درخواستی که داشت و خوب می‌دانستم چیست بست. بلافاصله او را مهمان بوسه‌ای کوتاه کردم. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و همراه با بدجنسی گفت:«چه تلافی خوشمزه‌ای بود... مهندس دادگر بیا بیشتر با هم دربیفتیم هر روز یه جورایی تلافی کنیم... نظرت چیه؟»

@darkhast_romann

لبخند پت و پهنی که از یادآوری خاطرات به روی لب‌هایم آمده است با مرور اضطرابی که روزهاست

به جان او افتاده از بین می‌رود. پلک‌هایم جمع می‌شوند و اخم در هم می‌کشم.

«دیگه واقعا به حرفت گوش نمی‌دم. گفتی فعلا نیام جلو چون خواهرت تو اولویته و پدرت حرف جدی راجع به جفتتون رو شاید نتونه طاقت بیاره اما واقعا دیگه نمی‌تونم صبر کنم. حداقل خودت باید بدونی. باید واضح بفهمی چی تو سرمه. می‌خوام تمام نقشه‌هام رو از آینده‌ای که داریم بهت بگم. شاید حالت خوب بشه... شاید...»

@darkhast_romannn

با لمس شدن دست و خارج شدن دسته‌ی عینک از میان مشت گره خورده‌ام پلک‌هایم را باز می‌کنم و پاییز را بالای سر خود می‌بینم. عینک را به آرامی روی چشمانم می‌گذارد.

- واقعا عذر می‌خوام که مزاحم اوقات خوشتون شدم اما مهین بانو امر کردند غذا آماده است تشریف بیارید جناب مهندس دادگر.

بلند می‌شوم و روبروی او که حالا نگاهی به در آشپزخانه دارد می‌ایستم. خم می‌شوم و بعد از بوسه‌ای

روی گونه‌اش در مقابل سر عقب کشیدن و چشمان وق زده‌اش می‌گویم:
- گفتم که اسم من حافظه. چقدر بودن تو این‌جا قشنگه خانم خوش‌انرژی.
لبخند گرمی که روی لب‌هایش پدیدار می‌شود می‌تواند بزرگترین دل خوشی زندگی‌ام باشد.
یک قدم به عقب برمی‌دارد و می‌گوید:
- اون پنجره‌های کوچیک توی حیاط همونا که زیر تراس هست اونا برای زیرزمینه نه؟
دستم را روی کمرش می‌گذارم و با هم به سمت آشپزخانه می‌رویم.
@darkhast_romanhn
- چیز خاصی توش نیست اما بعد شام می‌برمت اون‌جا رو هم ببینی، نظرت رو راجع به اتاقم نگفتی ولی انگار اون‌جا برات دیدنی‌تر باشه.
یک قدم مانده به در آشپزخانه می‌ایستد.
- اتاقت پر کتاب بود دیگه... همون تصوری که داشتم. راستش خیلی هیجان زده نشدم.
لاله‌ی گوشش را می‌گیرم.

- آهان یعنی اتاق من طبق تصورت بود منم که دیگه قدیمی شدم برات فقط می‌مونه زیرزمین و خب ترشی که خیلی هیجان‌انگیزتره! درسته شکمو؟
تک خنده‌ای می‌کند و جواب می‌دهد:
- جوابت رو خودت دادی دیگه! جواب همه‌ی گزینه‌ها شکمو می‌باشد!

.....
#۱۴۲

#صدوچهل‌وسه

@darkhast_romannn

پایین نرده‌ها می‌ایستم و دستم را به سمت او دراز می‌کنم.
- فکر می‌کردم خانم‌هایی که همیشه کتونی پا می‌کنند دیگه نمی‌تونن کفش پاشنه بلند بپوشن.
موهای بلندی را که روی شانه‌اش قرار دارند، کنار می‌زند و دستم را می‌گیرد:
- اشتباه فکر می‌کردی. این‌جوریا نیست.
کنارم می‌ایستد و دورتادور حیاط را نگاه می‌کند همین‌که دستش را می‌کشم تا هر دو امتداد تراس

کوچک را رد کنیم و به در زیرزمین برسیم به طرف پله‌ها سر بلند می‌کند و می‌گوید:
- تنهاشون بذاریم ناراحت نمی‌شن؟
دست روی شانه‌هایش می‌گذارم:
- چقدر تو دلت کوچیکه! نه برای چی ناراحت بشه؟ به نظرم امروز یکی از بهترین روزهای زندگیش بوده. زیرزمین رو می‌بینیم برمی‌گردیم پیشش.
باشه‌ای ضعیف از دهانش خارج می‌شود و به چند پله‌ی کوتاه زیرزمین می‌رسیم. پایین می‌رویم و کلید برق را می‌زنم. لامپ کوچک روشن می‌شود و در قدیمی را هل می‌دهم. همراه با بلند شدن صدای آزاردهنده‌ی لولاها می‌گویم:
@darkhast_romantic
- خدا کنه مامان من رو فراموش نکنه ولی این‌جوریا که بوش می‌آد باید یه فکری برای خودم بکنم.
کنجکاو خم می‌شود، گردن کج می‌کند و همراه با نگاهی که به فضای پیش رویش دارد می‌پرسد:
- چرا فراموشت کنه؟ اونجارو ببین...
با هیجان دستش را از میان مشتم خارج می‌کند و به طرف کوزه‌های سفالی سبز و آبی رنگ کوچک و

بزرگ قدم برمی‌دارد. دستانم را در جیب‌های شلوار جین فرو می‌کنم و پشت سرش راه می‌افتم:
- آخه امشب اصلا یه بارم من رو تحویل نگرفت. فکر کنم کلا دیگه من رو نمی‌بینه از بسکه تو نمی‌ذاری!
روبروی کوزه‌ها زانو خم می‌کند و دستش را روی بدنه‌ی خاک گرفته‌ی آن‌ها می‌کشد:
- چقدر حسودی تو! این‌همه حواسشون بهت بود چرا الکی حرف درمی‌آری؟ بنده خدا ده بار گفت حافظ چرا غذا نمی‌خوری؟
بدون فوت وقت کنارش زانو می‌زنم.
- چون پاییز برای هیچ کس هوش و حواس نمی‌ذاره!
@darkhast_romanim
جواب سوال مامان این بود خودش از چشمام فهمید وگرنه ده بار دیگه می‌پرسید.
سر می‌چرخاند و با لبخند می‌گوید:
- آره چون پاییز فصل بدیه!
دسته‌ای از موهای پخش شده روی شانه‌اش را می‌گیرم و بوسه‌ای روی آن‌ها می‌زنم.
- نه... اشتباه می‌کنی. چون خیلی فصل قشنگیه.
دست روی زانوهایش می‌گذارد و بلند می‌شود. با نگاهش اطراف را دید می‌زند و بی‌هوا به سمت کلمن

قرمز رنگی که روی طاقچه‌ی سنگی قرار دارد دست دراز می‌کند. دیگر حال‌وهوای پاییزی‌اش را می‌شناسم. نگاهم در مردمک‌های دودوزنش گیر می‌کند و می‌پرسم:

- پاییز جان چیزی شده باز؟ اگه دیرت شده یا نگرانی می‌خوای برگردیم؟

همراه با پوزخندی صدا دار دستانش را برای تکاندن گردوخاک بر هم می‌زند.

- کسی خونه نیست که منتظرم باشه. اگه یه کم حرف‌های مسخره بزنم ناراحت نمی‌شی؟

دست به سینه به دیوار تکیه می‌زنم.

@darkhast_romannn

- هر چی دلت می‌خواد بگو.

با دو قدم بلند به صندوقچه‌ی چوبی زهوار دررفته می‌رسد. تا انگشتانش را به قفل آن گره می‌زند، می‌گویم:

- بازش کن. توش کتابه. حرفاتم بزن لطفا.

اما او بی‌حواس قدمی دیگر برمی‌دارد و خود را به تنگ‌های شیشه‌ای آب‌غوره می‌رساند و حین دست کشیدن روی آن‌ها می‌گوید:

- خونتون رو خیلی دوست دارم. یه حس آرامش... اصلا مثل خودته. مامانتم همین‌طور. از وقتی پام رو گذاشتم تو حیاط، از وقتی چشمام خورد به اون تخت چوبی زیر درخت توت...
بی‌هوا به سمتم می‌چرخد و ادامه می‌دهد:
- وقتی مامانت از بالای پله‌ها اون شکلی گرم سلام داد...
تکیه از دیوار می‌گیرم و جلو می‌روم. با دقت به صورتش که حالا رنگ آن پریده به نظر می‌آید نگاه می‌کنم.
- پاییز؟ تو که تا الان داشتی می‌گفتی می‌خندیدی؟ چرا این‌قدر حرفات رو نگه می‌داری؟ از چی ناراحتی الان؟ من که گفته بودم این‌جا همه چی قدیمیه و...
ضربه‌ی روی سینه‌ام می‌زند.
- نگو قدیمی! این‌جا برای من عین بهشته... تو نمی‌دونی من چقدر به این آرامش احتیاج دارم... ببین فقط...
بازوهایش را می‌گیرم. سر بالا می‌آورد و جویده جویده می‌گوید:
- زندگی من... حافظ من دردسرام خیلی زیاده...

@darkhast_romanni

فشاری به بازوانش می‌آورم اما سکوت می‌کنم تا باقی حرفش را بزند.
- تو تک فرزندی. مامانت یه عالمه دوستت داره. خب معلومه یه عالمه برات آرزوی خوب داره. یعنی چه جوری بگم؟ ببین دلم نمی‌خواد قاطی جریان‌های من بشی. یعنی می‌دونی انگار که خجالت می‌کشم یا این‌که فکر کنم...
دست‌هایش را بالا می‌آورد و با سری پایین افتاده آن‌ها را در هم گره می‌زند و با صدایی ضعیف می‌گوید:
- فکر کنم دلم برای مامانم تنگ شد.
نمی‌گذارم نفسش را کامل بیرون بدهد و او را محکم در آغوشم می‌گیرم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و وقتی حس می‌کنم نفس‌های سنگین شده‌اش آرام گرفته است، بوسه‌ای روی موهایش می‌زنم.
- تو خاص‌ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم. دیگه خودت رو این شکلی دست کم نگیر. این‌قدر عالی هستی همه با یه نگاه عاشقت می‌شن باید حواسم رو خیلی جمع کنم.

دستاش پایین می‌روند و دور کمرم حلقه می‌شوند.

@darkhast_romann

- حافظ بابت تمام این اعتماد به نفسا که از اون اول بهم دادی یه روزی یه جایی نمی‌دونم هر جوری شده با تمام عشقم جبران می‌کنم. بهت قول می‌دم. من محبت‌هات رو، حامی بودنت رو چه تو کار چه همه وقتایی که با هم بودیم و برات حرف زدم، هیچ وقت یادم نمی‌ره.
کمی سر خم می‌کنم. موهایش را کنار می‌زنم و با دیدن قاصدک لبخند می‌زنم.
- چقدر دلم برای این گل قشنگ تنگ شده بود.
سر می‌چرخاند. چشم در چشم می‌شویم. دست بالا می‌آورد و روی گونه‌ام می‌گذارد.
@darkhast_romann
- مرسی که هستی.
می‌خواهم جوابش را بدهم که موبایل در جیبم به لرزه در می‌آید. تک خنده‌ای می‌زنم و حین درآوردن موبایل می‌گویم:
- من باید تشکر کنم نه تو عزیزم.
توقع ندارم جز مادر شخص دیگری پشت خط باشد اما شماره ناشناس است.
- کیه حافظ ؟ از کارخونه است؟

نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم. لحظه‌ای محو چشمان پر آبش می‌شوم و ناخودآگاه بدون توجه به موبایل که هنوز میان مشتم می‌لرزد انگشت اشاره‌ام را زیر چشم او می‌کشم.
- نمی‌دونم کیه کارخونه هم نیست. این چشم‌ها نباید غمگین باشن. قول این رو بهم بده نه چیز دیگه‌ای.
با لبخند زدن قول می‌دهد. موبایل را به گوش می‌چسبانم و بله می‌گویم:
زنی مسن جواب می‌دهد:
- شما آقای حافظ دادگر هستید؟ از طرف آقای رامین پزشکی تماس می‌گیرم.

@darkhast_romannn

.....
#۱۴۳

#صدوچهل‌وچهار

گوشی تلفن را روی دستگاه می‌گذارم و برای هزارمین بار با سرانگشت اشاره به صفحه‌ی موبایل ضربه می‌زنم و آدرس چند خطی را که قرار است امروز مرا به دماوند برساند می‌بینم. وقتی گفتم رامین

پزشکی را می‌شناسم زن مرا به یک ملاقات مهم دعوت و چندین بار خواهش کرد به کسی چیزی نگویم چون موضوع را مهم و حیاتی می‌دانست اما صبح بدون توجه به توصیه‌ای که کرده بود با بیهقی تماس گرفتم و او باز هم مسافرت بود و راه تماسی جز انتظار نداشتم. کمی قبل از ظهر منشی بیهقی تماس گرفت و گفت نتوانسته است او را پیدا کند و شماره‌ای از دختر بیهقی ندارد. انگار همه‌ی راه‌های مشورت بسته شده است و باید تن به این دیدار بدهم تا گره از هم باز شود.

بیهقی توضیح داده بود که با ورثه‌ی رامین پزشکی در ارتباط است و با توجه به قیمت خانه در قبال باقی میراث او دیگر وراث نمی‌توانند دخالتی در واگذاری داشته باشند و حالا من مانده‌ام و چند تبصره‌ی قانونی که همه را از یک وکیل شنیده‌ام و چاره‌ای جز عنوان کردن آن‌ها ندارم. تا جایی که تمام شب را رژه رفتم و حالا منتظرم تا خانه را از دست بدهم و مطمئنم مقاومتی نخواهم کرد چرا که از همان ابتدا با این موضوع کنار نیامده‌ام و فقط وجود مادر باعث شد تن به پایان این کشمکش بدهم.

@darkhast_romann

متوجه ورود شخصی به اتاق می‌شوم اما مگر می‌توانم سر بلند کنم. بعد از تماس عجیب زن در شب گذشته فکرهای دربه‌در یک لحظه مرا رها نکرده‌اند. از این خودداری و پنهان‌کاری که نمی‌خواهم دیگران متوجه سررشته‌ی ماجرایی جدید شوند کلافه شده‌ام.

- مهندس بارها در حال خارج شدنه و طبق فرمایشتون موجودی دیروز رو دادم به خانم خوشبین. فقط...

با تانی سر بالا می‌برم و رو به سراوانی که دست‌هایش را روی میز گذاشته و با کمی خم شدن به آرامی اطلاعات می‌دهد، می‌گویم:

@darkhast_romanhm

- فقط چی؟

سریع گردن می‌چرخاند و نگاهی به در اتاق می‌اندازد.

- فقط الان خانم مهندس دارن یه سری شماره می‌دن بچه‌ها برای تماس که درجه سه‌هارو بفروشیم! اگه کسی خواست چی؟ نداریم که!

دم نزدن از بارهایی که در حال خارج شدن است مثل جریان خانه و رامین پزشکی سردرگم کننده و تلخ نیست. برای خیال راحت پاییز است و کادویی ناچیز

در کنار هدیه‌ای مهم اما به قدری سایه‌ی دیدار با زنی که او را نمی‌شناسم سنگین است که بر خلاف تصورم این شیطنت که می‌توانستم پاییز را با آن غافلگیر کنم دیگر مثل روز پیش دچار تک و تایی خوشایند نیست. افکار گره خورده‌ام نمی‌گذارند آن‌طور که باید دلی خوش داشته باشم و مانده‌ام حکمت این اتفاقات پشت سر هم چیست؟

بی‌هدف خودکار ولو شده روی میز را برمی‌دارم و آن را میان مشتم فشار می‌دهم.

- یه امروز رو اداره کن ظهر شده دیگه چند ساعت بیشتر نمونده از صبح این‌قدر رفتی اومدی مغز برای من نذاشتی سراوانی. نمی‌خواد تماس بگیرید چیزی هم نگید.

@darkhast_romann

غیظم کارساز می‌شود. حرف را با گفتن چشم کوتاه می‌کند و همین‌که می‌چرخد پاییز وارد اتاق می‌شود.

- باز که اینجایی سراوانی! ای بابا بیا برو سر کارت. بشینید تماس بگیرید ببینم چی می‌شه خودمم باید به چند نفر زنگ بزنم.

سراوانی از ترس لو ندادن ماجرا چندین بار چشم می‌گوید و با سرعت از اتاق خارج می‌شود. لبخند مهربانی روی لب می‌نشاند و جلو می‌آید.
- سردردت بهتر نشد؟ به نظرت تو این جلسات هولدینگ دارن چیا می‌گن هر روز امیری نیست؟
بدون حرف به چشمانش زل می‌زنم. حالا دیگر پاییز علاوه بر دختری خاص در ذهنم لقب قدرتمندترین را هم دارد. حالا که درست در شرایطی مشابه او قرار گرفته‌ام می‌فهمم در روزهایی که گذشت متحمل چه فشار جانکاهی بوده و هست. دیگر سبک و سیاق او را یاد گرفته‌ام و در مقام شاگردی برآمده‌ام لبخندی روی نقاب سخت صورتم می‌زنم و در جواب سوالش شانه بالا می‌اندازم. هیچ دلم نمی‌خواهد تا فردا دغدغه‌ای به فکرهایش اضافه کنم. قدم‌زنان به سمت پنجره می‌رود. فشاری به پنجه‌ی پایم می‌آورم و صندلی را به سمت او می‌چرخانم. از گوشه‌ی کرکره‌های پرده به خیابان نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.
- فکر کنم موضوع سر جدایی برند جدید باشه هر چند به نظرم خیلی زوده اصلا عقلانی نیست اما...

@darkhast_romann

به تحلیل‌ها و حدس‌هایش گوش نمی‌دهم. وجودش را می‌شنوم. این مخفی کردن نگرانی‌هایی که برای خانواده‌اش دارد را در پس کار کردن زیاد می‌بینم و ذهنم کشیده می‌شود به اولین دیدار دو نفره‌مان در کافه و وقتی گفت کار می‌کند تا فراموش کند! از روی کنجکاوی پرسیدم:«چیو فراموش کنید؟» و او جواب داد:«همه چی رو!» دست زیر چانه می‌زنم و بدون توجه به حرف‌هایش که همگی منوط به کار می‌شود به تماشای نیم‌رخ دختری که شک ندارم تقدیر او را پیش رویم گذاشته تا مفهوم قدرت را به رخ بکشد ادامه می‌دهم.

@darkhast_romannn

«دیشب گفتم وکیل جدیدیه که کارهای خونه رو انجام داده و چند تا امضا می‌خواد تا نگرانت نکنم. به مادر چیزی نگفتم اصلا با کسی صحبت نکردم.

تمام تلاشم رو کردم تا کسی چیزی متوجه نشه و امروز برم پیش این زن بفهمم قضیه از چه قراره اما تو... تو با اون اس‌ام‌اس قشنگ چند کلمه‌ای که دیشب بعد رسوندنت فرستادی بهم نشون دادی همه چی رو

فهمیدی... نوشته بودی زمان همه چی رو درست می‌کنه و همیشه پشت منی. فقط چون توی این کار توی این پنهون‌کاری‌ها خبره‌ای و درست کاری رو کردی که ازم می‌خوای منم انجام بدم. منتظری که خودم بگم و بعد تموم شدن جریان حتما بهت می‌گم... می‌خوام همه دل‌نگرانی‌هام رو بدونی که تو هم بهم بگی پاییز. دیگه باید یاد بگیریم بیشتر از اینا رازدار هم باشیم و من اولین قدم رو همین فردا که تولدته برمی‌دارم و تمام ماجرای خونه رو فکرای عجیبی که یه وقتی به سرم زد رو بهت می‌گم.»

@darkhast_romannn

به واژه‌ی تولد که می‌رسم مات زدگی که چشمانم را کور کرده است تمام می‌شود و آن‌ها را همراه با لبخندی می‌بندم. فردا برایش روز باشکوهی رقم خواهم زد چون لایق‌ترین است.

.....

#۱۴۴

#صدوچهل‌وپنج

پشت در ویلا ماشین را متوقف می‌کنم. رگبار شدیدی برپاست. دلهره امانم را بریده است و نمی‌دانم چرا؟ تمام حساب کتاب‌ها را انجام داده‌ام فقط به یک مرور نیاز دارم تا بتوانم این جریان تازه را پشت سر بگذارم.
پنجه‌هایم به فرمان چسبیده‌اند. کمی خم می‌شوم و از میان حرکت تند برف پاک‌کن در بلند و بزرگ سفید رنگ را نگاه می‌کنم. تنها ویلایی که از بالای تپه غرق در نور دیده می‌شد همین عمارت بزرگ بود. شماره‌ی بزرگ سی‌وسه که روی در درج شده است نشان می‌دهد درست همان‌جایی هستم که باید باشم فقط نمی‌دانم چه مرگم است که متصل به صندلی چسبیده‌ام و نه پای رفتن دارم نه برگشتن.
نفسم را کش‌دار با صدای هویی بیرون می‌دهم و صاف می‌نشینم. نور ماشین هم برای نمایان کردن در سفید قدرت مقابله با قطرات باران را ندارد. خیره به تصویر کج‌ومعوج پیش رویم می‌مانم.

«خیلی خب به مامان گفتم می‌رم کارخونه و تا صبح برمی‌گردم. پاییز هم فکر می‌کنه با نیما قرار دارم.

@darkhast_romann

نیما فکر می‌کنه با پاییز هستم. این مشکل باید همین‌جا حل بشه بره پی کارش... برای فردا کلی کار دارم. مشخصه این زن از ورثه‌ی اون آدمه چیز دیگه‌ای نمی‌تونه باشه. اگه گفته به کسی خبر ندم پس حتما می‌خواد بگه راضی نیست و می‌دونه از نظر قانونی نمی‌تونه کاری بکنه. بابا نهایتش می‌گه راضی نیستم از این که بالاتر نیست! خب منم وقت می‌خوام ازش هر جور شده یه خونه دست‌وپا می‌کنم. از اون اولم اشتباه کردم این‌قدر راحت قبول کردم!»

غرق در افکارم هستم و در حال سامان دادن به آن‌ها که در دو لنگه‌ی بزرگ آرام آرام شروع به باز شدن می‌کند. اخم در هم می‌کشم و دوباره کمی خم می‌شوم.

@darkhast_romann

«حتما دوربین دارن متوجه رسیدنم شدن!»

دست به کار می‌شوم و ماشین را حرکت می‌دهم. با این دست دست کردن کار به جایی نخواهم برد. جلوتر که می‌رسم نورافشانی چراغ‌های ویلا کمک می‌کند تا فضای پیش رویم را بهتر ببینم. حیاطی بزرگ که دو

ماشین شاسی بلند در دو طرف آن به چشم می‌خورند. درست روبروی پله‌های سنگی عریض ماشین را متوقف می‌کنم و هنوز به خود نجنبیده‌ام که سروکله‌ی پیرمردی با چتری در دست پیدا می‌شود. در ماشین را باز می‌کنم و او چتر را بالای سرم نگه می‌دارد.
- سلام آقا خوش اومدید.
سلام می‌دهم و تشکر می‌کنم و او که حالا عینک ته استکانی را روی صورتش تشخیص داده‌ام دستش را به سمت پله‌ها نشانه می‌رود.
- بفرمایید از این طرف.
چند پله بالا می‌روم و بی‌اختیار به اطراف نگاهی می‌اندازم. بارش شدید باران و عینک بخار گرفته‌ام نمی‌گذارد درست ببینم اما حجم سیاه بالای یکی از ماشین‌ها به نظر جایی برای نگه‌داری ویلچر است! هر لحظه بیشتر از قبل پشیمان می‌شوم که چرا به حرف منشی بیهقی گوش ندادم. خاطرم را جمع کرد که بیهقی هر جایی باشد تا فردا جوابگو خواهد بود اما باز هم نتوانستم نسبت به این حس کنجکاوی غلبه کنم. هر چند در نظرم اگر بیهقی هم بود باز هم همین تصمیم را می‌گرفتم. پدرم کسی نبود که بدون رضایت

@darkhast_romann

قلبی جایی بماند. اخلاق خودش را به ارث برده‌ام. بدانم جایی یا کسی متعلق به من نیست به راحتی روی آن خط می‌کشم.
- بالا نمی‌آید قربان؟
صدای پیرمرد مرا از فکروخیال درمی‌آورد و سر بالا می‌برم. بدون این که بخواهم زمانی را روی پله‌ها بی‌حرکت ایستاده‌ام و هوا سرد است. ببخشید می‌گویم و دوش‌به‌دوش یکدیگر از باقی پله‌ها بالا می‌رویم. پشت در بزرگ چوبی که کلونی بزرگ و طلایی دارد می‌ایستیم. دست پیرمرد هنوز به کلون نرسیده است که در به واسطه‌ی زنی میانسال که پیراهنی بلند و مشکی بر تن دارد و موهای بلوندش را محکم بالای سر بسته است، باز می‌شود. سلام می‌دهم اما او که خیره به صورتم مانده است فقط با سر تکان دادن ادای احترام می‌کند و از جلوی در کنار می‌رود. پیرمرد بفرمایید می‌زند و من در مقابل چشمان زن که به نظر بدون پلک زدن همچنان نگاهش را روی صورتم نگه داشته است پا در سالنی غرق در نور و مجلل می‌گذارم. نگاه از مبلمان و دکوری که برق تمیزی از

@darkhast_romannn

آن‌ها ساطع می‌شود می‌گیرم و عینک را از روی صورت برمی‌دارم.
- جل الخالق... عجب...
- برو این جا واینستا مشت رضا... بگو چای بیارن و شیرینی، سریع.
متعجب به سمت آن دو که مکالمه‌ای کوتاه داشتند سر می‌چرخانم. پیرمرد بدون نگاه برداشتن از صورتم دو قدم به عقب برمی‌دارد و همین‌که زن دوباره با مواخذه او را صدا می‌زند می‌چرخد و به طرف دیگر سالن بزرگ پا تند می‌کند. عینک را روی صورت می‌گذارم و رو به زن که حالا دو طرف لب‌هایش به پایین کش آمده است و انگار قصد ندارد به این زل زدن پایان بدهد می‌گویم:
- همون‌طوری که خواستید سر قرار ملاقاتمون حاضر شدم. دیشب خیلی سریع قطع کردید ولی خب من تقریبا می‌دونم برای چه چیزی این‌جا هستم خانم محترم و دلم می‌خواد بدونید خود من هم با این روند ارثیه و واگذاری هنوز خیلی کنار نیومدم برای همین...

@darkhast_romann

اما او با برداشتن قدمی به عقب و بالا آوردن کف یکی از دستانش به سمت من اعلام سکوت می‌کند و در عوض گفتن چیزی چشمانش را روی سرتاپایم می‌گرداند. همین‌که مردمک چشمانش به صورتم می‌رسد لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- شما حالتون خوبه؟

دست روی قلبش می‌گذارد و بدون این‌که جوابی برای سوالم داشته باشد از کنارم عبور می‌کند. نیم‌چرخی می‌زنم و با ابروهای بالا رفته از تعجب به راهی که می‌رود نگاه می‌کنم. یک آن برمی‌گردد و با دستی که به سمت در چوبی بزرگی کنار پلکان، گوشه‌ی سالن بالا رفته است، می‌گوید:

@darkhast_romanhn

- با من بیا لطفا!

از لحن خودمانی زن که لرزان است کمی جا می‌خورم و به دنبال او راه می‌افتم. روبروی در می‌ایستد. دستگیره را میان مشتش می‌گیرد و به طرف من سر می‌چرخاند. قدری چشمانش را که حالا انگار رگه‌های سرخ در آن‌ها پدیدار شده است روی صورتم نگه می‌دارد و با گفتن "خدای من" در را باز می‌کند. تصویر پیش رویم دیگر شبیه سالن با رنگ غالب

طلایی نیست بلکه اتاقی است کم نور و سفید تقریبا خالی با تختی که بی‌شباهت به تخت بیمارستان نیست و انگار پیرمردی روی آن خوابیده است.
- بیا تو... بیا باید ببینتت!
این‌بار با شنیدن صدای زن که انگار بغض دارد اخم در هم می‌کشم و پا داخل اتاق می‌گذارم. مسخره است که آن همه فکر و خیال بابت خانه داشتم و حالا بدون هیچ حرفی از آن به این‌سو و آن‌سوی این خانه کشیده می‌شوم.
- حالش خوب نیست. نمی‌تونه حرف بزنه بیا جلو لطفا. بذار ببینتت!
@darkhast_romanhn
دست بالا می‌برم و موهای راه گرفته روی پیشانی را بالا می‌برم. زن کنار تخت می‌ایستد. با این فکر که شاید رامین پزشکی فوت نکرده باشد و قلبی که به تپش افتاده است، جلو می‌روم.
در تاریکی و روشنی پیرمردی در حال احتضار می‌بینم که آب و تف از گوشه‌ی دهانش راه گرفته و روی چانه‌اش ریخته است. چشمان بی‌فروغش را که به سمتم می‌چرخاند سرش شروع به تکان خوردن می‌کند و آب دهانش بیشتر بیرون می‌ریزد.

زن سریع از عسلی کنار تخت برگی دستمال کاغذی بیرون می‌کشد و همزمان کلید آباژور را هم فشار می‌دهد. فضا از نور بیشتری پر می‌شود.
- هول نکن بابا. به خودت فشار نیار. بذار اینارو پاک کنم. هول نکن... چون... خودت خواستی... خودت!
نگاه خیره‌ام را از پیرمرد که حالا دستانش هم تکان تکان می‌خورند می‌گیرم. برای معذب نشدن آن‌ها سر بالا می‌برم و همان وقت با دیدن قاب عکسی بزرگ از تصویر مردی جوان دنیا از حرکت باز می‌ایستد. به قدری با من شباهت دارد که انگار قاب عکس آینه است و خود را در آن می‌بینم.

@darkhast_romann

.....
#۱۴۵

#صدوچهل‌وشش

قطرات باران روی شیشه‌ی ماشین کوبیده می‌شوند و من حس شلاق خوردن دارم. راه ناهموار است و چقدر جالب که حالا متوجه این پستی و بلندی‌های نخراشیده که ماشین را تکان می‌دهند شده‌ام.

من که هستم؟ حافظ دادگر؟ واقعا این اسم واقعی من است یا نه باید بروم شناسنامه‌ام را با یک سری مدارک به ثبت احوال تحویل بدهم و از این به بعد فامیلی پزشکی را به یدک بکشم؟ پوزخند می‌زنم.
حافظ را چه کنم؟
هویت مفهوم جالبی دارد ریشه که قطع بشود دیگر این مفهوم از بین می‌رود. نفس نفس می‌زنم. هنوز هم صدای شیون زن را که زیر باران به دنبالم می‌آمد بطور واضحی می‌شنوم. چرا می‌گویم زن؟ عمه ریما بهتر نیست؟
حافظ را چه کنم؟
@darkhast_romanhn
همین بود؟ زندگی یک خطی مزخرفی که نمی‌دانم از کجا شروع شده است! چرا دیگر می‌دانم نباید از فعل "نمی‌دانم" استفاده کنم.
مردی جوان و کم‌سن‌وسال به نام رامین عاشق دختر کارگر پدرش می‌شود که ثریا نام دارد بعد هم ندای مخالفت پدرش او را هوشیار می‌کند تا دست به عملی بزند مثلا کاری بکند کارستان! دست دختر را می‌گیرد و فرار می‌کند به ناکجاآباد. غیابی و با کمی

پول‌وپله ازدواج می‌کنند درست مثل فیلم‌های بی‌قاعده‌ی هندی.
در شبی شبیه همین شب بارانی قصد می‌کنم به دنیا بیایم. ماشین در همان ناکجاآباد خراب می‌شود کسانی که تا به حال فکر می‌کردم پدر و مادر واقعی‌ام هستند آن دو جوان سراسیمه و ناشی را نجات می‌دهند و همان شب ثریا از دنیا می‌رود! همین؟ همین‌قدر احمقانه و کلیشه‌ای بچه‌ی یک زن و مرد پا به سن گذاشته می‌شوم و به راحتی در جهان هستی با نام و فامیلی جعلی قد می‌کشم. دل‌خوش برای داشتن محفلی گرم، مکانی پر از امنیت به اسم خانواده!
@darkhast_romannn
حافظ را چه کنم؟
تاب تکان‌های ماشین را ندارم. مرا به یاد خدشه دار شدن آرامش بیست‌وچهار ساله‌ام می‌اندازد. دستانم را محکم روی فرمان ماشین می‌کوبم. درد خوشایند است، کار را تکرار می‌کنم فریادهای از ته دلم به ضربات کوبنده اضافه می‌شوند. اشک‌های مزخرف از گوشه‌ی چشمانم جاری می‌شوند.
ناباور هستم، گنگ، معلق در هوا و همچنان ذهنم قفل کرده است روی یک جمله که حافظ را چه کنم؟

زن میانسال چه گفت؟ چه شنیدم؟ نه، نه این لقب دیگر درست نیست، باید بگویم عمه ریما!
یادآوری لحظات تلخ گفتگوی یک طرفه با زنی که با من همخونی دارد را فراموش می‌کنم و قهقهه می‌زنم. تلخ اما بلند می‌خندم. نفس نفس زدن‌هایم بی‌شمار شده‌اند. هوای کافی در ماشین جریان ندارد. دست لرزانم را به شاسی پایین دادن پنجره می‌رسانم و آن را پایین می‌کشم. باد و بوران و قطرات به سر و صورتم حمله‌ور می‌شوند و نفسم بدتر از قبل بند می‌آید.
زن به قدری راحت و با کمی بغض واقعه را تعریف کرد و آن عکس و چند قاب دیگر هم سند محکمی برای صحه گذاشتن روی حرف‌هایش بود که لال شدم. تند تند تعریف می‌کرد و انتهای هر جمله را با حلالیت خواستن گره می‌زد. نه حسی از همدردی بود نه هیچ چیز دیگر! او بدون توجه به تکه پاره شدن روحم فقط قصد راه انداختن کار خود را داشت که برای پدر و برادرش در آن دنیا مکانی بهتر دست‌وپا کند.

@darkhast_romanhn

دیگر هیچ ارگان حیاتی را در بدنم حس نمی‌کنم این فقط ذهن من است که صفحه به صفحه جلو می‌آید.
خاطراتم را ورق می‌زند و از حافظی که یک عمر به او لقب باهوش و نخبه داده‌اند انسانی ابله و بی‌هویت می‌سازد.
چرا نپرسیدم اسم حافظ را پدر و مادری انتخاب کرده‌اند که اصل کاری هستند و بی‌مسیولیت و هیچ حسی جز نفرت به آن‌ها ندارم یا آن‌هایی که مرا بزرگ کرده‌اند، نان و آب همراه با محبت یا شاید ترحم و دلسوزی داده‌اند و نمی‌دانم قدردان باشم یا دلخور؟ متنفر باشم یا نباشم؟ بیست و چهار سال و اندی وقت بود برای گفتن! نبود؟ چرا باید تصویر انسانی ضعیف و ترک خورده از من ساخته شود؟
چون پدری که اسمش رامین بود در وجود خود نمی‌دید دست مرا بگیرد و راه رفتن یادم بدهد یا شاید پدری که اسمش محمود بود فکر می‌کرد ماه همیشه پشت ابر می‌ماند؟
یک مصاحبه در تلویزیون پخش می‌شود من شبیه به کسی درمی‌آیم که عالمی به دنبال اوست و رامین به همه گفته است با مادرم ثریا ترک دنیا کرده‌ام. بیهقی

@darkhast_romann

لب‌ازلب باز نمی‌کند تا رامین به نان و نوایش برسد و شرمسار از خبطی که کرده به خانه‌ی اول برگردد و بعد هم سالیان سال به قول عمه‌ی تازه ظهور کرده در زندگی‌ام به قدری بار این خطا برایش زیاد باشد که چند سال آخر عمر را در آسایشگاه روانی بستری شود و با رنج و غم و عذاب وجدان بمیرد و راز وجودی مرا با خود دفن کند!
#۱۴۶

#صدوچهل‌وهفت

@darkhast_romannn

منی که وجود دارم اما دیگر نمی‌دانم با حافظ چه کنم! خروجی اتوبان را می‌بینم و فرمان را به همان سمت هدایت می‌کنم. ماشین روی زمین لیز می‌خورد و صدایی از موتور آن درمی‌آید اما چه کسی است که توجه کند؟ حافظ؟ پا را تا آن‌جا که می‌توانم روی پدال گاز فشار می‌دهم. باید از ناهمواری‌ها عبور کنم. حالا زمین صاف است. چشمانم از زور اشک‌هایی که نمی‌خواهم فرود بیایند اما سمج شده‌اند و با سوزش بیرون می‌زنند تار شده است. دست بالا می‌برم و

عینک را از روی صورت برمی‌دارم و آن را پرت می‌کنم.
واقعا این اسم متعلق به من است؟ فقط یک اسم؟ اصلا باور نمی‌کنم! ولی آن قاب عکس‌ها با شباهت بسیار و از آن طرف حال بد مادر وقتی سند را خواستم!
پریشانی او و آن واژه‌ی مسخره‌ی امانت که از دهان بیهقی بیرون آمد و مادر در قبالش نفس راحت کشید همه و همه مرا دوره کرده‌اند.
هر کدام از واکنش‌های اطرافیانم وقتی سرم را مثل کبک در برف فرو کرده بودم در ذهنم به شکل یک انسان بی‌سر هستند که مرا با دست به هم نشان می‌دهند و به ریشم می‌خندند. همین‌قدر ساده و واضح دیگر نیستم، وجود ندارم!
حس می‌کنم دست‌ها و پاهایم در حال جدا شدن هستند حتی تمام ارگان‌های بدنم فقط این مغزم است که مصرانه مانده و تک‌به‌تک خوش خیالی‌هایم را یادآور می‌شود شاید برای این‌که نشان بدهد نمی‌دانم حافظ را چه کنم!
از تمام نشانه‌ها گذشتم چون زندگی برای من پیچیدگی نداشت. راهی ساده بود که باید آن را طی می‌کردم.

@darkhast_romann

پدرم که حالا فهمیده‌ام پدرم نیست می‌گفت انسانیت و مادرم که اسمش باید ثریا باشد اما مهین است می‌گفت مهربانی!
راستی ما آدم‌ها چه موجودات عجیبی هستیم! زیر دست دو آدم که خوب بودند، نه فقط خوب بلکه عالی بودند بزرگ شدم اما بی‌مسیولیتی را همیشه در ژنوم خود داشته‌ام! چرا وقتی برای ثبت نام مدرسه با پدرم به مدرسه می‌رفتم جوان بودن باقی پدرها و مادرها که شامل اکثریت آن‌ها می‌شد برایم سوالی ایجاد نمی‌کرد؟ چرا در قبال طعنه‌های خاله منیر که دیگر خاله‌ام نیست یا نمی‌دانم شاید باید باشد که می‌گفت هیچ شباهتی به پدر و مادرم ندارم یا چشم‌هایم مانند محمود آبی نیست یک لحظه فکر نکردم؟ چون خودخواه بودم و بی‌مسیولیت درست شبیه رامین؟ بودم؟ حافظ خوش‌خیال با عالمی از فکرهای باطل که تمام راه زندگی را هموار و از آن خود می‌دید.
چیزی هم از این حافظ مانده است؟ حس می‌کنم دیگر دست و پا ندارم! دست‌ها و پاها حکم ریشه دارند؟ کجا بروم؟ به خانه‌ای که حالا از هزاران زخم کاری بدتر است؟ اصلا دوام می‌آورم در خانه‌ی کسی که آن را

@darkhast_romannn

در قبال بزرگ کردنم به زن و مردی پیشکش کرده است نفس بکشم؟ بروم در بزنم به این خیال که مادر در را به رویم باز می‌کند؟ چطور به او نگاه کنم و دم نزنم و نگویم چرا؟ چقدر چرا در ذهنم دارم! چقدر سوال! چقدر پوچ! ماشینی با بوق ممتد از کنارم عبور می‌کند. شانه‌هایم بالا می‌پرند و دست روی قلبم می‌گذارم.

قلبم هم هنوز سر جای خود قرار دارد. در آن خانه فقط افکار ریشخند کننده منتظرم هستند اما کسی را دارم که حالا محتاجش شده‌ام... پاییز!

شاید... بی‌اختیار مثل پسربچه‌ای هق می‌زنم. شاید سرانگشتان مهربان پاییز به سرم برسد میان موهایم که رسیدن دست‌هایش به آن‌ها برای او آرزو بود و با آن حرکت آرامش‌بخش مغزم را که در حال منهدم شدن است از این آتش سوزان برهاند و خاموش کند. شاید جواب سوال‌هایم را با همان پیام مسرت‌بخش که زمان همه چیز را حل خواهد کرد بدهد اما کجاست تا به او بگویم زمان گاهی حلال مشکلات نیست بلکه می‌گذرد و یک جا به قصد کشتن چنان آدم را خفت می‌کند که دیگر راهی جز لال شدن و تسلیم نداریم!

@darkhast_romann

حتی یک سوال هم نپرسیدم. زن گفت من شنیدم. لبخند زدم بعد هم با بغض و قهر، بدون ادا کردن کلامی از آن ویلای بزرگ که آجربه‌آجرش روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد بیرون زدم. جز پاییز دیگر کسی نمانده است. چرا تا فردا صبر کنم و به او لقب رازداری بدهم؟ پا داخل آن خانه‌ی قدیمی هدیه شده بگذارم تمام می‌شوم.
ماشین پشت سر نور بالا می‌دهد. در حال اخطار دادن است! پا را بیشتر روی پدال فشار می‌دهم. صدای ناهنجاری از موتور ماشین درمی‌آید. دست از روی فرمان برمی‌دارم چون دیگر بدون پاییز امکان ندارد.
@darkhast_romann
چون حس می‌کنم دیگر در حال از دست دادن قلبم هم هستم. دستم به موبایل می‌رسد و لرزش آن را حس می‌کنم. نور هشدار دهنده‌ی ماشین پشت سر مرا به خود می‌آورد. لحظه‌ای اسم پاییز را روی صفحه می‌بینم و لحظه‌ی بعد کامیون غول پیکری که فاصله‌ام با آن به مو رسیده است. ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد. موبایل از دستم رها می‌شود. فرمان از دست دیگرم در می‌رود و دقیقا مثل اسمی که نمی‌دانم از کجا آمده و به نظرم بی‌هویت‌ترین است در هوا معلق

می‌شوم و فقط لحظه‌ای دردی شدید در سرم که حالا جمله‌ی حافظ را چه کنم در آن با فریاد ادا می‌شود، حس می‌کنم.

.....

#۱۴۷

#بـی‌فـام

سریع خود را از بین دستانم بیرون کشید و غرید:«شما دارید من‌و آزار می‌دید!»

لب‌هایم را پایین کشیدم و سرم را سوالی چپ و راست کردم:«آزار؟ این که ازت پرسیدم اسم واقعیت چیه آزار دادنه؟ شاید نحوه سوال کردنمو دوست نداشتی؟!»

لبخند کجی زدم و ادامه دادم:«دست به مهره بازیه... چه مدلی دوست داری؟»

توپ را برداشت و آن را محکم به سمت شکمم پرت کرد. با یک دستم توپ را گرفتم:«جوگیر نشو! اینم مرحله بعدیه که باید یاد بگیری...هیچ وقت توپ رو سمت مربیت پرت نکن! بی‌احترامیه لیدی!»

@darkhast_romann

دندان‌هایش را به هم سابید با خشم گفت:«اسمم پروا است... فامیلیم هم یگانه... پاسپورت و شناسنامه‌ام داخل ویلاست اگر خواستید می‌تونید چک کنید. هر سوالی داشتید جواب دادم.»
از جایی که ایستاده بودم شوت سه امتیازی پرت کردم و گل شد. لبخندی زدم و گفتم:«دِ نه دیگه نشد! تو همه سوالای منو جواب ندادی.»
صدایش کمی بالا رفت:«شما دارید من‌و آزار می‌دید. از روز اول هم همین بوده...دست درازی‌های شما...»
جلو رفتم و چانه‌اش را در مشتم گرفتم:«آروم! نذار فکت‌و بیارم پایین. خودتم خوب می‌دونی داری شعر می‌بافی! هیچ سوالی رو درست جواب نمی‌دی.»
@darkhast_romann
دستم را پس زد و عصبی گفت:«بانو خیلی رو شما حساب باز کرده بود. قبل اومدنم گفت شما یک مرد محترم و بسیار مودب هستید... اما شما بی‌ادب‌ترین آدمی هستید که دیدم.»
هر دو دستم را با خنده روی گونه‌هایش گذاشتم:«من‌و خوب نگاه کن. عین مور و ملخ ریختید تو زندگیم بعد چه توقعی دارید؟ که من همون آدم گذشته باشم؟

محترم و مودب؟ پروا یگانه اون فرازی که عمه‌ی من یادشه مرده... خیلی وقته خاکش کردم.»
خنده ام جمع شد و با چشمهای باریک شده گفتم:«از بچگیم همینی بودم که داری می‌بینی فقط جرات ابرازش‌و نداشتم ... اما الان دارم. الان خودمم، همونی که عشقم می‌کشه! به اَحدی هم جواب پس نمی‌دم. تموم شد و رفت.»
سرش را برای خلاص شدن تکان داد.
محکم‌تر گونه‌هایش را میان دستانم فشردم:«اینارو دست‌درازی حساب نکن. می‌تونی هر لقبی خواستی بهم بدی اما تو خلوتت اینکارو بکن... جلوی من مراقب حرف زدنت باش که منم مواظب دستام‌و و صورت خوشگل تو باشم!»
دست‌هایم را برداشتم. جای انگشتانم پوست گر گرفته‌اش را لحظه‌ای سفید کرد و ثانیه‌ای بعد دوباره به همان رنگ درآمد. چشم‌هایش را ریز کرد و دست به سینه شد:«قابل اعتماد نیستید آقای فراز! همین امروز صبح گفتید دوست هستیم ولی همه محبت‌های شما به خاطر اینه که ازم حرف بکشید.»

@darkfast_romannn

خندیدم و راهم را به سمت ویلا کج کردم:«دوستیم دیگه لیدی یگانه! دوستا با هم جر و بحث هم می‌کنن. مگه نه؟»
صدایم را بالاتر بردم تا بشنود:«قربون اون دست و پنجه‌ی بی‌هنرت بشم رفیق... بدو بیا یک نهاری چیزی درست کن از گشنگی نمیریم.»

برای خرید به ایدی زیر مراجعه کنید.
Romankade_R@
Romankade_R@
@darkhast_romannn
#صدوچهل‌وهشت

پاییز خوشبین

هنوز در جمله‌ی سهراب که گفت:«شاید تا پس فردا خونه نباشم.» و آن بغل گرفتن محکم او و وقتی کنار گوشم زمزمه‌ی "نگران نباش" سر داد، مات و منگ وسط سالن مانده‌ام که صدای بستن در را می‌شنوم.
همین یک قلم را کم داشتم تا به دلشوره‌ی جواب

موبایل ندادن حافظ که روده‌هایم را به هم گره زده است، اضافه و حال غریبم بدتر از قبل شود. از تاب خوردن چیزی درون شکمم آخ می‌گویم. موبایل را میان دستم می‌چلانم و به سمت در می‌دوم اما همین‌که به پاگرد می‌رسم فقط صدای پاهای سهراب را که در پایین رفتن از پله‌ها تعجیل عجیبی دارد، می‌شنوم.
بدون توجه به ساعت یازده شب و همسایه‌هایی که باز هم چند وقتی است از سروصداهای ناشی از جنجال‌های پونه و سهراب ناراضی هستند بی‌اختیار صدا بالا می‌برم و می‌گویم "بابا" اما مرا بی‌جواب می‌گذارد. هول زده می‌چرخم و می‌دوم. عرض خانه‌ی کوچک را طی می‌کنم. سراسیمه در بالکن را باز می‌کنم و بعد از شنیدن صدای پای سهراب روی زمین خیس از باران به سایه‌ی او می‌رسم که سوار پژویی سیاه رنگ می‌شود. حتی نگفت کجا می‌رود و برای چه کاری! ماشین با سرعت راه می‌افتد و در زمانی کوتاه از دایره‌ی دیدم محو می‌شود. سریع موبایل را پیش روی چشمان تار شده‌ام می‌گیرم.
- پونه؟ حافظ؟ حافظ... فقط حافظ!
قفل موبایل را باز می‌کنم.

@darkhast_romann

- چی بگم؟ از چی بگم؟ از کجا بگم؟ وای دلم چرا این‌همه شور می‌زنه؟
سر بالا می‌برم و به آسمان گرفته که تا همین چند دقیقه پیش آماج رگبارهای آن حالم را دگرگون کرده و صدای رعد برق‌های پی‌درپی جهنمی در مغزم ساخته بود، نگاه می‌کنم.
- عجب گیری کردم خدا! عجب غلطی کردم روم نشد همه چی رو بهش بگم! کاش همون دیشب که نگرانی رو تو چشماش دیدم از خودم شروع می‌کردم یا حداقل سوال می‌پرسیدم اول اون شروع کنه. ای بابا...
باد سردی شروع به وزیدن می‌کند. پوست تنم مور مور می‌شود. انگشتانم را از روی صفحه‌ی موبایل برمی‌دارم و بازوی لختم را چنگ می‌زنم. خیره به قدوقامت درختان سیاه شده در شب می‌مانم.
- چرا جواب نمی‌ده؟ پونه جواب نده عادیه باز به بهانه‌ی این و اون رفته چپیده خونه‌ی اون ارسلان! ولی حافظ؟ یه بارم نشده من رو بی‌جواب بذاره! شاید خوابه نه؟ گفت با نیما می‌ره بیرون بعدش... حتما خسته شده گرفته خوابیده دیگه! آخه بدون شب بخیر؟ هر شب زنگ می‌زدا!

@darkhast_romann

بیخیال سرمایی که قصد سوراخ کردن استخوان‌هایم را دارد مثل چوب خشک باقی می‌مانم و چشمانم را می‌بندم و به پچ‌پچ کردن‌های بی‌هدف که فقط توجیهی است تا حال خرابم را کنترل کنم ادامه می‌دهم:
ـ آخه کدوم دختری روش می‌شه همون اول کاری بگه این قدر زندگیش دردسر داره؟ خب دوستش دارم. بدبخت نباید خیالش راحت باشه؟ نباید تو ذهنش زندگی آرومی داشته باشه؟ این‌جوری که نمی‌شه هر روز دنبال من باشه پی کارهای سهراب و پونه!
سر پایین می‌اندازم و به برگ‌های از رنگ و رو افتاده و خشک شده که خیس هستند نگاه می‌کنم.
@darkhast_romann
ـ قشنگ دارم تلف می‌شم. چرا جوابم رو نمی‌ده؟
با انگشت ضربه‌ای به صفحه‌ی سیاه موبایل می‌زنم و به عددهای درج شده که ساعت را نشان می‌دهند زل می‌زنم. چیزی نمانده تا به نیمه شب برسم. حین لب جویدن و قورت دادن بغضی که در حال بزرگ شدن است شماره پونه را می‌گیرم. موبایل به گوشم نرسیده است که زنی حکایت خاموش بودن موبایل پونه را اعلام می‌کند. لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌بندم و نفس سنگین را با پوفی کش‌دار بیرون می‌دهم. دستی روی

صورتم می‌کشم و صفحه‌ی واتس‌آپ پونه را باز می‌کنم تا برای او پیام بگذارم. انگشت لرزان و یخ زده‌ام را روی آیکون ضبط صدا می‌گذارم و حین برگشتن داخل خانه شروع می‌کنم.
- پونه سلام. خوبی؟ قرصات رو خوردی؟ رفتی دکتر عکس معده‌ات رو نشون بدی؟ پونه بابا... این وکیله زنگ زد یهو رفت من تنهام... پونه نمی‌آی؟ تورو خدا بیا خونه من دارم روانی می‌شم.
در بالکن را می‌بندم و به آن تکیه می‌زنم. چشم می‌گردانم و به خانه‌ی کم نور که سوت‌وکور بودن آن زخم شده است بر روح‌وروانم نگاه می‌کنم. نه شوقی نه دل‌خوشی، نه ذوقی، نه محبتی، چه کنم با این تنهایی مزخرف و پر سوال؟ تکیه از روی در برمی‌دارم و به طرف اتاق می‌روم.

@darkhast_romannn

«دارید یه کاری می‌کنید از خونه فراری بشم! شما دیگه کی هستید؟ خیر سرتون آخه ناسلامتی پدر دختر هستید! یعنی من موندم دو نفر آدم به این گندگی بلد نیستن یه راه پیدا کنن عین انسان با هم رابطه داشته باشن!»

به کلمه‌ی انسان می‌رسم عصبانیت فروکش می‌کند و یاد حافظ زنده می‌شود. در جا میان چهارچوب در می‌ایستم. سر پایین می‌اندازم و دوباره موبایل را بالا می‌آورم.
- ببخشید اگه خوابی ولی من واقعا بهت احتیاج دارم. به صدات احتیاج دارم. اصلا می‌خوام همه چی رو بهت بگم. دیگه واقعا دارم منفجر می‌شم.

با فکر به این که حافظ از یک ساعت پیش جواب تلفن نداده است و دلم نمی‌خواهد به چیزی جز استراحت کردن او فکر کنم تصمیم قطعی‌ام را می‌گیرم که نقش یک کنه را بازی کنم تا جواب دهد. شماره‌اش را می‌آورم اما قبل از این‌که انگشت اشاره‌ام به کار بیفتد موبایل میان مشتم به لرزه درمی‌آید و نام گرشا سپانلو روی صفحه نقش می‌بندد.
#۱۴۸

#صدوچهل‌ونه

@darkhast_romannn

ابروهایم بالا می‌پرند. قبلا هم از این تماس‌های بی‌موقع از کارخانه یا راننده‌ها و حتی انبار سپانلو داشته‌ام اما نه از طرف گرشا آن هم در این وقت شب! آب دهانم را قورت می‌دهم و جواب می‌دهم.

- بله؟ سلام آقای سپانلو.

- سلام دختر مهندس. چه خبر؟

اخم درهم می‌کشم.

- کاری دارید؟

- راستش نمی‌دونم چطوری بگم. فقط هول نکن. منتها اگه می‌تونی آماده شو باید بریم جایی!

ناخودآگاه دست روی معده‌ام که در حال پس زدن اسید تلخ است می‌گذارم.

@darkhast_romannn

- کجا بریم؟ چی شده؟

- نترس باشه؟ ببین من از طرف حافظ تماس می‌گیرم و...

میان حرفش می‌پرم:

- حافظ؟ چی شده؟ کجاست حافظ؟ پیش توئه؟ ببخشید پیش شماست؟

- من پایین ساختمونم. می‌پوشی بیای؟ اگه احتیاجی هست من با پدرت صحبت کنم که خیالشون راحت...

با گفتن ‘‘اومدم’’ تماس را قطع می‌کنم و بی‌محابا به طرف کمد لباس‌ها می‌روم اما همین‌که در کمد را باز می‌کنم و نگاهم به مانتوی مخمل قرمز رنگ می‌افتد اخم درهم می‌کشم.

«از کجا باور کنم؟ پایین ساختمونه؟ از کجا آدرس من رو داره؟ نصفه شبی خرم باهاش برم بیرون؟ این فکر کرده با اسکول طرفه؟ مرتیکه‌ی عوضی کثافت!»

بارانی مشکی را بیرون می‌کشم و به دنبال جین مشکی قفسه‌ها را نگاه می‌کنم. حین گرفتن شماره‌ی حافظ شال مشکی پونه را که روی رگال است چنگ می‌زنم و به محض این‌که آن را پرت می‌کنم میان حرکت موجی شال در هوا صدای زنی خاموش بودن گوشی را اعلام می‌کند. ترس همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد. تا قبل از این تماس جواب نمی‌داد و حالا موبایل خاموش است؟ اسید تلخ و حال بهم زن را که تا گلو بالا آمده است قورت می‌دهم و یک آن به نیما زرین فکر می‌کنم. ساعت به دوزاده رسیده است و نمی‌دانم کار درستی است این وقت شب مزاحم او

@darkhast_romann

بشوم و از حافظ بپرسم؟ فکرم به ترنم می‌رسد و بعد هم به مهین جان اما اگر اتفاق بدی افتاده باشد و آن‌ها ندانند چه کنم؟ اگرها زیاد می‌شوند و در جا هر کسی که به ذهنم راه پیدا کرده است را خط می‌زنم و حافظ گویان به طرف لباس‌های پخش شده روی تخت هجوم می‌برم. اصلا نمی‌فهمم کی از خانه خارج می‌شوم و چه وقت پله‌ها را پایین می‌روم. در ورودی ساختمان را باز می‌کنم. باد سرد وجودم را که پر از ترس است بیشتر می‌لرزاند. باران کم‌جانی در حال بارش است. موهای پخش شده روی صورتم را کنار می‌زنم.

@darkhast_romannn

«هیچی نشده پاییز، حافظ هیچیش نشده خیلی خب مسلط باش و آروم. ما هنوز نمی‌تونیم به این آدم اعتماد کنیم. این وقت شب تنهایی باید بی‌اعتنا باشم و بفهمم برای چی اینجاست و چه خبری داره. وای نمی‌تونم... می‌تونی... می‌تونی پاییز. محکم باش.»

نفس‌های تکه پاره‌ام را بیرون می‌دهم. هو می‌کنم و زیر قطرات نرم باران جلو می‌روم. دیگر سهراب و پونه را به کل کنار گذاشته‌ام. چیزی در فکر جز حافظ

ندارم. شمشادهای کوتاه را رد می‌کنم و گرشا را می‌بینم که کنار ماشین ایستاده است و سیگار دود می‌کند. بی‌توجه به زانوهای لرزان و قلبی که از تپش زیاد در حال از کار افتادن است، محکم قدم برمی‌دارم و سلام می‌دهم. سر بالا می‌آورد و سیگار را روی زمین رها می‌کند.

- سلام. بشین بریم.

از لحن کوبنده‌اش در جا می‌ایستم و با بدبختی نیشخند می‌زنم.

- کجا آقای سپانلو؟ درست حرف بزنید ببینم چی می‌گید شما؟

@darkhast_romanhn

موهای روی صورتش را که قطرات باران روی آن‌ها می‌درخشند کنار می‌زند و جلو می‌آید. زیر نور کم جان تنها تیر چراغ برق که روشن است و کمی از ما دورتر، می‌بینم چه چهره‌ای در همی دارد. به قدری واضح است که دلم می‌خواهد التماس کنم تا خبری که دوست ندارم حتی یک لحظه به آن فکر کنم را بدهد. درست روبه‌رویم می‌ایستد و به چشمانم زل می‌زند.

- خیلی خب نترس، فقط... فقط... می‌شه بیای بریم؟ تو راه بهت می‌گم.

دستان به رعشه درآمده‌ام را داخل جیب‌های بارانی فرو می‌کنم و با بیچارگی پوزخند می‌زنم.
- پرسیدم کجا؟ نصفه شبی باهاتون کجا بیام؟ حافظ کجاست؟
با لب گزیدن گرشا و نگاهی که می‌دزد می‌میرم اما بی‌حرف سعی می‌کنم قطرات باران را به هیچ انگارم و بدون پلک زدن به تماشا کردن ادامه بدهم. سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌آورد و دستی روی صورت صافش می‌کشد.
- ببین چیزی نشده پاییز. یعنی می‌دونی نگران کننده نیست فقط این‌که... یه اتفاق حل شدنیه... حافظ تصادف کرده...
@darkhast_romannn
دهانم باز می‌ماند اما آن همه هوا سهمی از اکسیژن برای من ندارد. دست روی قلب فشرده شده‌ام می‌گذارم و او دست‌هایش را بالا می‌آورد.
- ببین ببین من رو... هیچی نیست. یعنی باور کن حالش اونقدرا بد نیست فقط... ببین فقط باید میومدم دنبالت آخه راهی نداشتم. گفتم شاید تو به مادرش خبر بدی بهتر باشه یا...

دیگر منتظر نمی‌مانم و با یک دست او را کنار می‌زنم و به طرف ماشین می‌دوم.
- بیا... بیا لطفا... کجا باید بریم؟ خدایا رحم کن... بیاا!.

.....
#۱۴۹

#صدوپنجاه

ماشین متوقف می‌شود و تازه متوجه می‌شوم راه طولانی که اندازه‌اش تا آن سر دنیا به نظر می‌آمد تمام شده است. فشارهایی که به خودم آورده‌ام تا زیر گریه نزنم، ترسی که آن را خفه کرده‌ام اما باز هم آن قدر قدرت داشته که دهانم را دوخته است مبادا چیزی اضافه‌تر نپرسم و از آن که گرشا گفت بیشتر نشنوم و وحشت از فردای نامعلوم همگی طوری مرا از پا انداخته که فکر می‌کنم جان ندارم تکان بخورم. صدای باز و بسته شدن در ماشین را می‌شنوم اما چون مترسکی خشک شده وسط زمینی بایر به صندلی چسبیده‌ام و حتی قدرت ندارم یا شاید بهتر است بگویم

@darkhast_romann

جرات ندارم چشم بگردانم و خدا نکند چشمانم به تابلوی بیمارستان برسد! دوست دارم کسی مرا از این خواب لعنتی بیدار کند و صحنه‌های وحشتناک این کابوس تمام شوند. در ماشین باز می‌شود.
- بیا پایین.
حس می‌کنم لحن گرشا دستوری است اما چه فرقی دارد؟ در تمام عمرم این‌قدر در جملاتی که ابتدای آن با "نکند" شروع می‌شود و همه سوالی هستند آن هم پرسش‌هایی ترسناک و جواب درستی جز ترس و وهم ندارند، غرق نشده بودم حتی وقتی بیتا در بستر مریضی افتاد هم تا این حد ناامید نبودم. خوب می‌دانم اتفاق ناگوارتر از چیزی است که گرشا آن را بیان کرد، اگر نبود که خود حافظ تماس می‌گرفت، مگر کاری داشت؟ بغض می‌کنم.
@darkhast_romann
- گفتم بیا پایین.
بوی سیگار به زیر بینی‌ام می‌رسد. محرک خوبی است تا از مسخ شدگی بیرون بیایم. پاهای سر شده‌ام را حرکت می‌دهم و با هزار بدبختی نفس می‌کشم تا ژست محکم بودن را داشته باشم. همین‌که پا از کابین ماشین بیرون می‌گذارم قطرات باران سروصورتم را

هدف قرار می‌دهند. در تلاش هستم تا چشمانم را باز نگه دارم اما گرشا بازویم را محکم می‌گیرد و به طرفی می‌کشاند.
- جمع و جور کن خودت رو کلی کار داریم.
چه اعتراضی بکنم وقتی این جمله‌اش کار را تمام می‌کند؟ شوک‌ها یکی پس از دیگری بر تنی که از قبل هم جانی برایش نمانده بود فرود می‌آیند. کلی کار داریمی که گفت دقیقا مثل این است که بگوید بدبخت عالم شده‌ام! شک ندارم کارم تمام است. نه تنها مغزم بلکه هر چه در وجودم باقی مانده است اسم حافظ را بی‌داد می‌کند. در پیاده‌رو به طرفی که نمی‌دانم چپ است یا راست یا اصلا کجاست کشیده می‌شوم و التماس خدا را می‌کنم آسیب جدی نباشد. نذر می‌کنم، نیاز می‌کنم، حاضرم هر چه هستم و نیستم را وسط بگذارم فقط حافظ بماند و سرپا شود. حس می‌کنم با درخواست سرپا شدنش از خدا زیاده‌خواهی کرده‌ام سرم بیشتر در گریبان فرو می‌رود و بغضم به آرامی می‌شکند. شوری اشک‌های جاری شده را که روی زبانم حس می‌کنم دیگر التماس می‌کنم فقط زنده باشد... هیچ چیز نمی‌خواهم... همین که نفس بکشد

@darkhast_romann

کافی است! به چه روزی افتاده‌ام؟ این زبان وامانده چرا با تلخی بزاق دهانم از کار افتاده است؟ چرا نمی‌پرسم تا بگوید، ای کاش بگوید زنده است! نفسم حبس می‌شود.
صدای "بفرمایید آقا" گفتن مردی را می‌شنوم اما تا سر بالا بیاورم و سالن گردی را که دورتادور آن پر شده از پوسترهای فیلم و بازیگران مختلف به خوبی تشخیص بدهم و مغزم تحلیل کند کجا هستم و چرا گرشا با سرعت مرا به سمت دری که رویه‌ی چرم قهوه‌ای رنگ دارد می‌کشاند. شوکه از این‌که در عوض بیمارستان در مکانی شبیه تئاتر یا سینما هستم بالاخره زبان در دهانم می‌چرخد و با صدایی گرفته اعتراضم می‌کنم:
- اینجا کجاست؟ حافظ کو؟
در را باز می‌کند و صدای مردی که در سوت و جیغ تماشاگرانی خیالی آهنگ تولد مبارک می‌خواند سالن را پر می‌کند. چشمانم در تاریکی گشاد می‌شوند و می‌خواهم فریاد بزنم اما پرده‌ی سن روشن می‌شود و تصویری از من و حافظ را نشان می‌دهد. عکسی که از پشت سرمان گرفته شده است. سرم روی شانه‌ی

@darkhast_romanin

حافظ است و کنار دریا روی شن‌ها نشسته‌ایم. هاج‌وواج خیره به تصویر می‌مانم. منگ شده از صدای کر کننده‌ی آهنگ که یادآوری می‌کند درست در روز تولدم هستم به تصویر بزرگ زل می‌زنم. نفس حبس شده‌ام بیرون نیامده که تصویر بعدی خودنمایی می‌کند و پلک‌هایم بازتر از قبل آن را می‌بلعد. این بار عکسی است از من و حافظ که در حال بوسیدن یکدیگر هستیم. دست روی گونه‌های داغم می‌گذارم و قدمی به جلو برمی‌دارم. به قدری داغ کرده‌ام که حس می‌کنم نم باران بر تن و سر و صورت به خشکی رسیده است. خودم را در آستانه‌ی سوپرایز تولد می‌بینم اما حالا دیگر عصبانی هستم و البته ناباور. عکس بعدی خودنمایی می‌کند. همان قایق قرمز رنگ بادی که ما را به دل کوه برد. محو تماشای قاب زیبا و رویایی که در آن دستان حافظ به دورم حلقه شده‌اند و چانه‌اش که روی شانه‌ام قرار دارد، قدم بعدی را برمی‌دارم.

@darkhast_romann

«دیوونه این عکسا رو دادی کی گرفته؟ نگاش کنا! آخه این چه وضع سوپرایز کردنه؟ از گرشا آدم‌تر پیدا

نکردی؟ این عکسا خصوصیه! چقدر ازت بعیده این کار حافظ! مطمئنم گول این پسره‌ی احمق رو خوردی! خدایا تو عکس قبلی داشتیم همدیگر رو می‌بوسیدیم! مگه می‌شه تو اینارو برای کسی جز خودمون رو کنی؟ باورم نمی‌شه! یعنی این‌قدر به این گرشا اعتماد داری؟»

چیزی نمانده به سن عریض برسم که پرده سیاه می‌شود و همه جا در تاریکی مطلق فرو می‌رود. تا می‌جنبم دو چراغ کوچک کم سو در این‌طرف و آن‌طرف سالن روشن می‌شود و همین‌که با هول و ولا می‌چرخم سینه‌به‌سینه‌ی گرشا می‌شوم.

@darknast_romann

- ردیف اول جای خوبی برای تماشاست! برو بشین.

تحکمی که در لحنش دارد مرا از جا می‌پراند اما هنوز قدمی به عقب برنداشته‌ام که بازویم را می‌گیرد و به سمت صندلی‌های ردیف اول می‌کشاند. زور می‌زنم تا دستم را بکشم اما جانی نمانده است تا حریف خوبی باشم پس صدا بالا می‌برم:

- دستم رو ول کن ببینم. چه خبره این جا؟ حافظ کجاست؟ این چه مسخره بازیه درمی‌آری؟ حافظ... حافظ کوشی؟
ترسیده‌ام اما آن عکس‌ها قوت قلب شده است. این‌جا در این سالن کوچک تئاتر یا نمی‌دانم شاید سینمای خصوصی گیج هستم و در انتظار پیدا شدن حافظ. از یک طرف چند باری را که گفت بی‌صبرانه منتظر روز تولدم است، در گوشم موج می‌خورد و یادآوری صدای آرامش‌بخش او حکم به صبوری کردن می‌دهد اما از طرف دیگر منطق فریاد می‌کشد تا پا به فرار بگذارم چون تمام این حرکات از حافظی که می‌شناسم بعید است! روی یک صندلی در ردیف اول پرت می‌شوم.
@darkhast_romantic
- بشین بقیه‌ی چیزا مونده!
می‌خواهم بگویم چه چیزهایی و اصلا با چه جراتی با من این‌طور حرف می‌زند؟ به من دست می‌زند و مرا پرتاب می‌کند اما با دیدن نوری که از گوشه‌ی سن درست کنار پرده با شدت به چشمانم می‌خورد ذهنم دوباره به سمت حافظ پر می‌کشد نطقم کور می‌شود. با چشم‌های باریک شده سایه‌ی کشیده‌ی مردی را که

داخل سالن می‌شود، می‌بینم! همان‌طور که ندای حافظ از دلم به روی زبانم جاری می‌شود مردمک چشمانم از پاهای مرد بالا می‌روند و درست وقتی به سر بی‌موی او می‌رسم اسم بابک در ذهنم جرقه می‌خورد و هری قلبم به پایین سقوط می‌کند. حالا دیگر چیزی جز ترس باقی نمانده است. حافظی در کار نیست و من گرفتار دو مرد شده‌ام که از آن‌ها بیزارم. لب می‌گزم. استیصال به آخرین درجه‌ی ممکن رسیده است اما باید به فکر نجات باشم چرا که در سادگی محض با شنیدن یک دروغ بزرگ و داستان‌سرایی ذهن دربه‌درم راجع به یک تماس بی‌پاسخ خود را باختم و به قربانگاه کشاندم.

@darkhast_romann

#۱۵۰

مــاج :
#صدوپنجاه‌ویک

بابک جلو می‌آید برعکس گرشا که لحنی کاملا متفاوت نسبت به گذشته دارد او اما موقرانه سلام می‌دهد و روی صندلی کنار من می‌نشیند.
- چطوری پاییز؟
سعی می‌کنم نفس‌هایم را کنترل کنم تا متوجه ترس و وحشتم نشوند. از نگرانی برای حافظ درهم و گرفته رسیدم به پونه و حال خراب او که چند روزی نگرانی جدیدی به دل آشوبه‌ام اضافه کرده بود و بعد هم بیرون زدنش از خانه. آمدم نفس تازه کنم به سهراب که هنوز نیامده آن طور گذاشت و رفت رسیدم و بعد هم دوباره حافظ و حالا دقیقا پاهایم را قفل تله‌ای از کار انداخته است.
چند نفس عمیق می‌کشم و در جا از روی صندلی بلند می‌شوم. گرشا با گرفتن مچ دستم کاری می‌کند تا متوجه شوم او طرف دیگر من نشسته است.
- بشین سرجات!

@darkhast_romann

دستم را می‌کشم اما زور او می‌چربد. می‌خواهم لگدی به پای او بزنم که صحنه نورانی می‌شود. با دیدن دو مرد جوان که میزی به همراه خود دارند و آن را روی صحنه می‌آورند و دختری که از پشت سر آن‌ها می‌آید و دو صندلی چوبی در دست دارد گیج و منگ می‌مانم. میز را وسط سن می‌گذارند. یکی از آن‌ها صندلی‌ها را از دختر می‌گیرد و دو طرف میز قرار می‌دهد. چیزی نمی‌گذرد که مرد جوان دیگری با آباژور بلند که پایه‌ای خمیده دارد وارد می‌شود و آن را کنار میز قرار می‌دهد. مانده‌ام در حال تدارک چه چیزی هستند که آباژور روشن می‌شود و با کم شدن نور سن صحنه‌ای درست شبیه میز اعتراف ساخته می‌شود!

@darkfast_romann

با اخم می‌چرخم و بعد از نیم‌نگاهی به بابک رو به گرشا که روی صندلی لم داده است و با خونسردی محض روبرو را نگاه می‌کند می‌گویم:

- یا همین الان می‌گی این‌جا چه خبره یا زنگ می‌زنم پلیس...

با فریادش زبانم بند می‌آید.

- سهیل... بیا اینجا... سریع!

با نطقی بند آمده به مردی که تا قبل از حالا فکر می‌کردم گرشا نام دارد و انگار فقط کسی است با شباهت ظاهری زیاد چشم دوخته‌ام که در سایه‌ی مردی قوی هیکل فرو می‌روم.
- فرمایش آقا؟
گرشا کمی سرش را حرکت و چشم‌درچشمانم مرد را خطاب قرار می‌هد:
- موبایل خانم رو بگیر.
دست بزرگ مرد پیش روی صورتم قرار می‌گیرد. اخم می‌کنم تا فکر نکند بازی ترسی را که راه انداخته است، باخته‌ام و با پس زدن دست مرد نیم قدم به جلو می‌روم و کمی خم می‌شوم.
@darkhast_romannn
- من پدر تو رو درمی‌آرم. فکر کردی کی هستی مرتیکه‌ی آشغال... حالا ببین...
تهدیدم به پایان نرسیده که گرشا با نگاهی به پشت سرم سر تکان می‌دهد و بلافاصله دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. منزجر از حرکتی که مرد تنومند انجام داده است عقب می‌کشم و جیغ می‌زنم:
- دست بهم نزن... حق ندارید بهم دست بزنید...

صدای پاهایی که در تکاپو برای چیدمان صحنه هستند قطع می‌شوند. من می‌مانم و نفس‌هایم و سالن خالی از تماشاگر. گرشا مثل حیوانی زخم خورده از روی صندلی کنده می‌شود و قبل از این‌که جیغ بعدی‌ام را بکشم و هر چه فحش بلد هستم بدهم رخ‌به‌رخم فریاد می‌کشد:

- چیزی نیست. سوتفاهم شد. ادامه بدید.

از فریادی که مثل آواری مهیب روی سرم ریخته است قالب تهی می‌کنم و او حین دندان قروچه کردن نفسش را که بوی سیگار می‌دهد روی صورتم خالی می‌کند.

@darkhast_romann

- بده به من موبایلت رو بعدشم عین یه آدم می‌آی می‌شینی روی صندلی تا دکور رو بچینن و برن. یه کلمه حرف بزنی هر کسی تو زندگیت هست با یه شماره رفته رو هوا پس جاروجنجال رو تعطیل کن. من از تو بی‌اعصاب‌ترم!

رعب و وحشت تمام وجودم را دربرمی‌گیرد. نگاهم پایین می‌رود و به قیافه‌ی بابک می‌رسد. خونسرد در حال جویدن آدامس چشمک می‌زند و با انگشت اشاره صندلی خالی کنارش را نشانه می‌گیرد. جلوی زبانم

را که کم مانده است به التماس باز شود می‌گیرم و گرشا با گرفتن بازویم مرا به سمت صندلی می‌کشاند. همین‌که روی صندلی می‌افتم دستش را به سمتم دراز می‌کند.
- موبایل... نه اصلا ولش کن باشه پیش خودت!
- بشین گرشا حرص نخور یه چند دقیقه دیگه خودش موبایلشم می‌ده!
گرشا لبخند پیروزمندانه‌ای به طرف بابک که او را به آرامش دعوت کرده است می‌زند و با اشاره به مرد و گفتن برو طرف دیگرم جا گیر می‌شود.
بین گیرو داری که داشتیم سن تغییر کرده است. طرف راست یک قفس بزرگ طلایی قرار دارد و طرف چپ یک تخت با روکش سبز رنگ که شباهت زیادی به تخت‌های بیمارستان دارد.

@darkhast_romanfm

«خدایا چه خبره؟ چرا ذهنم کار نمی‌کنه؟ نکنه دارم خواب می‌بینم؟ مگه من چی کار کردم؟ اون عکسا چی بود؟ کی اونارو گرفته داده به این گه؟ نکنه سر حافظ یه بلایی آوردن؟ من فقط گفتم چرا خبر نداده اومده شرکت! یه... فقط یه شکایت بود! همین!

اون... اون قفس طلایی! اون میز اعتراف! تخت بیمارستان! من کجام؟ اینا دیوونه شدن! من کاری نکردم! چطوری فرار کنم؟ الان باید چی کار کنم؟ خوابم دیگه نه؟ حافظ تو کجایی؟ مگه می‌شه نباشی؟»
#۱۵۱

#صدوپنجاه‌ودو

مستاصل در حال دست‌وپا زدن میان افکارم که هر یک مشابه فیلمی ترسناک شده‌اند، هستم. زانوهایم به وضوح می‌لرزند. دستانم را بعد از تلاشی مذبوحانه برای لمس عددهای رمز موبایل تا خرخره در جیب‌ها فرو کرده‌ام و به قدری فشار داده‌ام که چیزی نمانده است تا آستر را بشکافم و پاره کنم. صحنه‌ی تاتر کامل شده است. سه مرد جوان کنار هم ایستاده‌اند و پچ پچ می‌کنند. دو دختر گوشه‌ی دیگری با یکدیگر کلنجار می‌روند انگار یکی بر تن دیگری چیزی می‌بندد.

@darkhast_romann

«چرا نمی‌فهمم؟ چرا نمی‌تونم بفهمم؟ نکنه اینا باند قاچاق دارند؟ قاچاق اعضای بدن! اون تخت

بیمارستان. قلبم داره از کار می‌افته؟ اون دختره چیو داره به کمرش می‌بنده؟ نکنه تروریست هستن اونم کمربند بمب و این کثافت کاریاست؟ اون میز اعتراف و قفس طلایی! چی می‌خوان از جون من؟ وای... وای... اینا، این دو تا... یادم اومد اینا نگران بودن، حتی ترسیده بودن. روز اول تو نمایشگاه باباش. از همون اول بازی دادن همه رو! لحنش... لحن این گرشای حرومزاده الان مثل همون موقع است... خدایا اینا کی‌ان؟ خدایا تنهام نذار... خواهش می‌کنم. یکی... حداقل بگو حافظ بیدار بشه بهم زنگ بزنه... خواهش می‌کنم!»

@darkhast_romanhm

از ترس در صندلی فرو می‌روم و در دلم خدا را قسم می‌دهم برای کسی جز خودم هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. دعا می‌کنم و به تمامی مقدسات چنگ می‌زنم تا حواسم جمع باشد قوی باشم و از پس آن‌ها بربیایم بعد هم با ترفندی نقشه‌ای چیزی فرار کنم و خودم را به اولین کلانتری برسانم اما مگر می‌گذارند؟ سروکله‌ی یکی از پسرهای روی سن که از جمع سه نفره‌شان جدا شده بود، پیدا می‌شود آن هم با میله‌ای که به آن

یک سرم وصل شده است. دیگری جلو می‌آید و روی تخت دراز می‌کشد و بعدی انتهای شلنگ سرم را به روی ساعد دستش می‌چسباند. معده‌ام فشرده می‌شود و تهوع به سراغم می‌آید. تک به تک حرکات بازیگران یک فکر در حد فاجعه در ذهنم می‌سازد. دو مرد جوان که کنار تخت ایستاده‌اند با صدای بلند گرشا که "بجنبید" را ادا می‌کند با سرعت خود را به میز اعتراف می‌رسانند و هر کدام یک صندلی را اشغال می‌کنند. محو شده‌ام در عینک طبی که یکی از مردان جوان آن را روی صورت گذاشته است که صدای بابک را می‌شنوم:

@darkhast_romannn

- خیلی سریع تخت گیر آوردی! جزو برنامه نبود نه؟ تکان سختی می‌خورم اما آن‌ها انگار نه‌انگار که من هم وجود دارم به گفتگو ادامه می‌دهند.

- نه نبود! یهویی شد. تخت و این‌جور چیزا هم همیشه دم دسته! نود درصد فیلما و تئاترها دیگه یه تخت لازم داره!

با پوزخند گرشا و خنده‌ی مستانه‌ی بابک بیشتر در صندلی فرو می‌روم. نمی‌دانم قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ زیرچشمی نگاهی به درهای کوچک دو طرف

سن می‌اندازم اما تعداد آدم‌های اطرافم زیاد است. پاشنه‌های کتانی‌ها را روی زمین فشار می‌دهم و پیش خود می‌گویم به امتحان کردن می‌ارزد. دست‌هایم را از جیب‌ها بیرون می‌آورم و دسته‌های چوبی صندلی را چنگ می‌زنم.

«سه تا شماره... یک دو سه می‌گی و با تمام قدرت می‌دویی... از راست نه گرشا حواسش جمعه... می‌ری چپ پاییز. فقط سه تا شماره!»

- اون مثلا پونه است نه؟

@darkhast_romannn

باز هم صدای بابک را می‌شنوم. حرف از پونه می‌زند و انگشت اشاره به سمت قفس طلایی بلند می‌کند. همین کافی است تا هر چه نقشه جفت‌وجور کرده‌ام دود شود و به هوا برود!

- خودشه!

با دیدن دختر که حالا متوجه شده‌ام چیزی روی بدنش بسته تا شکمش را برآمده نشان بدهد بی‌هوا به سمت گرشا سر می‌چرخانم و با هزار سختی صدای خفه را از هنجره‌ام خارج می‌کنم:

- داری چه غلطی می‌کنی تو؟ با خواهرم چیکار داری؟ پونه رو از کجا می‌شناسی؟ اون چیه که به کمرش...
با یک یادآوری سرسری ناک اوت می‌شوم. پونه یک هفته‌ای بود حالت تهوع داشت. خفه خوان می‌گیرم. تازه می‌فهمم در خواب خرگوشی به سر می‌بردم و نفهمیدم چه بلایی سرم آمده است! در فکر این هستم که شاید ارسلان هم پیک شومی از طرف گرشا باشد که او لحظه‌ای زیرچشمی نگاهم می‌کند و بعد هم همراه با نفسی عمیق حین بیرون کشیدن پاکت سیگار و فندک جواب می‌دهد:
@darkhast_romannn
- ترسیدی نه؟ دقیقا به همین احتیاج داریم! تو باید تا سرحد مرگ بترسی. همه سوالا رو یه جا جواب می‌دم فقط سعی کن عین یه دختر خوب ساکت سرجات بشینی تا این‌جا خلوت بشه.
فندک زیر سیگار گرفتن او را با چشمانی وق زده نگاه می‌کنم که صدایی از روی سن بلند می‌گوید:
- همه چی آماده است!
جرات سر برگرداندن ندارم اما گرشا با لبخند نظاره‌گر است و سیگار دود می‌کند.

- گرشا تمومش کن من خیلی خسته‌ام. حال‌وحوصله بیشتر از این ندارم. این‌همه برنامه چیدی که چی بشه؟ این‌بار شنیدن صدای بابک باعث می‌شود تا چشمانم را ببندم و خدا را شکر کنم لااقل می‌توانم به کوری برسم و نبینم اما مگر می‌شود کر شد؟ گرشا پوزخند می‌زند و با شنیدن جوابی که می‌دهد تهی‌تر از قبل می‌شوم.

- تو پاییز رو خوب نمی‌شناسی! باید فضاسازی عالی باشه تا قوه‌ی تخیلش به کار بیفته وگرنه قانع نمی‌شه! هزار بار گفتم رو واکنش‌های آدم‌ها دقت کن بابک تا بهتر بشناسیشون. صد بار گفتم تو موقعیتی که من و تو داریم این چیزا لازمه!

@darkhast_romann

دست داغی زیر چانه‌ام می‌رود. انگار سیلی خورده باشم با هول سرم را عقب می‌کشم.

- یه نگاه بنداز می‌خوام مرخصشون کنم اون وقت من می‌مونم تو و بابک!

مقاومت می‌کنم و سر پایین می‌اندازم فقط چون می‌ترسم روی سن بازیگران را خون‌آلود ببینم. دیگر می‌دانم اگر آن دختر نقش پونه را دارد پس حتما میز

اعتراف مربوط به سهراب است و خدا نکند تخت بیمارستان به حافظ ربط پیدا کند.
- سرت رو بیار بالا پاییز خوشبین. یه نگاه کافیه! من رو سر قوز نندازِ چند ماهه دارم فیلم بازی می‌کنم تا برسیم به این‌جا و حسابی خسته‌ام. طاقت شیرفهم کردن تو رو هم ندارم. با چند تا جمله ماجرا سرهم می‌شه!
نگاهی گذرا به سن می‌اندازم و با انزجار از بازیگرانی که مثل چوب خشک سرجایشان قرار دارند چشمانم را می‌بندم و می‌غرم:
- این بازی مسخره رو تموم کن بگو چه مرگته! منم حوصله‌ی آدم‌های...
@darkhast_romann
و او با فریادی گوشخراش و چند بار کف زدن همان‌طور که به طرف سن می‌رود، حرفم را قطع می‌کند.
- همگی خسته نباشید متشکرم. خداحافظ... سالن خلوت بشه! سهیل هزینه رو بیرون سالن بده برن.
تا خودم را جمع‌وجور کنم و از روی صندلی بلند شوم سالن خلوت شده است و با شنیدن صدای کلیدهایی که در قفل‌ها می‌چرخند و کاهلی که در انجام تنها یک

کار مثبت برای نجاتم خودم انجام نداده‌ام دیگر تاب‌وتوان از دست می‌دهم و از خود بیخود شده صدا بالا می‌برم:
- داری چی‌کار می‌کنی کثافت؟ بیشرف عوضی... تو... تو یه مریض روانی هستی!
گرشا با دستش روی سن می‌کوبد و با چند قدم بلند به سمتم می‌آید. ترس مگر می‌گذارد خوددار بمانم؟ هین را در گلو خفه می‌کنم و نیم قدم به عقب برمی‌دارم و وقتی پشتم به بدن بابک می‌رسد که مانند ستونی محکم است هول زده مسیر عوض می‌کنم و جیغ می‌کشم:
- باهام چی کار دارید حرومزاده‌های کثافت؟ دستتون بهم بخوره بیچارتون می‌کنم لجن‌های روانی پفیوز!
@darkhast_romann
شده‌ام پرنده‌ای در قفس! شکاری در تله! طعمه‌ای که می‌خواهند سرش را ببرند اما آخر چرا؟ چرا باید قربانی باشم؟ قربانی چه چیز؟
گرشا حین جلو آمدن سیگار را روی زمین می‌اندازد و با پا گذاشتن روی آن قدمی به جلو می‌آید و لبخند می‌زند.
- دستمون بهت نمی‌خوره خیالت راحت!

دست روی قلب بی‌صاحاب مانده‌ام می‌گذارم و او با برداشتن قدم بعدی و نزدیک‌تر شدن و لبخندی که روی لب‌هایش پررنگ‌تر شده است، ادامه می‌دهد:
- نترس با تنت ابدا کاری ندارم. بابک تو چی؟
چشمان دودو زنم در لالمانی که دوباره مرا به کام خود کشانده است به طرف بابک کشیده می‌شود و او با فرو بردن دست‌ها در جیب و زدن نیشخند رو به من جواب گرشا را می‌دهد:
- خب منم مثل تو گرایشی به جنس مخالف ندارم پس فکر کنم نباید عین بید بلرزه. چیزای دیگه‌ای برای ترسیدن هست، طبق نقشمون خیلی زیادن! نه گرشا؟

@darkhast_romann

#۱۵۲

#صدوپنجاه‌وسه

دهانم باز می‌ماند. ناباور از چیزهایی که شنیده‌ام چشمان گرد شده‌ام از لبخند بابک به دهان گرشا که دود سیگار از آن بیرون می‌آید، می‌رسد. همراه با نفسی عمیق پک دیگری می‌زند و انگشتانش را به همراه سیگار با حالتی پر از تهدید رو به صورت

وامانده‌ام که چیزی نمانده است نقاب قدرت از آن جدا شود، بالا می‌آورد.
- خب تا این‌جا فهمیدی با تن و بدنی که احتمالا می‌خوای اکبند نگهش داری کاری نداریم. فقط یه چند ماهی باید باهامون کنار بیای تا نقشه‌ی ما پیش بره!
سرم را چپ و راست می‌کنم بلکه مخم تکان بخورد شاید این اوضاع درهم و مزخرف را بفهمم اما هیچ حسی جز برخورد چندین تیرآهن بزرگ و حجیم با جمجمه‌ام که آن را به درد می‌آورند، ندارم. بی‌اختیار دست‌هایم را بالا می‌برم و روی سرم می‌گذارم.
واژه‌ی "اشتباه" دهن‌کجی می‌کند. تنهایی سر به فلک کشیده هر لحظه بیشتر مرا در قهقهه‌هایش فرو می‌برد. هیچ پناهی ندارم. فکر به حافظ تمام تن و بدنم را می‌لرزاند و دعا می‌کنم این آدم‌های روانی بلایی سرش نیاورده باشند. آن تخت سبز رنگ فکرم را به جاهای بدی می‌برد اما ترس از دانستن باعث می‌شود سوال‌ها را خط بزنم. به پونه که می‌رسم به همان اندازه که منزجر می‌شوم همان‌قدر ترحم و دلسوزی به سراغم می‌آید و مدام به درودیوار می‌زنم تا آن قفس و دختری را که شکمش برآمده بود فقط یک بلوف

@darkhast_romanhm

برای بیشتر ترساندن بدانم اما باید احمق باشم که با آن حال غریب پونه و تهوع‌ها به بلوف فکر کنم. سهراب هم که سال‌هاست تکلیفش مشخص است. دردسرهای تمام نشدنی او مرا به جایی رسانده که انگار دیگر عادت کرده‌ام هر کس‌وناکسی او را به زندان و حبس تهدید و دعوت کند. انگشتانم را از روی پیشانی محکم به داخل موهایم می‌کشم. مگر نمی‌گویند روح آدم‌ها توانایی حضور در همه جا را دارد؟ در سرم زمزمه‌ی بیتا گفتن را شروع می‌کنم. حالا به او التماس می‌کنم کنارم باشد. تمنا می‌کنم با یک حرکتی هر چند کوچک خودی نشان بدهد بلکه از این بی‌پناهی که در آن گیر افتاده‌ام نجات پیدا کنم. ذهن رویابافم کار نمانده است که نکند، جایی نمانده تا به آن چنگ نزند!

@darkhast_romann

- جمع‌وجور کن خودت رو وقت زیاد داریم ولی من امشب حالم خوش نیست!

صدای گرشا در گوش‌هایم پیچ‌وتاب می‌خورد، رویاهایم با بیتا، خاطراتم با او، یادآوری لبخند کم رنگ و بی‌جان مادرم در پس صدای گرشا دچار

خطوخش می‌شود. تاب نمی‌آورم و همراه با سر بالا بردن فریاد می‌زنم:
- کاش خفه بشی من بفهمم داری چی می‌گی... کاش خفه بشی من بدونم کجام و شما آشغالا...
بابک هیش گویان جلو می‌آید. پاهایم بدون این‌که از آن‌ها خواسته باشم قدمی به عقب برمی‌دارند.
- سعی کن صدات رو زیادی بالا نبری... شنیدی که گرشا چی گفت؟ با این داد و بی‌دادهای بی‌خود راه به جایی نمی‌بری... برو بشین همه چی رو بهت می‌گیم.
قرارم نیست بی‌مزد و منت کاری انجام بدی ولی به اجبار چرا!
@darkhast_romann
قرار است کم نیاورم و دیگر اشتباه نکنم پس اخم درهم می‌کشم و سرم را صاف نگه می‌دارم.
- مطمئنی من به اجبار کاری رو انجام می‌دم؟ تو...
و این صدای فریاد گرشاست که مهلت نمی‌دهد بلکه کمی قدرت از دست رفته را احیا کنم.
- گفت بشین یعنی برو بگیر بشین. تو مثل این‌که نمی‌خوای بفهمی تو چه شرایطی هستی؟
مصرانه نمی‌خواهم ضعفی نشان بدهم اما با چرخش بابک و پوزخندی که آن را چاشنی ابتدای حرفش

می‌کند حاضر جوابی و حرف‌هایی که می‌دانم همگی بی‌هدف هستند و به نوعی فقط یک نمایش قدرت در دهانم می‌ماسند.
- نباید الان بهش راجع به گرایشمون چیزی می‌گفتی، رنگ و روش برگشت الانم شیر شده... تحویل بگیر آدم‌شناس قهار! بهت گفتم با این نباید رو بازی کنی، نگفتم؟
گرشا "بی‌خیالی" ادا می‌کند و با برداشتن گامی به جلو بابک را کنار می‌زند.
- گوش بده باهات حرف دارم حوصله‌ی جروبحثم ندارم فکر نکنم کارمون به اونجاها بکشه چون سرضرب قبول می‌کنی یعنی مجبوری!
@darknast_romann
پلک زدن‌های عصبی‌ام را با دزدیدن نگاه پنهان می‌کنم و سر می‌چرخانم. قفس طلایی که از بالا با یک لامپ نورانی شده است پیش روی چشمانم قرار می‌گیرد.
- به خوب جایی داری نگاه می‌کنی. یه روزی دوست داشتم بازیگر خوبی بشم که نشد... بماند! می‌دونی خواهر تو سوداهای جالبی توی سرش داره. سودا یعنی خیال دقیقا عین تو فقط اون احمقه اما تو...

پلک روی هم می‌گذارم و با گفتن "خفه شویی" غلیظ حرفش را قطع می‌کنم. گرشا اما خونسرد خود را از سن بالا می‌کشد و بعد از ایستادن کنار قفس بزرگ ادامه می‌دهد:
- پونه حامله است عزیزم. به این عزیزم گفتن‌هام باید عادت کنی! ارسلان کارش رو خوب و سروقت انجام داده که البته باید از خواهر سوداگرت هم تشکر کنیم چون سریع و بشمر سه پا داد. حالا جواب چرای اینا رو می‌دونی عزیزم؟
#۱۵۳

@darkhast_romannn

#صدوپنجاه‌وچهار

جواب هیچ چرایی را نمی‌دانم. میخ چشمان گرشا شده‌ام و فکر می‌کنم نباید زیر گریه بزنم تنها اسلحه‌ای که دارم قدرت ظاهری است وگرنه از درون در حال فروپاشی هستم. بعد از این چند سیلی محکم که با هر یک جمله خورده‌ام چه توقعی از من دارد؟ که بدانم چرا عزیزم او هستم یا قرار است باشم یا این‌که چرا

خواهر احمقم گول یک از خدا بی‌خبر را خورده است؟
- ادامه بده گرشا الان فقط تو مود من هیچیم نشده است وگرنه از من بپرسی می‌گم داره داغون می‌شه!
نفس پر خشمی که قرار بود بیرون بیاید و همراه با آن بابک را مورد هجوم ناسزا قرار بدهم با ادامه دادن حرف‌های او همان‌جا در حلقم می‌ماند.
- راستی به بچه حرومزاده شناسنامه نمی‌دن نه؟ اما اگه تو باباش باشی و بقیه هم دهنشون رو ببندن با یه کم پول خرج کردن می‌شه براش برگه هویت گرفت!
این بار هم به شدت سیلی می‌خورم. یخ می‌بندم از سقوطی که حالا به نظر می‌رسد انتهایی ندارد!
@darkhast_romann
گرشا بشکنی می‌زند تا چشمان مات شده‌ام را به حرکت وا دارد و همین‌که مردمک چشمانم کمی تکان می‌خورند و به خود می‌آیم بعد از تک‌خنده‌ای می‌گوید:
- به عزیزم گفتن‌هام عادت کن چون من ماه‌هاست دارم تمرین می‌کنم همسرم باید پاییز خوشبین باشه و آره عزیزم ما احتیاج به بچه داریم. چرا؟ چون پدر عوضی من سالهاست تو یه همچین قفسی من رو حبس کرده... چرا؟ برای این‌که فقط یه بچه داره از

سه تا زن که سر دو تاشون رو کرده زیر آب و واسه سومی مثل یه پدر پیره ولی خب دنبال یه جای پای سفته نکنه باقی خواهر برادراش که آدم حسابشون نمی‌کنه مال و منالش رو بخورن پس به من احتیاج داره... بیشتر از من به بچم یعنی بچمون که می‌شه بچه‌ی خواهر تو یعنی پونه!
لب پایین را چنان به دندان می‌گیرم که لحظه‌ای مزه‌ی شور و گس خون روی زبانم می‌آید. کودن‌تر از من وجود ندارد! قدمی به عقب برمی‌دارم و با چرخشی ناگهانی فقط برای این‌که شانسم را امتحان کنم موبایل را از جیب بارانی بیرون می‌کشم. انگشتان لرزانم برای لمس کردن اعداد و باز کردن قفل لعنتی خطا می‌روند.
@darkhast_romannn
- به کی می‌خوای زنگ بزنی؟
خنده‌ی گرشا در قهقهه‌ی بابک گم می‌شود و تا به خود بجنبم و قدم‌های بعدی را بردارم بابک موبایل را می‌قاپد و حین عقب رفتن با خنده می‌گوید:
- می‌ذارمش جلو روت. روی سن نزدیک دستات. منتظر کسی نباش چون هیچ کسی الان بهت زنگ نمی‌زنه! همه خارج از دسترس تو هستند. پلیسم تو

این مملکت تا بیاد چهار تا سوال اول رو بپرسه ما هم یه جمله کنار گوشت می‌گیم و خودت بهشون می‌گی ببخشید مزاحم شدم.
قدمی دیگر به عقب برمی‌دارم. دستانم دستگیره‌ی در خروجی را لمس می‌کند اما می‌دانم که تمام درها قفل شده‌اند و با این‌کار علاوه بر مضحکه شدن دوباره باید خفت ترس را هم قبول کنم. سر می‌چرخانم اما تا نگاهم به صندلی‌های بدون تماشاچی و غرق شده در سیاهی می‌رسد، دلم پر می‌کشد از جای خالی کسانی که می‌توانستند پشتم باشند اما سر این بزنگاه وجود ندارند. باز هم نطق گرشا باز می‌شود و آتش به جانم می‌زند.
@darkhast_romann
- به خاطر آبروی خواهرت قبول می‌کنی نه؟ حالشم خوب نیست البته نگران نباش یکی از دوستامون پیششه... می‌دونی تازه فهمیده ارسلان گذاشته رفته... به نظرم حق داره! مادر مجرد و بچه‌ی نامشروع اونم با وضعی که بابات داره!
جملاتش شلاق می‌شود بر تنم و زخم‌هایی می‌زند که جوشش خون از آن‌ها را حس می‌کنم. قفل دندان‌هایی که با فشار در حال خرد کردن استخوان‌های صورتم

هستند را باز می‌کنم و با لحنی که سعی می‌کنم لرزان نباشد می‌گویم:
- می‌دونی من اون قدرا هم که فکر می‌کنی آدم احساساتی نیستم. پونه خواهرمه الانم ناراحتم ولی قرار نیست بابت اشتباهش که نقشه‌ی توی بی‌همه چیز بوده بیفتم تو دام. می‌تونی بری همون پونه رو بگیری. منم فقط می‌تونم بهش امیدواری بدم شاید آروم بشه و حتما بهش می‌گم هر کی خربزه بخوره پای لرزش می‌شینه... می‌فهمی؟ تو نمی‌تونی...
گرشا "بسه" را به قدری بلند فریاد می‌زند که با ادای خفه‌شو تفاوتی ندارد و البته که رعشه بر تنم می‌افتد و لال می‌شوم. بابک با پوفی کش‌دار خود را روی یکی از صندلی‌ها رها می‌کند و رو به گرشا می‌گوید:
- لعنت به پدرت که انتخاباشم عین خودش مزخرفه! دقیقا رو کسایی دست می‌گذاره که عین خودش یه جو انسانیت ندارن. طرف خواهرش از غصه رو به مرگه یه جوری حرف می‌زنه انگار داریم راجع به یه گربه‌ی خیابونی حرف می‌زنیم... هه... گربه‌ی خیابونی! چه تشابه جالبی بود نه؟

@darkhast_romanm

اهانت می‌کند و نمی‌توانم شبیه یک آدم بی‌خاصیت بایستم. با قدم‌های بلند خود را به او که روی صندلی یله کرده است می‌رسانم و ناغافل سیلی محکمی که دست خودم را به درد می‌اندازد، بیخ گوشش می‌زنم.
- کثافت حق نداری به خواهر من صفت خودتت رو بدی آشغاال.

چنان جا می‌خورد که گردنش کج می‌ماند اما تا دلم کمی آرام می‌گیرد و می‌آیم نفسی تازه کنم شانه‌هایم از پشت به واسطه‌ی دستان گرشا شکار می‌شود و با قدرت مرا هل می‌دهد طوری که تعادلم را از دست می‌دهم و پخش زمین می‌شوم.
- کی بهت اجازه داد بزنی زیر گوش بابک؟ هان؟ چه دوری برداشتی دختره‌ی عوضی؟
#۱۵۴

#صدوپنجاه‌وپنج

@darkhast_romannn

دست روی پهلوی دردناکم می‌گذارم و می‌خواهم سر بالا ببرم اما سایه‌ی گرشا روی بدنم حائل می‌شود و مورد آماج جملات مثل شمشیر او قرار می‌گیرم:
- راست می‌گه. با خواهرت کارمون آسون‌تر از توی وحشی بود اما بابای عوضی من چشمش تو رو گرفت. اگه گفتی چرا؟ چون تو هم مثل خودش یه صفر کیلومتر بودی اما زبون چرب و نرمی داشتی. همون شب اول که پای نحست رسید به نمایشگاه همون شبی که باز براش خبر برده بودن که من یه مدلی هستم که دوست نداره و تهش می‌کشه به این که قرار نیست نسل کثافتش ادامه پیدا کنه، که باز شک کنه، که باز بحث بیاره وسط که باید ازدواج کنم تا قدرتی که می‌خوام رو بهم بده، که آزادی نداشتم رو بهم برگردونه، همون شب گفت برای اثبات خودم باید مخ تو رو بزنم که نشد، که پا ندادی اما الان می‌دی چون... چون راه برات نذاشتم یعنی نمی‌ذارم. همه راه‌ها بسته است پس جفتک ننداز!
در خود مچاله می‌شوم و سرم را تا آنجایی که می‌توانم کج می‌کنم اما او یک زانو روی زمین می‌گذارد و

@darkhast_romannn

نزدیک‌تر از قبل غرش‌هایش را با خالی کردن نفس‌های داغ روی صورتم خالی می‌کند:
- می‌دونی سپانلو تو خلوتمون بهت می‌گه عروسم؟ آره؟ می‌دونی چرا تو روت نمی‌گه؟ چون من نخواستم بهش گفتم وایسته چیزی نگه تا بهش ثابت کنم بدون وجود مریضش می‌تونم راضیت کنم عروسش باشی... حالا بهش نشون می‌دم دست و پا داشتن به سه تا زن ردیف کردن نیست!
گرشا نفس‌زنان برمی‌خیزد. زانوهایم را جمع‌تر می‌کنم انگار توقع دارم با جمع کردن هر چه بیشتر بدن و فشار به استخوان‌هایم محو شوم. تمام فکرم پر شده از همان شبی که به آن اشاره داشت. به خوشحالی‌ام از موفقیت به ذوقی که داشتم و آن فکر شیطنت‌آمیز که مدام در سرم موج می‌خورد و تمام خواسته‌اش این بود تا مرا به سمت بغل زدن حافظ سوق بدهد.
گاهی در حضور موفقیت‌ها رویاباف می‌شویم و فکر می‌کنیم جهان در اختیار تام ماست در حالیکه دست‌هایی پشت پرده تلاش‌های بسیاری در جهت خرابکاری دارند تا جایی که از این خیال خوش تنها

@darkhast_romann

لقب یک شکست خورده را کسب می‌کنیم و مشت‌های پر امید چیزی جز جفت پوچ نخواهند داشت!
- حوصله‌ات رو ندارم و هر چی داریم پیش می‌ریم وحشی‌تر می‌شی پس خوب گوش کن از اول تا آخرش رو می‌گم. قبول می‌کنی ظرف دو سه هفته‌ی آینده زن من نه، عروس سپانلو بشی و تمام.
با خشم سربرمی‌گردانم که صدای بابک مرا آچمز می‌کند:
- حتما این دست درازی که انجام دادی رو یادت باشه چون باهات کار دارم و خب اگه یادت باشه قبلا از بازی سرنوشت هم گفتم احتمالا چک محکم‌تری ازش بخوری و حالت جا بیاد!
@darkhast_romann
طاقتم طاق می‌شود و فریاد زنان بلند می‌شوم:
- کور خوندید. جفتتون هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید. زیر بار هیچ زوری نمی‌رم. گفتم که خواهرم بمونه پای کاری که کرده به منم ربط نداره.
و دست دراز می‌کنم به طرف میز اعتراف و همراه با پوزخندی ادامه می‌دهم:
- الان اون و گذاشتی یاد بابام بیفتم؟ فکر کردی می‌ترسم؟ وکیل داره و...

گرشا که حالا روی سن ایستاده است دستش را روی میز می‌کوبد:
- تند نرو... بابات وکیل داره؟ هیچ ازش سوال کردی اون وکیل از کجا پیداش شد؟ هیچ می‌دونی الان کجاست؟ نه دیگه نمی‌دونی! الان پشت یه میز شبیه همین نشسته و داره بابت این‌که خبرهای دروغ و سیاسی به خبرگزاری‌های اون ور می‌رسونده اعتراف می‌کنه... پرونده‌اش سنگین شده، خیلی سنگین. بابای تو تا قبل از وجود این جناب وکیل که دهنت رو پروخالی می‌کنی و ازش حرف می‌زنی فقط یه مدافع حقوق کارگرای بدبخت بوده ولی الان شده جاسوس... اینم نتیجه‌ی خوشبین بودنشه! اون وکیل رو من فرستادم.
@darkhast_romanim
دهانم باز می‌ماند و او با چشمانی که می‌تواند چشمان خود شیطان در وجودش باشد میز را دور می‌زند و جلو می‌آید:
- حکم جاسوسایی با این پرونده‌ها اعدامه. باشه خواهرت رو بی‌خیال شو با دار خوردن بابات می‌خوای چی‌کار بکنی؟

دیگر حرف‌هایش شلاق نیست حکم تیری دارد که درست بر پیشانی‌ام اصابت کرده و مرا کشته است. چهار ستون بدنم از درون می‌لرزد بدنم را منقبض کرده‌ام تا نفهمند تنها کاری که در توان دارم. بی‌صدا و ضعیف در این صحنه‌ی طوفان زده ضجه‌های "بیتا به فریادم برس" را به قلب آسمان رسانده‌ام اما دریغ از یک نشانه تا کمی آرام گیرم.

- خوشم اومد گرشا. منتظر بقیه‌اش هستم. ادامه بده پرونده رو ببندیم بریم سراغ زندگیمون!

گرشا نگاهی به بابک می‌اندازد. تشویق او به ادامه‌ای که دلم را به ضعف شدیدی انداخته است کارساز می‌شود. فی‌الفور اتصال چشمان‌مان را قطع می‌کند. می‌چرخد و زمزمه کنان به سمت تخت بیمارستان می‌رود:

- با تمام این صحنه سازیا بازم چقربازی درمی‌آری. فکر نکن نمی‌دونستم یه همچین آدمی هستی و خب امشب شانس زیادی دارم و چرای این یکی برمی‌گرده به این تخت!

@darkhast_romann

لرزان از ترس قدمی به جلو برمی‌دارم. حس می‌کنم تپش‌های کوبنده‌ی قلبم صدای زمینه‌ی این سکانس وحشتناک است چرا که آن‌ها را به وضوح می‌شنوم.

کف دست‌ها را روی زمین چوبی سن می‌گذارم و پنجه‌هایم را مشت می‌کنم. آبی در دهان ندارم تا قورت بدهم. فکر به حافظ تنها کسی که هنوز جز آن چند عکس او را وارد بازی نکرده است و ربط او به آن تخت در حال دیوانه کردنم است. پونه و سهراب تا قبل از این بازی کثیف و سکانس تهوع آور صفحاتی خوانا داشتند اما حافظ!

@darkhast_romannn

#۱۵۵

#صدوپنجاه‌وشش

گرشا پشت تخت می‌ایستد و خیره در چشمانم حین هل دادن آن به جلو ناغافل می‌گوید:
- حافظ تصادف کرده و داغون شده فقط می‌دونم فعلا زنده است!

هول و تکانی که به تمام وجودم می‌رسد بدنم را به رعشه وا می‌دارد. ناخن‌هایم تا قعر پوست کف دستم فرو می‌روند اما دردی حس نمی‌کنم. بی‌اختیار حنجره‌ام دست به کار می‌شود و خفه می‌گویم:
- دروغ می‌گی... تو... توی بیشرف داری دروغ می‌گی!
تخت را درست جایی میان میز و قفس قرار می‌دهد و با گذاشتن آرنج‌هایش روی آن کمر خم می‌کند.
- فقط برای این دنبالش بودم که اگه برنامه‌ای برای تولدت داره خرابش کنم یعنی گفته بودم زیرنظرش بگیرن. برات حلقه خریده... ولی باید بگم متاسفم!
@darkhast_romanim
نم باران حالا دیگر به سرمایی گشنده تبدیل شده و خود را به استخوان‌هایم رسانده است یکپارچه به زمینی قطبی و برهوت تبدیل شده‌ام.
- نمی‌دونم برای چی رفته دماوند و چرا با اون سرعت رانندگی می‌کرده به راننده‌ای که دنبالش فرستاده بودم گفتم براش چراغ بزنه چون فکر کردیم پشت فرمون خواب باشه اما خب توجه نکرده...
می‌خوام بگم بر خلاف بابام که فکر می‌کنه من خود شیطانم که البته چند ماهیه نظرش کاملا عوض شده

این شکلی نیستم! راستش دلم نمی‌خواست تصادف کنه یه کم برنامه‌هام رو بهم ریخت منتها...
حرفش را خودبه‌خود قطع می‌کند. او تکیه از آرنج‌هایش برمی‌دارد و صاف می‌ایستد من اما ضعف می‌کنم و همان‌جا کنار سن به مثال یه مرده زانوهایم به زمین می‌رسد.
- حافظ برنامه‌ی خاص خودش رو داره. می‌دونی خیلی رقت انگیزه که همه جا راحت باشید بدون هیچ نگاه بدی بعد ما همه جا ناراحت باشیم! باید بهش اون قدر نزدیک می‌شدی تا دقیقا همین الان زانوهات بخوره زمین! همین‌قدر بیچاره!
@darkhast_romann
چیزی نمانده است بمیرم که صدای بابک را کنار گوشم می‌شنوم:
- فکر کنم دیگه وقتشه که روحت رو به شیطون بفروشی... واقعا اوضاع خوبی نیست شریک جرم عزیز و البته دست هرز!
بغض گلویم را فشار می‌دهد. نگرانی در حال قطعه قطعه کردنم است و آن‌ها جفاکارانه بدون از دست دادن لحظه‌ای زخم است که پشت هم می‌زنند.

- بابک دروغ چرا ولی به زانو دراومدنش دیدنی‌ترین صحنه‌ی عمرم بود!
- برای منم. این مدت کم بدبختی نکشیدیم. فکر کن واسه خاطر چیزی که نیستیم برنامه چیدیم من برم شرکت و جوری رفتار کنم که زیرآبم رو پیش اون بابای گهت بزنه تا مثلا دعوا کنیم و شراکتمون بهم بخوره واسه خاطر این که یه جماعت فکر کنن هورمونای فعال شدمون سر یه دختر ما رو به جون هم انداخته... یه کثافت مطلق. فقط چرا این لال شده گرشا؟ به نظرم سنگکوب کرده!
- نباید بمیره... نمی‌خوام بمیره... فعلا باهاش کار دارم یه مدتی باید عزیزم خرجش کنم.
@darkhast_romann
تا سرم را بالا می‌برم چشم‌درچشم گرشا می‌شوم که لبه‌ی سن زانو زده است و انگار لحظات را می‌شمرده تا چشمان مرا که از زور فشار و استیصال در حال کور شدن هستند ببیند. می‌خواهم التماسش کنم فقط خبری از حافظ بدهد یا نه اصلا بگوید ماجرای تصادف دروغ بوده است. صداهای پاییزی که درونم را با هوار هوار کردن‌ها به غوغا انداخته و فریاد "محکم باش" سر داده بود از دوردست‌ها به گوش

می‌رسد دیگر حتی بیتا هم رنگ‌وروی به خصوصی ندارد. تنها مانده‌ام و حالا حتی حافظی هم فریادرس نیست! گرشا طوری گردن کج می‌کند و لبخند می‌زند که حتم دارم خطبه‌خط ذهنم را می‌خواند.
- متاسفانه راسته... هیچ دروغی نیست و تصادف کرده و اگر نمی‌کرد به اندازه‌ی یه آلبوم عروسی ازتون عکس داشتم تا آبرو براتون نذارم و چون دیدم دوز عاشق بودنتون داره زیادی پا می‌گیره با یه زدوبند کوچیک و یه معامله که سرتاپاش فیکه عشقت رو با کله فرستادم ته دره‌ی قرض‌وقوله...
نفسم بند می‌آید. سوال‌ها رنگ عوض می‌کنند! مانده‌ام چه کاری با حافظ کرده است و این همه بی‌خبرم؟ تک خنده‌ی بابک در پوزخند گرشا گم می‌شود. یکی سیگار گوشه‌ی لب می‌گذارد دیگری زیرش فندک می‌گیرد و من بیچاره مانده‌ام سر به کدام ناکجاآباد بگذارم و همچنان منتظرم کسی بیاید دستم را بگیرد و از این کابوس بیرون بکشد. گرشا می‌ایستد و پک عمیقی به سیگار می‌زند.
- چک بارهایی که همه رفته طرف آذربایجان بی‌محله، سندی که بابت این قرارداد میلیاردی اومده

@darkhast_romannn

تو رهن شرکت وجود خارجی نداره، کی پای قرارداد رو امضا کرده و بدون حضور وکیل شرکت که اونم با من هماهنگ شده بود رفته دفترخونه و بعدشم اون همه بار رو ترخیص کرده؟ حافظ دادگر!
از اسید معده‌ای که زهر شده و به دهانم هجوم آورده است عق می‌زنم. تهوع را شبیه حرف‌هایی که شنیدم و نتوانستم دم بزنم، قورت می‌دهم. اسید تلخ و زننده می‌شود طناب دار به گردن سهراب، می‌شود
بی‌آبرویی خواهرم و از آن‌ها بدتر می‌شود بی‌خبری‌ام از حافظ که هنوز مبهوت مانده‌ام در کاری که کرده است. زهر از گلویم پایین می‌رود و دل و جگرم را قاچ می‌دهد.
@darkhast_romannn
- حافظ چی داره گرشا؟
گرشا بعد از فوت کردن دود سیگار نیش را تا بناگوش باز می‌کند.

- یه مادر پیر و یه خونه پیزوری... یه ماشین که دیگه اسقاط شد و...
انگشت اشاره‌اش را به سمت من نشانه می‌رود.

- البته پاییز خوشبین و خب یه پرونده‌ی اختلاس با یه آذربایجانی فراری و یه بدهی میلیاردی!
سقوط آزاد به انتها می‌رسد اما بدون چتر نجات، منهدم شدن همین است!

.....
#۱۵۶

#صدوپنجاه‌وهفت

در حالیکه نتوانسته‌ام حتی یک قدم از گنگی دربیایم و حس می‌کنم با یک عروسک خیمه شب بازی هیچ تفاوتی ندارم با دهانی باز خیره مانده‌ام به حروفی که کنار هم قرار گرفته‌اند و از پشت پنجره‌ی باران زده کلمه‌ی بیمارستان را ساخته‌اند. بیچارگی به دست‌ها و پاهایم نخ بسته است و مرا هر جور که می‌خواهد می‌رقصاند!
- حواست رو جمع می‌کنی. صبح شده دیگه الان همه رسیدن. با هم می‌ریم و با هم می‌آیم. دست از پا خطا کنی آس بعدی رو می‌ذارم جلوت.

@darknast_romann

گرشا راست می‌گوید. صبح شده است و هنوز باران می‌بارد. آسمان همچنان گرفته است و حق دارد خفه باشد. چطور از نیمه شبی نحس تا گرگـومیش صبح همه چیز این قدر تغییر کرد؟ چطور دوام آوردم و تمام مدت تا صبح سردرگریبان گوشه‌ی سالن تاریک نشستم و ظلمت زندگی احمقانه‌ای را که آینه‌ی دق شده است، مرور کردم؟ چطور وقتی می‌دیدم دو مرد کمی آن طرفـتر سیگار دود می‌کنند و همراه پچ‌پچ کردن گاهی می‌خندند، نمردم؟ چرا چیزی نبود، چیزی نداشتم تا پاییز را تمام کنم؟

- شنیدی یا نه؟ این تو هپروت بودنت رو مخمه. عادی برخورد می‌کنی فهمیدی؟ دقیقا عین برنامه‌ای که داریم.

@darkhast_romannn

محو و مات در آن تابلوی کذایی بغضی که دیگر تبدیل به غمباد شده است را قورت می‌دهم تا صدایم دربیاید.

- همه آس‌هات رو نشونم بده. همین الان اینکار رو بکن بگو دیگه چی تو چنته داری بیشتر ازت بترسم!

- باز داری چموش بازی درمی‌آری؟ بابا تو عجب جونی داری! فقط این رو بدون دست از پا خطا کنی برای حافظ بد می‌شه... خیلی بد، می‌شه گفت

زندگیش می‌ره رو هوا. حالا دوست داری امتحان کن ببین حرفام درسته یا نه!
تا گردن می‌چرخانم لااقل چیزی بگویم ادامه می‌دهد:
- رنگ و روت زیادی پریده... این خوب نیست.
حافظ برای تو یه همکاره چیز دیگه‌ای نیست و همه باید این رو بفهمن.
باید بدانم تا چه حد برای حافظ نقشه کشیده است.
می‌خواهم بدانم اگر من در قعر سیاهی هستم او کجاست؟ حاضرم در تاریکی بمانم اما یک مو از سر حافظ کم نشود. گفتم و قول دادم جبران می‌کنم. کاش قوی‌تر بودم اما باز هم می‌توانم نقاب قدرت دربوداغان شده‌ام را استفاده کنم. چه ایرادی دارد؟
بودند بسیاری از شوالیه‌ها که با زره‌های تکه پاره شده و نیزه‌هایی که جگرشان را سوراخ کرده است، جنگ را برده‌اند. باید باز هم مقامت کنم پس دست بالا می‌برم و انگشت اشاره‌ای را که روبروی صورتم بالا گرفته است کنار می‌زنم و با کمی جلو کشیدن بدنم می‌گویم:
- یه نقشه دارم. ببین دوستش داری؟ من می‌رم تو بیمارستان....

@darkhast_romann

می‌گویم بیمارستان و قلبم پر پر می‌زند. فکر به حال حافظ روی زبانم زهر می‌پاشد، نه تنها قلبم بلکه تمام وجودم از وحشت پر و لحظه‌ای نطقم کور می‌شود. لب‌های کش آمده به پایین را بر هم می‌فشارم و بعد از بیرون دادن نفس ادامه می‌دهم:

- می‌رم تو و بعدش هر جور شده یکی رو پیدا می‌کنم و همه چی رو بهش می‌گم. فکر کردی حافظ آدم الکیه؟ همه الان خودشون رو رسوندن... رسیدن و منم... همه چی رو می‌گم. چرا فکر می‌کنی این‌قدر بی‌دست و پام؟

آن قدر ضعیف شده‌ام که با لبخند کجی که روی صورت گرشا راه پیدا می‌کند نفس تنگی می‌گیرم و دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. نگاه کریه و بدجنسش را روی صورتم می‌گرداند و نیشخند می‌زند:

- اتفاقا می‌دونم چقدر با دست و پایی منتها الان داغی حالیت نیست چون من همش رو قطع کردم.

فکر می‌کنم دیگر آدم بودنم پروژه‌ای شکست خورده است. فکر می‌کنم اگر نقشه‌های گرشا آن طور که همه را توضیح داد عملی شود دیگر هیچ و پوچ خواهم شد. انتهای افکارم می‌رسم به جایی شبیه ته یک چاه

@darkhast_romann

عمیق! گرشا اما با خونسردی موبایل را از روی کنسول برمی‌دارد و حین گرفتن شماره زیرلب می‌گوید:
- بر اون اجدادت که نمی‌شه باهات عین آدم رفتار کرد خیلی سمجی... خیلی! بابک راست می‌گه تو رو باید دم به دقیقه شوکه کرد.
عجیب است که پا ندارم از ماشین بیرون بزنم. روحم مدت‌ها پیش به پرواز درآمده است و آن را کنار حافظ می‌بینم اما جسمی که باقی مانده جز مترسکی فرتوت و بی‌کارایی چیز دیگری نیست. نقشه‌ها به اجرا درنیامده به اندازه‌ی صد سال پیر شده‌ام وای به روزی که طبق خواسته که نه، دستور گرشا به شب عروسی که می‌گفت موعد آن به همین زودی است، برسم.
@darkhast_romannn
صدای خواب‌آلود مردی در کابین ماشین می‌پیچد و از شنیدن تُن آشنای آن جا می‌خورم.
- سلام گرشا جان چطوری بزرگ مرد؟
هنوز آن قدر نمرده‌ام که قدرت تشخیص صداها را از دست داده باشم. این لحن و صدا متعلق به وکیل شرکت است، کسی که همه سر او قسم می‌خورند.
- سلام. چطوری جناب اسکندری؟ پسرت رفت؟

- دیشب با خانمم رفتند البته از برکات وجود شما قربان. می‌گم گرشا جان کی کارای خودم رو انجام می‌دی؟ ببین این یارو آذربایجانیه چکاش برگشت بخوره دست منم رو میشه‌ها یه کم همه چی درهم برهم می‌شه و...
گرشا کمربندش را باز می‌کند و رو به چهره‌ی مات مانده‌ام حرف او را قطع می‌کند:

- کارات انجام شده، یه کم دیگه می‌فرستمت بری. همه چکا پاس می‌شه خیالت راحت خودم پرشون می‌کنم. حواست باشه فعلا امضای کسی جز دادگر پایین اون قرارداد نباشه تا بهت بگم.
@darkhast_romannn
- چشم رو چشمام. این روزا کارای بیرون شرکت زیاد دارم بقیه امضاها اتوماتیک به تعویق میفته چون قرارداد رو سپردم دفترخونه به یه بهانه‌ای از دادگر بگیره پیش خودش نگه داره. راستی دفترخونه هم یه کم خرج برداشت که فدای سرت. چکا پاس بشه دیگه خیلی مهم نیست. منم که دارم می‌رم.
#۱۵۷

#صدوپنجاه‌وهشت

گرشا با تاکید به پاس کردن چک‌ها که حالا متوجه شده‌ام فقط یک عدد نیست و انگار باید ماه به ماه هر یک از آن‌ها بدبختی را به رخم بکشد تماس را با خداحافظی سرسری قطع می‌کند و پوزخند می‌زند.
- دیدی؟ فکر بیخودی بزنه به سرت چکا رو پاس نمی‌کنم حافظ بدبخت می‌شه! راستی می‌دونستی قراردادی که دادگر عزیزمون بسته نه ماهه است؟ تقریبا اندازه دنیا اومدن بچمون و یه کم بزرگ شدنش. راستش فقط اینا نیست پس هر چی خیال خام داری بریز دور. بریم بعدی؟
گرشا سوال می‌کند تا دست به افشاگری بیشتر بزند اما با نیم‌نگاهی به صورتم که شک ندارم با یک مرده تفاوتی ندارد منتظر جواب نمی‌ماند و همان‌طور که دوباره با حرف‌های زیرلب به روح‌وروانم خنجر می‌زند شماره‌ی بعدی را می‌آورد.
- هیچ وقت به حرفای من شک نکن عزیزم. تو عمرم این‌قدر با وکلای کاردرست طرف نبودم. خراب بشه

@darkhast_romann

این‌جا... همه از دم گیر پول و درگیر کثافت کاری، شرافت کیلو چند بابا؟
میان غرغرهایش مرد بعدی سلام می‌دهد و گرشا حین سر بالا آوردن و عقب کشیدن موهایش می‌گوید:
- پاکروان چه کردی با این سهراب خوشبین؟
- مرتیکه هالو! بازداشت شد. فردا با مدارکی که جور کردم بازجویی می‌شه. از کجا این رو گیر آوردی؟ صم بکم عین یه احمق رفت تو بازداشتگاه منم یه کم دعوای زرگری راه انداختم اومدم خونه.
ناخن‌هایم در زخم‌های از قبل مانده‌ی کف دست فرو می‌روند. تا دهان باز می‌کنم جواب توهین‌های مرد را بدهم دست گرشا روی دهانم قرار می‌گیرد.
@darknast_romann
- اندازه دو ماه اون تو نگهش دار من کارام ردیف بشه. فقط پاکروان حکم اعدام براش نبرن‌ها. یه جوری سروتهش رو با مایه تیله هم بیار.
- حله بابا... یارو ساده‌تر از این حرفاست یکی دو تا حکم می‌گیره نهایتش شلاقه، حل می‌شه.
اشک‌ها دیگر از اختیارم که حکم به نجوشیدن داده‌ام خارج می‌شوند و شروع به بیرون آمدن از گوشه‌های چشمانم می‌کنند. تمام دل‌خوشی‌های زندگی‌ام، آدم‌هایی

که بهانه‌ی ادامه دادن در این جهان هستی کثیف هستند، روزگاری سیاه شبیه همین آسمان صبحگاهی که تفاوتی با شبی تیره‌وتار ندارد، پیدا کرده‌اند. گرشا همزمان با قطع کردن تماس دستش را از روی دهانم برمی‌دارد.

- باورت شد؟ ادامه بدیم؟

هقی را که در حال پاره کردن حلقم است، می‌خورم. حس می‌کنم درد از گلو پایین می‌رود و زخم را با خود به امعا و احشا می‌رساند. دستانم برای پاک کردن اشک‌های مزاحم رقت‌بار که مایه‌ی خجالت هستند بالا می‌آید اما هنوز آن‌ها را کامل پاک نکرده‌ام که صدای پسری کابین ماشین را پر می‌کند.

@darkhast_romannn

- گرشا کجایی بابا؟ قرارمون صبح زود بود ساعت نه شد. خوابم می‌آد!

گرشا کمی خم می‌شود و از سر شانه‌ام به ساختمان بیمارستان نگاه می‌کند.

- الان می‌رسم. چه خبر؟ عملش تموم شد؟

دستانی که ثانیه‌ای نیست صورت و گونه‌هایم را ترک کرده‌اند ناخودآگاه بالا می‌روند و این‌بار روی دهانم قرار می‌گیرند. کاش می‌مردم این واژه کنار اسم حافظ

نمی‌شنیدم. دیگر میل به انکار که "چیزی نشده" یا لااقل اوضاع بد نیست از بین رفته است و ترس بیشتر از قبل خودنمایی می‌کند. بلایی به سرش بیاید چیزی از من باقی نمی‌ماند. نباشد به بیشتر از این منجلاب هم تن می‌دهم. حافظ را نداشته باشم کدام بهانه مرا به نفس کشیدن ترغیب کند؟

- عملش نیم ساعتی هست تموم شده. ببین یعنی کمربند نبسته بود مرده بود. بد زد به کامیون گرشا. یعنی من موندم خواب بود، چش بود این. خدایی با صد و پنجاه تا تو بارون گاز می‌دادم برسم بهش...

گرشا با نیم‌نگاهی به صورتم و چشمانی که از التماس و اشک پر شده‌اند صاف می‌نشیند، نگاه به روبرو دارد و حین بیرون کشیدن پاکت سیگار از کت اسپرت مشکی که حالا رنگ آن مغزم را بد بازی می‌دهد و مرا به جایی رسانده که نفس کشیدن امری است احمقانه، حرف پسر را قطع می‌کند.

- بسه، پرحرفی نباشه، اینارو قبلا گفتی. الان اون تو چه خبره؟ کی هست؟ کی نیست؟

- مادرش با یه خانم پیر دیگه رسید تا یه چیزایی فهمید حالش بد شد بردنش اورژانس هنوز که نیومده فعلا

@darkhast_romannn

ازش خبری نیست. چند نفر دیگه هم هستند انگار رفیقاشن. مدام هم به این و اون زنگ می‌زنن. چی کار کنم من؟ خبری نیست این‌جا! بمونم؟
در یک حرکت آنی دست جلو می‌برم و بازوی گرشا را چنگ می‌زنم. سر می‌چرخاند و زیرچشمی نگاهی به پنجه‌ی گره خورده‌ام می‌اندازد.
- گوشی رو نگه دار الان بهت می‌گم.
فشار انگشتانم به حدی است که استخوان گرشا را حس می‌کنم. موبایل را پایین می‌آورد و سرش را سوالی چپ و راست می‌کند. لب‌های لرزانم را چندین بار بی‌صدا بر هم می‌زنم و سر آخر در دلم به پایین مدعی خفه‌شو می‌گویم تا بس کند بگذارد به دل بینوایم برسم.
- چیه؟ بگو!
سرم را بالا و پایین می‌کنم تا کمی، فقط کمی جمع و جور شوم.
- با... باشه... قبول... فقط... می‌خوام ببینمش. یه کاری... یه کاری کن ببینمش... همین.

@darkhast_romanim

به تضرع افتاده‌ام اما چه ایرادی دارد؟ مگر نگفتم با تمام عشقم محبت‌های حافظ را، حمایت‌هایش را جبران خواهم کرد؟ گفته بودم! حافظ چند بار به من لقب خوش‌قول داد. هیچ وقت سر قرارهای کاری‌مان دیر نکردم. برای او علاوه بر خوشبین خوش‌قول هم بودم. باید باشم.
گرشا بعد از دست کشیدن روی پیشانی‌اش موبایل را به گوش می‌چسباند.
- تا برسم جور کن یکی می‌خواد این پسر رو ببینه فقط حواست باشه هیچ کسی نباید بفهمه.

@darkhast_romannn

#۱۵۸

#صدوپنجاه‌ونه

از باد سردی که پیچ‌وتاب می‌خورد و هوهو کنان قطرات باران را به سروصورتم می‌پاشد در خود جمع می‌شوم و قبل از وارد شدن از در شیشه‌ای همراه با گره زدن دستانم برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. امید دارم همین حالا از خواب بیدار شوم اما با

دیدن گرشا که زیر طاق شیروانی کیوسک نگهبانی ایستاده است و سیگار دود می‌کند متوجه می‌شوم کابوس همچنان ادامه دارد.
دست بالا می‌برد و اشاره می‌کند داخل شوم درست شبیه یک کارگردان که از بازیگرش توقع هنرنمایی دارد. خدایا چه کسی را طلب کنم تا ناجی باشد؟ حین سر پایین انداختن و بالا بردن دستانی که از سرما ذق ذق می‌کنند و پاک کردن صورت خیس از اشک و باران می‌چرخم و در شیشه‌ای را هل می‌دهم. هنوز سر را درست‌وحسابی بالا نبرده‌ام که صدای نزار ترنم را می‌شنوم:
@darkhast_romanhn
- وای اومدی؟ پاییز کجایی تو دختر؟
دستمال کاغذی را زیر بینی‌اش می‌کشد و بی‌هوا شانه‌هایم را بغل می‌زند. دلم هری پایین می‌ریزد که نکند چیزی شده باشد اما شجاعت حرف زدن ندارم تا بپرسم.
- دیشب با هم کجا بودید؟ حافظ تو جاده دماوند چی‌کار می‌کرده؟ دعواتون شد؟ چیزی بهش گفتی؟

با شنیدن صدای گرفته‌ی نیما که سوال‌های عجیبی می‌پرسد کیش‌ومات می‌مانم. ترنم مرا که دیگر چیزی جز یک مجسمه نیستم از خود جدا می‌کند.
- اینا چیه می‌گی؟ مگه نمی‌بینی رنگ‌وروش رو؟ نمی‌بینی شوکه شده؟
- باید بدونیم چه خبر شده یا نه؟ حافظ اهل این بی‌احتیاطیا نبوده!
- الان تقصیر پاییزه؟ نمی‌تونی ناراحتیت رو کنترل کنی چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ دنبال مقصری؟ اونم پاییز؟
هاج و واج مانده‌ام میان جدال آن دو که نیما با چشمان خون گرفته رو به من می‌پرسد:
@darkhast_romann
- چرا موبایلت خاموش بود؟ اصلا از کجا فهمیدی اینجاییم؟ تو که...
تنها واکنشی که توانایی آن را دارم انجام می‌دهم و سرم را سوالی چپ و راست می‌کنم. ترنم بازوی نیما را چنگ می‌زند و او را که حالا فاصله‌ای با صورتم ندارد عقب می‌کشد.
- نیما... نیما من بهش آدرس دادم. من بهش اس‌ام‌اس دادم. نکن این‌جوری... زشته بهش این حرفا رو

نزن... نمی‌بینی قیافه شو؟ چته تو آخه؟ وای اگه حافظ بفهمه نیما... نزن این حرفا رو به کسی که عزیز کرده‌ی رفیقته... زشته... بعیده از تو.
کاش ترنم نمی‌گفت عزیز کرده‌ی حافظ هستم. آه از نهادم خارج می‌شود و مثل چوب خشک پا جفت کرده چشمان وق زده‌ام را از ترنم به نیما می‌دهم. ترس از بازی و نقشه‌ی جدید چهار ستون بدنم را به لرزه درمی‌آورد. گرشا چندین بار تکرار کرده بود هنوز هم چیزهایی برای رو کردن دارد. همین‌که دست روی قلب پر تپشم که به دردی بد دچار شده است می‌گذارم تمام سوال‌ها را فراموش می‌کنم و با صدایی که از ته چاه درمی‌آید می‌پرسم:
@darkhast_romanhn
- حالش... حالش خیلی بده؟
نیما سر پایین می‌اندازد و ترنم بازوی او را رها می‌کند و با یک قدم جلو آمدن روبرویم می‌ایستد.
- خوب می‌شه. ببین تو الان هول کردی خب ولی چیزی نیست. یه عمل داشت که خداروشکر خوب بود یعنی دکترش گفت دیگه خطری نیست. یه چند تا شکستگی...

آخ می‌گویم از دردی که قفسه‌ی سینه‌ام را لحظه‌ای فشار می‌دهد انگار تمام دردهای حافظ یک‌جا به قلبم می‌رسند. ترنم سکوت می‌کند من اما بی‌تاب و طاقت او را که حالا بازوی مرا گرفته شاید چون فکر می‌کند در حال سقوط هستم و نمی‌داند چند ساعت پیش از هم گسسته شده‌ام کنار می‌زنم و خود را به نیما که حالا روی یکی از صندلی‌های خاکستری فلزی نشسته می‌رسانم.

- الان... این سوالا که پرسیدی... اینا چی بود؟ چه خبره اینجا؟

سرش پایین افتاده را از میان دستانش خارج می‌کند و آن را بالا می‌آورد.

@darkhast_romann

- ببخشید، واقعا حالم بده. تو هم خاموش بودی هیچ شماره‌ی دیگه‌ای هم ازت نداشتیم. حافظم که...

این‌قدر به چیزای بد فکر کردم اعصابم داغون شد. مصرانه تکرار می‌کنم:

- چرا اونارو ازم پرسیدی؟

صدای ترنم را از کنار شانه‌ام می‌شنوم:

- حافظ دیروز گفت قراره با هم برید بیرون! اما انگار بعد تو...

بدون از دست دادن فرصت سر می‌چرخانم.
- دیروز من رو رسوند خونه بهم گفت با نیما قرار داره!
از گوشه‌ی چشم می‌بینم که نیما با هول از روی صندلی بلند می‌شود.
- با من قرار داشته؟ من دیروز کارام این‌قدر زیاد بود اصلا با حافظ تماسم نداشتم که!
میخ چشمان خیس از اشک ترنم لب می‌زنم:
- خدایا چه خبره؟ چرا آخه این‌جوری می‌شه؟
ترنم نیم‌نگاهی به نیما می‌اندازد و زمزمه می‌کند:
- نیم ساعت پیش که رفتم یه سر به مهین جون بزنم خاله منیر حافظ داشت کارخونه رو نفرین می‌کرد می‌گفت مهین جون گفته دیشب کارخونه بوده!
به قدری سر شده‌ام که حتی نمی‌توانم کلمه‌ای ادا کنم. حافظ آدم لاپوشانی و دروغ نبود! خشم می‌آید و می‌رود و تنها یک پیام دارد... هر چه هست زیر سر همان نسناس‌هایی است که حالا فهمیده‌ام بازیگرانی حرفه‌ای هستند.
- چی گفتی؟

@darkhast_romann

ترنم دهان باز می‌کند تا جوابی برای نیما جفت‌وجور کند اما این صدای گرشاست که او را از بازگویی که چیزهایی که شنیده است بازمی‌دارد.
- سلام. حالش چطوره؟
هر سه به سمت صدای سر می‌چرخانیم. چنان قیافه‌ی غمناکی به خود گرفته است که دلم می‌خواهد به او حمله کنم و با ناخن چشمانش را از حدقه دربیاورم.
نیما جلو می‌رود و با گرشا دست می‌دهد.
- شما از کجا فهمیدی؟
از سرشانه‌ی نیما کوتاه نگاهی به صورت پر اخمم می‌اندازد:
@darkhast_romann
- صبح زود بابت یه راننده‌ی سمج زنگ زدم خانم خوشبین دیدم حالش خوب نیست پرسیدم چی شده که گفتن انگار حافظ تصادف کرده! کجا بوده؟ کسی باهاش نبوده؟
- تو جاده دماوند ولی نمی‌دونم اونجا چیکار داشته... تنها بوده.
- الان چطوره؟ کجاست؟ چرا این‌جا وایستادید؟
این‌بار ترنم جلو می‌رود.

- عمل داشته فعلا بردنش آی‌سی‌یو منتظریم ببینیم دقیقا چی شده!
گرشا موهایش را عقب می‌زند.
- به خانواده‌اش خبر ندادید؟
- مادرش به ما خبر داد وگرنه که...
تحمل ندارم بایستم و نظاره‌گر خباثت گرشا باشم. عقب عقب می‌روم و بعد از برخورد شانه‌هایم به جایی که انگار دیوار است نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم.

«خدایا نمی‌شه خواب باشه؟ الان کجام؟ دارم چی کار می‌کنم؟ چه غلطی بکنم؟ چطوری با مهین جون روبرو بشم وقتی قراره از زندگی پسرش نیست و نابود بشم؟ حافظ رو چه کنم؟ آخه چطوری بگم نه؟ چطوری برم وقتی همه عالم می‌دونن عزیز کرده‌اش شدم؟ دیگه نمی‌دونم چی‌ام؟ کی‌ام؟ کجام؟ حافظ تو کجا رفتی که به هر کی یه چیزی گفتی؟ الان به کجا به کی باید فکر کنم؟ شاید مردم! خدا کنه مرده باشم!»

@darkhast_romann

ایستاده‌ام به تماشا میان گردباد احساسات بدی که مرا از هر طرف احاطه کرده‌اند، سوال‌هایی که برای ذهن

درمانده‌ام معماهایی پیچیده شده‌اند و هر کدام به اندازه‌ی زلزله‌ای دهشتناک تکانم می‌دهند. یک آن نیما و ترنم می‌چرخند و نگاهم می‌کنند. ترنم قدم اول را که به سمتم برمی‌دارد پیرزنی به او نزدیک می‌شود.
شباهت او به مهین جان زیاد است و تنها تفاوت آن‌ها لاغر بودن جثه‌ی اوست. چیزی به ترنم می‌گوید و او بعد از نوازش کردن شانه‌ی پیرزن رنگ و رو باخته با گام‌های بلند خود را به من می‌رساند.
- مهین جون یه کم روبراه شده می‌خوای تا قبل رفتنت بری ببینیش؟ سراغت رو می‌گرفت!
چیزی نمانده تا اشک‌هایم جاری شوند. نیم‌نگاهی به صورت غم‌زده‌ی پیرزن می‌اندازم و چشم‌درچشم ترنم می‌گویم:
- کجا برم؟ ای وای... ای وای نکنه فکر کنن با من بوده؟ یا من کاری کردم؟ دیروز... فقط من رو رسوند خونه... من...
ترنم شانه‌هایم را می‌گیرد.
- ما هیچی نگفتیم خب... پاییز من می‌فهمم چه حالی داری ولی ما هیچی نگفتیم. حتی به پلیسی که اومده بود...

@darkhast_romanm

دیگر نمی‌شنوم، کر می‌شوم. شک ندارم باز هم دسیسه‌ای در کار است. قدرت دو دو تا چهار تا کردن ساده را هم ندارم. مغزم کار نمی‌کند.

«وای حافظ... کجایی؟ کاش بودی... کاش دیشب هیچ جایی نمی‌رفتی. اگه بودی... چی می‌شد اگه بود؟ خواهرت حامله نمی‌شد؟ بابات الان تو بازداشتگاه نبود؟ یا اون قرارداد واقعی می‌شد؟ بارها برگشت می‌خورد کارخونه؟ بهتر که نیست... بهتر که خوابه! بهتر که نیست من رو این‌قدر بدبخت ببینه!»

@darkhast_romannn

- پاییز؟ من رو نگاه کن! تا وقت داری بیا بریم پیش مهین جون. با این‌جا وایستادن کاری نمی‌شه کرد لااقل بریم اون بنده خدارو یه کم آروم کنیم. تو که دختر قوی بودی پاییز!

از تکانی که ترنم به بدن کرخت شده‌ام می‌دهد چشمانم را باز می‌کنم. دل ندارم خود را به حافظ برسانم. روی تخت بیمارستان که ای کاش سبز نباشد او را ببینم و از غصه بمیرم. می‌خواهم این بدن بی‌جان و بی‌مادر را به تنها زنی که قربان صدقه خرج قدوبالایم کرده

است برسانم بلکه بوی خوش مادرانه‌اش کمی مرا از این کابوس جدا کند. دستانم را مشت می‌کنم اما تا سر بالا ببرم و تاییدی بر حرف‌های ترنم بگذارم صدای گرشا خفه‌ام می‌کند.
- دختر مهندس من با اجازه‌ات گفتم چه مشکلی برات پیش اومده. همکارت هم که الان نمی‌شه ببینی. بریم ببینیم می‌شه برای پدرت کاری کرد!
.....
#۱۵۹

#صدوشصت
@darkhast_romann

در سیاهی پارکینگ که تنها یکی دو لامپ کوچک کمی به آن نور بخشیده است چشم می‌گردانم. گرشا چه راحت مرا از بقیه جدا کرد! حتی مهلت نداد به دیدن مهین جان بروم. از هر طرف عرصه را تنگ‌تر می‌کند و مثل موجودی بی‌خاصیت به این ماجرای احمقانه تن داده‌ام!
- سریع تمومش کن، البته فکرم نکنم بذارن خیلی بمونی. فکر پیچوندن منم به سرت نزنه!

نگاه از دکمه‌ی قرمز رنگ آسانسور می‌گیرم و سر بالا می‌برم. چیزی ندارم برای پنهان کردن، قدرتی نمانده تا آن را به رخ بکشم. قلبی نمانده تا با آن ابراز وجود کنم. فقط چند دقیقه دارم تا در همین اندک روشنایی موجود زنده باشم. چشمان ناامیدم را روی صورت او که زل زده است به شماره‌های بالای آسانسور می‌گردانم و به آرامی می‌گویم:

- چطور می‌تونی خودت رو تحمل کنی؟ چطوری این‌قدر راحت با دروغ و دغل داری زندگیم رو نابود می‌کنی؟ لعنتی مگه تو آدم نیستی؟ خدا داره نگات می‌کنه... تو داری زندگی من رو ازم می‌گیری!

@darkhast_romannn

نیشخند می‌زند و از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- نه نیستم. خدا خیلی وقته داره نگاه می‌کنه به نظرم خودشم تو چیزی که آفریده مونده!

فکر می‌کنم چه اشکالی دارد التماس کنم اما تا دستانم برای کمی استغاثه جلو می‌روند غرورم قد علم می‌کند. فکر می‌کنم غرور بدون وجود روح به چه درد می‌خورد؟ کمی دیگر که فکر می‌کنم در دلم می‌گویم ای کاش حافظ بود مرا با عالی گفتن‌هایش

تایید می‌کرد بلکه کمی جان بگیرم شاید راهی به ذهنم خطور کند.
نگاهی به شماره‌های قرمز رنگ که نشان می‌دهند آسانسور در طبقه‌ای ایستاده است می‌اندازم. لبه‌ی پرتگاه ایستادن به انتظار مرگ درست همین جایی است که من هستم، همین حالی است که من دارم.
شماره‌ها تغییر می‌کنند. دست و پا زدن برای زنده ماندن بیشتر می‌شود. نیم قدم به جلو برمی‌دارم.
- اگه آدم نیستی چرا دست به کار بزرگتری نمی‌زنی؟ اگه خدا هم دیگه کاری ازش برنمی‌آد و چیزی نمی‌گه چرا یه راست نمی‌ری باباتِ رو بکشی؟
@darkhast_romann
پوزخند می‌زند. فندک را از جیب بیرون می‌کشد و جلوی صورتم آن را روشن می‌کند.
- آتیش جهنم در ابعاد نانو می‌شه این! پس که این‌طور؟ برم بابام رو بکشم؟
با تک خنده‌ای فندک را خاموش می‌کند و تا دست پایین می‌برد فاصله را کم‌تر می‌کنم.
- تو این‌همه نقشه کشیدی برای من، برای حافظ، برای خواهرم، بابام... این‌همه نقشه‌ی کثیف برای ما در عوض می‌تونستی کاری که گفتم رو بکنی؟ مگه

نمی‌گی تقصیر بابات بوده که پای من رو کشیده وسط؟ اصلا چرا منتظر موندی با من خودت رو ثابت کنی؟ تو که این‌قدر راه‌های لجن بلدی...
از دستانی که روی شانه‌هایم فرود می‌آیند، ساکت می‌شوم. دستانش را حرکت می‌دهد و شروع به مرتب کردن یقه‌ی بارانی و شال می‌کند.
- خیلی چیزا رو هنوز نمی‌دونی پس نسخه نپیچ. چه جالب که اول از خداوند متعال شروع کردی و آدم بودن بعدش به ثانیه نکشید رسیدی به پیشنهاد پدرکشی!
انگشتانش را چفت یقه‌ی بارانی می‌کند و کمی مرا بالا می‌کشد.
@darkhast_romanhn
- همتون همینید! نه درستش اینه که بگم هممون همین‌قدر آشغالیم واسه خاطر همینه خدا هم تو کفمون مونده... دفعه‌ی آخرت باشه برای من راه حل جور می‌کنی. خیلی خسته‌ام بهت فورجه دادم پس حواس جمع حرکت کن وگرنه بد می‌بینی!
خونم به جوش می‌آید. وحشی می‌شوم. از یک انسان در مرحله‌ی آخر زندگی چه توقعی دارد؟ آب دهانم جمع شده‌ام را قورت نمی‌دهم همه را یک جا روی

صورت او تف می‌کنم. یکه می‌خورد. یقه‌ی بارانی را رها می‌کند و هر دو در نور حاصل از باز شدن در آسانسور با اخم به هم زل می‌زنیم. مردی ببخشید گویان از کنارمان عبور می‌کند. با پشت دست روی صورت می‌کشد و با حالتی منزجر شده آب دهان را پاک می‌کند. نگاهی به مرد که حالا دورتر شده است می‌اندازد و بازویم را می‌گیرد.

- بریم عزیزم.

عزیزم را که می‌گوید خنجی بر روانم کشیده می‌شود. هر دو وارد آسانسور می‌شویم. دل دل می‌کنم تا نرسم، تا نبینم، تا بمیرم و خداحافظی نکنم، تا بیچارگی مطلق را اعلام نکنم.

@darkhast_romann

در آسانسور بسته می‌شود و گرشا شبیه دیوانه‌ای زنجیری دوباره یقه‌ی بارانی را می‌گیرد و مرا با قدرت به گوشه‌ی کابین می‌چسباند.

- برای من ادای آدمای عاشق رو درنیار. ببینم تو چند وقته به حافظ پا نمی‌دی؟ می‌خوای بهت بگم چند وقته خون بالا بیاری؟ مگه چقدر پیش رفتید؟ چی شده اصلا؟ این چند وقت که گذشت کارمون تموم شد با

همین پررو بازیا برو سراغش بگو گه خوردی اونم شل می‌شه می‌گه باشه! غیر اینه؟
قبض روح شده‌ام از حجم عصبانیتی که روی صورتم می‌پاشد و او بدون توجه سرش را جلوتر می‌آورد و ادامه می‌دهد:
- یه جوری رفتار نکن که انگار صد ساله باهاشی چون من عاشقی چندین و چند ساله رو خوب بلدم با کیفیت‌تر و بهتر از شما دو تا جوجه. ببین راه داشت می‌ذاشتم بیشتر جلو برید چون کلی کار نکرده داشتم، کلی برنامه اما انگار هول بودید مخصوصا حافظ. الانم برای من اوضاع سخت شده... واسه شماها خیلی راحته.

@darkhast_romann

به همه همونایی که گفتم رو می‌گی... پیشنهاد کار تو تایلند رو قبول کردی، پول لازمی و باید بری. حافظم از بقیه می‌شنوه و تمام!

.....
#۱۶۰

#صدوشصت‌ویک

دختری روبروی شیشه ایستاده و کف دست‌ها را روی شیشه گذاشته است. در عوض سر هاله‌ای از غبار سفید رنگ روی گردنش سوار است. اشک‌های قرمز از روی هاله‌ی مات و بی‌شکل که نقش سروکله‌اش را دارد، جاری است. گویا خون گریه می‌کند. لب و لوچه‌ای نمی‌بینم اما صدای مویه‌هایش به گوش‌هایم می‌رسد:

- نیومده بودم که برم، به خدا، به قرآن، به ارواح خاک مامانم، به هر چیزی که می‌پرستی... چرا قسم می‌خورم؟ چطوری ازت خداحافظی کنم؟ این چه زندگی گندی من دارم؟ تو رو خدا پاشو... پاشو من و ببین؟

@darkhast_romann

سر می‌چرخانم. چشمانم به آن‌سوی پنجره می‌رسد. مردی روی تخت سبز میان کلی شلنگ و لوله‌های پلاستیکی که به دستگاه‌های مختلف وصل شده بیهوش افتاده است. دلگیر می‌شوم از باندپیچی که سر مرد را پوشانده است اما پوزخند می‌زنم و خیره به او استهزا را در کلامم می‌گنجانم:

- می‌خوای بری؟ خب برو! چرا پس می‌گی از خواب بلند شه؟ احمقی؟ همون بهتر نبینتت!
- کاش سرت باندپیچی نبود، کاش می‌ذاشتن یه ثانیه فقط یه لحظه بیام تو، کاش باندپیچی نبود سرت می‌تونستم یه بار فقط یه بار دیگه دست بکشم تو موهات، فقط یه ثانیه بوت کنم. کاش چشمات رو باز می‌کردی!
از گوشه‌ی چشم به صورت غرق خون دختر بینوا نگاه می‌کنم. دلم از زجری که حاصلش این اشک‌هاست به درد می‌آید. به دختر حس بسیار نزدیکی دارم. چیزی شبیه من است، منی که در شیشه انعکاسی ندارم اما او دارد.
@darkhast_romann
- حافظ... وای حافظ، دارم می‌میرم صدام رو می‌شنوی؟ چند وقت گذشته؟ چرا این‌همه درگیرت شدم؟ هیچ کس مثل تو هوام رو نداشت. حتی بیتا... حتی مامانم... قول داد خوب می‌شه می‌جنگه سرپا می‌شه اما... تو... تو حتی اون موقع هم که هیچی بینمون نبود ازم حمایت می‌کردی. نه با دادوقال، هیچ کس جز خودم نمی‌فهمیدم. با خودت چی‌کار کردی؟ چرا این بلا سرت اومده؟ عزیز دلم... مردترین انسان

زندگیم. گفتی عزیز کرده‌ی تو هستم؟ تو همه دنیای منی حافظ. منی که حس می‌کردم هیچ کسی رو دیگه ندارم... دنیایی که آزارم نداد. دنیایی که من رو تحویل گرفت... پاشو... نشی بیتا... سرپا شو بقیه‌اش با من به احترام دنیایی که برام ساختی.
یک شانه را به دیوار می‌چسبانم و دست به سینه می‌شوم. دختر بی‌لب‌ودهن زار می‌زند. انگار توانی برایش باقی نمانده است. دارد سر می‌خورد و پایین می‌رود اما مصرانه کف دستانش را به شیشه فشار می‌دهد تا از سقوط جلوگیری کند. با تاسف سر تکان می‌دهم و طعنه می‌زنم:

@darkhast_romanm

- وقتی بیدار بود، بهوش بود، سالم بود لال بودی اینارو بگی؟
غبار پیچ‌وتاب دار که نقش سر دارد جلو می‌آید و به شیشه می‌رسد میان دو دستش که قصد شکافتن شیشه را دارند تا به آن‌سو برسند. زاری کردن‌هایش را از سر می‌گیرد:
- چرا اینارو بهت نگفتم؟ چرا نگفتم این‌قدر بهت وابسته شدم؟ چرا غرورم رو نذاشتم کنار بهت بگم این‌همه بی‌کسم؟

انگار همه چیز را بین این دو نفر می‌دانم و نمی‌دانم. حس می‌کنم باید کنایه بزنم انگار مجبور باشم پس تک‌خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
- همون بهتر بهش نگفتی که وابسته شدی... راستی تو قراره دروغگو و خیانتکار باشی نه؟ خیلی بدبختی!
منتظر جواب هستم اما به یک‌باره سروکله‌ی مردی در هیبتی وحشتناک با شنلی مشکی رنگ که سرتاپای قد و بالای بلندش را پوشانده است و کلاه آن تا روی لب‌هایش پایین آمده است، پیدا می‌شود. بازوی دختر را می‌گیرد و بی‌حرف او را به دنبال خود می‌کشد. رد سرانگشتان خونی دختر که حاصل اشک‌هایش هستند روی شیشه باقی می‌ماند. همان‌طور که دختر دور و دورتر می‌شود و همچنان صورت خونی او مقابل چشمانم است متوجه می‌شوم او من است و من او!
می‌خندم و به راحتی از شیشه عبور می‌کنم انگار هزاران بار این‌کار را انجام داده‌ام. به تخت نزدیک می‌شوم.
- حافظ... من پاییزم!
صدای جیغ دختر که او هم فریاد حافظ سرداده است به گوش‌هایم می‌رسد. بی‌توجه به شیون دختر که خودم

@darkhast_romannn

هستم در جسمی پوچ و هر لحظه شدت می‌گیرد کنار حافظ دراز می‌کشم و سر روی بازویش می‌گذارم.
- آخیش... شبیه همون شب‌هایی که تو مسافرت رو بازوت خوابیدم. به اون پاییز اهمیت نده! اون احمقه! من ولی همیشه پیشتم. حل شدم تو وجودت.
بینی‌ام را روی گردنش می‌چسبانم و با ولع نفس عمیقی می‌کشم. سر بالاتر می‌برم و در حالیکه صدای جیغ‌های دختر بلندتر شده است، کنار گوشش زمزمه می‌کنم:
- اگر فراموشی بگیری خیلی خوبه... ولی دوست ندارم من رو یادت بره پس نگیر. بذار دروغگو و خائن باشم اما وجود داشته باشم!
@darkhast_romann
دست بالا می‌برم و انگشت اشاره‌ام را به سمت شیشه می‌گیرم.
- می‌بینی... زندگی من اونجا به دو قسمت تقسیم شد... روحی که اومد پیش تو چون جاش همین جاست و جسمی که از اون پشت رفت یعنی بردنش. ای پاییز بیچاره!

دست پایین می‌برم و پنجه‌هایم را روی قلبش مشت می‌کنم. از تپش‌های قلب حافظ که به انگشتانم می‌رسد حض می‌کنم و چشمانم را روی هم می‌گذارم.

- خیلی دوستت دارم... عشق تو بهترین گزینه‌ی زندگی مزخرفم بود، بهم امید می‌داد... الانم می‌ده! دختر فریادهای گوش‌خراش‌هایش را به آسمان رسانده است. حس می‌کنم کسی دست انداخته و قصد بلند کردنم را دارد. اخم می‌کنم. با کف دست فشاری به قفسه‌ی سینه‌ی حافظ می‌آورم و بی‌هوا مثل شبحی وارد بدن او می‌شوم.

@darkhast_romanmn

- پاشو پاشو داری خواب می‌بینی!
بی‌حال پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم. گلویم می‌سوزد! انگار در حلقم آتش‌سوزی برپاست. سنگینی مذاب روان شده را که از آن سر می‌خورد و پایین می‌رود حس می‌کنم... چه بهتر! بگذار بسوزم و خرد خرد آب شوم. حنجره‌ای که پشت شیشه به کار نیفتاد و یک ببخشید یا خداحافظ خرج تمام زندگی‌اش نکرد مستحق آتش جهنم است.

#۱۶۱

#صدوشصت‌ودو

دستی زیر گردنم می‌رود و به دور شانه‌هایم حلقه می‌شود.
- پاشو... پاشو یه کم آب بخور. خواب بد دیدی!
صدای پونه را تشخیص می‌دهم. دلم پر می‌شود از کینه. لیوان آبی را که به لب‌های تشنه‌ام رسانده است، پس می‌زنم و با چرخاندن بدن سست شده‌ام به او پشت می‌کنم.
@darkhast_romanm
پاهای برهنه‌ام که آویزان می‌شود و به سنگ سرد می‌رسد یادم می‌افتد ما هر دو در خانه‌ای جدید و غریب گیر افتاده‌ایم... خانه‌ی گرشا. جایی که حالا با حضور من و پونه در تاریکی فرو رفته است چرا که حاضر نشدم با او چشم‌درچشم شوم و او حاضر نشد بار خجالت را بر دوش بکشد. بزرگی این‌جا، این خانه‌ی دردنشت با نگاهی که از جای جایش دزدیدم خود را عجیب به رخ کشید و شد همان قفس طلایی که روی سن دیدم.

- پاییز؟ به خدا...
دستانم را روی سر داغ شده‌ام می‌گذارم.
- قسم نخور... چیزی نگو!
- بذار با هم حرف بزنیم. دارم دیوونه می‌شم. ما این‌جا زندانی شدیم... بذار باهات حرف بزنم. بذار...
به قدری تن صدای لرزانش کم می‌شود که دیگر چیزی نمی‌شنوم. فکر و ذکرم را خوابی که نیمی بیشتر از آن واقعیت بود پر کرده است. تمام حرف‌هایی که پشت شیشه در دلم زدم و لحظاتی که کشتم و کشته شدم تا از بیمارستان بیرون بزنم.
این سناریو این صحنه‌های رقم خورده قدرتمند هستند، نمی‌توانم فراموش کنم. وقتی نه با کوک بلکه با دوختی متبحرانه و چند لایه به روح و روانم متصل شده است چطور فراموش کنم؟
این خواب و آن حرف‌ها و استغاثه‌ها، سری که نداشتم، و خونی که گریه کردم همه و همه در سرم چرخ می‌خورند و مدام پیش روی چشمان بسته‌ام رژه می‌روند.
تمام شد! زندگی زیبایی که زمان کوتاهی مرا مهمان خود کرد درست در روز تولدم پشت آن شیشه‌ی

@darkhast_romanhn

بی‌رنگ و رو و مزخرف و آن قاب زشت و کریه با تصویر حافظ تمام شد.
- پاییز؟
سر تکان می‌دهم بلکه از منگی خارج شوم. تا زبان سرخم را به کار بیندازم که اگر کار کند درست مثل این است که هنوز زنده‌ام، زندگی که باشد یعنی همان نفس کشیدن که دیگر دوزار ارزش ندارد اما حافظ هنوز زیر همین آسمان است، شاید بتوانم دوام بیاورم!
- پاییز به خدا من نفهمیدم... من...
پوزخند می‌زنم:
- گه زدی تو زندگیت اونوقت می‌گی نفهمیدم؟ می‌گی بیا با هم حرف بزنیم؟
@darkhast_romanin
کمر خم شده و شانه‌های پایین افتاده را بالا می‌کشم. نوری وجود ندارد اما چین‌های کنار هم والان کشیده شده و ضخیم پرده را تشخیص می‌دهم. چه لزومی داشت این پرده کشیده باشد وقتی دیگر نوری نیست؟
پونه را مهمان پوزخند بعدی می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- حرف بزنیم پونه؟ از چی بگیم؟ از کجا؟ می‌خوای از دو سال پیش شروع کنیم که التماست می‌کردم باهام حرف بزنی و بهم پشت می‌کردی؟

با شنیدن صدای بالا کشیدن بینی‌اش لب‌هایم ظالمانه کش می‌آیند.
- یه عمر التماستون کردم مثل دو تا انسان... می‌دونی حافظ هر وقت از کسی ناراحت می‌شه از این کلمه استفاده می‌کنه... انسان... شبیه فحش ناموسیه پونه! دوست داشتم یه چیزایی ازش برام عین راز بمونه اما انگار یه دنیا خبر داشتن کی و کجا و چطوری بنده عاشق شدم... زندگی بی‌اعتباره!
دست روی تشک می‌گذارم و چرخشی به تن خسته‌ام می‌دهم. گوشه‌ی تخت مچاله شده و زانوهایش را بغل کرده است. وقتی از هر طرف زخم خوردم آن هم با ترس کجا بود این خواهر پرمدعا؟ چشمانم باریک می‌شود تا هر چه بهتر برق اشک‌هایی که صورتش را خیس کرده است، ببینم.
@darkhast_romannn
- که حرف بزنیم نه؟ می‌دونی دیگه دیر شده! یه عمر بینتون موندم آش و لاشم کردید الان دیگه دوست دارم سکوت کنم عین خودت پونه عین بابا... شده بودم ملیجک شما دو تا مثل یه سیم که هر سری هر کدومتون یه کاری می‌کردید با اتصالی آتیش بگیرم.

حرف تو دهنتون نمی‌چرخید غیر یه مشت درشت بار کردن. باز ایولا به بابا... تو که...
سایه‌ی تاریکش را که سر خم می‌کند و آن را روی زانوهای بهم چسبیده می‌گذارد، می‌بینم. بغضی را که می‌ترکد، می‌شنوم. مثل ناقوس مرگ است که در گوشم صدا می‌کند. بیشتر از این طاقت ندارم، جانی برایم باقی نمانده است. نقشه‌های کثیف را چه کسی اجرا کند؟ باید قوی باشم... حافظ هنوز هم زیر این آسمان نفس می‌کشد.
از جا برمی‌خیزم. وجود پرتلاطمم خالی می‌شود. چشمانم سیاهی می‌رود. سکندری می‌خورم و بی‌تعادل دستم والان را چنگ می‌زند. همراه با والان که از چوب پرده جدا می‌شود روی زمین سقوط می‌کنم.
- پاییز... چی شد؟ چی شدی؟
تا پونه خود را برساند محو آسمان سیاه می‌شوم.
آرامبخش لعنتی کار خود را به خوبی انجام داده است.
چرا مدام در تاریکی هستم؟ کی قرار است تمام شود؟
پنجه‌ی پونه که به سرشانه‌ام می‌رسد لرز تمام وجودم را فرا می‌گیرد. در خودباختگی مطلق دستش را با

@darkhast_romannn

خشم پس می‌زنم و خیره به آسمان تیره‌وتار لب‌های خشک شده‌ام می‌جنبند:
- خدایا از صبح تاریکت رسیدم به شب، وای... وای تا الان بهوش اومده و من... من بالای سرش نیستم... چقدر بی‌انصافی... پس کو عدالتت؟ کجایی تو خدا؟ ببین من رو... ببین!
.....
#۱۶۲

#صدوشصت‌وسه

@darkhast_romannn

حافظ دادگر

دو روز را گیج و گنگ بودم حالا که چشمانم کاملا باز شده است می‌گویند پاییز آمد و بعد هم رفت... به همین راحتی؟ چطور امکان دارد؟
خیلی که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم از آن شب که دوست داشتم خیال باشد و نبود همه‌ی دنیا و آدم‌هایش تغییر کردند! حال خوبی نیست. هم دلخورم

هم نه... بی‌حوصله راهی نامعلوم را گز می‌کنم با حواسی سردرگم!
تا چشم باز کردم و به نگاه مادر رسیدم همه چیز را به یاد آوردم و فهمیدم هیچ چیز خواب و خیال نبوده است. خودداری کردم و چیزی نگفتم تا پاییز سر برسد. می‌خواستم قبل از هر کسی این ماجرا را با او درمیان بگذارم. زخم‌هایم را باز گذاشتم تا بیاید. حالا ولی نگرانم یا بیشتر دلگیرم که کجاست؟
بارها به ذهنم رسید نکند زندگی تا قبل از آن شب کذایی دچار وهم بوده است؟ یا فکر می‌کنم چرا همه، نیما، ترنم حتی مادر یا امیری طوری برخورد می‌کنند که انگار پاییز خوشبین را می‌شناسند اما هر وقت از آن‌ها پرسیدم کجاست یا وقتی به محض چشم باز کردن صدایش زدم با گفتن دو فعل آمد و رفت و در نهایت اطلاعاتی در حد یک جمله از پدرش نگاه دزدیدند؟ همین رفتارها و اما خاطرات پررنگ روی این فرضیه خط می‌کشد که دچار توهم نشده‌ام.
سر می‌چرخانم و نگاهم را به پنجره که شیشه‌ای نیمه دودی دارد، می‌دهم. چهارچوب آن کمی بالاتر از تخت است و جز آسمان آبی بدون ابر که بعد از

@darkhast_romann

باران‌های این چند روزه شفاف جلوه می‌کند و نور آن چشمانم را می‌زند چیزی نمی‌بینم. خیرگی چشمانم را به درد می‌آورد، آن‌ها را روی هم می‌گذارم و دوباره افکار گوریده شده احاطه‌ام می‌کنند. سعی می‌کنم ماجرای رقت‌بار واگذاری خودم را به خانواده‌ای دیگر فراموش و ذهنم را معطوف به پاییز کنم. دلهره می‌آید و مرا بغل می‌زند. فقط می‌دانم پدرش را دستگیر کرده‌اند اما خودش کجاست؟

سردرد لعنتی هر نوع فکر مزخرفی را داخل جمجمه‌ی شکسته و شکاف برداشته‌ام جا می‌دهد. دنیا دنیا حرف دارم اما دوست ندارم کسی را جز پاییز محرم قرار بدهم! شاید چون ثابت کرده است در هر شرایطی راه حلی دارد. شک ندارم دردسر را به جان خریده است. باز هم با کسی درافتاده و حالا اثری از او نیست. اگر پدرش را دستگیر کرده باشند مطمئنم بی‌کار ننشسته است. از خودم با این دست و پای شکسته متنفر هستم. اگر بی‌احتیاطی نمی‌کردم حالا این‌قدر در مقابل جواب‌های دیگران و شانه خالی کردن آن‌ها از درست حرف زدن ناتوان نبودم.

@darkhast_romann

انتظار کاسه‌ی صبرم را لبریز کرده است. می‌ترسم برایش اتفاقی افتاده باشد. یادآوری برنامه‌ای که برای تولدش داشتم مغزم را آتش می‌زند. اهل دلخوری نبود اما مگر می‌شود مرا با این حال‌وروز رها کند؟ توان کافی برای پاپیچ شدن هر چه بیشتر ندارم.
چرا نیست تا ببیند با چه زجری باید به مادر نگاه کنم و دم نزنم. می‌خواهم جمع‌وجور شوم، امکان ندارد. می‌خواهم حرف بزنم، چشمان مهربان و خیس مادر نمی‌گذارد. می‌خواهم فریاد بکشم که چطور بیست‌وچهار سال همه چیز را مخفی کرده است، محبت‌هایش به یادم می‌آید و قربان صدقه‌هایش پررنگ می‌شود و در نهایت قلب ناکوک او بر زبانم قفل می‌زند.
شدیدا احتیاج دارم با صحبت کردن سر و مغزم را عاری از غبار کنم بلکه بتوانم ادامه‌ی راه زندگی را بفهمم. همه چیز از طبقه‌بندی‌های ذهنم خارج شده است.
از شب پیش به دعا کردن افتاده‌ام فقط سالم باشد. این نگاه‌های مستاصلی که دیگران دارند گواهی خوبی

@darkhast_romannn

ندارد. دیگر چیزی ندارم جز این‌که دل بسته‌ی قدرتی که از او سراغ دارم، باشم تا خودش از راه برسد.
در اتاق به آرامی باز می‌شود. پلک‌هایم اندکی تکان می‌خورند. هنوز منتظر و امیدوار هستم جای هر کسی صدای پاییز را بشنوم اما باز هم تصوراتم اشتباه از آب درمی‌آید.
- حافظ جان مادر چیزی نمی‌خوای؟ مامان جان چرا چیزی نمی‌گی؟ درست غذا نمی‌خوری؟ درد که نداری نه؟ الهی بلاگردونت بشم.
همراه با گفتن خدا نکنه‌ای چشمانم را باز می‌کنم. نگاه مادر غم دارد و درد. مانده‌ام چطور شروع کنم و از کجا؟ این وجود زخم خورده دیگر تحمل سکوت ندارد. از بس تمام دردم را با خشم قورت دادم خسته شدم، کلافه‌ام. دلم می‌خواهد بدانم واقعا بابت کمی پول و رفاه رها شدم یا همه‌ی حرف‌هایی که شنیدم دروغ بود؟
- مادر جان چرا نمی‌گی کجا رفته بودی؟ دو روزه هی می‌پرسم جواب نمی‌دی... خب اگه چیزی شده به منم بگو! دختر قشنگم هم نیست. حافظ جان؟ حرف بزن مادر.

@darkhast_romannn

باید از قبل فکرهایم را می‌کردم تا وقتی به این کم‌طاقتی می‌رسم بدانم اولین جمله‌ام باید چه باشد؟ دوباره منگ شده‌ام میان چشمان ملتمس مادر و حرف‌های آن زن. کاش نتیجه‌ی این تصادف یک فراموشی بود! حداقل به زندگی عادی و آرامی که داشتم برمی‌گشتم.

چرا نمی‌توانم چیزی بگویم و مدعی باشم؟ چرا می‌گویم مدعی؟ ادعای چه چیزی را داشته باشم؟ بگویم چرا از یک حادثه مرا نجات دادی و به سرپرستی گرفتی؟ چرا این‌همه مدت نگهبان بودی تا در نهایت امنیت زندگی کنم؟ دل مادر را با بی‌رحمی بشکنم چون مرا شامل رحم قرار ندادند و ذره‌ای محبت نداشتند؟ چطور یک نفر به راحتی از بچه‌ی خود دست می‌کشد؟ این وسط انصاف چه می‌شود؟ با کمی سرچرخاندن نگاهم را به سقف می‌دهم. مادر با بغضی که با آن آشنا هستم و سال‌هاست می‌دانم چطور صدای او را لرزان می‌کند دوباره حافظ می‌گوید و با خلقی تنگ و دلی تنگ‌تر ناخواسته او را بی‌جواب می‌گذارم.

@darkhast_romanim

« کجایی تو؟ بی‌معرفت نبودی! کاش بودی بهت می‌گفتم. قرار بود همین کار رو بکنم همه چی رو بهت بگم ولی نمی‌دونم کجایی؟ پاییز واقعا مخم کار نمی‌کنه خیلی بهت احتیاج دارم. حالا دیگه من محتاج تایید شدنم. کجا موندی تو؟ اصلا نمی‌تونم حسام رو از هم جدا کنم. یه دنیا برات نگرانم چون انگار می‌دونند کجایی ولی همش وعده سرخرمن می‌دن... لج کردم دیگه چیزی نمی‌پرسم تا خودت بیای. این وسط موبایل خاموشت تو مغزم رفته. این‌قدر حالم خرابه حوصله‌ی فکر کردن به نگاه‌های هیچ کسی رو ندارم یعنی می‌ترسم... دیگه می‌ترسم به چیزی فکر کنم. تو خوشبین نبودی در عوض من بودم. حالا دیگه از فکر به هر چیزی می‌ترسم. ای بابا مگه می‌شه دو روز بیهوش باشم دو روز روی تخت بعد تو فقط یه سر اومده و رفته باشی؟»

@darkhast_romann

- حافظ؟ من رو نگاه کن! کسی بهت چیزی گفته؟ با من قهری مادر؟

همین جمله‌ی مادر کافی است تا حرف‌های زنی را که گفت عمه‌ی من است، هر چه بیشتر باور کنم. مادر همیشه با کوچکترین ناراحتی این سوال را قبل از هر پرسشی به زبان می‌آورد... "کسی بهت چیزی گفته؟"

باید از یک جا شروع کنم و به این ماجرا خاتمه بدهم. تا چشمانم را باز می‌کنم و می‌خواهم چیزی بگویم تا خیال مادر را راحت کنم از او ناراحت نیستم تقه‌ای به در می‌خورد.

از سر شانه‌ی مادر که حالا پایین تخت نشسته است ابتدا نیما و بعد ترنم را می‌بینم که وارد اتاق می‌شوند.

@darkhast_romanhm

در مقابل لبخندهای نیم‌بند آن‌ها دوباره تمام فکرهای مخرب راجع به پاییز جان می‌گیرد و ناچار جواب سلام آن‌ها را می‌دهم.

- مهین جان بریم خونه یه کم استراحت کنید. نیما امشب می‌مونه پیش حافظ.

مادر که حالا ایستاده است رو به ترنم سر بالا می‌اندازد.

- نه... نه اصلا. مگه می‌شه؟ برم کجا؟

قلبم چنان فشرده می‌شود که دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و در آن فرو بروم. آخر چه مسئولیتی بابت کسی که پسرش نیست دارد؟ خدا برخی از آدم‌ها را از گل بلکه از طلا می‌سازد. کاش این روز که از هر دری وارد شد تا به حرف بیایم از کیش‌ومات شدگی احمقانه بیرون می‌آمدم و لااقل دو کلام با مادر رنجیده خاطرم حرف می‌زدم.

- خسته شدید این‌جوری از پا می‌افتید، حافظ همین روزا مرخص می‌شه می‌آد خونه احتیاج به مراقبت داره. یه کم بریم استراحت کنید. نه نیار مهین جون!

انگشتان مادر که به دور میله‌ی پایین تخت حلقه می‌شود آتش به جانم می‌زند. رگ‌های سبز رنگ که میان چروک‌های دستش خودنمایی می‌کند برای شرمنده شدن کافی است.

@darkfast_romanhn

- ترنم جان... مادر آخه دلم می‌ترکه تنهایی.

نیما جلو می‌رود و دست مادر را می‌گیرد.

- ما که یادمون نمی‌ره در حق من و ترنم هم مادری کردید این‌قدر که همه چی تمومید. حواسمون هست. به اونجا هم فکر کردیم که تنها نمونید. ترنم پیشتون می‌مونه... خوبه؟ راضی هستید؟

بعد هم نیم‌چرخی می‌زند و زیرچشمی نگاهی به سمتم می‌اندازد.
- این رفیق ما هم که ضربه خورده به سرش، مغزش رو تکونش داده زبونش لال شده.
- حالش خوب نیست نیما جان. اذیتش نکن مادر.
نیما مادر را مهمان لبخندی پت‌وپهن می‌کند.
- باشه... هیچی نمی‌گم بهش. چیزی هم بارش نمی‌کنم به شرط این‌که یه امشب رو شما برید خونه.
مادر دهان باز نکرده که دوباره تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و این‌بار امیری و سماعی وارد می‌شوند.

@darkhast_romannn

#۱۶۳

#صدوشصت‌وچهار

پنج دقیقه‌ای می‌شود که مادر به همراه ترنم رفته است. احوالپرسی امیری و سماعی ته کشیده و نیما مشغول کلنجار رفتن با کنسرو آناناس است.
- دادگر جان به نظرم دیگه شرایط بحرانی رو رد کردی یه کم با هم حرف بزنیم بد نیست.

به سمت امیری که پشت مبل تاشو بالای سر سماعی ایستاده است رو برمی‌گردانم.
- این چند روزه گفتیم تو شوک اتفاقی که افتاده هستی خودتم بدتر از قبل کم حرف شدی منتها...
سماعی نیم‌خیز می‌شود و دنباله‌ی حرف امیری را می‌گیرد:
- پاییز به بچه‌ها و مازیار گفته اون شب با هم نبودید... شما دو تا دارید چیزی رو از ماها مخفی می‌کنید؟
صبرم تمام می‌شود. بدون فوت وقت جواب می‌دهم:
- درست گفته... کجاست؟ چرا نیومده؟ چی رو مخفی کنیم؟
@darkhast_romannn
سماعی چشمانش را گرد می‌کند:
- درست گفته؟ یعنی چی؟ پس حتما عقلش رو از دست داده!
امیری آرام او را صدا می‌زند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد. به طرف دیگر تخت سر می‌چرخانم.
- نیما این پشتی تخت رو یه کم ببر بالا لطفا.

نیما بی‌حرف قوطی کنسرو را روی میز فلزی هل می‌دهد. پر اخم جلو می‌آید و مشغول کاری می‌شود که از او خواستم.
- دادگر جان جلسه‌ی بازخواست نیست. زیبا این چند روزه نبوده الان یه کم عصبیه اما یه اتفاقایی داره میفته که غیرقابل درکه راستش...
با کمی تکان خوردن درد در تمام بدنم پخش می‌شود اما بی‌توجه به آن با صورتی جمع شده حرف امیری را قطع می‌کنم:
- چه اتفاقایی؟ این چند روزه هر دفعه ازش سوال کردم همه انگار نمی‌خواستید جواب بدید همه من رو سر دووندید... الان خودش کجاست؟ برای پدرش اتفاقی افتاده؟ خودش چی؟ حالش خوبه؟ چرا موبایلش خاموشه؟
@darkhast_romannn
امیری با یک گام بلند جلو می‌آید و کنار تخت می‌ایستد.
- حافظ یه کم خونسرد باش. ببین ما نمی‌دونیم بین شما دو تا چه اتفاقی افتاده و...
اخم در هم می‌کشم و ناخودآگاه صدایم بالا می‌رود:

- بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده... چرا هیچ کس این‌جا درست حسابی نمی‌گه چی شده؟ پاییز اصلا اون شب با من نبوده، آخه این چه فکریه؟ چطور ممکنه من تصادف کنم دست و پام بشکنه سرم بیست تا بخیه بخوره بعد اون پیشم باشه و...

لحظه‌ای فکری به سرم خطور می‌کند که تمام مدت آن را با توانی دو چندان پس زده‌ام. نکند اتفاقی برای پاییز افتاده باشد شبیه تصادفی که داشتم؟ رو به امیری که کف دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده است ادامه می‌دهم:

- کجاست؟ چش شده؟ چرا پس هیچی نمی‌گید؟ من...

@darkhast_romannn

من هی پرسیدم، حال خودمم خوب نبود، الانم نیست. گفتم شاید درگیر کارهای باباشه... قضیه چیه؟

جلوتر می‌آید، درست بالای سرم اما قبل از این‌که او جواب بدهد، سماعی است که کار را تمام می‌کند:

- حالش خوبه، سه روز پیش رفته شرکت استعفا داده... بچه‌ها هم برای همین چیزی نگفتن تا حالت یه کم بهتر بشه. تو چیزی از این تصمیم نمی‌دونستی؟

متعجب و ماتزده سر می‌چرخانم. زبانم نمی‌چرخد یک نه خشک‌وخالی بگویم. سماعی آرنج روی دسته‌ی مبل گذاشته و کف دست روی پیشانی‌اش دارد.
- پدر یکی از دوستام فوت کرده بود. رفتم یه شهر دیگه بعد چند روز برگشتم می‌بینم تو این جایی اونم که معلوم نیست کدوم گوریه... نمی‌فهمم تو با این‌همه محتاط بودن چرا باید این شکلی بزنی خودت رو داغون کنی و بازم نمی‌فهمم پاییز چرا باید استعفا بده...
تکان بعدی رو با شدت بیشتری به بدنم وارد می‌کنم و این‌بار از دردی که سرم را هدف قرار می‌دهد آخ می‌گویم.
@darkhast_romanhn
- حافظ چرا یهو تکون می‌خوری؟ یه کم صبر کن ما اومدیم این‌جا فکرامون رو بذاریم رو هم...
با هول چشمان بسته‌ام را رو به نیما که قصد آرام کردنم را دارد باز می‌کنم.
- رفتی دم خونشون؟ چرا نرفتی ببینی کجاست؟ استعفا برای چی؟
- مازیار نگفتم بهت مطمئنم حافظ چیزی نمی‌دونه؟ این دختر بازم افتاده تو دردسر... یعنی یه روز از

دست این خانواده نفس راحت نکشید. تقصیر من احمقه که باز حواسم بهش نبود!
بی‌توجه به صدای نجواگونه‌ی سماعی میخ چشمان تاسف‌بار نیما می‌شوم و دندان‌های قفل شده را از هم باز می‌کنم:
- می‌گم رفتی دم خونشون؟ جواب بده! بس نبود این دو سه روز مدام من رو پیچوندی؟ بفرما الان خوبم می‌خوای حرف بزنی؟
نیما نفس عمیقی می‌کشد:
- رفتم، صبح، ظهر، شب، نصفه شب... نیستن حافظ... موبایلش خاموشه... هیچ کسی هم خونشون نیست!
@darkhast_romann
نفس کم می‌آورم و تا می‌خواهم سرفه‌ای که در گلویم می‌پیچد را کنترل کنم با جملاتی که امیری پشت‌بند هم ادا می‌کند حس خفگی به سراغم می‌آید.
- اومد دفتر گفت پیشنهاد کار تو اون شرکت کره‌ای رو قبول کرده. ولی خیلی بهم ریخته بود یعنی با وجود این‌که سعی می‌کرد مثل همیشه باشه به نظرم حال خوبی نداشت!
#۱۶۴

#صدوشصت‌وپنج

به سرفه می‌افتم. هیچ فکری ندارم. ایده‌ای از تصمیم پاییز به ذهنم نمی‌رسد. درد حملات خود را شروع می‌کند. نیما شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد.
سماعی نگران ایستاده و بالای سرم زمزمه‌ی آرام باش سر داده است من اما تمام خواسته‌ام این است که همین حالا از زیر سنگ هم شده پاییز را پیدا کنم.
- جناب امیری شما که در جریانید ما قبلا تو پژوهشگاه چه مشکلی برامون پیش اومد. امروز با ترنم حرف می‌زدم می‌گم نکنه به خاطر پدرش که خودشم گفت دیگه جرمش انگار سنگینم شده...
- چی می‌گی زرین؟ من و مازیار دیروز به هر آشنای گردن کلفتی زنگ زدیم هیچ کس نمی‌دونست چرا بردنش اوین؟ اصلا فرض می‌گیریم مشکل سیاسی هم داره چه ربطی داره به استعفای پاییز؟
- زیبا آروم باش ما نیومدیم این‌جا حال دادگر و خودمون رو بد کنیم.
دست آزادم روی چشمانم می‌گذارم.

@darkhast_romannn

- آخه ببینید اون موقع هم ما رو تهدید نکردند اما یه جورایی حرف زدند که...
- زرین جان شما تو پژوهشکده رو مورد خاصی کار می‌کردید آخه پدر خوشبین با هر جرمی چه ربطی داره به استعفا دادن این دختر؟
- مازیار به این گرشا سپانلو زنگ زدی؟
دست از روی صورتم می‌کشم و بی‌طاقت‌تر از قبل با لحن عاصی و کلافه‌ام همه را به سکوت وامی‌دارم:
- گرشا؟ ببینید دو روز من واقعا بین زمین و هوا بودم. مدام بیهوش می‌شدم نمی‌فهمیدم چی به چیه... دو روز بعدم همه مدام فرار کردید و بهانه آوردید که پدرش زندانه و مشکل داره... هی گفتید قرار تماس بگیره... مدام یا مادرم پیشم بوده یا نیما ولی هیچ تماسی هم نبود خودشم که خاموشه. بفهمید که چقدر برام مهمه بدونم چی شده... درک کنید من دست و پام بسته است الانم که... ببینم گرشا این وسط چی کاره است؟
نیما پنجه‌اش را روی شانه‌ام محکم می‌کند.
- گوش بده به من... خوشبین همون صبحی که عملت کردن اومد بیمارستان دروغ ندارم بهت بگم واقعا

@darkhast_romann

اومد. حالش خیلی خراب بود یه کم بعدش گرشا هم رسید انگار تماس گرفته بود بابت بارگیری خوشبین بهش گفته بوده چی شده.
نیما حرفش را قطع می‌کند و تا زیرچشمی نگاهش را به امیری می‌دهد دست روی پنجه‌ی گره خورده‌اش می‌گذارم.
- من رو نگاه کن... بعدش؟ چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟
نیما دست دیگر را روی پیشانی می‌کشد و ادامه می‌دهد:
- گرشا همون‌جا بهش گفت چون تو تازه از زیر عمل اومدی بیرون برن دنبال کار بابای خوشبین.
@darkhast_romannn
با عجله دستش را از روی شانه‌ام پایین می‌اندازم.
- زنگ بزن گرشا همین الان... چرا اینارو دیروز نگفتی؟ چرا پریروز نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به این‌جا برسه؟
و این‌بار امیری جواب می‌دهد:
- سپانلو همین پریروز دفتر بود ازش سوال کردم چون خوشبین بدون گرفتن تماسی شرکت نیومده بود. زرین بهم همه‌ی اینارو گفته بود ولی گرشا گفت دم

آگاهی پیاده‌اش کرده و بنا به خواسته‌ی خودش گذاشته رفته... می‌گفت چند بار تماس گرفته موبایل خوشبین خاموش بوده برای همین بابت بارهای جدید اومده بود دفتر! به نظرم تا همین‌جا هم زیاد فهمیده الکی این آدم رو وارد ماجرا نکنیم.
داغ کرده‌ام. همه چیز درهم‌تر از قبل شده است.
چطور ممکن است عالم و آدم از پاییزی که همیشه در دسترس بوده بی‌خبر باشند؟
- شماره‌ای از خواهرش نداری؟ پونه؟
مردمک‌ها را که جز سیاهی چیز دیگری نمی‌بینند از صورت امیری به طرف سماعی که سوال پرسیده است می‌کشانم.
@darkhast_romann
- نه... شماره‌ای ندارم!
تمام وجودم پر شده از جوش و خروش. به سرزنش کردن رسیده‌ام که چرا آن شب عنان از کف دادم و حالا با این حجم از اتفاقات لاینحل روبرو شده‌ام.
سماعی نفسی تازه می‌کند و به سمت نیما سر بالا می‌برد.
- به تو و خانمت پیامی چیزی نداده نه؟ ببینم موبایل حافظ کجاست؟

- راستش چون موبایل حافظ داغون شده بود قرار شد با من و ترنم تماس بگیره ولی...
وای از دهانم خارج می‌شود. سماعی بدتر از من می‌غرد:
- چقدر شماها بی‌فکرید. دادگر حالش روبراه نبوده لااقل اون سیم کارتش رو می‌نداختید تو یه موبایل دیگه. به امید خدا وسایلش رو تحویل گرفتید یا من برم پارکینگ راهنمایی رانندگی؟
نیما با عجله زانو می‌زند و یکی از کشوهای کمد کنار تخت را بیرون می‌کشد.
- یه سری وسایل تحویل گرفتم. همین‌جا گذاشتمشون.
@darkhast_romann
- خدایا چطوری به فکرتون نرسیده هر چی باشه به خود حافظ می‌گه؟ وایستادید به شماها زنگ بزنه؟
سماعی غرغرکنان خود را به طرف دیگر تخت می‌رساند. پلاستیک سفید رنگ مات را از دست نیما می‌قاپد و آن را کنار دستی که در گچ دارم خالی می‌کند.
جعبه‌ی انگشتر مخمل و سورمه‌ای رنگ از پلاستیک بیرون می‌پرد و درست کنار انگشتانم قرار می‌گیرد. انگشتر تک نگینی که با هزاران ذوق آن را خریدم.

برنامه‌هایم یک‌به‌یک در خاطرم زنده می‌شوند. آخرین چیزی که می‌شنوم سماعی است که شماتت بار از نیما موبایل می‌خواهد. سروصداهای اطراف رنگ می‌بازند و با انگشتانی بی‌جان و نگاهی ناامید جعبه‌ی کوچک را میان مشتم جا می‌دهم.
- بفرما دیدی گفتم به حافظ پیام داده!

شتاب زده دست به سمت سماعی بالا می‌برم.
- موبایل رو بدیدش به من لطفا.
موبایل به انگشتانم نرسیده که آن را می‌چرخانم و تمام وجودم چشم می‌شود تا بخوانم.
«سلام. هیچی اون‌جوری نیست که فکر می‌کنی. می‌آم دیدنت، به زودی، شاید وقتی مرخص شدی، شایدم قبلش ولی می‌آم همه چی رو بهت می‌گم. فقط متاسفم... خواهش می‌کنم من رو ببخش.»

.....
#۱۶۵

#صدوشصت‌وشش

@darkhast_romann

پاییز خوشبین

قدم‌زنان و فکری از کنار مبل‌های راحتی چرم عبور می‌کنم. سعی می‌کنم نگاهم را روی جای خاصی یا وسیله‌ای متمرکز نکنم. دلم نمی‌خواهد به این خانه عادت کنم. هفت روز ماندگار شدن در این چهاردیواری بزرگ مثل هفتاد سال گذشته است در یک زندان. سر پایین می‌برم و با خشم موهای پایین افتاده را کنار می‌زنم. چشمانم به پارکت‌های کف می‌رسد. پاهایم از حرکت باز می‌مانند و مات می‌شوم.

@darkhast_romannn

«سرامیک کف تو این سایز... یادته؟ کاش یادت بمونه... قرار شد قالب با سایز پارکت داشته باشیم و روش طرح چوب کار بشه... دیگه هیچی به ذهنم نمی‌رسه، ایده‌هام مردن حافظ... کاش برنامه‌هایی که داشتیم رو ادامه بدی... نکنه لج کنی طرح‌ها رو به نتیجه نرسونی؟ نه... این کار رو نمی‌کنی. تو یه مرد منطقی هستی... احمق زدی زندگیش رو نابود کردی. واقعا؟ یعنی من زندگیش بودم؟ اگرم بودی مطمئن باش دیگه نیستی!»

دوباره گلو درد شروع می‌شود. می‌دانم این گلوله‌ی وامانده و دردناک در حلقم را خودداری از گریه‌های بی‌امان به وجود آورده است. روزهاست درونم از اشک‌های پنهان پر می‌شود.
دو روز اول را در شوک بودم اما روزهای بعدی فقط فکر بود و فکر. به دنبال راه نجات هر چیزی به ذهنم ورود کرده است. روحم پر شده است از سیاهی افراطی!
کسی کلید در قفل در می‌پیچاند. دندان روی هم می‌سایم و با پشت کردن به در ورودی مسیری را که به پنجره‌های قدی سالن می‌رسد پیش می‌گیرم.
@darkhast_romanim
- سلام.
جواب نمی‌دهم اما گوش‌هایم صدای قدم‌هایش را که به سمت آشپزخانه می‌رود، رصد می‌کند.
- قهوه می‌خوری؟ حواست هست پونه نباید کافئین مصرف کنه؟ کجاست؟
گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم و به آسمان دود گرفته‌ی صبحگاهی چشم می‌دوزم... هوای غیرقابل تنفس و کثیف!

- هر چی بیشتر بخوابه بهتره... به این خانم که دو روز پیش اومد گفتم یه روز درمیون بیاد خونه رو ترتمیز کنه و براتون غذا بپزه.
تا قبل از دو روز پیش که متوجه شد طبق دستورش عمل نکردم و به حافظ پیام دادم در دلم مدام می‌گفتم کاش موعدی که مقرر کرده و روزی دو سه بار وجود تنفربارش پیدا می‌شود، بمیرد و به کل گورش را گم کند اما همان شب که بحث میان ما بالا گرفت و سیلی من روی صورتش خوابید کمی عقب‌نشینی کرد و حالا هم انگار قصد دارد مرا خر کند اما کور خوانده است.
@darkhast_romannn
- می‌شنوی چی می‌گم یا کر شدی؟ اگه می‌شنوی برای شب آماده باش باید بریم پیش بابام.
پوزخند می‌زنم.
- ببین پاییز فکر نکن اومدم بهت باج بدم. دو روز پیش دوباره دستت هرز رفت گفتم چیزی بهت نگم حرصات خالی بشه می‌رسی به بابام وحشی بازی درنیاری ولی طبق برنامه‌ای که داریم باید همراهم بیای پس عین بچه‌ی آدمیزاد...

روی یک پاشنه می‌چرخم. حرفش را قطع می‌کند و از پشت کانتر اپن به چشمانم زل می‌زند. سعی می‌کنم در سیاهی مطلق چشمانش خباثت را کنار بزنم و ناتوانی‌اش را ببینم. پرده را که میان مشتم مچاله شده است، رها می‌کنم و جلو می‌روم.
- طبق رسومات این کشور دقیقا جایی که دوست نداری توش زندگی کنی و به هر کاری دست می‌زنی تا ازش بزنی بیرون باید بگم من نمی‌آم دیدن بابات. می‌دونی چی می‌گم؟ شما باید تشریف بیارید خواستگاری. به بابات گفتی بابای من کجاست و چرا؟ یه وقت عروسی مثل من کسر شان خانواده‌ی آنچنانیت نباشه!
@darkhast_romannn
لب‌هایش کشیده می‌شوند.
- از بابات یه قهرمان ساختم کجای کاری؟ بابای منم که قبلا کارگر بوده یعنی وقتی شنید سهراب خوشبین چه سوپرهیروییه کیفور شد. ببین من رو دختر جون... نمی‌تونی رو دست من بازی کنی!
هر چند درست می‌گوید اما نمی‌خواهم ناامید شوم. دستانم را روی کانتر کنار دستانش می‌گذارم و لبخند می‌زنم.

- می‌تونم وسط جلسه‌ی خواستگاری لوت بدم. یهو داد بزنم و پته‌ات رو بریزم رو آب. زیادی بهم اطلاعات دادی می‌دونی؟ درسته حالم خراب بود ولی یادم نرفته گفتی بابات چند ساله بهت مشکوکه!
چشمانش باریک می‌شود.
- یه چک سنگین داری برای امروز! نذار به پاس نکردنش برسم. تو واسه خانواده‌ات تره خرد نمی‌کنی... پاشنه آشیلت جای دیگه است. یادت که نرفته؟
وزن بدنم را روی دستانم می‌اندازم. زانوهایم می‌لرزند. از ترس زندگی حافظ و آینده‌ی او به یک بزدل تبدیل شده‌ام. سر را جلوتر می‌برم. کاملا چشم‌درچشم می‌شویم.
- یادم هست ولی تو هم یادت باشه بد گافی دست من داری. می‌دونی که... این‌جا بابت برق و آب و بنزین و کوچکترین اعتراضی خیلی راحت آدم می‌کشن دیگه واسه امثالی مثل تو همیشه آماده هستن!
با یک نیشخند تمام عیار دست بالا می‌آورد و کنار شقیقه‌ام بشکن می‌زند.

@darkhast_romanhm

- پاشو از خواب کوچولو... تو واقعا فکر کردی الان بری بگی من همجنسگرام همه بهت می‌گن ایولا به این کشف؟ بینوا تو اگه چیزی هم از من و بابک ببینی نمی‌تونی ادعایی بکنی... باید دو تا مرد شهادت بدن، مرددد... خیلی خواستی تلاش کنی برو پلاکارد دستت بگیر بلکه یه قانون به نفعت باشه تو ژنتم هست این رقم اعتراضات.

منم با داشتن زنی که فعال سیاسی اجتماعیه مشکلی ندارم. فقط واسه من یکی شیر نشو چون دمت رو بد می‌چینم!

@darkhast_romanhn

حقیقت ماجرا را می‌گوید. چیزهای جدیدی نیست.
سهراب هم یک عمر به همین موارد معترض بود اما شنیدن آن‌ها از زبان غرورآمیز پدرم کجا و این حجم از تحقیر در لحن این موجود شبیه شیطان کجا!
تمام تلاشم را می‌کنم تا صدای سهراب را بشنوم تا جان بگیرم تا کم نیاورم. دست بالا می‌برم و مثل او کنار گوشش بشکن می‌زنم.
- باشه... تو درست می‌گی البته منم با یه مشت وکیل پیزی جا بنداز دور دور می‌کردم کتاب قانون رو از

بر بودم ولی یادت باشه الان نگم به بابات هم چیزی نگم. مسیله این مدت از زندگی مشترک و قشنگمونه... تو که نمی‌تونی من رو زندانی کنی. می‌تونی؟ به سپانلوی بزرگ چی می‌گی؟ پس من می‌تونم هزار تا راه داشته باشم برای جمع کردن مدرک.

لب‌های لرزانش خبر از دندان قروچه می‌دهد. حالا این من هستم که بالا رفته‌ام. نیشخند را من می‌زنم.

- متوجه شدی؟ تولدم عکسای خوبی ازم گرفته بودی یادته؟ قشنگ بودن حرفه‌ای... من موندم تو این‌همه خرج من کردی چرا قاچاقی نزدی بیرون از این خراب شده؟ وای تو هم که دست و بالت بدجوری بسته است پسر!

@darkriast_romann

پریدن پلک چپش را شکار می‌کنم. عصبی لب گاز می‌گیرد.

- خفه شو!

#۱۶۶

#صدوشصت‌وهفت

لب‌هایم بیشتر کش می‌آیند.
- گرشا گفتی بازیگری دوست داری؟ گفتی دیگه! پس بیا نقشت رو حرفه‌ای بازی کن. تو که عاشقی رو خوب بلدی!
- ببند دهنت رو عوضی.
از زجر کشیدنش سرکیف می‌آیم و ادامه می‌دهم:
- خیلی دلم می‌خواد بیشتر از اینا عذابت بدم که شک نکن این کار رو هم می‌کنم چون چیزی که عوض داره گله نداره... مثلا خودم را برای این دیالوگ آماده کرده بودم!
عقب می‌کشم. گردن کج می‌کنم و رو به نگاه غضب کرده‌اش می‌گویم:
@darkhast_romann
- این دیالوگ... ببین خوبه؟ عزیزم بعد ازدواجمون بابک پیش ما زندگی می‌کنه؟
نفس داغش روی صورتم پخش می‌شود. می‌ترسم نه برای خودم فقط برای حافظ و سهراب که مثل پونه کنار گوشم نیستند اما دلم نمی‌خواهد کوتاه بیایم پس با خونسردی ادامه می‌دهم:
- فقط چون مثل تو لجن نیستم پس سعی می‌کنم نقطه ضعفت رو نشونه نرم برای همین چون بهت برخورد

اون دیالوگ رو خط می‌زنم. در واقع انسانم مثل تو یه حیوون آشغال نیستم پس فکر نکن فقط تو کارت گیره، مجبوری باهام راه بیای!
معطل نمی‌کند. به سرعت کانتر را دور می‌زند و با گام‌های بلند روبرویم قد علم می‌کند. برای هزارمین بار قالب تهی می‌کنم. قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد.
سرش را خم می‌کند و زیر سایه‌ی نحسش مرا جا می‌دهد.
- خوبه که از اون سکوت مزخرف بیرون اومدی و سوت بلبلیات شروع شد. بذار بهت بگم می‌تونم همین الان زبونت رو با دستام از حلقومت بکشم بیرون ولی چرا به خودم زحمت بدم؟ یه اشاره کافیه تا جوری عزیزات رو از دست بدی که مادام‌العمر لال بشی...
موبایل را از جیب شلوار بیرون می‌کشد.
- امتحانش ضرر نداره... می‌تونی ادامه بدی عزیزم و از هر چرندی که به ذهنت می‌آد برای راه فرار استفاده کنی ولی خب اینا دست و پای بی‌خود زدنه بیشتر فرو می‌ری!
دستانم مشت می‌شود مبادا او را مهمان سیلی بعدی کنم. باید خودداارتر عمل کنم. به پل‌های پشت سرم نیاز

@darkhast_romann

دارم. به ذره‌ای امید برای آینده محتاج هستم. لبخندم را کش می‌دهم.
- اوکی... بیا قبول کنیم هر دومون گیر کردیم تو گه. چک رو پاس کن. بیا خواستگاری ولی نه این‌جا، تو خونه‌ای که من توش بزرگ شدم. منطقی‌تره...
سناریو رو تخیلی نچین. از پاییز خوشبین بعیده سر خم کنه و از سر نداری و بدبختی یا این‌که اوضاعش به خانواده‌ی تو نمی‌خوره دست دراز کنه به سمتت اونم به این زودی، اونم با پدرشوهری که عاشق نداریش شده! مگه نه؟
فاصله‌اش را کمتر می‌کند.
@darkhast_romantic
- گند نزن تو برنامه‌هام. می‌آی امشب می‌ریم دیدن بابام تو خونه‌اش... با قصر قشنگش هم آشنا می‌شی. لبخند می‌زنی و از رابطه‌ی قشنگمون بهش میگی!
کمی روی پنجه بالا می‌روم و هر چه فریاد دارم در صورتش خالی می‌کنم:
- بازی دو طرفه است. بفهم منم ازت آتو دارم. بفهم منم مثل تو عاشقم. بفهم گرشا منم عین تو الان وحشی‌ام. می‌آی خونمون با بابات، می‌رم پیش حافظ بدون تو... می‌رم چون باید برم. باید ببینمش. باید

باهاش حرف بزنم چون بعد این مدت بعد پاس شدن چکا بعد این‌که اون بابای مثل خودت حروم لقمه بچه‌ی خواهر بدبخت من رو دید و تو رو از ممنوع الخروجی درآورد و ارث تو رو بهت داد و هر شرط مزخرفی که داره منم می‌خوام برگردم به زندگیم... بفهم اگه تو برنامه داری منم دارم. من هنوز نفس می‌کشم پس هستم... نمی‌تونی منکر وجودم بشی!
بازوهایم را می‌گیرد. منزجز دستانش را پس می‌زنم. نیم‌قدم به عقب برمی‌دارم و نفس زنان ادامه می‌دهم:
- نذار کار به اونجایی برسه که بگم گور بابای همه... نذار برم اندازه یه دنیا جار بزنم دهنت رو سرویس کنم بعد تو بیفتی به بدبختی... آره حرفم به جایی نمی‌رسه که حکمی برات ببرن ولی گرشا می‌تونم بی‌آبروت کنم. نگو نمی‌دونی داری کجا زندگی می‌کنی. نمی‌خوام بیشتر از این تو لجنی که ساختی فرو برم. همونا که گفتم یا قبول می‌کنی یا هم خودم هم پونه رو می‌کشم، دستت می‌مونه تو پوست گردو... تو به فکر خودکشی پونه نباش اونی که ته خطه و منتظر که با یه مراسم ختم باآبرو و یه اعلامیه‌ی

@darkhast_romann

قشنگ تموم کنه زندگی رو منم نه پونه... بدبخت تو فکر کردی خیلی زرنگی نه؟
میان نفس‌های تکه پاره‌ام پوزخند پیروزمندانه‌ای می‌زنم. توقع دارم از این چهره‌ی رنگ پریده و مرد آچمز شده‌ای که پیش رویم می‌بینم جملات التماسی بشنوم اما سر عقب می‌برد و قهقهه می‌زند. آب دهان قورت می‌دهم و نگاهم به تیزی ستون کنار کانتر قفل می‌شود. کاش می‌توانستم سرم را به آن‌جا بکوبم. فکر می‌کنم در حال حاضر این صدای شکاف برداشتن استخوان جمجمه است که می‌تواند کمی مرا آرام کند. این فکری است که مدام در سر دارم. بعد از دیدن دیدن سر باندپیچی شده‌ی حافظ و خواب هولناکی که هر شب به سراغم می‌آید، دوست دارم سرم با بخیه‌های بسیار آشنا شود. دردی شبیه درد حافظ لازم دارم.
- به یکی دو جای برنامه‌هام خوب فکر نکردم دختر مهندس!
نگاه از تیزی هوس‌انگیز که تداعی‌گر خودزنی است می‌گیرم و سر بالا می‌برم.

@darkhast_romannn

گرشا با جدا کردن انگشت کوچک از مشت و بالا گرفتن آن جلوی صورتم ادامه می‌دهد:
- فکر می‌کردم جسارتت رو از دست می‌دی و یادم رفت گوشیت رو ازت بگیرم. موند ته جیبت و همون شب با پیامت به حافظ کار دستم دادی حالا زبونت دراز شده شرط می‌ذاری!
انگشت بعدی را بالا می‌آورد.
- اشتباه کردم بهت زمان دادم تو باید یه سره توی استرس باشی. بابک تو رو بهتر از من شناخته! نفس که می‌گیری تند می‌دویی باید نفست رو گرفت!
با ژستی خونسرد دستان لرزانم را عقب می‌برم و در جیب‌های پشت جین پنهان می‌کنم. نباید ترس را در چشمانم بخواند. با ادایی از سر بی‌حوصلگی چشمانم را به اطراف می‌چرخانم و بی‌خیال می‌گویم:
- حالا که اشتباه کردی و زمان دادی. منم استفاده کردم. شرط داری منم دارم. اگه دنبال زندگی کردنی منم هستم. نمردم که با جسدم خیمه شب بازی دربیاری!
دست زیر چانه‌ام می‌برد و سرم را به صورتی که خم کرده است نزدیک می‌کند.

@darkhast_romannn

- باشه قبول... خوب گوش بده ببین چی می‌گم... کدی بدی به حافظ که بشه قهرمان و بیاد وسط بازی یه سری پرونده برات رو می‌کنم خون بالا بیاری... این دفعه حافظ رو می‌ذارم جلو تیربار اعدام!

یکه می‌خورم. از کف رفتن جانم دیگر عادت هر ثانیه شده است. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و مقابل چشمان وق زده‌ام ادامه می‌دهد:

- عالم و آدم بهش می‌گن نخبه... دیگه کسی نمونده ندونه تو پژوهشگاه چی کار می‌کرده و بابت چی از اون‌جا زده بیرون... من آدم کثیفی‌ام پس دور و برم هم عین خودم زیاد دارم. نخ بدی بهش کار اون تمومه... یه عمر باید سیاه بپوشی.

@darkhast_romanhn

باز هم جفت پوچ می‌آورم. باز هم می‌بازم. دیگر راهی ندارم. اگر زندگی تا قبل از حافظ جریانی گل‌آلود بود، اگر با او به ساحل امن و آب‌های شفاف و زلال رسیدم حالا حتم دارم مسیری اشتباهی مرا به جریان کدر که نه، به باتلاقی عمیق کشانده است!

- چه خبره؟

تا به سمت صدای پونه سر برگردانم با قدرت گرشا را هل می‌دهد. منتظرم مثل آن شب که در گیرودار با

گرشا بر سر هم فریاد می‌کشیدیم چند فحش رکیک بار او کند اما در کمال ناباوری با چشمانی که استیصال در آن‌ها مشهود است، زیر خنده می‌زند.
هاج‌وواج به پونه که حالا از زور خنده زانو زده است، نگاه می‌کنم و دیگر شک ندارم خواهرم که چند شب اصرار کرد نقش عروس سپانلو رو بازی کند و تمام مدت در سکوت او را بی‌جواب گذاشتم، پونه‌ای که دیگر هم اتاق نیستیم اما صدای حرف زدن‌های شبانه‌اش را با خودش یا بیتا و سهراب می‌شنوم فقط یک قدم تا روانپریشی فاصله دارد!

@darkhast_romannn

#۱۶۷

#صدوشصت‌وهشت

حافظ دادگر

طاقباز روی تخت خیره به سقف و کنج ترک خورده‌ی آن مانده‌ام. شکافی که در پس آن جز تاریکی چیزی نیست. این روزها خبرهایی از او که دیگر

قصد کرده‌ام دوباره همان خوشبین باشد نه پاییز، شنیده‌ام.
با سماعی راجع به مشکلات پدرش صحبت کرده و گفته برای خواهرش مشکلی بزرگ پیش آمده است. به امیری گفته برای تسویه حساب به شرکت نخواهد رفت چون مسافر است. همان یک‌باری که تماس گرفتم جواب نداد و من هم لجوجانه دیگر تماس نگرفتم و منتظر ماندم تا خودش دست به کار شود.
حس عذاب وجدان را که دوباره به سراغم آمده است پس می‌زنم و سر می‌چرخانم. نگاهم به رحل چوبی پدر در کتابخانه می‌افتد. کاش بود و از این ماجراها هم حکمتی خوش آب‌ورنگ درمی‌آورد یا از این‌که من باید چه موجود مخوفی باشم تا از طرف کسانی که فکرش را هم نمی‌کنم ترک شوم، داستانی با پایان خوب بسازد. شاید هم احمق و نادان هستم که از این افراد توقع دارم! چه عجیب که تا حالا فکر می‌کردم بی‌توقع‌ترین انسان عالم هستم!
انتظار سخت‌ترین کار دنیا است، هیچ وقت تا به حال به درک عمیقی از این کلمه نرسیده بودم و حالا باید بابت شناختن این واژه‌ی سهمگین از او متشکر باشم!

@darkhast_romann

ده روز از پیامی که خواندم گذشته است و حالا چند ساعتی است با پیام کوتاه بعدی او مواجه شده‌ام. تنها یک عدد که نشان دهنده‌ی ساعت قرار است و یک جمله‌ی کوتاه و رسمی که شامل "مزاحم می‌شم" می‌باشد.
کار را چندین برابر سخت کرد تا در این انتظار کشنده شاهد دور شدن او باشم. درست در حالتی که بی‌دست‌وپاتر از هر زمانی بودم به تنهایی و بدون اطلاع تصمیم مهمی گرفت و چنان خود را گم‌به‌گور کرد که انگار تا به حال وجود نداشته است. بدون پیش‌درآمدی دست به حذف من از زندگی‌اش زد.
@darkhast_romanhh
این‌قدر این انتظار را طولانی کرد تا کاملا به مقصودش پی ببرم و حالا قهر و ناراحتی، غضب و پشیمانی جای شکیبایی و دل‌نگرانی برای زندگی او را گرفته است.
- حافظ مطمئنی می‌آد؟ قولت که یادت نرفته؟ من نرم مامان و خاله رو مشغول کنم برگردم بگی نیومد زیر قولت بزنیا! می‌دونی که من عین مامانم سیریش بشم ول نمی‌کنم. باید بگی این زنه کیه از صبح داره زنگ می‌زنه پیام می‌ده و اون‌شب چی شده! الکی هم از

زیرش در نرو چون قشنگ فهمیدم زنه بعدشم خودت گفتی خانم دیگه تماس نگیرید پس پنهون‌کاری نداریم! به بافته‌ی بلند موهایی که فرحناز آن را به بازی گرفته است، چشم می‌دوزم. بچه که بودیم این فرحناز بود که مو بافتن را یادم داد. فکر خطاکارم می‌رود به آن‌جا که چرا موهای پاییز را نبافتم... می‌خواهم جواب بدهم از باز بودن آن‌ها کیف می‌کردم اما تو دهانی محکمی به افکارم می‌زنم و برای بلند شدن نیم‌خیز می‌شوم.

- باشه شما برید برگشتی وقتی خوابیدن با هم حرف می‌زنیم. فقط یکی دو ساعت طولش بده. نمی‌خوام وقتی می‌آد مامان خونه باشه.

@darkhast_romanin

متوجه می‌شود قصد بلند شدن دارم زیر بغلم را می‌گیرد.

- حافظ؟ قول دادیا!

به عصا تکیه می‌زنم.

- فرح گفتم می‌گم ولی باید قول بدی مثل همیشه رازدار باشی خیلی مهمه... بیشتر برای این می‌خوام بهت بگم چون واقعا اگه چیزی فهمیده باشی و نگفتی باشی نمی‌بخشمت!

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و همین‌طور که برای سرک کشیدن به بیرون اتاق گردنش را کمی عقب می‌برد می‌گوید:
- به خدا اگه من چیزی بدونم بهت نگفته باشم.
می‌دونی که من ژن فضولی فعالی دارم واسه تو هم که همیشه دهنم لق بوده... بابا خب حداقل تیتروار بگو قضیه چیه؟
فرحناز را کنار می‌زنم و لنگ لنگان از کنارش می‌گذرم.
- می‌گم الان فکرم جای دیگه است. فعلا اون مسئله اهمیت نداره!
@darkhast_romannn
- اگه اومد نذار بره... شبم که نیما و ترنم دارن میان می‌شینیم دور هم صحبت می‌کنیم هر جوری هست منصرفش می‌کنیم. یه جوری به زبون بگیرش نره! این‌قدر لجباز نباش. حافظ گوش می‌دی؟ به خدا اشتباه کردی مرتب بهش زنگ نزدی.
بی‌حرف نفسم را بیرون می‌دهم و راه حیاط را پیش می‌گیرم.

«حتما هم منصرف می‌شه. یعنی تمام مدت من باید از این و اون بشنوم چه خبره چون نامحرم ماجرا من هستم. چون یکی مثل گرشا باید اول از همه بفهمه باباش چی شده ولی من باید سه هفته مدام به هر دری بزنم و خاموش باشه... به بهانه‌ی دکتر برم دم خونش و نباشه...»

- حافظ جان مادر با یه لا پیرهن داری می‌ری تو حیاط؟ سرده مادر!
فرحناز سریع از کنارم عبور می‌کند. سوویشرت را از روی مبل چنگ می‌زند و همین‌طور که تندتند مشغول است تا آن را به تنم بپوشاند می‌گوید:
- خاله بره یه کم هوا بخوره... خوبه براش. خودم کمکش می‌کنم. پس چرا هنوز آماده نشدید؟
- مادر آخه چه کاریه؟ حافظ بمونه خونه کجا بریم دم غروبی؟
- مهین بیا دیگه... بابا سرپا شده پسرمون نگران نباش. می‌ریم همین پاساژ بزرگه بالای خونتون یه کم باد به سرمون می‌خوره می‌آیم. هلاک شدی این مدت. حافظ که بچه نیست!

@darkhast_romanhm

- خاله جون دو ساعت پیش قبول کردی دیگه نه آوردنت چیه فدات شم؟
نگاهی به در می‌اندازم. صدای جروبحثی که به راه افتاده محو می‌شود. کم‌کم باورم می‌شود که با او قرار دارم. تازه در حال باور کردن متن پیام هستم.
می‌چرخم و عصا زنان به سمت اتاق می‌روم. باید خود را به کشوی کمد کوچک کنار تخت برسانم.
جایی که جعبه‌ی مخمل سورمه‌ای را در آن‌جا پنهان شده است. کمی امیدواری بد نیست.

@darkhast_romannn

«شاید همه چی درست شد. شاید منم فرصت کردم بهت بگم پدربزرگی که نمی‌دونم از کجا پیداش شده دیروز مرده... شاید وقت شد بهت بگم چقدر هنوز گیجم و دیگه شبا خواب ندارم.»

به کمد می‌رسم و خم می‌شوم.
- حافظ ما بریم؟ دیگه نمی‌ری حیاط؟
خم می‌شوم و با کنار زدن وسایل جعبه را برمی‌دارم. کمر راست می‌کنم و حین فرو کردن آن در جیب

گرم‌کن با خشم به خوش‌خیالی که گاه‌وبی‌گاه سراغم را می‌گیرد پوزخند می‌زنم و تصمیم می‌گیرم به هر جا و هر صحبتی رسیدیم این جعبه را به او بدهم چرا که وجود آن فقط با اوست که معنا دارد.

.....

#۱۶۸

#صدوشصت‌ونه

نگاهم را به برگ‌های زرد و قهوه‌ای درخت توت که گوشه‌ی حیاط را پر کرده است داده‌ام. صدای زنگ آیفون را که از دور به گوش‌هایم می‌رسد، می‌شنوم و شانه‌هایم را بالا می‌کشم. کم مانده است قلب پر تپش و دیوانه‌ام بیرون بپرد. کمی روی تخت جابجا می‌شوم و قاطعانه بفرمایید می‌گویم. در خانه را که طبق خواسته‌ام فرحناز باز گذاشته است هل می‌دهد و قامت سرتاپا سیاه‌پوش او پدیدار می‌شود.
با آن پالتوی کوتاه مشکی و چکمه‌های که قد آن‌ها تا زانوهایش می‌رسد مثل همیشه خوش‌تیپ و موقر جلوه می‌کند اما این حجم از سیاهی در پیام‌ها و تماس‌هایی

@darkhast_romannn

که مبتنی بر مرگ پیرمردی رو به احتضار داشتم ادغام می‌شود و اعصابم را کش می‌دهد.
نگاهی کوتاه به ساختمان خانه می‌اندازد و سریع به سمت تخت سر می‌چرخاند. توقع ندارم تا پرواز کند و در آغوشم قرار گیرد. یک قدم به جلو برمی‌دارد.
چشمانش روی دست و پای گچ گرفته‌ام بالا و پایین می‌شود و همین‌که به بانداژ باریک روی پیشانی‌ام می‌رسد اخم می‌کند و سلام می‌دهد. همان لحنی را که می‌شناختم، دارد... واضح، شیوا و پر قدرت. گوشه‌ی لب می‌گزم و کوتاه سر تکان می‌دهم. انگشتانم با حرص جمع می‌شود و کرک‌های فرش روی تخت را چنگ می‌زنم.

@darkhast_romann

- سلام، چرا مشکی تنته؟
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
- همین‌جوری!
خیالم راحت می‌شود. قدم‌های با طمانینه‌ای که به سمتم برمی‌دارد نیش زبانم را فعال می‌کند:
- اگه دوست نداری می‌تونی از همون دور حرفات رو بزنی... احتیاجی نیست از این نزدیک‌تر بیای. تو این سه هفته کم دور نبودی!

لب‌هایش کش می‌آید و با گام‌های بلندتری که برمی‌دارد روبرویم می‌ایستد.
- چی کار کردی با خودت؟ خوشحالم حالت خوب شده.
زیرلب تشکر می‌کنم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بپرسم چرا اما در عوض زل می‌زنم به چشم‌های گود رفته‌اش که روی گچ پایم قفل شده است. دست مشت شده‌اش را باز می‌کند و آن را به طرف گچ پا و بعد هم دستم نشانه می‌گیرد.
- تا کی باید تو گچ باشه؟
خونسردی کلامش که انگار نه انگار زمانی را با هم بوده‌ایم و کسی جز او باعث شده است تا از رابطه‌ای که داشتیم فقط یک هیچ باقی بماند، وجودم را آتش می‌زند. پوزخند می‌زنم.
@darkhast_romann
- فکر نکنم مسئله‌ی مهمی باشه. یه پیام ازت داشتم که نوشته بودی هیچی اون‌جوری که فکر می‌کنم نیست و ببخشمت. برای همین اومدی؟
عصا را چنگ می‌زنم و می‌ایستم. تعادلم لحظه‌ای بر هم می‌خورد. نیم‌قدم جلو می‌آید.
- اگه کمک لازم داری...

دست گچ گرفته‌ام را بالا می‌برم.
- می‌شنوم... اگه چیز مهمی هست می‌شنوم.
آرام عقب می‌کشد و با تانی می‌گوید:
- عصبانیتت رو می‌فهمم اما من و تو خانواده‌های کوچیکمون رو دوست داریم. مگه نه؟ برامون مهم هستند. تو که توقع نداشتی دست رو دست بذارم زندگی بابام و خواهرم بره رو هوا.
چشمانم باریک می‌شود. خیره می‌شوم در چشمانی که هیچ اثری از برق زندگی در آن‌ها دیده نمی‌شود اما هنوز هم صداقت دارند. نگاه می‌دزدد و بعد از زدن ضربه‌ای کوتاه به شانه‌ام کنار می‌کشد.
@darkhast_romann
- خیلی خسته‌ام. اگه می‌شه بشینیم روی تخت... دفعه پیش نشد بیام اینجا بشینم. نشد بگم حیاط قشنگی دارید. مهین جون خونه نیست؟
پشت کرده به او با نگاهی که نمی‌دانم تار است که نمی‌بیند یا کور شده در جواب حرف‌هایش یک "نیست" خشک و خالی تحویل می‌دهم.
- بذار از اول تعریف کنم شاید کمی عصبانیتت کم بشه... البته حق داری. ببین از این‌جا تا ته دنیا همه حقا واسه تو من هیچی نمی‌خوام جز این‌که...

روی پاشنه‌ی گچ گرفته می‌چرخم و سر پایین می‌برم. آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشته و کف دستانش را روی پیشانی قرار داده است. بر حسی که فریاد می‌زند او را در آغوش بگیرم غلبه می‌کنم و مثل مجسمه بالای سر او بی‌حرکت می‌ایستم. صدای خفه‌اش از میان انگشتانی که کم کم پایین رفته و روی لب‌هایش در هم گره خورده است به گوش‌هایم می‌رسد:

- شاید باورت نشه اما یهو گیر کردم زیر آوار اتفاقایی که به هر چی می‌پرستی هیچ کدومش تقصیر من نبود و نیست اما از این‌جا به بعد فکر کنم هر کاری بکنم بیفته گردن خودم. حتی توقع ندارم درک کنی... فقط بهم گوش بده. همین!

@darkhast_romannn

کمر صاف می‌کند اما سر بالا نمی‌آورد و خیره به جایی که پله‌ها قرار دارند می‌گوید:

- اون شبی که تصادف کردی قبلش طبق معمول یه بحث و دعوایی بین پونه و بابام اتفاق افتاد هر دوشون از خونه زدن بیرون... پونه که مثل همیشه نیومد اما بابام یه سر اومد و چند تا پوشه و برگه گرفت دستش و رفت که رفت. حتی نمی‌دونم کجاست، نمی‌دونم

زنده است یا نه. بهم نمی‌گن کجاست، نمی‌ذارن ببینمش. آخر کار دستم داد. می‌دونم شاید خلاصه اینارو نیما و ترنم بهت گفته باشن ولی فقط اینا نیست. #۱۶۹

#صدو هفتاد

کوتاه می‌آیم. کمی امیدوار می‌شوم شاید راهی باشد باز هم صدای خنده‌هایش را بشنوم یا باز هم به دیو گرسنه‌ای که حس مالکیت را طلب می‌کند، غذا بدهم. لنگ می‌زنم و کنارش روی تخت می‌نشینم. سر می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

@darkhast_romannn

- اون شب کلی تماس گرفتم جوابم رو ندادی گفتم شاید خسته‌ای خوابیدی خب... منم خسته بودم گرفتم خوابیدم تا بالاخره سر صبح پیام ترنم رو دیدم. اومدم بیمارستان می‌خواستم پیشت بمونم اما همون موقع فهمیدم بابام رو گرفتن... رفتم ببینم باز چی شده یهو فهمیدم پونه حامله است... رفتم سراغ اون یه کم اوضاع رو سروسامون بدم دیدم وضع خراب‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم... فهمیدم دوست پسرش

گذاشته رفته و اینم عین دیوونه‌ها داره ساک می‌بنده بره دنبالش. پونه واقعا دیوونه شده حافظ!
همین‌طور که با تاسف سر تکان می‌دهد، مردمک چشمانش روی گچ دستم ثابت می‌ماند.
- به خدا خیلی ناراحتم که تصادف کردی همون موقع هم بودم الانم هستم اما کاش من جات بودم. می‌خوام بپرسم چرا و کجا بودی؟ چرا این بلا سرت اومده؟ می‌خوام بپرسم حالت الان چطوره؟ ولی دیگه این سوالا بیات شده!
خیره به موهایی که جوری آن‌ها را محکم بسته است که آرزوی دیدن رهایی‌شان بر دلم بماند نیشخند می‌زنم.
@darkhast_romann
- آره درسته... بیات شده... گذشته‌ها گذشته.
طعنه‌ام را نشنیده می‌گیرد و سر بالا می‌آورد.
- اوضاع من خیلی بدتر از این گچای دست و پاته... انگار تمام وجودم رو بردن تو بتن! سنگینم حافظ گوش می‌دی؟
سر دو راهی بدی هستم اما فشار این هفته‌های پر عذاب و سراسر در بی‌خبری باعث می‌شود راه سنگ‌دلی را انتخاب می‌کنم و راه گذشت را بدون

کوچکترین نگاهی در جا پس بزنم. لب‌هایم به پایین کش می‌آیند و ابروهایم بالا می‌پرند.
- سخته باورت کنم ولی واقعا دیگه مهم نیست. فقط یه سوال؟
مردمک چشمانش سریع بالا می‌آیند:
- جان... ببخشید، بله؟
این جابجایی جان و بله‌ای که از دهانش خارج می‌شود دقیقا مثل پیچیدن نسخه‌ی نهایی است. نسخه‌ای که نشان می‌دهد این سرطان خوش‌خیم نیست اما خوشحال می‌شوم چرا که به اشتباه پا در راه بخشش نگذاشتم. رو به چشمان گشاد شده از کنجکاوی او نگاهم را به پنجره‌های کوچک زیرزمین می‌دهم.
@darkhast_romannn
یادآوری شبی که بعد از آن دنیا روی سرم خراب شد خار می‌شود و در چشمانم فرو می‌رود. کلافه گردن می‌چرخانم. نگاه او را نادیده می‌گیرم و رو به دیوار پلک می‌زنم بلکه تیزی خارهای در چشمانم غیب شود.
- سوالت رو نمی‌پرسی؟
دندان روی هم می‌سایم.
- متاسفم... برای پدرت و خواهرت... پونه.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و همین‌که چشم می‌چرخانم به نگاه او می‌رسم که روی گردنم مانده است. حتما یادش می‌آید سابق از این جای پیشانی‌اش درست روی شاهرگ من بوده است! نیشخند می‌زنم.
- البته برای خودمم متاسفم... این‌قدر از نظرت بی‌عرضه بودم که هر راهی به نظرت رسید رو امتحان کردی مثل پیشنهاد کار تو تایلند یا هر جای دیگه اما من انتخابت نبودم که البته قابل احترام و توجیه هم هست نه؟
سرضرب از روی تخت کنده می‌شود و می‌ایستد.
- همین الان گفتم از این‌جای کار به بعد همه تقصیرا گردن من، نگفتم؟ آره انتخابم تو نبودی... من پول لازم داشتم الانم دارم خیلی هم زیاد. خواهرم می‌خواد بچه رو بندازه از اینجا بره... وکیل پدرم خداد تومن پول می‌خواد... از این به بعد هر اشتباهی کنم مقصرم ولی پاش وایمیستم. گردن می‌گیرم. خانواده‌ام رو دارم از دست می‌دم. درک نکن ولی...
روی زانو می‌نشیند. دستش کنار من روی تخت جاگیر می‌شود و سر بالا می‌آورد.

@darkhast_romanin

- فقط ببخش... ببین حافظ خیلی گرفتارم. فقط الان نه همیشه همین بودم. نمی‌خواستم اذیتت کنم الانم نمی‌خوام. این فکر برای الان نیست برای موقعی که دست و پام بسته شد نیست. خیلی وقت قبل این جریانا همش تو فکرم، ذهنم، معادلاتم این بود که زندگی آروم و بی‌حاشیه‌ای که داری با وجود من خراب می‌شه... بذار رک بگم گور بابای غرور... من خانواده درست درمونی ندارم. کمیم ولی پر دردسریم. حالمون همیشه بده!

تک خنده ای می‌کنم و با تاسف سر تکان می‌دهم.

- این‌قدر مطمئن بودی پولی که می‌خوای رو نمی‌تونم جور کنم؟ پس چرا یه جوری رفتار کردی انگار خیلی روی من حساب باز کردی؟

@darkhast_romann

دست روی زانو می‌گذارد و حین کشیدن آهی سرد می‌ایستد. مصرانه گردن عقب می‌برم و منتظر می‌مانم تا جواب بدهد. پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و با لبخند می‌گوید:

- یک کلام، اشتباه کردم.

ساده زخم می‌زند. بی‌آلایش و در کمال خونسردی خونم را به جوش می‌آورد. کف دست روی تخت می‌گذارم و بلند می‌شوم.
- اشتباه کردی؟ همین؟ چند ماهه داری اشتباه می‌کنی؟ این رو می‌دونی؟ تازه فهمیدی؟ وقتی من اندازه تمام عمر رو تو حساب باز کردم فهمیدی اشتباه کردی؟
شبیه تکه سنگی به کنج حیاط خیره شده است.
بی‌طاقت دست بالا می‌برم و بازویش را می‌گیرم.

- داری دروغ می‌گی؟ آره؟ تو آدم بازی دادن بودی؟ تو آدم پولکی بودی؟ نبودی... هر جوری حساب می‌کنم اینی که الان هستی نبودی!
@darkhast_romanm
صدا بالا می‌برد.
- من اصلا آدم نیستم. می‌فهمی؟ آره اشتباه کردم. حالا از این به بعد که افتادم تو چاه اوضاع بدترم می‌شه... به بابام انگ سیاسی بودن زدن می‌فهمی؟ نجنبم سرش رفته بالای دار... خواهرم روانی شده با خودش حرف می‌زنه، می‌گه، می‌خنده... آره حافظ اشتباه کردم. نمی‌خوام تو زندگیم باشی. بذار تنهایی برم تو لجن...

با تمام قدرت بازویش را فشار می‌دهم:
- پای من رو نکش وسط تصمیماتی که تنهایی گرفتی...
- وسط هست!
اخم‌هایم درهم فرو می‌رود.
- پای من وسطه؟ این‌همه مدت ازت بی‌خبرم بعد کجا هستم تو زندگیت که پام وسط باشه؟ اصلا من رو آدم حساب کردی که الان یه جوری رفتار می‌کنی انگار باید ازت تشکر بکنم؟
لب‌هایش کش می‌آید. دست بالا می‌آورد به سمت صورتم اما انگار پشیمان می‌شود و آن را پایین می‌اندازد.
@darkhast_romann
#۱۷۰

#صدو هفتادویک

- تو... انسان‌ترین، آدم‌ترین کسی بودی که تو زندگیم دیدم. بیا منطقی حلش کنیم. وقت ندارم باید برم. هیچ کدوم از لطفات رو، خاطراتت رو، حمایت‌هات رو، آقا بودنت رو فراموش نمی‌کنم ولی تو... تو فراموش

کن. ببخش، بگذر، نمی‌دونم هر چی... اصلا نبخش نفرین کن... هر چی دوست داری... هر جور خودت راحتی. فقط... تو رو جان من ناراحت و... بی‌تاب می‌غرم.
- بسه... خیلی راحت تمومش کردی. هیچ حسی نمونده نه؟ خیلی خونسرد انگار نه خانی اومده نه خانی رفته. آره خب چیزی هم نبود... چند صباحی رو کنار هم بودیم در نهایت این راهی بود که انتخاب کردی. چقدر نشناختمت یا نه بذار جمله رو درست کنم بگم خیلی بد شناختمت.
قدمی به عقب برمی‌دارد.
@darkhast_romanhn
- فکر کنم درست اصلاح کردی... آره من رو بد شناختی.
قدم بعدی را که برمی‌دارد قلبم مچاله می‌شود.
نمی‌توانم بگذارم به آسانی برود. دل تنگم زار می‌زند. سیر نشده‌ام از دیدنش. بغضی که سنگین شده را قورت می‌دهم و پوزخند می‌زنم.
- بهت گفته بودم جلوت رو نمی‌گیرم، گفته بودم اگر جایی من رو نخوان آدم موندن نیستم، نگفتم؟ باید یادت باشه. این‌همه مدت بی‌خبری واسه چی بود؟ این

حرف‌هایی که الان زدی هم که همه بیات شده هستن... خواستی مثلا بهم ثابت کنی که تمومش کردی؟ از اول می‌گفتی هم جلوت رو نمی‌گرفتم.
با حرکتی آهسته قدم بعدی را رو به عقب برمی‌دارد و خیره در چشمانم می‌گوید:
- می‌دونی دیگه مطمئنم خوب شناختمت حافظ.
زیرخنده می‌زنم و پرحرص می‌گویم:
- بمون... یه کم بمون یه سوال برام پیش اومده... پیشنهاد کار رو تو یه کشور دیگه قبول کردی حتما برای اینکه خواهرت رو ببری اونجا و البته به خاطر پول!
@darkhast_romann
لب پایینش را که به دندان گرفته است، آزاد می‌کند.
- اینا که درسته ولی سوالت چیه؟
یک ابرو بالا می‌دهم.
- پس پدرت چی؟ اونم مثل من خط زدی؟ صورت مسئله‌ها رو این‌جوری پاک می‌کنی؟ این مدلی آدم‌ها برات مهم هستند؟ معادلاتت این فرمی حل می‌شه؟
حالا به در ورودی رسیده است. انگشتانش را به دور دستگیره‌ی فلزی می‌پیچاند. قلبم در حال شکافتن

قفسه‌ی سینه است. یک دور چشمانش را به اطراف می‌چرخاند و جواب می‌دهد:
- راستش اون پولی که به خاطر پیشنهاد کاری قراره بگیرم فقط به اندازه زندگی پونه و سروسامون دادنش کفایت می‌کنه. این یه مدت که می‌رم تا اون‌جا پونه رو روبراه کنم یه کسی این‌جا هست که قراره کارهام رو انجام بده.
چیزی در دلم محکم تکان می‌خورد و هر چه در شکمم دارم درهم می‌پیچاند. شکی که روزها بلای جانم بود حالا پررنگ می‌شود. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
@darkhast_romann
- یه کسی که خیلی دستش بازه نه؟ یکی که خیالت راحته از پس اون خداد تومن پول وکیل برمی‌آد نه؟ درست می‌گم خانم خوشبین؟ البته یه چیزایی رو ازت خوب فهمیدم یه سری رفتاری که می‌شه گفت اخلاق توشون جایی نداره... مثل مقهور فضا شدن... مثل بار اولی که فروشگاهشون رو دیدی... درست می‌گم؟
عصا می‌زنم و لنگ‌زنان جلو می‌روم. او دست در جیب‌هایش می‌برد و نگاهش را به آسمان می‌دهد.

- اون شبم ماه کامل بود!
دندان قروچه می‌کنم. می‌دانم تمام این دل دل کردن‌ها فقط برای این است که او را از دست ندهم اما آن حس شوم پس زده شدن با تمام قدرت مرا چنان احاطه کرده است که حتی به سختی نفس می‌کشم و دیگر جایی برای درست فکر کردن و آرام بودن نمی‌گذارد. تا سر بالا دارد ساعد را روی چشمان سوزانم می‌کشم و خیسی اشک‌هایی که تا مژه‌هایم راه پیدا کرده است را پاک می‌کنم. تمام سعی‌ام را به کار می‌گیرم تا غرور از دست رفته آرامش کلامم را دچار خدشه نکند اما در عوض این طعنه‌ها هستند که ردیف می‌شوند.
@darkhast_romann
- ماه خیلی از شبا اشتباهی کامله. الان یعنی به همین راحتی گفتی شکم بهت درسته؟ من تا الان به خودم اجازه ندادم یه لحظه قضاوتت کنم جز این‌که بد من رو گذاشتی کنار... بد من رو خط زدی... پاییز جواب بده به خاطر پول؟ یعنی واقعا نشستی با خودت فکر کردی چون من فقط یه خونه کلنگی دم دستم دارم و یه ماشین که خب فهمیدی حتما چیزی ازش نمونده و یه کارمند ساده‌ام که بزنه یه روزی بلکه مدیری چیزی

بشم به دردت نمی‌خورم بعد رفتی با گرشا؟ خدای من تو چطوری این‌قدر راحت خودت رو...
با گام‌های بلند جلو می‌آید و کف دستش را جلوی دهانم می‌گیرد. منتظرم چیزی بگوید. اخم‌هایش درهم است، لب‌هایش آویزان. دستش را از جیب بیرون می‌کشد و هندزفری‌های قرمز رنگ را پیش رویم می‌گیرد.
- چیزی نگو. بذار برام مثل همیشه محترم باقی بمونی. هر کسی جای تو بود تف می‌کرد تو صورتم ولی بازم بدون توهین فقط گوش دادی. سرنوشت خیلی آشغال‌تر از منه... دست خالی اومدم ببخشید. الان چیزی ندارم ولی بیا اینا همیشه همراهم بودند اینا برای تو... فکر کنم دیگه احتیاجی بهشون ندارم. دیگه چیزی آرومم نمی‌کنه ولی شاید به درد تو بخوره!
دستش را همراه هندزفری‌ها مشت می‌کنم. خیره در چشمان براق شده‌اش می‌مانم. دیگر وقت آن است این غرور لعنتی را کنار بگذارم.

وقت آن است که پدر بی‌مسئولیت را فراموش کنم و به تماس‌های تضرع‌بار عمه‌ام، خواهر رامین پزشکی

@darkhast_romann

جواب بدهم. نمی‌خواستم یک پاپاسی از آن دم‌ودستگاه را صاحب شوم حتی تصمیم داشتم کم کم زمزمه‌ی این خانه‌ی عاریه‌ای را سر بدهم اما حالا وقت تنگ است. تا تکانی به دستش می‌دهد جمع و جور می‌شوم و با محکم‌تر گرفتن انگشتانش می‌گویم:

- توقع داری بهت بگم نرو؟ نکن این‌کارا رو؟ بذار من حلش می‌کنم؟ اینارو بگم حله؟ آره پاییز؟ منم بگم گور بابای غرور نرو حله؟ بگم می‌بخشمت که برات هیچ بودم روم حساب نکردی ولی الان بهم تکیه کن حله؟ باشه همه رو می‌گم. یه راهی هست که همه مشکلاتت حل می‌شه. به یه گنج رسیدم این‌جوری فکر کن.

@darkfast_romanim

سرش از دندان روی هم ساییدن به رعشه افتاده است. گردن به عقب می‌کشد.

- برو زندگیت رو بکن. مشکلات من زیادن حافظ. دوست ندارم ناراحتت کنم ولی دیگه قول و قرارام رو گذاشتم. گرشا هم در جریانه... اونم یه کوچولو مشکل داره یه جروبحث خانوادگی مسخره است. من مشکل اون رو حل می‌کنم اونم برای من رو تو هم زندگیت بالا پایین نمی‌شه. این بهترین راهه!

با بالا و پایین کردن سر تاییدش می‌کنم.

- عالیه... خیلی عالیه خانم خوشبین. صداقتتون عالیه. پس زدنتون اونم بعد این‌همه خاطره عالی‌تر و راه‌های مزخرفتون هم که دیگه محشر... چقدر الکی رو فکرات حساب باز کرده بودم.
با لبخند دستش را از میان مشتم بیرون می‌کشد و آن را روی قلبش می‌گذارد.
- متشکرم ازت جناب دادگر... حافظ عزیز.
می‌خواهد بچرخد که با حکمی که می‌دهم از حرکت باز می‌ایستد. دست داخل جیب گرمکن می‌کنم و جعبه را بیرون می‌آورم.
- بگیرش... به دردت که نمی‌خوره چون به هر حال انگار کاخ رویاهات خیلی بزرگتره... آرزوهات هم قطعا دیگه به اندازه جابجا کردن کوه شدن... ولش کن بیا بگیرش در عوض مثل همیشه یربه‌یر می‌شیم... مساوی!
جعبه را از دستم چنگ می‌زند و به سمت در می‌دود. صدای بر هم کوبیدن در را که می‌شنوم، شانه‌هایم بالا می‌پرند. انگار از خواب یا نه، کابوس جدیدی بیدار شده باشم لنگ لنگان عقب می‌روم و سست شده روی تخت می‌افتم. سر پایین می‌برم و همین‌که نگاهم به

@darkhast_romantic

هندزفری می‌رسد پلک‌هایم بر هم فشرده می‌شوند و خیسی اشکی را که از گوشه‌ی چشم به روی پوست دستم می‌افتد، حس می‌کنم. شک ندارم فقط از احساس همین حواس پنج‌گانه باقی مانده است و دیگر هیچ ندارم، نخواهم داشت.

.....

#۱۷۱

#صدوهفتادودو

پاییز خوشبین

@darkhast_romannn

چشمانم از اشک کور شده و دنده‌هایم را جعبه‌ای که میان مشتم قرار دارد نرم کرده است. به طور وحشتناکی آتش خشم حافظ را که از میان مشتم به استخوان‌هایم تزریق و در تمام بدنم پخش می‌شود، حس می‌کنم. خود را آماده کرده بودم اما درد دارم آن هم زیاد و نفسگیر!

- بهت نمیومد این‌قدر سریع وابسته و عاشق بشی!

یک‌پارچه برافروخته بودن کم بود حالا باید افکار درب و داغانی که دارم به صدای نحس گرشا گره بخورد و بن‌بست کابوس‌های عادی‌سازی شده تنگ‌تر از همیشه شود!
این‌قدر در این دو هفته سر شرطهایمان جنگیدیم و یکی به دو کردیم که هر دو خسته شدیم اما حالا انگار او حال بهتری دارد. به سکوت اشک‌بارم ادامه می‌دهم. چشمانم را محکم می‌بندم. اشک‌ها می‌جوشند و بیرون می‌ریزند. دیگر اهمیتی ندارد اشک‌ها را ببیند، مهم نیست نظاره‌گر این حال خراب باشد. از آن‌جا که در انتهای دنیا قرار دارم هیچ چیز اهمیتی ندارد جز این‌که جواب تک تک کارهایش را بدهم.
می‌خواهم پوست بیندازم و درست شبیه مردی که کنارم پشت فرمان نشسته است و نطق می‌کند یک بی‌شرف باشم. این قولی است که هر ثانیه به پاییز خوشبین می‌دهم.
- ببین اگه دست از این جنگیدن برداری و بذاری این چند ماه بگذره و کارام رو پیش ببرم...
خیره به اتوبان خلوت و سیاهی که پیش رو دارم صدا روی سرم می‌اندازم:

@darkhast_romannn

- خفه شووو... خفه شو لجن کثافت من دهنت رو سرویس می‌کنم مرتیکه حالا وایستا نگاه کن.
- دوباره شروع نکنیا... شروع نکن که اعصاب درست حسابی ندارم و خودت خوب می‌دونی...
مشت‌های پی‌درپی را روی دستگیره می‌کوبم و جواب اراجیفی که هزار باره آن‌ها را تکرار کرده است، می‌دهم:
- ببند دهنت رو... ببند... دیگه بسه هر چی منتظر موندم خدا به قول تو عوضی اون بالا وایستاد و فقط نگاه کرد. دیگه هیچی ندارم... هیچی می‌فهمی یعنی چی؟ بهت نشون می‌دم هیچی یعنی چی!
@darkhast_romanhn
ماشین به یک‌باره متوقف می‌شود. به جلو پرت می‌شوم. جا می‌خورم و هین خفه‌ای از دهانم بیرون می‌پرد.
- تو قرار نیست خسته بشی نه؟ جفتمون شرط داشتیم به قولمون عمل کردیم. من اومدم خواستگاری تو رفتی پیش حافظ... الان دردت چیه وقتی دارم عین آدم باهات راه می‌آم بعد تو...
دست روی صورت می‌کشم تا اشک‌های مزاحم را پس بزنم. سرضرب گردن می‌چرخانم و او را می‌بینم

که آرنج روی فرمان گذاشته و با خونسردی نگاهم می‌کند. انگشت اشاره‌ام را به طرف او نشانه می‌گیرم.
- آدم؟ تو آدمی؟ آخه بی‌همه چیز زندگی من رو بردی رو هوا بعد می‌گی آدم؟
نیشخند می‌زند.
- چرا همه چی رو این‌همه سخت می‌کنی؟ فکر کن این شرایط برای بابات و خواهرت بدون وجود من پیش میومد خدایی این عشقت می‌تونست کاری بکنه؟ مسخره نیست؟ دو ماهه با یارو گشتی الان این شکلی داری بال و پر می‌زنی کاری که برای خانواده خودت نکردی و...
@darkhast_romann
دستی را که با غضب بالا برده‌ام تا زیر گوشش بخوابانم در هوا می‌گیرد.
- این دست هرزت رو باید درست کنی. سختش نکن. حافظ فکر می‌کنه برای کاروبار و پول‌وپله یه مدت می‌ری و...
دستم را می‌کشم و تک خنده‌ای نثارش می‌کنم.
- هه... کار و بار؟ پول؟ مگه اون مثل تو احمقه؟ همه چی رو بهش گفتم.
اخم درهم می‌کشد و صورتش را جلو می‌آورد.

- چه غلطی کردی؟ تو فکر کردی باهات شوخی دارم نه؟ این زندگی که می‌گی رفته رو هوا برای حافظ هنوز نرفته‌ها پس ببین دختره‌ی زبون نفهم...
با لب‌های کش آمده بغضم را قورت می‌دهم و نمی‌گذارم ادامه بدهد.
- برنامه این بود که به بهانه‌ی عروسی خارج از کشور از ممنوع‌الخروجی دربیای نه؟ دِ نه دیگه نشد... اگه این‌جا قراره برای من قفس بسازی باید بمونی پیشم عزیزم. گفته بودی تمرین کنیم بهم بگیم عزیزم؟
رخ‌به‌رخ می‌شود و می‌غرد:
@darkhast_romann
- تو عوضی‌ترین آدم روی زمینی... درست مثل آدم بگو بهش چی گفتی؟
مثل همیشه ته دلم خالی می‌شود اما ذره‌ای عقب‌نشینی نمی‌کنم. جعبه را در دستانم جابجا می‌کنم و مشت خالی‌ام را بالا می‌آورم. طبق عادتی که دارد و در این مدت فهمیده‌ام انگشت کوچک را از مشت جدا می‌کنم تا شرایط را یک‌به‌یک یادآور شوم شاید من هم توانستم زخمی به او بزنم.

- گفتی بابات ممنوع‌الخروجت کرده اونم با نقشه...
فکر می‌کردی بابت یه قرارداد مهم بهت مسئولیت داده و از طرفش امضا زدی ولی با همون امضا ازت به خاطر جعل شکایت کرده و سالها از ممنوع‌الخروجی درت نمی‌آره مگه نه؟ همه رو تو عصبانیت چند شب پیش گفتی! قشنگ یادمه.
انگشت بعدی را بالا می‌آورم.
- گفتی بهت مشکوکه و جوری وصیت‌نامه تنظیم کرده که اگه بچه‌ای نداشته باشی همه چی وقف بشه نه؟ اینارو اون روزی گفتی که مست بودی مظلوم شده بودی یا نمی‌دونم لابد جزو نقش بازی کردنت بود ولی همه رو حفظ کردم.
@darkhast_romannn
می‌بینم که رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده و شقیقه‌هایش بالا و پایین می‌روند.

کیفور از آچمز شدن او انگشت بعدی را از مشتم جدا می‌کنم و بعد از سرفه‌ای کوتاه که با آن صدای گرفته‌ام را صاف کنم، ادامه می‌دهم:

- یه عروسی در خفا می‌خواستی اونم تو یه کشور دیگه و یه بچه؟ درست می‌گم؟ آهان بابک یادم رفت! اونم می‌خواستی.
- ازت پرسیدم به حافظ چی گفتی؟ کم چرت و پرت سر هم کن... اینارو یادته حتما عصبانیتم رو هم یادته دیگه نه؟
همراه با دندان قروچه زهرخند می‌زنم و دست پایین می‌اندازم.
#۱۷۲

#صدو هفتادوسه

@darkhast_romann

- خیلی باحاله نه؟ من گیر تو افتادم تو گیر من! من از تو متنفرم تو از من...
لب‌هایش از هم باز می‌شوند اما هیش کش‌داری ادا می‌کنم تا مانع حرف زدن او باشم و ادامه می‌دهم:
- نه بذار بقیه‌اشم بگم... بعد تو این رابطه‌ی قشنگ یه چیزی یه طرفه است چون تا این‌جا فقط من رازدارت بودم چون دستم زیر سنگیه که تو با نقشه‌های کثافتت روش گذاشتی. توی هالو رازهات رو می‌گی و

پشت‌بندش تهدیدا رو ردیف می‌کنی، واسه این‌که برنامه‌هات رو می‌گی و می‌خوای همونا بشه اما بذار تو هم رازدار باشی... اینم دو طرفه کنیم! برای زندگی مشترکمون هم خوبه.
نفس می‌گیرم و در قبال کلمه‌ی نامفهومی که با حرص زیرلب ادا می‌کند خفه‌شویی تحویلش می‌دهم و با عقب کشیدن و تکیه به در این‌بار با آرامشی ظاهری و فکر به نقشه‌هایی که در سر دارم، ادامه می‌دهم:
- آره تو راست می‌گی... اصلا بهم نمیومد این شکلی تو نخ کسی برم ولی خب رفیقت ببخشید می‌گم رفیقت آخه نمی‌دونم باید به بابک چی بگم!
@darkhast_romannn
با خشم دست روی فرمان می‌کوبد و فی‌الفور کمربند را باز می‌کند. زیر خنده می‌زنم و تا به سمتم خیز برمی‌دارد قاطعانه می‌گویم:
- دستت بهم بخوره همین که برسیم پیش پدرجون همه چی رو بهش می‌گم. پدر جون واژه‌ی مناسبیه نه؟
میان دندان ساییدن‌ها با صورتی گر گرفته می‌گوید:
- می‌دونم باهات چی‌کار کنم. همین که یه تماس بگیرم بگم دخل حافظ رو برای جاسوسی و رد کردن

اطلاعات به اون سر دنیا بیارن دیگه برام این شکلی رجز نمی‌خونی.
ترس سرازیر می‌شود. قلبم انگار از جایش سر می‌خورد و به کف پاهایم می‌رسد. استخوان‌های ذوب شده‌ام را سرد می‌شود. درد را در قهقهه‌ای پر بغض پوشش می‌دهم و کمی بعد میان فحش‌های زیرلب او که مابین آن‌ها مرتب خفه‌شو هایی غلیظ ادا می‌کند، می‌گویم:
- چی داشتم می‌گفتم؟ آهان... که تو هم رازهای من رو بدونی!
شانه‌هایم را بالا می‌کشم و ضربه‌ای به بازوی او می‌زنم:
@darkhast_romann
- بکش عقب خوب گوش بده... اونی که منو خوب شناخت فقط حافظ بود می‌دونی چرا؟ چون فهمید چقدر خودم رو کشتم و فدا کردم. مدام تاییدم می‌کرد چون فهمیده بود چقدر از تو خالی هستم و محتاجم یکی هلم بده، که چقدر چرک‌های تو زندگیم و خودخوریا اعتماد به نفسم رو از بین برده، تمام عمرم سکوت کردم بلکه خانواده‌ام رو از دست ندم. مامانم همیشه بهم می‌گفت تو تحملت زیاده، صبوری کن که

کردم... خسته شدم ولی تحمل کردم تا رسید به این‌جا... رسید به من و لجنی مثل تو... و اما تو... ضربه‌ی بعدی را روی شانه‌اش می‌زنم.
- تو من رو خوب نشناختی. آره من محتاج یکی مثل حافظ بودم ولی یه کاری کردی همه چی داغون بشه. دستت پره می‌دونم، چپت سنگینه اینم می‌دونم ولی با بد کسی درافتادی گرشا سپانلو... یا همون عزیزم!
همین‌که دستان مشت شده‌اش بالا می‌آیند و به سمت یقه‌ی پالتو پیش‌روی می‌کنند صدا در گلو می‌اندازم:
- دست به من نزن... حق نداری بهم دست بزنی... فقط گوش می‌دی... آره گفتی یه سری خز عبل تحویل حافظ بدم، گفتی فقط ماجرای بابام رو بگم ولی نه من کودنم نه اون... بهت گفتم می‌خوام به زندگیم برگردم. به درک که تعجب کردی اینهمه عاشقم که اگه نبودمم برای محترم بودنش هر کاری براش می‌کردم تا توی دردسر نیفته آخه ببین همین الان بهت گفتم مامانم بسکه بهم نصیحت کرد تحمل کن دیگه تو خونمه!
چشم‌درچشم هم می‌مانیم. او هم دقیقا مثل من پلک نمی‌زند. با آب دهان قورت دادن سعی می‌کنم تلخی ترس‌ها را هم پایین دهم بلکه نطقم کور نشود.

@darkhast_romanim

چشم‌های باریک شده‌ی گرشا، پریدن پلکش و فحش رکیکی که بر زبان می‌آورد همگی دلم را خنک می‌کند و با لبخندی پر حرص ادامه می‌دهم:
- زرد نکن، نترس. نگفتم ماجرای اصلیت چیه ولی گفتم پای تو وسطه... گفتم چون دوستش دارم. گفتم پونه حامله است که بعدا بدبختیش گردن من نیفته. چون بابای تو کسی نیست بدون دادار دودور عروسی برات بگیره احمق... چون نمی‌خواستم از کسی غیر خودم بشنوه... چون توی بی‌شعور فقط تا نوک دماغت رو می‌بینی من ولی می‌خوام برگردم. یه روزی برمی‌گردم تو زندگی بعد عقب رو نگاه می‌کنم تو صورتت تف می‌ندازم.
@darkhast_romann
- دختره‌ی آشغال برنامه‌هام رو خراب کردی... آدمت می‌کنم.
نمی‌گذارد جوابی داشته باشم. به سرعت موبایل را از روی داشبورد چنگ می‌زند و در ماشین را باز می‌کند. با هجوم وحشتی عظیم روبرو می‌شوم. صدای بر هم کوبیدن در را که می‌شنوم خودم را می‌بازم. گرشا پاکت سیگار و فندک از جیب بیرون می‌کشد من اما مات می‌مانم. لحظه‌ای بدنم به رعشه درمی‌آید.

مشت‌های گره خورده‌ام از ضعف شل می‌شوند و جعبه از میان انگشتانم جدا می‌شود مثل جانی که از بدنم در می‌رود!

«تمام زندگیم برای دلخوشی بقیه گذشت حافظ هم روش... چه فرقی داره وقتی سرنوشت من همینه؟ همیشه هم فقط بلده این نسخه را برام بپیچه! که فداکاری کنم! اصلا حافظ هم نبود مگر سهراب کم کسیه؟ جرات ندارم بهش فکر کنم.

خدایا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه... یه کم از نگاه کردن دست بردار کمک کن! بابای بیچاره‌ی من الان کجاست آخه؟ می‌دونم این دیوث خبر داره کجاست و نمی‌گه... بذار برسم به خونه‌ی سپانلو... بذار برسم الانم که قیافم داغونه... می‌زنم زیر گریه می‌گم بابام رو پیدا کنه... اون می‌تونه، دیگه من عروسشم... وای کاشکی همین الان بمیرم ولی نه... زنده می‌مونم یه دهنی ازت سرویس می‌کنم حرومزاده‌ی بیشرف!»

@darkhast_romanhn

گرشا پک عمیقی به سیگار می‌زند و بالاخره موبایل را بالا می‌آورد. تکانی به خود می‌دهم تا جمع‌وجور شوم. به سرعت برق و باد از ماشین بیرون می‌پرم و میان هوهو کردن باد شدیدی قرار می‌گیرم. سر بالا می‌برم و نگاه او را روی صورتم می‌بینم. باید مقاومت کنم و هر طوری که می‌شود نقشه‌هایم را به اجرا دربیاورم.

- بشین تو ماشین!

اهمیتی نمی‌دهم و بدون شتاب‌زدگی خود را به آن سوی ماشین می‌رسانم. کمی به سرتاپای او در پیراهن دکمه‌دار و شلوار کتان مشکی نگاه می‌اندازم و می‌گویم:

@darkhast_romannn

- ببین گرشا قبول کن دست تو هم زیر بد سنگیه... تو فکر کردی صداقت داشته باشی من دلم می‌سوزه خب اشتباه کردی نسوخت. حالا که به هر حال گیر کردیم تو زندگی هم. ازم یه کاری خواستی برنامه ریختی نقشه‌ات گرفت و شد... راه بیا باهام وگرنه می‌زنم زیر کاسه کوزه‌ات.

#۱۷۳

#صدو هفتادو چهار

نیم‌نگاهی به موبایل می‌اندازد.
- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.
نیشخند جانانه‌ای می‌زنم.
- یه غلطایی می‌تونم بکنم. کنار بیا باهام. من فروشنده خوبی هستم یادت که نرفته؟ معامله می‌کنیم!
موبایل را در جیب فرو می‌کند و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید:
- چرا فکر می‌کنی می‌تونی کاری کنی وقتی می‌دونی نمی‌شه؟ با خودت چی فکر کردی؟ الان از ترست پریدی بیرون که به کسی زنگ نزنم صورتت رنگ گچ شده فکر کردی نفهمیدم؟
در دلم وای می‌گویم که دستم را خوانده است اما لبخند را روی لب‌هایم نگه می‌دارم و با برداشتن نیم قدم جلوتر می‌روم.
- معامله می‌کنیم حل می‌شه... حالم داره از دعواهامون بهم می‌خوره! اعصابم دیگه جواب نمی‌ده این‌جوری پیش بریم کار دستت می‌دم. حالم خوب نیست یهو دیوونه بشم همه چی رو خراب می‌کنم.

@darkhast_romannn

دود سیگار را با خنده از دهانش خارج می‌کند.
- فازت چیه تو؟ نکنه عین خواهرت روانی شدی؟
فکرهای شوم در سرم می‌چرخند. دلم می‌خواهد همین حالا زورم می‌رسید و با هر چیزی دم دست داشتم دخلش را می‌آوردم. به ناچار همه‌ی ذهنیاتم را پس می‌زنم و گردن کج می‌کنم.
- معامله می‌کنیم. تو مراقب بابک باش منم مراقب حافظ... قرارداد شرکت رو فسخ کن چون دیگه حافظ می‌دونه تو اومدی تو زندگیم. خودم بابات رو راضی می‌کنم خسارتش رو بده... می‌دونم زیاده ولی باشه در عوض یکی از زخم‌هایی که زدی و این‌که دیگه دوست ندارم با حافظ رودررو بشی چون مطمئن نیستم بتونه تحملت کنه و این‌جوری کارت سخت می‌شه آخه حافظ آدم کنجکاویه! خیالت راحت عوضش رازت پیش من می‌مونه تا بابک تو حاشیه‌ی امنی که براش ساختی نفس بکشه. چطوره؟
نا ندارم، حال و حوصله‌ی شنیدن جوابی را هم همین‌طور. حالا که این‌جا کنار اتوبان خلوت ایستاده‌ام می‌دانم تمام حرف‌ها و لقب‌های کریه را به جان

@darkhast_romanin

خریده‌ام پس دیگر آبی است که از سرم گذشته آن هم نه یک وجب بلکه صدها وجب زیر آن هستم.
تا گرشا سیگار را با خشم روی زمین می‌اندازد می‌چرخم. قصد رفتن به سوی دیگر ماشین را دارم اما زانوهایم از فشار عصبی زیاد می‌لرزند و قدم‌های کوتاهم را کند می‌کنند. چیزی نمانده تا سقوط کنم که دست روی کاپوت ماشین می‌گذارم.
- فهمیدم می‌خوای چه کثافتکاری راه بندازی! رفتی به حافظ گفتی به خاطر پول می‌خوای باهام ازدواج کنی که تهش برسه به فسخ قرارداد سالیانه‌ای که با شرکت دارم؟ قراردادی که نصفش مونده؟ این کارارو می‌خوای بکنی تا به اون بابای عوضیم ثابت کنی بی‌دست و پا و بی‌عرضه‌ام؟ ببین بچه...
قدم بعدی را با چشمانی که سیاهی می‌روند، برمی‌دارم. کری خواندهایش در صدایم که از ته چاه بلند می‌شود و شک ندارم نمی‌شنود رنگ می‌بازد.
- نمی‌ذارم تو اون شرکت کار کنی. نمی‌ذارم چشماش بیفته بهت غصه بخوره. حالا هی زر زر کن من امشب برسم به سپانلو تمام کارهایی که می‌خوام رو انجام می‌دم.

@darkhast_romann

«کاش وسط حرفام باهاش غش کنم. آره این‌جوری فکر می‌کنه حامله‌ام... الان این منم دارم این‌جوری راجع به خودم حرف می‌زنم؟ هه... یعنی آبرو هیچ، پوچ... آخه تو بگو آبرو پیش کی؟ اینا خودشون عوضی عالمن منم یکی مثل اینا!»

در ماشین را باز می‌کنم و زانو می‌زنم. در تاریکی دست می‌کشم تا جعبه را پیدا کنم. می‌دانم هست و نیستم را خاکستر می‌کند اما سوختن در این آتش صد مرتبه بهتر از یخ زدن در سرمای ناامیدی و ترس است!

@darkhast_romanm

«همین امشب با سپانلو حرف می‌زنم. راجع به سهراب... فسخ قرارداد... چرا این مرتیکه بگه حامله‌ام؟ خودم می‌گم... می‌گم آبروم بره ولی اون عاشق وارثه... کاش همتون سقط شید!»

جعبه را پیدا می‌کنم و نفس سنگین شده‌ام را بیرون می‌فرستم. حالا می‌توانم از خدا بابت صحنه‌هایی که

برای عزیزترین انسان زندگی‌ام ساختم طلب بخشش کنم. بابت چشم‌های خون‌گرفته‌ی حافظ که فکر می‌کرد نفهمیدم اما برق اشک را در آن‌ها دیدم یک بار دیگر بمیرم. به خاطر احترامی که خرج کرد و آن اصرارها برای ماندنم جان بدهم. دست روی زانو می‌گذارم و به سختی با چشمان بسته روی صندلی جاگیر می‌شوم.

«خدایا تا این‌جای کار که تنهام گذاشتی حداقل این مدت مراقب حافظ باش... نکنه من رو فراموش کنه؟ این‌همه بدووم، بجنگم آخرش از دستم بره؟ کجاست پاداشت؟ اگه هست برام بذار کنار. خب یه کاری بکن... مگه کم می‌آد از معجزه‌هات؟»

@darkhast_romann

صدای باز و بسته شدن در ماشین می‌آید.
- باشه می‌آم پیشت. هنوز نرسیدیم. این قرار لعنتی هم تموم بشه می‌آم. فعلا!
چیزی نمی‌گذرد که راه می‌افتیم و کمی بعد مرا خطاب قرار می‌دهد:

- سرووضعت رو یه کم درست کن نیم ساعت دیگه می‌رسیم. درسته مثلا قراره خبر حاملگی بهش بدم ولی دوست ندارم دوباره بابام این شکلی ببینتت. همون دو شب پیش که ریختت شبیه مرده‌ها بود براش کافیه! دست به ناکار کردنش خوب است. چیزهایی را یادآور می‌شود که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند.

هنوز بو کشیدن وسایل خانه از سر دلتنگی را تمام نکرده بودم که با پدرش از راه رسید آن هم برای خواستگاری! تمام قیافه‌ی ترس زده‌ام را به سهراب ربط دادم باز هم طبق برنامه آن هم روبروی پیرمردی که از چشمانش شادی شره می‌کرد چرا که در لحظه‌ای بود تاریخی... لحظه‌ای که تمام شک‌هایی که داشت کشته شده بودند و مشخص بود وقتی برای دلسوزی و همدلی با دختری رقت‌انگیز را ندارد. این را از "درست میشه" هایی که مدام می‌گفت متوجه می‌شدم. ژن خودخواهی داشتند این خانواده! خاطراتم را مرور می‌کنم. همگی زشت هستند. درست وقتی به قبل از این اتفاقات سیاه می‌رسم و قرار است در نور باشم انگار کسی دکمه‌ی توقف را می‌زند و

@darkhast_romann

دیگر افکارم در غباری سنگین فرو می‌روند. کار به جایی رسیده است که پاسبانی خاطراتم از حافظ را هم ناخواسته انجام می‌دهم.
فقط یک جای کار عجیب می‌لنگد و هر لحظه امید را نابود می‌کند... من همانی بودم که برای کسی شک‌ها را کشت و برای دیگری آن‌ها را زنده کرد... برای اولی قهرمان شد و به دومی که رسید ضدقهرمان نام گرفت... بدی ماجرا درست همین‌جاست!

.....
#۱۷۴

@darkhast_romannn

#صدوهفتادوپنج

حافظ دادگر

باد شدیدی می‌وزد و شاخه‌های لخت درختان آن سوی دیوار گلی را می‌لرزاند. سر به صندلی ماشین تکیه می‌دهم. نگاهم می‌افتد به چند برگ خشک و قهوه‌ای رنگ که در برابر جدا شدن از روی شاخه همچنان مقاومت می‌کنند.

- حافظ مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟ چون هنوز با خاله حرف نزدی می‌پرسم! فکر می‌کردم قبل این‌که برگردم می‌ری بهش...
پلک می‌بندم و با گفتن بله‌ای قاطعانه حرف فرحناز را می‌برم.
- یه ماه گذشته نمی‌خوای به مامانت، یعنی به خاله بگی که همه چی رو می‌دونی یا چه تصمیمی گرفتی؟
گردن می‌چرخانم و با او که پشت فرمان نشسته است چشم‌درچشم می‌شوم. نگرانی از نگاهش می‌بارد. شال پشمی سبز رنگ از روی سرش سر خورده و پایین افتاده است. لبخند می‌زنم تا خیالش را راحت کنم، تا کمتر بپرسد و کمتر جوابگو باشم و یادآوری به حداقل ممکن برسد. در جواب لبخندم سرش را سوالی تکان می‌دهد. فرحناز همیشه حکم خواهری دلسوز را داشته است حتی وقتی تمام ماجرا را تعریف کردم ذره‌ای از این حس در او کم نشد. نفسی تازه می‌کنم و به حرف می‌آیم:
- فکر همه جاش رو کردم. نگران نباش. در ضمن این‌قدر کلمه‌ی مامان رو نخور چون من فقط یه مادر

@darkhast_romannn

دارم اونم خاله‌ی شماست. بی‌شرمی محضه یادم بره کیا بزرگم کردند... درسته؟
کمی جابجا می‌شود و با لب‌هایی کش آمده کمربند را باز می‌کند.
- خوشحالم که خودت رو نباختی. وقتی می‌رفتم بدجور بهم ریخته بودی، خیلی نگرانت بودم. می‌دونی همیشه از این منطق درستت خوشم می‌آد ولی چرا حس می‌کنم دیگه اصلا خوشحال نیستی؟ دیگه مثل قبل آروم نیستی! از چشمات می‌فهمم حافظ... یعنی می‌دونی مثل قبل هستی و نیستی... یه حس تازه‌ی عجیبی داری حتی مامانم هم فهمیده! دیدی چقدر کمتر بهت گیر می‌ده؟
@darkhast_romann
یک دست بالا می‌آورد و همراه با ساییدن انگشت شست و اشاره و ریز کردن چشمانش ادامه می‌دهد:
- یه جورایی انگار خیلی بیشتر از قبل سنگین شدی... یا بزرگ شدی، نمی‌تونم درست بگم حسم چیه ولی فکر کنم خودت بفهمی چی می‌گم نه؟
صاف می‌نشینم و نفس عمیقی می‌کشم. درست درک کرده است. بدون این‌که بخواهم سنگین شده‌ام آن هم از لحاظ سنی یا روحی و به اندازه‌ی صد سال!

روزها در افکار درهم غوطه‌ور ماندم و سرانجام به این نتیجه رسیدم ناکامی‌ها و گله‌هایم را طبق ساعات معین پیش ببرم. احمقانه است اما برای فکر کردن به اتفاقاتی که چون سیل حمله‌ور شدند و درک هر کدام، زمان‌بندی خاص و نوشتن راه کار برای هر کدام از آن‌ها را در نظر گرفتم وگرنه محال ممکن بود باز هم بتوانم کمر راست کنم. حالا مدتی است ذهنم منظم شده است، همه چیز هر چند تلخ و غیرقابل تحمل در طبقات معین قرار گرفته‌اند و تعداد بسیاری از آن‌ها دور از دسترس هستند تا هر چه کمتر مرا به یاد گذشته بیاندازند. سر تکان می‌دهم و دست روی پیشانی می‌کشم.

@darkhast_romannn

- جای بخیه‌هات می‌مونه حافظ! البته اگه بذاری موهات مثل قبل بلند بشه میفته روش دیگه معلوم نیست. چرا موهات رو کوتاه کردی؟

سوال فرحناز مثل بیرون کشیدن یکی از همان پرونده‌های ذهنی است که مختومه اعلام شده و آن را در در کنجی غیر قابل دید گذاشته‌ام... دست بردن به موهای همیشه نامرتبم آرزوی کسی بود که دوستش داشتم. سرانگشتانم از کنار شقیقه بالاتر می‌رود و

روی بخیه‌ها که ادامه‌ی آن‌ها زیر موهایم است قرار می‌گیرد.
- اشکال نداره... باشه واسه یادگاری! تو چشم باشه بهتره.
- این دو هفته که برگشتی سر کارت به نظرم حالت بهتر شده. یعنی این مدت که رفتم و برگشتم خیلی خوب خودت رو جمع‌وجور کردی! خیلی خوشحالم حافظ.
نگاهم از امتداد دیوارهای گلی نه چندان بلند و کهنه‌ی کوچه باغ به انتهای بن‌بست و در فلزی آبی رنگ می‌رسد. پوزخند می‌زنم.
@darkhast_romanim
- یادمه یه روز یکی بهم گفت کار می‌کنه تا همه چی رو فراموش کنه. اون موقع به نظرم منطقی نبود ولی الان که دارم از متد ایشون استفاده می‌کنم باید بگم جواب خوبی ازش گرفتم.
- اوممم، از پوزخندی که زدی حدس می‌زنم کی بهت اینارو گفته باشه... نمی‌خوای بهم بگی چرا رابطه‌تون تموم شد؟ چرا رفت؟
فرحناز را بی‌جواب می‌گذارم و به آینه‌ی کنار ماشین چشم می‌دوزم. یک ماه طول کشید تا بتوانم هضم کنم

و هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم تمام ذهنم بهم می‌ریزد مثل حالا که باز اطرافم از شلوغی درآمده است و ناخودآگاه هر جمله یا کلمه به او ختم می‌شود. یادآوری هر چقدر هم که گذرا باشد مرا شبیه کسی می‌کند که رکب بدی خورده و ناچار سر خم کرده است. از یک طرف پشیمان می‌شوم که چرا بعد از آن روز مزخرف کاری نکردم، گاهی حس عذاب وجدان به سراغم می‌آید که چرا به دنبال او و زندگی‌اش نرفتم یا حتی یک تماس نگرفتم و از طرف دیگر خوشحال می‌شوم که روی احساساتم سرپوش گذاشتم تا غرورم حفظ شود، مدام در دلم می‌گویم من انتخاب او نبودم پس دلیلی نداشت نقش قهرمان پوشالی را بازی کنم.

@darkhast_romannn

با تمام این اوصاف و احوال خراب که همگی با کار کردن زیاد به فراموشی سپرده می‌شوند اما به شب یا کمی سکوت که می‌رسم کافی است کمی تعلل کنم و آن وقت تمام خاطرات ریز و درشت خنجر برمی‌دارند و به جان روح و روانم می‌افتند.

- حافظ انگار اومدند... کاش بهم درست و حسابی می‌گفتی چی می‌خوای بهشون بگی و چی تو سرت داری؟
پلک می‌زنم. به محض این‌که چشمانم از ماتزدگی در می‌آیند نگاهم به ماشین مشکی شاسی بلندی که پشت سرمان متوقف می‌شود، می‌رسد. خیره به آینه پیاده شدن بیهقی از ماشین را می‌بینم و دست روی دستگیره می‌گذارم اما فرحناز با گرفتن بازویم مانع می‌شود و تا سر می‌چرخانم می‌گوید:
- اون خانم که پشت رُل نشسته عمه‌ی واقعیته؟ همون که تعریف کردیه؟
@darkhast_romanim
کلافه به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهم. می‌خواهم برای پیاده شدن دست به کار شوم اما دوباره صدای فرحناز گوش‌هایم را پر می‌کند:
- هر تصمیمی بگیری من هستم، باشه؟ درسته زیاد ایران نمی‌مونم ولی پشتت هستم... اوکی؟
در را باز می‌کنم سر می‌چرخانم و رو به چشمان کنجکاوش با لبخند می‌گویم:

- می‌دونم اینارو وگرنه همه چی رو بهت نمی‌گفتم. همین امروز این پرونده رو می‌بندم و می‌فرستم بایگانی.

.....

#۱۷۵

#صدو هفتادو شش

بیهقی یقه‌ی پالتوی کرم رنگ را بالا می‌دهد و یکی از پوشه‌هایی را که روی کاپوت گذاشته است، باز می‌کند.

@darkhast_romann

- نمی‌فهمم چرا باید این‌جا تو این باد و بوران قرار بذاریم اونم برای کار و تصمیم به این مهمی!

زیر چشمی نگاهی به سرتاپای بیهقی و بعد هم به ریما پزشکی که کنار او سر به زیر ایستاده است می‌اندازم. دیگر به این مرد دید مثبتی ندارم. تصمیم گرفته‌ام با کسانی که به دنبال منافع شخصی خودشان هستند، دمخور نباشم. دست به سینه می‌شوم. به تصمیمی که گرفته‌ام اعتماد دارم. هیچ چیز نمی‌تواند مرا قانع کند تا با اشخاصی چون بیهقی یا عمه‌ای که بی‌محابا

سروکله‌اش پیدا شده ارتباطی حتی در حد احوالپرسی داشته باشم. افسار ذهنم را که می‌خواهد به طرف پاییز خوشبین برود، می‌کشم. برای فرار از واگویه‌ای که او را هم مثل این دو آدم در دسته‌ی منفعت‌طلب‌ها می‌گذارد لب از لب باز می‌کنم:

- ترجیحم این‌جا بود... جایی که یه ماجرا شروع شده خواستم همین‌جا هم تمومش کنم.

- حافظ جان خواهش می‌کنم ما رو مقصر ندون... من اون‌شب هم بهت کاملا توضیح دادم از چیزی خبر نداشتیم تا وقتی که رامین یعنی پدرت بهمون گفت و...

@darkhast_romannn

تا سر می‌چرخانم ریما پزشکی که سرتاپا مشکی پوش است حرفش را قطع می‌کند. تکیه از کاپوت ماشین برمی‌دارم و می‌چرخم. این زن هیچ حسی را در وجودم برانگیخته نمی‌کند. چه کسی می‌گوید وجود خون مشترک باعث پیوند است؟ این جمله در ذهن منی که به امان خدا رها شده‌ام هیچ منطقی ندارد. این زن شیک‌پوش باید عمه ریما باشد اما صد پشت غریبه است!

- خب ببین طبق وصیت‌نامه‌ای که از قبل تنظیم شده شما وارث...
با مشت کردن دستی که روی کاپوت گذاشته‌ام حرف بیهقی را قطع می‌کنم:
- من وارث کسی نیستم جناب بیهقی اگر این ماجراهای عجیب رو همون وقتی که می‌دیدمتون بهم می‌گفتید خیلی وقت بود تکلیف خودم رو می‌دونستم. حداقلش این بود که با اون یهویی فهمیدن حقیقت‌ها دچار تصادف و آسیب نمی‌شدم.
بیهقی سر بالا می‌آورد اما این ریما پزشکی است که از کنار او عبور می‌کند و روبروی من می‌ایستد.
@darkhast_romann
- واقعا نمی‌دونم چطور اون شب متوجه نشدم باید کمی مراعات کنم. حال پدر خوب نبود تا قبل اون سکته‌ی مغزی و ناتوانی تو حرف زدن یک ثانیه نبود ازت حرف نزنه... دم به دقیقه منتظرت بود. مدام چشم به راه... باور کن فقط می‌خواستم ببخشیش. با عذاب وجدان تموم کرد باورت می‌شه؟ تو چشماش این رو دیدم... باور کن نمی‌خواستم...
صدای خرد شدن برگ‌های خشک شده کوچه را پر می‌کند. فرحناز است که از آن سوی ماشین حرکت

می‌کند. کنار ریما که دست زیر چشمانش می‌کشد می‌ایستد و حین دست دراز کردن با لحنی پرغرور می‌گوید:
- خانم پزشکی... فامیلیتون همینه دیگه درسته؟ خوشوقتم من دختر خاله‌ی حافظ دادگر هستم.
از طعنه‌ی فرحناز خوشم می‌آید، صورت ریما پزشکی اما رنگ می‌بازد و با تعلل دست فرحناز را می‌گیرد.
- الان دقیقا برای چه کاری این‌جا جمع شدیم؟ باب آشنایی؟ پسر جان سه هفته است من و خانم پزشکی تماس می‌گیریم شما جوابگو نیستی بعد الان... چی بگم!
@darkhast_romann
لحن کلافه‌ی بیهقی را می‌شنوم و نگاهم را به او می‌دهم اما قبل از این‌که دهان باز کنم فرحناز ریما را خطاب قرار می‌دهد:
- بله داشتم می‌گفتم از دیدنتون خوشوقتم و به هر حال کاری که نباید شده چه از سمت شما، چه از طرف پدرتون در گذشته و برادرتون یا حتی وکیل محترمتون... الانم بهتره هر چی حافظ می‌گه همون بشه... تو بخشیدن و نبخشیدن هم به نظرم دستش رو

باز بذاریم چون حرف یه عمر زندگی بوده و البته هست و از این‌جا به بعدش رو فقط خودش می‌دونه... دیگه تازه متولد نشده که براش تصمیم بگیریم. درست می‌گم؟

در تایید صحبت‌های فرحناز سر تکان می‌دهم و بعد از نگاهی کوتاه به صورت ریما پزشکی رو به بیهقی می‌گویم:

- خونه‌ای که الان ساکن هستم و با پنهانکاری شما به نامم خورد رو نمی‌خوام. آوردمتون این‌جا تا بگم پدرم این باغ رو داره...

انگشت اشاره به سمت در آبی رنگ انتهای کوچه باغ می‌گیرم و در مقابل چشمان گرد شده‌ی بیهقی ادامه می‌دهم:

- اون درشه... یه باغبون توش زندگی می‌کنه که خانواده داره تنها درخواستم اینه که بعد از کارهای انتقالش به خانم پزشکی ایشون رو از توی خونه‌اش بیرون نندازید. باغبون آشناست و تا بوده و هست همین‌جا زندگی کرده و اینم خواسته‌ی پدرم بوده... محمود دادگر.

- حافظ جان؟ می‌دونم از همه‌ی ما دلخوری ولی...

@darkhast_romannn

نگاهم را به ریما پزشکی می‌دهم که حالا درست کنار شانه‌ام ایستاده است. چهره‌ی درهمی دارد اما به کار من نمی‌آید. با احترام سر تکان می‌دهم.
- ببینید نمی‌خوام بی‌احترامی کنم اما واقعیتش اینه که ترجیح می‌دم ارتباطی نداشته باشیم. این تصمیم منه...
تا به حال بود و نبودم فرقی نداشته...
بازویم را چنگ می‌زند.
- چرا فرقی نداشته؟ این‌طوری نیست...
دست روی انگشتان یخ بسته‌اش می‌گذارم.
- به صرف گرفتن حلالیت برای آرامش اون دنیا من رو می‌خواستید درسته؟ سعی می‌کنم ببخشم.

@darkhast_romann

بذاریم زمان حلش کنه. تا الان هم لطفتون شامل حال خانواده‌ی من شده به خاطر خونه‌ی تهران عرض می‌کنم ولی دیگه بسه چون از پس اداره کردن زندگی خودم و مادرم برمی‌آم.
- پسر جون حرف سر یه خونه و دو تا ماشین نیست... خانواده‌ی پزشکی یکی از...
پنجه‌های شل شده‌ی ریما پزشکی را به آرامی از بازویم جدا می‌کنم و رو به بیهقی می‌گویم:

- برام مهم نیست بدونم پای چه چیزایی وسطه و خانواده‌ی پزشکی چی دارن... بیشتر از یک ماه فکر کردم و خب این تصمیم طبق تربیتی که دیدم.
همون‌طوری که گفتم خونه رو تخلیه می‌کنم و این باغ رو به خانم پزشکی می‌دم به همون شرطی که گفتم فقط یه مابه التفاوتی می‌مونه که باید راجع بهش حرف بزنیم چون من باغ رو بابت اجاره‌ی این چند سال زندگی تو اون خونه دارم بهتون میدم.
- خدای من... خدای من این چه تصمیمیه؟ حافظ تو برادر زاده‌ی منی... تنها وارث خانواده‌ی...
برای فرار از نگاه و لحن بغض دار ریما پزشکی به او پشت و حین جمع کردن پوشه‌ها از روی کاپوت رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم:
@darkhast_romannn
- من وارث هیچ چیزی نیستم قانون هم بلد نیستم. اگر خواستید هر چیزی که اسم ارثیه داره و می‌گید برای منه بهتون انتقال می‌دم اگرم قبول نکردید همشون وقف می‌شه.
پوشه‌ها را به سمت بیهقی می‌گیرم.
- تصمیمات من همینا بود که خدمتتون عرض کردم. باقی کارها هم با شما فقط این دفعه با دقت و بعد

خوندن خط به خط اسنادی که بهم تحویل می‌دید امضا می‌زنم.
یک طرف لب‌های بیهقی به طرف بالا کشیده می‌شود.
- جوون داری احساساتی تصمیم می‌گیری... اشتباه می‌کنی. اگر من هم موقع به نام زدن خونه چیزی رو پنهون کردم طبق وصیت پدرت بود.
در جواب کج‌وکوله کردن دهان بیهقی و آن نگاه از بالا به پایینش لبخند می‌زنم و با دست گذاشتن روی شانه‌اش می‌گویم:
- اگر منظورتون پدر منه که ایشون همیشه یه شعر رو زمزمه می‌کردن که این بود... حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو... که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را!
نیشخند می‌زنم و ادامه می‌دهم:
- شما خوب به وصیت پدرم عمل کردید مخصوصا بیت اول باید تشکر کنم ولی تصمیمم همونا بود که گفتم و صادقانه بهتون بگم هیچ وقت تو عمرم این‌قدر منطقی نبودم.

@darkhast_romann

یک قدم به عقب برمی‌دارم و با گفتن خداحافظ قصد چرخیدن دارم که ریما پزشکی مچ دستم را محکم می‌گیرد.
- حافظ جان!
تا نگاهم را بالا می‌برم هق هقش بلند می‌شود.
- تورو خدا من رو ببخش... می‌دونی چقدر شبیه رامین هستی؟ خواهش می‌کنم...
اشک‌های جاری شده روی صورتش را پس می‌زند و دستانش روی بازوهایم قفل می‌شود.
- هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای فقط... بذار یه بار بغلت کنم.
@darkhast_romanhn
همان که فکرش را می‌کردم و نمی‌خواستم شد!
واکنش‌هایی که فقط احساسات در آن‌ها دخیل است.
انسان‌هایی که اشتباهات خود را با ریختن اشک به فراموشی می‌سپارند. نه عقب می‌کشم نه شوقی نشان می‌دهم اما همین منفعل بودن کافی است تا او در آغوشم فرو رود و سر روی سینه‌ام بگذارد. چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم شاید اگر مرا دور نمی‌انداختند حالا کمی محبت در وجودم به غلیان

می‌افتاد. تمام وجودش در آغوشم به رعشه درمی‌آید و میان گریه‌هایش نفس بریده می‌گوید:
- لااقل بذار... گاهی... ببینمت... آزارت نمی‌دم... به خدا... چیزی نمی‌گم...
در حالی به خود می‌آیم که دستانم به بازوهای او رسیده است. مادر همیشه می‌گوید:«تو نمی‌تونی مهربون نباشی چون ذاتت اینه... چون من بزرگت کردم.» او را از خود جدا می‌کنم و به چشمانش خیسش لبخند می‌زنم.
- بذارید زمان یه کم همه چی رو درست کنه چون در حال حاضر آدما برای حال من کاری نمی‌تونن بکنن.
@darkhast_romannn
.....
#۱۷۶

#صدو هفتادو هفت

پاییز خوشبین

شیون‌های زن از گوشه‌ی سالن سرد جانم را آتش می‌زند. با چشمان بسته سر در گریبان نشسته‌ام مبادا

نگاهم به پنجره‌ی کوچکی که روبرویم قرار دارد و آن گوشی تلفن خاکستری رنگ بیفتد. مویه‌های زن اوج می‌گیرد:

- الهی دستتون بشکنه الهی که همین بلاها سر خودتون و مادرتون بیاد... مگه شماها مادر ندارید؟ پسر من مگه چیکار کرده؟ مگه قاتله؟ مگه دست روی کسی بلند کرده؟ چرا بیهوشه؟ چرا مثل دفعه پیش کتک زدینش که حالا نیست... نیست من ببینمش؟ کجا بردیدش باز؟ از دست شما جانیا جونش به لبش رسید. با دست خالی بزرگش کردم. مگه شماها آدم نیستید؟ الهی که خودتون ببینید این روزا رو... من رو ببرید پیش پسرم بی‌غیرتا... اصلا بگید زنده است؟ نفس می‌کشه؟ چرا لال شدید پس؟ چرا...

@darknast_romannn

مردی زمزمه‌کنان قصد ساکت کردن زن را دارد. از سمت چپ و راستم پچ‌پچ‌های ناله و نفرین می‌شنوم. یکی واژه‌ی اعدام را ادا می‌کند. بی‌طاقت دست بالا می‌آورم و بعد از جلو کشیدن چادر مشکی دستانم را روی گوش‌ها می‌گذارم. خوب می‌دانم زن بیچاره و باقی افراد جوابی برای چراها و نفرین‌هایشان نمی‌گیرند.

همین چند لحظه تلاش برای نشنیدن جملاتی که مرا تا سر حد مرگ می‌ترساند کافی است تا سایه‌ای را در آن سوی پنجره حس کنم و سر بالا ببرم. قدرت شنوایی‌ام با دیدن سهراب از بین می‌رود. ناباور زل می‌زنم به دو گوی کدر شده و فرو رفته میان استخوان‌های صورتش که نقش چشم‌ها را بازی می‌کنند.
لبخند بی‌جانی می‌زند. با نگاه به استخوان‌های بیرون زده‌ی گونه‌ها میان ریش‌های نامرتب و چروک‌های عمیق دور چشمانش بغض می‌کنم. سهراب برای برداشتن گوشی دست بالا می‌برد. با "ای وای" گفتن‌هایی که دلم را پر کرده است، چشمان گرد شده‌ام روی موهای پریشان و چرب او که بیشتر از قبل سفید شده اند قفل می‌شود. بدون پلک زدن اشک از گوشه‌ی چشمم بیرون می‌ریزد.
گوشی تلفن را بالا می‌آورد و پیش روی چشمان وق زده‌ام آن را تکان می‌دهد. توان هیچ حرکتی ندارم. تنها کاری را که می‌توانم، انجام می‌دهم. تند تند پلک می‌زنم تا چشمانم از تاری دربیایند بلکه تصویر سهراب را که به اندازه‌ی صد سال پیر شده است،

@darkhast_romanhn

واضح‌تر ببینم. حرکت لب‌هایش را که تکان می‌خورند، می‌بلعم. می‌فهمم که پاییز را ادا می‌کند. خیره به چشمانش فکر می‌کنم تا کجا می‌توانم از گرشا متنفر باشم؟

سهراب گوشی تلفن را از گوشش جدا می‌کند و آن را به سمتم می‌گیرد. یادم می‌آید برای همین دیدار کوتاه که ثانیه‌هایش باید از جنس طلا باشند چقدر فیلم بازی کردم، غرور و آبرو را قورت دادم و در مقابل سپانلو کوچک شدم پس جمع‌وجور می‌شوم. شتاب‌زده گوشی تلفن را چنگ می‌زنم.

- بابا!

@darkhast_romannn

لبخندش عمیق می‌شود.

- خوبی؟ لاغر شدی! پونه کجاست؟

اول کاری ذهنم را مورد اصابت گلوله قرار می‌دهد. سوال‌هایش را بی‌جواب می‌گذارم و می‌گویم:

- این چه سرووضعیه؟ اذیتت کردن؟

سر عقب می‌برد.

- نه، چیزی نیست. تو به من فکر نکن!

با تاسف سر تکان می‌دهم.

- پس به کی فکر کنم؟ مگه کسی هم مونده جز شما که بهش فکر کنم؟ چرا می‌خندی؟ خوشحالی این‌جایی نه؟ آره دیگه معلومه خوشحالی وگرنه که...
سر جلو می‌آورد.
- پاییز بعد این‌همه مدت اومدی این‌جا تا...
جلو می‌کشم و حرفش را می‌برم:
- بابا خیلی دوست دارم همه تقصیرا رو بندازم گردن بقیه اما ببین کجایی و جالبه انگار خیالت نیست، دارم می‌بینم خوشحالی... می‌گی بعد این‌همه مدت؟ اصلا نمی‌دونستم کجایی! تا همین دو روز پیش نمی‌دونستم کجا بردنت و چه بلایی سرت آوردن! بابا...
@darkhast_romanm
اخم در هم می‌کشد.
- این‌جا اوضاع خوب نیست... می‌خواستی این رو بشنوی؟ همین دو دقیقه رو هم که بهم اجازه ملاقات دادن خراب نکن. پرسیدم پونه کجاست؟
لحظه‌ای گوشی را از کنار گوشم پایین می‌برم و ثانیه‌ای بعد با گفتن "وای" آن را بالا می‌برم.
- یعنی چی اوضاع خوب نیست؟ وکیلت... وکیلت کجاست؟ چی می‌گه؟ اصلا داره چی می‌شه؟
دست روی شیشه می‌گذارد.

- می‌گم پونه کجاست؟
لجوجانه به سمت پنجره نیم‌خیز می‌شوم.
- پونه خوبه... حالش خوبه باشه؟ راحت شدی؟ می‌گی بهم چه خبره؟ بگو من چیکار کنم... بگو باید چه غلطی بکنم بیای بیرون... به غیر از وکیلت از کی می‌شه کمک گرفت؟ اون همه دوست و تشکل! کجان پس؟
- پاییز اوضاع خیلی گره خورده. یه سری چیزای بی‌ربط بهم چسبوندن ولی مهم نیست... وکیله هم دیگه کاری از دستش برنمی‌آد ولی... ولش‌کن پاییز.
به چهره‌ی بی‌روحش خیره می‌شوم. انگار نه انگار میان ما وابستگی وجود دارد. بی‌حال می‌گویم:
- یعنی چی که می‌گی ولش‌کن؟ پس ما چی؟ اگه اینو می‌گی دیگه چرا دنبال پونه می‌گردی؟ مگه مهمه؟
با آرامش به صندلی تکیه می‌دهد.
- بعیده ازت این حرفا... شما دیگه بزرگ شدید از پس خودتون برمی‌آید... تو همون نبودی که می‌گفتی بهم افتخار می‌کنی؟
دست مشت شده‌ام را روی پیشخان می‌کوبم.

@darkhast_romann

- ما بزرگ شدیم؟ پونه بزرگ شده؟ بابا من بهت احتیاج دارم یعنی داشتم... تو... تو نمی‌دونی چه بلایی سرم آوردی... چطور می‌تونی این شکلی باشی؟ من تنهام...
درست مثل من نیم‌خیز می‌شود.
- حتی یک قدم هم عقب‌نشینی نمی‌کنم. اشکال نداره هزار تا اَنگ بهم زدن اصلا برام مهم نیست چه بلایی سرم می‌آرن ولی تو باید بهم افتخار کنی!
دهانم باز می‌ماند و او ادامه می‌دهد:
- مثل همیشه رو خودت حساب باز کردم. مشخص نیست کی آزاد بشم شاید هیچ وقت آزاد نشم ولی به فعالیت‌هام همین‌جا ادامه می‌دم. مراقب پونه هم باش.
@darkhast_romann
لب‌های لرزانم را تکان می‌دهم:
- بابا من تنهام... بابا تو نمی‌دونی...
سرش را با تایید تکان می‌دهد.
- تو دختر قوی هستی... من و بیتا همیشه این روزای سخت رو پیش‌بینی می‌کردیم. شک ندارم از پسش برمی‌آی. یعنی باید همین باشی، قوی و ...
دستم شل می‌شود و گوشی را پایین می‌آورم.

«خدایا بابام دیوونه شده... دارم از عصبانیت می‌میرم! یعنی ماهارو مثلا قوی بار آوردید برای روزی که می‌خواید برید زندان؟ من... ای خدا من پوستم داره کنده می‌شه بعد بابام داره چی می‌گه؟ داره چی کار می‌کنه؟ پونه بس نبود این چرا زده به سرش؟»

دست تکان می‌دهد تا مرا از ماتزدگی دربیاورد. پلک می‌زنم و فکر می‌کنم تا به حال هیچ کس در اطرافم نبود تا کمی به فکرم باشد. همین فکر گذرا کافی است تا به یاد حافظ بیفتم. اخم می‌کنم و صاف می‌ایستم.

@darknast_romannn

- باشه بابا بهت افتخار می‌کنم همون‌جوری که دوست داری ولی یادم می‌مونه...
- پاییز!
- یادم می‌مونه که همیشه باید تنهایی از پس همه چی بربیام... راستش دیگه تقصیر کسی نیست فقط تقصیر منه که به نظر همه قدرت ماورایی دارم! می‌دونی الانکه فکر می‌کنم می‌بینم دنیا برای آدم‌های ضعیف انگار خیلی بهتره...

- شلوغش نکن... بهم گوش کن...
صورتم را به شیشه نزدیک می‌کنم.
- پونه حالش خوب نیست، دیگه نمی‌خواد این‌جا بمونه... چون خیلی قوی هستم نمی‌گم کم آوردم خیالت راحت ولی دارم با یه بچه پولدار ازدواج می‌کنم که جور کنم پونه بره... آره بابا من این‌قدر قوی هستم که بین شماها تنها کسی رو هیچ وقت انتخاب نکردم خودم هستم عین تو که انتخاب اول و آخرت آرمان‌هاته... از خودت یاد گرفتم و چه خوب که تو، توی زندان برای بقیه بجنگی و پیش خودت حتی یه لحظه فکر نکنی چه بلایی ممکنه سر ما دو تا بیاد بعد من این بیرون برای شما بجنگم... چشمم کور این‌کارو می‌کنم پس تو هم باید بهم افتخار کنی!

@darkhast_romann

.....
#۱۷۷

#صدو هفتادو هشت

چادری را که از سرم سر خورده است، بالا می‌کشم. کاش این پاهای سر شده مرا تا ماشین برساند. سر

پایین می‌اندازم و به پاهایی که کنارم در حال حرکت هستند نگاه می‌کنم. از ما ملاقات کنندگان جز صدای کفش‌هایی که روی زمین کشیده می‌شود و نفس‌هایی که حکم آه سرد را دارد چیزی باقی نمانده است. همان جا پشت آن پنجره‌های غبار گرفته با پاشیدن مقداری گرد مرگ به سروصوت‌مان خفه شدیم.
یک لحظه قیافه‌ی غضب کرده‌ی سهراب از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. پشت سر هم گفت:«تو حق نداری این کارو بکنی! غلط کردی می‌خوای ازدواج کنی!» و من در آخر جملات تکراری او و مشت‌های پیاپی که به دیواره‌ی کنار پنجره می‌زد در جواب با تاسف گفتم:«قانونی که دست و پات رو بسته حق مخالفتم ازت گرفته! بازم خوشحالی که اون تویی؟» حالا از طعنه‌های تلخم پشیمان هستم. همان وقت هم که شانه‌هایش سقوط کرد به خاطر شکستن غرورش پشیمان شدم.
چه کارنامه‌ی پرباری... شکستن غرور دو مرد آن هم کسانی که از خودم که دیگر چیزی از آن باقی نمانده است بیشتر دوستشان داشتم و دارم.

@darkhast_romannn

سعی کردم عصبانیت را کنار بزنم. باز هم مهربان باشم تا آرام شود. نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم چرا که دیگر ذره‌ای قدرت تحلیل در وجودم باقی نمانده بود. فقط شرمگین بودم. وقتی می‌رفت سر به زیر بود و فکری... با همان آرامش و هم‌انگیز قرار مرا هم با خودش برد!

حس عذاب وجدان از چیزهایی که به زبان آوردم یقه‌ام را چسبیده است. در نهایت لبخند زدم و گفتم:«بابا عصبانیم کردی ولی دوستش دارم.» از دروغ مثل تمام لحظه‌های حال حاضرم استفاده کردم و ادامه دادم:«نگران نباش. واقعا دوستش دارم. اگه الان اینجام چون گرشا تلاش کرده! باور کن به هر دری زد تا بتونم ببینمت.»

@darkhast_romanhm

اما چه فایده؟ شاید سهراب آرام شد و رفت من اما برای بار هزارم خودخواسته تشت مذابی را بر سرم خالی کردم.

از در آهنی بزرگ خارج می‌شوم. انگار که روحم از جایی آزاد شده باشد تازه زمین خیس از باران و تگرگ‌های در حال آب شدن را می‌بینم. چادر را از سر می‌کشم و حین جمع کردن آن به سمت آسمان

ابری سر بالا می‌برم. قدم اول را که برمی‌دارم با ذهنی تازه به تکـوتا افتاده تنها تنفر را حس می‌کنم که تمام وجودم در طوفان آن گرفتار شده است... تنفر از پاییز خوشبین و تمام دنیای او!

«اشتباه کردم... از همون اول زندگی اشتباه کردم. کاش به بابام می‌گفتم وقتی یه بچه رو تو این همه گیرودار بزرگ کنه قوی بار نمی‌آد، ترسو می‌شه! آره همینه... از سایه خودمم وحشت دارم. کوتاه می‌آم چون می‌ترسم کسی رو از دست بدم!»

@darkhast_romannn

چشمانم به گرشا می‌افتد. آن سوی خیابان کنار ماشین ایستاده است و سیگار دود می‌کند. دست آزادش را عصبی در هوا تکان می‌دهد. چهره‌ی درهمی که دارد را می‌شناسم. مطمئنم در حال جدال با بابک است. با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی به خود می‌آیم. دو قدم بلند برمی‌دارم و از جدول سیمانی وسط بلوار بالا می‌روم.

«کاش نمی‌ترسیدم... کاش اینقدر بی‌عرضه نبودم فرار می‌کردم. کاش همون شب از دستشون فرار می‌کردم... می‌رفتم پیش حافظ... پیش استاد یا امیری... چرا تن دادم؟ چرا فکرم کار نکرد... من یه ترسوی احمقم! یه بیشعور عوضی. یه بی‌فکر خاک بر سر... آخه بابت چی؟ با خودم چی فکر کردم؟»

پوزخند می‌زنم. گرشا لحظه‌ای مرا می‌بیند و حین ادامه دادن به صحبت‌هایش با اشاره‌ی دست علامت می‌دهد تا راه بیفتم.
پا از روی جدول پایین می‌گذارم. دیگر می‌دانم ارثیه‌ی هنگفتم چیست! علاوه بر ترسو بودن فکر می‌کنم اگر دست به فداکاری بزنم با لوح تقدیر و مدال طلا به سراغم خواهند آمد. زهی خیال باطل و لعنت به افکار احمقانه و کاذبی که تصویر یک دست صدا دارد را نشانم داد!
گرفتار هیچ احدی نشدم جز خودم... جز پاییزی که عقده‌ی قهرمان بودن داشت... بدون داشتن قدرت تشخیص در باتلاق رویاپردازی‌ها و ترس‌هایم فرو رفتم و حالا درست میان اشتباهات بچگانه‌ام ایستاده‌ام.

@darkhast_romann

- چرا نمی‌آی؟
سر بالا می‌برم و به قدم‌های وارفته‌ام سرعت می‌دهم. کوتاه به چپ و راست خیابان نگاه می‌کنم. خیابانی که درختانش هر چند لخت و عور اما سر به فلک کشیده‌اند و اگر آن در بزرگ آهنی و تابلوی بدقواره‌ی بالای سر آن نباشد چیزی جز یک جاده‌ی خوش بر و رو را رقم نمی‌زند اما تمام این زیبایی‌های طبیعت با رسیدن به واژه‌ی زندان و بعد هم کلمات ترسناک بعدی رنگ می‌بازند.
قدم پر تردید دیگری برمی‌دارم. اینجا بمانم چه می‌شود؟ پدرم آزاد می‌شود؟ از شر اشتباه بزرگ زندگی‌ام که در پالتوی بلند سورمه‌ای رنگ آن سوی ماشین ایستاده است خلاص می‌شوم؟ دیگر لقب خاله بودن از کنار اسمم پاک می‌شود یا چک‌های میلیاردی حافظ از بین می‌رود؟
لعنت می‌فرستم بر جدوآبا پاییزی که سر بزنگاه دهان همیشه پر حرفش را با ترس بست و به کسانی که می‌توانست چیزی نگفت، کمک نخواست.
در ماشین را باز می‌کنم. نم آغشته به بوی سیگار ریه‌هایم را پر می‌کند.

@darkhast_romann

مستاصل از هوای خفه کننده با خشم دست روی شاسی‌های پنجره‌ها می‌گذارم.
- بهت می‌گم نمی‌شه باز از دنده چپ بلند شدی؟ دو روز دیگه عروسیه یه کم صبر کن!
با گوش‌هایی تیز شده به سمت خیابان رو برمی‌گردانم.
- وقتی همه چی رو می‌دونی این مسخره بازیا دیگه چیه؟ قبل این‌که بچه رو ببینه عمرا ولم کنه. بابک من که می‌دونم باز داری جمع می‌کنی بری. کی رو داری سیاه می‌کنی؟ من رو؟ آره؟
در دلم قهقهه می‌زنم. به این‌که زمین به طرز عجیبی با تمام مختصاتش گرد است و در حال حرکت، می‌خندم. می‌فهمم به چه دیوی تبدیل شده‌ام اما میان هجمه‌های نفسگیر این تغییر بد حالم را خوب می‌کند. دیدن زجر کشیدن گرشا تاوان بد شدن من است.
این بار دومی است که از زبان گرشا می‌شنوم بابک قصد رفتن دارد. چیزی هم نگوید دیگر فهمیده‌ام چقدر از ترک شدن توسط بابک می‌ترسد. نتیجه‌ی استراق سمع‌های گاه و بیگاهم در آن خانه‌ی قفس مانند نشانم داده که بابک بارها این کار را کرده است. حالا دیگر

@darkhast_romanhm

می‌دانم آن خانه که با گور آرزوهایم فرقی ندارد متعلق به بابک است. گرشا از دار دنیا یک هل پوک هم ندارد!

.....
#۱۷۸

#صدو هفتادونه

سرعت ماشین کم می‌شود. باید با خیال آرامش‌بخش حافظ خداحافظی کنم. خاطراتم با او تنها چیزی است که در چنته دارم تا میان دل آشوبه‌های مربوط به سهراب و پونه راه نفس کشیدن را قطع نکند، تنها امیدواری باقی مانده که موج‌های پر تلاطم اضطراب را کمی آرام می‌کند. نمی‌خواهم حتی لحظه‌ای فکرم را به طرف قضاوت‌های حافظ سوق بدهم چرا که می‌دانم دیگر حتی حق داشتن بدترین افکار را هم دارد.
چشمانم را باز می‌کنم. بالا رفتن در پارکینگ و سپس حیاط بزرگ و چراغانی شده‌ی عمارت درندشت سپانلو را می‌بینم. گرشا فرمان می‌چرخاند و پشت دو

@darkhast_romann

سه ماشینی که ردیف هم پارک شده‌اند، متوقف می‌شود. مثل هر دو دفعه‌ی گذشته که به این خانه رسیدم فحش‌ها پشت لب‌های چفت شده‌ام ردیف می‌شوند.
دیگر در این‌که یک خطاکار بی‌فکر هستم حرفی نمانده است. دست روی پیشانی می‌کشم. دیدن سهراب با آن اداهای پوچ که انگار مدال طلای قهرمانی بر گردنش آویخته بودند حسابی فکرم را مشغول کرده است. نمی‌خواهم شبیه پدرم باشم.
اگر نخواهم قهرمان باشم چه می‌شود؟ دو روز مانده تا لباس عروسی بر تن کنم اما بر خلاف ظاهرش سپید نیست. هیچ واقعه‌ی خوشایندی در انتظارم نیست و می‌دانم در نهایت این من هستم که خودخواسته یوق اسارت را بر گردنم خواهم انداخت!
یعنی هیچ راهی ندارم تا اشتباهاتم را جبران کنم؟ میانبری نیست تا از ترس‌هایم فرار کنم؟ اگر همین حالا پا داخل خانه‌ی سپانلو بگذارم و همه چیز را بگویم چه؟ اگر از او درخواست کنم تا مراقب حافظ و سهراب باشد چه؟ اگر تمام رازهای گرشا را برملا کنم چه؟

@darkhast_romann

- ماتت برده! باز داری به چی فکر می‌کنی؟ پیاده شو.
سر می‌چرخانم. گرشا با چهره‌ای درهم دست دراز می‌کند و داشبورد را برای برداشتن عطر باز می‌کند... یکی از عادت‌هایی که دارد. او را در حالیکه خود را مرتب می‌کند زیر نظر می‌گیرم. شک ندارم اگر سپانلو از اوضاع باخبر شود قبل از هر حرکتی سر مرا زیر آب می‌کند. از مرد خودخواهی که حتی صبوری نکرد تا تکلیف سهراب به عنوان پدر عروسش مشخص شود نباید توقع کمک داشته باشم.
لب پایین را به دندان می‌گیرم. شاید اگر از در رفاقت با گرشا وارد شوم بد نباشد. همان دوستی خاله خرسه که به واسطه‌ی آن تمام سوء ظن‌ها را نسبت به وجود منحوسش کشت وگرنه از همان اولین دیدار فهمیده بودم ریگی به کفش دارد فقط نمی‌دانستم ماجرا به زندگی من احمق ختم خواهد شد. باید به تلاش‌هایم ادامه بدهم وگرنه تنها چیزی که باقی می‌ماند تنفر است آن هم از خودم... از پاییز خوشبین!
آب دهان قورت می‌دهم و همراه با چشم گرداندن روی محوطه‌ی چمن‌کاری شده و انواع و اقسام

@darkhast_romanin

بوته‌های گل که تا به حال هیچ توجهی به آن‌ها نداشته و تازه پی به وجودشان برده‌ام، زمزمه می‌کنم:
- قبلا همه چی برام جالب بود. الان جور دیگه‌ای نگاه می‌کنم. اصلا نگاه نمی‌کنم. همه جا برام شده یه راه بن‌بست... تو هم عین منی!
لحظه‌ای شیشه‌ی عطری که در دست دارد بی‌حرکت در هوا می‌ماند و بعد هم روی کنسول پرت می‌شود. با فکر به این‌که تیر اول را وسط سیبل زده‌ام به نگاه کردن زیرچشمی ادامه می‌دهم و نجوا می‌کنم:
- تو خیلی چیزا بهم گفتی مثل همین گیر و گرفتاریات... حالا خواسته یا ناخواسته ولی می‌دونی حس می‌کنم خیلی تنهایی... منم رفتارام خیلی شبیه توئه. خیلیا فکر می‌کنن همه چی رو می‌گم و لو می‌دم. فکر می‌کنن از من خیلی می‌دونن ولی خبر ندارن یه عالمه حرف دیگه مونده که هیچ وقت اونارو به زبون نمی‌آرم... ما خیلی شبیه همیم.
پوزخند صداداری می‌زند. می‌بینم که دستش به دستگیره می‌رسد پس وقت را تلف نمی‌کنم و حرف اصلی را که از همان ابتدای کار در سرم چرخ می‌زند به زبان می‌آورم:

@darkhast_romanin

- بابک داره تنهات می‌ذاره اونم بعد این‌همه نقشه؟ خب اگه می‌خواد بره...
سرضرب گردن می‌چرخاند. نگاه پر غیظش نطقم را کور می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌ام می‌گذارد.
- نقشه نکش! نقشه‌ها رو ما کشیدیم و همون جوری که باید ادامه می‌دیم. نگران من و زندگیم و رفتن نرفتن بابک هم نباش چون ربطی بهت نداره.
دست پایین می‌برد و نیشخند موذیانه‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بندد. با قدری نگاه موشکافانه استهزای کلامش را نثارم می‌کند:
@darkhast_romann
- کلا خوشم می‌آد با آدم‌هایی که فکر می‌کنن خیلی زرنگن بازی کنم. چون دیگه شریک زندگیم هستی بذار اینم بدونی که بابک قرار نیست که بره و برنگرده کاملا موقتیه و...
دوست ندارم مغلوب بازی‌های کثیف او باشم پس نمی‌گذارم ادامه بدهد:
- و تو از این موقتی رفتنا می‌ترسی. کاملا مشخصه... می‌ترسی بره و دیگه برنگرده! درسته؟ اونور همه آزادترن مثل این جا نیست کسی بفهمه

چوب تو آستینتون کنه مگه نه؟ اینا ترسای توئه! اگه بره و یکی بهتر از تو پیدا کنه بعدش دیگه عمرا برگرده. برای چی این همه استرس رو...
با چشمان باریک شده از خشم جلو می‌کشد.
- دهنت رو ببند.

دیگه باید دستت اومده باشه منم لنگه‌ی خودت می‌تونم اعصابت رو بهم بریزم و یه جوری این کار رو می‌کنم تا...
از گوشه‌ی چشم باز شدن در بزرگ چوبی بالای پله‌ها را می‌بینم. با لبخندی دندان نما گذاشتن دست روی دهان گرشا تند تند جملات را ردیف می‌کنم:
- جمع کن سگ بودنت رو بابات اومده استقبالمون... ببین می‌خوام کمکت کنم. این حرفا تو اعصاب رفتن نیست اون مدلش فرق داره تا حالا هم از اون مدلی زیاد دیدی. فقط اگه بابک این‌قدر آزارت می‌ده و هی شل کن سفت کن راه می‌ندازه بیا دورش بزنیم. الانم بهتره یه چیزی بگی بخندی قیافه‌ات تابلوئه. من اگر ریختم آویزونه دلیل دارم چون بابام رو دیدم.

@darkhast_romann

دستم را از روی دهانش برمی‌دارم و به سمت سپانلو که مقتدرانه در آستانه‌ی در ایستاده است، بالا می‌برم. مشغول باز کردن کمربند می‌شوم که گرشا حین پایین رفتن از ماشین می‌گوید:

- حق داری این‌قدر عوضی بازی دربیاری. با ما گشتی مار خوردی افعی شدی البته زمینه‌اشم داشتی. تو واسه بد شدن کار سختی نداری چون زیادی آزار دیدی. درکت می‌کنم شبیه همیم ولی نمی‌تونی خامم کنی. قیافم بهتره ناراحت باشه بالاخره پدرزن عزیزم تو زندانه... مگه نه؟

دندان قروچه می‌کنم. اولین بار نیست که دستم را می‌خواند. باید با بیشتر فکر کردن راه بهتری پیدا کنم. از همین حالا ترس به جانم افتاده است. مدام دلهره دارم که چطور آن لباس سفید را که حتی در انتخابش سهمی نداشتم بر تن بکشم؟ موهای پریشانم را که عقب می‌زنم در ماشین باز می‌شود.

- بیا بیرون عزیزم!

دستی را که به سمتم بالا آورده است، می‌گیرم.

@darkhast_romanin

- گرشا کوتاه بیا بذار امشب یه کم با هم صحبت کنیم. کمکت می‌کنم ولی از یه راه دیگه جلو بریم! هر چی جز این که شناسنامه من بیخود خط خطی بشه.
در ماشین را هل می‌دهد. هم‌قدم که می‌شویم دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:
- نمی‌دونم چی تو من دیدی که فکر می‌کنی با یه هالو طرفی؟ در دوستی رو ببند. دشمن باشیم کارا بهتر پیش می‌ره.
انگشتانم به دور دسته‌ی کیف مشت می‌شود. با هزار بدبختی لبخند را روی لب‌هایم نگه می‌دارم. سروکله‌ی زنی بلند قد و شیک‌پوش پیدا می‌شود و کنار سپانلو می‌ایستد. نگاهم را روی سرتاپای او که کت و دامنی قرمز رنگ به تن دارد، می‌چرخانم و طعنه‌ای نثار گرشا می‌کنم تا دلم کمی خنک شود:
- مامانته؟ همونکه بابات گفت برای تمدد اعصاب رفته پاریس خرید کنه؟ خیلی جوونه!
گرشا در جواب کنار گوشم می‌غرد:
- زنشه... مادر من مرده! این در دوستی رو نبندی بد می‌بینی پاییز... اول از همه دهنت رو گل می‌گیرم.
.....

@darkhast_romannn

#۱۷۹

#صدو هشتاد

نگاهم روی مرغ دست و پا بسته‌ای که در ظرف نقره‌ای با دورچینی رنگارنگ قرار دارد، گیر می‌کند. در این سالن بزرگ که جای جای آن از عتیقه‌های آنچنانی پر شده و تقریبا تمامی دیوارهایش را تابلو فرش‌های ابریشمی، رنگ داده است، روبروی این میز که انگار آن را برای یکی از شاهان اساطیری آماده کرده‌اند، غریبه‌ای گنگ هستم برعکس شبی که مهمان مهین جان بودم و با تمام آن چینی‌های قدیمی که لعاب‌کاری گل‌های سرخ داشتند حس رفاقت می‌کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد و این خاطرات خوب باشند که نقش کارد بر استخوانم را ایفا کنند!

@darknast_romannn

- شهلا جان برای عروسم غذا بکش!

سر بالا می‌برم و رو به سپانلو لبخند می‌زنم.

- ممنونم خودم می‌کشم.

ای کاش این‌همه تظاهر را می‌فهمید. از گرشا هم خودخواه‌تر است. وقتی با سرافکندگی و شرمساری خبر حامله بودن دروغینم را مطرح کردم با خوشحالی کف زد و مرا در آغوش کشید. از همان وقت فهمیدم سپانلو صدها برابر از گرشا بدتر است... یک منفعت طلب تمام عیار!
کارد و چنگال براق را به طرف غذاها بالا می‌برد.
- یالا شروع کن. خیلی ضعیف شدی! نگران نباش همه چی درست می‌شه. تا من رو داری غصه نخور.
زیر لب تشکر می‌کنم. در حال حاضر کار دیگری بلد نیستم، راهی غیر از این بیراهه رفتن هم ندارم. سپانلو سر پایین می‌اندازد. تکان خوردن لب‌هایش را می‌بینم. خشمی را که بر سر کارد و چنگال خالی می‌کند و با آن به جان کباب‌های ردیف شده در بشقابش می‌افتد، حس می‌کنم. گرشا به بهانه‌ی جواب دادن موبایل میز را ترک کرد و او همچنان عصبانی است.
نگاه از سپانلو می‌گیرم و سر پایین می‌اندازم. در فکر این هستم که چقدر این خانه با تمام زیبایی‌های ظاهری‌اش مسموم است.

@darkhast_romann

«گیریم این اوضاع آشغالی دروغ نبود. چطور توقع داره وقتی بابام پشت میله‌های زندانه به فکر خودم باشم و مراقب گوشت و استخون بدنم؟ چقدر لجنن... این غذاها وقتی نمی‌دونم سهراب چی برای غذا خورده شبیه کثافت فاضلابه یا حتی پونه... وای حافظ... هر چی می‌رم جلوتر دیگه به این می‌رسم که کاش فراموشم کنه... چقدر لیاقتش رو نداشتم.»

با تک سرفه‌ی شهلا از کلاف گوریده‌ی روزگار ناخوشم بیرون می‌آیم و شانه‌هایم را بالا می‌کشم. دستم به کفگیر برنج نرسیده است که با شنیدن صدای زمزمه‌ی شهلا کنار گوشم جا می‌خورم:

@darkhast_romann

- تعارف نکن خانمی... شما تا همین جا هم برنده‌ی ارثیه‌ی بزرگی هستی دیگه این اداها چیه؟ لااقل غذا بخور برای نوه‌ی گرون قیمتمون دردسر درست نکن!

سیخ داغی در قلبم فرو می‌رود. دستی را که در هوا مانده است پایین می‌اندازم و سر می‌چرخانم. به شهلا، زن جوان سپانلو که چند سالی از من بزرگتر است و به اندازه‌ی یک صندلی با من فاصله دارد، نگاه می‌کنم. موهای پرکلاغی‌اش را چنان محکم بالای سر

بسته که چشمانش با آن آرایش غلیظ به دو خط باریک تبدیل شده است. لبخند شرورانه‌ای بر روی لب‌های رنگ خونش دارد. کیش‌ومات شده میخ چشمانش می‌مانم اما او با گردن کج کردن و لحنی رقت انگیز می‌گوید:

- عزیزم... چقدر ناراحتی؟ عشقم که گفت همه چی رو درست می‌کنه منم الان خیالت رو راحت کردم. نباید به حرفای سپانلو جانم شک کنی. اصلا فکرای بد نکن. خوشگلم چی برات بکشم؟ چی دوست داری؟

حرف‌های شهلا مثل جریان برق قوی تمام بدنم را خشک می‌کند. خیره به دست‌های او که به دلخواه خود در حال غذا کشیدن و پر کردن بشقاب است مانده‌ام که سروکله‌ی گرشا پیدا می‌شود و صندلی کنارم را برای نشستن بیرون می‌کشد.

@darkhast_romann

- ببخشید یه موضوع کاری بود حتما باید جواب می‌دادم.

- فردا با امیری قرار ملاقات گذاشتم. جایی برنامه نریز باید با هم بریم.

از شوک چند لحظه پیش درنیامده‌ام که با جمله‌ی سپانلو بیشتر از قبل یخ می‌زنم. گرشا بی‌توجه به

سپانلو نیم خیز می‌شود و بشقابی خالی از آن سوی میز برمی‌دارد و آن را جایگزین بشقاب پر شده‌ی پیش رویم می‌کند.
- چرا رودروایسی می‌کنی به شهلا نمی‌گی این غذاهارو دوست نداری؟
- مرغ شکم پر دوست نداره؟ خب تشخیصم اشتباه بود!
گرشا مقداری کباب برگ داخل بشقاب می‌گذارد و با طعنه شهلا را خطاب قرار می‌دهد:
- دقیقا مثل همیشه تشخیصت اشتباه بود!
- گرشا شنیدی چی گفتم؟
@darkhast_romann
ظرف کوچک زیتون پرورده را کنار بشقابم قرار می‌دهد و با چرخشی کامل به سمتم دوباره سپانلو را نادیده می‌گیرد. سر جلو می‌آورد و کنار گوشم به آرامی می‌گوید:
- داری وا می‌دی! این گندی بود که تو راه انداختی... غذات رو بخور درستش می‌کنم.
عقب می‌کشد و حین قرار دادن ظرف سالاد کنار بشقابش جواب سپانلو را که حالا با اخم‌وتخم به او زل زده است، می‌دهد:

- همون شبی که پاییز مسئله‌ی فسخ قرارداد رو با این همه ضرر مطرح کرد گفتم مخالفم... شما گفتی هر چی پاییز بگه باید همون بشه چون بارداره نباید بهش فشار بیاد بازم گفتم ربطی نداره و مخالفم. کارخونه خوبیه منم دارم کلی سود می‌کنم و...

- هنوزم می‌گم هر چی پاییز بگه همونه... دوست نداره اونجا کار کنه و باهاشون سروکار داشته باشه. دلایلشم منطقیه. فردا روزی بخواد کار کنه که البته فروشگاه خودمون هست منم مثل خودش دلم نمی‌خواد نقل دهن یه مشت هرزه گوی پایتی بشه که اگه خوب فکر کنی اینم تقصیر توئه چون آتیشت خیلی تند بوده! درد مثل طوفانی سهمگین تمام سرومغزم را در برمی‌گیرد. این چه درست کردنی است که گرشا وعده‌اش را چند لحظه پیش داد؟ دو مرد پشت میز غذا نشسته‌اند راجع به حامله بودن من صحبت می‌کنند! دلم آشوب می‌شود از این همه عیان بودن بی‌آبرویی! از این رذالت که تا جایی پیش رفته است تا زنی غریبه در اولین دیدار به خود اجازه بدهد مرا شبیه خودش یک کفتار پول پرست ببیند.

@darkhast_romannn

- من پاییز رو دوست دارم. یعنی جفتمون همدیگرو دوست داریم. به نظرم کار اشتباهی نکردم اما مخالف فسخ قراردادم. کلی تلاش کردم این برند تو بازار جا بیفته الان بزنم کنار رقیبامون سودش رو ببرن؟
- می‌دونی حرف من دو تا نمی‌شه!
نفس کم می‌آورم. بی‌صبر از این جنجال صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم.
- اوا دیدید؟ این قدر دعوا کردید خوشگله بهم ریخت.
نگاهی گذرا به شهلا که با رندی برای من دلسوزی کرده است، می‌اندازم و رو به سپانلو می‌گویم:
- ببخشید من اصلا حالم خوب نیست. اگه اجازه بدید...
@darknast_romannn
گرشا می‌ایستد و به سپانلو پشت می‌کند. دستانم را می‌گیرد و می‌گوید:
- اوکی... باشه هر چی تو بگی... می‌دونم روبراه نیستی امروز خیلی برای جفتمون بد بود ولی ببین دارم جلوی بابا بهت می‌گم این اولین قرارداد کاری من بود اما اشکال نداره چون تو می‌خوای اوکی... تمومش می‌کنم...

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و به سمت سپانلو می‌چرخد.
- من نمی‌آم... خیلی برام افت داره بیام بگم بلد نبودم تا ته قرارداد بمونم خودتون برید باهاشون صحبت کنید. علنا حساب کتابا دست خودتونه دیگه پس چک خسارت و زیان هم خودتون بکشید.
دهانم تلخ می‌شود. این بازی‌ها دمار از روزگارم درآورده است. حس می‌کنم محتویات معده‌ام در حال بالا آمدن است. بازوی گرشا را چنگ می‌زنم. سر می‌چرخاند و با دیدن چهره‌ام سریع بدن چون عروسکم را به راه رفتن وامی‌دارد.
@darkhast_romannn
- بیا بریم... یه کم دراز بکشی خوب می‌شی بعد با هم غذا می‌خوریم.
.....
#۱۸۰

#صدوهشتادویک

دلم را مالش می‌دهم و از سرویس بهداشتی بیرون می‌آیم. دهانم از بالا آوردن زردآب تلخ است. نگاهی

به گرشا می‌اندازم که کنار پنجره رو به حیاط ایستاده است. سوییت بزرگی که دم و دستگاهی جالب توجه دارد اما حوصله‌ی تماشا ندارم. هر آنچه متعلق به اوست زجرآور است. جلو می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم. مثل جنینی مچاله می‌شوم و فکر می‌کنم دیگر از ذره‌ای آرامش خبری نیست. مغز داستان سازم از کار افتاده و ایده‌هایم مرده‌اند.
- بهتری؟ البته بدم نشد این شکلی بهم ریختی!
خوشخواب بالا و پایین می‌شود. از این که کنارم روی تخت نشسته است حس کثیف بودن دارم. دستان یخ بسته‌ام را از روی صورت بر می‌دارم و آن‌ها را بین پاهایم می‌گذارم تا کمی گرم شوند.
@darkhast_romanhm
- فردا خودش می‌ره دیگه من نیستم دقیقا طبق نظرات عاشقانه‌ات که حافظ من رو نبینه... بابت این فداکاریم دیگه به نقشه‌های خزعبلت بال و پر نده. کور نیستی داری می‌بینی منم دارم طبق خواسته‌ات پیش می‌رم پس فکر دو بهم زنی‌های بچگونه رو نکن.
صدای گرشا آرام است. خصمانه نیست. حتی در لحن او دلسوزی و ترحم حس می‌کنم اما چیزی از تنفرم کم نمی‌شود. از این که حواس پنج گانه‌ام باید کسی شبیه

او را درک کند بیزار هستم. از نداشتن لحظه‌ای راحتی خیال رنج می‌کشم. مقصر وجود داشتن تمام این لحظه‌های دهشتناک که خارج از تحمل و حتی فهم است کسی نیست جز خودم. یک بی‌دست و پای تمام و کمال که روزگاری فکر می‌کرد علامه‌ی دهر است و در داشتن عقل و هوش سرآمد!

- نشستم سر میز پوکرفیس بودی! شهلا چه زری زد؟

آرام آرام چشمانم را باز می‌کنم به امید این که غبارهای مغزم نیز کم کم پراکنده شوند. قدری نگاهش می‌کنم که بالای سرم نشسته است. با نیشخند می‌گویم:

- اینم می‌دونه من و تو نقشه داریم؟

@darkhast_romann

اخم درهم می‌کشد.

- نه... سر پیازه یا تهش که چیزی بدونه؟ یه عمره دنبال آتو از منه!

چشمانم را روی هم می‌گذارم.

- بهم تیکه انداخت. به خاطر بچه و ارثیه... خودش بچه دار نمی‌شه؟

- به گه خوردن علاقه داره... چیزی که از من می‌خواست مال تو شده واسه همین به هفت جاش فشار اومده!

با این که تمام اوضاع ساختگی است اما سنگینی زندگی پر از منجلاب این خانواده را بیش از حد روی شانه‌هایم حس می‌کنم. درد روده‌هایم را در هم می‌پیچد. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- واقعا همتون آشغالید!

صدای پوزخند توام با خنده‌اش را می‌شنوم.

- شهلا نونی که بابام می‌خواست تو دامن من بذاره نشد، نگرفت. دیگه خوشش اومد برداشت واسه‌ی خودش... بچه‌دارم می‌شه منتها ایراد از بابای منه... بهت گفتم مریضه؟

@darkhast_romannn

بی‌حوصله نه می‌گویم و گرشا ادامه می‌دهد:

- حرفی ازش نمی‌زنه... خوشش نمی‌آد بگه دارم می‌میرم پس فکر کردی واسه چی اینقدر خوشحاله؟ واسه اینکه اگه بچه‌ای نباشه طبق وصیتش همه زحماتش وقف می‌شه. فقط ببین چقدر پسته. یعنی داره جون می‌ده سگ دو زدناش به فاک نره ولی وا بده نیست. راه می‌ره می‌گه هر چی پاییز بگه، هر چی عروسم بخواد.

ضربه‌ای به زانویم می‌زند و پیروزمندانه ادامه می‌دهد:
- ببین اگه باهات حال می‌کنه چون فکر می‌کنه عین خودش خیلی زرنگی ولی خبر نداره مار تو آستینش داره!
دست روی سر دردناکم می‌گذارم.
- می‌شه حرف نزنی؟ سرم درد می‌کنه.
ساکت می‌شود و من در حالیکه به موهایم چنگ می‌زنم بی‌اختیار می‌گویم:
- هر کسی فکر می‌کنه زرنگه باخته!
- دقیقا... به شهلا هم کار نداشته باش حواست باشه باهاش هیچ حرفی نمی‌زنی. دم اون رو خودم می‌چینم.
@darkhast_romannn
باز داره دور برمی‌داره که...
صدای زنگ موبایل پخش می‌شود. حرفش را قطع می‌کند. خوشخواب تکان می‌خورد و بله گفتنش را از فاصله‌ای دورتر حس می‌کنم.
- چی شده؟ این صدای پونه است؟ باز خونه رو گذاشته رو سرش؟
با هول و تکانی سخت از جا می‌پرم و به هزار بدبختی تعادلم را حفظ می‌کنم تا بایستم.

- پونه چی شده؟
گرشا کف دست به سمتم بالا می‌آورد و جواب فرد پشت خط را می‌دهد. می‌دانم همان زنی است که برای مراقب از پونه استخدام شده است.
- خیلی خب نترس... زنگ بزن بابک بیاد تا خودم رو برسونم.
بی‌خیال تماس را قطع می‌کند. شتاب‌زده فاصله‌ام را کم می‌کنم.
- یالا حرف بزن... چی شده؟
خونسرد دست زیر چانه‌ام می‌برد.
- رنگ و روت برای بیرون زدن از این جا عالیه...
@darkhast_romannn
بهشون می‌گیم حالت خیلی بده باید بریم بیمارستان برای دیدن دکتر فسقلیمون!
بی‌هوا مشتی روی سینه‌اش می‌کوبم:
- کثافت دارم باهات حرف می‌زنم. چرا دم به دقیقه رنگ عوض می‌کنی؟
مچ دستم را که برای مشت بعدی بالا رفته است، می‌گیرد:

- چه کار مفیدی ازش برمی‌آد؟ برداشته موهاش رو قیچی کرده... برای هرز رفتن دستت یه فکری بکن وگرنه...
روی پنجه بلند می‌شوم و رخ به رخش می‌گویم:
- دهنت رو ببند مرتیکه لاشخور!
لب‌هایش به یک طرف بالا می‌روند. قبل از این‌که خود را عقب بکشم چشم‌درچشمم می‌گوید:

- مگه نگفتی ما شبیه همیم؟ می‌بینی شبیه خودت می‌تونم به ثانیه نکشیده یه آدم دیگه بشم. چون عین همیم این جفتک انداختنا و بدوبیراه گفتنات رو تموم کن... تا یه جایی اعصابم کشش داره از یه جایی به بعد...
دست روی سینه‌اش می‌گذارم و او را هل می‌دهم:
- فعلا خفه شو باید برم پیش پونه... راه بیافت و این‌قدرم فکر نکن ازت می‌ترسم. برای تو نیست که این جام کاش این رو بفهمی.

.....
#۱۸۱

@darkhast_romann

#صدو هشتادودو

حافظ دادگر

نگاهم روی اتیکت پوشه مانده است. اسم تایپ شده حواسم را پرت می‌کند... گرشا سپانلو! این اسم و فامیل برای خدشه دار کردن غرورم کارایی بالایی دارد. به قدری گوشی تلفن را در مشتم فشار داده‌ام که دستم به گز گز افتاده است. قرار نبود عنان از کف بدهم پس چه شد؟
- مادر جان چیزی شده؟ همش که شد حرفای الکی دولکی من! کاری داشتی فدات شم؟
@darkhast_romann
مشت گره خورده‌ی روی پوشه را باز می‌کنم و گوشی تلفن را دست به دست کرده طرف دیگر سرم قرار می‌دهم:
- نه... اصلا نگران نباش چیز مهمی نیست. فقط خواستم بگم یه جوری خاله رو بفرستی بره با هم تنها بشیم.
صدای مادر به نجوایی پچ پچ گونه تبدیل می‌شود:

- من که از خدامه... چند وقتی که حالت خوب نبود و فرح هم اومد دیگر خوش خوشانش شد واِلا می‌دونی صبح تا شب زبون به دهن نمی‌گیره منم که حوصله ندارم. چیزی تو دلش نیستا ولی تو حال و روزت خرابه انگار من دنیا ندارم.
خشم غلبه کرده را از بند آزاد می‌کنم. مشتی روی پوشه می‌کوبم و بعد هم آن را پشت و رو می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم تا لحنم سروسامان بگیرد.
- حال و روز من چیزیش نیست. شما هم نباید این شکلی باشی. می‌دونم خاله قصد و منظور بدی نداره... حالا اگرم بودن اشکال نداره حرفامون باشه برای یه شب دیگه.
@darkhast_romann
- وا مگه می‌شه؟ بعد این همه مدت یه روزم می‌خوای باهام حرف بزنی بگم نه؟ بگم نمی‌شه؟ یه بهانه‌ای چیزی می‌آرم.
این تصمیم بدون فکر از کجا آمد؟ روزهاست می‌خواهم با مادر سر صحبت را باز کنم نه برای بازخواست یا ناراحتی. هر یک ساعت را که پشت سر می‌گذارم تمام فکر و ذکرم این می‌شود که چطور تمام این سال‌ها را بدون حرف با دنیایی دلهره از

فهمیدن من پشت سر گذاشته است. دیگر نمی‌خواهم نگرانی همیشگی در چشم‌هایش را حالا معنا شده است ببینم. پشیمان از درخواست عجولانه‌ام لب می‌گزم و می‌گویم:
- مامان جان چیز مهمی نیست. منم یه کم عجله کردم. اصلا بذاریم برای بعد که...
- راجع به دختر جانه؟ ازش خبردار شدی؟ آره فدات شم؟ الهی که من...
ناخودآگاه از روی صندلی کنده می‌شوم و خبردار می‌ایستم.
- نه مامان... راجع به چیز دیگه‌ایه. خیلی مهم نیست. یه سری تصمیم خوب که باید با هم بگیریم. ببین گفتم خوب پس اصلا نباید بد به دلت راه بدی. راستش الان یه جلسه‌ی مهم دارم.
- باشه. پس خبرای خوبه... کاش همیشه خبر خوب بهت برسه، دلت روشن بشه مادر. برو عزیزم.
خداحافظ که می‌گوید بی‌طاقت از غم زیاد در لحنش گوشی تلفن را روی دستگاه می‌کوبم و خودم را برای بار هزارم لعنت می‌کنم. کف دستانم را روی میز

@darkhast_romannn

می‌گذارم و چشمانم را برای به دست آوردن کمی تمرکز می‌بندم.

«نمی‌تونم لعنتت کنم... می‌فهمی؟ حتی نمی‌تونم چهار تا نفرین به زبونم بیارم یه کم این آتیشی که روشن کردی رفتی خاموش بشه. لعنت به من که تا به تو رسیدم قد تمام عمرم عجله کردم. از اون اولم تو مطمئن نبودی... یه روز آره بودی یه روز نه... الان که فکر می‌کنم اصلا من مجبورت کردم. چرا نمی‌ری؟ چرا وقتی دیگه تو قلبم نیستی از تو ذهنم فکرم بیرون نمی‌ری؟ این چه مسخره بازیه؟»

@darkhast_romann

- مهندس دادگر؟ خوبید؟
به روی مشت‌های درهم گره خورده و پوشه‌ی آبی رنگ بد ریخت چشم باز می‌کنم و سر بالا می‌برم.
- تشریف آوردن؟
منشی نیم‌نگاهی به جای خالی میز پاییز می‌اندازد. عالم و آدم خبر دار شده‌اند نبودنش چه‌ها کرده است. دندان‌ها را روی هم می‌سایم. تا فامیلی منشی را به زبان می‌آورم قدمی به عقب برمی‌دارد و می‌گوید:

- ببخشید. بله اومدن... جناب امیری گفتند تشریف ببرید برای جلسه. برای این قسمت هم که خالی شده گفتم دو تا مبل راحتی بیارن برای مهموناتون... خوبه؟

سر تکان می‌دهم و تنها تشکر می‌کنم. تصدیق حرف منشی سخت است. چطور تایید کنم؟ پوشه را برمی‌دارم و نفس عمیقی می‌کشم. از روز گذشته تمام تلاشم را کردم تا کلنجارهای روحی را پشت سر بگذارم. خبر آمدن سپانلو و جلسه کم از پتک خوردن بر سرم نداشت. حالا باید طبق برنامه‌ریزی‌هایم خودداری باشم اما انگار طرح‌ها طبق خواسته‌ام پیش نمی‌روند. با برداشتن قدم اول آتشی در وجودم علو می‌گیرد. زیرچشمی نگاهی به عقبگرد کردن و بیرون رفتن منشی می‌اندازم. لیوان آبی را که از صبح بارها پر و خالی شده است، برمی‌دارم و بدون نفس تا قطره‌ی آخر آن را سر می‌کشم. جلودار این خشم نباشم کار دست خود خواهم داد. ظاهرا برای این دیدار غیرمنتظره آماده بودم اما انگار تظاهر کردن به ندانستن، نفهمیدن و به روی خود نیاوردن دیگر کارساز نیست. عینک را روی تیغه‌ی بینی بالا

@darkhast_romanin

می‌برم. دستی که از کلافگی روی ته ریش‌هایم قرار دارد و گونه‌ام را می‌فشارد بالا می‌برم تا موهایم را چنگ بزنم اما لمس کردن زبری کف سرم یادم می‌آورد آن‌ها را کوتاه کرده‌ام.

«آروم باش... این که گرشا انتخابش بوده الان هیچ ربطی به روابط کاری نداره... حتی ربطی به گرشا هم نداره. گفت مشکلات هم رو قراره حل کنن.

باز خوبه می‌شه فکر کرد چقدر هر دوشون انسان هستن که دنبال حل کردن مشکلات همدیگه هستن! ای لعنت به من که دارم کم می‌آرم. خط خورد... خط زدمش... تموم شده دیگه... گفت خداحافظ... نگفت... حتی خداحافظی هم نکرد. بس کن... جمع و جور شو الان وقت این چرت و پرتا... این چیزا نیست. تموم شده!»

@darkhast_romannn

پوزخند می‌زنم به خودم. راه می‌افتم و تاسف می‌خورم برای تفکراتی که برای داشتن آن‌ها پافشاری می‌کنم.

کجای دنیا بر پاشنه‌ی اخلاق چرخیده که حالا بر این سبک و سیاق استوار باشد؟
به آستانه‌ی در که می‌رسم لب‌هایم کش می‌آیند. خوب می‌دانم میان این جمعیت کثیر که فکر و ذکر آن‌ها منوط به خودخواهی می‌شود، تنها هستم. تک خنده‌ای می‌زنم و با قدم‌های بلندتری به سمت در اتاق امیری می‌روم.

.....
#۱۸۲

#صدو هشتادوسه

@darkhast_romann

مطلقا از بحث‌های جلسه چیزی درک نکردم. یکی به دو کردن‌های مدیر مالی و جواب‌های قاطعانه‌ی سپانلو را شنیدم اما انگار معنای خاصی نداشت.
باورم نمی‌شود شمایلی از خود در ذهن دارم که تفاوتی با یک اوباش ندارد. تمام مدت خدا را شکر کردم که با گرشا روبرو نشدم تا این حافظ افسار گسیخته نمود خارجی پیدا کند. هر چه فکر داشتم که همه به منطق ختم می‌شد و می‌گفت پاییز مرا با اراده

و عقل کنار گذاشته است در همان لحظه‌ی اول با سلام بلند بالا و احوالپرسی‌های سپانلو شبیه رشته‌های پوسیده پنبه شد.
- آقای سپانلو من دوازده ساله دارم تو این مجموعه کار می‌کنم. تا به حال نشده به فسخ قرارداد برسیم. مهندس امیری با توجه به موقعیت اجتماعی و کاری شما...
- می‌فهمم می‌فهمم ولی خب دلایل خاص خودم رو دارم که احتیاجی نمی‌بینم توضیح بدم. به هر حال تصمیم گرفته شده است و...
- قربان طرف اصلی این قرارداد پسرتون هستند. ایشون حتی تو جلسه حضور پیدا نکردند.
@darknast_romanin
- امضایی چیزی هست بفرستید فروشگاه برای گرشا. سرش شلوغ بود نتونست بیاد. چک‌ها رو هم خودم می‌کشم براتون می‌فرستم. راجع به بارهای این دوره هم که به توافق رسیدیم. ضرر رو من دارم می‌کنم شما جوش می‌زنی؟
چیزی نمانده تا خودنویس میان مشتم بشکند. سر پایین می‌اندازم و با دیدن رگ‌های برجسته شده‌ی دستم به حال و روز مسخره‌ای که دارم پوزخند می‌زنم.

«کاش این مرتیکه میومد... حالا می‌فهمم چرا این روزای لعنتی این حال بد تموم نمی‌شه. حالا می‌فهمم چقدر راحت رگ غیرتم رو نشونه گرفتی... تو همونی نبودی که من رو تا حریم امنت بردی؟ اون بی همه چیز همونی نبود که می‌گفتی مدام زیرگوشت از من حرف می‌زنه؟ چیکار کردی باهام؟ دیگه خودمم نمی‌شناسم!»

از صدای کشیده شدن صندلی‌ها و جنب‌وجوش به راه افتاده یکه می‌خورم و بلافاصله می‌ایستم. مدیر مالی با سپانلو دست می‌دهد و "با اجازه" ای رو به امیری می‌گوید. سری برای من بالا و پایین می‌کند و به سمت در اتاق می‌رود. کمی از میز کنفرانس فاصله می‌گیرم. آماده می‌شوم تا چیزی بگویم و از شر این فضای سنگین خلاص شوم اما امیری قبل از هر گونه حرکتی مرا خطاب قرار می‌دهد:

- شما بمون دادگر جان الان خانم سماعی می‌رسه قراره راجع به یه سری موارد مهم با هم جلسه داشته باشیم.

@darkhast_romannn

به قدری دهانم تلخ است که ترجیح می‌دهم همراه با سر تکان دادن موافقت خود را اعلام کنم. از حرف‌های جمع شده پشت لب‌هایم می‌ترسم. از روحی که حالا به در و دیوار می‌زند تا شاید خبری از پاییز بگیرد و وجه‌ی او را خراب کند می‌ترسم. همین که من به دیو دو سری که حتی نمی‌شناسمش تبدیل شده‌ام کافی است. برود پی زندگی که با زخم زدن به روانم انتخاب کرد. باید بپذیرم دیگر راه مشترکی نداریم.
صندلی را برای دوباره نشستن عقب می‌کشم. تقه‌ای به در می‌خورد. امیری بفرمایید می‌گوید و سپانلو حین برداشتن کلاه و عصایی که روی میز گذاشته است قصد رفتن می‌کند.

@darknast_romannn

- خب دیگه منم از حضورتون مرخص می‌شم. خیلی دوست داشتم...
- سلام. روز بخیر.
هر سه به سمت سماعی که داخل شده است سر می‌چرخانیم و سلام می‌دهیم. او با دیدن سپانلو یک ابرو بالا می‌دهد و جواب سلامش را به سردی می‌دهد. شستم خبردار می‌شود سماعی هم در جریان تصمیمات پاییز قرار گرفته است. حتما باید همین

طور باشد. از همان روز اول پیگیر پاییز بود. صندلی کنارم را برای نشستن سماعی بیرون می‌کشم و به آرامی بفرمایید بی‌جانی ادا می‌کنم.
- داشتم می‌گفتم خیلی دوست داشتم برای فردا که جشن عروسی بچه‌هاست دعوتتون کنم ولی با توجه به شرایط خاصی که عروس عزیزم داره و خب به دلش نبود خیلی مراسم شلوغی داشته باشن دیگه تصمیم رو به دلخواه خودش گرفتیم و یه مراسم کاملا خصوصی و جمع و جور داریم اما شاید بعدها...
صدای شکستن چیزی را می‌شنوم. سر بلند می‌کنم و با سرعت به فضای اتاق چشم می‌گردانم. همه چیز عادی است و خبری از شکسته شدن نیست. تکان خوردن لب‌های سپانلو را می‌بینم اما قدرت شنیداری ندارم. در حال از دست دادن تعادلم هستم. همه چیز در حال کوچک شدن است و من در حال دور شدن! دستی روی کمرم قرار می‌گیرد.
- دادگر... محکم باش!
بدون نفس سر می‌چرخانم. سماعی با لب‌هایی به پایین کش آمده نگاه سختش را روی چشمانم نگه می‌دارد و

@darkhast_romannn

محکم سر تکان می‌دهد. صدای امیری در اتاق می‌پیچد. حالا دیگر می‌شنوم.
- از دیدارتون خیلی خوشحال شدم جناب سپانلو...
درسته دیگه قراردادی نداریم ولی همین مدت کوتاه هم افتخار بزرگی بود.
سماعی کوتاه سر تکان می‌دهد و به آرامی ضربه‌ای به بازویم می‌زند.
- جمع و جور شو پسر!
آب دهان قورت می‌دهم و بعد از برداشتن عینک از روی صورت و چند بار پلک زدن می‌چرخم و به سمت در اتاق می‌روم. جایی که امیری و سپانلو کنار هم ایستاده‌اند و مشغول خوش و بش‌های معمول هستند.

@darkhast_romann

قدم‌های بی‌جانم را تا روبروی سپانلو می‌کشانم و سعی می‌کنم کلامم تا جای ممکن قاطعانه باشد.
- همکاری خوبی بود آقای سپانلو. بابت عروسی که در پیش دارید هم تبریک می‌گم.
به طرفم دست بالا می‌آورد.
- نمی‌دونم اولین دیدارمون یادت هست یا نه؟

قلبم ضربان از دست می‌دهد اما لبخند می‌زنم و حین رها کردن دست او به نشانه‌ی تایید سرم را بالا و پایین می‌کنم. عصا را روی زمین می‌کوبد.
- همون شب حس کردم دخترم بهترین گزینه‌ی ممکن برای گرشاست.
امیری در را باز می‌کند.
- بازم تبریک می‌گم. امیدوارم خوشبخت بشن.
سپانلو تشکر می‌کند و قبل از بیرون رفتن از اتاق با نگاهی موشکافانه به صورتم ادامه می‌دهد:
- اگر اون شب و فروشگاه من پیشنهاد تو بود مهندس جوان که باید یه تشکر از ته قلب ازت داشته باشم.
@darkhast_romannn
لب‌هایم کش می‌آید. امید دارم چهره‌ی احمقانه‌ای از خود به نمایش نگذاشته باشم. هر چه توان دارم به کار می‌گیرم تا در نبود ضربان‌های قلب و بدنی که دیگر هیچ حسی ندارد لااقل محکم و جدی کلمات را ادا می‌کنم:
- پیشنهاد خود خانم خوشبین بود. ایشون خیلی قبل‌تر از اون شب کاملا شما رو می‌شناختند و اولین گزینه‌ی انتخابیشون هم شما بودید که البته افتخارش نصیب همه‌ی تیم شد.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌های سپانلو می‌نشیند. کلاه روی سرش می‌گذارد و دستی به بازویم می‌کشد.
- به هر حال اتفاق خوشایندی بود. با آرزوی موفقیت برای همتون.

.....
#۱۸۳

#صدوهشتادوچهار

زانوهایم از پیاده‌روی طولانی زق زق می‌کند. استخوان شکسته شده که چیزی از جوش خوردنش نگذشته می‌نالد. کمی خم می‌شوم و دست‌هایی را که روی زانو دارم به ساق‌ها می‌رسانم و ماساژ می‌دهم. کمی که می‌گذرد همان اندک انرژی باقی مانده هم تحلیل می‌رود. به اندازه‌ی جابه‌جا کردن کوهی عظیم خسته هستم. یک دست روی استخوان پا و دیگری روی پیشانی دردناک چشمانم را می‌بندم و با عصبانیت عینک از صورت برداشته و آن را گوشه‌ی تخت پرت می‌کنم.

@darkhast_romann

«چون همه چی تازه است این‌قدر سخته. واقعا این شکلیه، دقیقا شبیه دردهای استخونام که شکسته، تو هم همینی پاییز، یه دردی که هنوز تازه است. می‌تونم فراموشت کنم. واقعا مهم نیست... هست حافظ! چرت نگو. اگه نبود از اون سر شهر تا این سر شهر پیاده گز نمی‌کردی. اگه مهم نبود هندزفری‌هاش رو تو گوشات فرو نمی‌کردی و پا نمی‌کوبیدی تا خونه بلکه یه کم حرصت خالی بشه که نشد! آره، ولی فراموشش می‌کنم. زندگی همینه. پر از مسخره بازی! پر از دویدن‌های بی‌نتیجه!»

@darkhast_romannn

- حافظ جان خوبی مادر؟

دست از روی سر برمی‌دارم. لبخندزنان کمر صاف می‌کنم و بله می‌گویم. مادر با سینی مسی و استکان‌های کمر باریک چای در آن و مخلفات همیشگی کنارش جلو می‌آید. نیم‌خیز می‌شوم و آن را از دستانش می‌گیرم.

- دستت درد نکنه. خاله که ناراحت نشد نه؟

مادر با دست گذاشتن روی زانو بالای تخت می‌نشیند و به تاج آن تکیه می‌دهد.

- من که چیزی نگفتم ناراحت بشه. به فرح یه ندا دادم اون زنگ زد یه کارایی دستش داد که بره خونه ما هم یه نفسی بکشیم به خدا. می‌گم چرا رنگت پریده؟ چی شده حافظ جان؟
جلو می‌کشم و سینی چای میان‌مان را به گوشه‌ی تخت هل می‌دهم.
- آفرین به شما و فرح. چیزی نیست. گفتم که یه مدتیه می‌خوام باهاتون صحبت کنم.
- راجع به پاییز؟ می‌دونم قصدت جدیه. چون می‌شناسمت می‌دونم هیچ وقت الکی دولکی دست به کار نمی‌شی.
@darkhast_romann
سر بالا می‌برم.
- مامان جان یه لحظه صبر کن. اصلا راجع به اون نیست!
چشمانش را ریز می‌کند.
- اون؟ کی تا حالا شده اون؟ سابق از این پاییز جان بود قبلترش خانم خوشبین!
دست روی ته ریش‌ها می‌کشم و برای فرار کردن از نگاه موشکافانه‌ی مادر به کتابخانه چشم می‌دوزم.
نمی‌خواهم غر غر کنم و غرورم را بیشتر از این

بشکنم. همین‌که دیدم بعد از رفتن سپانلو چشمان امیری و سماعی پر شد از ترحم کافی بود. آن موقع هم حرف را با چرخشی واضح عوض کردم. نگذاشتم بحثی از پاییز وسط بیاید و دلداری و دلسوزی جانکاه را به جان بخرم. تمام ذهنم را معطوف به کار کردم اما بدبختی ماجرا این بود که کل جلسه روی موضوع تولیدات جدید می‌چرخید و همه‌ی ایده‌ها از مغز پاییز نشات می‌گرفت. انگار قبل از این‌که قصد رفتن کند همه جا را با افکارش مهر و موم کرده است!

- حافظ جان؟

کوتاه سرفه می‌کنم تا سنگینی بغض لعنتی را فرو بدهم. مردمک چشمانم را مستاصل روی کتاب‌ها می‌گردانم. به نگاه نگران مادر که می‌رسم نفس بیرون می‌دهم. باید پاییز و هر چه به او مربوط است را خط بزنم. یک زانو خم می‌کنم تا کاملا مقابل مادر قرار بگیرم و با کشیدن نفس عمیق بعدی چشم‌درچشمان او می‌گویم:

- ببین مامان اصلا بحث پاییز خوشبین نیست ولی چون خیلی این مدت سوال جواب کردی بذار بهت بگم چی شده تا این قضیه تموم بشه.

@darkhast_romannn

اخم در هم می‌کشد.
- الان شد پاییز خوشبین؟ یعنی چی که تموم بشه؟ گفتی بی‌خبر استعفا داده و رفته سفر ولی حرفی از تموم شدن نزدی! چند بارم گفتی یه خبرایی داری و حالشم خوبه. من رو حساب حرف‌های تو نگرانیم رو حل و فصل کردم‌ها. آب که نشده بره تو زمین، شده؟ چند بار سرم را بالا پایین می‌کنم. نمی‌خواهم کار به شکایت و گله برسد پس لبخند می‌زنم.
- مامان جان پاییز مشکلات زیادی داشت الانم داره. دیگه برنمی‌گرده. باهاش حرف زدم قرار نیست برگرده این‌جا، یعنی به خاطر خواهرش و یه سری مشکل دیگه مجبور شده پیشنهاد کار تو یه کشور دیگه رو قبول کنه و تصمیم گرفته همون‌جا بمونه. منم راستش نمی‌تونستم بگم بیاد یا جلوش بایستم.
@darkhast_romann
- حافظ؟ یعنی اون گفت مشکل دارم شما گفتی برو به سلامت؟ خدا من رو...
رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم.
- مامان به خودت چیزی نگو. ببین خودت می‌دونی من جلوی هیچ کسی رو بابت انتخاباش نمی‌گیرم.
دلخور جواب می‌دهد:

- بله در جریانم ولی این خیلی اخلاق بدیه! مثل دفعه قبل که تصمیمت برای رفتن تغییر کرد و اون دختر خانم سریع باهات خداحافظی کرد ولی...
تک‌خنده‌ای می‌کنم اما مادر جری‌تر ادامه می‌دهد:
- نه نخند صبر کن حرفم تموم نشده. اون ماجرا برات مهم نبود ولی پاییز که مثل اون نیست، هست؟ تو چشمات چیزای قشنگی می‌دیدم پس چی شد؟
نگاهم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:
- مامان الان اصلا بحث پاییز نیست قرار هم نبود باشه. من با شما حرف دیگه‌ای دارم.
- حافظ سر من رو که نمی‌تونی شیره بمالی می‌تونی؟
@darkhast_romannn
من پسرم رو می‌شناسم.

درسته همیشه‌ی خدا کم حرفی ولی خودم بزرگت کردم من می‌فهمم تو چشمات چی می‌گذره. من حواسم هست می‌بینم چقدر کلافه‌ای. بی‌خواب شدی. کم غذا شدی. حافظ جان...
سر بالا می‌برم و قاطعانه می‌گویم:
- مامان جان گفتم که ایشون مشکل مالی داشت. پول لازم داشت. برای همین... می‌شه بحث رو ببندیم؟

اصلا نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنیم. ببین مامان...
- ایشون؟ مشکل مالی؟ بعد تو واستادی نگاه نگاه کردی اون بچه بره؟ اگه قصدت جدی بوده که باید تلاش می‌کردی. این‌قدر نداریم ما؟ این‌قدر دست و بالمون تنگه؟ یعنی من و تو...
دست دراز می‌کنم و پنجه‌های دستش را که مشت شده‌اند، می‌گیرم.
- ما ندار نیستیم. اون خودش نخواست.
- به همین راحتی؟ پسر جان تو چرا این‌قدر غد و یه دنده‌ای؟ چرا آخه با دو کلوم حرف جا می‌زنی؟ بچه ناز خریدن که خوب بلد بودی!
@darkhast_romanim
با اعصابی کش آمده نفس سنگین شده‌ام را همراه با پوزخند بیرون می‌دهم و با سری پایین افتاده ناخودآگاه گله می‌کنم:
- مامان جان باشه من غد و یه دنده و هر چی شما می‌گی ولی بیا بحث رو تموم کنیم. یک کلام ختم کلام من نمی‌تونستم مشکلاتش رو حل کنم چیزی که خودش هم زل زد تو چشمام و گفت.

تا نگاهم را از دامن کرم رنگ او با آن گل‌های صورتی کوچک بالا ببرم تشر می‌زند:
- تو که می‌دونی من روی خواسته‌ی دل تو حرفی نمی‌زنم. اگر می‌خواستی زمین شهریار رو بفروشی یا پس اندازت اصلا تو بگو هر چی که داریم...
خیره در نگاه غیظ کرده‌اش نمی‌گذارم ادامه بدهد و حرفش را قطع می‌کنم:
- به جای خوبی رسیدیم مامان... زمین شهریار. لطفا پاییز رو فراموش کن چون منم همین قصد رو دارم.
تا می‌خواهد مخالفت کند دستش را محکم‌تر از قبل مشت می‌کنم و ادامه می‌دهم:
@darkhast_romann
- مامان الان تصمیمم اینه. اگرم توضیح دادم برای این بود که دیگه نه منتظر بمونید نه سوال بپرسید و بدونید همه چی تموم شده است. الان موضوع مهم‌تری هست. این سوال جوابا رو تموم کنیم لطفا. بذار آروم بشم با هم حرف بزنیم.
#۱۸۴

#صدو هشتادو پنج

نی نی چشمان مادر راه افکارش را تا انتها عیان می‌کند. با گرفتن دست دیگرش هر دو را بالا می‌آورم و بوسه‌ای روی آن‌ها می‌گذارم. نگاهم را بالا می‌کشم و این‌بار خیره به چشمان او که از برق اشک پر شده است می‌گویم:
- مامان بذار اول هر چیزی بگم نه ناراحتم نه دلخور، نه نگران شو نه این‌که هول کن باشه؟
پنجه‌هایم را محکم مشت می‌کند.
- ای وای...
با لبخند سر بالا و پایین می‌کنم.
- نگو ای وای... بذار ازت تشکر کنم. بذار بگم...
@darkhast_romann
دستانم را مشت می‌کند.
- چی شده؟ آخه...
رشته‌ی کلامش را می‌برم.
- شما بذار من حرفام رو بزنم. اصلا نگران نشو. ناراحت که نیستم هیچ تازه خوشحالم هستم. دیگه بچه نیستم که پشت کنم به این‌همه محبت.
- حافظ جان... مامان جان. پسرم...
رنگ پریدگی‌اش نشان می‌دهد متوجه شده اما طبق عادت تمام این سال‌ها باز هم در وادی انکار است.

دست را از پنجه‌های یخ زده‌اش رها می‌کنم و آن را روی گونه‌اش می‌گذارم.
- آره بگو مامان جان چون من جز شما مادر دیگه‌ای ندارم. دروغ که ندارم بهت بگم همه کس و کارم خودتی. مامان من خوبم شما هم باش. ببین اولش خیلی جا خوردم ولی این مدت، این سکوت، اون تصادف و اتفاقا منتها الان به اندازه دنیا خوشحالم که شما بزرگم کردید، تو و بابا. من بی‌فکر و بی‌معرفت نیستم مامان خودت بهم اینارو یاد دادی.
اشکی را که از گوشه‌ی چشمش روان می‌شود با سر انگشتانم شکار می‌کنم.
@darkhast_romann
- می‌شه گریه نکنی. ببین می‌تونستم اصلا نگم مثل این مدت که اصلا متوجه نشدی. هیچ تغییری تو رفتارم دیدی؟ ندیدی چون شما مادر اول و آخر منی. اگرم الان حرف زدم برای اینه که نمی‌خوام هی تو اضطراب باشی. یادته سر سند چه حالی داشتی؟
بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم و دوباره یک نفس ادامه می‌دهم:
- دلم نمی‌خواد دیگه یه ذره هم بابت هر خبری چیزی هول کنی. همه چی رو فهمیدم اما نه قراره برم نه

ناراحتم. زودترم می‌گفتی همین می‌شد منم از غریبه نمی‌شنیدم این همه جا نمی‌خوردم ولی هیچ اشکالی نداره. فقط یادت باشه تا آخر عمرم با همیم.
بی‌تاب جلو می‌کشد و در آغوشم فرو می‌رود. دستانم را به دور شانه‌هایش حلقه می‌زنم و سرش را که روی سینه‌ام گذاشته است، می‌بوسم. بغضش می‌شکند و میان هق هق‌هایش بریده بریده مرا صدا می‌زند.
لب‌هایم آویزان می‌شود. قرص و محکم حرف زدم اما فقط خودم از دل وامانده‌ام خبر دارم که چه به روزم آمده است. تنها خودم می‌دانم تمام این مدت مدید یک لحظه این موضوع که مرا رها کرده‌اند دست از سرم برنداشته و مدام مثل خوره به جان و روحم حمله‌ور می‌شود. سردردهایم یک خط در میان چنان به اوج می‌رسد که حس می‌کنم جمجمه‌ام در حال شکاف برداشتن است اما مادر چه گناهی دارد تا گله گذاری‌هایم را به دل او منتقل کنم؟ مادر و پدر واقعی‌ام نبودند و نیستند اما مگر کم گذاشته‌اند؟ لااقل مهر بی‌سرپرست که به پیشانی‌ام نخورده است. محکم‌تر او را در آغوشم می‌فشارم و با صدای خش‌دار شده از بغض کنار گوشش می‌گویم:

@darkhast_romann

- مامان من فکر می‌کردم خوشحال بشی؟ گفتم اگر اینارو بگم دیگه هیچ وقت استرس نداری اما شما انگار...
بازوهایم را سریع می‌گیرد و عقب می‌کشد.
- خوشحال... به خدا قسم اشکام از خوشحالیه... از ناراحتی... نیست. دنیا رو... بهم دادی. با بودنت... اومدنت به زندگیم... به خدا قسم که زندگیم...
زندگیمون رو رونق دادی تو آخه... آخه خبر نداری که...
دستانم را بالا می‌برم و گونه‌های خیس از اشک را پاک می‌کنم.
@darkhast_romannn
- من... من بچه دار نمی‌شدم. تو... تو اگر عالم و آدم بیان بگن... بگن بچم نیستی...
انگشت روی لب‌هایش می‌گذارم.
- مهین جون مامان خانم مهربونم مگه کسی جراتم داره این رو بگه؟ تازه ببین این بین خودمون قراره بمونه. من که نمی‌خوام تو بوق و کرنا کنم. مگه نه مامان جان؟ مگه نه مهین بانو؟
با لب‌ولوچه‌ی آویزان سر تکان می‌دهد و بی‌حال آخ می‌گوید و بعد هم می‌پرسد:

- کی بهت گفت مادر؟ بیهقی؟ از کی شنیدی؟
تکه‌ی از موهای سپیدش را که رها شده است پشت گوش می‌فرستم. تلاشم را می‌کنم تا دلخوری‌ام را در پس تک خنده‌ای پنهان کنم و بدون نگاه به چشمان کنجکاو و پر سوالش می‌گویم:
- ریما پزشکی.
- ریما؟ از... از کجا پیدات کرد؟ اونا... یعنی هیچ کسی قرار نبود بفهمه پس... بابات می‌گفت آخرش که همه می‌فهمن... می‌گفت همیشه...
حالا دل به نگاهش می‌دهم و حرف نیمه مانده‌اش را کامل می‌کنم.
@darkhast_romann
- بابا از شما بیشتر معتقد بود که بالاخره یه روزی این راز برملا می‌شه. شعری که همیشه ورد زبونش بود رو یادت هست؟ اگه بگم بهت شاید باور نکنی اما یه مصاحبه دو دقیقه‌ای تو تلوزیون پخش شده و بعدشم به خاطر شباهت ظاهری با... ولش کن دیگه پیدام کردن... به همین سادگی مامان.
با صدایی لرزان می‌گوید:
- پس... حافظ جان اون... اون تصادف!
با حرکت کوتاه سر تایید می‌کنم.

- آره... گیج شدم. می‌دونی مامان بهم ریختم. باید خودم رو کنترل می‌کردم و میومدم پیش خودت ولی...
محکم با دست روی گونه‌اش می‌کوبد.

- ای خاک بر سرم. ای خدا همه‌اش تقصیر منه... من اگه... قبل رفتنش گفت بهت بگم. محمود گفت دیگه وقتشه بگم اما... ترسیدم من.
دستش را می‌گیرم.
- نکن این‌جوری مامان. نگو اینارو. تقصیر خودم بود ولی ببین عوضش همه چی خوب شد.
@darkhast_romantic
- اگه بلایی سرت میومد چی؟ حالا جواب محمود رو چطوری بدم؟ ای الهی دورت بگردم این همه مدت درد کشیدی و دم نزدی حافظ جان... پسرم!
او را در آغوش می‌کشم.
- همه‌اش می‌ارزید به این‌که بازم بهم بگی پسرم.
صدای خفه و گرفته‌اش را می‌شنوم.
- پدرت... یعنی رامین رو می‌گم. حافظ اون مرد خوبی بود فقط جوون بود. ترسیده بود. ببین اون... تو

رو خدا سیاه دل نشی نفرین کنی مادر. دستش از دنیا کوتاهه!
دست داخل موهایش می‌برم.
- تموم شده همه چی... توضیح لازم نیست مامان. در ضمن من فقط یه پدر داشتم، همسر شما، بابا محمود، الانم هیچی عوض نشده. ایشونم که میون ما نیست.
روحش شاد. مامان بذار دلم آروم باشه. بهم بگو حالت خوبه.
خود را از آغوشم جدا می‌کند. دست‌هایش را روی گونه‌های داغ شده‌ام می‌گذارد.
- من... خوبم. نگران چی؟ دنیام گلستون شده خوب نباشم؟ آرزوم همینه که همیشه دلت آروم باشه ولی این غم تو این چشم‌ها... پس اینا چیه حافظ؟ دلگیریت بابت منه؟ بابت پنهون کردنم؟
لب‌هایم کش می‌آید.
- نه... نه چشم‌هام چیزیشون نیست. می‌ترسیدم حالت بد بشه که خداروشکر نشد.
سرش را چپ و راست می‌کند.
- حافظ... الان من خوشحال‌ترین بنده‌ی خدام اما این غم... برای دخترمه!

@darkhast_romann

تلخ می‌شوم اما لبخند می‌زنم.
- دروغ که نداریم آره خب ناراحت بودم ولی رفع شده یه کم وقت بده حل می‌شه. باشه مامان؟
- تمام وقتم، زندگیم، جونم برای تو!
قندان پولکی را برمی‌دارم و آن را پیش روی مادر می‌گیرم. او با بغض می‌خندد و من در فکر این هستم آخر شب حتما هندزفری‌ها را بردارم و برای خالی کردن این بار اندوه به زیرزمین بروم. باید این بغض و قهر همین امشب اشک شود بیرون بریزد برود پی کارش تا شاید دوباره حافظ قبل شوم.

@darkhast_romannn

#۱۸۵

#صدو هشتادوشش

پاییز خوشبین

چیزی تا صبح نمانده است. نگاه سرگردانم از گوشه و کنار به هم ریخته‌ی سالن بزرگ ویلا به گرشا که

روی مبل راحتی دراز به دراز افتاده، می‌رسد. هیچ و پوچ‌تر از من وجود دارد؟
چشمانم به هیبت در تاریکی فرو رفته‌ی گرشا قفل می‌شود. تمام مدت لبخند به لب داشتیم و در چشمان همه‌ی مهمان‌ها جفتی خوشبخت به نظر آمدیم.
دوش‌به‌دوش هم ایستادیم و آن‌ها را که معترض بودند چرا باید در این فصل سرد جشن بگیریم، بدرقه کردیم.
ماشین سپانلو که از در باغ خارج شد گرشا با فریادهای خشمگین کارگرانی را که در حال سروسامان دادن به کارها بودند مرخص کرد.
@darkhast_romanhn
عصبانیت او مرهمی بود بر زخم‌های بی‌شمارم.
صحنه را ترک نکردم. کنار پنجره‌های قدی به بهانه‌ی تماشای درختان لخت باغ ایستادم و از خشم و بغض گرشا کیف کردم.
به فک سخت شده‌ام که در حال خرد کردن دندان‌هاست تکانی می‌دهم و دوباره چشمانم را به اطراف می‌چرخانم. نور چراغ کوچک بالای در ورودی تا پله‌های استیل انتهای سالن کشیده شده است.
دامن سنگین لباس را چنگ می‌زنم. بی‌اعتنا کفش‌های

پاشنه بلند را از پا درمی‌آورم و به طرف پله‌ها می‌روم. دلم نمی‌خواهد حتی یک لحظه‌ی دیگر با گرشا چشم‌درچشم شوم. این تقابل شوم از سر شب تا همین‌جا کافی بود. یادآوری ساعت‌های گذشته دل و روده‌ام را در هم می‌پیچاند. چطور تحمل کردم؟ آدمی نبودم که ریاضت پیشه کنم پس چه شد؟ البته برای چه کسی مهم بود یا هست؟

یک دست به دامن لباس و دیگری به حفاظ پلکان، خسته و وامانده بالا می‌روم. چطور این راه سیاه پیش رفت؟ فکر می‌کردم به این قسمت ماجرا که برسم لااقل حس خوبی از نجات زندگی دیگران داشته باشم یا آماده بودم افکارم را به این سمت سوق بدهم اما آن تصویر دلهره‌آور نگذاشت. تصویری از حافظ میان آن جمعیت اندک اما مجیزگو و غیرقابل تحمل! شک ندارم حافظ را دیدم که با تاسف سر تکان می‌داد. حتی مطمئنم به هنگام رقص دو نفره‌ای که به اصرار فیلمبردار داشتیم آن طرف پنجره‌های بلند زیر درخت بیدمجنون ایستاده بود و با چشمانی پر از استهزا و طعنه، کف می‌زد. سهراب و پونه حتی بیتا نه بلکه فقط و فقط حافظ را دیدم.

@darkhast_romann

نفس‌زنان پله‌ها را پشت سر می‌گذارم. نفس بریدگی‌ام از خستگی و هیجان یا خوشی نیست که ای کاش بود. ای کاش حافظ را داشتم و در چنین شبی از شعف می‌مردم. اگر این اتفاق می‌افتاد راضی‌ترین انسان در سراسر هستی بودم. مرگی با سرخوشی و عشق اما این‌طور نیست. فقط از سر تهی شدن وجودم بی‌نفس شده‌ام. مرگ در این حال را دوست ندارم.
حافظ می‌گفت:«لیاقتت بیشتر از این حرفاست!»
جمله‌ای که بارها آن را به زبان آورد و هر بار طنین آن صدها برابر در ذهنم پژواک داشت. امشب دلم بیش از حد تنگ است.
@darkhast_romann
آرام آرام امتداد حفاظ را می‌گیرم و پیش می‌روم. به اتاقی که قبل از شروع مراسم در آن آماده شدم، می‌رسم. در را باز می‌کنم و همین‌که با نور لامپ‌های لوستر بزرگ مواجه می‌شوم چشمانم را می‌بندم و دست روی کلید برق می‌کوبم. باید همه جا تاریک باشد مثل روزگار فعلی‌ام!
دلم می‌خواهد کسی را داشتم با او درد دل می‌کردم اما با دروغ‌های کوچک و بزرگ همه را از خود راندم.

برای هر یک نفر، بعدی را بهانه قرار دادم مبادا مو لای درز نقشه‌ها برود.
کم کم پلک‌هایم را باز می‌کنم. نور پرژکتورهای دورتادور باغ اتاق را کمی روشن کرده است.
می‌چرخم و جلوی آینه‌ی مستطیل شکل میز توالت که یک دیوار را پر کرده است، می‌ایستم. لباس عروس بر تنم مثل وصله‌ای ناجور به نظر می‌آید.

«چی می‌شد پاییز اگر به عالم و آدم همه چی رو می‌گفتی؟ چرا ترسیدی؟ مگه دور و بریات این‌قدر بی‌جربزه و احمق بودن که تو باید یه تنه جورکش می‌شدی؟»

@darkhast_romann

با ترس چشمانم را از روی ساتن براق و یکدست لباس بالا می‌برم و بالاخره جرات نگاه کردن به صورتم را پیدا می‌کنم. دلم از آرایشی که دارم به درد می‌آید.

«همیشه وقتی خط چشم می‌کشیدم نگاهت رو از روی چشمام برنمی‌داشتی... یادته؟ دلم می‌خواد بگم کاش

یادت مونده باشه ولی چرا زجر بکشی؟ من یه غلطی کردم همه مصیبت‌هاش واسه خودم. تو خوب باش! یعنی می‌شه دوباره ببینمت؟ دوباره خوشحال ببینمت!»

کمی جلوتر می‌روم و هر چه خشم دارم را روی تور سفید که به موهای جمع شده‌ام وصل است، خالی و آن را از سر می‌کشم. زانوها دیگر تحمل وزنم را ندارند. کف دستانم را روی میز می‌گذارم تا از سقوط جلوگیری کنم. سر پایین می‌اندازم. بغض در حلقم چنگ می‌زند. هقی را که قصد بیرون جهیدن از گلو دارد، می‌بلعم و با لب‌های چفت شده بر هم جملاتی را که پشت سد لب‌ها گیر کرده‌اند، مرور می‌کنم.

@darkhast_romann

«این چه کاری بود که کردم؟ دیدی سپانلو گفت به همه خبر عروسی رو داده؟ یه گوش بزرگ شده بودم میون اون همه شلوغی تا یه خبر ازت بگیرم.
گفت:«همه تبریک گفتن» ذوق کرد و گفت:«از دادگر بابت اولین جلسه‌ی کاری که تو رو وارد زندگیمون کرد تشکر کردم.

» من مردم حافظ... واقعا حس می‌کنم بی‌آبرو شدم. فکر نمی‌کردم این‌قدر زود خبرا برسه! یعنی تمام امیدم به این بود که هیچ خبری بهت نرسه. می‌دونستم نشدنیه ولی... دیگه هیچ امیدی ندارم.»

پوزخند می‌زنم. اشک‌ها از گوشه‌ی چشمانم روان می‌شوند. باز هم صدای پیچیده شده در گلو را قورت می‌دهم.

«ولی خوب شد خودم از قبل بهت گفتم. کاش خیلی ناراحت نشده باشی. خفه شو پاییز! می‌شه ناراحت نشده باشه؟ خودت بودی چه حالی بهت دست می‌داد؟ من اگر جات بودم داغون می‌شدم. تو ولی خوب باش... نه، عالی باش. عالی بمون مثل همیشه.»

@darkhast_romann

دست بالا می‌برم و با انزجار اشک‌ها را پاک می‌کنم.

«حافظ دیگه تموم شد. یعنی مطمئنم که یه اپسیلون جا نموند بهم فکر کنه. منو از تو قلبش می‌ندازه بیرون. وای پاییز بسه... بسه، بسه...»

بی‌اختیار دستم را پرت می‌کنم. به چند شیشه‌ی عطر روی میز برخورد می‌کند و صدای پایین افتادن و خرد شدن آن‌ها سکوت خفه کننده را در هم می‌شکند. بی‌توجه به سروصدای گوشخراش کمر راست می‌کنم و مات چهره‌ی درب و داغانم می‌مانم.

«الان باید فقط به بدبختیای خودم فکر کنم به سهراب، به پونه که با جفتشون لج کردم. از دستشون عصبانی‌ام. اگه این‌همه با هم بد نبودن من الان تنها نمی‌موندم. بی‌کس و کار بودن که فقط برای بچه‌های بهزیستی نیست. مامانم رفت خودشون رو ول کردن به امان خدا. مامان نمی‌بخشتشون. نباید ببخشه که من رو این قدر تنها کردن. تنهایی من رو می‌ترسونه!»

@darknast_romanim

صدای قرچ قرچ شیشه‌های شکسته شده را زیر قدم‌های پیش رو می‌شنوم. سایه‌ی تاریک و بلند قد

گرشا را پشت سرم حس می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. چیزی نمی‌گذرد که دستان داغش روی سر شانه‌های لختم قرار می‌گیرد. بغضم را قورت می‌دهم. از درون مچاله می‌شوم و همزمان ترسی به جانم می‌افتد که نکند او همجنسگرا نباشد!
#۱۸۶

#صدو هشتادو هفت

- الان تو یکی از قصرهای بابامی. خیلی خاطرت رو می‌خواد که واسه روحیه افتضاحت محل مهمونیای آخر هفته زنش رو در اختیارت گذاشته.
@darkhast_romann
می‌خواهم تکانی بخورم که پنجه‌هایش قوی‌تر از قبل روی شانه‌هایم قفل می‌شود.
- به نظرت شبیه یه تله است مگه نه؟ اما کی خواست؟ خودت خواستی... درسته؟
با پوزخند زشتی ادامه می‌دهد:
- درسته رو کی می‌گفت؟ حافظ می‌گفت، مگه نه؟
بوی الکل از دهانش تا زیر بینی‌ام کشیده می‌شود. فشار دندان‌هایم به روی هم سرم را دچار رعشه

می‌کند. توقع دارم از مستی روی پا نباشد اما این‌طور نیست. بخت کی با من یار بوده که حالا باشد؟
در یک حرکت آنی شانه از زیر دستش بیرون می‌کشم و با خشم و غضب می‌چرخم.
- دستای کثیفت رو از روی بدنم بردار... مثل این که یادت رفته ازت متنفرم عوضی!
جلو می‌آید و با فریادی وحشتناک در صورتم چهار ستون بدنم را به لرزه درمی‌آورد.
- خودت خواستی... آره... تو این کار رو کردی... تو با اون زبون چرب‌ونرمت... تو اون بروبیایی که راه انداختی... تلافی همه رو امشب سرت درمی‌آرم...
@darkhast_romanim
پرتاب ذرات تهوع‌آور آب دهانش روی صورتم حالم را بد می‌کند. باز هم ترسیده‌ام. خود را باخته‌ام. حرف از تلافی باعث می‌شود فرضیه‌ای که چند لحظه قبل به فکرم رسید رد پررنگ‌تری در ذهنم بسازد و خش عمیق‌تری بر روانم بیاندازد. با انزجار دست روی صورتم می‌کشم.
- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی چون قرار نیست هیچ غلطی بکنی. نمی‌تونی... اگرم بخوای کاری بکنی

من می‌مونم و یه نفر دیگه که خوب می‌دونه چطوری به حسابت برسه... بابک!
خسته هستم اما باید جمع‌وجور شوم. کاری از پیش ببرد دیگر پلی پشت سرم باقی نمی‌ماند. همین حالا هم طناب‌های پلی که پشت سرم باقی مانده پوسیده است و تنها کورسویی از امید دارم! آستین‌های پیراهن سفید رنگ را بالا می‌زند. موهای نامرتبش را عقب می‌برد و خیره در نگاه سنگ شده‌ام نیشخند می‌زند.
- که بابک؟ که نمی‌تونم؟ که...
صدا را روی سرم می‌اندازم تا به تهدیدها پایان بدهم.
- ببند دهنت رو... تو فکر کردی تا کجا می‌تونی من رو بترسونی؟ یه دفعه ترسیدم یه گهی خوردم افتادم تو کثافتی که درست کردی. فکر کردی برای این‌که بیشتر سر خم کنم اونم جلوی پفیوزی مثل تو هر دفعه می‌تونی یه حرکت پیاده کنی؟ تو غلط کردی بهم دست بزنی... یه چیزی از ترسوندن آدم‌ها شنیدی فکر کردی مادام‌العمره احمق؟ من دیگه چی دارم بخوام ازت بترسم؟
بلوف می‌زنم چون هنوز پای سهراب وسط است و چک‌های حافظ پاس نشده است. سر عقب می‌برد و

@darkhast_romannn

قهقهه‌اش را در هوا رها می‌کند. سعی می‌کنم دستپاچگی‌ام را نشان ندهم. پچ پچ هایش را با موبایل به یاد می‌آورم. تا کمی آرام می‌گیرد و مستقیم نگاهم می‌کند زبان باز می‌کنم اما این‌بار رندانه:

- واقعا برات متاسفم. باز دوباره بابک بهت خط داد چه کار کنی؟ دیدم نفس نمی‌داد پشت بند هم زنگ می‌زد. بهت شک داره نه؟ فکر می‌کنه ممکنه از این وضعیت خوشت بیاد و دست از پا خطا کنی؟ خیانت محسوب می‌شه؟ چون رو مخت راه رفته می‌خوای ازش انتقام بگیری؟ با من؟ چطور تا الان به ذهنت نرسیده دهنش رو این‌جوری سرویس کنی؟

@darkhast_romannn

اخم‌هایش در هم فرو می‌رود. همراه با پوزخندی لج‌درار ادامه می‌دهم:

- یعنی خاک بر سرت گرشا فقط همین! بهت گفتم بیا بپیچونیمش، نگفتم؟ قشنگ باهات عروسک بازی می‌کنه!

کمی جلو می‌آید. لحظه‌ای نمی‌توانم ترس و استیصال را مدیریت کنم. حال او، نفس‌های داغش و آن صورت گر گرفته وحشت بر دلم می‌اندازد. با هیجان پا جلو می‌گذارم و دستانم را برای هل دادن او بالا

می‌برم. دستانم به او نرسیده که سوزش بدی کف پایم حس می‌کنم. از درد جیغ می‌کشم و خم می‌شوم. گرشا بازوهایم را می‌گیرد. دستانش را پس می‌زنم.
- بکش کنار ببینم...
روی پنجه‌ها سلانه سلانه به طرف تخت می‌روم.
اشک در چشمانم حلقه زده اما می‌توانم آن را به پای داغان شده‌ام ربط بدهم نه ترسی که مرا به ضعف کشانده است.
لبه‌ی تخت می‌نشینم. پای ناقص شده‌ام را بالا می‌آورم و روی زانو می‌گذارم.
صدای خرد شدن شیشه‌ها زیر پای گرشا در اتاق می‌پیچد و کمی بعد همه جا روشن می‌شود. خون از کف پا شره کرده و روی دامن ریخته است. دلم ضعف می‌رود اما بی‌تفاوت به خون، به زخم و به دنباله‌ی قرمز شده نگاه می‌کنم. چشمان سوزانم خم شدن زانوهای گرشا را می‌بیند. سر جلو می‌کشد و بدون حرفی انگشتانش را به تکه شیشه‌ای که در گوشت و ماهیچه گیر کرده است، می‌رساند.
- باید درش بیارم. فکر کنم بخیه هم بخواد.

@darknast_romann

حس می‌کنم همین حالاست که از حال بروم. جواب نمی‌دهم. سر عقب می‌برم و چشمانم را می‌بندم. مچ پایم را محکم می‌گیرد. در یک حرکت آنی شیشه را بیرون می‌کشد. با تمام وجود درد را که نه بلکه ترس و وحشت را با فریادی جگرخراش بیرون می‌ریزم تا فقط نمیرم! نفس زنان آخی کش دار می‌گویم و روی تخت می‌افتم.
- باید بریم. پاشو من از خون بدم می‌آد!
نا ندارم جواب بدهم.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم و کمی بعد حس می‌کنم پایم در پارچه‌ای پیچیده می‌شود. پوزخندم به خنده تبدیل می‌شود. کمی بعد مانند دیوانه‌ها قهقهه می‌زنم و بریده بریده می‌گویم:
- از خون... می‌ترسی؟ تو از خدا... نمی‌ترسی بعد... از خون؟ تو یه عوضی به تمام معنایی که... دستش را که روی دهانم می‌گذارد، چشمانم از حدقه بیرون می‌پرد. پریشان و رنگ پریده بالای سرم نشسته است. قدرتی ندارم دستش را کنار بزنم پس سر کج می‌کنم.

@darkhast_romanhm

- آره از خون می‌ترسم. از خیلی چیزای دیگه هم می‌ترسم. مخصوصا از آدم‌ها... آدم‌هایی مثل تو، مثل بابام. فکر کردی الان من خوشحالم؟ فکر کردی دردسری نیست؟ اصلا فکر می‌کنی؟ باید شیش ماه تو این وضعیت باشیم ولی تو انگار نه انگار!

حس می‌کنم پارچه‌ای که به دور پایم پیچیده شده هر لحظه بیشتر داغ می‌شود. شانه‌هایم را می‌گیرد.

- بلند شو تمام حوله شده خون. باید بریم درمانگاهی، بیمارستانی، جایی... پاشو!

چاره‌ای ندارم. اجازه می‌دهم کمک کند. می‌نشینم و دردی که در تمام بدنم می‌پیچد را نادیده می‌گیرم و با طعنه و یک نفس می‌گویم:

@darknast_romannm

- تو عقده‌ای هستی... چون یه عمر ترسیدی عین یه آدم عقده‌ای از ترسوندن بقیه لذت می‌بری. هنوز یادم نرفته چه بلایی سرم آوردی تو اون سالن تئاتر! ولی بذار بهت بگم چرا مثل تو جوش نمی‌زنم چون من دارم برای کسایی نقش بازی می‌کنم که خیلی دوستشون دارم. انگیزه زنده بودنم هستند!

از گوشه‌ی چشم سر بالا آوردنش را می‌بینم و گردن می‌چرخانم. زل می‌زنم در چشمان خون گرفته‌اش و ادامه می‌دهم:
- مگه نه؟ ولی اون دوست، رفیق، پارتنر یا هر کوفتی که اسمشه... بابک برای تو این‌طوری نیست چون همه‌اش می‌ترسونتت... هی ولت می‌کنه می‌ره!
- تو نمی‌خوای دهنت رو ببندی نه؟ ببین من روانی نیستم اتفاقا حواسم خیلی جمعه. می‌فهمم می‌خوای دو بهم زنی کنی. شیش ماه بیشتر نمونده کمکم کردی همون اندازه کمکت کردم.
دستی را که جلو آمده تا زیر بغلم قرار بگیرد پس می‌زنم.
@darkhast_romann
- متوهم! جز اینکه هم ترسویی هم عقده‌ای متوهم هم هستی؟ آخه آشغال تو چطوری کمکم کردی؟ مستی یا کلا عقلت رو از دست دادی؟ چی زدی؟
می‌ایستد و به موهایش چنگ می‌زند.
- بسه... خسته‌ام کردی. باشه آره من عقده‌ای... تو هم یه عمر راه به راه بابت هر چیزی برات خط و نشون می‌کشیدن همین می‌شدی. بسه دیگه!

حسابی درهم شده است. در دلم به درک می‌گویم.
انگشت تهدید به سمت صورتم بالا می‌آورد.
- اگه بابای عوضیم دست رو تو نذاشته بود یه لحظه هم تحملت نمی‌کردم. یه راست می‌رفتم دنبال یکی مثل خواهرت. این مدت رو فقط خفه شو... بذار تموم بشه فکر کردی من حالم خوبه؟
پنجه روی تاج منبت‌کاری تخت می‌گذارم و می‌ایستم.
- برام مهم نیست حال تو خوبه یا بده! هیچ چیزی از تو برام مهم نیست. فقط یه چیزیایی رو ازت خوب فهمیدم. الانم بیشتر فهمیدم. هر وقت یه غلطی می‌خوای بکنی با ترسوندن من دست به کار می‌شی.
@darkhast_romann
باز معلوم نیست چی تو فکرته ولی فقط این رو بدون دیگه هیچ کاری نمی‌کنم جز همین قراری که داریم.
با چشمان تار شده از بی‌حالی دنبال راهی هستم که به دور از خرده شیشه‌ها باشد.
- باید به بابام بگی تا زمان به دنیا اومدن بچه دلت می‌خواد این‌جا باشی. قراری که برای خریدن خونه داشت رو کنسل کرده. دلش می‌خواد پیش خودش زندگی کنیم و اون وقت هر لحظه ممکنه بفهمه حامله نیستی.

زیربغلم را می‌گیرد. دیگر توانی برای مقابله ندارم. با کمی بلند کردن بدنم و دو سه قدم بلند از اتاق بیرون می‌زند. دست روی دیوار می‌گذارم.
- ولم کن. خودم می‌تونم راه برم.
سر بالا می‌برم.
- و توی احمق برای اینکه این رو بگی یه جوری می‌آی سراغم که فکر کنم قراره باهام...
یکه می‌خورم چرا که در حال شمردن ترس‌هایم برای یک سواستفاده‌گر هستم پس دهانم را می‌بندم. درد و غم، هوشیار بودن را از بین می‌برد. یک قدم برنداشته‌ام که می‌شنوم:
@darkhast_romannn
- پونه باید بستری بشه!
با هول سر برمی‌گردانم.
- چی؟
جلو می‌آید.
- حالش خوب نیست. دکترش به بابک گفته هذیوناش داره زیاد می‌شه و...
فریادم به آسمان می‌رود:
- بابک، دکترش و تو همتون با هم غلط کردید...
همین الان من رو می‌بری پیش پونه... اگه قرار به

این‌جا بودنه پونه هم می‌آد پیش من... اگه قرار به بستری شدنه اول من می‌شنوم. من تصمیم می‌گیرم. انگشت اشاره روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم.
- و تو تمام هزینه‌هاش رو جور می‌کنی این‌جا برای پونه بشه همون جایی که باید باشه. فهمیدی یا نه؟ از این به بعدم یه بار دیگه مثل آدم برخورد نکنی و فکر کنی با روانی بازی می‌تونی من رو بترسونی یه کاری باهات می‌کنم...
روی صورتم خم می‌شود.
- هیچ کاری ازت برنمی‌آد!
نیشخند می‌زنم و با گرفتن حفاظ حین لنگ زدن می‌گویم:
- امتحان کن ببین برمی‌آد یا نه!

@darkhast_romannn

.....
#۱۸۷

#صدو هشتادو هشت

خیره به گوشی تلفن خاکستری رنگ میان انگشتان کرخت شده‌ام، فکر می‌کنم این سرمای غیرقابل تحمل

داخل سلول‌ها و راهروهای زندان هم در جریان است؟
یک ماه از دیدارم با سهراب می‌گذرد، دقیقا سی روز و این قرار ملاقات هم با هزار بدبختی جور کرده‌ام. تقه‌ای به شیشه می‌خورد. یکه می‌خورم و سر بالا می‌برم. دهانم از تعجب باز می‌ماند. ریش‌هایش بلند شده و صورتش تکیده‌تر از دیدار قبلی‌مان است! حرف‌های دروغینی که از قبل آماده کردم در دهانم می‌ماسد. دست بالا می‌برم و در دهانه‌ی گوشی می‌نالم:
- بابا؟ با خودت داری چی کار می‌کنی؟
@darkhast_romannn
تلخندی می‌زند.
- سلام. بازم پونه نیومد؟
مردمک چشمانم به روی نگاهش بی‌حرکت می‌ماند.
- پاییز؟
بی‌حواس صدایی بی‌معنی از دهانم خارج می‌شود و خبری را که می‌خواستم با مقدمه بیان کنم سرضرب و بدون پیش زمینه می‌دهم.
- پونه رفت بابا. یعنی کاراش رو انجام داد و رفت. کیش‌ومات می‌شود.

- بدون دیدن من رفت؟
حالا وقت آن است تا سوال‌هایم را بپرسم.
- چطوری تورو می‌دید؟ ممنوع الملاقات بودی!
چی‌کار داری می‌کنی؟ بابا من وکیلت رو عوض کردم چرا باهاش همکاری نمی‌کنی؟ چرا...
نیم‌خیز می‌شود و به شیشه‌ی نزدیک‌تر.
- پونه رفت؟ به همین راحتی؟ وکیل؟ به وکیل اعتماد کنم؟
چشمانم گرد می‌شود.
- پس به کی اعتماد کنی؟ الان کی کمکمون کنه؟ چرا انفرادی بودی؟ چرا داری همه چی رو بدتر می‌کنی بابا؟ تو رو خدا...
@darkhast_romanin
- همون وکیل دیوث قبلی کافی بود. من می‌دونم کیا برام پاپوش دوختن... از پونه بگو. نگرانم!
شوک می‌شوم و در سکوت می‌مانم. اگر ماجرای گرشا را از طریق وکیل قبلی فهمیده باشد چه خاکی بر سر کنم؟ موضوع باز شود خبر به سپانلو یا هر کس دیگری برسد تمام احمق بازی‌هایم رو می‌شود.
- چته پاییز؟
سر تکان می‌دهم تا از منگی دربیایم. با تانی

می‌گویم:
- ببین بابا پونه ازت خداحافظی کرد. می‌شناسیش که وقتی کارش ردیف شد...
- با کدوم پول؟ تو اون کاری که گفتم نکن رو کردی؟ آره؟ حتی تو هم خبر ندادی!
ثانیه‌ای نگاهم را می‌دزدم.
- آره پاییز؟ حرف بزن!
کف دست خالی‌ام را بالا می‌برم.
- یه کم آروم باش. همه چی رو مو به مو می‌گم. تو حرفم نپر باشه؟
محکم "بگو" را ادا می‌کند. یک دور صورتش را نگاه می‌کنم. وقت تنگ است. باید به اختصار و حساب شده حرف بزنم. نفسی تازه می‌کنم.
- ببین بابا بحث من و گرشا برای امروز دیروز نیست که یهو بهم برسیم. خودت می‌دونی چند ماه همکار بودیم. می‌شناختیم همدیگرو پس چرا باید می‌گفتم نه؟ اونم تو این اوضاعی که خب همه چی گره خورده بود اونم عجله داشت...
- گه خورد که عجله داشت. غلط کرد. مگه تو بی کس و کاری؟

@darkhast_romann

کمی جلو می‌کشم.
- منطقی باش بابا. می‌تونست کمکم کنه. حال پونه بد شده بود. بی‌قرار بود ولی الان خوبه.
قلبم مچاله می‌شود اما قاطعانه ادامه می‌دهم:
- من بی کس و کار نیستم ولی هر کاری لازم باشه برای شماها می‌کنم. کاش درک کنی منم نمی‌خواستم این‌جوری بشه، این مدلی ازدواج کنم. برای حال پونه، برای آزادی تو باید چی کار می‌کردم؟ گرشا من رو دوست داره.
می‌بینم که چشمانش پر از اشک می‌شود اما حالا وقت دل دادن به غصه‌هایش نیست چرا که آخر و عاقبش می‌شود لو رفتن ماجرا است و رو شدن دست‌های من پس یک نفس ادامه می‌دهم:
- ببین می‌دونم ناراحت شدی به خدا می‌دونم اما بهترین راه همین بود باید پونه رو می‌فرستادم بره. در ضمن خواستم بهت خبر بدم ولی تو این مدت یا اجازه‌ی ملاقات و تلفن نداشتی یا از روی لج همون دو باری هم که می‌شد نیومدی پای تلفن. الان این وسط اونی که همکاری نمی‌کنه تویی... چرا با وکیلی که برات گرفتم حرف نمی‌زنی؟ خیالت راحت استادم

@darkhast_romannn

معرفیش کرده. ماجرای پاپوش چیه بابا؟ چرا انفرادی بودی؟ اون تو چه خبره؟
سر پایین می‌اندازد. دلم کباب می‌شود. تا گوشی از گوشش جدا نشده وقت را تلف نمی‌کنم.
- سرت رو پایین نندار لطفا. ببین همه چی خوبه. اگه یه کم همکاری کنی زودی آزاد می‌شی. پونه هم از راه قانونی رفته می‌تونه راحت بره، بیاد. باز دور هم جمع می‌شیم. من رو نگاه کن... بابا؟
چند ثانیه‌ای انگشت گوشه‌ی چشمانش می‌گذارد و بعد هم سر بالا می‌آورد. لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- خب من همه چی رو گفتم تا وقت تموم نشده تو هم همه چی رو بگو. راستی چیزایی که برات آوردم رو بگیر.
@darkhast_romanhn
صدای نفس عمیقی که می‌کشد گوش‌هایم را پر می‌کند. با سر تکان دادن و لبخندی که حواسم هست تا از سر دلتنگی و آزردگی کم نشود او را تشویق می‌کنم تا به حرف بیاید. اما وقتی شروع می‌کند روح از بدنم جدا می‌شود.

- خوب که فکر کردم فهمیدم وکیل قبلیه رو دقیقا همون کسایی فرستادن که چوب لای چرخشون گذاشتم.

معلومه کاملا چون وقتی بهش خبر دادم به فعالیت‌هام همین‌جا ادامه می‌دم و شده با اعتصاب غذا و دست‌های خالی خبر کثافت‌کاری خیلی‌هارو به گوش همه می‌رسونم سریع با چهار تا نصیحت و بند و تبصره دمش رو گذاشت رو کولش و رفت! دیگه به هیچ وکیلی احتیاج ندارم.
تازه می‌فهمم چرا گرشا سریع پیشنهاد وکیل جدید را بدون اعتراضی قبول کرد. دوباره از گرشا بازی خوردم. او زودتر از من شنیده سهراب دنبال دردسر می‌دود. فحش‌های رکیک پشت لبانم صف می‌بندند. سهراب گذرا نگاهی به اطراف می‌اندازد و پچ پچ کنان می‌گوید:
- یکی ازم خواسته براش یه کاری بکنم. باید یه مورد کوچیک رو گردن بگیرم ولی قول آزادی بهم داده. هم حکم اون سبک می‌شه هم خودم با باندبازی طرف سریع آزاد می‌شم.

@darkhast_romann

با هول و ولا می‌ایستم.
- نکنی این کار رو... بابا تو رو قران کوتاه بیا. از این کارا نکن.
او هم صندلی را عقب می‌کشد و می‌ایستد.
- نمی‌خوام بار روی شونه‌هات باشم. خودم حلش می‌کنم.
طوری جلو می‌روم که چیزی نمانده از حرص و اضطراب شیشه را با مشت‌هایم بشکنم.
- بابا یعنی چی؟ دارم همه چی رو درست می‌کنم دیگه... بار روی شونه چیه؟ تو رو خدا، جون پاییز یه مدت هیچ کاری نکن بذار این جنجالایی که این جا ساختی تموم بشه... بابا یه مدت فقط یه کم آروم باش بذار...
@darkhast_romannn
با نیشخندی که قلبم را می‌شکافد در حرفم می‌پرد:
- قولش رو دادم. خودم کارهام رو درست می‌کنم. دیگه لازم نیست نگران من باشی و فداکاری کنی.
مشتم را روی شیشه می‌گذارم.
- به خدا ازت سو استفاده می‌کنن. بازم میفتی تو هچل. بابا نکن اینکار رو... نباید به کسی اعتماد کنی.

- مراقب خودت باش. دلم برای جفتتون تنگ شده ولی می‌آم بیرون. خداحافظ.
گوشی را می‌گذارد و همین‌که پشت می‌کند تازه انگار هوشیار می‌شوم و هیبت لاغرش را در آن لباس خاکستری پوشیده از آرم‌های ریز می‌بینم. بی‌اختیار بابا می‌گویم، خداحافظی می‌کنم و بند بند وجودم از هم جدا می‌شود.

.....
#۱۸۸

#صدو هشتادونه

@darkhast_romann

خیره مانده‌ام به پیامی تکراری از استاد سماعی که روی صفحه‌ی موبایل بدون جواب مانده است.
می‌خواهد بداند چرا سهراب از دیدار با وکیلی که او دست‌وپا کرده است سر باز می‌زند؟
دلم نمی‌خواهد باز هم مثل دو ماه گذشته با جواب‌های "نمی‌دانم" ، "دو بار رفتم و گفتم اما راضی نشد" و یک سری اراجیف دیگر سرهم کنم. خوش ندارم با

گفتن یک کلام که "پدرم کله خر است" بیشتر از این آبروی سهراب را ببرم و غرورم را جریحه‌دار کنم!
کلافه موبایل را به طرفی دیگر هل می‌دهم و آن را از جلوی چشمانم دور می‌کنم. از صبح تب دارم، تب دلتنگی. با یک خواب چنان گردبادی به وجودم افتاده که مدام نفس‌تنگی دارم.
کف دستانم را روی کانتر می‌گذارم و سر بالا می‌برم. هاله‌ای از تصویر صورتم روی در براق و مشکی رنگ کابینت می‌افتد.
دست بالا می‌برم و روی لب‌های داغ شده می‌گذارم. حافظ بود که در رویا مرا گرم می‌بوسید. برهنه بودیم.
@darkfast_romannn
دستم راه گونه‌هایم را می‌گیرد و به تتوی قاصدک می‌رسد. داغِ لبانش به پشت گوش و پوست سرم هم رسید. در خواب مرا غرق بوسه کرد. نفس می‌زدیم و می‌بوسیدم. مرتب اسمم را صدا می‌زد. صدای او هم بوی دلتنگی می‌داد.
با دهان باز و ریه‌هایی که دیگر در حال از کار افتادن هستند قاصدک پشت گوش را همراه با قسمتی از موهای پریشانم چنگ می‌زنم و سر پایین می‌اندازم.

«وای... لمس دستات رو بدنم، لب‌های گرمت، به خدا واقعی بود. پوست تنم، صورتم، لب‌هام انگاری هنوزم می‌سوزن... چه خوابی بود؟ کجا بودیم؟ نمی‌دونم! غرق شده بودیم تو نور! بوی دریا می‌دادی! چطوری حس کردم؟ نمی‌دونم... نمی‌دونم... تعبیر دریا خوبه یا بد؟ آه... چقدر دلم برات تنگ شده!»

زانوهایم خالی می‌شوند. ایستادن سخت می‌شود. دستم را بند لبه‌ی کانتر می‌کنم. با نیم‌چرخی روی زمین می‌نشینم و با پاهای دراز شده به کابینت‌ها تکیه می‌زنم. نم اشک را از روی پلک‌ها پاک می‌کنم و با چشمان بسته سر در گریبان می‌مانم.

@darkhast_romann

«چقدر شد؟ سه ماه؟ چهار ماه؟ چند روز؟ حافظ می‌ترسم بشمرم! می‌ترسم چون هر یه روزی که می‌گذره اندازه صد سال ازت فاصله می‌گیرم. هیچ کسی نیست بهم بگه عالی، آفرین. بابا من آدمم، کم آوردم.»

بغض را قورت و به درددل کردن با خیالاتم ادامه می‌دهم.

«دلم می‌خواد یکی بغلم کنه بهم بگه درست می‌شه. بال بال می‌زنم استاد یه چیزی، یه خبری، یه جمله‌ای ازت بگه اما... هیچی نمی‌گه. روم نمی‌شه از تو بپرسم. گیر افتادم این‌جا تو این باغ بی‌خبر از همه چی! می‌دونم استاد از سر خیرخواهی و دلسوزی هر چند وقت یه بار حالم رو می‌پرسه. پیگیر کارهای باباست. احمق که نیستم می‌فهمم اونم دیگه دوستم نداره... از فاصله‌ی تماساش که حالا رسیده به یه پیام ساده معلومه دیگه براش اون آدم قبل نیستم. استاد که رو سرم قسم می‌خورد شده این بعد من توقع دارم این روزا تموم بشه بپرم بیام بغلت تو هم بگی خوش اومدی عزیزم! چقدر آخه خرم!»

@darkhast_romanhn

- خانم سپانلو؟ حالتون خوبه؟
بلافاصله سر بالا می‌برم.
- می‌شه بهم نگید سپانلو؟

قدری به قد و بالای زن نگاه می‌کنم و بدون خجالت از وارفتگی‌ام گوشه‌ی آشپزخانه می‌پرسم:
- حال پونه چطوره؟ به نظرتون بهتره؟ صحبتاتون چطوری پیش می‌ره؟
روانشناسی است جوان و خوش‌تیپ که هفته‌ای چند بار به دیدار پونه می‌آید. شاید هفت هشت سالی از من بزرگتر باشد. از آرامشی که دارد حس خوبی می‌گیرم. جلو می‌آید و کنار من که همچنان بی‌حال و کمی بی‌حواس هستم، زانو می‌زند.
- خیلی همکاری نمی‌کنه ولی خبر خوب اینه که داره به ملاقات‌هامون خو می‌گیره. رنگتون پریده!
@darkhast_romannn
زانوها را جمع می‌کنم و بغل می‌زنم.
- چیزی نیست خوبم.
چتری‌های مشکی رنگ را از روی صورت کنار می‌زند.
- به نظر نمی‌آد خوب باشید ولی اگه ناراحتتون نمی‌کنم و فکر می‌کنید مساعد هستید می‌شه کمی با هم حرف بزنیم، مهمه!
بدون حرف سر بالا و پایین می‌کنم. دست زیر بازویم می‌اندازد.

- لطفا اول بلند شید. روی زمین سرد نشستن خوب نیست.
مخالفتی نمی‌کنم و دقیقه‌ای بعد هر دو پشت میز نهارخوری آشپزخانه می‌نشینیم. نگاهم به طرف پنجره‌های قدی کشیده می‌شود. پرده‌ها را کنار زده‌ام. آسمان گرفته است بدون ذره‌ای نور و درختان پوشیده از برف. دوست دارم به همان تب ناشی از بوسه‌های عطش‌بار فکر کنم. به خوابی که در عین نفسگیر بودن راه نفس می‌سازد. کاش فقط یک روز کامل همه مرا تنها می‌گذاشتند. یک تنهایی واقعی، اندکی مرور خاطرات و شاید ذره‌ای امید برای عبور از این زندگی مصیبت‌زده و رسیدن به همان جایی که غرق نور بود! فکر می‌کنم رویاپردازی تنها راهی است که دارم.
- خانم پاییز... چون گفتید سپانلو صداتون نزنم.
مردمک چشمانم کند به سمت زن جوان حرکت می‌کند.
- پاییز خوبه... همین جوری صدام کنید. احتیاج به خانم گفتن نیست.
#۱۸۹

@darkhast_romanhn

#صدونود

دست جلو می‌آورد.
- البته یک ماهی هست آشنا شدیم اما هیچ وقت فرصت نشد حرف بزنیم. من لیلا هستم. شما هم دیگه بهم عبادی نگید.
دستش را بی‌حال می‌فشارم.
- حتما. سوالتون چی بود؟ پونه که نباید بستری بشه؟ باز مثل قبل باهام حرف نمی‌زنه که مهم نیست. من چهار چشمی مراقبشم ولی خواهش می‌کنم نسخه‌ی دور گردنش رو نپیچید!
@darkhast_romann
کمی به چشمانم خیره می‌ماند.
- مشخصه که بچش رو دوست نداره ولی برام جالبه منتظر به دنیا اومدنشه. یه چیزایی البته می‌دونم. مطالبی که همسر شما عنوان کردن. مثل این‌که پدر بچه از ایران رفته و خب خواهر شما قبل از ازدواج باردار شده. یا این موضوع که همسرتون قراره به نام خودشون برای بچه شناسنامه بگیرن که به نظرم ممکن نیست و...

با دیدن نیشخندی که روی لب‌هایم پدیدار می‌شود، سکوت می‌کند. با تاسف سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- واقعا فکر کردید تو کشور قانونمندی زندگی می‌کنید که این قبیل زیروکشی‌ها غیرممکن باشه؟ اگر گرشا گفته شناسنامه می‌گیره بدونید به راحتی آب خوردن و با دو بسته تراول یه شناسنامه تروتمیز می‌گیره. شما که همه چی رو می‌دونید پس سوالتون چیه؟
لحظه‌ای چانه‌اش را مشت می‌کند و سریع دست پایین می‌اندازد.
- حق با شماست ولی هر راهی مهیا باشه و به نظر آدم برسه توجیه خوبی برای استفاده ازش نیست.
@darkhast_romann
با جمله‌اش سیلی محکمی نثارم می‌کند. روزی هزاران بار در دلم می‌گویم چاره‌ای نداشتم و درست تصمیم گرفتم حالا یک غریبه با ادا کردن یک جمله‌ی ساده شرم را در سراسر وجودم به غلیان درمی‌آورد. سر پایین می‌اندازم.
- اگر ناراحتتون کردم عذر می‌خوام. وقتی به ذهن همسرتون رسیده برای بچه غیرقانونی شناسنامه بگیره راه دیگه‌ای هم بود که البته اونم به نظرم کار درستی نیست ولی چرا از راه‌های غیرقانونی دیگه

استفاده نکردید تا بچه‌ای نباشه؟ متاسفم که عنوان کردم اما حرف از نبودن قانون و بلااستفاده بودن اخلاقه...
شما پونه رو مجبور کردید بچه رو نگه داره؟
یک دور چشمانم را روی صورتش حرکت می‌دهم.
- یعنی می‌گید بچه رو نگه نمی‌داشت و از بین می‌بردش؟
لبخند می‌زند.
- عرض کردم کار خوبی نیست. معتقدم اگر نمی‌خواسته این بچه رو داشته باشه نباید مجبورش می‌کردید هرچند خودش رو راضی نشون می‌ده و اتفاقا خیلی منتظر به دنیا اومدن فرزندشه اما به نظرم متاسفانه هیچ کدومتون واقعیت رو نمی‌گید. این طوری من کمک زیادی نمی‌تونم بکنم.
نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد:
- خواهرتون در تلاشه که حال خرابش رو پنهان کنه این رو از جملات بی‌ربطی که وسط صحبتامون می‌گه متوجه می‌شم و این اتفاق خوبی نیست. متاسفم خانم پاییز ایشون منتظر به دنیا اومدن بچه‌ایه که دوستش نداره و به نظرم وقتی این اتفاق بیفته خواهرتون دیگه همین انگیزه پوچ رو هم از دست

@darkhast_romannn

می‌ده و حالش بدتر از حالا می‌شه. حس می‌کنم تنها چیزی که ایشون رو به زندگی بند کرده همین بچه است که از قضا مصرانه می‌گه علاقه‌ای بهش نداره اما...

این‌بار خودخواسته سکوت می‌کند. خیره در نگاه موشکافانه‌اش می‌پرسم:

- اما؟ اما چی؟

کمی رو صندلی جابه‌جا می‌شود و بعد از کمی نگاه چرخاندن به اطراف و دست دست کردن می‌گوید:

- چون تمام حقیقت رو نگفتید مجبورم بپرسم... شاید دخالت تلقی بشه، شاید اشتباه کنم لطفا ناراحت نشید و بگذارید تاکید کنم من رازدار هستم یعنی باید باشم و قطعا همین‌طوره!

@darkhast_romannn

مستاصل از روی صندلی بلند می‌شوم.

- حالم واقعا خوب نیست. امروز بهم ریخته‌ترینم و ... فی‌الفور می‌ایستد.

- می‌خوام کمکتون کنم برای همین اینجا هستم! اجازه بدید رابطه‌ی درستی بینمون ایجاد بشه.

تا می‌خواهم نگاه از او بدزدم می‌گوید:

- قرار نیست کسی از مکالماتمون با خبر بشه. همسر شما، ایشون غیر از بار اولی که برای آشنایی این‌جا بودند دیگه تشریف نداشتند. خودتون و خواهرتون وقتی حرف از همسر شماست علاقه‌ای نشون نمی‌دید در صورتی که انگار ایشون درصدد هستند کار خیرخواهانه‌ای انجام بدند... برای بچه، برای خواهرتون و البته شما که انگار یه دلخوری بزرگ میون رابطه‌ی خواهرانه‌تون در جریانه!
در جواب چشمان پر سوالش درسته‌ای بی‌جان ادا می‌کنم و بعد از لب گزیدن ادامه می‌دهم:
- آره از پونه بابت بی‌فکریاش دلخورم.
@darkhast_romannn
- و پونه همچنان درگیر گذشته است و از دست دادن مادرتون اما به نظرم این موارد همه‌ی حقیقت نیست! ممکنه اشتباه کنم اما خواهش می‌کنم بدون ناراحتی به گفتگو ادامه بدیم تا شاید من بتونم کمکتون کنم.
حس می‌کنم در معرض سرما که نه بلکه حقیقتی تلخ لخت و عور ایستاده‌ام. مور مور می‌شوم و همراه با رساندن دست‌ها به بازوهایم و فشردن آن‌ها باشه‌ای می‌گویم. لیلا لبخند گرمی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- باید رک و راست باشم. همسر شما به خواهرتون تجاوز کرده خانم پاییز؟ برای جواب دادن نترسید!
تک خنده‌ای که از سر تمسخر زده‌ام را نادیده می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- می‌تونم تصور کنم برای شکایت و اثبات این‌جا تو این باغ که دور از دسترس هر دکتری هست موندگار شدید و می‌خواید بچه رو نگه دارید اما این کار...
جلو می‌کشم و رخ به رخ او می‌گویم:
- گفتی رازداری؟
محکم و قاطعانه "بدون شک" را ادا می‌کند. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
@darkhast_romanm
- فرضیه‌تون کاملا غلطه! گرشا به خواهر من تجاوز نکرده. هیچ وقت هم اینکارو با هیچ دختری نمی‌کنه!
دست روی شانه‌ام می‌گذارد.
- ازتون خواستم ناراحت نشید. برای کمک کردن حقیقت ماجرا رو احتیاج دارم. شما خودتون...
پنجه روی دست او بر شانه‌ام می‌گذارم.
- آره درسته من خودم از همه بیشتر محتاج کمکم.

تا می‌خواهد چیزی بگوید فرصت را از او می‌قاپم و همراه با فشار دادن دستش با فکر به این‌که باید تمرکزم را جمع کنم و چیزی از گرشا لو ندهم دل به دریا می‌زنم و می‌گویم:
- همه چی رو می‌گم فقط یه کاری برام بکن... یه کمک... همونجوری که خودت می‌خوای. چند تا عکس می‌خوام از یه آقا... لطفا با رازداری کمکم کن. دلم تنگه، خرابم، کم آوردم. هیچ راهی ندارم جز این که از یه جایی، یه راهی، امید جور کنم فقط این روزا بگذره!

@darkhast_romannn

#۱۹۰

#صدونودویک

به حرکات کند و شانه‌های افتاده‌ی سپانلو نگاه می‌کنم. دیگر با اقتدار عصا نمی‌زند. شهلا بازویش را گرفته و سلانه سلانه پیش می‌روند. بی‌صبرانه منتظرم بدرقه تمام و دست سنگین و مزاحم گرشا از روی شانه‌هایم جدا شود و شرِ شکم‌بند مزخرف را کم کنم.

- امشب اینجا می‌مونم.
چشم دوخته‌ام به حرکت ماشین که عقب می‌رود و حین دست تکان دادن برای سپانلو می‌گویم:
- حال بابات روبراه نیست!
- اومده بود همین رو ببینی. احتمالا ازت توقع داره زودتر بچه رو بهش تحویل بدی دار فانی رو با خیال راحت بده بقیه توش گه بزنن!
در باغ آرام آرام بسته می‌شود. با بغل کردن دست‌هایم که سوز سرمای زمستان آزارشان می‌دهند، می‌چرخم و به سمت در ویلا حرکت می‌کنم. لزومی ندارد چیزی بگویم وقتی می‌دانم وجود گرشا از تنفر شکل گرفته است. نه او با من کاری دارد نه من با او حرفی. از یکدیگر چیزی نمی‌خواهیم. نقشه‌ها کاملا طبق برنامه پیش می‌رود و رابطه‌ی ما دچار بی‌تفاوتی محض است. تنها در این میان چیزی که هر ثانیه مرا به وادی اضطراب می‌کشاند کارهای سهراب است که دیگر نه ته دارد نه سر! پونه با وجود لیلا و دیدارهای مستمرشان به نظر حال بهتری دارد. دکمه‌های بافت گل‌وگشاد و بلند را تند تند باز می‌کنم و بعد از بالا دادن تیشرتی که به تنم زار می‌زند دست

@darkhast_romann

پشت می‌برم و مشغول باز کردن بندهای شکم‌بند می‌شوم. قبل از اینکه گرشا خبر آمدن سپانلو و شهلا را بدهد و درخواست آماده شدن داشته باشد قصد کردم طبق شگردهای لیلا این بار طبق موضعی جدید با پونه حرف بزنم اما فرصت نشد.

- کمک می‌خوای؟

دندان به هم می‌سایم و نه محکمی تحویل گرشا می‌دهم. این قدردانی که در نگاه و کلامش موج می‌زند جدید و تهوع‌آور است. آخرین گره را باز می‌کنم و با پرت کردن شکم‌بند روی کاناپه به سمت پلکان گوشه‌ی سالن می‌دوم.

@darkhast_romann

- بالا نیا. دلم نمی‌خواد مزاحممون بشی.

خوشحال از این‌که گرشا جوابی نمی‌دهد وارد راهروی باریک می‌شوم و با قدم‌های بلند به اتاق پونه می‌رسم. ناخودآگاه دست به جیب پشت جینی که پا دارم روی موبایل می‌گذارم و با دست دیگر تقه‌ای به در می‌زنم.

- پونه؟

می‌دانم جوابی نمی‌دهد پس آرام در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. با آن پیراهن سفید بلند و شکم برآمده‌اش

پشت پنجره‌ها ایستاده است و به درختان بلند زمستان‌زده نگاه می‌کند. زیر چشمی نگاهی به اطراف می‌اندازم. وقت تلف نمی‌کنم و شانه را از روی میز توالت چنگ می‌زنم و جلو می‌روم.
- شونه کنم موهات رو؟
کم از مجسمه ندارد. دردهایش را تک‌به‌تک می‌دانم اما او از من چه می‌داند؟ این سوالی است که لیلا پرسیده است! شانه را روی موهایش می‌کشم. موهایی که بلند شده است و ردِ های‌لایت‌ها فقط در قسمت‌های انتهای دیده می‌شود.
- پونه می‌شه اسمش رو بذاریم حامی؟ من رو یاد حافظ می‌ندازه!
@darkhast_romann
باشه را که می‌گوید قلبم سرشار از خوشی می‌شود و ادامه می‌دهم:
- می‌دونم دوست نداشتی نگهش داری و به خاطر بابا اینکار رو کردی ولی...
روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و با نگاهی آکنده از خشم خیره به چشمانم می‌گوید:

- از اولش هم نمی‌خواستم باشه ولی به خاطر بابا نه! من مثل تو نیستم که له بشم خودم رو فدای همه بکنم. الانم اصلا برام مهم نیست چی به سر بابا می‌آد.
جملات بلند هستند. دلم قرص می‌شود که راه درستی پیش گرفته‌ام فقط باید مراقب روند صحبت‌ها باشم.
لبخند می‌زنم.
- آره آره واقعا راست می‌گی. می‌دونی هر روز، هر شب، هر لحظه به خاطر تصمیمایی که گرفتم خودم رو سرزنش می‌کنم اما امیدوارم یعنی باید مطمئن باشم همه چی بازم درست می‌شه.
با تاسف سر تکان می‌دهد. تا نگاهش پایین می‌افتد و به شکم برجسته‌اش می‌رسد می‌گویم:
@darkhast_romannn
- به دنیا که اومد می‌تونی هر جایی خواستی بری. همه کارات انجام شده پونه.
سر بالا می‌آورد. این‌بار در نگاهش ناامیدی می‌بینم. دست روی بازویش می‌گذارم.
- باهام حرف بزن. الان... الان داشتی می‌گفتی، ادامه بده. هر چی دلت می‌خواد بگو تا منم حرفای دلم رو راحت بهت بزنم. پونه مگه من و تو غیر همدیگه کسی رو داریم؟

آرام مرا کنار می‌زند.
- لیلا بهت خط داده؟ دیگه به اونم نمی‌شه اعتماد کرد.
خوشحال از این‌که حواسش مثل گذشته جمع است و سفره‌ی طعنه‌هایش باز، به طرفش برمی‌گردم.
- لیلا یه کلمه از حرفایی که بهم می‌زنید رو بهم نمی‌گه. من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ اصلا اینا رو ول کن. بذار یه چیزی بهت نشون بدم.
سنگین و با دستی که زیر شکم برده است روی تخت می‌نشیند. با یک گام بلند و بعد از پرت کردن خودم روی تخت بالشی برمی‌دارم و حین جاگیر کردن آن پشت کمرش تعریف می‌کنم:
@darkhast_romannn
- دلم برای حافظ تنگ شده بود. داشتم می‌مردم. یک ماه پیش بود. حالم واقعا گرفته بود. ولو شده بودم کف آشپزخونه.
عقب می‌کشم. زل زده به چشمانی که دوست دارم کنجکاوی را در آن‌ها ببینم، موبایل را پیش می‌برم.
#۱۹۱

#صدونودودو

- دیگه گفتم هر چی شد باداباد. به لیلا گفتم بره از حافظ عکس بگیره. اولش قبول نکرد. یعنی یه جورایی سعی کرد به راه راست هدایتم کنه. آخه بهش جریان گرشا رو نگفتم. کلی از خیانت و این‌جور دری وریا باهام حرف زد.
در حرفم می‌پرد.
- چرا همه چی رو بهش نگفتی؟ چرا نگفتی؟
دستی که موبایل را در آن دارم پایین می‌افتد. جلو می‌کشم و پچ پچ کنان می‌گویم:
- الان نه ولی اون موقع بهش اعتماد نداشتم. چطوری به کسی که گرشا آوردتش اعتماد کنم؟ پونه اگر این خبر که همجنسگراست بپیچه یهو برسه به گوش سپانلو! تو نمی‌دونی باباش چه آدم مزخرفیه. از خودش هزار برابر بدتره. اول از همه دوباره پدر من درمی‌آد می‌فهمی؟ همه چی می‌ره رو هوا.
سرش را به تاج تخت تکیه می‌دهد و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد.
- دیگه از این بدتر؟ از این بدتر که جفتمون گیر افتادیم این‌جا؟ بدتر از این‌که زندگیت رو دودستی تقدیمشون

@darkhast_romanfm

کردی؟ هیچ می‌دونی چه غلطی کردی؟ شدی یه زن شوهردار احمق!
با تمام توان کنایه‌ها را پس می‌زنم و باز هم جلوتر می‌روم.
- اشتباه کردم ولی درستش می‌کنم باشه؟ عوضش کارای تو ردیفه راحت می‌تونی بری. بابا هم دیگه کوتاه می‌آد. وکیلش خیلی کاردرسته. استاد می‌گفت تخصصش تو آزاد کردن مجرم‌های سیاسیه. پونه... رشته‌ی کلامم را با تک‌کلمه‌ای کلیدی می‌برد.
- و حافظ؟
در دلم به لیلا بابت حال به دور از هذیان پونه آفرین می‌گویم. خوشحالم از این‌که دیگر مثل قبل آشفته نیست. حاضرم تا ته دنیا تکه بارم کند، قلبم را بشکند اما آن حالت‌های دیوانه‌وار و پریشان را نداشته باشد. گالری عکس‌های موبایل را باز می‌کنم.
- بیا عکساش رو ببین. بیا دیگه... خودت گفتی حافظ. نگاه کن موهاش بلند شده. کت شلوار تنش می‌کنه. پونه باز کن چشمات رو!
کم کم پلک‌هایش را باز می‌کند. با پرشی سریع کنارش به تاج تخت می‌زنم و موبایل را به دستش می‌دهم.

@darkhast_romanim

- رفته دم شرکت ازش دزدکی عکس گرفته.
دست روی عکس حافظ که عینک آفتابی‌اش را بر پیشانی زده و در حال صحبت با نیما است، می‌گذارد.
- از لیلا بعیده بره برات عکس بگیره. از کجا می‌دونسته حافظه کیه که ازش عکس بگیره؟
بلافاصله جواب می‌دهم:
- یه مصاحبه بود از بهترین غرفه‌ی نمایشگاه. تو نت هست. تو سایت نمایشگاه. از اون‌جا بهش نشون دادم فهمید کیه. خب خیلی دختر خوبیه دیگه...
در اتاق باز می‌شود. هنوز کامل سر نچرخانده‌ایم که صدای گرشا اتاق را پر می‌کند:
@darkhast_romann
- عکس رو من گرفتم.
هاج و واج به قامت بلند گرشا که حالا موهایش را بالای سر بسته است نگاه می‌کنم. پونه پوزخند می‌زند و گرشا با جلو آمدن و دادن لیوانی آب پرتقال به دست پونه می‌گوید:
- وقتی با یه روانشناس متعهد که خیلی اخلاق براش مهمه صحبت می‌کنی باید فکر اینجاهارو هم بکنی.

لب تخت کنار پاهای دراز شده‌ی پونه می‌نشیند و با گذاشتن آرنج‌ها روی زانو و نگاه به آن سوی پنجره ادامه می‌دهد:
- اومد باهام صحبت کرد. باید ازت تشکر کنم همه چی رو نگفتی. از زیر زبونش حرف کشیدم فهمیدم گفتی ازدواجمون الکیه به خاطر بابای منه که مریضه و بچه پونه رو هم برای همین می‌خوایم. عکسم خودم گرفتم دادم بهش ازش خواستم بهت نگه کار من بوده ولی قول گرفت ازم خودم بهت بگم.
پونه با تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز می‌گوید:
- لیلا کلا می‌خواد همه رو آشتی بده.
@darkhast_romannn
تکانی می‌خورم تا از گیجی دربیایم.
- بازم نقشه کشیدی؟ الانم که کاری بهت ندارم بازم...
گرشا حین بلند شدن در حرفم می‌پرد:
- نقشه‌ای نیست. سر بابات و وکیلشم کلی جاروجنجال راه انداختی گفتی تقصیر منه گفتم خودش خواسته. همون موقع هم گفتم به من ربطی نداره ولی تو کلا دنبال توطئه و دوزوکلکی!

حق به جانب بودن او آتش به جانم می‌زند. حضور پونه و آرامش او را از یاد می‌برم. روی دو زانو نیم‌خیز می‌شوم.
- چون تو یه کاری کردی وسط توطئه زندگی کنم. برای این‌که تو باعث شدی...
پشت به ما دست تکان می‌دهد و با بی‌خیالی از اتاق خارج می‌شود.
- پاییز؟
نفس حبس شده را بیرون می‌دهم و به سمت پونه می‌چرخم. موبایل را به سمت می‌گیرد.
- هیچ وقت نگفته بودی این همه دوستش داری؟
@darkhast_romann
آب دهان قورت می‌دهم و جمله‌ای که روزها در فکرم آن را مختص پونه نگه داشته‌ام را بیان می‌کنم.
- چون خاک بر سرم کنن هیچ وقت چیزایی که دوست دارم رو مثل آدم نشون نمی‌دم.
- می‌فهمیدم ولی نمی‌دونستم این‌قدر برات مهمه. دقیقا برعکس منی!
خوشحال از این‌که روند گفتگو به سمتی رفته تا دوباره بازی خوردن و آچمز شدن از طرف گرشا را فراموش کنم، لبخند می‌زنم.

- آره خب شبیه هم نیستیم ولی خوبه که! خیلی دوستش داشتم یعنی الانم دارم حتی بیشتر از قبل.
اشاره‌ای به لیوان آب پرتقال می‌کنم.
- گرشا بالاخره یه کار مفید کرد!
در عوض نوشیدن، لیوان را روی عسلی کنار تخت می‌گذارد.
- اگه این زمان بگذره...
دلم نمی‌خواهد منفی‌بافی‌های همیشگی‌اش را بشنوم پس رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم:

- درستش می‌کنم. می‌تونم شناسنامه‌ام رو تمیز کنم.
@darkhast_romanim
گرشا بهم قول داده. الانم دیدی دیگه یه جورایی ثابت کرد خیرسرش خوش قوله!
از تمسخر کلامم لبخند می‌زند. می‌خواهم پابه‌پای هم باشیم و به چیزهای خوب فکر کنیم. خودم را آماده کرده‌ام تا از روزهای بیماری بیتا بگویم. از این‌که چقدر دوست داشتم در همان دانشگاهی که حافظ درس می‌خواند درس بخوانم. از آرزوهای دوست داشتنی‌ام اما تا لب‌ازلب باز می‌کنم دوباره صدای گرشا به گوش‌هایم می‌رسد:

- بیا جای اون یه دونه عکس اینارو بگیر بیشتر به دردت می‌خوره!
دست روی خوشخواب می‌گذارم تا بچرخم اما آلبومی کوچک با جلد چرمی و سیاه رنگ کنار زانویم قرار می‌گیرد.
- عکس‌های سفرتونه. دیگه با کسی حرف نزن این روزا حوصله دردسر اضافه ندارم. بذار بگذره تموم بشه. بعدا خودم بهت راه‌حل درست می‌دم برگردی پیشش!
کف دست که نه، قلبم را روی آلبوم می‌گذارم. دندان قروچه‌ام که تمام می‌شود قصد می‌کنم جواب دندان شکنی بدهم اما پونه دستم را می‌گیرد و همان وقت در اتاق بسته می‌شود. بغض کرده و با هیجان آلبوم را بالا می‌آورم. آن را باز می‌کنم و با دیدن تصویری از خودم کنار حافظ در حال دویدن کنار ساحل با هجوم دوباره‌ی دلتنگی روبه‌رو می‌شوم.

@darkhast_romann

.....
#۱۹۲

#صدونودوسه

نگاهم از پونه‌ی غرق در خواب به لیوان دست نخورده‌ی آب پرتقال می‌رسد. او هم به اندازه‌ی من از گرشا متنفر است. وقتی گفت خیلی قبل از گرشا فهمیده حامله شده و حتی از ارسلان مخفی کرده است، متعجب شدم اما چیزی بروز ندادم تا به روند زبان باز کردنش لطمه‌ای وارد نشود.
تمام مدت گوش‌هایم با دقت می‌شنید. قلب امیدوارم می‌کوبید. چشمانم روی عکس‌های آلبوم مدام تار می‌شد و شفاف و دستانم با لمس آن‌ها عشق بازی راه انداخته بود.
@darkhast_romann
محو تماشای پونه به چهارچوب در تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم او هم درست مثل من از رفاقت شانس نیاورده است. درد دل کردن با دوست صمیمی‌اش در پی پیدا کردن راهی برای از بین بردن بچه کار دستش داده بود. دوست صمیمی‌اش که همیشه می‌گفت بهترین آدم روی زمین است ارسلان را در جریان گذاشته و باقی ماجرا رقم خورده بود.
فکر نمی‌کردم وقتی با وراجی‌هایم زبان پونه باز شود تا این حد غمگین شوم. گریه‌هایش دیگر از سر خالی

شدن بود. وقتی آرام گرفت و خوابش برد به لیلا با پیامی مختصر خبر دادم و او با نوشتن:«خوبه، نگران نباش!» خیالم را تا حدودی راحت کرد.
تکیه از چهارچوب برمی‌دارم و می‌چرخم تا خود را به طبقه‌ی پایین برسانم بلکه با مهیا کردن غذا کمی گردوغبارهای مغزم را شستشو بدهم. پایین پله‌ها که می‌رسم از صدای برهم خوردن ظرف‌ها در آشپزخانه شانه‌هایم بالا می‌پرد و یادم می‌افتد گرشا قرار بوده امشب را در ویلا باشد. یقه‌ی پایین افتاده‌ی تیشرت را از سرشانه‌ام بالا می‌کشم و پاورچین کمی جلو می‌روم. آستین‌های پلیور سورمه‌ای رنگ را بالا داده و با کارد بزرگی مشغول است. می‌خواهم به خاطر آلبوم تشکر کنم اما قلب و غرورم هر دو فرمان به سکوت می‌دهند و لام تا کام چیزی نمی‌گویم. از کنار مبل‌های استیل که می‌گذرم انگار صدای پاهایم را شنیده باشد، بدون سر بلند کردن می‌پرسد:
- فقط دو ماه دیگه مونده! البته دو سه ماه بعدش هم باید دووم بیاری.
از حرکت بازمی‌ایستم و خشک می‌شوم. چشمانم به حرکات چاقو گیر می‌کند. خشم درونم دوست دارد

@darkhast_romann

فرمانروایی کند، جلو برود چاقو را از دستش بقاپد و کار را تمام کند اما در عوض تمام خیالات وحشیانه فقط یک چرای خشک و خالی اما طلبکارانه ادا می‌کنم. بعد از خالی کردن تخته از قطعات ریز شده‌ی گوشت مرغ داخل سینی سر بالا می‌آورد.
- هنوز ممنوع‌الخروجم و تا وقتی این اوضاع باشه باید کنارم باشی چون همه جوره کنارت بودم و می‌مونم!
آن دیو هشت سر کجا و این مرد به ظاهر پشیمان کجا؟ تلخندی می‌زنم و دست به سینه می‌شوم.
- واقعا زندانبان خوبی هستی فقط شانس نیاوردی چون دچار سندروم استکهلم نیستم که عاشقت بشم وگرنه اوضاع عالی پیش می‌رفت. اون وقت تو راضی بودی، من راضی، گور بابای هر کی ناراضی، نه؟
پوزخند می‌زند. لیوان شراب قرمز رنگ را که کنار بساطش قرار دارد، برداشته جرعه‌ای از آن سر می‌کشد و حین پایین انداختن سر مشغول خرد کردن کلم بروکلی می‌شود.
- وجه تشابه من و تو داشتن زبون درازه.

@darkhast_romann

با چند قدم بلند خود را به طرف دیگر کانتر، روبروی او می‌رسانم.
- من با تو هیچ شباهتی ندارم. چک‌ها پاس بشه، بچه به دنیا بیاد یه لحظه هم تو این زندگی کثافت نمی‌مونم. این رو تو گوشات فرو کن.
پوزخند می‌زند.
- آذربایجانیه یادته نه؟ همون که قرارداد شیش ماهه بست و همه جنسای درجه سه رو یه جا خرید و برد که البته سایه‌ای از منه وگرنه خودش قد خر بارش نیست فقط یه گوش به فرمانه، غلام حلقه به گوش. این روزا زیادن از این آدم‌ها. پول باشه غلام هم هست!
@darkhast_romann
دستان در هم گره خورده‌ام تیشرت را چنگ می‌زند. حال و حوصله‌ی کنایه‌های بزک کرده‌اش را ندارم. بروکلی‌های قطعه شده را در سبد کوچکی خالی می‌کند و از سکوت من سوءاستفاده می‌کند.
- غلام حلقه به گوش طبق فرمانم سه ماه دیگه قرارداد رو تمدید کرده اگه گفتی چرا؟ باید بدونی چون فروشنده قهاری هستی پاییز خوشبین!
کلافه دستانم را لبه‌ی کانتر می‌گذارم اما او فرصتی برای من قائل نمی‌شود و با خونسردی ادامه می‌دهد:

- چون علاوه بر این‌که دارم سود خیلی خوبی می‌کنم و باهاش قرضام رو به بابک می‌دم کنارش به تو هم احتیاج دارم.
عصبی صدا بالا می‌برم:
- کاش بین نقشه کشیدنا و فیلم بازی کردنات به اینم فکر کنی که من بهت هیچ احتیاجی ندارم.
بعد از لحظه‌ای نگاه عاقل از اندر سفیه به طرف گاز می‌رود و زیر تابه‌ی ووک بزرگ را روش می‌کند.
- خوراک مرغ چینی دوست داری؟ یه غذای درهم و قروقاطی که آخرش خوب چیزی از آب درمی‌آد.
گر گرفته از بی‌خیالی عجیب و غریب او کانتر را دور می‌زنم و پاکوبان به سمتش می‌روم.
@darkhast_romanhn
- چی می‌گی واسه‌ی خودت؟ باز دوباره چه گندی می‌خوای به زندگی من بزنی؟
پلیور را چنگ می‌زنم.
- مسخره با توام!
با آرامش نیم‌چرخی می‌زند.
- با همین دست هرز می‌خوای بری تو زندگی اون پسر بدبخت نه؟ دفعه چندمه دارم می‌گم حواست باشه؟

حرصم را با مشتی روی عضلات سفت بازویش خالی می‌کنم.
- رفتارای من به تو یکی هیچ ربطی نداره. حرف رو عوض نکن، نمی‌شه، نمی‌مونم، به خدا داری یه کاری می‌کنی برم همه چی رو به بابات، به همه بگم!
خم می‌شود روی صورتم.
- فعلا پنج تا چک سنگین و یه پاپوش برای حافظ تو مشتم دارم که خانمان براندازه. باباتم تا الان باید آزاد می‌شد خودش سر درد داره نخواسته. کارهای پونه انجام شده پاسپورت و ویزا و چرت و پرتاش آماده است ولی فعلا دست من می‌مونه. حالا بهم احتیاج داری یا نه؟
@darkhast_romann
نفسش را که ادغامی تلخ از بوی تند سیگار و مشروب است روی صورتم فوت می‌کند.
- جفتمون یه بازی رو شروع کردیم، با هم تمومش می‌کنیم اوکی؟
با غیظ روی پنجه‌ها بالا می‌روم تا جایی که نوک بینی‌هایمان به هم می‌رسد.

- من مجبور شدم. می‌فهمی؟ توی عوضی مجبورم کردی. فکر کردی با چهار تا عکس دلم آروم می‌گیره بنده‌ات می‌شم یا یادم می‌ره چه بلایی سرم آوردی؟
#۱۹۳

#صدونودوچهار

با اخم مرا کنار می‌زند. سبدی را که در آن هویج‌های خلال شده است برمی‌دارد و به طرف گاز راه می‌افتد.
- قبلا تو حرفام گفتم کی این بازی رو راه انداخته منتها یا تو اونقدرا که فکر می‌کردم باهوش نیستی که بفهمی یا خودت رو زدی به اون راه که نفهمی.
غل و زنجیری که مدتی است تمام وقت آن را بر روح و جانم حس می‌کنم انگار تنگ‌تر شده است. تا می‌خواهم کمی طعم امید را بچشم، سد می‌شود، نمی‌گذارد. در حالیکه هیچ فکری، نقشه‌ای در سر ندارم مستاصل قدمی به جلو برمی‌دارم اما او با ادامه دادن جملاتش مرا در جا خشک می‌کند.

@darkhast_romanin

- چون نگرفتی بذار بازم بگم تا یادت نره همه‌ی اینا تقصیر بابای منه وگرنه نه تو، نه هیچ دختر دیگه‌ای تو زندگی من جایی نداره چه برسه به بازی!
صدای جلز ولز سرخ شدن هویج‌ها هیچ تفاوتی با سوختن امحا و احشای من ندارد. نگاهم را که دوباره به چاقو افتاده است با ترس از این که کار بدتری دست خودم ندهم، پایین می‌اندازم.
- از وقتی سروکله‌ات تو فروشگاه پیدا شد بند کرد بهم. بالای بیست بار دهن گشادش رو باز کرد اونم جلوی شهلا کسی که اشاره کنم رو تختم لخت مادرزاد آماده‌ی خدمت‌رسانی به بنده خوابیده!
@darkhast_romanm
سبد بروکلی را برمی‌دارد و دوباره پشت می‌کند.
- فکر می‌کنی چی می‌گفت؟
سر بالا می‌برم. حین بهم زدن محتویات تابه ادامه می‌دهد:
- مرتیکه علنا جلوی اون پتیاره می‌گفت اگه مخ پاییز رو نزنی باهاش نخوابی دیگه شک ندارم یه ریگی تو کفشت هست. هیچ کسی هم نه فقط این دختر چون هر کسی رو علم کنی می‌دونم رفتی خرش کردی و با بابک هماهنگی. پس فکر کردی واسه چی نقشه ریختم

تا بابک کلا حذف بشه بعد تو بیای وسط ماجرا؟ هنوز نفهمیدی چون فکر می‌کنه بابکی در کار نیست بهت شک نداره!
می‌چرخد و با نیشخند به نگاهم چشم می‌دوزد.
- پس ببین اگر تو فکر انتقام و این چرتا هستی منم هستم منتها نشونه گیریت رو تقویت کن چون هدفت اشتباهه، چون هدفت نباید من باشم.
جلو می‌آید و سینی حاوی گوشت مرغ را برمی‌دارد.
- این اولین بارش نیست که تحقیرم می‌کنه. اینارو بهت نمی‌گم فکر کنی دارم باهات درد دل می‌کنم، دارم می‌گم بدونی اگه آوردمت تو بازی مقصر من نبودم.
@darkhast_romanhn
چشم یکی دیگه تو رو گرفت. کورم نیستی داری می‌بینی هر کاری بتونم دارم برات می‌کنم پس همین‌جوری عین این چند ماه بی‌دردسر طی کن بره. بذار تموم بشه من از تو بیشتر عجله دارم خلاص بشم.
مستاصل و خسته به حس دلرحمی که ته وجودم فریاد برآورده است خفه شو می‌گویم و عقب عقب می‌روم. روی صندلی، پشت میز آشپزخانه می‌نشینم و حین

گرفتن سر میان دستانم کلافه از خش خشی که ضربات کفگیر به تابه راه انداخته است می‌گویم:
- من هیچی، حافظ هم هیچی، بابام هم آره سرش درد می‌کنه برای کارایی که خودشم خوب می‌دونه الکیه. ولی به خواهرم که اون بالاست و شکمش اومده بالا هم فکر کردی؟ تو دیگه چه موجودی هستی؟ عذاب وجدانت رو با همین حرفا خفه می‌کنی؟ که یکی بهم بد کرد، مجبورم کرد پس منم برای بقیه تله می‌ذارم که حال کنم، که تلافی کنم این وسط عقده‌هام هم خالی بشه؟
با شنیدن صدای کوبیده شدن تابه از جا می‌پرم و همین‌که سر بالا می‌آورم گرشا را پیش روی چشمانم می‌بینم. صندلی را بیرون می‌کشد و با سگرمه‌های درهم روبرویم می‌نشیند.
- بذار یه جا برای همیشه توهماتت رو بشورم قورتشون بدی برن پایین.
انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا می‌آورد.
- اگه ارسلان وارد زندگی پونه شد من خواستم ولی نگفتم برو حامله‌اش کن. نمی‌دونم خواهرت بهت چی گفته اما به همون رفیق خبرچینش گفته بود می‌خواسته

@darkhast_romann

با همین بچه جای پاش رو سفت کنه که با ارسلان بکنه بره اون ور آب.
دهانم باز می‌ماند. دست روی صورت می‌کشد و ادامه می‌دهد:
- شاخ درآوردی نه؟ ارسلان رفته بود ته توی زندگیت رو دربیاره ولی من اشتباه کردم که یادم رفت به بعضی از پسرا راه بدی تا ته خط رو مشق می‌کنن! اشتباه و فکرای خزعبل خواهرت کار دستش داد وگرنه این همه بچه بی‌سرپرست یا این همه بچه که ننه باباهاشون برای فروششون تراکت می‌زنن رو در و دیوار بی‌صاحاب مونده‌ی خیابونا. بیکار بودم تا اونجا فکر کنم که خواهرت حامله بشه؟
@darkhast_romanim
مقابل پلک زدن‌های عصبی‌ام متاسف سر تکان می‌دهد.
- تا جایی که بتونم شرف دارم البته زیاد بهم ارث نرسیده. گوش کن بذار همه رو بگم. دیگه حوصله بحث با تو یکی رو ندارم.
دوباره برمی‌خیزد و به سمت گاز و تابه‌ای که آن را به گوشه‌ای پرت کرده است، می‌رود.

- باباتم قرار نبود تا الان اون تو باشه و خودت می‌دونی رفته با چهار تا شبیه خودش بُر خورده خوشش اومده. من فقط بین تو و حافظ اومدم که اونم از هزار جا دارم کمکش می‌کنم خودش خبر نداره پس از این به بعد اگه خواستی حرف بزنی قبلش قشنگ مزه مزه کن. تو این وسط قربانی فقط من نیستی!
هر یک جمله‌اش حقیقتی تلخ است. با قلبی که از سر آشفتگی یکی در میان ضربان را فراموش می‌کند جمع و جور می‌شوم و می‌ایستم.

- داری اینارو سر هم می‌کنی تهش از ت تشکرم بکنم؟ تو به حافظ کمک کردی؟ با آوردن یه آدم دروغی و خریدن بار که بعد بتونی باهاش داستان درست کنی؟ این شد کمک؟
بعد از خاموش کردن گاز با نیش باز به طرف یخچال می‌رود.
- تشکر نمی‌خوام. فقط بذار این مدت تموم بشه.
می‌دونم بچه پونه که به دنیا بیاد بابام هر چی قراره بده به من رو می‌زنه به نام اون.

@darkhast_romanin

باید مقاوم باشم. درست است هر یک جمله که ادا کرد سیلی شد و روی صورتم خوابید چنان که هنوز داغ آن‌ها را بر گونه‌هایم حس می‌کنم اما نباید شاهد شکستن هزار باره‌ام باشد. قدمی به جلو برمی‌دارم.
- الان بابت این تصمیم قشنگ بابات قراره چه بلایی سر ماها بیاری؟
بطری شیر به دست در یخچال را می‌بندد.
- هر چی بهتون داد نوش جونتون من فقط می‌خوام برم. می‌فهمی؟ بدون هیچی! خودم و لباسام. قبل رفتنم هر کاری بتونم می‌کنم همه چی ردیف بشه مثل الان که حافظ یه عالمه مشتری دست به نقد داخلی و خارجی داره اونم با بازاریابی کسایی که من بهشون گفتم چی کار کنن. این مدت رو جفتک نینداز من خودم کم دردسر ندارم بفهم.
به وجهه‌ی جدیدی که رو کرده است سوء ظن دارم. با تردید چشمانم را ریز می‌کنم.
- فیلم بازی کردنات تمومی نداره نه؟ تو واقعا فکر کردی الان پسر مظلوم ماجرا بشی من دلم برات می‌سوزه؟ واقعا خودت رو لایق دلسوزی می‌دونی؟

@darknast_romannn

در یک حرکت آنی بطری را چنان روی کانتر می‌کوبد که به هزار تکه تبدیل می‌شود و ذرات شیر به اطراف شتک می‌زند. از ترس عقب نشینی می‌کنم. تکانی به دست زخمی و خونی شده‌اش می‌دهد و با چهره‌ی مچاله شده سر بالا می‌آورد.
- گفته بودم از خون بدم می‌آد؟ من حرفام رو زدم. بقیه راه همینه که گفتم جز اینم راهی نداریم. هم من، هم تو بقیه هم که بهمون متصل هستن.
بی‌محابا با قدم‌های بلند جلو می‌روم و چشم در چشمان حاکی از دردش می‌گویم:
- راه رو باهات می‌آم تا الان اومدم دو سه ماهم روش سگ خورد ولی خدا اون روزی رو نیاره که این وسط من نه ولی اطرافیانم چیزیشون بشه.
@darknast_romann
دندان بهم می‌سایم و ادامه می‌دهم:
- اگه اتفاقی بیفته بدجوری باید ازم بترسی گرشا چون سیاه کردن روزگار بقیه رو از خودت یاد گرفتم پس با همین کیفیت دمار از روزگار و هفت جدت درمی‌آرم!
توقع دارم باز هم همان وحشی قبل شود اما یک طرف لبش بالا می‌رود. با تک خنده‌ای دست خونی را دراز

می‌کند گیلاس شراب را که قطرات خون روی آن راه گرفته‌اند برمی‌دارد و پیش روی صورتم بالا می‌آورد.
- به سلامتی. چون گفتم به سلامتی بذار اینم بهت بگم. این‌قدر این‌ور اون‌ور نکن من واقعی رو پیدا کنی. گرشای واقعی وجود نداره چون من یاد نگرفتم یکی باشم یعنی نذاشتن!

.....
#۱۹۴

#صدونودوپنج

@darkhast_romannn

حافظ دادگر

کت را تن خارج می‌کنم و به مخلوط مایع داخل مخزن بالمیل که همراه با گلوله‌ها می‌چرخد، چشم می‌دوزم. اگر اینجا بود از هر چیزی ایده می‌گرفت حتی از ترک دیوار اما یک سال و دو ماه می‌شود که نیست. دیگر واجب است تمام خانه‌های این روزشمار دردناک و آزاردهنده را کنار خط بزنم و آن را بگذارم.

چه می‌شد اگر امروز سرزده وارد اتاق امیری نمی‌شدم و اتفاقی نمی‌شنیدم حالا یک بچه‌ی چند ماهه دارد؟
سماعی پشت به من و رو به امیری کیفش را چنگ زد و هول‌زده گفت:«باید برم. حالا که خودش پیام داده بی‌خبری بسه. پاییز با یه بچه چند ماهه چه کار کنه؟»
شنیدم و آواری که ناخودآگاه مرا تا قعر زمین برد را با سر پایین انداختن مخفی کردم.
یک‌به‌یک جملاتش در دیدار آخر احیا شد، جان گرفت اما حتی یک کلمه از علاقه یا عشق نسبت به همراه فعلی‌اش، گرشا نگفته بود و هر چه به سر پر دردم فشار آوردم حتی یک اشاره هم یادم نیامد. این بچه نباید نتیجه‌ی همکاری برای راست‌وریست کردن گره‌ها باشد! مگر می‌شود کوه احساسی که می‌شناسم زیر یک سقف با کسی باشد آن هم با لقب شریک زندگی و از احساسات نابش خرج نکند؟
خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم ماجرا فقط ختم می‌شود به پول و گره‌گشایی! احمق بودم که به آن گوشه‌ی وامانده‌ی قلبم اجازه می‌دادم با رویابافی به چیزی شبیه بازگشت فکر کند!

@darkhast_romann

ساعت‌هاست بی‌حواس هستم و مدام با خود می‌گویم انسان باش و آرزوی خوشبختی کن. این کار را انجام می‌دهم اما بی‌میل، دلخور با کامی تلخ!
کسی کت را از میان دستان مشت شده‌ام می‌کشد. سربرمی‌گردانم و ترنم را می‌بینم. سروصدای زیادی به راه است. سر جلو می‌آورد.
- چرا اومدی این‌جا؟ جلسه با این مشتریای جدید که خیلی خوب بود پس چرا باز درهمی؟ چیزی شده؟
در عوض پاسخ به نشانه‌ی تکذیب سر عقب می‌برم و دوباره برای تماشای مخلوط سر پایین می‌اندازم. آدم‌ها در این عالم هستی چیزی شبیه همین دوغاب در حال گردش هستند، می‌چرخند و گاهی در هم گره می‌خورند مثل من و او، گاهی هم دافعه‌ای در کار است و همه چیز پیچیده می‌شود!
غرق در افکارم هستم که ترنم بازویم را می‌گیرد و مرا با خود می‌کشاند. به قدری خسته هستم که مقاومتی نمی‌کنم. ماه‌های سپری شده را در کار و فکر مداوم و خستگی بعد از آن خلاصه کرده‌ام. راهی به مراتب بهتر از در خود فرو رفتگی محض یا غرق

@darkhast_romanhm

شدن که این راه‌حل تامل برانگیز هم یادگاری شایانی است از او.
پله‌های آهنی را پایین می‌رویم. جنبیدن مدام لب‌های ترنم نشان می‌دهد در حال غرغر کردن است. برای فرار از باد و بوران به راه افتاده هر دو کنار در سوله می‌ایستیم. کت را به سمتم می‌گیرد.
- بیا بپوش سرده هوا!
کت را می‌گیرم و او زیپ کاپشن پاییزی‌اش را بالا می‌کشد. دوباره پاییز شده است و کم کم به سررسید آن شب سیاه، روزهای تیره‌وتار بعدی و تولدی که هیچ وقت طعم آن را نچشیدم، می‌رسم.
@darkhast_romanhn
- هنوز شیرینی ریاستت رو ندادیا. فکر نکن یادمون رفته.
لبخند می‌زنم.
- داری می‌بینی چقدر کار سرمون ریخته. وقت داریم؟ در ضمن شما دو تا هم حکم گرفتید خودتون هم بدهکارید!
نگاهی می‌اندازد به دیوار نیمه کاره‌ای که خارج از سوله در حال ساخت است.

- باورم نمی‌شه همه چی داره مجزا می‌شه. این تفکیک برندها باید بیشتر از اینا طول می‌کشید. حتی یه کم دور از ذهن بود بخوان از ماها استفاده کنن! کت را به تن می‌زنم.
- امیری از اول هم برنامه‌هاش رو طبق همین تصمیماش چیده بود. تعجب نداشت فقط باید حواسمون رو جمع کنیم. فکر می‌کنم یه سری آدم حرفه‌ای بهش مشاوره می‌دن. یه حرکت اشتباه کنیم صد درجه از ما آدم‌های بهتری تو دست وبالش داره که جایگزین کنه.
هر دو از سوله خارج می‌شویم. نفس عمیقی می‌کشد.
- خدا رو شکر یه چیزی گفتی. خیلی گرفته بودی یعنی دیگه اغلب همین شکلی هستی. هنوزم بهش فکر می‌کنی؟
@darkhast_romanin
خیلی وقت است به این قبیل سوال‌های تکراری جواب نمی‌دهم. ترنم در مقابل سکوتی که هو هوی باد سرد را واضح می‌کند دست به تغییر بحث می‌زند.
- امروز عالی بود. یه بارم نشده یکی از نماینده‌های جدید بیاد کارخونه و از همه‌ی طرح‌ها سفارش نده. این بازدیدا براشون جالبه البته کار تو زیاد می‌شه منتها نتیجه عالیه.

راضی از چرخش گفتگو موهای بلند شده را که دوباره به حالت هرج و مرج قبل درآمده‌اند، عقب می‌زنم و می‌ایستم.
- اشکال نداره دیگه به این رفت‌وآمدا عادت کردم.
دستانش را در جیب‌های کاپشن کرم رنگ فرو می‌کند. سر پایین می‌اندازد و حین جابه‌جا کردن سنگ ریزه‌ها با سرپنجه‌اش می‌گوید:
- شاید ناراحت بشی ولی امروز داشتم به نیما می‌گفتم هنوزم سایه‌ی پاییز رو حس می‌کنم. شاید کارش غیرقابل بخشش باشه، آره ما همه ازش دلگیریم اما...
بی‌طاقت با خنده‌ای که کلافگی‌ام را پنهان می‌کند حرف ترنم را می‌برم:
- منطقیه همه این حس رو داشته باشیم. هنوزم داریم از طرح‌های خوشبین استفاده می‌کنیم.

@darkhast_romannn

یه کم خسته‌ام می‌خوام برم بخوابم. صبح زود باید برگردم.
در جا سربالا می‌آورد.
- قرار بود امشب بیای خونه‌ی ما! یادت رفت؟

لحظه‌ای نگاهم به یکی از درختچه‌های رز و غنچه‌ها و گل‌هایش می‌افتد. بدی ایده گرفتن‌های او همین است که هر طرف سر می‌چرخانی حضورش احساس می‌شود. سریع رو برمی‌گردانم و می‌گویم:
- باشه برای یه وقت دیگه که خسته نبودم. باور کن اگر این‌قدر له نبودم همین الان برمی‌گشتم.
لب برمی‌چیند.
- خیلی خب. هر جور راحتی. حوصله شوخی نداری وگرنه اخلاقای جدیدت رو می‌چسبوندم به حکم ریاست. اینم بپرسم برو. مهین جون تو خونه جدید راحته؟ از این‌که اجاره نشین شده ناراحت نیست؟
@darkhast_romanin
سر تکان می‌دهم و راه می‌افتم.
- مشکلی نداره. خونه خوبیه. حیاط نداره ولی دنجه روبروش یه پارک بزرگ داره با یه عالمه درخت و چند تا نیمکت. مامان پیغام داده تشریف بیارید در خدمت باشیم. مشتاق دیدنتونه اونم بعد شیش هفت ماه. دیر شده‌ها!
- حتما همین روزا می‌آیم. اینهمه سرت رو شلوغ نکن یه شب خونه بمون شاید ما رومون شد مزاحم شدیم!

جوابی که آماده کرده‌ام با شنیدن صدای زنگ موبایل در دهانم می‌ماسد. آن را از جیب کت بیرون می‌کشم و اسم نقش بسته روی صفحه همان لبخند نیم‌بند را هم از بین می‌برد. صدای زنگ را قطع می‌کنم و موبایل را در جیب شلوار سر می‌دهم.

- حافظ؟

سر بالا می‌برم. ترنم نگاه نگرانش را روی صورتم می‌گرداند و می‌پرسد:

- نیما با من موافق نیست شاید تو هم نباشی ولی...

حرفش را با این پا و آن پا کردن قطع می‌کند. موبایل دوباره لرزش‌هایش را از سر می‌گیرد. ترنم را صدا می‌زنم و او چشمان دو دو زنش را از دور و اطراف می‌گیرد و مستقیم نگاهم می‌کند.

@darkhast_romann

- حافظ من هنوزم نمی‌تونم راجع به پاییز بد فکر کنم. می‌دونم تو دوستمی ولی...

بی‌اختیار همراه با لبخندی ضربه‌ای کوتاه به شانه‌اش می‌زنم.

- هر جور دوست داری همون باش. مگه من گفتم باهاش دشمن باشید؟ تو این مدت ازم گله شکایت شنیدی؟

نفس بیرون می‌دهد.
- همین ترسناکه. آدم بی‌تفاوت از اونی که ناراحته یا متنفر صد درجه بدتره حافظ جان. محض رضای خدا یه بار نشستی همه چی رو تعریف کنی فقط گفتی مشکل داشت. ببین به نظرم با همون چیزایی که گفتی تو باید...
این باید نبایدها همان چیزهایی است که وقت و بی‌وقت با کوله‌باری از عذاب وجدان سراغم می‌آیند پس بلافاصله می‌گویم:
- ببین ترنم خیلی وقته تموم شده. هنوزم براش ارزش قائلم. من رو خوب می‌شناسی اصلا علاقه‌ای به حرف زدن راجع به یه خانم متاهل ندارم. واقعا درست نیست. نه در شأن منه نه تو. برو که منم برم خوابگاه یه کم دراز بکشم واقعا امروز خسته شدم.
@darkhast_romannn
لب‌های آویزانش را جمع و جور می‌کند.
- راست می‌گی. امروز خیلی یادش بودم البته تقصیر خانم سماعی شد. قرار بود جلسه داشته باشیم یهو تو راهرو گوشی به دست بدو بدو گذاشت رفت. مطمئنم اسم پاییز رو از زبونش شنیدم. حسابی هول بود!
دستانش را در هوا حرکت می‌دهد.

- ولش کن باز زدم به پرحرفی. برو مزاحمت نمی‌شم. برو استراحت کن. به نیما می‌گم قرار امشب کنسله. بالاخره کوتاه می‌آید و خداحافظی می‌کند. بدون این که متوجه باشد تا توانسته مرا به دلشوره‌ای غریب که از صبح دچارش بوده‌ام واداشته است. می‌چرخم و در خلاف مسیر ترنم راه می‌افتم. موبایل را از جیب بیرون می‌کشم. دو تماس از دست رفته دارم که مربوط به ریما پزشکی است. چندین باری با سماجت او و بهانه‌های بی‌جهت یکدیگر را دیده‌ایم. یک دور چرخی به موبایل میان مشتم می‌دهم. دلم نمی‌خواهد این وسط بی‌احترامی باشد چون آتش مهار شده‌ی زیر خاکستر مختص من است نه هیچ کسی دیگر اما در حال حاضر تماس گرفتن بهترین راه است تا از افکار مخدر مانند که تک تک سلول‌های مغزم را درگیر کرده، فرار کنم!

@darkhast_romann

#۱۹۵

#صدونودوشش

آگاه از درخواست‌های تکراری ریما انگشت اشاره‌ام را روی شماره‌ی او می‌کشم. موبایل به گوشم نرسیده که حافظ جان گفتن او را می‌شنوم و سلام می‌دهم.
- سلام عزیزم. ببخشید مزاحمت شدم. می‌دونم سرت شلوغه اما خواهش می‌کنم یه کم دوباره با هم حرف بزنیم شاید دست از لجاجت برداشتی!
خیره به در چوبی اقامتگاه که بی‌صبرانه منتظرم تنهایی‌ام را با یکی از اتاق‌هایش تقسیم کنم می‌ایستم.
- خانم پزشکی...
- ریما، لطفا بگو ریما. نمی‌خوام بهم بگی عمه یا... سر تکان می‌دهم.
@darkhast_romanhn
- خانم ریما ما تو همون چند باری که همدیگر رو دیدیم و تماس‌هایی که داشتیم صحبت‌هامون رو کردیم. به نظرم می‌اومد تموم شده باشه!
- حافظ جان شما بذار من مادر نازنینت رو ملاقات کنم. خواهش می‌کنم. حداقل یه تشکر ازشون داشته باشم. نمی‌شه؟
کلافه چنگی به موها می‌زنم و عینک را از روی صورت برمی‌دارم.

- متاسفانه این درخواست جدیدتون هم مثل قبلیا رد می‌کنم. آرامش مادرم از همه چیز مهم‌تره و می‌دونم با دیدن شما بهم می‌ریزه!
- حافظ جان...
بی‌طاقت حرفش را می‌برم:
- من اون خونه رو نمی‌خواستم چون مال من و خانواده‌ام نبود و نیست. یادم هم نمی‌آد پدر مادرم از کسی صدقه قبول کرده باشند. باور کنید اینا رو قبلا بارها گفتم، تمام جملاتم تکراریه!
- خیلی خب باشه ولی من با آقای بیهقی که صحبت کردم گفتم باغ شهریار رو...
@darkhast_romann
دوباره کارم را برای ادامه ندادن حرف‌های بیات شده تکرار می‌کنم و مهلت نمی‌دهم جمله‌اش را تمام کند:
- بهتون گفتم اون باغ بابت اجاره این سال‌ها هست که تو خونه‌ی پیشکش شده‌ی برادرتون بودیم. همه‌رو حساب کتاب کردم.
- برادر من پدرت بود... نمی‌خوام ناراحتت کنم ببخشید. باشه عذر می‌خوام. لطفا ادامه بده!

متعجب از درخواستی که برای ادامه دادن دارد لب‌هایم را به پایین کش می‌دهم و محکم اما با رعایت احترام می‌گویم:
- فقط یه مبلغی اضافه می‌شد از پولی که باید بهتون می‌دادم، اون رو از پول فروش خونه برداشتم و چک فروش خونه رو دادم خدمت جناب بیهقی. خانم ریما شما تمام این موارد رو خوب می‌دونید، تقریبا نیمی از سال گذشته و مادر من الان تو خونه‌ی جدیدش راحته من واقعا متوجه این اصرارها نمی‌شم.
- وقتی زنگ می‌زنم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. دلم برات پر می‌کشه ولی می‌دونم هیچ بندی نیست که تو رو وصلت کنه به قلبم به جونم که همه‌اش تویی.
@darkhast_romannn
چند قدمی در ورودی خوابگاه کنار باغچه‌ی کوچکی که خاک آن زیر و رو شده است، می‌ایستم و گوشی را دست به دست می‌کنم.
- حافظ... حافظ جان که چقدرم اسم قشنگی برات انتخاب کردن. چقدرم درست تربیتت کردن. باورت می‌شه وقتی تماس می‌گیرم می‌دونم با همون جمله‌ی اول شروع می‌کنی به اعتراض، می‌دونم تمام حرفامون تکراریه اما...

نفسی که بیرون می‌دهد به گوشم می‌رسد و وقتی سکوتم را نمی‌شکنم ادامه می‌دهد:
- می‌دونم هیچ راهی نیست ولی جز این بحث‌ها چیزی ندارم پیش بکشم تا صدات رو بشنوم. همه‌اش اصرار بیخوده تو که کوتاه نمی‌آی ولی خب حداقلش اینه که صدات رو می‌شنوم. به خدا خیلی دوستت دارم. در عوض تمام خانواده‌ای که می‌تونستن برات واقعی باشن و نخواستن بهم آرامش می‌دی.
با نگاهی ثابت مانده روی تل‌های خاک بی‌اختیار تشکر می‌کنم. احمقانه است. تشکر کردن از کسی که برادرش مرا رها کرده و حالا او جای یک فوج آدمی که وجود خارجی ندارند ابراز دلتنگی می‌کند، چه دلیلی دارد؟
@darkhast_romann
- واقعا دوستت دارم. خواهش می‌کنم اجازه بده بیشتر بهت نزدیک بشم. باشه قبول، دیگه حرفی از خونه و این چیزا نمی‌زنم. دیگه حرف پدرم رو که به خوابم می‌آد و با همون سروشکل بینوا که از دنیا رفت خواهش و تمنا می‌کنه ببخشی رو پیش نمی‌کشم ولی بذار بیشتر ببینمت. بیشتر با هم حرف بزنیم. حافظ جان...

وقت را تلف نمی‌کنم و جواب می‌دهم:
- این وسط به منم فکر کردید؟
و انگار این سوالی است که از تمام دنیا و آدم‌هایش دارم!
تا صدای حافظ گفتنش را می‌شنوم با چند قدم بلند خود را به در خوابگاه می‌رسانم و حین هل دادن آن ادامه می‌دهم:
- به منم فکر کنید ولی نه اون‌جوری که می‌خواید. خودتون رو بذارید جای من... این شکلی درکم می‌کنید. درسته بیشتر از یک سال گذشته ولی من هنوزم با اینکه مثل آب خوردن ولم کردند کنار نیومدم. من یه شب گیج شدم تا پای مرگ رفتم همون شب زندگیم زیرورو شد. درسته سکوت می‌کنم اما دلیل نمی‌شه فراموش هم بکنم.
@darkhast_romanhn
صدای بغض‌دارش حرکت پاهایی پر عجله‌ای که از پله‌ها بالا می‌روند را کند می‌کند.
- برای اون شب، بلایی که سرت اومد خودم رو نمی‌بخشم. برای خودخواهیم و مدل حرف زدنم ولی به خدا قسم از ترس مرگ پدرم بود تنها کسی که برام باقی مونده بود. تمام اینا درست ولی من به تو بد

کردم. همه‌ی این تلاشا، این‌که می‌خوام بهت نزدیک بشم همه‌اش از سر عذاب وجدان همون شبه.
پله‌ی آخر را هم بالا می‌روم و سنگین و خسته دست از حفاظ چوبی می‌کشم.

می‌ایستم و نگاه به پنجره‌ی غبار گرفته‌ی روبروی پاگرد می‌دهم. صدای بالا کشیدن بینی‌اش را می‌شنوم و قصد می‌کنم تا با جمله‌ای این بحث فرسایشی را تمام کنم:
- لطفا عذاب وجدان نداشته باشید. مادرم بهم گفته یه مدت با برادر شما همسایه بودند و مرد بدی نبوده.
@darkhast_romanin
بخشیدمشون دلیلی نداره ناراحت و نگران باشید.
گریه جملاتش را منقطع می‌کند.
- از من... دوری نکن... دور سرت می‌گردم.
خدا نکنه‌ای ادا می‌کنم و او ادامه می‌دهد:
- جز اون شب که... که مقصر بودم مگه... قبلش کاری کردم؟ حافظ... جز تو... کسی رو ندارم!
با چشمانی بسته نیم‌چرخی می‌زنم و وارد راهروی اتاق‌ها می‌شوم.

- خواهش می‌کنم اینطوری نباشید. گریه نکنید. باشه همدیگرو باز می‌بینیم، خوبه؟
- عالیه... محشره... بی‌نظیره. تمام قلبم شدی. من بچه ندارم. تو جای بچه‌ام... اصلا جای همه!
متاسف از این‌که روزی مرا نپذیرفته‌اند و حالا باید برای همه نقش فرزندی صالح داشته باشم، سر تکان می‌دهم. ریما همچنان در حال تکمیل کردن لابه‌هایش است و من در حال فشار دادن دستگیره‌ی در که صدای سراسیمه‌ی نیما را از انتهای راهرو می‌شنوم:
- حافظ...
خوشحال از بهانه‌ی خوبی که به دست آورده‌ام با عذرخواهی و تاکید دوباره برای تازه کردن دیدار تماس را قطع می‌کنم و رو به چهره‌ی رنگ پریده‌ی نیما می‌گویم:
- چی شده؟
نفس زنان لب پایین را از میان دندان‌هایش خارج می‌کند.
- خانم سماعی باهات تماس نگرفته؟
اخم درهم می‌کشم.
- نه چطور؟

@darkhast_romannn

روپوش سفید رنگ آزمایشگاه را با حالتی عصبی از تن خارج می‌کند.
- الان امیری جلوم رو گرفت. یعنی با ترنم بودم. چطوری بگم؟
عینک را روی صورت می‌گذارم.
- بگو چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ تو کارخونه برای کسی اتفاقی افتاده؟
سر بالا می‌آورد.
- داشت برمی‌گشت تهران. بهمون گفت برای خوشبین پیام تسلیت بفرستیم.
با چشمان گرد شده هنوز "چی" از دهانم کامل بیرون نپریده است که دست روی دیوار می‌گذارد.
@darkhast_romann
- پدرش فوت کرده!
به رسم همیشگی این پاییز خوشبین است که وجود پرقدرتش را به رخ می‌کشد تا دلشوره‌هایم را معنا کند. تا بود تمام احساسات معنا می‌شدند و حالا هم همین است. حتی با سایه‌اش کارها را پیش می‌برد.

.....
#۱۹۶

#صدونودوهفت

پاییز خوشبین

به قعر چاله‌ی عمیق نگاه می‌کنم. جمعیت سیاه‌پوش دورتادور قبر را مثل آدمک‌هایی با نقاب‌هایی زشت می‌بینم و از ترس سر بالا نمی‌برم. چه قرابتی با من دارند که حالا با دیدن اشک‌ها و همدردی دروغین آن‌ها داغ دلم کم شود؟ مگر غیر از این است که همکاران سهراب تلقی می‌شوند و شاید فامیل‌هایی که از صد پشت غریبه‌تر هستند. کجا بودند وقتی پدر من برای تک‌تک‌شان فریاد دادخواهی می‌زد؟ آخر هم جان داد و نفهمید که دل سوزاندن برای این جماعت مثل طعمه شدن برای گرگ درنده است!

@darkhast_romann

می‌خواهم تمام حرف‌ها را فریاد بزنم اما مهر سکوتی جادویی لب‌های خشک شده‌ام را چفت هم نگه داشته است. انگشتان کرخت شده‌ام را تکان می‌دهم. مشتی از خاک تلنبار شده کنار قبر برمی‌دارم و به دانه‌های ریز و قهوه‌ای آن نگاه می‌کنم. ایده‌ها همه مرده‌اند!

باد می‌زند خاک را از مشتم به هوا بلند می‌کند. دیگر زمین و زمان می‌دانند به چیزی بند نیستم، راحت از من فرار می‌کنند. با انگشت اشاره گل قاصدک کج‌ومعوجی روی خاک‌ها می‌کشم. می‌آیم چند پر جدا شده از آن را هم نقاشی کنم که از این‌طرف و آن‌طرف شیون زنان و مردانی بلند می‌شود. جنازه‌ای پیچیده شده در کفن سفید درست پیش روی چشمانم قرار می‌گیرد. کسی جلو می‌آید و تند تند پارچه‌ی ترمه‌ای رنگ‌ورو رفته روی جسد می‌اندازد. کسی با صدای آرام هشدار می‌دهد:

- آقا همین تعداد هم جمع شدن دردسر می‌شه‌ها. الان تذکر دادن بهمون. بنده خدا رو بذارید تو قبر شلوغ‌تر از این بشه بد می‌شه براتون.

@darkhast_romannn

گرشا با غیظ جواب مرد را می‌دهد:

- غلط کرده کسی حرف بزنه پس تو این جا چی کاره‌ای؟

بدنم دچار رعشه می‌شود اما دیگر قلبی ندارم تا از کار بیفتد. خیره به جنازه که پارچه‌ی ترمه فقط نیمی از آن را پوشانده است گنگ میان صداها انگشت

اشاره‌ام را روی خاک حرکت می‌دهم و اولین گل قاصدک را می‌کشم.
- آقای سپانلو تا همین جا هم با بدبختی اجازه همین مراسم رو گرفتیم. به خدا برای خودتون دردسر می‌شه!
مغزم آتش می‌گیرد. روحم می‌سوزد و جیغ می‌کشم:
- پونه... پونه کجایی؟ پونه بیا این گل‌های پر پر شده قاصدک رو از پشت گوشم پاک کن... پونه...
میان حلقه‌ی دستان گرشا گرفتار می‌شوم.
- پاییز... پاییز آروم!
با هول از جا بلند می‌شوم و در کری و کوری مطلق گرشا را از خود جدا می‌کنم و فریاد می‌کشم:
- دست نزن به من... کسی به من دست نزنه... بابام کو؟ خواهر من کجاست؟ تو فرستادیش بره!
حالا چهره‌ی گرفته و درب‌وداغانش را می‌بینم. جلو می‌آید. همین‌که برای گرفتن بازوهایم دست بلند می‌کند نیم قدم عقب می‌روم و با کشیدن شال از سرم و دست گذاشتن روی تتوی پشت گوش ادامه می‌دهم:
- گفتم... من یه روز بهش گفتم اینا آرزوهای از دست رفته و نرفته‌ی منه... خواهر من کو؟ چرا اینجا

@darkhast_romann

نیست؟ شما قایمش کردید بیشرفا... تو فرستادیش... همه‌اش نقشه‌های...
گرشا هیس گویان دست روی دهانم می‌گذارد و دست شخصی دیگر بند بازویم می‌شود.
- پاییز جان خودت رو کنترل کن لطفا!
صدای لیلی را تشخیص می‌دهم و با هول عقب می‌روم.
- خواهرم رو بیارید... بیاریدش این قاصدک رو پاک کنه... پونه بیا... بیاااا غلط کردم گفتم اینو تتو کنی.
و همان وقت پایم به تل خاک گیر می‌کند و داخل قبر می‌افتم. روی جنازه‌ی مردی که تا همین چند روز پیش پدرم بود حی و حاضر فقط کمی دور... به اندازه‌ی یک شیشه میان ما فاصله بود... شیشه‌ای کذایی که آخر هم نگذاشت یک بار دستانم صورت زخمی و تکیده‌اش را لمس کند. وحشت تمام وجودم را پر می‌کند و باعث حرکات بعدی می‌شود. پاهای مردی را که دو طرف جنازه قرار دارد پس می‌زنم و بدون توجه به اعتراض او که حتی نمی‌شنوم چه می‌گوید خود را روی سهراب می‌اندازم و شانه‌هایش محکم بغل می‌زنم.

@darkhast_romann

- بابا... بابا آخه این چه کاری بود با خودت کردی؟ الان خیالت راحت شد من یتیم شدم؟ آره؟ آره...
پاهایی به زور خود را کنارم جا می‌دهد. حجم زیادی از خاک در بوی کافور مخلوط می‌شود و بینی‌ام را پر می‌کند. گرشا شانه‌هایم را از پشت می‌گیرد:
- پاشو... پاییز پاشو. نکن این‌جوری. نکن اینا منتظرن همه چی رو...
میان صداهای درهم و برهم محکم‌تر از قبل سهراب را در آغوش می‌کشم. پیشانی‌ام را در جایی که فکر می‌کنم گودی گردنش است می‌چسبانم. چشمانم را می‌بندم و بعد از چند روز بالاخره با صدایی نجواگونه زار می‌زنم:
@darkhast_romann
- من به خاطر تو چیکار کردم؟ من از خودم گذشتم تو به خودت رحم نکردی؟ آره بابا؟ چرا آخه؟ مگه بی‌کس‌وکار بودی؟ پس من چی؟ پس پونه چی؟ قول دادی بهم... گفتی دیگه خسته شدی. گفتی با وکیل حرف می‌زنی... همیشه بدقول بودی. هیچ وقت نشد به حرفام گوش کنی. حالا چی کار کنم؟ بابا...
گرشا با قدرت شانه‌هایم را عقب می‌کشد.
- پاییز... پاییز بلند شو.

صدای مزاحمش، وجود اضافی‌اش، سایه‌ی سیاه گرشا... تمام وجودم را تنفر احاطه می‌کند. مثل درنده‌ای وحشی یک آن می‌چرخم و یقه‌ی اورکتش را چنگ می‌زنم.

صورت جلو می‌برم و چشم‌درچشمان نزارش می‌گویم:
- بدبختت می‌کنم. بیچاره‌ات می‌کنم. زن نیستم اگه تو رو به خاک سیاه نشونم.
با یک دست شانه‌هایم را در آغوش می‌کشد و با دیگری سرم را محکم روی سینه‌اش نگه می‌دارد.
@darkhast_romanin
- هر کاری خواستی بکن. باشه؟ فقط الان بلند شو. شلوغش نکن پاییز. قول دادیم. با بدبختی جور کردم مراسم داشته باشه.

.....
#۱۹۷

#صدونودوهشت

بی‌حال با کمک گرشا که زیر بغلم را گرفته است وارد ویلا می‌شوم.
- نیا اینجا. الان وقتش نیست، نمی‌فهمی؟
همین‌طور که با موبایل مشغول است مرا به سمت کاناپه می‌کشاند. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. پدرم را فرستادم زیر خاک و برگشتم. غروب‌های سرد پاییزی تمام نشدنی است. من ماندم و خواهری که تماس گرفت و بعد از کمی گریه و زاری قطع کرد. فقط همین! حتی نپرسید حال بچه‌ای که زاییده چطور است؟ نپرسید با مریضی حامی چطور دست و پنجه نرم می‌کنم! نپرسید سهراب را کجا و چقدر تنها و غریب به خاک سپردم! مانده‌ام برای چه کسانی و به چه دلیلی زندگی‌ام را سوزاندم؟ جز بازنده‌ای تمام عیار هیچ نیستم. این هم نتیجه‌ی اشتباهاتم که فکر می‌کردم بیتا مرا به دنیا آورده تا ناجی همه باشم!
- قطع کن بابا اَه... حوصله ندارم بابک دو تا چیز بارت می‌کنم‌ها... الان وقت این دری وریاست؟ آره تو راست می‌گی من و تو بینمون جز پدرکشتگی چیزی نیست. برو بابا...

@darkhast_romanim

مرا می‌نشاند و همراه با زیرلب تکرار کردن فحش‌های رکیک موبایلش را به طرف دیگر کاناپه پرت می‌کند.
- بهتری؟ بذار برم برات یه چیزی بیارم آروم شی.
نا ندارم سر بالا ببرم یا حتی چیزی بگویم. دیگر خشم هم خسته زیر تلی از خاکستر خوابش برده است. فکر به تنهایی سرما را به وجودم دعوت می‌کند. فک لرزانم دندان‌ها را روی هم می‌کوبد. جمع می‌شوم گوشه‌ی کاناپه و دستانم را بغل می‌زنم. از لمس موبایل داخل جیب پالتو چشمانم را می‌بندم.
در ماشین که بودیم کمی بعد از حرف‌های لیلا که آرام شدم گرشا موبایلم خرد و خاکشیر شده را که یادم نمی‌آمد چه بلایی سرش آورده بودم، به دستم داد. تعداد زیادی پیام داشتم. اسامی یادم نمی‌آمد. همه تسلیت گفته بودند. کمی که گذشت و مات زدگی و گیجی رنگ باخت تازه فهمیدم همکاران قدیمی هستند. سماعی و امیری را سر خاک دیده بودم. باقی همه با پیام‌های تسلیت سراغم را گرفته بودند. می‌دانم با وجهه‌ی زننده‌ای که از خود ساخته‌ام دیگر شأنی ندارم و آن پیام‌ها هم غیر از احترام به سماعی و امیری چیزی

@darkhast_romantic

نیست اما روح محتاج و تنهایی زجرآور دوست دارند این طور فکر کنند که همه به یادم هستند و باز هم برایم حساب باز می‌کنند. رویابافی را کنار گذشته‌ام دوان دوان پی دوخت و دوز دروغ تا باز هم در معرض اندکی شکوه قرار بگیرم بلکه یادم نرود انسان هستم!

واژه‌ی انسان در ذهنم بی‌داد می‌کند و دهانم با گفتن آخی از ته دل تلخ‌تر می‌شود. از صدای برهم خوردن درهای کابینت چشمانم را باز می‌کنم و با دستی لرزان موبایل را از جیب بیرون می‌کشم. صفحه‌ی شکسته شده یادآور خاطرات تلخ سهراب است اما کنارش حس خوبی در پی دارد. حس وجود یک حامی مثل حافظ نه آن حامی که موجودی نحیف و کوچک است و حالا در خانه‌ی لیلا حتما شیرش را خورده و خوابیده و نمی‌داند باید در انتظار درمانی سخت باشد. انگشتم را روی صفحه می‌کشم و تا باز هم پیام‌ها را مرور کنم. یک پیغام جدید دارم از کسی که آه سرد در گلو مانده‌ام را بیرون می‌کشد. چشمانم گشاد می‌شود و موبایل را بالاتر می‌آورم.

@darkhast_romann

«سلام خانم خوشبین. درگذشت پدر گرامی‌تون را تسلیت عرض می‌کنم. روحشون شاد و قرین رحمت. با آرزوی صبر برای شما همکار محترم و عزیز.»

موبایل از دستم سر می‌خورد. لرزان از حجم احساسات درهم سر روی زانو می‌گذارم و هق می‌زنم. کاش همکار عزیزش باقی می‌ماندم. کاش آن محترم را نمی‌نوشت و این‌قدر حس بد به سمتم روانه نمی‌کرد. با او به اندازه‌ی دنیایی نامتناهی بد کردم و حالا باز هم مثل همیشه بی‌ادعا و با آرزوهای خوب سراغم را گرفته است. این قلب بزرگ که مرا لیاقت بهترین‌ها می‌دانست را زخمی کردم و حالا مستحق دنیایی رنگ باخته و غرق در سیاهی هستم. بغضم بدتر می‌شکند و بریده بریده می‌گویم:

@darkhast_romann

- گور... گور پدر فداکاری... آهت من رو گرفت حافظ... بد کردم... حق... حقمه!

دست گرشا روی شانه‌ام می‌نشیند.

- چند قلوپ از این بخور. سرت رو بلند کن پاییز.

از سر خشم و غضب بی‌هوا از جا بلند می‌شوم اما قبل از هر حرکتی در ویلا چهار طاق باز و سایه‌ی بلند

قامت بابک در کشیدگی نور چراغ‌های آشپزخانه پدیدار می‌شود.
- خلوت کردید؟
لحن خبیث و موذیانه‌ای که دارد آتشم می‌زند.
می‌خواهم جلو بروم که گرشا دست روی شانه‌ام می‌گذارد.
- برو بشین.
لیوان لبریز شده از مایع قرمز رنگ را میان دستم می‌گذارد و به طرف بابک می‌رود.
- مگه نگفتم نیا؟ نگفتم؟ چی می‌خوای؟
بابک بی‌خیال با پا در را می‌بندد و پاکت سیگار از جیب بیرون می‌کشد.
@darknast_romannn
- مزاحمتون شدم؟ بابت کلاغای خبرچین بابای نفله‌ات نتونستم بیام سر خاک. گفتم یه سر بیام اینجا برای عرض تسلیت خدمت زنت. خوبه که کلیدای همدیگر رو داریم. این یعنی اعتماد!
گرشا با عجله قدمی به جلو برمی‌دارد.
- ببینم تو مگه باز دوباره بساط برم برمت پهن نبود پس این جا چه غلطی می‌کنی؟

بابک در کمال آرامش روبروی گرشا می‌ایستد و حین فندک گرفتن زیر سیگاری که به لب دارد پاکت را به سمت گرشا بالا می‌آورد.
- بکش آروم شی.
طاقت نمی‌آورم. لیوان را با تمام قدرت به طرفی پرتاب می‌کنم و بی‌توجه به سروصدای شکستن شیشه جلو می‌روم.
- آشغالای کثافت، حروم لقمه‌های عوضی بابام رو کشتید. شماها...
همین که سینه به سینه‌ی گرشا در می‌آیم بابک با پوزخند می‌گوید:
@darkhast_romanhn
- گرشا بهش نگفتی باباش خودکشی کرده؟ تو هم زده؟ خواهرشم این شکلی بود!
گرشا را که "آروم باش" از دهانش بیرون می‌پرد کنار می‌زنم و با هر دو دست تخت سینه‌ی بابک می‌کوبم.
- بی همه چیز آشغال بابام خودکشی کرد؟ شماها انداختینش اون تو... شما کثافتا...
گرشا از پشت دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند.
- پاییز... پاییز باشه... باشه آروم بگیر...

دست و پا زنان در میان دستان پرقدرت گرشا خیره به چشمان وقاحت‌بار بابک جیغ می‌کشم:
- تمام بدنش داغون و کبود بود. دستش شکسته بود. تمام صورتش ترکیده بود. بابام رو کشتن... این قدر زدنش تا به کار نکرده اعتراف کنه... مرد... بابام رو کشتن... بعدش گفتن خودکشی کرده... شماها کردید. شما دو تا لجن بی پدر و مادر کشتیدش... ولم کن...
بابک می‌خندد.
- عقل نداشته‌ی بابات رو به ما نچسبون... خودتم که دست کمی ازش نداری...
@darkhast_romann
دهان باز می‌کنم جواب بدهم اما در هوا رها می‌شوم و تقلا کردنم با روی زمین ولو شدن به پایان می‌رسد. گرشا مثل تیر رها شده از کمان جلو می‌رود و مشتی روی چانه‌ی بابک فرود می‌آورد.
- خفه شو پفیوز. مگه نمی‌بینی حالش رو؟ کوری مگه؟
بابک از ضرب دست گرشا به عقب پرت می‌شود. کمرش را به دیوار نزدیک در ورودی می‌چسباند و دست روی صورتش می‌گذارد.

- قشنگ خامت کرده نه؟ هم این دختره‌ی عوضی بهت حال داده هم اون روانشناس گه! تغییر کردی؟ رفتی طرف اینا؟ از اون اولم می‌دونستم حرفات همه‌اش باد هواست!
چشمان باریک شده‌ام به آتش سیگار روی زمین قفل شده است. تا به خود بیایم و زانوها را بند زمین کنم گرشا جلو می‌رود و یقه‌ی کت بابک را می‌گیرد.
- باز می‌خوای تمومش کنی؟ تمومش کن... دیگه قرضی هم بهت ندارم. همه رو باهات صاف کردم.
بابک ریشخند زنان می‌گوید:
- نه بابا! بابات افتاده تو بیمارستان بی‌قلاده شدی!
@darkhast_romannn
قرض؟ تو همه‌ی زندگیت رو بهم بدهکاری بدبخت. الان افسارت رو دادی به یکی دیگه؟ روت می‌شه تو روی من وایستی به خاطر زنت؟ خودت باورت می‌شه زن گرفتی؟ تو کی هستی گرشا؟ اصلا وجود داری؟
تا بایستم به جان هم می‌افتند. یکی پس از دیگری مشت به سروصورت هم حواله می‌دهند و فحش بار هم می‌کنند. مستاصل از جدالی که نمی‌دانم کجای آن قرار دارم به طرف شومینه می‌دوم. تحت تاثیر

خنده‌های شوم و تمسخرآمیز بابک بدون فکر بیلچه‌ی جمع آوری ذغال را برمی‌دارم و رسیده نرسیده دست بالا برده و با فریاد "خفه شید" بیلچه را با قدرت پس سر بابک می‌کوبم. مشتی که در هوا دارد پایین می‌افتد. آخی از ته دل می‌گوید و دست بر سرش گذاشته خود را از روی بدن گرشا کنار می‌کشد. خون را که از لابلای انگشتانش شره می‌کند، می‌بینم و افسارگسخته‌تر می‌شوم.

- آشغالاا بابای من کشته شده هیچ گهی نمی‌تونم بخورم اون وقت شما حیوونا نگران رابطه‌ی کثافتتون هستید؟ نگران پول و قرضتون؟ نگران رفتن نرفتن؟ تو خودت چه جوونوری هستی که از این سوال می‌کنی کیه؟

@darkhast_romannn

گرشا فی‌الفور می‌ایستد. کوتاه نگاهم می‌کند و به سمت بابک می‌چرخد. جلو می‌رود. خم می‌شود یقه‌اش را می‌گیرد و حین بلند کردن او در ویلا را باز می‌کند.

- گمشو بیرون... ایندفعه من تمومش می‌کنم نه تو. برو هر قبرستونی که خواستی. زندگیم دیگه گه‌تر از این که نمی‌شه عوضش از شر تو و حرفات که تا ناقم رو می‌سوزونه راحت می‌شم.

بابک دست روی چهارچوب در می‌گذارد و در جا می‌ایستد. نفسی عمیق می‌کشد و یک طرف لب‌هایش را بالا می‌دهد.
- خودت می‌دونی به خاطر دست و پا زدن تو زندگی گهت چقدر خوشحالم. خوب می‌دونی اینارو... ما کنار هم رابطه‌ی جالبی داشتیم و بذار داشته باشیم بیشتر فرو رفتنت رو ببینم!
گرشا "خفه شو" می‌گوید و او را هل می‌دهد. باد سرد به پاهایم می‌رسد و تمام قد به لرزه درمی‌آیم.
- خودت می‌دونی گرشا... درسته با هم بودیم اونم با هزار تا دردسر و ترس اما منتظر همین روز را بودم.
@darkhast_romann
روزایی که برسی به بدبختی مطلق. بابات سرش رو بذاره بمیره بدون اینکه یه پاپاسی گیرت بیاد. دوست داشتم کنار آرزوی مرگ اون اینارو هم حتما ببینم.
همه رو بهت گفته بودم ولی جدی نگرفتی!
گرشا ضربه‌ی بعدی را روی قفسه‌ی سینه‌ی بابک رها می‌کند و در را روی صورتش می‌بندد.
برمی‌گردد و تا نفس زنان اسمم را صدا می‌زند از بن جان فریاد می‌کشم:

- من رو صدا نزن... ببند دهنت رو... بیچاره‌ات می‌کنم. تو بابام رو کشتی.
با چند قدم بلند پیش می‌آید. طبق شرطی شدنم و جدال‌های مکرر این مدت توقع دارم مثل گذشته رجز بخواند اما دیگر این طور نیست.

گرشا از چند روز پیش که خبر مرگ سهراب را با بی‌رحمی دادند، آدم دیگری شده است. سرش را چند بار بالا و پایین می‌کند و در آخر با صدایی گرفته می‌گوید:
- باشه... ولی من نخواستم. ببین... ببین خودت شاهد بودی غیر از وکیلی که گفتی چند نفر دیگه رو فرستادم سراغش... پاییز خودت دیدی هر کاری می‌شد کردم. من نخواستم این طوری بشه.
مدام به دنبال مقصر می‌دویدم. از دیوار انکار بالا می‌رفتم اما حالا با جملات گرشا دیوار حاشا همراه با بغض می‌شکند و اشک ریزان ناله می‌کنم:
- تو انداختیش اون تو... ازت نمی‌گذرم گرشا. به خدا ازت نمی‌گذرم.
شانه‌هایم را می‌گیرد:

@darkhast_romann

- نگذر... فرار نمی‌کنم همین جا می‌مونم هر بلایی خواستی سرم بیار.
صدا بالا می‌برم:
- بگو... بگو اشتباه کردی... بگو تقصیر تو بود... بلند بگو...
و او سر پایین می‌اندازد.
- آره... اشتباه من بود. حق با توئه!
ناتوان روی دو زانو فرود می‌آیم. گرشا هم کار مرا تکرار می‌کند. حالا یک جفت آدم هستیم که تا خرخره در لجنزار نقشه‌های کثیف فرو رفته‌ایم. هر دو بدبخت در سرزمینی که اسم آن عذاب وجدان است!
@darkhast_romanim
سر را میان دستانم می‌گیرم و به قصد خرد کردن جمجمه فشار می‌دهم. باید یادم بیاید من هم از این دنیای سیاه سهمی دارم برای انتقام. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد راضی از کار کردن مغزم شبیه به گرگی دندان تیز کرده برای تکه پاره کردن او سر بالا می‌برم.
- بلند شو حالا نوبت منه... بهت گفته بودم اگه اتفاقی بیفته باید از من بترسی. دیگه هیچی ندارم عین خودت

یه بی‌همه‌چیز شدم. می‌خوام برم بابات رو ببینم. همین امشب. پا شو!

.....
#۱۹۸

#صدونودونه

ماشین زیر شلاق باران، روبروی بیمارستان متوقف می‌شود. سکوت گرشا و گوش به فرمان بودن او چیزی نیست که مرا آرام کند یا دلم به رحم بیاید و از تصمیمم منصرف شوم! پایین گفتن گرشا را که می‌شنوم فی‌الفور گردن می‌چرخانم و هیش گویان انگشت اشاره روی بینی می‌گذارم.

@darknast_romannn

- یادته همیشه این طوری میومدی تو صورتم که ساکت بشم. می‌بینی چقدر رفتی ته دره؟ دیدی چی کار کردی؟ من رو شناختی فهمیدی پوستم کلفته هر بلایی خواستی سرم آوردی ولی باید بابام رو هم می‌شناختی که نشد، که نخواستی. به خدا اگر من گذاشتم آب خوش از گلوت پایین بره. الان فقط مقابله به مثل حالت رو جا می‌آره!

خیره به خیابان با تاسف سر تکان می‌دهد.
- من با آب خوش خوردن میونه‌ای ندارم راحت باش. فقط خواستم بگم حالش روبراه نیست. رسیده ته خط. هر چی هم بگی از کسی که با دستگاه نفس می‌کشه کاری برنمی‌آد!
نگاه سختم را از روی نیم‌رخش تکان نمی‌دهم.
- خوش به حالش که بیشتر زندگیش رو کرده الان رسیده ته خط. من زندگی نکرده رسیدم تهش. دلرحم شدی؟ مدل جدیدته؟ جدا باید بهت اسکار بدن!
سرش را به صندلی تکیه می‌دهد.
- من رو بگو اصلا خطی نداشتم... زندگی بی سر و ته!
@darkhast_romann
پوزخند می‌زنم.
- اشتباه نکن عزیزم... هنوز باید عزیزم گفتنامون به راه باشه دیگه! اتفاقا سر زندگیت تنفره بوده تهشم رسیده به بدبختی. می‌آی یا برم؟ دوست داری ببینی نقشه‌های من چه شکلیه یا فکر می‌کنی با اون شریک آشغالت باز می‌تونی همه چی رو درست کنی؟
گرشا در چند روز گذشته بعد از خبر مرگ سهراب تفاوتی با یک پاکباخته نداشته و حالا هم با همان حالت

در پس چهره‌ای پریشان و چشمانی که متصل به دوردست‌ها مانده است مرا بی‌جواب می‌گذارد. حتما فهمیده برای قاتل بودن صرفا نباید دستان خونی داشت. هزاران راه دیگر وجود دارد تا کسی لقب قاتل و جانی داشته باشد مثل حرف‌ها و نقشه‌هایی که گاهی حتی حکم کشتار جمعی دارند. زهرخندی نثارش می‌کنم و از ماشین خارج می‌شوم. هنوز چند قدمی برنداشته‌ام که حضورش را کنارم احساس می‌کنم. در سکوت کنار هم، زیر باران قدم برمی‌داریم. تمام فکر و ذکرم گیر کرده در انتقام. جنگ‌وجدال‌های ابتدای ماجرا را کنار بگذاریم تمام مدت همین‌طور بدون آزار کنارش بودم. اگر سهراب لجبازی نمی‌کرد، اگر آن چک‌های سنگین که هر ماه جانم را می‌گرفت وجود نداشت حالا در این گرداب دست و پا نمی‌زدم. همین چند هفته پیش بود که از شر آخرین چک رها شدم و مدام در خیالبافی‌هایم منتظر آزاد شدن سهراب بودم. در شیشه‌ای اورژانس پیش رویمان باز می‌شود. گرشا می‌رود به طرف نگهبان که پشت میزی نشسته و برای تماشای تلویزیون نصب شده به دیوار سر بالا برده است. دور می‌شوم و تکیه به دیوار حالات

@darkhast_romann

تضرع بار گرشا را نگاه می‌کنم. بازیگر خوبی است، شایسته‌ی هر سیمرغ و جایزه‌ای که به دروغ و دغل پیوند بخورد!
سر پایین می‌اندازم و به پوتین‌های مشکی‌ام خیره می‌مانم. دروغ‌هایم را سروسامان داده بودم تا به راستگویی برسم. سهراب اگر حامی را می‌دید و پی می‌برد پدربزرگ شده است حتما کوتاه می‌آمد یعنی این طور فکر می‌کردم. پیش خود می‌گفتم دیگر صداقت را همه جوره به کار می‌برم تا دوباره پاییز واقعی شوم. پونه هم که دیگر نبود تا دعوا و مرافعه راه بیفتد. در خیالاتم درمان حامی هم شروع می‌شد و او را در خانه‌ی خودمان که به قدر دنیا دلتنگش بودم نگه می‌داشتم اما نشد. باز هم دست سرنوشت مرا آچمز کرد!
- بریم.
بدون کوچکترین نگاهی به گرشا راه کج می‌کنم و امتداد راهرو را پیش می‌گیرم.
- بابک همین امشب می‌ره. ایندفعه بره دیگه برنمی‌گرده!

@darkhast_romannn

حالا این من هستم که جواب نمی‌دهم تا کاملا متوجه شود دیگر چیزی برایم اهمیت ندارد. تا حدی از او شناخت دارم که خوب می‌دانم حتی یک لحظه بدون رنگ عوض کردن زندگی نمی‌کند. هر دو جلوی آسانسور به انتظار می‌ایستیم.
- همیشه اینایی که شنیدی رو بهم می‌گفت. بابک از بابام خیلی کینه داره ولی من فکر می‌کردم رابطه‌ای که داریم نمی‌ذاره...
با باز شدن در آسانسور جمله‌اش را نیمه کاره رها می‌کند و وقتی وارد می‌شویم طور دیگری ادامه می‌دهد:
@darkhast_romann
- باباهامون یه زمانی شریک بودن... همیشه ازش خوشم میومد... از همون اولین بار که دیدیمش... نمی‌دونم چی شد ولی...
کلافه با پوفی کش‌دار سر می‌چرخانم.
- اگه بهت بگم علاقه‌ای به شنیدن ندارم بی‌خیال می‌شی؟ فکر نکن اگر جو رمانتیک راه بندازی من الان فکرام عوض می‌شه!
و او زل زده به آینه و تصویر خود بدون توجه به هشدار من ادامه می‌دهد:

- یه روز زن سومش قبل شهلا، اون زن یه آشغال شبیه خودش بود... در نزده اومد تو اتاقم. بابک فقط بغلم بود ولی همون کارمون رو ساخت. سوسه‌های اون شروع شد. از. رو شدن رازی که دو سه سال مخفی نگهش داشته بودیم می‌ترسیدیم. من بیشتر از بابک، نمی‌خواستم مفتی بابت چیزی که نمی‌دونم چطوری باید ازش دفاع کنم بمیرم!

"بس کن" را با لحنی بی‌تفاوت می‌گویم اما او انگار در خیالاتش گم‌به‌گور شده است!

- اینقدر بابای عوضی من رفت و اومد از بابک پیش باباش بد گفت که مامان بابای اونم از هم طلاق گرفتن... حتی به رابطه‌ی ما مطمئن نبود ولی زندگی اونارو راحت خراب کرد. به نظرم حتی از این که خونه زندگیشون رو بهم ریخت و بابای بابکم شد یکی شبیه خودش خوشش اومد.

همینکه نگاهمان به هم می‌رسد در آسانسور باز می‌شود.

@darkhast_romanim

- نمی‌خواستم این جوری بشه. اگه سر راه من رو تنفر می‌دونی حداقل تو اینجوری نباش... تو از سر انتقام شروع نکن. دیدی که چی شد! می‌فهمی؟
دوباره روی جدیدی از یک فیلسوف پشیمان به نمایش گذاشته است! تکیه از دیواره‌ی آسانسور برمی‌دارم.
- نه نمی‌فهمم اگرم عذاب وجدان داره خفه‌ات می‌کنه و دنبال اینی که فکر کنی از بابات آدم بهتری هستی باید بگم عین همید حتی صد درجه بدتر از باباتی!
یک قدم از جلوی آسانسور دور نشده‌ام که بازویم را می‌گیرد و مرا به عقب می‌کشد.
- می‌دونی می‌خوام برم قرار بود همین روز را که خبر مرگش اومد برم. خودت می‌دونی حتی دیگه دنبال پول و پله‌اشم نیستم. همه رو بهت گفتم... جلوی پونه هم گفتم یادته؟
دستم را از میان پنجه‌هایش می‌کشم و می‌غرم:
- منتظر خبر مرگ بابای خودت بودی یا من؟ حالم از این بازیات بهم می‌خوره!
با نگاهی سرسری به اطراف اخم در هم می‌کشد.
- دیگه تکرار نمی‌کنم که فقط تقصیر من نبوده. باباتم مقصر بود. الانم دستای من خالیه دیگه چیزی ندارم

@darkhast_romann

باهاش تهدیدت کنم، زیروکشی و نقشه‌ی جدید هم ندارم. برام مهم نیست می‌خوای چیکار کنی فقط سنگ نشو جلو راه من!
به سمت در کرم رنگ انتهای راهرو که نوشته‌ی قرمز رنگ روی آن مشخصه‌ی بخش مراقبت‌های ویژه را نشان می‌دهد، دست بالا می‌برم.
- می‌ری اون‌جا و فیلم بازی کردنات رو ادامه می‌دی چون می‌خوام پدرشوهر عزیزم رو ببینم و همه چی رو بهش بگم. حرفات رو شنیدم بذار یه عذاب دیگه به بقیه بدبختیات اضافه کنم گرشا. منم یه سهمی دارم. یه کاری می‌کنم تا آخر عمر زجرکش شدن باباتو رو فراموش نکنی. همه چی رو بهش می‌گم الانم دیگه هیچ کاری ازش برنمی‌آد ولی له می‌شه می‌میره...
درست عین سهراب که له شده بود، یه جای سالم تو بدنش نبود... ازش متنفری ولی هر چی هست باباته و مدل مردنش یادت نمی‌ره... در ضمن.
قدمی به عقب برمی‌دارم و ادامه می‌دهم:
- تا من نخوام هیچ جا نمی‌ری حتی تا من نگم حق نداری بمیری! به حرفام فکر کردم بهتره تو هم خوب فکر کنی. اگه دستای تو خالی شده برای من پره!

@darkhast_romann

چشمان وق زده‌اش نشان می‌دهد از ترس قالب تهی کرده است اما روحم زخمی‌تر از آن است که یک ثانیه به دلرحمی یا حتی عقل و منطق مجال بدهم پس با خونسردی می‌چرخم. می‌دانم قدم از قدم برنمی‌دارد پس خود را آماده می‌کنم تا مثل یک شاگرد خوب بازیگری را به نحو احسن انجام بدهم، نقاب بزنم و در نقش یک عروس دلتنگ و نگران کار خود را پیش ببرم.

.....

#۱۹۹

@darkhast_romannn

#دویست

حافظ دادگر

ماشین را خاموش می‌کنم و همزمان با بیرون کشیدن سوئیچ به سرتاسر کوچه‌ی گرگـومیش‌زده نگاه می‌کنم. چشمانم روی شکاف دیوار که همچنان مثل قبل باقی مانده است، گیر می‌کند. بعد از آن‌همه ماشین سواری چطور به این جا رسیده‌ام؟

سر درد دارم و چشمانم از بی‌خوابی می‌سوزند. شاید اگر بعد از مراسم خاکسپاری که هر چه کردم نروم و آخر هم نشد اگر به خانه برمی‌گشتم حالا اوضاع بهتری داشتم اما از ترس بروز دادن غم‌ها به مادر که حساس‌تر از گذشته شده تا نیمه شب خود را در کار غرق کردم و بعد هم آن‌قدر به چرخ زدن در خیابان‌ها ادامه دادم که بی‌اختیار سر از جایی درآوردم که شاید مقدمه‌ای شیرین بود برای شروع ماجرایی که تلخ تمام شد.

کت را از روی صندلی شاگرد چنگ می‌زنم و همین‌که در را باز می‌کنم صدای حافظ گفتنش را می‌شنوم. جا می‌خورم و با چند قدم بلند و چشمانی گشاد شده ماشین را دور می‌زنم. مبهوت از توهم شنیدن صدای او مات زده چشم می‌دوزم به کوچه‌ی برق افتاده از باران که خلوت است و تاریک. دل ندارم سر بچرخانم ساختمان‌های آن سوی خیابان را ببینم. دیگر تنها تیر چراغ برقی که نوری اندک داشت هم وجود ندارد اما باز هم می‌ترسم چشمانم بالکن خانه‌ای آشنا را شکار کند و از فرط هیجانی تلخ قلبم از کار بیفتد.

@darkhast_romann

بلافاصله ترسم را با نگاه کردن به شکاف دیوار پس می‌زنم. سوز سرد باعث می‌شود کارهایی را که متعجبم می‌کند اما در برابر آن‌ها توان مقاومت ندارم، تندتر انجام بدهم. کت را تن می‌زنم و بعد از خارج کردن موبایل از جیب، چراغ قوه‌ی آن را روشن کرده و بی‌اختیار به سمت شکاف می‌روم. این احساسات سرکوب شده است که مرا با خود می‌کشاند. از زیر درختان خیس که هر چند لحظه یک بار قطرات باران از سرشاخه‌های لختشان به سروصورتم می‌ریزند عبور می‌کنم به یاد شبی که راهنمای من بود در این راه که به قنات ختم می‌شد.

@darkhast_romannn

آن شب هم بغض داشت و ناراحت بود اما امروز، دیدنش با آن حال‌وهوای غریب وجودم را سوزاند. متوجه نمی‌شوم چه وقت به طاقی که از پیچک‌های درهم تنیده روی آن فقط شاخه‌های نازک و لخت باقی مانده است، می‌رسم. یاد هشدارش می‌افتم که گفته بود مراقب پله‌ها باشم. خم می‌شوم، نور موبایل را روی پله‌های سیمانی می‌اندازم و پایین می‌روم. دیگر از بوی نای آب خبری نیست و فقط صدای حرکت کند آن به گوش می‌رسد. بغض بیخ گلویم دیگر قابل تحمل

نیست. طاقی را پشت سر می‌گذارم. آرام آرام جلو می‌روم و کنار نرده‌های دورتادور استخر می‌ایستم. هوا سرد است. دستانم را در جیب فرو می‌کنم و می‌ایستم به تماشای جایی که در حال حاضر هیچ اثری از زیبایی گذشته ندارد. دوباره چهره‌ی تکیده‌اش جلوی چشمانم پدیدار می‌شود. فریادش را که خواهرش را صدا می‌کرد به وضوح می‌شنوم. از آرزوهای رسیده نرسیده و تتوی قاصدک گفت، شک ندارم آن جمله خطاب به من بود.
می‌خواهم مثل آدمی خودآزار دوباره فکر کنم به حال بدم، به گیجی بیش از حد، به احساساتی که افسار عقل و منطقم را به دست آن‌ها داده‌ام تا مرا از نیمه شب به بعد هر کجا که با او خاطره داشتم ببرند، به خستگی زیاد که پی‌درپی مرا دچار توهم و خیال می‌کند، به خاطراتی روشن شده که قصد کور کردنم را دارند اما ساعت‌هاست اوضاع به همین منوال است و من لبریز. تمام طبقه‌بندی‌های مرتب ذهنم آشفته شده‌اند! مستاصل از حال بدی که هر لحظه بیشتر در آن گره می‌خورم یک دست را بند نرده می‌کنم و با دیگری عینک از روی صورت برمی‌دارم. همین‌که چشمان

@darkhast_romann

تار شده از اشک را پایین می‌اندازم بغضی که مدت‌هاست اجازه‌ی خودنمایی به آن نداده‌ام می‌شکند.
- چی کار کردی... با خودت؟ پاییز چی کار کردی؟ من... من چرا جلوت رو نگرفتم؟ چرا... چرا ازت خبر نگرفتم؟ می‌شد همکار بمونیم، نمی‌شد؟ مثل قبل! چی کار کردی... با خودت؟
پنجه‌ها نرده‌ی آهنی یخ زده را محکم‌تر مشت می‌کند. عینک را در جیب کت فرو می‌کنم و حین پاک کردن اشک‌های جاری شده و بالا کشیدن بینی زل می‌زنم به آب ثابت مانده در استخر و حنجره‌ی خش‌دار شده از بغض را با بالا بردن صدا باز می‌کنم:
@darkhast_romanhn
- تو نگفتی قراره برای سروسامون دادن به کارات من رو بذاری کنار؟
فریاد می‌زنم:
- نگفتی؟ نگفتی؟ این بود؟ درست شدن کارات این شکلی بود؟ چی ازت باقی مونده؟ چی مونده ازت... از بین رفتی...
نفس بریده از جنگ و جدال با پاییز خیالی که حالا نمی‌دانم کجاست و در چه حال سکوت می‌کنم.
زانوهایم سست می‌شوند. می‌چرخم و بی‌توجه به

زمین پر شده از برگ‌های خیس و گلی با تکیه به نرده‌ها می‌نشینم. یک پا دراز می‌کنم و سر بالا می‌برم. آسمان را ابرهای سنگین پوشانده‌اند. در فکر ماه که آن شب میان آسمان خوش رقصی می‌کرد چشمانم را می‌بندم و با صدایی گرفته می‌گویم:
- الان جلوی روم یه نیمکت سیمانیه کنارش یه عالمه شمشاد و... پشتش... یه دیوار پوشیده شده تو پیچک! می‌بینی اینجارو حفظ کردم.
پوزخند می‌زنم.

- می‌دونستی می‌خواستم این‌جا بهت حلقه بدم؟ آره درسته اون موقع هم پاییز بود...
@darkhast_romannn
جمله‌ی عجیب و پر از ایهام که از دهانم خارج می‌شود مرا به لبخندی دعوت و اشک‌هایم را بدتر از قبل جاری می‌کند. بریده بریده ادامه می‌دهم:
- اون موقع هم پاییز بود... تو بودی... پیش خودم فکر کردم... فکر کردم می‌شه جای بهتری ببرمت... اما هیچ جایی... قشنگتر از این‌جا نبود... پر از خاطره... یادته گفتی اون طرح جالب این جا به ذهنت رسیده؟ ایده از روی صورت خیس من! می‌خواستم

این دفعه من دستت رو بگیرم... از راه جنگلی ردت کنم... بیارمت این‌جا!
زانوی خم شده در سینه‌ام توان از دست می‌دهد و کنار پای دیگر دراز می‌شود.
- حتی به این فکر کرده بودم چشمات رو ببندم...
برای این‌که بیشتر سوپرایز بشی می‌خواستم چشمات رو ببندم اما... اما این تو بودی که با بستن چشمات رو همه چی سوپرایزم کردی!
رو به آسمان سیاه پلک‌هایم را باز می‌کنم. فکر و ذهنم پر می‌شود از دیداری که در قبرستان تازه شده بود. چهره‌ی درب‌وداغانش، استخوان‌های گونه‌اش که بیرون زده بود، چشمان بی‌فروغش، دیدن او در آن حال حس نوشیدن لیوانی لبریز شده از زهر را داشت و حتی هنوز هم این حس وجود دارد.
در قبرستان گوشه‌ای ایستادم و خودخوری کردم.
اعتراض‌هایم را فریاد زدم اما جز خودم کسی آن‌ها را نشنید. وقتی در قعر قبر سقوط کرد هول شدم و قدمی به جلو برداشتم اما با فرمان عقل دوباره عقب کشیدم و با قلبی که دیگر نمی‌زد به درخت پشت سرم تکیه دادم.

@darkhast_romann

دست‌ها را بالا می‌برم و موهای روی پیشانی را به عقب چنگ می‌زنم.
- می‌خواستم بیام جلو... می‌خواستم بیام پاییز... می‌خواستم اون کسی که آرومت می‌کنه من باشم.
سردرگریبان چشمانم را می‌بندم و همراه با اشک ریختن ادامه می‌دهم:
- خانم... خانم خوشبین... خوشبین... پاییز... عشق... تویی که فکر می‌کردم قراره تمام وجودم بشی... تموم شد... امروز فهمیدم همه چی دیگه تموم شد... این پاهایی که داشت میومد طرفت رو هم من، هم تو... این پاها رو اشتباه‌های جفتمون قطع کرد!

@darkhast_romannn

.....
#۲۰۰

مــاج :
#دویست‌ویک

پاییز خوشبین - یک سال و نیم بعد

در میان پچ‌پچ‌های رهگذارن از پلکان پیچ‌وتاب‌دار بالا می‌روم. دست روی نرده‌های فلزی می‌گذارم تا خود را بالا بکشم. با این‌که می‌دانم لیلا پشت این پیشنهاد حتما فکری داشته اما باز هم دوست ندارم بفهمد تا چه حد توان از دست داده‌ام. برای مسلط شدن بر احوالم تصمیم گرفته‌ام راهی که تا دفتر کارش در پیش دارم و فاصله‌ی چندانی با محل برگزاری همایش ندارد، پای پیاده طی کنم. باید خوددار باشم و آرام.
تمام مدت سمینار در صندلی‌های مخمل و قرمز رنگ سالن سخنرانی تاریک فرو رفتم تا جایی که کمرم به درد افتاد. آن‌قدر پنجه‌های پاها را در کفش‌های کتانی مچاله کردم و فشار دادم که درد تمام استخوان‌های پاها را فرا گرفت و هنوز هم ذق ذق آن‌ها ادامه دارد. یکی دو ساعت گیر کردن در فضایی که شباهت زیادی به آن شب کذایی و سیاه داشت نفسم را گرفت بعلاوه

@darkhast_romann

خانمی که به عنوان مهمان اصلی سخنرانی کرد و از زندگی پر فرازونشیب خودش گفت مزید بر علت شد تا حالم بیشتر دگرگون شود. چه چیزی از آن زن جوان کم دارم؟ فقط چند سال از من بزرگتر بود. با تمام کمی‌وکاستی‌های ظاهری که به نظرم اثر چندانی روی زیبایی‌هایش نداشت و در عین حال قلبم را شکافت یک کارآفرین تمام عیار جلوه می‌کرد. خم پاگرد سوم را پشت سر می‌گذارم. درخشش آفتاب دل‌انگیز بهاری صورتم را نوازش می‌کند. چشمانم را می‌بندم و نفس سنگین شده را بیرون می‌فرستم. باید نطفه‌ی شوم ذهنی را که در حال پدید آمدن است در دم بکشم. می‌خواهد با شکل گرفتن یادآوری کند آن شب با نترسیدن و نه گفتن می‌توانستم از سالن تئاتر خلاص شوم و به نور برسم.

@darkhast_romanm

لحظه‌ای می‌ایستم و با دست گذاشتن روی قفسه‌ی سینه ‘‘نه‘‘ قاطعی ادا می‌کنم تا پا گرفتن افکار مزخرف را تمام کنم. پله‌ها را به آرامی پشت سر می‌گذارم و تا شال کرم رنگ را که از سرم پایین افتاده است بالا ببرم، لرزش موبایل را در جیب کت گشاد بژ حس می‌کنم. مدت‌هاست از کیف و کوله‌ای که در آن دفتر

نوت باشد و خودکارهای رنگارنگ خبری نیست.
خودم هستم و جیب‌هایم که معمولا موبایل و کارت بانکی در آن‌ها دارم و دیگر هیچ!
با فکر به این‌که کسی جز لیلا نمی‌تواند باشد موبایل را از جیب بیرون می‌کشم. حدسم درست است، کسی نمانده تا حواسش به من باشد! سلام که می‌دهم صدای آرامش‌بخش او در گوشم زنگ می‌زند:
- سلام. خوبی پاییز جان؟
با سرعت دادن به قدم‌ها شاداب جواب می‌دهم:
- خیلی خوبم.
- مطمئن بودم الان دیگه آماده‌ای و دچار پانیک نمی‌شی.
@darkhast_romann
بعد از یک نفس عمیق می‌گویم:
- اولش واقعا حالم بد شد.
- حدس می‌زدم!
قدم زنان در پیاده‌رو با نگاه به فضای پر دارودرخت پارک آن سوی خیابان می‌گویم:
- فکر نمی‌کردم یادآوری یه سری چیزا این‌قدر سخت باشه ولی به نظرم خوب از پسش براومدم نه؟
- الان دنبال تاییدی؟

تک خنده‌ای می‌زنم.
- فکر کنم آره!
- روراستی با خودت بهترین چیزیه که می‌تونم روش حساب باز کنم. به نظرم برات جواب خوبیه. خب نظرت راجع به همایش تداکس چی بود؟
با دمی عمیق باد ملایمی را که عجیب دلچسب است، می‌بلعم.
- عالی بود. یعنی یه کم حرفای اون خانوم غم‌انگیز بود ولی وقتی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که شرایطش خیلی بدتر از من بوده.
- نگفتم برای مقایسه بری اونجا!
@darkhast_romanin
سر پایین می‌اندازم و خیره به قدم‌های پی‌درپی با آرامش جواب می‌دهم:
- درسته... مقایسه که نیست ولی به نظرم منم دیگه می‌تونم به ایده‌آل‌هایی که دلم می‌خواد برسم. فقط باید شروع کنم.
- تو دختر پرتلاشی هستی و البته قوی.
لبخندم کشیده‌تر می‌شود.
- و تو یه روانشناس باهوش که کاملا می‌دونه کی و کجا من رو تایید کنه.

- دنبال تایید کسی نباش. واقعیتی رو گفتم که خودت بهتر از من یا هر کسی بهش اشراف داری.
موبایل را دست‌به‌دست می‌کنم.
- فقط گه‌گاهی که دچار هیجان و ترس می‌شم توانایی‌هام یادم می‌ره. بقیه واقعیت رو هم بگو دیگه. خوبیام رو می‌گی بدیام رو هم بگو دوست عزیز!
- خوبه... قرارمون که یادت هست؟
سر تکان می‌دهم:
- دارم می‌آم البته پیاده اگر مراجع داری بذاریم یه روز دیگه که مزاحمت نشم!
- منتظرتم.
@darkhast_romann
با گفتن یک "عالی" غلیظ تماس را قطع می‌کنم. زیر تلالو خورشید که بدنم را گرم و حس خلسه‌ای خوش در وجودم ایجاد کرده است لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و به کلمه‌ای که این روزها مرتب از دهانم خارج می‌شود فکر می‌کنم... عالی، چیزی که حافظ هزاران بار گفت و نوش جان کردم. قلب بی‌صاحابم سخت می‌کوبد. به اندازه‌ی دنیا دلتنگش هستم اما به قول لیلا تا وقتی روانم سروسامان ندارد سفر به گذشته یا آینده درست نیست.

وقتی فکر می‌کنم از کجا به کجا رسیده‌ام هم ناراحت می‌شوم هم خوشحال.

ناراحت از خطاهایی که مرتکب شدم و باعث شد مدت زمانی طولانی را با بدترین شکل ممکن پشت سر بگذارم و خوشحال از این‌که بالاخره نه ماه سخت را تلاش کردم تا همه چیز را پشت سر بگذارم و دوباره سرپا شوم، از آن دنیای تیره‌وتار خداحافظی کنم تا دوباره به زندگی، به پاییز خوشبین امیدوار شوم.
خوب می‌دانم اگر لیلا نبود به این روزها نمی‌رسیدم.
@darkhast_romann
او با صبوری، دلسوزانه کمک کرد. به قدری افسار احساساتم را به دست خشم و انتقام داده بودم که گرشا از لیلا کمک خواست گرچه هنوز معتقدم او هم خودخواهانه به فکر باز کردن گره‌هایی بود که من آن‌ها را ایجاد کرده بودم، گره‌هایی کور که فقط خودم می‌توانستم با دندان آن‌ها را باز کنم.
با یادآوری آن روزهای پر دردسر اخم درهم می‌کشم. اگر به خود نمی‌آمدم حالا در همان وضع اسفناک غوطه‌ور بودم. کاش حامی را از دست نمی‌دادم، کاش

باز شدن چشم‌های من با مرگ او رقم نمی‌خورد. خوب می‌دانم تمام مدتی که لقب مادر داشتم پسر عزیزم را از دنیای وحشتناک جنجال‌هایی که خودخواسته درست کرده بودم دور نگه داشتم اما باز هم نسبت به خود نامطئن هستم. با این‌که دکترها همه قطع امید کردند همیشه منتظر معجزه ماندم اما در نهایت امیدم ناامید شد. حامی دچار همان مریضی وحشتناکی بود که بیتا را از ما گرفت. زندگی بعد از بیتا هیچ وقت درست پیش نرفت!

#۲۰۱

@darkhast_romannn

#دویست‌ودو

حس می‌کنم کم‌کم نفس‌هایم به شماره می‌افتند. سر بالا می‌برم و خود را در پیاده‌رویی پر ازدحام پیدا می‌کنم. خوب که به اطراف چشم می‌چرخانم تازه می‌فهمم غرق در خیالاتم ساختمانی را که لیلا در آن به انتظارم نشسته است، پشت سر گذاشته‌ام. با سرعت می‌چرخم و شروع به دویدن می‌کنم. ضربان قلبم بالاتر می‌رود، این به یک‌باره غرق شدن‌ها نشانه‌ی

خوبی نیست. هجوم افکاری که پر شده‌اند از صدای گریه‌های حامی وقتی آن تزریق‌های دردناک رگ‌هایش را پاره می‌کردند، چشمانم را پر از اشک می‌کند. می‌دوم و مردم را کنار می‌زنم. کسی اعتراضش را از تنه‌ای که به او زده‌ام با صدای بلند فریاد می‌زند من اما در حالیکه بوی بدن حامی تا زیر بینی‌ام راه گرفته است فقط می‌دوم. این حال و هوا خوب نیست. می‌خواهم عادی باشم، معمولی، ساده و بی‌دغدغه اما این حس‌هایی که بی‌محابا حمله‌ور می‌شوند نشانه‌های خوبی نیستند. به ساختمان می‌رسم و نفس‌زنان در جا می‌ایستم. دست روی قلبم می‌گذارم. بعد از چند نفس عمیق و سرفه‌هایی کوتاه برای جا آمدن حالم بالاخره پله‌های کوتاه را بالا می‌روم و شاسی آیفون را که به اسم لیلا عزیزخانی مزین شده است، فشار می‌دهم.

@darkhast_romanhin

چرا پناهی ندارم؟ در باز می‌شود و داخل می‌شوم. دست روی صورت گر گرفته‌ام می‌گذارم. مدتی است به این ساختمان که گوشه‌ی حباب چراغ بالای آسانسورش ترک خورده است، خو گرفته‌ام. دکمه‌ی آسانسور را می‌فشارم. لیلا گفت روراست باشم.

دختری را که پشت نقاب صورتم پنهان شده است، خوب می‌شناسم. وارد آسانسور می‌شوم این وسیله که بی‌شمار خاطره‌ی بد و خوب از آن دارم. دختر پشت نقاب را در آینه می‌بینم. رنجور است به دنبال یک پناهگاه! تا در آسانسور باز می‌شود عقب عقب می‌روم و همان وقت صدای لیلا را می‌شنوم:

- سلام!

بلافاصله به سمت او می‌چرخم و شکسته بسته سلام می‌دهم.

- حالت خوبه؟

سر پایین می‌اندازم و بی‌حال از کنارش عبور می‌کنم.

@darkhast_romanin

جواب سلام منشی را بی‌آنکه نگاهی به سمتش بیاندازم می‌دهم و یک راست وارد اتاق درمان می‌شوم. تنها پناه فعلی که وجود دارد همین اتاق است نه آن خانه‌ی کوچک نقلی سوت‌وکور که اسمش را غار تنهایی گذاشته‌ام. کرکره‌های آبی رنگ بالا رفته و نور آفتاب در اتاق لیلا پهن شده است.

- چیزی شده پاییز؟

بی‌حرف به طرف راحتی سورمه‌ای می‌روم و بعد از نشستن کوسن سفید رنگ را بغل می‌گیرم. صدای قژ

قژ پایین آمدن کرکره‌ها را می‌شنوم. حالا از درخشش خورشید نیم‌روزی خطوط موازی با فاصله‌هایی مرتب و یکسان باقی می‌ماند. قدم‌های لیلا روی پارکت‌های سفید رنگ آرام و با طمانینه است. تا سر بالا می‌برم او پشت میز سفید رنگ و براقش جا گرفته و با لبخند نگاهم می‌کند. کوسن را در آغوشم مچاله می‌کنم و گرفته می‌گویم:

- داشتم به حامی فکر می‌کردم... خیلی کم پیشم موند، خیلی کم. ولی تو این هشت ماه که دیگه نیست جاش خیلی خالیه.

بغض در گلویم می‌پیچد اما سعی می‌کنم غرق شده در احساسات منفی یادآوری صورت نرم حامی و موهای پر و بلندش را کنار بزنم تا شاید افکارم سمت و سوی جهنمی پیدا نکنند.

@darkhast_romann

- درسته... جاش خالیه.

لب می‌گزم و می‌گویم:

- حیف شد. دلم نمی‌خواست با مرگ حامی چشمام باز بشه!

- خودت می‌دونی این‌طوری نیست و داری اشتباه فکر می‌کنی.

پوزخندی بی‌صدا می‌زنم.
- حامی از اول هم مریض بود اما من چی کار کردم؟ خودت می‌شنیدی از گرشا که چطور در حال سیاه کردن زندگیش بودم ولی وقتی... وقتی حامی مرد.. سکوت می‌کنم و او حرف نیمه مانده‌ی مرا ادامه می‌دهد:
- بارها راجع بهش صحبت کردیم. قدرت تو برای تخریب تو اون بازه‌ی زمانی فقط به خاطر خشم زیادت بوده و البته به این نتیجه هم رسیدیم که وجود حامی و امیدت بهش قدرت تو رو بیشتر می‌کرده اما بالاخره یه جا کوتاه میومدی... قبلا هم اینا رو بهت گفتم.
@darkhast_romannn
دست روی قفسه‌ی سنگین شده‌ی سینه‌ام می‌گذارم.
- دردم همینه که چرا باید با مرگ پسرم... اون طفل معصوم سر عقل بیام. اون شب خیلی بد بود لیلا.
هنوزم گاهی خوابش رو می‌بینم که بغلم بود و با گریه و زاری می‌دویدم. حتی گاهی اون تصویر محو از خودم روی سنگ‌های براق بیمارستان رو این‌قدر واضح می‌بینم که وقتی از خواب بلند می‌شم باورم نمی‌شه این همه مدت ازش گذشته. یه تصویر کاملا

سیاه دقیقا همون چیزی که اون موقع بودم... یه سره لباس‌های مشکی، همیشه عزادار!
ساکت می‌شوم. انگار باز هم دلم می‌خواهد درست مثل همان زمان یکی دو ماه خود را سربه نیست کنم و در جایی مخفی شوم.
- اگه دوست داری ادامه بده پاییز.
گردن کج می‌کنم و خیره به نیم‌رخ جدی لیلا که نگاهش به امتداد پنجره‌های پشت سرش است، می‌گویم:
- آره ... درسته قبلا راجع به همه چیز صحبت کردیم اما می‌دونی این یادآوریا یه جوریه!
@darkhast_romanim
- چطوریه؟ حسات رو بگو!
پیشانی می‌گذارم روی کوسنی که همچنان فشارش می‌دهم.
- شبیه نبش قبر کردن نیست. انگار نقطه ضعف هستن.

بعد یه چیزی تو وجودم تا می‌رسه به این نقطه ضعفا خفتم می‌کنه. حالم بد می‌شه. حس احمق بودن بهم دست می‌ده. دست و پام رو گم می‌کنم. جالبه فکر کنم

همه‌ی اینارو فقط خودم می‌فهمم! مطمئنم هیچ کسی تا حرف نزنم خبردار نمی‌شه درونم رو چقدر چرک گرفته!
- خودت رو درک کن. این راه تقریبا طولانی که اومدی رو پذیرفتی پاییز. پذیرش خیلی مهمه و به نظرم برای قدم‌های اول تو راه جدیدت همین کافیه.
دلگرم از جواب لیلا جسارت پیدا می‌کنم. سر بالا می‌برم و کوسن را کنار می‌گذارم. نیم‌خیز شده به سمت او که حالا دست زیر چانه دارد، سوالی را که همیشه از آن ترس دارم، می‌پرسم:
- لیلا... به نظرت من برای حامی کم نذاشتم؟ به نظرت من حواسم بهش بود... می‌خوام بدونم تو چه فکری...
@darkhast_romann
از معدود دفعاتی است که حرفم را قطع می‌کند:
- تو خیلی مادر خوبی براش بودی و اگر بیماری مجال می‌داد مادر محشری براش می‌شدی اما باید بپذیری که تو این قسمت اصلا مقصر نبودی و یادمه این موضوع رو هم پذیرفته بودی.
کمی موشکافانه نگاهم می‌کند و با تانی ادامه می‌دهد:

- می‌فهمم که یکی دو ساعت تو سالن کنفرانس اصلا حال خوبی برات نداشته ولی دوست داشتم تو قرار امروز خبری که مصمم بودی بهم بگی رو بشنوم و خب شک ندارم خوشحال می‌شم.
تکیه به صندلی می‌دهد و نگاه پرسش‌گرش را روی صورتم ثابت نگه می‌دارد. تصمیمی که گرفته‌ام را به یاد می‌آورم. یک دور چشمانم را روی اجزای اتاق می‌گردانم و با لبخندی که در صورتم پدیدار شده است جواب می‌دهم:
- می‌خوام برم پیش استاد سماعی...
نگاهم به چشمان لیلا که برق خوشحالی دارد می‌رسد و با کف زدن ادامه می‌دهم:
@darkhast_romanhm
- می‌خوام ازش خواهش کنم دوباره برام کار جور کنه البته دلم براش تنگ شده. می‌دونم اگه ببینتم کله‌مو می‌کنه!
سر تکان دادن خفیف اما تاییدگر لیلا را که می‌بینم، لم می‌دهم. بعد از کشیدن نفسی عمیق برای کنترل هر چه بیشتر ضربان قلبی که تازه آرام گرفته است، چشم‌درچشم لیلا می‌گویم:

- دلم برای حافظ بیشتر از همه تنگ شده. البته نمی‌خوام فقط برای دیدن حافظ برم سراغ استادم حتی نمی‌خوام من رو برگردونه به کار قبلی حس می‌کنم الان آمادگی دیدن حافظ رو ندارم. فکرشم باعث می‌شه قلبم درد بگیره ولی...
کوسن زیر انگشتانم را چنگ می‌زنم و یک نفس ادامه می‌دهم:
- اگه ببینمش... نمی‌دونم واکنشش چیه یا حتی خودم قراره چیکار کنم حتی نمی‌دونم که اصلا قراره ببینمش یا نه اما اگه این اتفاق حتی برای چند لحظه بیفته عین این می‌مونه که به یه آرزوی بزرگ رسیده باشم... خیلی بزرگ عین جابه‌جا کردن یه کوه!

@darkhast_romann

.....
#۲۰۲

#دویست‌وسه

تا از تاکسی پیاده می‌شوم ذوق‌زده به امتداد کوچه نگاه می‌کنم. درختان بلند دو طرف کوچه‌ی کم‌عرض در این عصر بهاری، سبز و شاداب به نظر می‌رسند.

کمی دلهره دارم اما جلسه‌ی دو روز پیش با لیلا اثر خود را گذاشته است و مصمم هستم تا قدم اول را بردارم.
باید سماعی را ببینم و از وجودش که فرصتی طلایی است نه فقط برای آینده بلکه برای روحم بهره ببرم.
تعللی که دو روز گذشته داشتم فقط برای این بود تا بیشتر از قبل آماده باشم و یادم بماند قرار نیست همه‌ی ماجرا را لو بدهم. مدام در غار تنهایی‌ام، خانه‌ی سی متری کوچکی که حکم امن‌ترین جای دنیا را دارد، رژه رفتم و مقابل آینه‌ی حمام تمرین کردم تا اضطراب و هیجان دیدار را خفه کنم و به تمام جملات چفت و بست بدهم. زمان زیادی است که با یک آشنا هم‌کلام نشده‌ام. می‌دانم سخت است اما قصد دارم از این دیدار یک پاییز دیگر بسازم.
نفسم را هو کنان بیرون می‌دهم و با دستانی که در جیب‌های شلوار پارچه‌ای مشت می‌شوند، جلو می‌روم. از این کوچه‌ی خلوت خاطره‌ی خوبی دارم. یکی از بهترین استادهای دانشگاه مرا به خانه‌ی ویلایی‌اش در همین کوچه پذیرفت تا شاید کمکی کرده باشد و کمی درد از دست دادن بیتا را فراموش کنم.

@darkhast_romanhn

استاد می‌دانست چقدر دوست دارم به درسم ادامه بدهم اما نشد. ملاقاتی غم‌انگیز که حس خوبی داشت دقیقا مثل امروز که شک ندارم به همین شکل خواهد بود! نمی‌خواهم به بدبینانه‌ترین حالت‌های ممکن فکر کنم، به این‌که دلخوری بیش از حد استاد سماعی باعث شود در را به رویم باز نکند یا خانه‌اش را عوض کرده باشد، سفر باشد یا ماموریت. دلم می‌خواهد اولین قدمی که برداشته‌ام به موفقیت ختم شود.
یک آن سایه خودم را روی قسمت‌های شیشه‌ای در پارکینگ خانه‌ای می‌بینم و با نیم‌چرخی رو به تصویر می‌ایستم. مردمک چشمانم کم کم از نوک کالج‌های یشمی بالا می‌آیند به شلوار راسته‌ی گشاد سورمه‌ای می‌رسند و بعد هم کت پارچه‌ای آزاد که هم‌رنگ شلوار است و لبه‌های رها شده‌ی شال ساده که رنگ سدری دارد. پوششی که تغییر کرده است اما حال خوبی دارد. فقط دستانی که مانند ذهن از ایده‌ها تهی شده، آزار دهنده است. دل ندارم به صورت آرایش شده‌ام نگاه کنم. می‌ترسم پشت نقاب واضح شود و پاییز تکیده را ببینم. دستی را که می‌رود تا روی قلب کوبنده‌ام قرار گیرد به سمت لبه‌های شال هدایت می‌کنم

@darkhast_romann

و با انداختن آن‌ها روی شانه‌هایم با سرعت می‌چرخم و پاکوبان به سمت خانه‌ی سماعی راه می‌افتم.

«خدا کنه همین‌جا باشه. گفت با امیری نامزد کرده! کاش خونشون همین‌جا باشه نرفته باشن جای دیگه‌ای. نمیرن نترس... استاد خونه‌اش رو خیلی دوست داشت، یادته؟ آره یادمه! حتی همون باری هم اومدم این‌جا وقتی گفتم آرزو دارم یه روزی مثل خودش کاملا مستقل بشم و یه خونه‌ی کوچیک داشته باشم تشر زد و بهم گفت بزرگ فکر کنم. شاید راست می‌گفت. شاید از بس به چیزای کوچیک فکر کردم اون همه بلا سرم اومده.»

@darkhast_romannn

می‌رسم به در یک لنگه و مشکی رنگ خانه که از تمیزی برق می‌زند. نگاهم از آیفون که فقط یک دکمه دارد بالا می‌رود و به سرشاخه‌های درختان تاک که از لابه‌لای حفاظ بالای در آویزان شده‌اند، می‌رسد.

«نباید هر چیزی رو به هر حرفی ربط بدم. به درَک که قبلا چی فکر می‌کردم و چی شد! باید جمع‌وجور

بشم. اگه باشه، اگه در رو به روم باز کنه، اگه بهم اجازه بده اندازه نیم ساعت کنارش باشم... خدایا چقدر تنها شدم. نه... نه به این چیزا فکر نمی‌کنم. اگه باشه حتما ازم سوال می‌کنه بعد من...»

آب دهان قورت می‌دهم. دست به سمت دکمه‌ی آیفون می‌برم و همزمان با فشار دادن شاسی زمزمه‌کنان می‌گویم:
- کافیه بپرسه تا همه چی رو بهش بگم. آره همه چی رو تعریف می‌کنم جز چیزایی که به حافظ ربط داره! خبری نیست. نه دری باز می‌شود نه کسی جواب می‌دهد. آه سرد می‌کشم اما درست وقتی با ناامیدی سر پایین می‌اندازم صدای هیجان‌زده‌ی سماعی را می‌شنوم:
- پاییز؟ خودتی؟ باورم نمی‌شه! بیا... بیا تو... بیا تو.
در با صدای تقی باز می‌شود. با لبخندی عمیق و حس رضایتی خوشایند شکرکنان در را هل می‌دهم و هنوز آن را نبسته‌ام که صدای پاییز گفتن سماعی را می‌شنوم. میان انبوهی از شاخه‌های آویخته‌ی تاک که

@darkhast_romann

سقفی زیبا برای حیاط ساخته‌اند او را می‌بینم که با عجله از در خانه‌ی ویلایی و شیک بیرون می‌زند.
- ببین کی این‌جاست!
و من ذوق زده از استقبال گرم او بعد از مدت‌ها لبخندی واقعی بر لب می‌آورم و سلام می‌دهم. قدم‌های تند سماعی که در پیراهن بلند آزاد و سفید تداعی‌گر یک فرشته است مرا ترغیب می‌کند تا دست بجنبانم و به سمت او پرواز کنم. درست وسط حیاط کنار میز گرد کوچک که دو صندلی لهستانی پشت آن قرار دارد در آغوش هم فرو می‌رویم.
- کجا بودی تو دختر؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟
@darkhast_romannn
یهو آب شدی رفتی تو زمین!
وقتی عقب می‌کشم پنجه‌های او هنوز روی بازوهایم قرار دارد. شرمزده لب می‌گزم.

- کاش به خاطر همه چی من رو ببخشید!
با لبخند چشمانش را باریک می‌کند.
- خیلی ازت دلخورم ولی خب چون الان سوپرایز شدم می‌ذارم بعدا باهات تسویه حساب می‌کنم. چقدر لاغر شدی؟ موهاتم که داره مثل من جوگندمی می‌شه

البته یادمه این مدلی دوست داشتی! پسرت رو چرا نیاوردی؟ پونه حالش چطوره؟ یهو گذاشتی بی‌خبر رفتی پیش پونه بعدشم که نه زنگی نه تماسی خیلی ازت ناراحتم ولی فعلا بماند تا بعد!
تمام آمادگی‌های که ساخته و پرداخته شده بود با سوالات سماعی خرد و خاکشیر می‌شوند. بی‌اختیار دست روی قلبم می‌گذارم که باز هم ضرباتش را تحمیل می‌کند. با لبخندی که تلاش می‌کنم از روی صورت فرار نکند، پته تته‌کنان جواب می‌دهم:
- راستش اومدم همه چی رو بهتون بگم. فقط...
مهندس امیری نیستند؟ تنهایید؟
@darkhast_romann
نیم قدمی عقب می‌رود و نگاهش را روی سرتاپایم می‌چرخاند.
- چه استایل قشنگی... تغییر کردی!
او هم مثل من کمی گیج شده است و دچار هیجان، حق دارد. با سر بالا آوردن و نگاه کردن در چشمانم که از زور دلتنگی آماده‌ی بارش هستند، ادامه می‌دهد:
- شهرستانه... با حافِ...

حتما در چشمانم حسرت را می‌خواند که فی‌الفور حرف را درز می‌گیرد و در ادامه با دست گذاشتن پشت کمرم می‌گوید:
- رفته ماموریت، خونه نیست. راحت باش. بیا بریم تو ببینم کجاها بودی؟ چیکارا کردی؟ باز خوبه گرشا سپانلو رو پیدا کردم اگه بهم نمی‌گفت رفتی پیش پونه...
جلوی چهارچوب در ورودی می‌ایستم و حرفش را قطع می‌کنم:
- پیش پونه نبودم. من همین‌جا بودم استاد!
سر می‌چرخاند. قدری نگاهم می‌کند و ناباور می‌پرسد:
- نرفته بودی؟ یعنی بهم دروغ گفت؟ گفت با پسرت...
عجول مثل همیشه، حتی بی‌فکرتر از قبل که تمامش فقط و فقط به خاطر تلنبار شدن حرف‌ها و بار سنگین آن‌ها است دوباره در حرفش می‌پرم:
- من هیچ وقت بچه نداشتم الانم ندارم. گرشا به شما، به همه... دروغ گفته چون من ازش خواستم.

@darkhast_romann

چشم‌درچشمانم با دهانی باز مانده نفس حبس می‌کند. پاییز خوشبین احمق را که تمام تمرین‌ها فراموشش شده است، نفرین می‌کنم و سر پایین می‌اندازم. بازویم را می‌گیرد.
- اول گفتی به پول احتیاج داری همون موقع هم گفتم من و مازیار همه جوره هستیم ولی بعد گفتی به گرشا علاقمند شدی. هر چند باورت نکردم... تو و حافظ...
حرفش را قطع می‌کند و فشاری به بازویم می‌آورد.
- بریم تو... برام تعریف کن. در هر صورت خوشحالم اومدی. همیشه به فکرت بودم.
@darkhast_romanhn
ناخن‌هایم در گوشت کف دست فرو می‌روند. سر به زیر داخل خانه‌ی گرم و صمیمی می‌شوم. با هدایت سماعی یک راست به سمت مبلمان راحتی کنار پنجره‌های رو به حیاط می‌رویم.
- بشین یه چای بیارم!
تشکر می‌کنم اما او انگار دنبال جمع‌بندی احوالش بعد شنیدن جمله‌های من باشد بی‌اعتنا به تعارف‌ها سریع به سمت آشپزخانه می‌رود. گر گرفته شال را از روی سرم برمی‌دارم و خیره به دو پرنده‌ی کریستالی روی

میز تمام فکر و ذکرم را به سمتی دیگر معطوف می‌کنم. باید خوددار باشم و مثل چند لحظه پیش فشار حرف‌های ناگفته باعث نشود تا چیزهای ممنوعه را بگویم. حتی لیلا هم ماجرای چک‌ها را نمی‌داند. قول داده‌ام اشتباهاتم را با خطاهای جدید پوشش ندهم. برای ادامه‌ی یک زندگی سالم به وجود همان پاییز خوشبین قدرتمند احتیاج دارم. می‌خواهم رازهایی اختصاصی برای خود داشته باشم. اگر برگشتنی به زندگی حافظ وجود داشته باشد نمی‌خواهم آن را با گدایی کردن عشق از سر دلسوزی یا ادای تشکر به دست بیاورم!

#۲۰۳

@darkhast_romanrin

#دویست‌وچهار

وقتی سینی چای را که در آن فنجان‌های سفید و ظریف قرار دارد، می‌بینم به خود می‌آیم و با چشم چرخاندن به سالن خلوت و مرتب، لبخند زنان می‌گویم:

- همون یه باری که اومدم پیشتون عاشق خونتون شدم. الان منم یه خونه تو یه مجتمع دارم. خیلی

کوچیکه اما دوستش دارم. از الان دعوتتون می‌کنم شده حتی یه بار بهم افتخار بدید تشریف بیارید.
ایستاده کمی نگاهم می‌کند. فکری و درهم است. عقب می‌رود و حین نشستن در آن سوی کاناپه می‌گوید:
- حتما می‌آم... راحت باش. چرا کتت رو درنیاوردی؟ گفتی خونه‌ی خودت! یعنی الان تو...
از آن‌جایی که می‌دانم سوالش چیست قبل از کامل شدن پرسش جواب می‌دهم:
- از گرشا جدا شدم. شیش هفت ماهی می‌شه.
هر دو در سکوت فرو می‌رویم. ناگفته مشخص است دنبال مقدمه می‌گردیم از یک جا شروع کنیم اما دست دست کردن نمی‌گذارد. برای من که ماه‌هاست افشاگری را مقابل لیلا تمرین کرده‌ام راحت‌تر است پس سریع کت را از تن خارج و شروع می‌کنم:
- خیلی یهویی گفتم بچه ندارم. بد جا خوردید. شرمنده. این مدت چون خیلی تنها موندم با دیدنتون هیجان‌زده شدم.
همچنان کیش و مات است این را از نگاه ثابت مانده‌اش متوجه می‌شوم. با سر تکان دادن ادامه می‌دهم:

@darkhast_romann

- خسته شدم از این‌که تمام مدت به همه دروغ گفتم. یعنی واقعا احتیاج داشتم بتونم همه چی رو با خیال راحت بگم. روانشناسم هست اما... خوشحالم شما دروغ‌هام رو باور نکردید.
سرش را چپ و راست می‌کند و می‌گوید:
- نه اشتباه نکن. از یه جایی به بعد دیگه باور کردم حتی قضاوت هم کردم! تو همه رو کنار گذاشتی... رک بگم فکر کردم موقعیت سپانلو...
از ناراحتی نفسم تنگ می‌شود اما با تایید سر حرفش را قطع می‌کنم تا از حقیقتی منزجر کننده که خودخواسته برای دیگران ساخته‌ام کم کنم.
@darknast_romann
- حق دارید، اشکال نداره. خودم خواستم همه این جوری فکر کنید.
با دستی که بند پشتی کاناپه است، کمی جلو می‌آید.
- قول نمی‌دم اما سعی می‌کنم سکوت کنم تا تعریف کنی چی به چیه! خیالت راحت باشه تمام حرفات پیش من می‌مونه!
لب‌هایم کشیده می‌شوند.
- روراست بگم در حال حاضر هیچ کسی رو ندارم ولی خوش شانسم که شما هستید. احتیاجی هم نیست

بگید حرفامون بین خودمون باقی می‌مونه قبلا هزار بار این رو ثابت کردید.
چند بار لب‌هایش بی‌صدا بر هم می‌خورند و دست آخر می‌گوید:
- دیگه تعارف نکنیم پاییز... بیا از حرفایی که باید زده بشه فرار نکنیم. گفتی جدا شدی؟ بچه نداری؟
نگاه می‌دزدم. چشمانم از پس پرده‌ی نازک حریر سفید به میز و دو صندلی و گلدان‌های دورتادور آن می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:
- حامی پسر پونه بود.
- چی؟ پسر پونه بود؟ یعنی چی که بود؟
@darkhast_romann
به بغض مجال نمی‌دهم و بعد از سرفه‌ای کوتاه می‌گویم:
- مرد... نه ماه پیش... بیماری مادرم رو داشت! پونه وقتی به دنیاش آورد حتی یه بارم بغلش نکرد. دادش به من چون باید این کار رو می‌کرد و رفت. وقتی هم...
این‌بار غم را با نفسی عمیق پس می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- وقتی هم نه ماه پیش از دستش دادم نیومد... البته با ویزای کاری رفته برای گرفتن اقامت نمی‌تونست بیاد ولی خب...
نیشخند می‌زنم.
- پونه است دیگه. شما تا حدودی می‌شناسیدش.
- خدایا... تو این مدت... قبلش اصلا کجا بودی؟ بعد مرگ پدرت گمت کردم. پاییز؟ من رو نگاه کن!
خیرگی‌ام به فضای پشت پنجره را پایان می‌دهم. سر می‌چرخانم و سرد می‌گویم:
- بابام رو کشتن... اینقدر زدنش که مرد. غیب شدم برای این‌که تلافی مرگش رو دربیارم!
@darkriast_romanmn
با چشمان گرد شده از تعجب می‌گوید:
- چی؟ کی کشت؟ چی داری می‌گی؟
همراه با پوزخند سر خم می‌کنم.
- وقتی افتاد زندان ازش سوءاستفاده کردن. گفتن جرم یکی رو که آزاد شدنش مهم بود گردن بگیره تا بعدا خودشون کاراش رو ردیف کنن آزاد بشه اما سرش رو کردن زیرآب!
- پاییز..
آب دهانم را که تلخ و گس است، قورت می‌دهم.

- برای آدم معمولیا همینه دیگه!
- تو... گفتی انتقام؟ پاییز تو قاطی چیا شدی؟
سر بالا می‌برم.
- خواستم شکایت کنم. بابام اسم اون آدم عوضی رو تو ملاقات آخرش گفته بود ولی نذاشتن!
جلوتر می‌آید.
- نذاشتن؟ بهت وکیل معرفی کرده بودم!
قصد ندارم نحوه‌ی ملاقاتی را که باید در آن شکایت و دادخواهی من مطرح می‌شد اما دست آخر به تهدید و اتهام رسید بیان کنم تا بیشتر سردرگم و ناراحت شود پس لبخند می‌زنم.
@darkhast_romannn
- نذاشتن دیگه... یعنی با یه کم تهدید قبول نکردن شکایت کنم منم گیر دادم به باعث و بانیش... گرشا سپانلو.... یعنی از قبل برنامه‌اش رو داشتم ولی بدتر سمج شدم.
گنگ پلک می‌زند و سر تکان می‌دهد.
- از اول تعریف کن ببینم گیجم کردی. چی به روزت اومده دختر؟
به قدری این جمله را در خیالاتم از زبان سماعی و حتی پاییز نوازشگر شنیده‌ام که یک نفس از آن شب

کذایی و تلخ شروع می‌کنم به تعریف کردن تا مرگ سهراب و او تمام مدت در سکوت با چشمانی که لحظه به لحظه اشک آن‌ها را پر می‌کند، گوش شنوا می‌شود.

فشار بر قفسه‌ی سینه‌ام زیاد است اما نیامده‌ام تا تصویری از یک انسان درمانده ارائه بدهم. باید برای دوری از حملات عصبی نفس بگیرم. برای تخلیه‌ی انزجار لبه‌ی تیشرت را محکم چنگ می‌زنم و ساکت می‌شوم. سماعی در مقابل این سکوت مصلحتی مستاصل موهایش را باز می‌کند. خم می‌شود و با گذاشتن آرنج‌هایش روی زانوها دست‌ها را بالا می‌برد و صورتش را می‌پوشاند. صدای خفه‌اش به گوش‌هایم می‌رسد:

- وای باورم نمی‌شه! چه راحت بابات رو از دست دادی. هزار بار گفتم پاییز دربند پول نیست. ده هزار بار تکرار کردم اما این شکلی نیستی تو... خدا من رو ببخشه. فکر می‌کردم راضی هستی!

@darkhast_romann

#دویست‌وپنج

تیشرت را رها می‌کنم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم.
- استاد... فکر کنم نباید با طول و تفصیل تعریف می‌کردم اما شما تقصیری ندارید. به شما، به همه دروغ گفتم یعنی یه طوری گفتم باور کنید راضی هستم. الان... یعنی... تورو خدا یه جوری نباشید فکر کنم دوباره اشتباه کردم!
کمر راست می‌کند و برافروخته می‌گوید:
- فقط چون بابای عوضیش تو رو نشون کرده بود؟ چون خودش می‌خواسته از این‌جا خلاص بشه؟ چون همجنسگرا بود؟ آخه این چه کاریه؟ بعد تو وایستادی هر چی اون روانی گفت چشم تحویلش دادی؟ تو... تو عقلت کجا بود؟ چه گیروگوری داشتی؟ پونه و بابات؟ پول؟ پونه از بغل تو به آرزوش رسید الان کجاست؟ یعنی واقعا هیچ راه دیگه‌ای به ذهنت نرسید؟ این ماه‌هایی که گذشت رو گیر چی بودی؟ مگه سپانلو نمرده؟ همه از مرگش خبردار شدن! بیشتر از یک

@darkhast_romann

ساله مرده بعد تو به زندگی با اون پسر بیمار تا شیش هفت ماه پیش ادامه دادی؟ پاییز تو این بودی؟
سر پایین می‌اندازم.
- ترسیدم. اشتباه کردم. هر چی بیشتر ترسیدم بدتر گرفتار شدم. چطوری برمی‌گشتم وقتی همه راجع بهم...
- همه حق داشتن... ما حق داشتیم. تو می‌تونستی حرف بزنی. می‌تونستی کمک بخوای. منطقت کجا بود وقتی...
نفس عمیقش را با پوفی کش‌دار بیرون می‌دهد.
- خیلی خب... عصبی شدم. باید آروم باشیم. حالا همه این اتفاقا افتاد و باشه قبول تو ترسیدی... بچگی کردی از ترس...
رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم.
- فقط ترس نیست. مامانم قبل مرگش هر شب اونارو می‌سپرد به من... من می‌خواستم قهرمان باشم برای سهراب، پونه و...
- و کی؟

@darkhast_romann

نیشخند می‌زنم و خیره به شست‌های پا که لاک سبز رنگ دارند. قلبم جواب می‌دهد حافظ اما چیز دیگری به زبان می‌آورم:
- و خودم!
- پاییز؟
غرق شده در خاموشی تلخ می‌مانم. می‌دانستم شماتت می‌شوم به خاطر همین حافظ را که امن‌ترین آدم زندگی‌ام بود کنار گذاشتم و به سماعی متوسل شدم. حافظ اگر این‌طور از واقعیت‌های گزنده مشت و سیلی می‌ساخت قطعا از شرمساری می‌مردم. حالا هم دست کمی از یک جنازه ندارم!
@darkhast_romann
با حدس پس زده شدن کامل از سوی سماعی، ترسی همراه با آرزوی بخشیده شدن آمده بودم تا بگویم ترسیدم و اشتباه کردم. کز کرده سنگینی دست سماعی را روی شانه‌های پایین افتاده‌ام، حس می‌کنم. هجوم حس شرمندگی در کنار امید به سبک‌تر شدن شانه‌هایم مرا لال کرده است اما از حرکت دلسوزانه‌ی سماعی کمی دلگرم می‌شوم.
- ای وای... زیاده‌روی کردم. چه روزایی رو دیدی! ببین پاییز...

وقت تنگ است. می‌خواهم با بیرون کشیدن بخش بزرگی از پاییز پشت نقاب و بیرون انداختن از وجودم زندگی کنم. بی‌تاب با حرکتی عجولانه می‌ایستم.
- زیاده‌روی... کاری که خیلی خوب انجامش دادم! اگه بدونید تا کجاها مرتکب اشتباه شدم.
احاطه شده در گردباد احساساتی که حالا همه به ناکامی ختم می‌شوند، می‌چرخم و با دو قدم لرزان اما بلند کنار پنجره می‌ایستم.
- بعد مرگ بابام دیوونه شدم. همون عقلی که سراغش رو گرفتید و گفتید اون روزا کجا بود رو کاملا بوسیدم گذاشتم کنار. شب مرگ سهراب رفتم بالای سر سپانلو، تو بیمارستان، یه آدم در انتظار مردن، بی‌رحم عین خودش، عین پسرش با یه لبخند گنده سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم حامی پسرم نیست بهش... بهش گفتم گرشا همجنسگراست... همه چی رو گفتم.
چشماش وق زده بود بیرون، دهنش زیر ماسک اکسیژن عین یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه باز و بسته می‌شد ولی من خوشم میومد. زجر می‌کشید من به یاد تن و بدن له و لورده‌ی بابام کیف می‌کردم.
- پاییز تو...

@darknast_romanhn

پرده‌ی نرم را مشت می‌کنم.
- آره من. همین دختری که الان رنگی می‌پوشه. لاک می‌زنه، موهاش رو سشوار می‌کنه. محترمانه صحبت می‌کنه همین من، پاییزی که چقدر همه فکر می‌کردن آدم حسابیه، نقشه کشیدم عین گرشا... قبل مرگ سپانلو شهلا رو، زن سپانلو رو خام کردم. گفتم گرشا می‌خواد سرش رو کلاه بذاره و باید مراقبش باشیم که در نره!
- خدای من!
- یه عوضی تمام عیار شده بودم... اشتباه پشت اشتباه... سپانلو مرد، شهلا رو انداختم به جون گرشا. از قبل پرونده‌ی جعل امضا داشت شهلا گیر داد به همون. ایندفعه با سوسه‌های من ممنوع‌الخروجیش ادامه‌دار شد. هی رفتن و اومدن به دادگاه. علنا یه دور باطل که خوشحالم می‌کرد بعد اوضاع رو بدتر کردم. سر پایین می‌اندازم و به رگ‌های برجسته‌ی دستم نگاه می‌کنم.
- با همین دستا به یه دزد پول دادم تا اون روزی که وکیلشون برای دادن مدارک انحصار وراثت می‌ره همه چی رو ازش بقاپه... مسخره بود. خب بازم

@darkhast_romannn

می‌رفتیم شناسنامه و مدارک المثنی می‌گرفتیم اما همین گذر روزا و گیر کردن گرشا دلم رو خنک می‌کرد.
- فعلا بسه، داری سکته می‌کنی!
هشدار سماعی را نشنیده می‌گیرم و با تک‌خنده‌ای ادامه می‌دهم:
- گرشا چرت و پرت می‌گفت که شده بدون پول هم می‌ره. بوی پول همه رو هوایی می‌کنه مخصوصا کسایی که طعمش رو زیاد چشیدن!

لیوان آبی پیش روی چشمانم قرار می‌گیرد من اما نفس زنان با فشاری بختک مانند که در حال شکاف دادن جناغ سینه‌ام است، ادامه می‌دهم:
- گرشا منتظر گرفتن سهمش و رفتن... می‌خواست دست پر بره جلوی بابک کم نیاره... دیگه علنا دائم‌الخمر بود... خسته شده بود... شک نداشت اون دزدیده شدن مدارک زیر سر منه ولی نمی‌تونست ثابت کنه... کیف می‌کردم. می‌دونستم سهمش را بگیره درجا می‌ره. تا با هزار بدبختی حکم انحصار وراثت صادر شد مخ شهلا رو زد اون از

@darkhast_romann

شکایت‌کشی بابت پرونده‌ی قبلی دست برداشت ولی اون وقت... من مهریه‌ام رو گذاشتم اجرا بازم ممنوع‌الخروجش کردم. مهریه کم نبود. می‌دونستم راه به جایی نمی‌برم چون اون دیگه پول داشت ولی داغ دلم این جوری خنک می‌شد. حس می‌کردم انداختمش تو قفس عین کاری که... باهام کرد. اسیرش کردم. بعد بدون عذاب وجدان، خوش و خرم می‌رفتم خرید لباس برای حامی... نقشه می‌کشیدم پسرم کجا بره مهد یا مدرسه... کجا بره بازی... کدوم شهربازی.

- متاسفم... ناراحتم از دست خودم که بیشتر پیگیرت نشدم.

@darkhast_romannn

آه سرد و حسرت‌باری از دهانم خارج می‌شود.

- حامی مریض بود ولی من امید داشتم... تو اون گیرودار که یه طرف مغزم رو گذاشته بودم برای حامی و درمانش و اون طرفم برای گرشا که باز آچمزش کنم... نمی‌دونم چی شد... فقط تب داشت... حامی مرد!

جملات آخر را با ناله ادا می‌کنم و روی زانوها فرو می‌آیم. سماعی در حالی‌که زار می‌زند و کمرم را ماساژ می‌دهد. آرام و پشت سر هم خدا را صدا

می‌زند. خدایی که گرشا بهتر از من او را شناخته بود. خدایی که در عجب خلقت بعضی از ما موجودان دو پا و سوداگر خیره مانده است به زمین و آه می‌کشد!
.....
#۲۰۵

#دویست‌وشش

حافظ دادگر

خسته از گفتگوهای بی‌نتیجه‌ی جلسه نگاه به برگه‌هایی می‌دهم که کاویان آن‌ها را پیش روی چشمانم نگه داشته است.
@darkhast_romannn
- مهندس خیلی عجله‌ایه وگرنه صبر می‌کردم برید اتاقتون بعدا ازتون امضا می‌گرفتم.
رایحه‌ی غلیظ عطر کاویان چهره‌ام را درهم می‌کند. می‌خواهم برای امضا روانویس را از جیب کت بیرون بکشم که پیش‌قدم می‌شود و خودکاری به طرفم می‌گیرد.
- مهندس بفرمایید.

تشکر می‌کنم و روانویس را از جیب درمی‌آورم.
زیرچشمی می‌بینم رو ترش می‌کند اما بی‌تفاوت پوشه را از دستش می‌گیرم.
- تشریف ببرید امضا کردم پوشه رو می‌آرم خدمت شما.
تا فاصله‌اش را با کمی عقب رفتن زیاد می‌کند نفس عمیقی می‌کشم.
- نگید این‌طوری... همین‌جا وایمیستم امضا کنید. به خدا اگه عجله‌ای نبود شما رو از جلسه بیرون نمی‌کشیدم.
همزمان با گفتن "اشکال نداره" در اتاق امیری باز می‌شود. سلام کاویان و علیک گفتن جمالی را می‌شنوم. محترمانه رو به جمالی سر تکان می‌دهم به امید رفتن او اما کنارم می‌ایستد.
- کم پیدایی دادگر. یه سر و هزار سودا شدی. دیگه باید تو جلسات پیدات کرد. چون دفتر کارتون داره سوا می‌شه قضیه طاقچه بالا و این حرفاست؟
به درشت گفتن‌های جمالی عادت کرده‌ام هرچند تازگی‌ها میل شدیدی دارم تا او را مهمان مشتی محکم کنم. لبخند می‌زنم.

@darkhast_romann

- طاقچه بالا نیست جناب جمالی. بابت انتقال به دفتر جدید سرمون شلوغه. شما چه خبر؟
بیرون آمدن مدیر مالی از اتاق امیری نشان می‌دهد جلسه تمام شده است. او با گفتن ببخشید از کنارمان عبور می‌کند. جمالی در جوابش با حالتی تمسخرآمیز "خدا ببخشه‌ای" ادا می‌کند و در ادامه مرا خطاب قرار می‌دهد:
- خبری که نیست. بازار قفل شده. کساده. اوضاع درامه. چه فکری داری؟ راه حل بده ببینم چیا یاد گرفتی تو این دو سه سال؟
مشغول امضای بارنامه‌ها با صبوری نسبت به تکه‌پرانی‌های جمالی سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- درسته. فعلا که مشغول جابه‌جایی هستیم تا ببینیم چی پیش می‌آد.
یکی از آن خنده‌های موذیانه‌اش را تحویل می‌دهد.
- نم پس نمی‌دی دادگر ولی ازت خوشم می‌آد رفتارات بهتر از اون همکار قدیمی و خشنته! خداروشکر رفت البته خوب جای پاش رو سفت کرد. سپانلو هم که فوت شد و علی برکت‌الله! ازش خبر نداری ببینیم بنز زیر پاشه یا لکسوس؟

@darkhast_romann

دستم لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستد و امضا ناتمام باقی می‌ماند. قلبم با کوبشی شدید ابراز وجود می‌کند. با سگرمه‌های در هم فرو رفته تا سر بالا می‌برم، نفر بعدی از اتاق خارج می‌شود و جمالی شروع می‌کند به خوش‌وبش کردن با او.

- مهندس امضا نمی‌کنید؟

نگاه خیره‌ام را از جمالی خندان می‌گیرم و در حالی‌که قصد شکستن روانویس را دارم دو امضای دیگر می‌زنم و پوشه را محکم می‌بندم. کاویان که فکر می‌کند بابت بیرون آمدن از جلسه و تمام شدن آن عصبانی شده‌ام پوشه را از میان دستم می‌قاپد و با پشت سر هم گفتن چند "ببخشید" به طرف بخش فروش می‌دود. می‌خواهم با یک جمله‌ی کوتاه مکالمه‌ی احمقانه‌ای را که جمالی راه انداخته است، تمام کنم اما به طرز بدی در بیقوله‌های حسی گیر کرده‌ام و کلمات از ذهنم فرار می‌کنند. جمالی قهقهه‌هایش را تمام می‌کند و می‌چرخد. بی‌هدف کت را از تن خارج می‌کنم.

- اون روز دیدمت تو خط تولید سیگار می‌کشیدی. هیچی جز سیگار درد فروش کم رو دوا نمی‌کنه!

@darkhast_romann

عصبی تک خنده‌ای می‌زنم و خوشحال از این‌که بحث مزخرف قبلی تمام شده است، می‌گویم:
- گه‌گاهی می‌کشم.
دست به سمت در اتاقم بالا می‌برم.
- جناب جمالی تشریف بیارید یه چای در خدمتتون باشم.
سر جلو می‌آورد و زمزمه‌کنان می‌گوید:
- ببین دادگر من می‌دونم چرا بهم نمی‌گی مهندس. یعنی این همکار اسبق جلبت قبل رفتن موذی‌بازیاش رو به ارث گذاشت. همتون از اون یاد گرفتید.
حرصم را فرو می‌خورم و حین دست‌به‌دست کردن کت و حرکت ناخودآگاه انگشتانم که دکمه‌های سرآستین پیراهن سفید را باز می‌کنند، نیشخند می‌زنم.
- هیچ وقت نگفتید خوشتون نمی‌آد این طوری صداتون کنم منم بر حسب عادت ادامه دادم مهندس جمالی.
پوزخند می‌زند.
- فکر کردی برام مهمه بهم بگن مهندس. نه بابا دادگر جان. چه اهمیتی داره؟ صد هزاری هم درس بخونیا فروشندگی باید تو خونت باشه.

@darkhast_romann

کار بالا دادن آستین‌ها را تمام می‌کنم و می‌گویم:
- فرمایشتون کاملا درسته!
قدمی به عقب برمی‌دارد و انگشت اشاره‌اش را به طرفم بالا می‌آورد.
- از مودب بودنت خوشم می‌آد. دیگه اگه ندیدمت دیدار به قیامت یا نمایشگاه.
پشت می‌کند و وقتی "سلامت باشید" را می‌غرم به نشانه‌ی خداحافظی دست بالا می‌برد. دندان قروچه می‌کنم و به طرف اتاقم می‌روم. رسیده نرسیده کت را روی یکی از مبل‌های راحتی پرت می‌کنم و خود را کنار پنجره می‌رسانم. پاکت سیگار و فندک را که دو سه روزی است ته جیب شلوار بلااستفاده مانده بیرون می‌کشم و خیره به خیابان که در ترافیک غرق شده است سیگاری روشن می‌کنم.

@darkhast_romann

«می‌خوام بگم بهم ربطی نداره نمی‌تونم. می‌خوام بگم هر کاری کردی به خودت ربط داره نمی‌شه... اگه بودی می‌دیدی که نمی‌شه. همه چی به کنار تو همکارم بودی یا نه؟ مرتیکه‌ی عوضی آخه به تو چه ربطی داره؟ من که باید پی‌اش باشم، نیستم تا ببینم

کجاست؟ چی کار می‌کنه؟ چی می‌پوشه؟ چی سوار می‌شه؟ چی... خفه شو حافظ!»
#۲۰۶

#دویست‌و هفت

چنان پک محکمی به سیگار می‌زنم که سرفه‌ام می‌گیرد اما با لجاجت سرفه را همراه با دود قورت می‌دهم.
- مهندس؟
سر ضرب به طرف صدای سراوانی برمی‌گردم و با دهانی بسته سر تکان می‌دهم. جلو می‌آید.
- بارهای آخر این مشتری آذربایجانیه رو فرستادیم.
پشت میز می‌ایستم و منزجر شده از طعم سیگار حین خاموش کردن آن در زیرسیگاری می‌گویم:
- الان تسویه شد؟ چقدر طولانی شد این پروسه! دیگه هم نیومد شرکت!
- سه ماه آخر رو که اصلا قرارداد امضا کرده هم نداشت. همین‌جوری پول ریخت. موندم چطور اعتماد کرد!

@darkhast_romann

دست داخل موها می‌برم و راضی از صحبت‌های کاری که فرار از بازی‌های ذهنم را فراهم کرده است روی صندلی می‌نشینم.
- الان طبق پرداختی که داشته جنس تحویل گرفته؟ مطمئنی؟
سراوانی با قیافه‌ای آویزان و خسته بعد از برداشتن کت از روی مبل چرمی و کنار گذاشتن آن می‌نشیند.
- خیالتون راحت دقیق حساب کتاب کردم همون‌قدر که باید براش حواله زدم. اون که براش فرق نداره از چه جنسی چقدر بفرستیم. مهندس طولانی شد ولی خیلی می‌ارزید. مشتری اصلا اذیت نمی‌کرد.
@darkhast_romann
ابتدا سری با تاسف تکان می‌دهد و بعد هم با یک بار کف زدن محکم ادامه می‌دهد:
- هر چی درجه سه داشتیم رو کمپلت می‌برد. خدایی از کجا عین این پیدا کنیم؟ اونم تو این اوضاع خراب بازار؟
کلافه عینک را از صورت برمی‌دارم و آن را روی میز پرت می‌کنم.
- نتونستی راضیش کنی قرارداد رو ادامه بدیم؟

سراوانی سر به پشتی مبل تکیه می‌دهد و خیره به سقف می‌گوید:
- راه نمی‌آد مهندس. باهاش چند بار حرف زدم گفت من نه ماه بهتون چک سنگین دادم جنس برام بفرستید. تا تسویه کنیم یه سال دو سال طول کشید.
دسته‌های صندلی را فشار می‌دهم.
- سندی که گذاشته تو رهن شرکت هنوز دفترخونه است. راضیش کن!
سراوانی صاف می‌نشیند.
- گفتم که خیلی باهاش حرف زدم. هزار تا پیشنهاد دادم بهش یک کلام گفت نه. بابت سند هم گفت خودش نمی‌آد. گفت وکیلش می‌ره محضر خونه کارا رو می‌کنه ملکش رو از رهن شرکت درمی‌آره. راست یا دروغ نمی‌دونم ولی انگار دیگه نمی‌خواد ایران هم نمی‌آد. من فقط اگه بفهمم کی مخ این و زد!
دست روی ته‌ریش‌های صورتم می‌کشم.
- خب پس تمومه. به فکر باشید. تماس بگیرید. خرد خرد بفروشید بره. این نماینده رو دیگه نداریم یعنی اگه دست نجنبونید انبار تا خرخره پر می‌شه از درجه سه!

@darkhast_romann

با پوفی کش دار نفس خالی می‌کند و می‌ایستد.
- یه فکرایی کردم. باید برم سر چند تا پروژه ساختمونی که دولتیه. اگه بتونید یه تخفیفی از روسا بگیرید عالی می‌شه.
سر تکان می‌دهم.
- باشه صحبت می‌کنم. تو درجه یک و دو که مشکلی نداریم؟
سر عقب می‌برد و با خنده‌ای تلخ می‌گوید:
- خدا واقعا پدر مادر خانم خوشبین رو بیامرزه مهندس. یعنی لیست تلفنی که بهمون داد هنوز داره کار می‌کنه.
@darkhast_romann
نمی‌دانم امروز چرا همه چیز دست‌به‌دست هم می‌دهند افکارم را پریشان کنند. بی‌طاقت می‌ایستم تا با بهانه‌ای بحث را تمام کنم که سراوانی ادامه می‌دهد:
- خدایی فکر می‌کردم سپانلو بره داغون می‌شیم اما اون لیست با یه عالمه خریدار کاردرست همه چی رو راه انداخت. اگه خودشونم بودن عالی می‌شد.
دیگر خشم و ناراحتی از کنترلم خارج می‌شود و بی‌اختیار روی میز مشت می‌کوبم.

- خیلی خب حالا قرار نیست قصه بگیم. برو ببین چی کار می‌تونی بکنی منم راجع به تخفیف صحبت می‌کنم فقط خیلی امیدوار نباش!
سراوانی که جا خورده است چشم‌گویان قدمی به عقب برمی‌دارد و تا می‌خواهد از در خارج شود سینه‌به‌سینه‌ی کاویان درمی‌آید که هنوز وارد اتاق نشده حرفش را می‌زند.
- مهندس یادم رفت بگم جلسه بودید خانم سماعی تماس گرفتن. زنگ بزنم بهشون وصل کنم؟
بی‌حوصله جواب می‌دهم:
- خودم زنگ می‌زنم.
@darkhast_romanhn
هر دو از اتاق خارج می‌شوند. با بسته شدن در نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌فرستم و موبایل را از گوشه‌ی میز برمی‌دارم. با سماعی تماس می‌گیرم و در انتظار پاسخ او روی صندلی می‌نشینم و دست به موس می‌کشم.
- سلام حافظ.
خیره به اعداد و ارقامی که موجودی انبار را نشان می‌دهند جواب سلام سماعی را می‌دهم.
- مریض شدی؟ صدات بی‌حاله!

موس را به طرفی هل می‌دهم.
- نه، خوبم. جلسه یه کم طولانی شد بی‌نتیجه هم بود برای همین فکری شدم.
- درست می‌شه. کارهای ساختمون جدید که مشکلی نداره؟
سرم را چپ و راست می‌کنم.
- نه اونجا هیچ مشکلی نیست. بازسازی تقریبا تموم شده. باید کم کم وسیله‌ها رو بخریم. میز و صندلی و لوازم دفتری!
- خوبه. چند تا نیروی جدید لازم داریم. کم کم همه رو می‌فرستم سراغت که تایید بدی بیان یا نه. بیشتر برای بخش خرید. فروش که به نظرم تکمیله.
@darkhast_romann
دست آزاد را پشت گردنم می‌گذارم.
- چرا من تایید کنم؟ خودتون هستید دیگه! اتاقتون هم اول از همه چیده می‌شه.

- می‌دونم کی به درد می‌خوره معمولا دست‌چین می‌کنم ولی چون قرار نیست به صورت مستقیم باهاشون کار کنم بهتره خودت تصمیم بگیری. مازیار راجع به طبقه‌ی سوم ساختمون باهات صحبت کرد؟

با فکر به این‌که احتیاج دارم از این حالت سردرگم خارج شوم و دوای دردم رفتن به پشت‌بام است، جواب می‌دهم:
- بله قبل شروع جلسه باهام صحبت کردن. هر چی شما بگید.
- نمی‌خواستم این رو بشنوم. می‌خواستم نظرت رو بدونم. با داشتن شوروم موافقی یا نه؟
بعد از گذاشتن عینک روی صورت، پاکت سیگار و فندک را چنگ می‌زنم.
- به نظرم اگه طبقه سوم شرکت برای نمایش تمام محصولات تبدیل به شوروم بشه عالیه فقط خانم مهندس من این روزا خیلی درگیرم...
@darkhast_romanin
- یه فکرایی کردم. باری روی دوش تو نمی‌ندازم.
پشیمان از حرفی که زده‌ام وسط اتاق می‌ایستم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.
- اختیار دارید فقط از این جهت گفتم که بگم الان اولویت خود دفتر هست ولی حتما فرمایشتون انجام می‌شه.
- برام مهم بود نظرت رو بدونم. کارای شوروم با خودم. مادرت چطوره؟

راه می‌افتم و دست روی دستگیره می‌گذارم.
- ممنونم ایشون هم خوب هستند. سلام می‌رسونن.
- عالیه. فردا همدیگر رو تو ساختمون جدید ببینیم برای هماهنگی بیشتر. مراقب خودت باش.
به پله‌های پاگرد می‌رسم و تماس را با تشکر و تاکید به ملاقات فردا قطع می‌کنم. هنوز پا روی پله‌ی اول نگذاشته‌ام که صدای کاویان را می‌شنوم:
- مهندس منم فردا می‌تونم باهاتون بیام؟
آهی می‌کشم و حین بالا رفتن از پله‌ها بدون این‌که برگردم جواب می‌دهم:
- خیر... یه ده دقیقه دیگه زنگ بزنید کارخونه آقای زرین رو پیدا کنید بگید با موبایل من تماس بگیرن.
@darkhast_romann
- چشم. همین الان!
سریع گردن می‌چرخانم و همین‌که سایه‌ای از کاویان میان چهارچوب در می‌بینم صدا بالا می‌برم:
- خانم گفتم ده دقیقه دیگه!
و او نالان بار دیگر چشم می‌گوید. چند لحظه بعد با سیگاری در دست به حفاظ سیمانی پشت بام می‌رسم. به دود سیگاری که از دهان خارج می‌کنم و گم شدن آن میان وزش باد بهاری خیره می‌شوم.

«بعضی روزا این شکلی می‌شه. یهو می‌آی قصد رفتنم نداری منم به این رفت و آمدات عادت کردم. اشکالی نداره. تو که همه جوره آزار دادی این بعضی از روزا هم روش.»

پوزخند می‌زنم و بعد از یکی دیگر این‌بار پچ‌پچ می‌کنم:
- هر چقدر با حرفای جمالی اعصابم بهم ریخت ولی با سراوانی موافقم... اگه می‌موندی قطعا همه چی ردیف‌تر از حالا بود. ما هنوز داریم کاشی‌هایی که طرحاش از توی کله تو اومد بیرون رو می‌فروشیم... شاید خودت بدونی. البته اگه برات مهم باشه!

@darkhast_romannn

.....
#۲۰۷
لینک گپ درخاست رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان
@Darkhast_romannn
#دویست‌و هشت

پاییز خوشبین

ابتدای کوچه باغ می‌ایستم. کف آن از سنگ‌ریزه‌ها فرش شده است و بیخ دیوارها برگ‌های خشک خرد شده به چشم می‌خورد. با تعجب نگاه به صفحه‌ی موبایل می‌دهم تا دوباره آدرس را مرور کنم. سر بالا می‌برم و شگفت‌زده روی تابلوی زنگار بسته‌ی آبی رنگ چشم می‌چرخانم. آدرس کاملا درست است! بعد از حدود یک ماه انتظار پیشنهاد کار از طرف استاد سماعی چنین جایی است؟

@darkhast_romann

از هر طرف صدای پرندگان را می‌شنوم. با تردید به طرف در چوبی سه چهار متری انتهای بن‌بست راه می‌افتم. کلون‌های آهنی و زنگ زده‌ی در بی‌رنگ و رو نشان می‌دهد، قدیمی است.

«اگه سماعی این آدرس رو نمی‌داد عمرا می‌رفتم در بزنم. آخه این چه سر و وضعیه؟ بیشتر به سفره خونه می‌خوره تا یه شرکت اجرایی! شایدم سوپرایزه! برو بابا چرت و پرت نگو. می‌شه‌ها... مثلا برم در بزنم

همه رو دعوت کرده باشه. شعر نگو بابا... آدرس داده برای کار، می‌فهمی؟ برای کار نه برای رویاهای تو. مگه باهات شوخی داره؟ خیلی کارات قابل تقدیر بوده حالا برای برگشتنت جشن هم بگیره... اون روز از عصبانیت گندی که راه انداختی کم مونده بود خفه‌ات کنه! حالت بد نمی‌شد قشنگ می‌زد زیر گوشت... حق داشت البته. پس خفه!»

از صدای غار غار کلاغی یکه می‌خورم. ناخودآگاه سر به سمت صدا بالا می‌برم اما توجهم به دوربین مدار بسته‌ای جلب می‌شود که بالای در نصب شده است. کمی پایین‌تر آیفون تصویری می‌بینم و برای زدن یکی از شاسی‌ها قدمی به جلو برمی‌دارم.

@darkhast_romanin

- نه به اون کلون و در چوبی و دیوارهای گلی، نه به این دوربین و آیفون تصویری... این‌جا دیگه کجاست؟

منتظر ایستاده‌ام که صدای مردی را می‌شنوم.

- سلام اگه پاییزی بیا تو!

در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده‌ام که باعث و بانی آن لحن صمیمی مرد است در چوبی آرام آرام

باز می‌شود. از لحن دوستانه خاطرات بدی دارم. به یاد گرشا و کارهایش می‌افتم. تمام رشته‌هایی که برای احوال خوش ساخته‌ام پنبه می‌شوند. لیلا می‌گوید عادی است من اما بی‌اختیار در دام انتقام گرفتار می‌شوم و فکرم می‌رود به آن سمت که چرا حقش را درست و حسابی کف دستش نگذاشتم.
- آدرس رو درست اومدی بیا تو.
پیچیده شدن دوباره‌ی صدای مرد از آیفون را می‌شنوم و به خود می‌آیم. قدمی کوتاه برمی‌دارم. محو تماشای منظره‌ی پیش رو که با درختان بلند و تنومند و درختچه‌های نامرتب و علف‌های هرز بلند شده شبیه به بیشه‌ای کوچک و وحشی است مردد گام بعدی را برمی‌دارم.

@darkhast_romann

«این الان شرکته؟ این که جنگله؟ خدایا به خیر بگذرون... آخه من نمی‌فهمم چرا مدام باید سر از موقعیت‌های مسخره دربیارم. ولش‌کن الان یه بهونه می‌آرم، می‌پیچونم. ولی آخه همه چی رو به استاد توضیح دادم بعیده ازش یه جای ناامن معرفی کنه!»

- سلام، سلام. حالت چطوره؟ تعجب نکن دختر.
به سمت صدا گردن می‌چرخانم و تا نگاهم به سرو ریخت مرتب مرد جوان در کت و شلوار و کراوات می‌رسد بدتر از قبل شگفت‌زده می‌شوم. راه سنگ‌فرش شده‌ی باریک را با کفش‌های تمیز و براق جلو می‌آید و دست بالا می‌آورد.
- خوشوختم پاییز خوشبین. کامیاب فروزان هستم. این همه تعجب بابت چی؟ مگه استادت بهت توضیح نداده؟
بی‌میل و کوتاه دستش را می‌گیرم.
- این جا شرکتتونه؟ خانم مهندس سماعی...
@darkhast_romannn
می‌چرخد و با بالا بردن دستش به سمت خانه‌ای قدیمی میان درختان بلند حرف مرا قطع می‌کند.
- اون شرکتمونه. آدرس رو درست اومدی. اتفاقا دو روز پیش هم خود زیبا جان اینجا بود و خب... دیگه معطل نکن بیا بریم که کار داریم.
شک زیاد نسبت به فضای غریبه و لحن فروزان که اسم و رسمش همان چیزی است که سماعی گفته است حالم را دگرگون می‌کند طوری که نمی‌توانم قدم‌ازقدم بردارم. صدای بر هم خوردن لنگه‌های در مرا از جا

می‌پراند. سریع موبایل را از جیب کت بیرون می‌کشم و بی‌توجه به فروزان که سه چهار قدمی برداشته است، صدا بالا می‌برم.
- من یه تماس بگیرم می‌آم خدمتتون!
فروزان روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد. قصد دارد چیزی بگوید که صدای دختری را از انتهای سنگ‌فرش‌های منتهی به خانه می‌شنوم.
- کامیاب بیاید تلفن دارید... مهمه.
فروزان با لبخند "ببخشید" می‌گوید و رو به چشمان گرد شده‌ام با فریاد دختر را خطاب قرار می‌دهد:
- بگو مهمان داریم.
@darkhast_romanhn
دختر در مانتوی گشاد هزار رنگ دست بالا می‌آورد.
- سلام پاییز. خوش اومدی.
دستم تا نیمه بالا نیامده که دختر دوان دوان می‌رود. نگاهم را از مسیر پر شاخ و برگی که دختر در آن گم شده است بالا می‌کشم تا به سقف شیروانی سبز رنگ می‌رسم.
- ببین این جا شاید یه کم عجیب باشه منتها واقعا شرکته. من رو نمی‌شناسی استاد سماعی رو که می‌شناسی. این باغ ارثیه خانوادگی ماست. کسی

باهاش کاری نداشت من هم تصمیم گرفتم ازش استفاده کنم. با کلی زدوبند تونستم مجوز بگیرم. فضای خوبی داره می‌دونی من دنبال خلاقیت هستم و...

همین‌طور که حرف‌های فروزان را می‌شنوم با چشمانی که روی بیشه‌زار درهم برهم قفل شده است زمزمه می‌کنم.
- آخه قشنگ جنگله!
کوتاه می‌خندد و وقتی چشم‌درچشم می‌شویم، می‌گوید:
- بیا بریم تو جنگل با بچه‌ها آشنات کنم. دارن کار می‌کنن. سیب زمینی ذغالی هم برای همه هست. زیبا جان گفته خیلی می‌تونم روی تو حساب باز کنم.
@darkhast_roman.ir
موبایل در مشتم می‌لرزد. سریع آن را بالا می‌آورم. پیامی از سماعی دارم که نوشته است:
«سلام. یادم رفت قبل رفتنت بگم شرکت فروزان یه کم عجیبه ولی مطمئنه. کاملا می‌شناسمش خیالت راحت. وقت کردی یه تماس بگیر بگو چیکار کردی.»
نفسم را بیرون می‌دهم.
- همکاری کنسله؟ من الان برم؟

در عوض دوباره گرد کردن چشمانم لبخندی نیم‌بند می‌زنم و رو به فروزان جواب می‌دهم:
- نه... فعلا که کنسل نیست آقای فروزان.
سر تکان می‌دهد.
- خداروشکر. راحت باش. لازم نیست بگی آقای فروزان. فروزان یا کامیاب کافیه. همه بچه‌ها همین شکلی صدام می‌کنن.
پشت سرش راه می‌افتم.
- این طوری راحت‌ترم.
- هر جوری راحتی. نمی‌دونم استادت گفته یا نه ولی اکثر بچه‌ها کسایی هستن که خودش معرفی کرده. جو صمیمیه. خب کار اصلیمون هم حتما می‌دونی... اجرا و ساخت غرفه‌های نمایشگاهیه. چیزی که باید در نهایت خلاقیت انجام بشه. این برام خیلی مهمه. البته چون طراح‌های خیلی خوبی داریم می‌خوام به چیزای دیگه هم فکر کنم. کارای جدیدتر و...
حرفش را قطع می‌کند اما مخالفتی ندارم چرا که با دهانی باز مشغول نگاه کردن به خانه‌ی قدیمی هستم که دیوارهای کرم دارد و پنجره‌های آن هم‌رنگ سقف شیروانی سبز رنگ است. چشمانم از بنای زیبا به

@darkhast_romanhn

محوطه‌ی جلوی خانه کشیده می‌شود. یک پسر و دو دختر که پوشش‌های آن‌ها بر خلاف فروزان معمولی است و عادی پشت میز چوبی و مستطیل شکل بزرگی نشسته و سرشان با لبتاب‌هایی که پیش رو دارند، گرم است.

- اسم عطرت چیه پاییز؟

سریع گردن می‌چرخانم.

- بله؟

فروزان راه می‌افتد.

- خیلی خوش بوئه!

در جا می‌ایستم و فروزان بعد از دو سه قدم سر برمی‌گرداند و وقتی اخم‌های درهم فرورفته‌ام را می‌بیند، می‌گوید:

@darkhast_romann

- ببخشید... ببخشید. زیاده‌روی کردم. این روزا حواس درست حسابی ندارم. ببین منظور بدی نداشتم. می‌خوام برای یکی هدیه بخرم. این جا همه چی امن و امانه. بهت قول می‌دم.

.....

#۲۰۸

#دویست‌ونه

عینک را برمی‌دارم و دست زیر چانه می‌گذارم. از کنار لبتاب به درخت انجیری که تنه‌اش به واسطه‌ی درختچه‌ی هرس نشده‌ی رز احاطه شده است، چشم می‌دوزم.
دو هفته‌ای می‌شود که در این شرکت جالب کار می‌کنم. فروزان و دو پسر و دو دختری که کارمندانش هستند اما او همه را همکار صدا می‌زند یا آن‌ها را با این لقب معرفی می‌کند سرشان به کار است و هر چه درست پیش بردن پروژه‌هایی که دارند. جز یکی از همکاران مرد که بیشتر کارهای اجرایی را تحت نظر مستقیم فروزان انجام می‌دهد باقی افراد مدام پشت سیستم‌هایشان هستند یا بالای سر میزهای طراحی که گوشه و کنار خانه قرار دارند. بر خلاف تصورم که فکر می‌کردم حتما صبح تا غروب بساط شوخی و خنده به راه است همگی در کنار صمیمی بودن با تمرکز زیادی کارهایشان را انجام می‌دهند. چند روزی می‌شود که در حال یادگیری برنامه‌های طراحی هستم. یادآوری گذشته سخت است مخصوصا

@darkhast_romanin

وقتی از گفتگوهای جسته گریخته‌ی آن‌ها فهمیدم به تازگی پروژه‌ای دارند که مربوط به یک فروشگاه کاشی سرامیک است. دوست داشتم آن روز که در حال آخرین بازبینی‌ها بودند حرفی بزنم حتی فروزان گفت که طبق رزومه‌ای که ارائه دادم می‌توانم کمک کنم اما نیرویی قوی مرا به عقب‌نشینی واداشت. در رویابافی‌هایم دوست دارم به حافظ برسم و بالاخره روزی او را ببینم اما احساساتم که در ترس پیچیده شده‌اند اعلام آمادگی نمی‌کنند. در حال حاضر برای خلق ایده‌ای که به قول بچه‌ها از ذهنم بیرون می‌زند پیش‌قدم هستم. برای احیای مغز از کار افتاده‌ام یادگیری برنامه‌های طراحی خوشایند است. فروزان حرفی ندارد و یک ماهی را فرصت داده است تا خودی نشان بدهم. روزها می‌گذرد اما با تمام ذوق و شوقی که دارم این بار تنها باری است که به شدت آهسته جلو می‌روم. هیچ کس نمی‌داند اما از انجام این کار فقط قصد امتحان کردن خودم را دارم. اگر نور امیدی نباشد باید فاتحه‌ی پاییز را بخوانم. تا عینک را روی صورت برمی‌گردانم و مشغول می‌شوم دو

@darkhast_romann

همکار که کنارم پشت میز نشسته‌اند، شروع به صحبت می‌کنند.
- ببین غرفه برای یه نشریه نوپاست. معلومه می‌خوان تو چشم باشن!
- چی چاپ می‌کنند؟
- فانتزی تخیلی.
- آخه فضایی ندارن برای حرکت زدن!
- آره... غرفه‌شون کوچیکه. دور و اطرافشون هم یه سری نشریه قدیمی هست و شاخ!
- بذار فکر کنیم. فعلا وقت داریم. یه کم سرچ می‌کنیم ببینیم چی کار می‌شه کرد.
@darkhast_romann
- می‌دونی که کامیاب خوشش نمی‌آد از جایی اسکی بریم.
- اون دنبال کارهای عروسی و خونه ایناست الان هر چی ارائه بدی اوکی می‌ده.
- اون سرش شلوغه درست ولی خودم هم دوست ندارم.
همان‌طور که بی‌هدف موس را روی صفحه‌ی باز شده و خالی از هر چیزی بالا پایین می‌کنم ناخودآگاه با صدای زیری می‌گویم:

- کتابارو آویزون کنید.
- چی گفتی پاییز؟
با لبخند به طرف امیرعلی و سپیده گردن می‌چرخانم.
- هیچی همین‌جوری یه چیزی گفتم.
امیرعلی سریع دفتر نوت و خودکاری که کنار بساطش دارد جلوی دستم می‌گذارد.
- این همین‌جوری که گفتی رو بکش. بدو معطل نکن.
هیجان زده با دست یخ بسته خودکار را برمی‌دارم و با دیگری گوشه‌ی کت را مشت می‌کنم. لب می‌گزم و یک خط صاف می‌کشم.
- این اگه سقف باشه. ببخشید من مثل شما طراحی بلد نیستم.
@darkhast_romannn
سپیده که حالا از پشت سرم نیم‌خیز شده است کنار گوشم می‌گوید:
- مهم نیست فقط ایده‌ات رو توضیح بده.
نیشم تا بناگوش باز می‌شود و چند خط از سقف پایین می‌کشم و به هر کدام مکعبی وصل می‌کنم.
- کتاب‌ها اگه توی این محفظه‌های شیشه‌ای باشن و کنارشون یکی از المان‌های طرح روی جلد کتاب این‌جوری جلب توجه می‌کنن بعد حتی اگه اون را هرو

شلوغ هم بشه... همه جوره مشخصه، یعنی به نظرم تو چشمه.
امیرعلی طرف دیگرم می‌ایستد.
- دختر تو معرکه‌ای خب پس چرا اینقدر ساکتی. ادامه بده.
سپس صدا بالا می‌برد:
- صبا... نامی... بیاید این جا...
سپیده دست روی شانه‌ام می‌گذارد.
- تو ادامه بده پاییز.
صدای قدم‌های دو نفر بعدی را می‌شنوم و سعی می‌کنم ذوق زدگی را با کشیدن نفسی عمیق کنار بزنم.
@darkhast_romanim
انگشت اشاره روی یکی از مکعب‌ها می‌گذارم.
- اگه تو محفظه‌ها از لامپ‌های نئونی استفاده کنیم و یه جورایی کتاب‌ها اون وسط معلق باشن!
سر می‌چرخانم و با نگاه به دو جفت چشم کنجکاو می‌گویم:
- می‌شه معلق باشن؟
سپیده و امیرعلی هم‌صدا می‌گویند:
- می‌شه.

و امیرعلی بین کف زدن‌های تشویق کننده‌ی سپیده می‌گوید:
- آقا تو هر چی بگی می‌شه. بریم تو کارش.
این‌بار صدای صبا را می‌شنوم.
- بچه‌ها من گیج شدم یکی می‌گه چی شد؟ اینا که پاییز کشیده برای چیه؟
امیرعلی همه را پای میز نوری که وسط سال خانه است فرا می‌خواند:
- بیاید... همتون بیاید رو نقشه بهتون نشون بدم بهتره... می‌خوام ببینم دقیقا چقدر فضا داریم. روی دیوارهای دو طرف غرفه هم می‌شه همین ایده‌ی پاییز رو پیاده کرد.

@darkhast_romann

آخرین نفری هستم که از پشت میز بلند می‌شوم اما قدم اول را برنداشته‌ام که تلفن بی‌سیم روی میز به صدا درمی‌آید. نگاه می‌کنم به جمع چهار نفره که پچ پچ کنان از درهای چهار طاق باز مانده‌ی پنجرهای قدی وارد سالن می‌شوند. برای برداشتن تلفن از سمت دیگر میز خم می‌شوم. تماس را وصل می‌کنم و بله می‌گویم.

- سلام. سعیدم. صبا تویی؟
نگاهی می‌کنم به جمع بچه‌ها که پشت میز استاده‌اند و جواب می‌دهم:
- خوشبین هستم، پاییز. بچه‌ها داخل هستند. اگه می‌خواید گوشی رو...
- ببین پاییز حال بابام بد شده من دارم می‌رم خونه. خودت یا یکی بچه‌ها بلند شید بیاید سر پروژه... اگه خودت می‌ری آدرسش رو از صبا بگیر. می‌دونی کدوم پروژه است؟ ببین من باید برسم به بابام... اصلا کاری نیستا فقط یه...
در حالی‌که هجوم خاطرات افتضاح تمام بدنم را به لرزه درآورده است حرفش را قطع می‌کنم:
- شما برید. ایشالا که چیزی نمی‌شه حالشون هم خوب می‌شه. هماهنگ می‌کنم خودم می‌رم خوبه؟
- عالیه... کاری نیست فقط باید نظارت کنی همین... من... من الان تمرکز ندارم. چیزی شد زنگ بزن بهم. حتما بریا.
دلم برای صدای گرفته و هول زده‌اش می‌گیرد و بی‌هوا می‌گویم:
- قبلا از این مدل کارها کردم. خیالتون راحت.

@darkhast_romann

- خیلی خوبه... ببین یه شماره برات می‌فرستم رسیدی برو پیش این خانم. باهاش صحبت کردم منتظر می‌مونه تا برسی... یه سری اطلاعات نوشتم از تیروتخته‌هایی که قراره برسه. باید چکشون کنی. فامیلی این خانم کاویانه.

.....

#۲۰۹

#دویست‌وده

حافظ دادگر

@darkhast_romanhn

نگاهم از موبایل به ساعت مچی در دست دیگر کشیده می‌شود. مانده‌ام فروزان با آن‌همه دم زدن از اصول کاری کجاست که جواب تلفن نمی‌دهد تا بفهمم چطور باید این اوضاع بی‌سروسامان را جمع‌وجور کنم.

- انگار یه کار واجب براشون پیش اومده بود. تند تند یه چیزایی به خانم کاویان گفتن و رفتن. کاری هست به من بگید مهندس.

رو به نگهبان ساختمان، مرد نسبتا جوانی که تازه استخدام شده است، می‌گویم:
- فعلا خودم هستم. فقط دارن بار خالی می‌کنن آخرش باید بارنامه امضا کنیم. همین جوری الکی که نمی‌شه.
نگهبان نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و همراه با دست بالا بردن اخطار می‌دهد:
- برادر من مراقب باش. پاگرد رو تازه رنگ زدن!
همین چند روز پیش کارهای بازسازی شرکت را به سرانجام رساندیم و حالا دوباره همه چیز به بدترین حالت خود درآمده است. بی‌نظمی بی‌داد می‌کند و تمرکزم را به هم می‌ریزد اما ناچارم تحمل کنم.
@darkhast_romann
ساخت شوروم هم کاری است که باید انجام بدهیم. از زیر پوشه‌هایی که روی کانتر قرار دارد صدای زنگ موبایل می‌شنوم.
- برگه‌های خانم کاویانه... همون پسر جوون اینارو بهش سپرد و گذاشت رفت.
سر تکان می‌دهم.
- خانم کاویان کجاست؟
با دست به سمت دری که به پارکینگ راه دارد، اشاره می‌کند.

- رفتن پارکینگ مهندس. دیگه اگه از اون‌جا رفته باشن تو طبقات بی‌خبرم! زنگ بزنم بالا؟
دست روی کانتر می‌گذارم و همین‌که پوشه‌ها را کنار می‌زنم صدای زنگ قطع می‌شود. عینک را روی تیغه‌ی بینی بالا می‌کشم و نگهبان را خطاب قرار می‌دهم:
- یه زنگ بزنید ببینید اگه بالا هستن بیان پایین ببینم این چه وضعیه!
- چشم همین الان.
از جلد جنس طلق پوشه جدولی می‌بینم که موارد ارسالی در آن درج شده است. نفس راحتی می‌کشم و پوشه را باز می‌کنم. در حال خواندن اطلاعات و ورق زدن هستم که همزمان با به صدا درآمدن دوباره‌ی موبایل نگهبان گوشی تلفن را به طرفم می‌گیرد.
- مهندس بفرمایید خانم کاویان.
زیرچشمی نگاهی به اعداد نقش بسته روی صفحه‌ی موبایل می‌اندازم و گوشی را می‌گیرم.
- آلو مهندس الان می‌آم پایین. اومدم بالا پیش خانمِ... حرفش را قطع می‌کنم.
- خانم با آقای فروزان تماس نگرفتید؟

@darkhast_romann

- برنداشتن که... صدای موبایل منه؟
"بله" را که با تاسف ادا می‌کنم، تند تند جواب می‌دهد:
- مهندس یکی از همکارای آقای شفیقی... همین آقایی که مسئول اجرایی بود و رفت یکی از همکاراشون قراره بیاد جاشون ... من الان می‌آم پایین. وای... اگه شماره ناشناسه می‌شه لطفا موبایلم رو جواب بدید شاید ایشون باشن آدرس رو گم کردن یا...
این‌بار با تشر حرفش را قطع می‌کنم:
- موبایلتون رو همیشه پیش خودتون نگه دارید اطلاعات رو ولی نه... هر مورد کاری هست باید با بقیه درمیون بذارید و هماهنگ کنید.
@darkhast_romanim
منتظر نمی‌مانم و بعد از تحویل دادن گوشی تلفن، موبایل را که برای بار سوم است زنگ می‌خورد، برمی‌دارم. همزمان با بفرماییدی محکم که از دهانم خارج می‌شود صدایی را از پشت سرم می‌شنوم که انگار در خیالاتم عمری در آرزوی شنیدن آن بودم.
- سلام... متاسفانه آدرس رو اشتباه رفتم. من از شرکت...
سرضرب می‌چرخم و نگاهم در چشمان بیرون زده و چهره‌ی مات برده‌ی پاییز حل می‌شود. هول زده

عینک را از روی صورت برمی‌دارم. هر دو شبیه یه جفت مجسمه با دهانی نیمه باز مشغول تماشای هم هستیم و نمی‌دانم او هم ضربان قلبش را از دست داده است یا نه؟
لب‌هایش بی‌صدا بر هم می‌خورند، می‌لرزند و من با مغزی که از کار افتاده است تک تک حرکاتش را موبه‌مو از نظر می‌گذرانم تا مطمئن شوم خواب نمی‌بینم. سروصداهای اطراف رنگ می‌بازند. شک ندارم او هم درست مثل من قدرت شنوایی را از دست داده است و گوش‌هایش جز سوت ممتد چیز دیگری نمی‌شنوند. دستی که موبایل را با آن گرفته است، بی‌حال پایین می‌افتد. انگار آینه‌ای باشد روبه‌روی من، کار او را تکرار می‌کنم و کرخت شده دست پایین می‌برم. دست خالی‌اش را به چهارچوب آهنی در بند می‌کند و از برهم خوردن لب‌هایش متوجه حافظ گفتن می‌شوم. مرا صدا می‌زند؟ سرش که پایین می‌افتد نفس حبس شده‌ام را که هرچند مقاومت می‌کند تا همان‌جا در ریه‌هایم بماند، بی‌صدا اما سخت بیرون می‌دهم. موبایل را روی کانتر می‌گذارم. قدمی به جلو برمی‌دارم و بدون داشتن هر گونه فکری "سلام"

@darkhast_romann

شکسته بسته‌ای می‌دهم. تا صدایم را می‌شنود دست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد. دیگر نمی‌فهمم چطور فاصله‌ام را با او کم می‌کنم.
- پاییز... خوبی؟
- آقای مهندس ببخشید اگه کار پیش نمیومد نمی‌رفتم بالا و...
هول کرده سر می‌چرخانم به طرف کاویان.
- یه لیوان آب... آب قند هر چی شد بردار بیار... سریع، سریع!
- ای وای... حالشون بد شد؟
دستم را کنار دست پاییز روی چهارچوب می‌گذارم و تا کمی سر خم می‌کنم صدای خفه‌اش را می‌شنوم:
@darkhast_romannn
- خو... خوبم... تو...
کمی سر بالا می‌آورد.

می‌خواهم بگویم خوشحالم، سر از پا نمی‌شناسم، چه خوب که بالاخره فکرهای دور از انتظارم به واقعیت پیوند خورد و تو را دیدم. چه خوب که حس دلتنگی‌ام به مراد دلش رسید. فریاد بزنم بگویم چقدر دلم برایت تنگ شده بود اما امان از آن قفل سنگینی که خودش

بر لب‌هایم زده است. قوه‌ی یادآوری قد علم کرده، حرف از اخلاق می‌زند و فرمان به عقب‌نشینی و کنترل می‌دهد. چشم‌درچشمان براقش با طمأنینه می‌گویم:
- چیزی نیست. فقط شوکه شدید خانم مهندس!
بدون فوت وقت نفس زنان جواب می‌دهد:
- توقع... توقع داشتم این‌جا فروشگاه... باشه... تو این‌جا... چی کار... می‌کنی؟
نفس‌های گرمش هم نمی‌تواند کاری در برابر سردی روحم انجام بدهد. مرد بدعنق درونم که هنوز مشکلاتش را با پس زده شدن حل نکرده است
@darkhast_romanim
بی‌رحمانه جمله‌ای را در دهانم منی که هیچ وقت دل نداشتم طعنه بار او کنم، می‌گذارد و مجبورم می‌کند آن را طوطی وار تکرار کنم:
- من که سر جای خودم هستم خانم خوشبین. شما با تصمیمات جالبتون تغییر جا دادید!

.....
#۲۱۰

#دویست‌ویازده

به بهانه‌ی نظارت کردن بر کارها که هیچ دلیلی ندارد مستقیما آن را انجام بدهم گوشه سالن مستطیلی شکل کم عرض کنار خنزر پنزرهایی که از صاحبان قبلی ساختمان جا مانده است، ایستاده‌ام. این بهانه را فقط می‌توانم با شوک حضور بی‌مقدمه‌اش توجیه کنم.
وقتی جمله‌ی طعنه‌آمیز بی‌اختیار از دهانم خارج شد انگار نفسش قطع شده باشد با لب‌های بر هم چفت شده میخ چشمانم ماند و چند ثانیه بعد با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد جواب داد:«خیلی خوبه. همیشه سر جات بمون حافظ. هیچ وقت تغییر نکن.» یک بار دیگر اسمم را صدا زد و قلبم را در هم کوبید. اگر سروکله‌ی کاویان پیدا نمی‌شد همان طور متعجب با دهانی باز از آرامش او، از لحن صمیمی‌اش باقی می‌ماندم. تایید کنایه‌ام از سوی او گران تمام شد مخصوصا وقتی تازه متوجه چهره‌ی تکیده‌اش شدم. با آخرین باری که او را در مزار دیدم تفاوتی نداشت جز آرایش کمی که حتی آن هم نتوانسته بود رنگ پریدگی و هاله‌ی تیره‌ی دور چشمانش را پنهان کند. می‌دانم حتی یک لحظه به او فکر کردن غلط و دور از اخلاق

@darkhast_romanin

است اما بدون این‌که بخواهم سر رشته‌ی افکارم به جاهایی می‌رسد که از بیخ و بن اشتباه است و به هر دری می‌زنم نمی‌توانم از شر این جهت‌گیری خلاص شوم. تمام فکر و ذکرم پر شده از خاطرات خوب، نمی‌فهمم چرا بدها را یادم نمی‌آید؟ از همین فاصله‌ی ده متری پیداست او هم دست کمی از من ندارد. با پوشه و خودکاری به دست از این‌سر سالن، تیر و تخته‌ها را رد می‌کند و به آن سر می‌رود. تمرکز ندارد و هر یک مورد را ده بار بازبینی می‌کند. مدام کاغذهایی که در دست دارد را خط می‌زند و هر چند ثانیه یک بار موهای ریخته شده روی صورتش را با کلافگی پس می‌زند. باید بروم و بیشتر از این به او فشار روحی تحمیل نکنم. باید به این دست دست کردن احمقانه پایان بدهم پس مشتی را که روی میز گرد چوبی کوچک فشار می‌آورد، باز می‌کنم و شروع می‌کنم به ضربه زدن‌های بی‌مورد بر صفحه‌ی خاک گرفته‌ی آن. خیره به پاییز که در حال نشان دادن تخته‌های نئوپان است و با مرد راننده صحبت می‌کند، جلو می‌روم. مردمک چشمانش لحظه‌ای کوتاه به سمتم کشیده می‌شود. باز هم یاد آخرین صفحه از دفتر

@darkhast_romanhn

خاطراتی که ناقص مانده و نیم بیشتری از آن سفید است، می‌افتم. دقیقا روزی که او را در گورستان دیدم و داخل قبر افتاد. صحنه‌ای که هزار سال هم بگذرد از یاد نمی‌برم و هر بار تمام وجودم درد می‌گیرد. راستی ما با این خاطرات و صحنه‌ها چطور کنار بیاییم؟
قدم‌هایم آهسته‌تر پیش می‌روند. تا او، تا شنیدن صدایش، تا بو کردن عطرش که حس زنده بودن می‌دهد دیگر راهی نمانده است. می‌رسم و ناخودآگاه عطرش را بو می‌کشم. کسی در خیالم فریاد می‌زند پا به راهی اشتباه نگذار اما با نفس عمیق بعدی و کشیدن رایحه‌ی سرزنده‌ی عطر حس اخطار دهنده را خفه می‌کنم. به ثانیه نمی‌رسد که اخم می‌کنم. هنوز هم باید به اندازه‌ی دنیا دلخور باشم. شاکی از این‌که چند برگ قبل‌تر از آن صفحه‌ی آخر که تا مدت‌ها شبانه‌روز مرا هم شبیه قبر سیاه کرد عصر یک روز آمد و همه چیز را راحت تمام کرد و بی‌خداحافظی رفت. گیج هستم. احساسات متناقض و بالا و پایین شدن آن‌ها در حال دمار درآوردن از روزگارم هستند. می‌خواهم بروم بدون این‌که حرفی باشد اما برای پا پس کشیدن دیگر دیر شده است. با سرفه‌ای کوتاه حضورم را اعلام

@darkhast_romannn

می‌کنم. می‌چرخد و سر بالا می‌آورد اما هیچ کلامی میان ما به جریان نمی‌افتد. دوباره به چشمان هم زل می‌زنیم. انگار در نی نی چشمانش هزاران جمله نهفته شده است شاید همین حس مرا این‌جا کنار او نگه داشته است. قورت دادن آب دهانش، بالا و پایین شدن عضله‌های گردنش را می‌بینم.

- کاری داشتی؟

چرا لحن صمیمانه‌اش را هضم نمی‌کنم؟ مردمک چشمانم را بالا می‌کشم.

- یه کم دم در شوکه شدم و...

- من هم شوکه شدم. فکر نمی‌کردم ببینمت!

@darknast_romann

با دیدن رگ‌های دست او که از فشار خودکار بیرون زده است دستانم در جیب شلوار مشت می‌شوند.

- امیدوارم حرفی که دم در زدم رو فراموش کنید خانم مهندس.

لب‌هایش را به پایین کش می‌دهد.

- حق داری. اشکالی نداره. ناراحت نشدم.

کمی این پا و آن پا می‌کنم و بالاخره برای نپرسیدن دوام نمی‌آورم.

- زمینه‌ی کاریتون رو تغییر دادید؟

بدون نگاه روی برگه‌ی زیر دستش محکم خط می‌کشد.
- آمادگی نداشتم برگردم به کار قبلی!
روند مکالمه با احترام پیش می‌رود. نمی‌توانم حالا که روبه‌رویم حی و حاضر ایستاده است از حال و روزش بی‌خبر بمانم. یک دور اطراف را نگاه می‌کنم.
- نقشه‌هاش با شما بوده؟ منظورم طراحی شورومه!
- هیچ دخالتی نداشتم. خودت می‌دونی من از طراحی چیزی بلد نیستم فکر نمی‌کردم تا این حد یادت رفته باشه.
سر تکان می‌دهم.
@darkhast_romanhn
- ایده دادن کافیه. به هر حال تو شرکت جناب فروزان با توجه به حیطه‌ی کاریشون باید چند تا طراح باشه و همین کافیه تا دوباره مثل قبل موفق باشید.

نیم قدمی به جلو برمی‌دارد و با پوزخند سر بالا می‌آورد.
- دیگه چیزی از من باقی نمونده تا ایده‌ای ازش دربیاد ولی همه چی دوباره درست می‌شه یعنی امیدوارم!
آب دهان قورت می‌دهم.

- بابت از دست دادن پدرتون واقعا متاسفم ولی خب اگر به برگشت خلاقیتتون کمک می‌کنه بذارید بگم ما هنوز داریم از طرح‌های شما استفاده می‌کنیم و اونارو می‌فروشیم. ایده‌های شما تاریخ انقضا نداره.
لبخند می‌زند اما از فرسنگ‌ها دورتر مشخص است چه خنده‌ی تلخی است.
- اما به نظر می‌رسه خودم تاریخ انقضا داشتم.
بگذریم. مرسی که اینا رو گفتی. مرسی که مثل همیشه آرومی ولی من با این چیزا حالم خوب نمی‌شه گرچه خیلی هم نباید مهم باشه...
#۲۱۱

@darkhast_romanrin

#دویست‌ودوازده

لب از لب باز می‌کنم تا بگویم مهم است اما معطل باقی می‌مانم و در سکوت به تماشا کردن چشمان منتظرش ادامه می‌دهم. لب‌هایش بیشتر کشیده می‌شوند اما این‌بار انگار از تلخی خبری نیست.
- راستش من در جریان همکاری تیم کامیاب با شما نبودم برای همین...

یک ابرو بالا می‌دهم.
- کامیاب؟
با تک خنده‌ای حرفم را قطع می‌کند.
- اسم کوچیک فروزانه دیگه. ادامه بدم یا اگه دوست نداری...
یک دست به سمتش بالا می‌برم.
- حتما ادامه بدید.
زیرلب تشکر می‌کند و ادامه می‌دهد:
- اول این‌که تا یادم نرفته خیلی بابت موفقیت تو کار، شرکت جدید ، جداسازی برند و... کلا برای همه چی تبریک می‌گم.
@darkhast_romann
نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد:
- اولش خیلی بد جا خوردم. اگه همکارت با آب قند برنمی‌گشت تلف می‌شدم. گاهی اوقات بد بهم می‌ریزم البته...
با تاسف سر تکان می‌دهد.
- می‌بینی هنوز پرت و پلام از حرفام کاملا مشخصه. تو حتما متوجه می‌شی... خدایا آخه اینا چیه دارم می‌گم؟
بی‌محابا جواب می‌دهم:

- من گوش می‌دم. راحت باشید.
سر پایین می‌اندازد و زمزمه می‌کند:
- مثل همیشه امن!
برای جلوگیری از جواب ندادن دندان‌ها را بر هم می‌سایم و او ادامه می‌دهد:
- واقعا نمی‌دونستم قراره ببینمت و نمی‌دونم... ببین دروغ که ندارم بگم آمادگی نداشتم. در خوشبینانه‌ترین حالت فکر می‌کردم به خاطر ارتباط استاد با فروزان شاید شانس بیارم تو نمایشگاه ببینمت یعنی دو سه ماه دیگه ولی خب چه فرقی داره... بذار الان بگم واقعا از دیدنت خوشحالم از موفقیتت خوشحال‌تر. یه کم بهم ریختم چون توقع نداشتم این‌جوری یهویی با هم روبه‌رو بشیم. ببین حافظ اگه ذهن مرتب و منظمت به هم می‌ریزه دیگه نمی‌آم این‌جا البته قرار هم نیست دیگه این اتفاق بیفته امروزم اتفاقی شد و...
بی‌طاقت حرفش را قطع می‌کنم.
- من قرار نیست برای شما تصمیم بگیرم یا بگم چیکار کنید.
خیرگی او روی موهایم تپش قلبم را زیاد می‌کند. روی پیشانی دست می‌کشد و موهایش را که تارهای تک و

@darkhast_romannn

توک سفید بین آن‌ها دلم را به درد می‌آورد، کنار می‌زند و می‌گوید:
- می‌دونم ازم دل خوشی نداری بیشتر از این نمی‌خوام آزارت بدم. توقع داشتم حتی نگام هم نکنی ولی خب تو... مثل همیشه...
- خانم اگر همه چی درسته من مرخص بشم.
رو برمی‌گرداند به سمت مردی که مسئول انتقال بارهاست و جدی جواب می‌دهد:
- بله همه چی درست بود. کم و کسری نداشت. من بارنامه رو امضا می‌کنم اما باز یه بار دیگه برای این‌که خیال خودم راحت باشه چک می‌کنم و بهتون اطلاع می‌دم.
@darkhast_romann
مرد برگه‌ای را به طرف پاییز می‌گیرد:
- بفرمایید.
در حال امضا زدن است و من در فکر به این‌که چقدر خوب او را می‌شناسم. چقدر زیاد او را بلد هستم.
وقتی تند حرف می‌زند، برگه‌های زیر دستش پر از خط خطی‌های کج و کوله است، سریع می‌نویسد یا امضا می‌زند، در کلام چیزی بروز نمی‌دهد و محکم

و جدی یا حتی خونسرد صحبت می‌کند فقط یک معنی دارد... که حالش خوش نیست!
آزردگی‌هایم لحظه به لحظه می‌آیند و می‌روند.
می‌ترسم آخرش در این آمد و شدها باز هم به او طعنه بزنم و کاری کنم که از شخصیتم به دور است. درست به اندازه‌ی او نمی‌خواهم آزارش بدهم. قدمی به عقب برمی‌دارم.
- ببخشید وسط حرفتون. با اجازه خانم مهندس!
سریع به طرفم سر می‌چرخاند.
- نه... نرو!
در جا میخکوب می‌شوم. مستاصل مانده‌ام از این‌که در حال انجام چه کاری هستیم؟ در نهایت چه می‌شود؟
او در حال نهایی کردن قرارمدارها با مرد است و خداحافظی من اما به دنبال راهی یا حرفی، جمله‌ای که غلط نباشد وگرنه هر دو تا حالا فهمیده‌ایم نگاه‌هایمان سراسر اشتباه بوده است. به چهارچوب زهوار دررفته و دو لنگه‌ی در اشاره می‌کند.
- من از نقشه‌هاشون چیزی نمی‌دونم ولی امیدوارم این در شیشه‌ای و اتوماتیک بشه چون این طبقه آسانسور

@darknast_romannn

نداره. مشتریا از پاگرد بیان بالا بهتره یهو همه چی بره تو چشمشون.
نگاه از صورتم می‌گیرد و به این طرف و آن طرف چشم می‌چرخاند. حتما حرف دلم را، آن "ای کاش بودی" را وقتی با شور و شوق در حال توضیح دادن بود، حس کرده است. ذهنم را که جستجو می‌کنم، یادم می‌آید روزهایی از سر دلتنگی فکر می‌کردم چه می‌شد اگر همکار باقی می‌ماندیم؟ حالا هم گوی هست هم میدان هم خطا و لغزش! چطور می‌توانم طعم لب‌هایش را خط بزنم از کار و همکاری بگویم؟ حالا پشت به من ایستاده است روی رنگ پریدگی‌های در چوبی دست می‌کشد. حتما منتظر است بابت نقشه‌ای که برای در کشیده، تایید بگیرد! نفس عمیقی می‌کشم.
- انگار اندازه‌ی صد سال بزرگ‌تر شدیم.
انگشتانش دور دستگیره‌ی شکسته چفت می‌شوند.
- نمی‌تونی من رو ببخشی؟ درسته حافظ؟
سوال به قدری پیچیده است و سخت که ترجیح می‌دهم مثل مدتی که گذشت و جوابی برایش پیدا نکردم باز هم آن را حذف کنم. قدمی به جلو برمی‌دارم.

@darkhast_romannn

- همه چی خوبه؟ شاید درست نباشه بپرسم اما الان از زندگی راضی هستید؟ پسرتون...

با دستی که روی شکمش رفته است و دهانی باز چنان می‌چرخد که حرفم را می‌خورم. اخم کرده جلو می‌آید.
- راضی از زندگی؟ این حس رو تو تمام عمرم فقط وقتی داشتم که با تو... الان گفتی پسرم؟ آره؟
نگران از نفس‌های به شماره افتاده‌اش که انگار دوباره یاری نمی‌کنند، قدمی دیگر برمی‌دارم.
- منظور بدی نداشتم خانم خوشبین فقط...
- به من نگو خانم خوشبین... یا نه... چرا نگی؟ چرا جمع نبندی؟ چرا دور نباشی؟ اسمش حامی بود. به خاطر این‌که شبیه اسمت باشه... چون مثل خودت باشه اما نشد که ببینم شبیه تو بلده حامی یکی دیگه باشه یا نه!
با ترس نگاهش می‌کنم.
- یعنی چی؟
قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش روان می‌شود را با گفتن آه پاک می‌کند.

@darkhast_romanim

- تو تنها کسی بودی که بهت گفتم پونه حامله است. درسته؟ من منکر اشتباهاتم نمی‌شم. تو این ماجراها همه‌ی بی‌فکریا از سمت من بوده ولی... ولی آخه چطور می‌گی پسرت؟ راجع به من که خودم اومدم بهت همه چی رو توضیح دادم چه فکرایی کردی؟ حامی... دوست ندارم بگم پسرم نبود... چونکه بود فقط من به دنیا نیاوردمش!

قالب تهی می‌کنم. چه سرگذشت‌های عجیبی! کاش بتوانم دهان باز کنم بگویم من هم مثل حامی هستم با کمی تفاوت. حالا می‌فهمم چرا تمام مدت در شووروم ماندم و پرسه زدم. حرف‌هایی هست که انگار یک قرن روی سینه‌ام سنگینی می‌کنند اما هیچ وقت محرمی نبود تا آن‌ها را تعریف کنم بلکه باری از روی دوشم برداشته شود. چون کسی را نداشتم تا مثل گذشته تصمیماتم برای نرفتن به خارج از کشور را بگویم و او بی‌ادا مشغول خوردن املتی کروکثیف مرا نگاه کند بدون هیچ قضاوتی و لبخند بزند. در مقابل مات زدگی‌ام سر پایین می‌اندازد و نجوا می‌کند:

- واقعا پسرم بود. تنها کسی که بهش امید داشتم. ولی...

@darkhast_romann

دست زیر چشمانش می‌کشد و سر بالا می‌آورد.
- با من کاری نداری؟
یکه خورده از بحث ناتمام فاصله‌ام را کم می‌کنم.
- من از سماعی شنیدم بچه‌دار شدی. بعدها یه بار تو حرفاشون شنیدم پسر داری. ببین فاصله‌ی سنی من و فرح، دخترخاله‌ام کمتر از یه ساله. من... شاید حدس زدم ولی... یادم مونده همه حرفات رو... دور از ذهن نبود هر دوتاتون بچه‌دار... حق بده لطفا. پس اشتباه نکردم گفتم پسرت! چه اهمیتی داره که به دنیاش نیاوردی! الان...
رخ‌به‌رخم با لب‌هایی آویزان می‌گوید:
@darknast_romann
- کاش الان بود ولی دیگه نیست. کلا تو دنیا نیست. خوش به حالش البته. می‌دونی... من خیلی از دست دادم!
کیش و مات می‌شوم. پاییز عقب عقب می‌رود.
- لطفا یه بار دیگه تمام حرف‌هایی که بهت اون روز زدم رو مرور کن. به هیچ احدی اندازه‌ی تو راست نگفتم.
می‌خواهم حرفی بزنم که برای مانع شدن دست بالا می‌برد.

- باید برم ولی قبلش بذار ازت بازم معذرت خواهی کنم. با این‌که فکر می‌کردم... ولش‌کن هر فکری کردی حق داشتی.
تا روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد، دهان باز می‌کنم:
- صبر کن یه کم!
ابتدای پاگرد می‌ایستد.
- الان حالم داره رو به داغون شدن می‌ره. شاید دیگه ندیدمت شایدم دوباره...
بی‌اراده حرفش را قطع می‌کنم:
- راجع به در شیشه‌ای اتوماتیک خودت کارهاش رو انجام بده... من موافقم.
@darkhast_romann
پا روی پله‌ی اول می‌گذارد.
- چشم بهشون می‌گم موافقت کردی.
دیگر وقت را تلف نمی‌کنم و خود را کنارش می‌رسانم.
- بابت پسرت متاسفم. واقعا متاسفم. بدتر از قبل شوکه شدم فقط ببین...
دست روی حفاظ آهنی پاگرد می‌گذارد و سر می‌چرخاند.

- خیلی خوبه که دیگه من رو جمع نمی‌بندی از اون بهتر الان... اون اول نه ولی الان دیگه خیلی خوبه که می‌گی پسرت!
بی‌تاب جواب می‌دهم.
- چون پسرت بوده و هست. ولی... ببین پاییز... من باید جمع ببندم. یه روزی فکر می‌کردم می‌شه دوباره دو تا همکار عادی باشیم ولی نمی‌شه... حرفات رو یادمه... گفتی گرفتار شدی، گفتی پول لازم داری، گفتم گنج پیدا کردم می‌تونم درستش کنم اما تو نخواستی...
لبخند نیم‌بند و چشمان پر شده از اشکش را نادیده می‌گیرم و ادامه می‌دهم:
@darkhast_romann
- هر چی شده گذشته. حرفش سخته اما هر چی نباید می‌شد، دیگه شد الان باید جمع ببندمت. مجبورم. باید دور باشم. من نمی‌دونم زندگی تو چطوریه اما نمی‌خوام به خاطر وجودم، به خاطر...
و او با سر پایین انداختن و پایین رفتن از پله‌ها بی‌حال حرفم را قطع می‌کند:
- زندگی من پر از تنهاییه... چطور انگشتام رو که حلقه ندارن چک نکردی؟ من ولی اولین چیزی که

چک کردم همین بود. اما این هم فهمیدم که من رو نبخشیدی... شاید هم هیچ وقت نبخشی ولی تو هر جور دوست داری باش. مثل همیشه... آدم حسابی. همین عالیه. خداحافظ.

.....
#۲۱۲

#دویست‌وسیزده

پاییز خوشبین

@darkhast_romannn

چند بار دیگر باید بمیرم و زنده شوم هرچند خوب می‌دانم این سوالی است که جواب ندارد! امروز دیگر فصل هزار رنگ بودن را به حد اعلا رساندم. مدام از دنیا رفتم دوباره با شنیدن صدایش، با نگرانی‌اش که درخواست آب کرد، با تک‌تک جملات تلخ و شیرینیش، با نگاهش، با چشمانش، با آن بو کشیدنش وقتی پشت سرم ایستاده بود، با حضورش، وجود داشتن رویایی‌اش، زنده شدم. فکر که می‌کنم می‌بینم تعدد احیا شدنم بیشتر است تا پایان یافتنم. یادم نیست

چطور خودم را به خیابان رساندم؟ چطور سوار ماشین شدم یا چه وقت دهانم جنبید و آدرس را به راننده دادم؟ اما حافظ را که کنار در ورودی شرکت ایستاده بود، یادم هست. با این‌که دیگر مطمئن هستم به آسانی مرا نخواهد بخشید اما همین بدرقه‌ی ساده برای زنده ماندنم کافی است!

به چشمان بسته اجازه داده‌ام اشک‌ها را بیرون بریزند بلکه روی زخم‌هایی که بوی زهم دلتنگی آن‌ها دنیا را برداشته است جاری شوند شاید این رایحه را شستشو بدهند. اگر می‌ماندم بد می‌شد! طلبکار می‌شدم! از زندگی به قدر دنیایی نامتناهی طلب دارم! زبان باز می‌کردم آن هم به تلخی، می‌گفتم حالا حالم را می‌پرسی؟ حالا وقت این است که پی روزگار زندگی پاییز خوشبین باشی؟ سهم من خطاکار فقط یک پیام تسلیت بود؟ مرد حسابی من برایت دنیا را زیرورو می‌کنم تو از چه حرف می‌زنی؟ اخلاق؟ وقتی تمام درزهای دنیا با بی‌اخلاقی پر شده است تو مرا که در آن جنگ‌های پی‌درپی روانی شش دنگ حواسم دنبال توست مبادا حرکتی کنی از نظرم دور بماند، به مردانگی دعوت می‌کنی؟ من زنم! حواست نیست؟

@darkhast_romanm

دستانم را بالا می‌برم و بدون خجالت از حال خرابم زار می‌زنم و پچ پچ می‌کنم:
- این بود؟ آره پاییز؟ این بود اون‌همه خیالی که درست کرده بودی؟ این بود اون قوی بودنا که ازش علم ساخته بودی رسیده بود سقف آسمون؟ دیدی نشد؟ دیدی وقتی بهش رسیدی شکستی؟ چون اون بدبخت رو تو زدی داغون کردی. بازم هیچی نگفت! من جاش بودم رسوای عالمت می‌کردم. فکر کرده بودی به این روزا؟ آره احمق؟ تو همونی نبودی که گفتی درستش می‌کنی؟ نگاهش رو دیدی؟ تو خوب می‌شناسیش. حافظ دیگه مثل قبل نیست. پاییز خراب کردی هم خودت رو هم اون بینوا رو... یه سنگ انداختی ته چاه هزار تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن! کاش می‌مردم... چرا نمی‌میرم؟ چرا؟
- خانم ببخشید به محدوده‌ای که گفتید، رسیدیم فقط اگه حالتون خوب نیست یه درمانگاه تو مسیر بود.
می‌خواید دور بزنم اول برم اونجا؟
صاف می‌نشینم. نفس‌هایم یکی درمیان بالا نمی‌آیند. دستمال کاغذی خیس و گلوله شده را زیر بینی می‌کشم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم. بغضی که

@darkhast_romanhn

دوباره در حلقم گیر کرده است را قورت می‌دهم و نفس زنان می‌گویم:
- مرسی... مرسی من همین‌جا... پیاده می‌شم.
ماشین توقف می‌کند. اسکناسی از جیب شلوار درمی‌آورم و با دست لرزان آن را به راننده می‌دهم. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:
- خانم زیاده... راهی نبود!
بی‌توجه در را می‌بندم و یک مرتبه لب‌هایم کشیده می‌شود.

«راست می‌گه. راهی نبود! فکر کن پاییز از شرکت تا خونه‌ات راهی نیست. دلم می‌خواد خرافاتی باشم به کسی چه مربوط؟ دلم می‌خواد از من تا حافظم راهی نباشه! این مسیر کوتاه اصلا شگون داره! گور پدر دنیا با مخلفاتش... گور پدر جدایی... گور پدر اشتباه... اصلا دعوتش می‌کنم خونه‌ام... خفه شو بابا! اول بذار نگات کنه بعد زر بزن.»

@darkhast_romannn

میان گریه می‌خندم. وسط زجرکش شدن می‌جنگم. بین تحلیل رفتن و آب شدن، کاه دود شدن محکم می‌ایستم.

یکی به دو می‌کنم برای زندگی که خوب می‌دانم تنهایی و بدون حافظ مفت هم گران است.

«واقعا تنهایی‌ها... دقت کردی؟ تو غیر حافظ چه دلبستگی داری؟ نه واقعا؟ سهراب که تلف شد. حامی که رفت. پونه که هفته‌ای یکی دو بار تماس می‌گیره طاق و جفت دلیل می‌آره بری پیشش ولی یک کلمه نمی‌گه چرا این کار رو بکنی! یک بار نمی‌گه پاییز حالت چطوره؟ هنوزم مثل قدیما عین یه کودن باهات رفتار می‌کنه! پونه واقعا روانیه... نمک نشناس و روانی! واقعا تنهام... یه آدم تنها که یه الماس پیدا کرده ولی جرات داشتنش رو نداره! انگار دیگه قلب ندارم... دلم کجاست؟»

@darkhast_romanim

سر بالا می‌برم به سمت آسمان عصرگاهی سورمه‌ای شده است. رنگ مورد علاقه‌ی حافظ! نفس نفس می‌زنم و می‌خندم. لبه‌های کت را کنار می‌برم دستانم را در جیب شلوار فرو می‌کنم و رو به آسمان می‌گویم:

- دلم رو اون شبی که خونشون دعوت بودم همون‌جا، جا گذاشتم! چرا من هی منتظرم چیز عجیبی از حافظ ببینم وقتی مامانش رو از نزدیک دیدم؟ از زیر دست اون مادر فقط یه همچین پسری درمی‌آد. دیگه شبیهش نیست!
اشک‌هایم دوباره راه گونه‌هایم را پیدا می‌کنند. پیاده‌رو خلوت است اما نمی‌توانم تا صبح همان‌جا بایستم و مانند دیوانه‌ها با آسمان درددل کنم. لبخند می‌زنم و قبل از سر پایین آوردن بی‌حال می‌گویم:
- بیتا تو هم مامان خوبی بودی.

@darkhast_romannn

فقط وقتی گذاشتی رفتی همه چی داغون شد. ماه بودی عین مهین جون!
شروع می‌کنم به قدم زدن. سر بالایی شیب تندی ندارد من اما نا ندارم سریع‌تر قدم بردارم تا برسم به تنها چیزی که دارم. خانه‌ای کوچک که با فروش خانه‌ی هزار خاطره‌مان آن را خریدم. نگاه همسایه‌ها را که هیچ یک برای تسلیت دهان باز نکردند، تاب نیاوردم. آن‌ها هم به نوعی همکار سهراب محسوب می‌شدند اما چه فایده؟ دنیا همین است. برای هر قشری بیشتر

فریاد در گلو بیاندازی در نهایت زخم را همان‌ها می‌زنند. در بهترین حالت با سریع‌ترین زمان ممکن فراموش می‌شوی!
#۲۱۳

#دویست‌وچهارده

نگاه از سنگ‌فرش‌های مرتب چند ضلعی که برخی از آن‌ها صورتی رنگ هستند و باقی خاکستری می‌گیرم. از گوشه‌ی چشم برق فروشگاه نان را می‌بینم. حتی با استشمام بوی نان تازه هم اشتها ندارم. می‌دانم جلوی این هجمه را نگیرم دوباره در چرخه‌ی ریاضت می‌افتم. نفس عمیقی می‌کشم، ریه‌هایم درد می‌گیرند اما مهم نیست. اشکالی ندارد اگر به ضعف افتاده‌ام زانوهایم می‌لرزند. حداقل یک مرحله را ناخواسته اما معجزه‌وار طی کردم. حافظ را دیدم تا جایی که توان داشتم و روح پر گله‌ام اجازه می‌داد، حرف زدم. من همان پاییزی هستم که به چرخه‌ی فصل‌ها برگشته‌ام! همانی که این روزها هر عصر از محل کار خیابان سرازیری را قدم می‌زد و تمام

@darkhast_romanim

فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و فست فودها را نشان می‌کرد تا هر شب تنهایی‌اش را با غذای یکی از آن‌ها پر کند. جلوی در آهنی بزرگ مجتمع می‌ایستم و چشمانم پر تعجب در امتداد پیاده‌رو ثابت می‌ماند.
- چه جالب. از شرکت فروزان هم تا خونه همین‌قدر راهه! من دقیقا وسط دو تا شرکتم. آه... خرافات عجب چیز مزخرفیه!
- سلام دخترم.
صدای پیرمرد نگهبان است. سر می‌چرخانم و رو به او که از کانکس چوبی کوچکش سر بیرون آورده است، سلام می‌دهم.
@darkhast_romann
- بابا جان حالت خوبه؟
بینی‌ام را بالا می‌کشم.
- بله بله... حساسیته. چیزی نیست! شب بخیر.
دست بالا می‌برد.
- به امان خدا.
وارد محوطه‌ی کوچک و دایره‌ای شکل مجتمع می‌شوم. نا ندارم یک قدم دیگر بردارم اما چاره چیست؟ جلو می‌روم و از کنار آب‌نما که فواره‌هایش باز هستند عبور می‌کنم. دست به برگ‌های یکی از

هزاران گلدان رازقی می‌کشم. تا همین چند وقت پیش نمی‌دانستم یکی از دختران همسایه مسئولیت نگهداری از آن‌ها را به عهده دارد و با قلمه زدن تعدادشان را زیاد می‌کند. نفس می‌گیرم از بوی خوش رازقی‌ها.
- کاش حافظ این‌جا رو ببینه!
وارد محوطه‌ی دایره‌ای شکل بعدی می‌شوم که بزرگ است. جایی که دورتادور آن از درختان بید پر شده است و کنار هر کدام پلکانی وجود دارد که با کمی پیچ و تاب بالا می‌رود و به راهروهایی با واحدهای کوچک ختم می‌شود. مجتمعی با خانه‌های نقلی که تعداد آن‌ها شاید بیست یا کمی بیشتر باشد. کسی به دیگری کاری ندارد و سوال نمی‌پرسد، بد نگاه نمی‌کند، کنجکاو نیست. تنها سروصدایی اگر باشد مربوط به پسری جوان است که گاهی اوقات زیر یکی از بیدها روی نیمکت چوبی می‌نشیند و گیتار می‌نوازد. شاید بعضی وقت‌ها دیگران به سراغش بروند روی دو نیمکت خالی مانده بنشینند و با او همراهی کنند و بقیه هم حتما مثل من پنجره را باز می‌گذارند و در خلوت منتظر می‌شوند شاید شانس

@darkhast_romannn

بیاورند پسر یکی از آهنگ‌های خاطره‌انگیز را بخواند.
دست روی حفاظ آهنی پلکان می‌گذارم اما توان بالا کشیدن بدنم را ندارم. دیدن حافظ یک آرزو بود و بزرگی آن قد جابه‌جا کردن کوه! خسته هستم. شاید هم شرمزده از شکستن کسی که می‌توانست با بدترین جملات آزارم بدهد اما این کار را نکرد. کمرم را هر چیزی خم نکرد این خوبی و آقامنش بودن بیش از حد حافظ آن را شکست! موبایل در جیبم می‌لرزد. خدا خدا می‌کنم حافظ باشد. ذوق زده موبایل را بیرون می‌کشم و ناامید جواب می‌دهم:
@darkhast_romann
- سلام جناب فروزان!
- چرا صدات گرفته؟ سلام.
پا روی اولین پله می‌گذارم.
- چیزی نیست. خوبم. شما خوبید؟ نبودید امروز!
- خیلی درگیر بودم. سعید گفت تو جاش رفتی شرکت کاشی سرامیک... کارها انجام شد؟ همه چی درسته دیگه؟
با بدبختی تنه‌ام را بالا می‌کشم.

- بله... همه چیز درست بود. خیالتون راحت باشه فقط...
- واقعا خوبی؟ چیزی شده؟
به قدری از این مراقبت‌ها دور بوده‌ام که حس دلسوزی و نوش جان کردن کمی ترحم تمام وجودم را در بر می‌گیرد. بغضی که دوباره سنگینی می‌کند را با قورت دادن آب دهان پایین می‌دهم.
- خوبم. یه کم... پیاده روی کردم... تند راه رفتم، شاید برای همون صدام یه جوریه!
- باشه. پس من با خیال راحت به دادگر زنگ بزنم؟ خیلی حساسه منم امروز جواب تلفنش رو ندادم حسابی باید دلخور شده باشه! راستی گفتی فقط! فقط چی؟
@darkhast_romann
دست روی قلب پرتپشم می‌گذارم. انگار شناختن شخصی مثل حافظ یک مزیت بزرگ باشد لبخندی پهن روی صورتم نقش می‌بندد و می‌گویم:
- خوب می‌شناسمشون. ایشون بیشتر از اینکه حساس باشه خیلی منظمه. می‌خواستم بگم بدون هماهنگی با شما بهشون پیشنهاد دادم در ورودی شوروم شیشه‌ای باشه و اتومات!

- از اول گفتم این کار خودته پاییز... ببین الان من که حسابی سرم شلوغه خودت می‌دونی برای چی.
هیجان‌زده از شنیدن جملاتش سرپاگوش شده‌ام که صدای دختری جوان در گوشم می‌پیچد:
- سلام پاییز. روشنکم. خوشوقتم. فقط می‌خواستم بگم عطری که به کامیاب معرفی کردی محشره.
حتی مجال نمی‌دهد سلام بدهم. ابروهایم با شنیدن دوباره‌ی صدای فروزان که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، بالا می‌پرد.
- پاییز گوشت با من باشه. سعید پدرش ناخوش احواله.

@darkhast_romannn

هفته دیگه نمایشگاه کتابه بچه‌ها همه سرشون شلوغ می‌شه. استادتم که خوب می‌شناسی. کپی دادگره. از فردا پروژه شوروم رو خودت انجام بده. هر ایده‌ای هم داشتی با هم اجرایی می‌کنیم. موافقت کن لطفا باید برم جایی!
نمی‌فهمم کی پلکان را بالا آمده‌ام. رسیده‌ام کنار نرده‌ها و از میان شاخه‌های آویزان بید مجنون پسر جوان را

نگاه می‌کنم که سروکله‌اش پیدا شده و نوای کوک کردن گیتارش به راه است.
- پاییز شنیدی؟ داری صدام رو؟
شانه‌هایم را بالا می‌برم.
- متشکرم که بهم اعتماد دارید. با تمام توانم کار رو انجام می‌دم.
- معلومه که بهت اعتماد دارم. وقتی خاله‌ام این‌همه روت حساسه ازت تعریف می‌کنه می‌شه بهت اعتماد نکنم؟
چشمانم از حدقه بیرون می‌پرد اما فروزان حتی نمی‌گذارد تعجبم را نشان بدهم و با یک شب‌بخیر و موفق باشی همراه با جیغ دختری که خودش را روشنک معرفی کرد تماس را قطع می‌کند. سر به آسمانی که حالا پهنای آن به اندازه‌ی گردی محوطه است بالا می‌برم.
- فردا دوباره می‌بینمت!
صدای گرم و خش‌دار پسر جوان بلند می‌شود:
- باورم بود فصل پاییز، فصل پژمردن برگه، فصل لرزیدن جنگل، زیر رگبار تگرگه...
با دنیایی از حسرت می‌گویم:

@darkhast_romann

- چه آهنگی. می‌ذارم رو حساب ادامه‌ی معجزه‌ی دیدنت!
حالا دختری همراه پسر گیتارزن صدا بالا می‌برد:
- باورم هرگز نمی‌شد، با چنین حال و هوایی، بشکفه باغ محبت، در نگاه آشنایی... باورم بود فصل پاییز، فصل سرسختی درده، موسم گل‌های عاشق، اما پژمرده و زرده...
صورتم را از اشک‌های مزاحم پاک می‌کنم.
- بذار بازم برات بجنگم! چه کاری باهات کردم! روم نمی‌شه دیگه ببینمت... اگه نبخشی؟
می‌چرخم و برای فرار از سرمایی که به جانم نشسته است حین بغل زدن دست‌هایم به سمت خانه‌ام در انتهای راهرو قدم برمی‌دارم.
- باورم هرگز نمی‌شد، با چنین بغض صدایی، شب تاریک بگیره، از نگاهت روشنایی... مثل پاییز شدم، زرد نشدم، مثل آتیش شدم، سرد نشدم...

*شاعر: آقای همایون هوشیار نژاد

.....
#۲۱۴

@darkhast_romann

#دویست‌وپانزده

حافظ دادگر

وارد آسانسور می‌شوم. اصلا نفهمیدم چه وقت از شرکت راه افتادم و چه زمانی به خانه رسیدم. زمان گذشت و بدون این‌که متوجه باشم هر لحظه را در جملاتی که از پاییز شنیدم شناور بودم. دکمه‌ی شماره‌ی شش را فشار می‌دهم و به آینه خیره می‌شوم. در عوض قیافه‌ی بهم ریخته‌ی خودم به تصویری از پاییز می‌رسم، به چهره‌ی رنگ پریده‌اش وقتی که رفت، به حال غریبی که داشت. دسته‌ی کیف کتابی را در مشتم مچاله می‌کنم و سر پایین می‌اندازم. دلم می‌خواست بیشتر بگوید. اصلا دوست داشتم بیشتر بپرسم اما مگر احساسات بد و حدس و خیال‌های گزنده گذاشت؟ هزاران فکر آزاردهنده به ذهنم می‌رسد اما حتی جرات ندارم کمی به آن‌ها نزدیک شوم. نباید این‌طور باشد، نباید به صرف ازدواجی که داشته و حالا اعتراف می‌کند به نقطه‌ی پایان رسیده

@darkhast_romanin

است ذهنم را پر کنم از هزاران واژه‌ای که مناسب پاییز خوشبین نیست. هنوز هم طلبکارانه توقع دارم تمام و کمال برای خودم باشد اما... مشخص بود پشیمان است اما افکار سمی من حالا حالاها با این ندامت هم کنار نمی‌آیند. مطمئن هستم در تقابل‌های بعدی باز هم نمی‌توانم کنترل احساساتم را به دست بگیرم، به قول او آدم حسابی باشم و دهان به گوشه کنایه باز نکنم. کافی است یک لحظه او را بو بکشم فقط کمی هوایی شوم سپس به یاد بیاورم چطور مرا پس زد و رفت و این رایحه را در اختیار شخصی دیگر گذاشت بعد هم حتما زهرهای سمی ترشح می‌شوند و به راحتی هر چه تمام‌تر قلبش را زخمی می‌کنم. از این حافظ طلبکار و مدعی می‌ترسم! باز شدن در آسانسور که نه اما صدای دو زن آشنا مرا به خود می‌آورد. در حال تعارف کردن هستند و خداحافظی. سر بالا می‌آورم و به آینه نگاه می‌کنم. دیگر خودم را هم نمی‌شناسم. کدام یک هستم؟ حافظی که در گرداب کینه دست‌وپا می‌زند و دنبال راه نجات است بلکه بتواند دیو وحشی شده‌ی درونش که محض رضای خدا کمی ترحم ندارد، کنترل کند یا حافظی که

@darkhast_romannn

با چند بار رفت‌وآمد برای دل نشکستن ریما پزشکی سر آخر راضی شد به مادرش همه چیز را از دیدارها و درخواست‌های ریما بگوید و زن خوش‌قلب هم به دیدن او راضی شد. حالا آن دو به خاطر رضایت من که هر چند کامل نیست به راحتی یکدیگر را می‌بینند و با هم کنار آمده‌اند. حرفی هم ندارم و قسمت تکمیل نیافته‌ی رضایتم را بایگانی کرده‌ام اما در مورد پاییز نمی‌توانم، نمی‌شود! وقتی بعد از مدت‌ها او را دیدم انگار داغ کردم و حالا دوباره کوه یخ هستم، درد می‌کشم. از این حافظ یکه‌تاز که سمج شده تا بدعنقی کند، می‌ترسم!

@darkhast_romann

- حافظ الانا دیگه می‌رسه. یه کم دیگه می‌موندید!

- چی بگم؟ من و شما بهتر از هر کسی می‌دونیم خیلی با من راحت نیست!

- نه جانم، اینطوریا نیست.

- چرا خانم دادگر. من می‌فهمم خیلی راضی نیست بیام خونتون ولی همین‌که شما با دست‌ودل بازی با خانمی قبول می‌کنید گاهی بیام دیدنتون کافیه. بزرگی می‌کنید در حقم.

- حافظ قلب بزرگی داره.

- چون شما تربیتش کردید. مطمئنم اگر رامین بود و...
هیچ خوش ندارم ادامه‌ی مکالمه را بشنوم. می‌چرخم و با قدم‌هایی کوبنده از آسانسور خارج می‌شوم. ریما حرفش را قطع می‌کند و می‌چرخد. با احترام سلام می‌دهم و جواب هر دو نفر را که کمی هول کرده‌اند، می‌شنوم. مادر نگاه موشکافانه‌اش را به صورتم می‌دهد.
- خوبی؟ رنگت چرا پریده؟
عینک را از روی صورت برمی‌دارم و جواب می‌دهم:
@darkhast_romann
- چیزی نیست. یه کم سردرد دارم.
بعد هم رو می‌کنم به ریما پزشکی که نگران نگاهم می‌کند.
- تشریف داشتید خانم پزشکی.
گردن کج می‌کند.
- کاش بهم بگی ریما بدون هیچ پسوند و پیشنودی.
مادر دخالت می‌کند شاید چون دوست ندارد مهمان دلخور از خانه‌اش برود.

- حافظ با همه همین‌جوریه ریما خانم. شما به دل نگیرید.
ریما لبخند می‌زند.
- بله درسته. ببخشید دیگه بازم مزاحمتون شدم. خیلی از پذیرایی گرمتون ممنونم. با اجازه.
مادر که مچ دستم را فشار می‌دهد به خود می‌آیم و می‌گویم:
- شام می‌موندید.
ریما قدمی به عقب برمی‌دارد.
- همین‌که اجازه دادی گاهی بیام جایی که زندگی می‌کنی رو ببینم حالم خیلی خوب می‌شه. مراقب خودت باش عزیزِ ریما.
@darkhast_romann
پا تند می‌کند و خداحافظی‌کنان پا داخل آسانسور می‌گذارد. نفس عمیقم را بیرون می‌دهم و پشت سر مادر داخل خانه می‌شوم.
- مادر جان فدات شم تو که کنار اومدی با همه چی، مگه این‌جوری نبود؟
کیف و عینک را روی کاناپه‌ی روبه‌روی میز تلویزیون پرت می‌کنم و ناخواسته "نه" محکمی می‌گویم. در آستانه‌ی ورودی آشپزخانه می‌ایستد بین

این و دیواره‌ای که بالا تا پایین آن از طبقات چوبی با گلدان‌های کوچک رنگی پر شده و راه گرفته تا در بالکنی که آن‌جا هم از وجود گل‌ها خالی نمانده است.
- نه؟ پس اگر می‌گی نه چرا اومدی بهم گفتی عمه‌ات رو می‌بینی؟ چرا چند ماه پیش گفتی دلش می‌خواد من رو ببینه و دنبال اجازه‌ی من بودی؟

کت را که از تنم درآورده‌ام روی دسته‌ی چوبی مبل تکی می‌گذارم و می‌نشینم. سر به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.
- نمی‌دونم. بسکه ایشون اصرار کردن.
@darkhast_romann
- یعنی الان راضی نیستی؟
#۲۱۵

#دویست‌وشانزده

تلخ می‌شوم.
- مهمه؟
صدای برخورد دمپایی‌های طبی مادر را روی پارکت‌های کف سالن می‌شنوم.

- مهم نیست؟ این حرفه به من می‌زنی حافظ جان؟
چشم باز می‌کنم و رو به چهره‌ی درهم مادر گردن می‌چرخانم.
- ببخشید. خسته‌ام. سرم درد می‌کنه. وقتی میان پیشتون یه کم ناراحت می‌شم. نمی‌دونم، نمی‌دونم مامان ولش‌کن. بحث نکنیم.
کنارم می‌نشیند.
- انگاری امروز روزت نبوده نه؟
دوباره چشمانم را می‌بندم و آرام می‌گویم:
- نه... نبوده.
- پس من دیگه چیزی نمی‌گم. پاشم برم غذارو بکشم بیا سر میز شام بخور یه مسکن بهت بدم. الان نمی‌شه باهات حرف زد!
@darknast_romann
زیرچشمی به مادر نگاه می‌کنم و مچ دستش را می‌گیرم تا مانع از رفتن او شوم.
- چی می‌خوای بگی مامان؟
لبخند گرمی به صورتم می‌زند.
- حافظ جان، مادر، این زن تنهاست. نه سر پیاز بوده بنده‌ی خدا نه ته‌اش. هر بار می‌آد همینارو هی می‌گه. دلش خونه!

آه سردی می‌کشم.
- شما امر بده من الان چی کار کنم؟ خب می‌خواست شما رو ببینه گفتم چشم. دیگه چی؟ چی می‌خواد؟
نیم‌خیز می‌شود. موهایم را کنار می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد. برمی‌خیزد و حین رفتن به آشپزخانه حرف‌هایش را می‌زند.
- غیظ نکن. ناراحتم نشو ولی منم باهاش موافقم.
درسته ناراحت شدی خب حقم داری ولی من مگه مادر بدی بودم برات؟
بی‌حوصله هستم اما صاف می‌نشینم و به او که حالا نیم‌تنه‌اش را در پیراهن سبز رنگ با گل‌های ریز قرمز می‌بینم، می‌گویم:
@darkhast_romannn
- این حرفا چیه الان؟ کی گفته شما مامان بدی بودی؟ به خدا امروز خیلی روز عجیبی بوده من خیلی خسته و داغونم.
برمی‌گردد و با قدمی بلند و لبخندی پت‌وپهن، کفگیر به دست از آن سوی اپن با مهربانی به چشمانم نگاه می‌کند.
- پس اگه خوب بودم برات که خداروشکر. مادر جان شما قصد نداری یه سروسامون به زندگیت بدی؟

جا می‌خورم.
- چه ربطی داره؟ مامان حرف اصلی رو بزن اینا چیه می‌گی؟
مادر چشم‌هایش را باریک می‌کند و ادامه می‌دهد:
- راست می‌گه دیگه. ببین من که الان راضی، راضی‌ام. این خونه رو هم دوست دارم.
اعصابم کش می‌آید بی‌هوا بلند می‌شوم.
- مامان جان یه کم صبر کنی همین خونه رو براتون می‌خرم. سر قول‌وقرارمون هستم!
کفگیر را در هوا تکان می‌دهد.
- ای بابا... بذار حرفم رو بزنم. قول‌وقرارهای من و تو مگه پولکیه؟
@darkhast_romann
جلو که می‌روم او می‌چرخد و خود را کنار گاز می‌رساند.
- حرف من نیست حافظ جان. حرف شماست عزیزم. گفتی اون خونه برای روحت سنگینه منم گفتم هر جور راحتی. قرار شد همه چی بین خودمون بمونه که مونده. مادر جان من خونه می‌خوام چه کنم؟ حرفم اینه که پس فردا روزی خواستی دست یه دختر خانم خوشگل و متین عین خودت رو بگیری یه زندگی

شسته رفته شروع کنی نمی‌شه که بیاریش تو این خونه.
دوباره پاییز پیش روی چشمانم قرار می‌گیرد. حلقه را به یاد می‌آورم. قلبم می‌کوبد. اخم می‌کنم. کلافه موهایم را چنگ می‌زنم.
- الان ایشون تشریف آوردن این‌جا بابت این که من ارثیه رو قبول کنم؟ درسته مامان؟ نمی‌فهمم به زبون مریخی صحبت می‌کنم متوجه نمی‌شن؟ مامان فعلا قصد ندارم...
به یک باره روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد.
- یعنی چی؟ چرا یهو عصبی می‌شی؟ مگه بی‌راه می‌گم؟ باشه درست اونا اشتباه کردن ما هم اشتباه کردیم که بهت چیزی نگفتیم تهش اون طوری شد.
@darkhast_romann
اون مدلی فهمیدی که من هنوز از دست خودم، از دست محمود شاکی‌ام ولی شما که گفتی بخشیدی پسر جان. نگفتی؟ قصد ندارم چیه دیگه؟ پا گذاشتی جا پای فرح؟ شدی لنگه‌ی اون؟
از ته دل "وای" می‌گویم. سر تکان می‌دهم و حین چنگ زدن کت تا می‌آیم کیف و عینک را بردارم و به اتاقم پناه ببرم صدای مادر به گوش‌هایم می‌رسد:

- ازش خبردار نشدی؟ پیغامی، پسغامی، چیزی؟ آخه تو هم اشتباه می‌کنی پی این دختر رو نمی‌گیری! من که هنوز منتظرشم.
"وای" بعدی از دهانم بیرون می‌پرد. کمر صاف می‌کنم.
- مامان جان امشب اصلا وقت این حرفا نیست. کارام پیچیده تو هم خیلی اعصابم خرده!
- کار که همیشه هست ولی راجع به حرفام فکر کن. وقتی بخشش به دهن می‌آری دیگه این کارا لجبازیه، بچگیه. این خانم ریما هم دست بردار نیست از الان بهت بگم. والا منم دلم می‌خواد بهترین‌ها برای تو باشه.
@darknast_romannn
در سکوت راه اتاقم را که در آن سوی سالن کوچک است پیش می‌گیرم.
- حافظ صبور باش که در راه عاشقی... هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد، البته دور از جونت مادر جان.
دستم روی دستگیره خشک می‌شود و مادر با تک خنده‌ای ادامه می‌دهد:

- من هم عین بابات بلدم شعر بخونم. من هم منتظرشم گرچه محرم ندونستی بگی آخرش چی شد که دیگه چشمای قشنگش رو ندیدم و تو هم که همین‌جوری همه چی رو رها کردی به امان خدا!
می‌خواهم برگردم هر چه فریاد در گلو دارم بیرون بریزم. از این انفعال لعنتی که مرا خاموش کرده است، بیرون بیایم.

صدا بالا ببرم بگویم منتظر چه کسی هستی مادر من؟ چطور قبول کنم وقتی می‌گوید اشتباه کردم ولی مدتی را با مردی دیگر زیر یک سقف بوده است؟ بی‌داد کنم که اگرچه گفت همه چیز زدوبند بوده اما خبر عروسی‌اش را شنیدم، این‌که دیگر دروغ نیست؟ دلم به رحم می‌آید از چشمان پر دردش اما مگر من خواستم؟ من گفتم برود؟
با خشم دستگیره را پایین می‌کشم. موبایل در جیبم می‌لرزد.
- حافظ جان یه دوش بگیر خستگیت در بره بیا شام. حالا الان وقتشم نبود ناراحتت کردم ولی بعدا به

@darkhast_romannn

حرفام خوب فکر کن. آخرشم که هر چی تو بخوای همون می‌شه. سیگارم نکش!
نفس گره خورده در حلقم را بیرون می‌دهم تا خوددار باشم. نیم‌چرخی می‌زنم و حین بیرون کشیدن موبایل بی‌میل "چشم" می‌گویم.
- چشمات بی‌بلا پسرم.
موبایل را بالا می‌آورم. شماره‌ای ناشناس با پیامی که بوی آشنایی می‌دهد به چشمانم می‌خورد و با خواندن آن دوباره دچار بالا و پایین شدن چیزهای نامعلوم در شریان‌هایم می‌شوم.
«سلام مهندس دادگر. اجازه دارم راجع به قضیه‌ی شوروم و هماهنگی با شما بهتون پیام بدم؟ مهمه. شماره‌ام رو عوض کردم. پاییزم.»
@darkhast_romann
در اتاق را می‌بندم. وسایل را گوشه‌ی میز تحریر رها می‌کنم و موبایل را طرف دیگر آن می‌گذارم. دستانم را دو طرف موبایل می‌گذارم و خم می‌شوم. لحظه‌ای بعد خسته از جدال‌های تمام نشدنی صندلی را بیرون می‌کشم و روی آن ولو می‌شوم. گیج از این‌که چطور با این طوفان وسیع کنار بیایم چشمانم را می‌بندم. از یک طرف انگار همه چیز شدنی است و راه باز از

طرف دیگر همه‌ی راه‌ها بن‌بست و نشدنی. کنجکاوی نمی‌گذارد درست به نتیجه برسم و سریع از ترس پشیمان شدن پیامی در جواب می‌نویسم و می‌فرستم.
«سلام. بفرمایید.»
پیام که ارسال می‌شود پوزخند می‌زنم و زمزمه‌وار می‌گویم:
- مسخره نیست؟ این‌همه رسمی و جدی؟ ما همونا نبودیم چند ساعت پیش داشتیم با همدیگه راحت صحبت می‌کردیم؟ حتی با نگاه‌هامون همدیگر رو بغل هم کردیم. مسخره است! معلوم نیست این چه کاراییه! چیزی که تموم شده...
@darkhast_romann
پیام می‌رسد.
«می‌دونم نبخشیدی. گفتم که حق داری. می‌دونم دیدنم، بودنم برات جز آزار هیچی نداره ولی خواهش می‌کنم بهم یه فرصت بده. اگرم به من فرصت ندادی هیچ اشکالی نداره. یعنی داره ولی زبونم کوتاهه. حق دفاع ندارم. فقط به پاییز خوشبین فرصت بده. به یه همکار قدیمی. کسی که داره به درودیوار می‌زنه حداقل تو کار موفق باشه. حافظ این یه فرصت طلاییه. اگه بتونم موفق بشم خیلی بهم کمک می‌شه. من رو نبخش.

مزاحمت نمی‌شم. سعی می‌کنم رودررو نشیم ولی خواهش می‌کنم بذار دوباره برگردم به زندگی. با تمام این زنجموره‌ها بازم هر چی تو بگی. اگه نخوای منم به فروزان می‌گم کار شوروم رو انجام نمی‌دم.»
دست بالا می‌برم گوشه‌های چشمانم را می‌مالم. تلخ می‌خندم.

«جالبه همه می‌گن هر چی تو بخوای در نهایت می‌شه هر چی اونا خواستن... این دیگه ایراد اونا نیست. اشکال از منه!»

@darkhast_romannn

#۲۱۶

#دویست‌و هفده

پاییز خوشبین

خیره به خیابان دو طرفه و خلوت ایستاده‌ام بلکه پژوی دویست‌وشش مشکی رنگ او را ببینم که داخل پارکینگ شرکت می‌شود. نسیم ملایم بهاری از

پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق سماعی آهسته می‌وزد و چتری‌هایم را تکان می‌دهد.
- دو هفته گذشته! چقدر دیگه مونده کارای شوروم رو تموم کنی؟
از فکروخیال‌های ناکام مانده بیرون می‌آیم و به سمت سماعی می‌چرخم.
- کارا داره طبق روال پیش می‌ره. من کشش نمی‌دم خیالتون راحت!
از روی برگه‌ها سر بالا می‌آورد و یک ابرو بالا می‌دهد.
- کشش نمی‌دی؟ حالا کی گفته داری کار رو کش می‌دی؟ عجیب شدی!
@darkhast_romann
پشیمان "ببخشید" می‌گویم اما همین‌که می‌خواهم برای رفتن دهان باز کرده و کسب اجازه کنم و سرکارم برگردم با تحکم فرمان نشستن می‌دهد. تا روی صندلی جاگیر شوم تلفن روی میز به صدا درمی‌آید و سماعی گوشی را برمی‌دارد. قدری نگاهم می‌کند و این‌طور جواب می‌دهد:
- خیلی خب. الان جلسه دارم. تموم شد خودم به دادگر خبر می‌دم. لازم نیست هماهنگ کنید.

قلب بی‌صاحابم محکم می‌کوبد اما چه فایده؟ به هزاران لعنتی که روزانه بابت پیام آن شب بر خود می‌فرستم چند عدد دیگر اضافه می‌کنم. پیشنهاد رو در رو نشدن را خود وامانده‌ام دادم اما حافظ آن را اجرایی کرد. بیشتر از دو هفته است صبح تا غروب را در این شرکت می‌گذرانم دریغ از یک دیدار، یک پیام! احمق بودم که در عوض اصرار به بخشش موضوع کار را پیش کشیدم به امید این‌که بیشتر یکدیگر را ببینیم آرام آرام مثل قبل یک جای کوچک در دلش پیدا کنم. نگذاشت به تصاحب همان یک ذره جا برسم. تنها یک بار از هزاران مرتبه‌ای که در پاگرد پنهان شدم بلکه سروگوشی آب داده باشم یا خیال خام دیداری غافلگیر کننده را داشتم صدایش را که در حال توبیخ کارمندان فروش بود، نصیبم شد چیزی که تا قبل آن جز چند باری نشنیده بودم. حافظ هم درست شبیه من تغییر کرده است. با غرق کردن خود در کار نمی‌خواهد به چیز دیگری فکر کند. سریع خواسته‌های مرا که همه تعارف بود با دوری کردن و راه به راه ماموریت رفتن اجابت کرد. کاش اصلا پیام نمی‌دادم این جمله‌ای است که کنار تمام لعنت فرستادن‌ها با

@darkhast_romannn

حسرت آن را ادا می‌کنم. از ضربات محکم خودکار روی میز شانه‌هایم بالا می‌پرد و همراه با بله گفتن سریع گردن می‌چرخانم. سماعی سرش را چپ و راست می‌کند.
- کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟
سر عقب می‌برم و شرمزده می‌گویم:
- نه... ببخشید حواسم نبود.
سر پایین می‌اندازد و مشغول نوشتن می‌شود.
- خیلی درهمی! امروز صبح بچه‌ها رو دیدی چیزی بهت گفتن؟
ترنم و نیما و برخی از مدیران ارشد کارخانه را می‌گوید که امروز در شرکت جلسه داشتند و اتفاقی آن‌ها را جلوی در دیدم. به نظر می‌آمد خبرها را دارند و از سراوانی شنیده‌اند. محترمانه سلام و علیک کردیم اما قلبم یخ بست. انگار نه انگار یک سالی را دوش به دوش هم کار کرده بودیم. نگاه نیما پر از مواخذه بود. ترنم آن قدر با ملاحظه دست جلو آورد که فکرش را هم نمی‌کردم. سماعی سر بالا می‌آورد. لبخند می‌زنم.

@darkhast_romann

- چرا چیزی بگن؟ نه اتفاقا خوشحال شدیم از دیدن همدیگه.
نیشخند می‌زند و به صندلی لم می‌دهد.
- بگو ببینم تو مدافع حقوق کی هستی جز خودت؟ قسم خوردی تا آخر عمرت از کاری که اون مرتیکه کرده حرف نزنی؟ مگه نگفتی دیگه فقط می‌خوام برای خودم زندگی کنم؟ این شکلی داری برای خودت زندگی می‌کنی؟
تا دهانم باز می‌شود کف دست به سمتم بالا می‌برد.
- نه اجازه نمی‌دم صحبت کنی. تو چرا نمی‌ری به حافظ همه چی رو بگی؟ نشو مثل من. زندگی که برات واینمیسته. اگه هنوزم دوستش داری این غرور مسخره چی می‌گه این وسط؟ منتظری دادگر بیاد ازت بپرسه؟
نفس می‌گیرد و حین با تاسف سر تکان دادن ادامه می‌دهد:
- مازیار ده سال روش نشد نتونست بپرسه که بین من و نامزدم چیزی بوده یا نه. دیگه اندازه ما که بچه هم نیستید! من فقط هیجده سالم بود که از سر لج با مازیار که نمیومد جلو رفتم نامزد کردم اونم گذاشت تو کاسه‌ام

@darkhast_romannn

سال بعدش رفت قشنگ زن گرفت. می‌خواید عین ما بسوزید؟
در مقابل چشمان گشاد شده‌ام لبخند عمیقی می‌زند.
- تعجب کردی؟ غرور همین شکلیه. من بعد ازدواج مازیار نامزدیم رو بهم زدم مثلا بهش ضربه بزنم اون موند تو یه زندگی که بدون شناخت و با عجله و قهر رفته بود توش چند سال بعد شکست خورد. تازه بعد اون قهر و کینه‌ی ما شروع شد.
در را نشان می‌دهد.
- اگه از این درامای احمقانه خوشت می‌آد بسم‌الله پاشو برو ادامه بده فقط این رو بدون آخرش یه روزی می‌شینی می‌بینی با حرف نزدنت بزرگترین اشتباه زندگیت رو مرتکب شدی.
@darkhast_romannn
نگاهم را از در بسته‌ی اتاق به صورت سماعی می‌کشانم و می‌گویم:
- من می‌خوام بهش همه چی رو بگم ولی خودش انگار نمی‌خواد بشنوه!
پوزخند می‌زند.
- کو تلاشت؟ من که چیزی ندیدم این مدت!
لب می‌گزم و مستاصل دست به پیشانی می‌کشم.

- هیچ وقت این‌جا نیست و...

نیم‌خیز شده به طرفم رشته‌ی کلامم را می‌برد.
- امروز تا آخر شب شرکته کار داره ولی من شک ندارم نمی‌ری جلو چیزی بگی چون انگار قسم خوردی تو این سیکل مزخرف اشتباه زندگی کنی.
یک مرتبه دست روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود.
گیج و گنگ کار او را تکرار می‌کنم و با هول می‌گویم:
- یه چیزایی رو بهش گفتم ولی...
بدون این‌که برگردد همین‌طور که مستقیم به سمت در می‌رود، با لحنی قاطع حرفم را قطع می‌کند:
- احتمالا چیزایی که اون براش سوال بوده رو نگفتی. به هر حال فرصت داری از خودت دفاع کنی. خودت می‌دونی وگرنه به من مربوط نیست.
قبل از باز کردن در می‌ایستد و نگاهم می‌کند.
- گفتی می‌خوای خودت همه چی رو بهش بگی. گفتی آمادگی نداری فعلا نزدیکش کار کنی. من تا جایی که می‌شد کمک کردم. امیدوارم دیگه هیچ وقت نترسی و

@darkhast_romann

مثل اون روز نبینمت که بابت اشتباهاتت زانوهات خورد زمین!
در را باز می‌کند و بی‌اعتنا به من که مات نگاهش می‌کنم، خارج می‌شود. صدای تک زنگی را که از جیب کت بیرون می‌آید، می‌شنوم و موبایل را درمی‌آورم. پیام مربوط به تلگرام است و نمی‌دانم از طرف کیست! صفحه را با هزار امید و آرزو که شاید حافظ باشد و می‌دانم نیست باز می‌کنم و انگار پتکی به سرم خورده باشد می‌بینم پیامی از طرف گرشا دارم. در شیش‌وبش این هستم که صفحه را باز کنم یا نه که از نگرانی بابت هزارویک مسئله‌ای که می‌تواند رقم بزند با تردید و انبوهی از انزجار صفحه را باز می‌کنم و خیره به عکسی که در حال لود شدن است موبایل را روی میز می‌گذارم. تصویر به نمایش درمی‌آید و در قاب عکس او را می‌بینم همراه پسری مو بور با چشم‌های آبی که هر دو با نیم‌تنه‌های لخت لب ساحل ایستاده‌اند و لبخندهایی دندان‌نما بر لب دارند. با دندان قروچه و اعصابی خرد قصد می‌کنم موبایل را بردارم و او را بلاک کنم تا از شر سایه‌ی

@darkhast_romann

شومش راحت شوم که پیامی که سروته آن پر شده از قلب‌های رنگی می‌فرستد.
«همه‌ی این خوشیارو به خاطر تو دارم عزیزم.»
دلم می‌خواهد جیغ بکشم. دست لرزانم هنوز به موبایل نرسیده که صدای حافظ را می‌شنوم.
- سلام خانم مهندس.
هول کرده سر بالا می‌برم و وقتی چشمان باریک شده و پرغیظ او را روی صفحه‌ی موبایل می‌بینم نه تنها واژه‌ی سلام بلکه تمامی حروف و کلمات در دهانم می‌ماسد.

@darkhast_romannn

#۲۱۷

#دویست‌و هجده

میز کار مربعی شکل کوچک است. تنها به اندازه‌ی نقشه‌های پخش‌وپلا جا دارد. خیره مانده‌ام به دست‌های او که هر دو روی میز قرار دارند و چقدر خوشحالم که در هیچ کدام از انگشتانش خبری از حلقه نیست.

در عوالم حسرت‌بار غوطه‌ور هستم که صدایش گوش‌هایم را پر می‌کند.
- خودکارتون رو بدید لطفا!
با عجله دست به جیب می‌شوم اما تا سر بالا می‌برم می‌فهمم مرا خطاب قرار نداده و برای گرفتن خودکار به طرف کاویان دست دراز کرده است.
- بفرمایید. مراقب خودکارم باشید.
لب پایینم را محکم گاز می‌گیرم.

«دختره‌ی مزخرف... مراقب چی باشه؟ عوضی! همش تقصیر توئه که بهش رو می‌دی. امروز باید هر جوری شده همه چی رو بهش بگم. من می‌میرم حافظ مال یکی دیگه بشه!»

@darkhast_romannn

حافظ جوابی به لوس بازی کاویان نمی‌دهد و کوتاه تشکر می‌کند. قسمتی از نقشه را نشان می‌دهد.
- این دیوار رو این‌جا لازم نداریم.
همین‌که خودکار را روی نقشه می‌گذارد خم می‌شوم و دست روی همان قسمت می‌گذارم.
- یعنی چی؟

سر بالا می‌آورد. رخ‌به‌رخ می‌شویم. نگاه سخت او قلبم را به درد می‌آورد.
- چی یعنی چی؟ واضح گفتم. لازمش نداریم.
نفسش به صورتم می‌خورد. آب دهان قورت می‌دهم و وارفته می‌گویم:
- دلیل؟ بدون دلیل قانع کننده که نمی‌شه همین‌جوری بگید یه چیزی لازم نیست!
یک ابرو بالا می‌اندازد.
- دلیل قانع کننده؟
بدون این‌که پلک بزنم تا مبادا یک نفس از این نزدیکی را از دست بدهم محکم "بله" می‌گویم. عقب می‌کشد و حین پس زدن موهایش از روی پیشانی و سوزاندن دلم جواب می‌دهد:
- چون زاویه‌ی دید رو می‌بنده!
- موافقم.
خصمانه به کاویان که او را تایید کرده است نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- چه قشنگ!
- چی قشنگه خانم مهندس؟ ببخشید متوجه نشدم! الان مشغول تفریح هستیم؟

@darkhast_romannn

دست به سینه می‌شوم و چشم‌هایم را باریک می‌کنم.
- تفریح رو نمی‌دونم فقط اون دیوار هیچ ربطی به زاویه‌ی دید نداره. من طرح رو دادم اجازه تغییر هم نمی‌دم. نصف بیشتر طرح اجرایی شده تا حالا نبودید همه‌ی اطلاعات رو با عکس بهتون رسوندن حرفی نزدید تایید دادید حالا یک کاره می‌گید این دیوار اضافیه؟
طاقت بیشتر ماندن ندارم. بازیگوشی‌های ذهنم تلنگر می‌زند که آن دیوار خود من هستم. مرا نمی‌خواهد. عکس و پیام گرشا را دید باز روی همه چیز خط کشید. سر از دنیای لجاجت درآورده‌ام. من اشتباه کردم درست اما دلم دلجویی می‌خواهد. از این دنیا و آدم‌هایش به اندازه‌ی خطاهایم طلب دارم. به درک که باز هم راه اشتباهی می‌روم. خسته شده‌ام. ساحل امن لازم دارم. آرامش می‌خواهم. روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.
- خانم خوشبین ما مثل قبل همکار نیستیم. الان من کارفرما هستم و دوست ندارم اون دیوار...
- همکار بودید؟ چه جالب! نمی‌دونستم.

@darkhast_romannn

عصبی چند بار پلک می‌زنم. با خشم نگاهی به عقب می‌اندازم و زیرلب می‌گویم:
- تفریحه دیگه... قشنگ بشینید خاطره بگید!
حافظ با سگرمه‌های درهم سرش را چپ و راست می‌کند.
- بله؟
نفسم را با صدا بیرون می‌دهم:
- همون که گفتم نمی‌شه!
کف می‌زند.
- عالیه... واقعا عالیه!
نیشم تا بناگوش کشیده می‌شود و انگشت اشاره به سمت او بالا می‌برم.
@darkhast_romannn
- این کلمه هم خاطره قشنگی بود. متشکرم... آره واقعا عالیه!
عینک را از روی صورت برمی‌دارد.
- من جدی‌ام خانم.
تک خنده‌ای می‌کنم.
- به خدا منم همین‌طور! اون دیوار سرجاش می‌مونه و بحث تمومه مهندس دادگر.

«من اگه تو رو بازم مال خودم نکنم پاییز خوشبین نیستم. شاهرگ می‌ذارم وسط... غلط کردی به بقیه پا بدی بیچاره‌ات می‌کنم. این می‌ذاره اون دختره برمی‌داره. حالیت می‌کنم. کشکه مگه؟»

چند قدمی دورتر نشده‌ام که درست کنار دیوار دردسرساز صدایش را از پشت سرم می‌شنوم:
- لطفا صبر کنید خانم!
متوقف می‌شوم و او با فاصله‌ای نه چندان زیاد روبه‌رویم می‌ایستد.
- حرف از خاطرات شد یه چیزایی یادم اومد!
@darkfast_romannn
نیشخندی که روی لب‌ها دارد حامل خبرهای خوبی نیست پس دست به سینه می‌شوم و می‌گویم:
- چه عالی... می‌شنوم.
لبه‌های کت را کنار می‌زند و دستانش را در جیب‌ها فرو می‌کند.
- یه مرور کردم یادم اومد قبلا خیلی حرفه‌ای‌تر رفتار می‌کردید. از این قبیل لجبازی‌های بچگونه تو کارتون ندیده بودم!
پشت چشم نازک می‌کنم.

- چه مرور خوبی جناب مهندس. اتفاقا منم چون یه کم یادآوری کردم این چیه... آهان آره خاطرات... آره یه گذری بهشون انداختم گفتم یه امتحان کنم ببینم مثل قبل با نظراتم همراه هستید یا نه که خب جوابم رو گرفتم. تفریح خوبی بود خستگیمون در رفت.
می‌خواهم از کنارش عبور کنم که راه را سد می‌کند.
- از این آزمایش جالبتون چه جوابی گرفتی؟ یعنی گرفتید؟
لبخند می‌زنم.
- راحت باشید. جوابش باشه پیش خودم.
نرم و آرام از کنارش می‌گذرم و صدای نفس عمیقی که می‌کشد مرا همراه با رویاهایم به لبخند وامی‌دارد.
- پس برای برداشتن این دیوار با فروزان صحبت می‌کنم.

@darkhast_romanhn

با اخم‌وتخم روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.
- ایشون کار رو سپردن به من و تماسم بگیرید می‌گن همه چی تحت نظارت منه!
دوباره جلو می‌آید و همزمان با برداشتن عینک از روی صورت می‌گوید.

- ایشون مدیر شما هستند.
بدون فوت وقت جواب می‌دهم:
- ایشون در حال حاضر نه وقت دارن نه هوش و حواس درست حسابی.
یک ابرو بالا می‌دهد.
- هوش و حواس ندارند؟ مگه چیزیشون شده؟ دیروز باهاشون تماس...
با بدجنسی حرفش را می‌برم:
- حواسشون پیش عشقشونه!
یک لحظه ابروهایش بالا می‌پرند و ثانیه‌ی بعد با سگرمه‌هایی درهم می‌پرسد:
@darkhast_romann
- بله؟ کدوم عشق! یعنی چی؟
قلبم دچار نبضی خوشایند می‌شود. یعنی می‌شود تمام این گیرودارها بعد از دیدن عکس گرشا از سر حسادت باشد؟ وقت می‌کنم گوشه‌ای او را تنها به دام بیاندازم و حرف‌هایم را بزنم؟ از قصد و با شیطنت چشمانم را خمار می‌کنم.
- آره دیگه عشقش...

"ش" را می‌کشم و او کلافه دست به موهایش می‌برد اما تا می‌خواهد چیزی بگوید چون دل ندارم بیشتر اذیتش کنم پس جدی و محکم ادامه می‌دهم:
- روزی که استخدام شدم شبش قرار بود برن خواستگاری... الانم در دوران شیرینی به سر می‌برن و خودشون شخصا گفتن حال و حوصله کار ندارن چون دنبال مقدمات عروسی هستند. حله مهندس؟
نفس راحتی بیرون می‌دهد. با این‌که مطمئن نیستم اما دوست دارم برداشت شخصی داشته باشم و قندها را در دلم بابت حساسیت او آب کنم. سعی می‌کنم همان خیال‌پردازی‌ها را هم نادیده بگیرم و می‌چرخم که لحن پر کنایه‌اش در گوش‌هایم زنگ می‌زند:
- اول این‌که اصلا متوجه لجبازی‌های عجیبتون نمی‌شم. بازی‌هاتونم بی‌معنیه خانم خوشبین. فکر نکنید متوجه نشدم. به هر حال شما مهمون امروز فردایید. زمان هم حافظه‌ی خوبی داره بهتره به هم آزار نرسونیم تا به وقتش. تا وقتی تاریخ دوباره تکرار بشه. حتما تاریخ خوندید نه؟ خیانتکارا با گذر زمان اسماشون مشخص می‌شه!

@darkhast_romann

بلافاصله می‌چرخم و جواب آتش‌بازی را که با طعنه‌هایش در وجودم به راه انداخته است، می‌دهم:
- تاریخ؟ زمان؟ خیانت؟ بله البته، صفحات ورق می‌خوره و در نهایت اون کسی شرمنده می‌شه که تاریخ رو اشتباهی خونده. کسی که با اشتباهاتش اونو تحریف کرده! باشه درست من الان یه کم بازی راه انداختم. قبلا هم گفتم به اشتباهاتم پی بردم اما... ولش کنیم مهم نیست. ببینم این الان رفتار حرفه‌ای بود؟ طعنه می‌زنید؟
یکه می‌خورد و خیره به صورتم می‌ماند. کمی که می‌گذرد دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورد:
@darknast_romann
- درسته... انگار داریم همه چی رو خراب می‌کنیم. خیلی خب!
جری می‌شوم و جلو می‌روم:
- خیلی خب چی؟
با حرص کف دست روی دیوار می‌گذارد:
- همه چی سر این دیوار مزخرفه... برش داریم درست می‌شه.
با نگاهی زیرچشمی دستم را دقیقا کنار دستش می‌گذارم و سر بالا می‌برم:

- این دیوار همین‌جا می‌مونه چون باهاش کار دارم و دلیل منطقی هم پشتشه. چون یه عالمه فکر کردم و قراره روش تلویزیون ال‌اف‌دی وصل کنم برای نمایش فیلم‌های نمایشگاه‌هایی که شرکت کردید! من دارم تمام سعی‌ام رو می‌کنم عقب افتادگی‌هام جبران بشه. دارم به ذهنم فشار می‌آرم همون آدم قبل باشم! قدمی به عقب برمی‌دارم و جمله‌ی بعدی را در حال دندان قروچه ادا می‌کنم.
- به نظرم آدم‌ها تا نرن دنبال تحریف‌هایی که ذهنشون انجام داده وجود دیوارها الزامیه! آره این رابطه‌ی کمی رو هم که داریم خراب نکنیم چون برای من حکم نفس کشیدن داره گرچه برای شما هیچ حکمی نداره. بحث هم همین‌جا تموم کنیم لطفا.

@darkhast_romann

.....
#۲۱۸

#دویست‌ونوزده

حافظ دادگر

بعد از بحث و جدلی که پیش آمد و او آن را تمام کرد و سپس چنان دل به کار داد که انگار تا به حال یکدیگر را ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم دیگر مکالمه‌ای نداشتیم. چرا نگفتم اگر تحریفی باشد خودت باعث آن بودی؟ اصلا کدام تحریف؟ در کمال صداقت زخم زد! چرا تسلیم شدن را انتخاب کردم و نگفتم اگر دیواری وجود دارد تو آن را آجربه‌آجر بالا بردی و ساختی؟ از جلسه‌ای که داشتم تقریبا هیچ چیز نفهمیدم. شک ندارم اگر سماعی حضور نداشت موقعیت خوبی را که برای فروش صادرات پیش آمده بود، از دست می‌دادیم. به قدری شش دانگ حواسم پی طبقه‌ی بالا و صدای اره و تیشه و حرف‌های رد و بدل شده‌مان بود که حتی نتوانستم تا انتهای جلسه تاب بیاورم و خود را به پشت‌بام رساندم البته خوب می‌دانم بهانه‌ای بود تا نگاهی بیاندازم به طبقه‌ای پر سروصدا و سر دربیاورم چرا تا این وقت شب در شرکت ماندگار شده است؟

زیر چشمی دیدم که چطور به نقشه‌های روی میز خیره مانده بود اما نگاه دزدیدم و بدون وقت تلف کردن پاگرد را بالا آمدم تا نکند پاهایم راه رسیدن به

@darkhast_romann

او را انتخاب کنند و باز هم جروبحثی پیش بیاید. حالا آمده و در سکوت کنارم ایستاده است. بروم یک داستان می‌شود بمانم را نمی‌دانم قصه‌ای خواهد داشت یا نه!

مانده‌ام با این جذبه چه کنم؟ با این حس عجیب و بازیگوش که سر می‌خورد و به دنبال او کشیده می‌شود، چه کنم؟ با سوال‌هایی که می‌خواهم اما نمی‌توانم بپرسم چه کنم؟ چطور با آن پیام گرشا و جنجال‌های بعدی که داشتیم کنار بیایم؟ از چه لفظ و جملاتی استفاده کنم تا به او بگویم در حال خفه شدن هستم از حسادت به این‌که من این‌همه دور هستم و کسی دیگر این‌قدر نزدیک! چرا با هیچ چیز کنار نمی‌آیم؟ در صلح بسته است. دوباره رسیده‌ام به حافظ را چه کنم! نتیجه‌ی تمام روزهایی که فکر کردم و تصمیم گرفتم از هم دور بمانیم با دیدن او و شنیدن صدایش دود شد و به هوا رفت. خیره مانده‌ام به فضای تاریک روبه‌رو و چراغ‌هایی که تک و توک در خانه‌های آپارتمانی روشن هستند. نه دل ماندم دارم نه پای رفتن. کلافه پوکی به سیگار می‌زنم و منتظر می‌مانم تا او برای رفتن پیش‌قدم شود و به این تنهایی

@darkhast_romann

ناخواسته‌ی دو نفره پایان بدهد اما این‌طور نمی‌شود و به حرف می‌آید:

- مهندس دادگر؟

هنوز هم از هوش و اغواگری‌هایش استفاده می‌کند! نمی‌گوید حافظ، می‌گوید مهندس دادگر پس می‌خواهد آرام پیش‌روی کند. چقدر او را خطبه‌خط حفظ هستم! در حالیکه سراپا گوش شده‌ام ریه‌هایم را از دود خالی می‌کنم و بله‌ای بی‌جان تحویل می‌دهم. روح خسته از جنگم هشدار می‌دهد بروم اما نمی‌شود، نمی‌توانم. چیزی نمی‌گوید. کمی سر می‌چرخانم و از گوشه‌ی چشم نیم‌رخش را می‌بینم. چشمانم را در امتداد نگاه سر بالای او می‌کشانم و به آسمان و هلال ماه می‌رسم. یادآوری خاطرات باز هم مثل همیشه آتش به جانم می‌زند. در کشاکش عاشق شدنمان ماه هم وجود داشت! به آن‌جایی رسیده‌ام که دوست دارم به کل حافظه‌ام پاک شود تا دوباره از نو شروع کنیم. چه خیال خام و مسخره‌ای! دندان‌ها را روی هم فشار می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

@darkhast_romann

- از کی سیگار می‌کشید؟ قبلا سیگاری نبودید!

نگاهش را روی خودم حس می‌کنم. لب می‌گزم تا خطا نکنم و نخواهم لحنش را صمیمی کند. سیگار را می‌اندازم و پا روی فلیتر می‌گذارم. بدون این‌که کوچکترین نگاهی به سمتش داشته باشم دستانم را در جیب‌ها فرو می‌کنم و حین قدم برداشتن قاطعانه حرف تلخی را که قلب شکسته‌ام دیکته می‌کند، به زبان می‌آورم:

- گفتنش آسون نیست ولی از وقتی دیگه به ماه نگاه نمی‌کنم.

- پس یادته؟

می‌ایستم و به طرف او گردن می‌چرخانم. نگاهم را روی صورت خسته و پریشانش می‌چرخانم. لحنم خودبه‌خود تغییر می‌کند چون قلبم فرمان می‌دهد استفاده از صمیمیت قبل هیچ اشکالی ندارد و عقل و منطقم دیگر تحمل بازی‌های بچگانه را ندارد پس نفس حبس شده‌ام را خالی می‌کنم و می‌گویم:

- به نظرت می‌شه فراموش کرد؟ متاسفانه نشدنیه! همین الان داشتم پیش خودم می‌گفتم کاش حافظه‌ام پاک می‌شد!

کمی به چشمانم زل می‌زند و سپس می‌گوید:

@darkhast_romann

- من نمی‌تونم و نمی‌خوام تو رو... یعنی چیزی رو که به تو ربط داره رو فراموش کنم و بابتش هم دلیل محکم دارم ولی می‌دونم یه عالمه دلیل قانع کننده داری که کلا من رو از یاد ببری. فقط امیدوارم این‌جوری نشه!

نیم‌چرخی می‌زنم. رخ‌به‌رخ می‌شویم. چرا نمی‌توانم از او دل بکنم؟ چرا هر چه بیشتر به او فکر می‌کنم اوضاع بدتر می‌شود؟ باید این بی‌سروسامانی را تمام کنم. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- این چند وقته خیلی فکر کردم. به نظرم ما...

سریع حرفم را قطع می‌کند:

@darkhast_romann

- خواهش می‌کنم بذار من همه چی رو بگم بعد تصمیم بگیر. بذار حداقل حرفام رو بزنم. فرار نکن... می‌شه؟ لطفا!

فاصله‌ام را کم می‌کنم. رایحه‌ی عطرش با دلتنگی گره می‌خورد. ریه‌هایم را از هوای او پر می‌کنم و جواب می‌دهم:

- فراری نیستم.

باید فکر می‌کردم. باید جفتمون فکر کنیم. الان چی می‌خوای بگی؟ می‌شنوم... بگو!
تا لب می‌جنباند نمی‌دانم کدام حس یاغی‌گری مرا فرا می‌گیرد که دست بالا می‌برم و بر خلاف گفته‌ام نمی‌گذارم حرف بزند.
- البته نه... تو قبلا همه چی رو گفتی. دو هفته قبل هم که یهو دیدمت ازم خواستی همه چی رو مرور کنم در صورتی که اصلا احتیاجی نبود این درخواست رو داشته باشی چون من هر چی رو یادم بره اون روز آخر رو یادم نمی‌ره.
- حافظ اون روز...
@darkhast_romann
دست دیگرم را هم از جیب بیرون می‌کشم و به نشانه‌ی تسلیم هر دو را پیش روی چشمانش بالا می‌برم تا ادامه ندهد.
- صبر کن... صبر کن لطفا... اون کسی که توی این بالا پایین شدنا حرف نزد من بودم نه تو... یادته؟ اجازه ندادی. واقعا این چند وقت رو خیلی فکر کردم. تو حتی نذاشتی کمکمت کنم. می‌تونستی پیشنهاد من رو قبول کنی ولی در عوض بریدی و دوختی و گذاشتی رفتی.

#۲۱۹

#دویست‌وبیست

لعنت می‌فرستم به خودم که چشمانش را پر از اشک کرده‌ام اما مگر می‌توانم کوتاه بیایم؟ نفس که می‌گیرم دوباره هوایی می‌شوم. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و در ادامه می‌گویم:
- نمی‌خوام ناراحتت کنم ولی...
با صدای خفه‌اش حرفم را قیچی می‌کند:
- منم نمی‌خوام. حافظ فقط یه فرصت برای حرف زدن می‌خوام. همین!
@darkhast_romann
کلافه عینک را از روی صورت برمی‌دارم. سمج درست مثل وقتی که او دقیقا با این مختصات بود و من اصلا در بند یک کلام بودن نبودم ادامه می‌دهم:
- دوباره می‌گم نمی‌خوام ناراحتت کنم. نمی‌خوام اذیتت کنم. ممنونم که تو هم همین رو می‌خوای. فقط بذار بگذره باشه؟ ببین خودم هم نمی‌دونم کجام و باید چی کار کنم. تو حضورت قدرتمنده پاییز.

اسمش را به زبان می‌آورم قلبم انگار سوراخ می‌شود. دست روی پیشانی می‌کشم و ادامه می‌دهم:
- بودنت مثل همیشه یه انرژی خاصی داره که نمی‌شه باهاش درافتاد. ببین خودت اینا رو خوب می‌دونی. ولی بهم حق بده. یهو پیدات شد درست وقتی که فقط یه کم به چیزایی که تموم کردیم و دیگه نداشتمشون عادت کرده بودم... فقط یه کم! یه سری چیزا حل کردنش سخته. حتی نمی‌دونم، مطمئن نیستم می‌تونم حلشون کنم یا نه! می‌فهمی؟
- من و اون احمق هیچ رابطه‌ای نداشتیم. هیچی حافظ... گرشا... ببین اون همجنسگرا بود.
@darkhast_romann
چشمانم که تمام مدت روی قسمتی از موها و گوشه‌ی شال خاک گرفته‌اش قفل هستند از تعجب گرد می‌شوند اما تا کمی مردمک‌ها را در حدقه بچرخانم دستانش را روی گونه‌هایش می‌کشد و بی‌محابا می‌چرخد.
- شب بخیر. حق داریا ولی... ولش‌کن. آره بذار بگذره. همین هم خوبه. اصلا چرا خوب؟ عالیه. هر جوری تو بخوای.
میخکوب سر جایم می‌ایستم. من به چه چیزی فکر می‌کردم و چه شد؟ او حالا کجای کار است و

تفکراتش به کدام سمت؟ سر پایین می‌اندازم. دروغ چرا؟ زمانی طولانی این فکر آزارم می‌داد که رویاهایم نصیب شخصی دیگر شده است. تمام فکرم این بود که طعمی خوشایند و مختص من را کسی دیگر دزدیده و داغ به دلم گذاشته است اما حالا موضوع چیزهایی دیگر است!
مقدمه‌ی ترس‌های من به پرسش‌هایی وحشتناک می‌رسد و اگر او آزار دیده باشد عذاب وجدان مرا خواهد کشت. پایان کار هم حرف‌ها و درددل‌هایی است که در حنجره‌ام ناکام ماندند! چه حسی به او دادم که سر آخر به این قسمت رسید تا چیزی از رابطه‌اش بگوید تا این چنین اندر خم کوچه پس کوچه‌های احساساتم گیر کنم؟
@darknast_romannn
به واماندگی‌ام پایان می‌دهم و با گام‌هایی بلند به دنبالش می‌روم. شرکت خلوت است. به پاگرد که می‌رسم صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. در حال تند تند پایین رفتن از پله‌هاست. آرام اما قاطعانه او را صدا می‌زنم:
- پاییز... صبر کن.
دو تا یکی پله‌ها را پایین می‌روم و همین‌که خم اولین پیچ را می‌گذارنم چشمانم می‌رسد به جثه‌ی او که روی

پله‌ها نشسته و دستش را بند نردهای آهنی کرده است. هول زده به طرفش می‌روم و کنارش زانو می‌زنم.
- چی شد؟ ببین همین اصرارا باعث می‌شه این شکلی بشی. من اگه دارم دور می‌مونم برای همینه. می‌فهمی؟
همین‌طور که سر پایین دارد نفس نفس می‌زند و بریده بریده می‌گوید:
- می... می‌شنوی؟ می‌شنوی... صدا... صداشون رو؟
گوش تیز می‌کنم. صدای پچ پچ دو مرد را می‌شنوم. غریبه نیستند. مشتری‌هایی هستند که با آن‌ها جلسه داشتیم. قرار بود بعد از فاکتور کردن خریدهایشان بروند و می‌دانستم کارشان طولانی خواهد شد. زمزمه‌وار حرف می‌زنند و انگار یکی از آن‌ها رضایت ندارد و در حال مواخذه‌ی دیگری است. تا قصد می‌کنم چیزی بگویم که خیالش راحت شود در حالی که حس می‌کنم می‌لرزد سر بالا می‌آورد.
- چرا همه چی داره برمی‌گرده عقب حافظ؟ اون روز... من اون روز نمی‌خواستم گوش وایستم. فقط یه کنجکاوی بود... باورت می‌شه؟

@darkhast_romann

حال غریبی که دارد ته دلم را خالی می‌کند. حالا به یکی از ترس‌هایم نزدیک می‌شوم. پریشانی‌های کسی که روزی برایم نقطه‌ی اتکا محسوب می‌شد حالم را بد می‌کند. چشمان دو دو زنم را به نگاه سردش می‌دوزم.
- باشه... حرف بزنیم. این جوری حالت خوب می‌شه؟ آره؟
از بغض چانه‌اش پر چین می‌شود. با تاسف سر تکان می‌دهد.
- بگم؟ بذار بگم. ببین... حافظ... حافظ الان نمی‌خواستم ولی دفعه پیش دقیقا تو یه همچین موقعیتی عین حالا... من و تو نمی‌دونستیم ولی ماجرا دقیقا از همون شبی شروع شد که... که رفتیم مغازه‌ی اون سپانلوی بی‌پدرومادر... که فکر می‌کردم بهترین اتفاق دنیا برام افتاده... که من اون شب چقدر دوست داشتم بغلت کنم. حالم خیلی بده حافظ!
دستانش را در هم می‌پیچاند و بازوهایش را می‌گیرد. چیزی نمانده از این فرورفتگی به جنینی تبدیل شود. دست روی شانه‌اش می‌گذارم.
- بذار کمکت کنم بلند شی برسونمت. تو راه اگه خواستی حرف بزن.

@darkhast_romannn

کف دست روی پله می‌گذارد.
- خودم رو جمع‌وجور می‌کنم. روزای... بدتر از این هم دیدم. یه وقتایی... نه بذار اون شکلی بشه که تو می‌خوای. حرف‌هام باشه برای بعد... برای یه وقت...

بسکه توان ندارد زیر دستش خالی می‌شود. بازویش را می‌گیرم تا مانع از سقوط شوم و قاطعانه می‌گویم:
- می‌رسونمت. خواستی حرفات رو بزن نخواستی هم که هیچی.

@darkhast_romannn

#۲۲۰

#دویست‌وبیست‌ویک

کوتاه نگاهش می‌کنم. تا جایی که توانسته در صندلی ماشین فرو رفته است. با چشمانی بسته و دستی که هنوز روی قلبش قرار دارد جوری به نظر می‌رسد که انگار در آرامش خوابیده است. در ماشین که نشست آدرس داد و بعد هم لام تا کام حرفی نزد.

پشیمان از تصمیمی که گرفتم و او آن را به مرحله‌ی عمل رساند به راه ادامه می‌دهم و سعی می‌کنم تمرکزم را روی پیدا کردن آدرس بگذارم. چیزی نمانده است به مقصد برسیم. حالا کسی که هزاران حرف دارد من هستم. هنوز نتوانسته‌ام چیزهایی را که شنیده‌ام، هضم کنم.
- صد متر جلوتر می‌رسیم. فردا یه فکر دیگه می‌کنم.
سرعت ماشین را کندتر می‌کنم و می‌پرسم:
- چه فکری؟ پس چرا چیزی نمی‌گی؟
- تو راست می‌گی. خودمم می‌دونستم. فکر می‌کنم این زیادی تنهایی بودنه داره می‌رسه به اصرار و مزاحمت. باز دارم اشتباه می‌کنم.
@darkhast_romanim
کف دستم را روی فرمان می‌کوبم.
- آخ از دست تو پاییز. من گفتم مزاحمی؟ چرا دست از این تنهایی فکر کردنا برنمی‌داری؟ اون‌همه کار تیمی، این‌همه تکروی تو همه چی چطوری می‌شه؟
آره... بازم داری اشتباه می‌کنی.
تابلوی بزرگ چوبی را که روی آن با خطی خوش نوشته است مجتمع رازقی می‌بینم و ماشین را کنار می‌کشم.

- مرسی که...
حین باز کردن کمربند حرفش را قطع می‌کنم:
- می‌آم باهات.
بی‌طاقت از ماشین پیاده می‌شوم و زیرلب غرغر می‌کنم:
- چیکار کردی با خودت انسان؟ سه روز سه روز نمی‌خوابیدی تهش این نمی‌شد که با خرج کردن چهار تا جمله این‌جوری از هم بپاشی. این‌جوری یخ ببندی. بعد می‌گه مزاحم... می‌گه اصرار، به من می‌گه!
در ماشین را که باز می‌کنم برای فرار از غرولندها بهانه‌ای می‌تراشم:
@darkhast_romanhn
- اشکال نداره این‌جا پارک کردم؟
تکیه داده به صندلی سر بالا می‌آورد. انگار خشک شده است. شاید توقع همراهی ندارد. شاید حالا نوبت پاییز است تا فرار کند. این چه موش و گربه بازی مسخره‌ای است به راه انداخته‌ایم؟ خم می‌شوم و حین باز کردن کمربند می‌گویم:
- چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا دیگه نمی‌شناسمت؟

تلاشم را می‌کنم تا لااقل کمی مثل گذشته باشیم شاید این کار افاقه کرد و بیشتر از این دچار کشمکش نشدیم. آهسته بازویش را می‌گیرم.
- خوبی؟ می‌تونی راه بیای؟
با صدایی که به زور می‌شنوم می‌گوید:
- چقدر دلم می‌خواست بیای خونه‌ام رو ببینی!
کمک می‌کنم تا پیاده شود. گرمایی که از دست و بدنش ساطع می‌شود به قدری زیاد است که گردن می‌چرخانم و زیر نور پرژکتوری که بالای تابلوی مجتمع وصل شده است متوجه قرمزی بیش از حد صورتش می‌شوم. ناخوداگاه دست بالا می‌برم و آن را روی پیشانی‌اش می‌گذارم.
@darkhast_romann
- حالت خوب نیست. تب داری!
حس می‌کنم عین ماهی از میان دستم لیز می‌خورد. محکم کمرش را می‌گیرم.
- بیا بریم دکتر. دفعه پیش یخ کرده بودی الان داغی... چرا این شکلی شدی؟
قطره اشکی روی ساعدم می‌چکد. قلبم به درد می‌آید. دلم می‌خواهد دست زیر چانه‌اش ببرم سرش را بالا

بیاورم اما در عوض تمام کارهایی که انجام نمی‌دهم صدای گرفته‌ی اوست که گوش‌هایم را پر می‌کند:
- می‌بینی... می‌بینی همه چی داره برمی‌گرده عقب... تکرار... تکرار... از وقتی دیدمت همه‌اش این‌طوری می‌شه... ولی... ولی اون موقع‌ها کجا و الان... الان کجا! اون دفعه که تب کردم کجا و الان... الان رو ببین! کاشکی هیچ وقت... از اون مسافرت... از ماموریت برنمی‌گشتیم.
لب پایینم را محکم گاز می‌گیرم و با آرام آرام قدم برداشتن او را همراهی می‌کنم. پیرمردی سر از کیوسک نگهبانی بیرون می‌آورد و سلام و احوالپرسی می‌کند. هر دو سرسری جواب می‌دهیم. پیرمرد نگران پیشنهاد کمک می‌دهد پاییز با عقب کشیدن سر دست رد به سینه‌اش می‌زند من اما مسحور می‌شوم در بوی یاس‌های رازقی و جملات پاییز که دیگر کوتاه آمده و شروع به تعریف کردن داستان خرید خانه‌اش کرده است. به حیاط دایره‌ای شکل بعدی که می‌رسیم با سرعت نگاهم را روی بیدهای مجنون دورتادور، چند نیمکت رنگارنگ و پلکان‌ها می‌اندازم.

@darkhast_romanhn

- جای قشنگیه... یعنی عالیه!
- وقتی بردمت لب اون قنات هم همین‌طوری عین حالا با همین نگاه گفتی عالیه!
سر خم می‌کنم به سمت صورتش. نگاهمان در هم گره می‌خورد. چشمانم را از روی لب‌های خشک شده‌اش بالا می‌کشم و آب دهان را که تلخ است مثل زهر، قورت می‌دهم.
- نمی‌شه فراموش کنیم ولی می‌شه باهاش کنار بیایم ولی الان روبراه نیستی بهتره بهش فکر نکنی. از کدوم طرف؟
بی‌حال دستش را به سمت چپ بالا می‌برد.
@darkhast_romanhn
- حالم خیلی بهتره... اگه کار داری یا...
بی‌اختیار حلقه‌ی دستم را دور کمرش محکم‌تر می‌کنم و پا روی اولین پله می‌گذارم.
- یه کم آروم باشیم بهتره. هر اتفاقی هم افتاده باشه نمی‌تونم با این حال و روز ولت کنم برم.
- چطوری این‌قدر خوبی؟ واقعا چطوری این کار رو می‌کنی؟
نگاه زیرچشمی‌ام را که رسیده است به سرانگشتان گره خورده‌ی او روی حفاظ آهنی و مرا به هوس

می‌اندازد تا دستش را بگیرم، پایین می‌اندازم و چیزی نمی‌گویم.

#دویست‌و‌بیست‌و‌دو

فقط چند گام برمی‌داریم تا به گوشه‌ی سالن بیست متری برسیم، به کاناپه‌ای سفید رنگ که زیر پنجره قرار دارد. کمک می‌کنم تا بنشیند. نگاهش را که قفل می‌شود به کنج دیگر خانه می‌بینم. سر می‌چرخانم. رد چشمان میخ شده‌اش به آشپزخانه‌ی دو سه متری که هیچ اوپنی ندارد و از سالن جدا نیست، می‌رسد. تا سر برمی‌گردانم او پنجه‌اش را روی دسته‌ی کاناپه فشار می‌دهد تا بلند شود. خم می‌شوم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم.

@darkhast_romann

- بشین برای مهمونی نیومدم.

سر بالا می‌آورد.

- دوست نداشتم وقتی می‌آی این‌جا با این حال باشم... اصلا نمی‌دونم چیزی دارم... یا نه! به خدا نمی‌دونی... چقدر برام مهمی. باورت می‌شه که فقط یه نفر برام مونده اونم تویی!

قدمی به عقب برمی‌دارم و برای فرار از جمله‌ای پر از گزند که در دهانم می‌چرخد و چیزی نمانده تا بگویم "این چطور مهم بودن است؟" بی‌هدف چشمانم را در خانه می‌گردانم و تا نگاهم به بالای پلکان می‌رسد و سایه‌ای از یک تخت‌خواب می‌بینم می‌گویم:
- خونه‌ی قشنگی داری.
- می‌خوای بری؟
چیزی تا دیوانه شدن ندارم. هر ثانیه حالی متفاوت دارم. سر به زیر آن سوی کاناپه می‌نشینم. دلم دستور ماندن می‌دهد، غرور اخم می‌کند. نگرانی فرمان مراقبت می‌دهد، منطق رو ترش می‌کند. آرنج‌ها را به زانوهایم می‌چسبانم و عینک را از روی صورت برمی‌دارم و کنار می‌گذارم.
- دیگه باورم نمی‌کنی نه؟ چه غلطی بکنم؟ تو بهم بگو. از کجا شروع کنم؟ چی کار کنم؟ می‌دونی... می‌دونی فکر می‌کردم وقتی برگردم راحت همه چی رو درست می‌کنم. می‌دونی... حافظ تا وقتی ندیدمت همه چی آسون بود، شدنی بود ولی الان... تو... تو دیگه هیچ حسی نداری نه؟ دیگه...

@darkhast_romannn

نگاه از قالیچه‌ی کوچک که مشخص است قدیمی است و به هیچ وجه با دکور خلوت خانه و رنگ غالب سفید هماهنگی ندارد، می‌گیرم و سر می‌چرخانم.
- تمام این سالها ماه‌ها هر وقت رسیدم به قضاوت کردنت محکم زدم تو دهن خودم. چه جوری این‌قدر راحت از حسایی که الان خودم هم نمی‌فهممشون حرف می‌زنی؟ واقعا عوض شدیا! اگر بهت حسی ندارم الان این‌جا چی کار می‌کنم پاییز؟ من دارم بهت می‌گم نمی‌تونم فراموش کنم تو داری چی می‌گی؟
پاها را بالا می‌کشد و زانوهایش را بغل می‌زند. ژستی که در راه کارخانه هر وقت خسته از کار بود، می‌گرفت. مچاله می‌شد و گاهی سرش را روی زانوها می‌گذاشت. سرش که کم کم پایین می‌افتد دست روی چشمانم می‌گذارم. صدایش را می‌شنوم:
- از کجا شروع کنم؟ به همون خدایی که می‌پرستی همون خدایی که تو رو آورد تو زندگیم... ترسیدم. تو نبودی جای من نمی‌دونی چی کار کردن با من. همه چی رو بهت راست گفتم. اون آشغالا زندگیم رو تباه کردن. من تمام اون روزا بیچاره بودم. یه روز... محض رضای خدا یه روز عین آدم زندگی نکردم.

@darkhast_romann

با دستانم صورت را می‌پوشانم فقط چون دهان باز نکنم، طلبکار نشوم، نگویم باورم نمی‌شود با چیزی شبیه ترس آشنا باشد بلکه ادامه بدهد و این دیدار با حال خوب او تمام شود. مقاومت می‌کنم در برابر حسی که مدام زیر گوشم تشر می‌زند تو هم شروع کن، بگو چه بلاهایی سرت آوار شد و تنها بودی!
سکوت که طولانی می‌شود در دستان نقاب شده روی صورتم نفس بیرون می‌دهم و می‌گویم:
- می‌شنوم... حرفات رو بزن!
بغض صدایش را می‌لرزاند و تعریف می‌کند. از صحنه‌ی دور شدن پدرش از خانه‌شان شروع می‌کند و وقتی به سالن تئاتر و تشکیلاتش می‌رسد نفسم بند می‌آید. بریده بریده از تخت بیمارستان حرف می‌زند، از قفس طلایی و میزی شبیه میز اعتراف. چیزهایی که تعریف می‌کند کم از کابوس ندارد. می‌فهمم سایه‌ی سیاه گرشا همه جا با او بوده است حتی وقتی برای آخرین بار به دیدنم آمد و قالب تهی می‌کنم. خشم طوفان می‌سازد. با دهانی نیمه باز سر می‌چرخانم. پاییز چشمانش را محکم بسته است و با سلاخی کردن جملات تلخ روحم را تکه پاره می‌کند. انگار یک عمر

@darkhast_romannn

گذشته و در سادگی محض زندگی کرده‌ام. چرا فکر می‌کردم این وسط فقط پول مهم بوده است؟ چرا یک لحظه به چهار میخ شدنش آن هم با این بندهای محکم فکر نکردم؟ چرا فکر می‌کردم یه پازل دارم با چند قطعه‌ی محدود و مشخص؟ وقتی می‌رسد به حامی زار می‌زند. حال خرابش مرا می‌ترساند. حالا خوب می‌فهمم فقط خط کشیدن روی عشق او را این طور نشکسته است!

پتوی نرم را که گوشه‌اش میان مشتم مچاله شده است می‌کشم و باز می‌کنم و آن را روی شانه‌های لرزانش می‌اندازم.

@darkhast_romann

- دوستش داشتم. تا وقتی... نبود نفهمیده بودم چقدر بچه‌ها رو... دوست دارم. عین ماه بود. آخ موهاش... آخ پسرم.

دستان لرزانم او را بغل می‌زند. بدون حرف سر روی موهایش می‌گذارم. بغض در حلقم سنگ می‌شود. خشم مرا به تب دعوت می‌کند، گر می‌گیرم. یکپارچه خشم می‌شوم.

- لیلا بود... اون یه روانشناسه، به اون گفتم. همه چی رو گفتم. می‌خوام دیگه زندگی کنم... برای خودم.

خسته شدم حافظ. دلم آرامش می‌خواد. رفتم پیش استاد ولی... ولی من تمام این سال‌ها گوش بودن تو رو... سکوت تو رو می‌خواستم...

بغل تو رو می‌خواستم... مثل وقتی از مامانم... حرف می‌زدم بغلم می‌کردی... آروم می‌شدم. استاد گفت بهت بگم. من می‌فهمم چقدر دنیای بدی برات ساختم. اشتباه کردم ولی به خدا بین من و اون هیچی نبود.
لبریز از سیاهی مطلق، از رنگ قرمز که تداعی‌گر خون است و در حال کور کردن چشمانم او را از آغوشم جدا می‌کنم و خیره به چشمان سرخ شده‌اش می‌گویم:
- تو... تو آدم ترسویی نبودی! چرا من رو خط زدی؟ پاییز... پاییز تو گفتی پول؟ چرا من رو حذف کردی؟ چرا نذاشتی کنارت بمونم؟ من الان بحثم سر اینه که تو تا کجا رابطه داشتی! ای بابا... ای بابا!
طاقت نمی‌آورم. استیصال نمی‌گذارد افکارم را جمع کنم. از جا کنده می‌شوم. بر حسی که موج می‌زند تا

@darkhast_romannn

هر چه جلوی دست و پایم است بزنم و خردوخاکشیر کنم غلبه می‌کنم و می‌غرم:
- دروغ نمی‌گم. برام مهم بود. نمی‌دونم چطوری بگم ولی مهم بود. این دو هفته داشتم فکر می‌کردم چی کار بکنم درست باشه؟ چطوری فکرای احمقانه‌ام رو خط بزنم که هیچ وقت دهنم باز نشه آزارت بدم. داشتم فکر می‌کردم چه جوری با هم کنار بیایم؟ اما از اون مهم‌تر...
می‌چرخم و رو به او که حالا اشک‌هایش خشک شده است می‌گویم:
- مهم‌تر تو بودی که این طوری زدی خودت رو نابود کردی و وقتی بعد مدت‌ها دیدمت عین روز روشن بود چقدر شکسته شدی. مهم‌تر من بودم که هنوزم حس می‌کنم تو جاده‌ام دارم با سرعت می‌آم بهت برسم تا بهت بگم نجاتم بدی و هر دفعه می‌رسم به ندیدنت، به نبودنت، به نخواستنت انگار دوباره تصادف می‌کنم و داغون می‌شم. چرا من رو خط زدی؟ بابات گرفتار بود. می‌گی خواهرت هیچ وقت برات خواهر نبود ولی من بودم پاییز. همین الان می‌تونم برم سراغ گرشا بکشمش. چرا فکر کردی بی دست و پام؟ اهل

@darkhast_romann

جنگ و دعوا نیستم ولی یه سری چیزا برام مهمه اگه می‌ذاشتی من برات می‌جنگیدم. تو دلسردم کردی... تو...
با دستی روی شکمش در جا می‌ایستد.
- نگو اینارو... نگو حافظ. من ترسیدم. مطمئنم اون تصادف رو گرشا ساخت تا من رو بیشتر بترسونه. وقت ساخت تا نباشی، تا بیشتر دست و پام رو ببنده. تو فکر کردی من یک کلمه از حرفاش رو باور کردم؟ من هیچ وقت باورش نکردم... هیچ وقت... وقتی حامی مرد.
بی‌هوا روی زمین می‌نشیند و ادامه می‌دهد:
@darkhast_romann
- به خدا این روزا، این حرفا رو تو ذهنم دیدم که دست از سر گرشا برداشتم تا گورش رو گم کنه. دلم می‌خواست بره و من برگردم به زندگی. دلم می‌خواست بیام سراغت رها، آزاد، عاشق تا از نو شروع کنم ولی اصلا به این‌که زخم بندی بلد نیستم فکر نکردم. اگه تو رو قاطی نکردم چون می‌خواستم زندگی کنی... درست زندگی کنی حتی گذاشتم اون آشغال بی‌همه‌چیز بره که هیچ اتفاقی برای تو نیفته برای خودم که بعضی وقتا تمام وجودم می‌شه خشم

اتفاقی نیفته باز گرفتار نشم. پیش خودم گفتم حالا نباشم هم باز برای حافظ می‌گذره ولی لااقل جنگی نیست بعد می‌رم پیشش... تازه می‌فهمم یه احمقم!
آشفته موهایم را چنگ می‌زنم.
- دلخورم ازت. قد یه دنیا ازت دلخورم پاییز.
سر بالا می‌آورد و می‌نالد.
- به خاطر بابام و پونه... فقط همین. یادته اولین بار که دیدمت گفتم به بقیه از خودت اطلاعات نده؟
کنارش زانو می‌زنم و او بعد از گرفتن دست‌هایم می‌گوید:
- وقتی دیدم چه طوری بابام رو گرفتار کرد از این‌که بلایی سرت بیاره وحشت کردم. همه جریان پژوهشکده رو می‌دونن، حافظ اونم می‌دونست. اگه یه کاری شبیه بابا سهراب با تو می‌کرد من چطوری آدم می‌شدم؟ اگه سرت رو می‌برد بالای دار من قبل تو می‌مردم. تو خودت درگیر شدی، می‌دونی چقدر راحت پاپوش درست می‌کنن... چقدر راحت بی‌گناهیت تبدیل می‌شه به گناه کبیره... دیدی با بابام چی کار کردن؟ من رفتم دنبال حق خون بابام یه کاری باهام کردن تا مدت‌ها از ترس اونا، از ترس وجود

@darkhast_romanim

نحس گرشا نمی‌تونستم پام رو از خونه بذارم بیرون.
به خدا مطمئنم اون تصادف هم ساختگی بود...
چطور ممکنه تو که این همه حواست جمعه...
با دست‌هایم قابی برای صورتش می‌سازم.
- تو اون تصادف فقط خودم مقصر بودم.
سر پایین می‌اندازم و ادامه می‌دهم:
- کاش این‌قدر از این‌که فهمیدم یکی دیگه هستم جز حافظ دادگر پریشون نمی‌شدم. کاش عقلم رو از دست نمی‌دادم، تصادف نمی‌کردم. لعنت به من!
انگشتانش میان موهایم جاگیر می‌شود.
- مقصر همه چی منم. بهم بگو چی شده! تو یکی دیگه نیستی. تو فقط حافظی... فقط دادگری... کسی که من همین جوری شناختمش. یه آرامش محض ولی قدرتمند. یکی که من فقط به خاطر اون الان دارم نفس می‌کشم. اگه نبودی الان تا خرخره غرق بودم.
و من نفسم را در آغوش او روی قلبی که ضربانش گونه‌ام را نشانه گرفته است، خالی می‌کنم.

.....
#۲۲۲

@darkhast_romann

#دویست‌و‌بیست‌و‌سه

پاییز خوشبین

چشمان پف کرده‌ام می‌سوزد. دست بالا می‌برم و برای چندمین بار نم اشک را از زیر پلک‌هایم پاک می‌کنم تا اسم و مشخصات نان‌های تازه و خوش آب و رنگ پشت ویترین شیشه‌ای را بهتر ببینم. بوی نان تازه دلم را مالش می‌دهد اما اشتها ندارم. چطور میل و رغبت به خوردن داشته باشم وقتی شب پیش شنیدم چه بلایی به سر حافظ آمده است؟ سالها هم بگذرد غم و بغض صدای او را فراموش نمی‌کنم مثل زخم کاری شد روی قلبم. خودم را نمی‌بخشم که کنارش نبودم و او مدت‌ها در سکوت و به تنهایی روح و روان متلاشی شده‌اش را وصله پینه می‌کرده است. هر چه به خود نهیب می‌زنم من هم گرفتار و دربند بودم، قانع نمی‌شوم. برچسب اشتباه محکم بر پیشانی‌ام چسبیده است.

وقتی شروع کرد به تعریف کردن از آن شب بارانی، از آن ویلا گفت و خانمی که عمه‌اش است و حالا با او

@darkhast_romannn

کنار آمده و پیرمردی رو به احتضار که حتی نمی‌توانسته حرف بزند در حالیکه چشمانم گشاد شده بود فقط گوش دادم اما وقتی سر پایین انداخت و از عکس پدرش گفت و باقی ماجرا را توضیح داد حس کردم کسی با چاقوی جراحی تکه‌ای از قلبم را کند. حالا شک ندارم این سرنوشت بوده که ما را لت و پار کرده است. هر چه به روزم آمده بود را فراموش کردم. شانه‌هایش که پایین افتاد اشک‌هایم پایین ریخت و بدون این‌که لحظه‌ای را از دست بدهم حافظ را که در نظرم با پسربچه‌ای غمگین فرقی نداشت، در آغوش گرفتم تا شاید عذاب وجدان لعنتی را که قهقهه می‌زد، خفه کنم. رنگ و رویی به صورتش نمانده بود و درخواست قرص مسکن برای سردرد کرد. وقتی برای آوردن لیوان آب به سمت آشپزخانه پرواز کردم راضی بودم چرا که لااقل کاری جز گوش دادن از من خواسته بود. بعید بود توانایی داشته باشم. هر بار حالم در این حد بد می‌شد چند روز را باید پشت سر می‌گذاشتم تا به حالت عادی برگردم اما شب گذشته چنان قدرتی داشتم که خودم هم باور نمی‌کردم. آماده

@darkhast_romann

بودم بگوید جانت را ببخش تا با فراغ بال آن را در طبق اخلاص بگذارم و پیشکش کنم!
- خانم سیمیت پنیر و سبزیجاتمون همین الان آماده شد. بذارم براتون؟
چشمان مات مانده را که پرده‌ای سیاه رنگ آن‌ها را پوشانده است، لحظه‌ای می‌بندم و بعد روی طبقات نان‌ها را می‌گردانم و به طرف صدا می‌چرخم.
فروشنده در حال گذاشتن سینی بزرگی در یخچال است. کمی روی پنجه‌ها بلند می‌شوم.
- این سیمیت که گفتید سیر داره؟
فروشنده همان‌طور که خم شده است، جواب می‌دهد:
@darkhast_romannn
- بله... سیر هم داره.
لب‌هایم را جمع می‌کنم.
- نه پس نمی‌خوام آخه دوست نداره!
با تاسف چشمانم را می‌بندم و می‌چرخم.

«بیشعور آخه این چیه می‌گی؟ به این چه ربطی داره اون چی دوست داره، چی دوست نداره؟ وای بجنب دیگه از خواب بلند بشه بره چی؟ نه بابا نمی‌ره! اصلا بلند نمی‌شه. با اون قرصی که بهش دادی تا ظهر

می‌خوابه. نصفش کردم ولی اون آرامبخش قوی بود. حافظ که شبیه من نیست از این چیزا نمی‌خوره. خب منم نمی‌خوردم ولی بعضی وقتا... وای پاییز ول کن این حرفا رو حافظ الان تو خونه‌اته! تازه خوابش هم سنگینه. خاک بر سرم زدم داغونش کردم. خب بابا حالش بد بود. رنگش پریده بود. عوضش گرفت خوابید. عوضش من تا صبح با موهاش بازی کردم... ووی! درد... سوءاستفاده‌گر لعنتی!»

ذوق می‌کنم. مور مور می‌شوم. خودم را بغل می‌زنم.
- خب خانم در خدمتم. جز کراوسان شکلاتی چیز دیگه‌ای نمی‌خواید؟ اون سیمیت هم سیر داره ولی اون قدری نیست مزه‌اش مشخص باشه!
نگاهم را به یخچال قدی و بطری‌های رنگارنگ داخل آن می‌دهم و می‌گویم:
- باشه سیمیت سبزیجات هم بذارید. دو تا هم از اون قوطی‌های قهوه‌ی سرد.
- چشم.
می‌چرخم و با سرعت چشمانم را روی نان‌ها می‌چرخانم و ادامه می‌دهم:

@darkhast_romannn

- یه دونه کیک صبحانه‌ی شکلاتی. دو تا هم از اون ساندویچ‌های خرما و گردو لطفا.
مرد جوان که تنها فرد داخل فروشگاه است چشم‌گویان دست به کار می‌شود. بعد از نگاه کردن به پیاده‌رو خلوت و خیابانی که هیچ ترددی ندارد سر بالا می‌برم و به ساعت دیواری بزرگ چشم می‌اندازم. کمی مانده تا به هفت صبح برسیم. دلم به شور می‌افتد. اگر بیدار شود و ببیند در خانه نیستم حتما ناراحت می‌شود. فکر که می‌کنم می‌بینم هزار برابر از قبل که او را نمی‌دیدم، دلتنگ هستم. مستاصل دست روی پیشخان می‌کوبم.
@darkhast_romann
- می‌شه یه کم عجله کنید؟
- تموم شد الان می‌آم خدمتتون.
نمی‌فهمم چطور کارت بانکی را تحویل می‌دهم و اصلا کی شماره‌های رمز را می‌گویم. تمام فکر و ذکرم حافظ است که روی کاناپه دراز کشیده است و خدا خدا می‌کنم تا وقتی برگردم هنوز در خواب باشد. کیسه‌ی پر شده را چنگ می‌زنم و پا تند می‌کنم. به پیاده‌رو که می‌رسم طاقتم طاق می‌شود و می‌دوم.

«نریا... الان می‌رسم. ای پاییز بمیری که تو خونه‌ات یه تیکه نون خشک پیدا نمی‌شه.

خاک بر سرت بیشعور... این شکلی دوست داشتی بیاد خونه‌ات؟ یعنی فکر کن فقط یه لیوان آب بهش دادی و یه نصفه قرص... مهمون‌داری منفی هزار... خفه، خودش گفت مهمون نیست... نه، نیست. عزیز دلمه... بازم خفه. باید از خجالت بمیری که خب نمی‌میری چون حافظ هست! می‌شه امروز رو کامل بمونه؟ بازم با هم حرف بزنیم! به کجای دنیا برمی‌خوره دو تا کارمند نرن سر کار... بازم خفه، حافظ دیگه کارمند نیست، رییسه... بهش می‌آد. ازش می‌خوام تا ناهار بمونه!»

@darkhast_romann

مثل دیوانه‌ها زیر خنده می‌زنم و در مجتمع را پشت سر می‌گذارم. یاد نفس عمیقی که در حیاط کشید می‌افتم و در جا می‌ایستم. تند تند چند گل تازه باز شده‌ی یاس را می‌کنم و دوباره می‌دوم جوری که انگار دارم از تمام دنیا فرار می‌کنم تا به حافظ برسم. قبل از جا دادن کلید در قفل چند بار نفس عمیق

می‌کشم تا حالم جا بیاید. از ترس بیدار کردن او به آرامی کلید را می‌چرخانم و پلاستیک خرید را محکم می‌گیرم تا از سروصدای آن جلوگیری کنم.
#۲۲۳

#دویست‌وبیست‌وچهار

در را هل می‌دهم. هنوز تمام قد وارد خانه نشده‌ام که صدای حافظ را می‌شنوم:
- مامان جان یه کاری پیش اومد حواسم پرت شد. دیگه پیش اومده اشکال نداره. شما چمدون من رو بی‌زحمت بفرستید شرکت. دو سه ساعت دیگه باید برسم فرودگاه. با خانم کاویان هماهنگ کردم. ببخشید مامان نتونستم بیام خونه. خاله می‌آن پیش شما یا این دفعه شما می‌رید اون جا؟
کنار در خشک می‌شوم. این‌طور که تند تند صحبت می‌کند، حرف از چمدان بسته شده و فرودگاه می‌زند و حتی نمی‌تواند برای خداحافظی به خانه برود یعنی باید تمام خیال‌بافی‌هایم را خط بزنم. باید به انتظار فکر کنم، به نبودنش، به جبر زمانه‌ای که معلوم نیست کی

@darkhast_romantic

می‌خواهد دست از سر ما بردارد. اصلا باید حاضر شوم و فاتحه‌ی خود را بالای سر سنگ قبر دلتنگی بخوانم. این هم از عمر کوتاه رقص انگشتانم در موهای او!

در را می‌بندم. همین‌که قدم اول را برمی‌دارم حافظ که کنار پنجره ایستاده است رو برمی‌گرداند. با چشم‌های خمار از خواب و سرخ شده به چشمانم خیره می‌شود و بی‌صدا سلام می‌دهد. مسخ شده در نگاه مهربان او کارش را تکرار می‌کنم و سلام می‌دهم. بند دلم از همین حالا به خاطر ندیدنش پاره شده است. حالا برعکس دیشب در کمال ناتوانی هستم. چقدر دوست دارم جلو بروم و پریشانی‌های موهایش را لمس کنم تا ذخیره‌ای شود برای روزهایی که نیست. موبایل را دست‌به‌دست می‌کند.

@darkhast_romannn

- اگر بتونم خودم رو می‌رسونم که قبل رفتن ببینمتون. باشه مامان جان؟

همین حالاست که کیسه‌ی خریدها از مشتم پایین بیفتد. تا خداحافظی می‌کند قدمی به عقب برمی‌دارم و او بعد از قطع کردن تماس دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید:

- اگه موبایل زنگ نمی‌خورد خیلی بد می‌شد. دارم می‌رم ماموریت. خیلی هم مهمه!
سعی می‌کنم لب‌ولوچه آویزان نکنم در عوض گل‌های یاس را در مشتم مچاله می‌کنم و می‌گویم:
- اگه گفته بودی بیدارت می‌کردم.
چشمانش را از دستم بالا می‌کشد و با لحنی که فقط سردی‌اش را حس می‌کنم، می‌گوید:
- انگار حسابی مزاحمت شدم!
مزاحم؟ کم مانده است گریه کنم. چه دیوار مستحکمی میان ماست. فکر می‌کردم اگر حرف‌هایم را بزنم دیواری که تا ثریا کج رفته است، ترمیم خواهد شد اما این طور نیست و مطمئن هستم او مرا نمی‌بخشد.
@darkhast_romann
وقتی شروع به مرتب کردن پیراهنش می‌کند از ترس قدم دیگری به عقب برمی‌دارم. حتی نگاهم نمی‌کند!
چقدر دوست دارم همین حالا وارد مغزش بشوم یا قلبش و بفهمم چه حالی دارد. چرا در نظرم این‌قدر دور است! دست نیافتنی است! کسی در وجودم فریاد می‌زند همین حالا تا قبل رفتنش ماجرای چک‌ها را هم بگو تا شاید این‌قدر ساده او را از دست ندهی! اما نمی‌شود... من طعم قفس طلایی را چشیده‌ام. اگر مرا

نبخشد، اگر نخواهد چه فایده‌ای دارد؟ موضوع چک‌ها را دست آویز کنم؟ حافظ با تمام تلخی که به جانش رسوب کرده هنوز هم برای کسی که مادرش نیست لفظ "مامان‌جان" به کار می‌برد! او قدردان است، مرد نگفتن‌هاست، انسانی که بدی‌ها را فریاد نمی‌زند. دو راهی گفتن و نگفتن که هر دو ضرر است مثل خوره به جانم می‌افتد. سر بالا می‌آورد. بی‌اختیار می‌گویم:

- هیچی تو خونه نداشتم. می‌خوای بری؟ دیرت شده نه؟

لبخند می‌زند.

- دیر که شده ولی یکی دو تا تماس گرفتم یه کم زمان بخرم.

@darkhast_romannn

تلالو خورشید که از پنجره خود را درون خانه پرتاب کرده حافظ را در نور غرق کرده است. قدمی به جلو برمی‌دارد. بدون هیچ فکری چرت و پرت‌ها را سر هم می‌کنم فقط چون نمی‌دانم چطور باید بگویم خداحافظ!

- ببخشید من چون حالت خیلی خراب بود اون آرامبخش رو بهت دادم. دیدی که نصفش کردم. قبلش هم بهت توضیح دادم چیه. نمی‌خواستم این طوری بشه

که از کار و زندگی بیفتی. پذیرایی که در کار نبود. این جوری هم که خیلی بد شد!
فاصله‌اش را کمتر می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:
- من زمان نخریدم برای کارهام. خواستم با هم صبحانه بخوریم. تو حالت خوبه؟
آب می‌ریزد بر آتش علو گرفته‌ای که در حال سوزاندن وجودم است. نفس سنگین شده‌ام با صدای آخ در هم می‌پیچد و از دهانم بیرون می‌پرد. شتاب زده می‌چرخم و با دو سه گام بلند خود را به آشپزخانه می‌رسانم. کیسه‌ی خرید را کنار گاز و گل‌های یاس له شده را کنارش می‌گذارم.
@darkhast_romann
- الان همه چی رو آماده می‌کنم. اصلا می‌دونی حتما باید یه چیزی بخوری. اون قرص قوی بود. ممکنه فشارت بیفته بعد دیگه امکان نداره خودم رو ببخشم. حالا امروز حتما مسکن ساده می‌خرم که داشته باشم.
دستش از کنار شانه‌ام جلو می‌آید. چند گل سفید برمی‌دارد و صدای گرمش گوشم را پر می‌کند:

ـ فکر نکنم دیگه سردرد بگیرم. مرسی که به حرفام گوش دادی واقعا احتیاج داشتم بهت بگم. غیر مامانم و فرح فقط خودت می‌دونی ولی برام مهم بود تو بدونی. دستانم از کار می‌افتد. گیج در احساسات حمله کننده می‌چرخم. دلم می‌خواهد با تمام وجود او را بغل کنم و برای بار هزارم بخواهم مرا ببخشد.

نمی‌دانم چرا از گفتن این فعل خسته نمی‌شوم. حس تلخ اشتباه دست از سرم برنمی‌دارد. دیگر هیچ اعتماد به نفسی ندارم و فکر می‌کنم باید فکر تطهیر خود را به کلی از مغزم خارج کنم. در حال لعنت فرستادن به خودم هستم که چرا در بغل زدن حافظ تردید دارم که می‌بینم چشمان او به یک نقطه قفل شده است و جای دیگری سیر می‌کند. چرا نگاهش را از من می‌دزد؟ دارم دیوانه می‌شوم. گیج در عواطف سرگردان و تشنه نگاهم را از روی تک تک اجزای صورتش می‌گردانم تا به خط باریک بخیه که با کنار رفتن موهایش مشخص شده است و قلبم را آتش می‌زند، می‌رسم. بالاخره خودم را جمع و جور می‌کنم اما تا می‌خواهم چیزی بگویم، لب‌های او می‌جنبند:

@darkhast_romann

- پاییز او عکس‌های ماست؟
هول کرده گردن می‌چرخانم. آلبوم عکس‌هایی که گرشا روزی به من داده بود روی عسلی کنار آباژور باز مانده است. صفحاتی که در تمام تنهایی‌ها راه نفسم بود و هست با این‌که از کسی آن را گرفتم که دوست دارم هرگز دیگر او را نبینم. آلبومی که درد می‌کشم از دیدن آن اما درمان هم هست! تا زیرلب "بله" می‌گویم به همان سمت می‌رود و آلبوم را برمی‌دارد. اخم‌هایش درهم است. حالا به حرف حافظ می‌رسم که می‌گفت باید کمی از هم دور بمانیم! انگار آمادگی هیچ چیز را نداشتم. دیگر شک ندارم پاییز خوشبین در همه حال افسار تمام زندگی‌اش را به قلبش می‌دهد و حتی یک درصد هم از عقلش استفاده نمی‌کند.
@darkhast_romann
- عکسای قشنگیه ولی خب... خودمون هم عکس گرفتیم من دارمشون اونا بهترن.
شب پیش گفتم که در سالن تئاتر قبل از هر چیزی با عکس‌های دو نفره‌مان روبه‌رو شدم. فهمیده است این تصاویر از کجا آمده است. سر بالا می‌برم. آلبوم را

می‌بندد و روی عسلی می‌گذارد. اگر دلش با من صاف نشود چه؟ بغضم را قورت می‌دهم و می‌گویم:
- حافظ؟
باز هم لبخند می‌زند.
- صبحانه کنسله؟ واقعا دیرم شده!
دلگرم می‌شوم. آب دهان قورت می‌دهم. روانم در حال چاک چاک شدن است تا لب باز کنم چیزی بگویم. روبه‌رویم می‌ایستد.
- دیشب اصلا خوابیدی؟ حس می‌کنم گیجی! بذار من اینارو آماده می‌کنم.
می‌خواهد از کنارم عبور کند که بی‌هوا مچ دستش را می‌گیرم و بدون این‌که توانایی بیان یک کلمه داشته باشم فقط به چشمانش که حالا نور خورشید آن‌ها را روشن کرده است، زل می‌زنم. کمی نگاهم می‌کند و سر آخر بازوهایم را می‌گیرد و قاطعانه می‌گوید:
- می‌فهمم گیج شدی. یادته گفتم بذار یه کم بگذره ولی خب زمان گاهی برای ما صبر نمی‌کنه. حرفامون رو زدیم، باهاش کنار می‌آیم. می‌تونیم. باید مثل قبل بشی. منم همین‌طور. سخته ولی آروم آروم پیش می‌ریم که

@darkhast_romanhn

اذیت نشیم. باشه پاییز؟ درستش می‌کنیم. می‌تونیم دیگه؟
دستش را جلو می‌آورد.
- مثل اولین بار... مثل قبل. شروع کنیم؟
دست لرزانم را که میان پنجه‌اش می‌گذارم و او آن را محکم مشت می‌کند و لبخندش عمیق می‌شود دیگر وقت را تلف نمی‌کنم و با تمام وجود، همه‌ی احساساتم خود را در آغوشش جا می‌دهم. دستانش که دور شانه‌هایم حلقه می‌شود قلبم داغ می‌شود. بوسه‌اش که بر پیشانی‌ام می‌خورد حس می‌کنم روحم تمام و کمال به جسم او انتقال پیدا می‌کند. صدایش می‌زنم با "جانم" جواب می‌دهد و همین تک کلمه حکم می‌کند تا بیشتر از قبل عاشقش باشم و تنهایی‌هایم را دور بریزم.

@darkhast_romann

.....
#۲۲۴

#دویست‌وبیست‌وپنج

حافظ دادگر

صدای پرهیجان فرح با جیغ همراه می‌شود.
- واااای پاییز برگشت... آخرش که درست نگفتی برای چی رفت یعنی گفتیا ولی من سر حرفم هستم که یه کم با سانسور گفتی. حالا مهم نیست. مهم اینه که برگشته پیشت. خوشحالی نه؟
می‌ایستم و به پله‌های مرکز خریدی که چند متری جلوتر قرار دارد و افرادی در حال تردد هستند نگاه می‌کنم.
- فعلا بین خودمون باشه. مامان نمی‌دونه.
- حواسم هست. چند دفعه باید بگم من به بابام رفتم نه مامانم. شروع همه‌ی حرفات با این جمله‌ی مسخره است. خب تعریف کن. تند تند بگو یه جا تمومش کن من از خوشی جا جفتتون امشب بزنم به یه باری جایی جشن بگیرم.
پله‌های مرکز خرید را بالا می‌روم.
- داستان زیاد داره فقط خلاصه بگم حالش اصلا خوب نیست و من... فرح می‌ترسم نتونم حالش رو خوب کنم. می‌دونی چی می‌گم؟
- یعنی چی که حالش خوب نیست؟ چی شده حافظ؟

@darkhast_romann

بی‌تفاوت چشم می‌چرخانم روی فروشگاه‌های هزار رنگ و کلافه موهایم را چنگ می‌زنم. در فکر نوازش‌های آرامبخش پاییز که کارایی بیشتر از مسکن داشت، جواب می‌دهم:

- باباش رو از دست داده... بچه‌ی خواهرش رو هم که قراره بوده خودش بزرگ کنه... خب اون بچه هم... کنسر داشته. دووم نیاورده! پاییز هزار تیکه شده فرح و خب...

- یا خدا... ای وای حافظ تو یکی دو سال این‌همه اتفاق؟ چه توقعی داری؟ هر کسی باشه پودر می‌شه. خودت رو جمع کن کارت سخت شد!

@darkhast_romann

روبه‌روی دیواری که آب‌نمای جالبی شبیه باران روی آن کار شده است می‌ایستم و خیره به حرکات نرم قطرات می‌گویم:

- درسته... اولش که دیدمش متوجه شدم چقدر شکسته شده. فرح موهاش... قشنگه‌ها هنوزم قشنگه ولی یه کم سفید شده!

پوفی کش‌دار می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- منطقم از کار افتاده. یعنی یه درصد هم نمی‌تونم ذهنم رو مرتب کنم. یادش می‌افتم قلبم درد می‌گیره. هی

می‌گم خب چرا نرفتم سراغش؟ این چه غرور مسخره‌ای بود؟ حداقل یه تماسی، پیامی، چیزی! چقدر همه گفتن... مامان یه بار بهم هشدار داد که این‌جوری رو هر چیزی سریع خط نزنم. ترنم صد بار گفت یه بار برم سراغش حتی اون نیما هم قبل این‌که دقیقا بفهمه...

متوجه زیاده‌روی‌ام می‌شوم و سکوت می‌کنم. فرح چیزی از ازدواج پاییز نمی‌داند. اگر امثالی شبیه جمالی و سپانلو نبودند بقیه حتی من هم شاید نمی‌فهمیدیم.

- حافظ؟

@darkhast_romannn

نگاه مات مانده‌ام را از روی آب‌نما می‌گیرم و راه می‌افتم.

- فرح حس می‌کنم یه آدم احمق هستم که همه چی رو فقط با زاویه‌ی دید خودم می‌بینم. می‌دونی خیلی بده از پس هر کار سختی، هر فرمول و امتحانی بربیای بعد تو زندگی این‌قدر رو به عقب باشی. این‌قدر ضعیف و...

- هی هی صبر کن یه لحظه... تو الان نگران حال اونی این درست. ولی چرا داری به خودت شلیک

می‌کنی؟ یه کم آروم باش. ای گند بزنن به این راه دور که نمی‌تونیم عین آدم رودررو حرف بزنیم.
بی‌هدف امتداد دالان عریض و طویل را می‌گیرم و جلو می‌روم.
- می‌بینی فرح؟ خودم هم نمی‌دونم چه مرگمه. اولین بار همدیگر رو دیدیم یه سری اتفاق رو سربسته تعریف کرد. یه کم بهم ریختم. حالا من مهم نیستم خودش یه جوری پریشون شد که اصلا باورم نمی‌شد ولی دفعه دوم آواری سرم خراب شد که موندم چطوری از زیرش بیام بیرون.
- خدایا... من منتظر خبرای باحال بودم. هر چی می‌ری جلوتر صدات بدتر می‌شه. حافظ جلو پاییزم این شکلی بودی؟
دو شب پیش در خلال حرف‌های پاییز از خشم چیزی تا سکته نداشتم. با تاسف سر تکان می‌دهم.
- داغون‌تر از الان.
- خیلی بده... خیلی. مگه نمی‌گی حالش خوب نیست؟
خیره به پنجه‌های پاها که نمی‌دانم مرا کجا می‌برند موبایل را دست‌به‌دست و حواسم را جمع می‌کنم تا حرف‌ها را تا جای ممکن درز بگیرم.

@darkhast_romann

- چه توقعی داری؟ من هم آدمم... همه چی رو بهش گفتم. تصادف و اتفاقای بعدش رو... ولی در مقابل بلاهایی که سر اون اومده هیچی نبود. می‌دونی فقط تعریف کردم چون نمی‌تونستم راحت نشون بدم چقدر حالم براش بد شده! چقدر...
عصبانی شدنم را فاکتور می‌گیرم و در عوض نفسم را با صدا و کش‌دار بیرون می‌دهم و حین دندان قروچه می‌گویم:
- بعد اون چی کار کرد؟ بغلم کرد دل‌داریم داد. همیشه مجذوب این قدرتش می‌شم. از اولم همین بود. نمی‌گم الان نیست هنوزم محکمه ولی... حتی نمی‌دونم چطوری بگم بفهمی چمه! خسته است... پریشونه... نمی‌دونم!
@darkhast_romanin
- آفرین. کار خوبی کردی. محکم باش. اگه برگشته و خواسته همه چی رو بهت بگه یعنی دنبال یه تکیه‌گاهه می‌فهمی؟ چقدر دوست دارم ببینمش.
سر بالا می‌برم.
- دلم براش تنگ شده فرح فقط از خودم می‌ترسم.
- دیوانه‌ای؟ ترس برای چی؟

خیره به لباس شب سفید بلند زنانه‌ای که پشت ویترین یک مغازه می‌درخشد جواب می‌دهم:
- ترسم از اینه که نتونم کمکش کنم. بودنم به درد نخوره. از این که یهو سر یه چیز بی‌خود از دستم در بره یه چیزی بهش بگم دلش رو بشکونم. فرح دیگه مثل قبل نیست که جروبحث براش دست گرمی باشه بعدش بگه بخنده فراموش کنه.

- مجبوری چیزی بگی ناراحت بشه؟ وای چرا درست نمی‌گی چی شده؟ قبول کردن یه پیشنهاد کاری برای شرایطی که داشته منطقیه تو هم بچه نیستی این رو بکوبونی تو سرش. اصلا بی‌جا می‌کنی همچین کاری بکنی. ببین حافظ تو فقط یه کم گیج شدی... تو آدمی این شکلی نیستی خودت هم بهتر از همه این رو می‌دونی. دلت نیومد به اون خانم ریما نه بگی در صورتی که جفتمون می‌دونیم وقتی می‌بینیش چقدر حالت گرفته می‌شه. ببین نگاه کن تو فقط یه کم... فرح حرف می‌زند، نصیحت می‌کند، ویژگی‌های خوب را می‌شمرد و یک خط درمیان تاکید می‌کند حساب پاییز با باقی افراد جداست من اما نمی‌توانم

@darkhast_romannn

حتی یک لحظه از پیراهن مخملی چشم بردارم.
می‌توانم کمک باشم! پاییز مرا دوست دارد. نه، دوست داشتن واژه‌ی کمی به نظر می‌آید این را چشم‌هایش می‌گویند. برای من هم همین‌طور است. ما دوستان خوبی برای هم هستیم. دوستانی که همدل هستند و عاشق. این حجم دلتنگی فقط از عشق می‌آید و آن نگرانی عمیق از رفاقت. ترکیب قشنگی است دقیقا مثل حالا که همه چیز از ذهنم فرار کرده است و فقط در فکر این هستم که پیراهن سفید کنار کت و شلوار مشکی هماهنگی زیبایی می‌سازد. فقط باید جمع و جور شوم. باید یادم باشد گفته خسته است و طلب آرامش دارد. یادم بماند ما به دنبال بازسازی احساساتمان هستیم. دست دادم با پاییز. مدعی شدم همه چیز درست خواهد شد. نباید از یاد ببرم پیشنهاد شروع دوباره را من دادم. طبقات بهم ریخته‌ی ذهنم را مرتب کنم راه هموار می‌شود فقط اگر بتوانم این خشم زیاد را نسبت به گرشا که مثل طوفان می‌آید و می‌رود را کنترل کنم.
- کجایی حافظ؟ می‌شنوی؟

@darkhast_romann

دست بالا می‌برم و حین کشیدن خط فرضی روی بند نازک بالای لباس جواب می‌دهم:
- درستش می‌کنم. واقعا احتیاج داشتم با یکی غیر خودش حرف بزنم. باید فکرام را مرتب کنم فرح.
- من همیشه هستم برادر عزیزم.
نیم‌چرخی می‌زنم تا راه آمده را برگردم.
- برادر؟ ممنونم... الان من هم باید بگم خواهر؟
- باید از یکی دیگه بپرسیم. هر چی پاییز دوست داره.
نیشم کش می‌آید.
- پاییز به این چیزا حساس نیست.
- چه خوب. پس دخترخاله می‌مونم.
@darkhast_romann
یاد خاطراتمان در ماموریت می‌افتم. همان شبی که پشت میز شام بودیم و فرح تماس گرفت. به وضوح دیدم وقتی اسم فرح را شنید درهم شد و وقتی بعد از قطع کردن تماس شرح دادم با چه کسی صحبت می‌کردم دوباره خنده به لبانش برگشت اما حرف چشمانش چیزی دیگری بود. نیشخند می‌زنم و می‌گویم:
- نه... اشتباه کردم. حساسه!
فرح زیرخنده می‌زند و بریده بریده می‌گوید:

- چقدر... چقدر خوبید! من این دفعه بیام فقط به خاطر پاییز می‌آم.
از در مرکز خرید خارج می‌شوم. هرم هوای گرم به صورتم می‌خورد. درهم می‌شوم و می‌گویم:
- ترسناکه... این‌که همون لحظه‌ی اول نتونستم بگم حساسه بده. فرح ما گذشته‌ی قشنگی داشتیم ولی این‌که یهو بعضی چیزا یادم می‌ره بده. می‌خوام یه سری چیزا رو حذف کنم اما این وسط...
- اَه اَه چقدر بی‌خود آسمون ریسمون می‌بافی. خب یادت می‌یاد. مسخره نباش حافظ... وسواسی نشو. مرد باش برادر! کیف کن از بودنش. انگار چقدر زنده‌ایم. بسه... یادت نره من چند ماه ازت بزرگترم بیشتر می‌فهمم. قطع کن زنگ بزن به خانم خوشگلت.
راستی به یه چیزی فکر نکردیم!
ابروهایم از لحن مرموز در جمله‌ی آخر فرح بالا می‌پرند و می‌پرسم:
- به چی؟
قهقهه می‌زند.
- قیافه‌ی مامانم و... آرزوهای بر باد رفته‌اش!
سر بالا می‌برم و خنده‌ام را رها می‌کنم.

@darkhast_romann

.....
#۲۲۵

#دویست‌وبیست‌وشش

نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم. با این‌که فردا کلی کار دارم اما بی‌خوابی به سرم زده است. تکیه‌ی موبایل را به گلدان کوچک وسط میز گرد کوچک می‌دهم و صفحه‌اش را رو به صورتم تنظیم می‌کنم. نفسم را بیرون می‌دهم و گردن می‌چرخانم. چراغ‌های ریز و درشت محوطه‌ی هتل را از سر می‌گذارنم. چند ثانیه کافی است تا خاطرات‌مان را در جایی دیگر مرور کنم. پنجره چهار طاق باز است و هرم هوای گرم اتاق را پر کرده اما در مقابل عطشی که دارم هیچ محسوب می‌شود.

@darkhast_romann

«خب الان باید خسته از سر کار برگشته باشی... حتی چند ساعت پیش! شایدم خواب باشی ولی خب این‌که فقط چند تا پیام خوبی، خوبم، تو چطوری تو طول روز داشته باشیم کافی نیست. لعنت به دهانی که

بی‌موقع باز شود مثال منه! اگه این‌قدر اصرار نمی‌کردم یه کم از هم دور بمونیم الان این شکلی نمی‌شد! چقدر حرف گوش کن شدی! خب حالا یه جور دیگه شروع می‌کنیم گرچه بارها بهم ثابت شده تو شوخی کردن آدم مزخرفی هستم ولی امتحانش ضرر نداره!»

کمر خم می‌کنم و آیکون تماس تصویری را لمس می‌کنم. به بوق سوم نمی‌رسد که چهره‌ی متعجب پاییز در قاب موبایل ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- سلام، خوبی؟

@darkhast_romann

دقیق به صورت بی‌آلایش، چشم‌های خسته و موهایش که از گوشه‌ی کلاه سویشرت بیرون ریخته است نگاه می‌کنم. لبخندم پررنگ می‌شود.

- سلام. خوبم. همین؟

تصویرش از روی صفحه گم می‌شود. انگار در حال ثابت کردن موبایل است. تا صورتش پدیدار می‌شود گردن کج می‌کند.

- همین چی؟ آهان... یه کم تعجب کردم تماس تصویری گرفتی برای اونه... خب خسته نباشی. کارات خوب پیش می‌ره؟
سر تکان می‌دهم.
- کارا خوبه، بد نیست. می‌دونی که من کلا از جلسه‌های طولانی خرید و فروش خوشم نمی‌آد ولی قسمت نمایشگاه جالبه. تکنولوژی‌های جدید، دستگاه‌های به روز شده و... همین؟
لب‌هایش کش می‌آید.
- خوش به حالت. خیلی دوست داشتم یکی از نمایشگاه‌های خارجی رو ببینم. برام عکس بگیر... این همین که می‌گی جریان خاصی داره؟ اگه منظورت شورومه که کارا داره خوب پیش می‌ره تا برگردی تکمیل شده بهتون تحویل می‌دم رییس!
تک خنده‌ای می‌زنم و می‌گویم:
- رییس؟ این جدیده!
سریع جواب می‌دهد:
- بهت می‌آد.
آرنج‌ها را روی زانوها می‌گذارم و حین نیم‌خیز شدن به طرف میز می‌پرسم:

@darkhast_romannn

- متشکرم. ببینم چقدر تاریکه... نکنه خواب بودی؟ چشماتم که خسته است. کی برگشتی خونه؟
زانوهایش را بغل می‌زند.
- خیلی وقت نیست رسیدم.
سریع نگاهی به عددهای درج شده‌ی ساعت در بالای صفحه می‌اندازم. اخم می‌کنم.
- الان اون‌جا یازده شبه؟ حالا تا برگشتن ما هم کار شوروم تموم نشد مهم نیست.
چانه روی زانوهایش می‌گذارد.
- اومدم نشستم تو حیاط منتظر بودم پسر همسایه بیاد گیتار بزنه... ولی انگار امشب قرار نیست بیاد.
@darkhast_romannn
می‌خواستم بهش آهنگ درخواستی بدم.
دستی روی ته ریش‌هایم می‌کشم.
- استاد حرف عوض کردنی... حالا چه آهنگی قرار بود بگی بخونه؟ گفته بودم خونه‌ات خیلی جای خوبیه؟
می‌خندد. چشم‌های پف کرده‌اش کش می‌آیند.
- گفته بودی. از دو روز پیش که رفتی دیگه نمی‌تونم تو خونه بمونم. یعنی...

سریع زانوها را پایین می‌برد و چهار زانو در حالی‌که دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و نگاه می‌دزد، ادامه می‌دهد:
- بذار بگم. دیگه نمی‌خوام مثل قبل باشم... می‌رم سر کار می‌گم ول کن برو خونه تک تک اون موقع‌هایی که حافظ پیشت بود رو مرور کن... بعد، بعد می‌گم حالا نه این که خیلی شب خوبی ساختی اون همه بینوا رو ناراحت کردی بی‌خیال می‌شم. کار می‌کنم، بداخلاقی می‌کنم، رُس همه رو می‌کشم نگهشون می‌دارم پا به پام کار کنن. بعد دلم می‌سوزه ولشون می‌کنم.
@darkhast_romann
در سکوت با لبخند و دستی که زیر چانه می‌برم به مبل تکیه می‌زنم. لحظه‌ای نگاهم می‌کند و سر بالا می‌برد.
- خب بعدش می‌رسم خونه می‌بینمت...
می‌شنومت... حست می‌کنم سرگردون می‌آم تو حیاط روی نیمکت می‌شینم و...
از ذهنم می‌گذرد که چرا لحظه‌ی خداحافظی لب‌هایش را نبوسیدم و باز هم به بوسه‌ای روی پیشانی‌اش بسنده کردم؟ حرفش را قطع می‌کنم.

- من رو نگاه کن.
گردن کج شده‌اش را صاف می‌کند و رو به من می‌گوید:
- البته دیر اومدن امشبم دلیل دیگه‌ای داشت.
ابروهایم را بالا می‌دهم و دوباره نیم‌خیز می‌شوم.
- چه دلیلی؟ کجا بودی؟
یک ثانیه لب‌هایش را جمع می‌کند و جواب می‌دهد:
- رفته بودم پیش لیلا... روانشناسم. باید باهاش حرف می‌زدم.
با دست‌ها موهای روی پیشانی‌ام را بالا می‌کشم.
- یه لحظه نگران شدم. خب چطور پیش رفت؟ الان خوبی؟
@darkhast_romannn
کلاه را از روی سرش می‌کشد و یک دست داخل موهایش می‌برد.
- خوب که... چی بگم؟ می‌گه حرف تو درست‌تر بوده. یه کم اگه دور می‌موندیم و خب من هم اگه این‌قدر سریع همه چی رو نمی‌گفتم، بهتر می‌شد.
سر پایین می‌اندازد.
- می‌دونی خیلی بده آدم خودش ندونه چی درسته چی نیست و من الان دقیقا تو همین نقطه‌ام.

استاد می‌گفت بگو الان لیلا می‌گه نسخه‌ای که تو پیچیده بودی بهتر بوده ولی خب اون شب من تو راه پله واقعا حالم بد شد... یه لحظه همه چی از دستم در رفت باز دوباره برگشتم عقب و...
حرفش را قیچی می‌کنم.
- پاییز... من رو نگاه کن. حرف که می‌زنی به من نگاه کن.
#۲۲۶

#دویست‌و‌بیست‌و‌هفت

@darkhast_romannn

همین‌که سر بالا می‌آورد و چشم‌درچشم می‌شویم با خنده چشمک می‌زنم.
- دلم برات تنگ شده!
شانه‌هایش کمی بالا می‌روند. دوباره زانوهایش را بغل می‌زند.
- می‌خواستم به پسر همسایه بگم آهنگ اگه یه روز بری سفر رو بخونه!
کوتاه سر تکان می‌دهم.

- بهت می‌گم استادی تو پیچوندن بحث... قبول کن! می‌گی می‌خوای راحت حرفات رو بزنی بعد این جوری جواب می‌دی!
خنده‌ای دندان‌نما روی لب‌هایش عیان می‌شود و می‌گوید:
- گرفتم چی شد رییس. اون همین که پرسیدی برای این بود؟
پنجه‌هایش را در هم می‌پیچاند و آن‌ها را کنار صورتش می‌گذارد.
- دلتنگی که خیلی کمه... نیستی انگار قلب ندارم. پاییزی نیست. آخیش... این‌جوری خوبه که حرفام رو بگم. واقعا قبلا چرا نمی‌گفتم؟ ببین باز انسان خوبی شدم!
انگار در احاطه‌ی انرژی عجیبی روح از بدنم خارج می‌شود. او دست مرا گرفته و به دنیای جدیدی می‌برد! کاری که من قصد انجام آن را داشتم. عقب می‌کشم و بدون این‌که لحظه‌ای نگاهم را از چشمان براقش بگیرم دوباره به مبل تکیه می‌زنم. قدری خیره در نگاه‌های آرامش‌بخش و پر حدیث‌مان می‌مانیم. آب دهان قورت می‌دهم و می‌گویم:

@darkhast_romann

- شاید حرف‌های خانم لیلا درست باشه اما من و تو بهتر از هر کسی فهمیدیم جریان زندگی قدرتش از ما بیشتره. مگه نه؟ پس کار اشتباهی نکردی. مهم اینه که تو موقعیتی که پیش اومد درست عمل کردیم. اگه حرفامون رو نمی‌زدیم شاید باز دیر می‌شد. فکر کنم دارم درست می‌گم!

موهای پخش شده روی صورتش را کنار می‌زند و کف می‌زند.

- آهان... باورت می‌شه دقیقا منم همینارو گفتم. قشنگ دفاعیه دادم. می‌دونی چیه حافظ به خدا ما درست‌تر می‌گیم. این‌جوری حرف می‌زنن آدم رو به شک می‌ندازن. بابا بسه... حس می‌کنم از کوره پرسلان اومدم بیرون. بذارید آدم برسه قسمت بعدی. بسه دیگه سوختن. اگه بدونی چطوری زد من رو داغون کرد. تو موقعیت آدم نیستن می‌گن لنگش کن نه؟

قاطعانه جواب می‌دهم.

- دقیقا. الان خودت داری درست می‌گی. اون بخش کوره هم خیلی خوب بود.

@darkhast_romannn

تا لب‌ازلب باز می‌کند مهلت نمی‌دهم و سوالی را که از عصر فکرم را مشغول کرده است می‌پرسم:
- چه رنگی دوست داری؟
چشم‌هایش باریک می‌شوند.
- چی؟
سوالم را که تکرار می‌کنم، می‌پرسد:
- برای چی؟ خب باید بدونم رنگ رو باید برای چی در نظر بگیرم!
لب‌هایم به پایین کش می‌آید.
- چه خبر خوبی... این یعنی ایده‌ها دارن برمی‌گردن و می‌خوای تصور کنی تو ذهنت چی بسازی! عالیه.
@darkhast_romannn
چهره‌اش پر از شادی می‌شود.
- ببین آخه تو چقدر خوبی! خب الان من چی دارم بگم جز این‌که یهو جیغ بزنم بگم دوستت دارم!
کف دستانم را بالا می‌برم و با لحنی شوخ می‌گویم:
- بیا به حرف خانم لیلا گوش بدیم. این شکلی که داری پیش می‌ری چطوری هشت روز دیگه این جا بمونم؟
می‌زند زیر خنده. منتظر می‌مانم خنده‌های قشنگش تمام شود.

«کاش همیشه همین جوری از ته دل بخندی. من که می‌دونم تمام این حال و هوا شاید لحظه‌ای باشد. چه راه طولانی داریم تا اون غم‌های ته نشین شده توی وجودت رو بریزیم دور! بدم می‌آد از این‌که یهو غرق می‌شی. خودم از تو بدترم. چطوری این همه نبودنت رو تحمل کردم؟ دختر تو چی داری که از روز اول درگیرت شدم؟»

با آستین‌های لباس زیر چشمانش را پاک می‌کند و تا سر بالا می‌آورد، بی‌مقدمه می‌پرسم:
- سفید دوست داری؟
@darkhast_romannn
بی‌حرف سر تکان می‌دهد تا نشان بدهد موافق است. سر پایین می‌اندازد و تا صدایش می‌کنم، نگاهش را بالا می‌کشد.
- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟ البته باید دوباره باهات حرف بزنم خب! می‌خوام بازم با هم حرف بزنیم اما رو در رو فقط الان قول بده ناراحت نشی.
محکم جواب می‌دهم:
- همیشه هستم تو این‌که بحثی نیست بهت هم ثابت کردم. الان هم ناراحت نمی‌شم. این‌قدر تغییر رویه نده.

قرار بود هر چی دلت می‌خواد بگی. خیلی هم عالی پیش رفتی. فقط اون وسطا مراقب قلب من هم باش!
دست روی قلبش می‌گذارد.
- حالا من چطوری این هشت روز رو تحمل کنم؟ متنفرم از انتظار... گوش می‌دی؟
محترمانه جواب می‌دهم:
- سراپا گوشم. هر شب با هم تماس می‌گیریم خوبه؟ اس‌ام‌اس‌های خوبم، خوبی در شان من و شما نیست خانم خوشبین!
توقع دارم لب‌هایش بخندند اما با چشمانی که از اشک پر می‌شوند، می‌گوید:
@darkhast_romanm
- گفتی سفید؟ می‌خواستم این رو بگم ولی تو ناراحت نشو... به نظرت کسی که یه مدت فقط تو سیاهی بوده می‌شه بگه سفید دوست نداره؟ حافظ تو باید بشی حضرت عشق!
قطره اشکی را که روان می‌شود، سریع پاک می‌کند. خیره در نگاه پر شده از قدردانی و دلتنگی‌ام لبخند می‌زند و می‌گوید:
- می‌دونستی آدم‌های دلتنگ دیوونه می‌شن؟
انگشت اشاره روی شقیقه‌ام می‌گذارم.

- درکت می‌کنم. داری تشویقم می‌کنی شبیه تو راحت باشم. خوبه، خوشم اومده. دیوونه بودنم بد نیست. حالا دیگه مثل قبلا مست نداریم هر دو دیوونه‌ایم...
یربه‌یر!
زیرلب می‌گوید:

- فکرشم نمی‌کردم یه روز به آدمی شبیه تو برسم!
این‌همه آرزو به ذهنم رسید اِلا داشتن رویای یکی مثل تو... برای همین این‌قدر برام خاص و مهمی.
بعد هم با احترام سر خم می‌کند.
- متشکرم رییس!
@darkhast_romann
او می‌خندد و من در فکر این هستم که برای قلب‌هایمان روَسای منصفی هستیم.

.....
#۲۲۷

#دویست‌وبیست‌وهشت

پاییز خوشبین

کارت‌های عروسی را همراه با موبایل روی تخت پرت می‌کنم. نگاه خصومت‌آمیزم را از صفحه‌ی مشکی موبایل جدا می‌کنم و غرغرکنان حوله‌ی حمام را از تن درمی‌آورم تا لباس بپوشم.
- دلم می‌خواست فکش رو خرد کنم! یه آدم چقدر می‌تونه پست باشه و راحت هر چی به دهنش می‌رسه بگه؟ آخه یکی نیست بگه به تو چه مرتیکه‌ی فضول بیشعور!
موهای نم‌دار را با خشم کنار می‌زنم و حین بالا کشیدن شلوارک جین و بستن دکمه‌ها به باقی گله‌هایم دامن می‌زنم:
@darkhast_romann
- خدایا یعنی بیشتر از این نتونستی عذاب الیم جور کنی؟ باید وسط کار با اون همه ذوق و شوق گیر جمالی بیفتم؟ که بیاد عین یه روباه مکار بگه اِ اِ شما کجا این‌جا کجا؟ انگار نمی‌دونه! انگار من یادم رفته همه جا یه فضول بی‌کار رو اجیر می‌کنه براش خبرکشی کنه، کثافت. مازراتیم رو کجا پارک کردم؟ سر قبر تو... عوضی!
یقه‌ی تاپ حلقه‌ای را از سر رد می‌کنم.

- حرومزاده‌ی آشغال... وای حالم بده... حافظ چرا تماس نمی‌گیره؟ کجاست پس؟ چرا امشب این‌قدر طول کشید؟ نکنه چیزی شده باشه؟ نکنه... آه! چرا خفه نمی‌شم؟

روی تخت دراز می‌کشم و به ترتیب الوارهای شیب‌دار زیرشیروانی اتاق خواب خیره می‌شوم. به قدری تکه‌های ریز و درشت جمالی حالم را بد کرد که بی‌خیال ادامه‌ی کار شدم و از شرکت بیرون زدم. تمام مسیر را پیاده گز کردم، حالم بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شدم. یکپارچه غرق در آتش خشم به خانه رسیدم. آرامبخش و حمام هم کاری از پیش نبرد چرا که حالا با صفحه‌ای از زندگی روبه‌رو شده‌ام که گزنده است. آینده‌ی ما زیر سایه‌ی این نگاه‌های قضاوت‌گر که چیزی از واقعیت نمی‌دانند چه خواهد شد؟ قول داده بودم فقط برای خودم زندگی کنم اما حالا نتیجه طوری پیش روی چشمانم زننده است که به ترس افتاده‌ام. آینده‌ی حافظ آن هم وقتی در این صنعت برای خود وجه‌ی قابل قبولی ساخته است با وجود من چه می‌شود؟ حتی یک حرکت محیرالعقول هم نمی‌تواند کارساز باشد تا لقب مطلقه از کنار اسم و رسمم پاک

@darkhast_romannn

شود. تازه می‌فهمم سرم را مثل کبک در برف فرو کرده بودم و نمی‌فهمیدم تا خرخره در لجن هستم. دلم شور می‌زند. جنین‌وار مچاله می‌شوم و زانوهایم را بغل می‌کنم. چشمانم به کارت‌های سفید که تور ظریفی به دور هر یک از آن‌ها بسته شده است می‌رسد. دست دراز می‌کنم و به آرامی پاپیون یکی از آن‌ها را باز می‌کنم. خانه تاریک است و چیزی از نوشته‌های کارت نمی‌بینم اما جگرم می‌سوزد و همین کافی است تا دوباره هر آنچه در ذهنم ساخته بودم پودر شود. دو روز دیگر حافظ برمی‌گردد. هر شب با هم حرف زدیم، گفتیم و خندیدیم، این‌بار از راه دور با قدرت حس شنوایی عشق را لمس کردیم اما یک لحظه هم به ذهنم نرسید جلوتر که برویم صحنه‌های زشتی خواهیم دید. تنها مقصر این وقایع من هستم. چشمانم را می‌بندم. کارت از میان انگشتانم رها می‌شود. کم کم مسکن قوی اثرگذاری را شروع می‌کند. بدنم که حالت انقباض را پس می‌زند، نفس حبس شده‌ام را آرام بیرون می‌دهم. نمی‌دانم چقدر در این حال هستم که از شنیدن صدای موبایل چشمانم را باز می‌کنم. دوست دارم مثل هر شب هول باشم و پر از هیجان اما

@darkhast_romannn

کرختی نمی‌گذارد. تماس را وصل می‌کنم و همان‌طور درازکش رو به حافظ سلام می‌دهم. قدری به صفحه نگاه می‌کند و بعد از سلامی کم‌جان، نگران می‌پرسد:
- خواب بودی؟ حالت خوبه؟
وارفته با صدای زیر جواب می‌دهم:
- پس چرا نمی‌آی؟
اخم‌هایش باز می‌شوند.
- دو روز دیگه می‌آم. پرسیدم حالت خوبه؟
بالش را از زیر سرم بیرون می‌کشم و پشت موبایل می‌گذارم تا ثابت بماند.
@darkhast_romann
- خوبم... خسته نباشی.
لبخند گرمش را به رویم می‌پاشد.
- ممنون تو هم همین‌طور... تاریکه درست نمی‌بینمت ولی از جات بلند نشو استراحت کن. برق چشمای شما ما را بس. تازه رسیدم. امروز واقعا شلوغ و خیلی بد بود. چهار تا جلسه‌ی سنگین داشتیم دو تاشون هم جای نمایشگاه تو خود شرکتا بود اونم با مسیرهای بی‌ربط. یکی این سر شهر، یکی اون سر دیگه. موبایل رو می‌ذارم روی میز تا لباسام رو

عوض کنم و همین‌جوری حرفام رو هم می‌زنم.
می‌شنوی یا می‌خوای بخوابی؟
صدای خسته‌ی حافظ و آن لفظ زیبا مجابم می‌کند تا فعلا شکایت‌ها را خط بزنم. بغض از سر دلتنگی را که هر شب حوالی همین ساعت‌ها به سراغم می‌آید، قورت می‌دهم.
- راحت باش... بگو می‌شنوم.
تشکر می‌کند و تصویرش از روی صفحه محو می‌شود. شروع می‌کند به تعریف کردن. چشمانم را می‌بندم و بی‌توجه به مسیر حرف‌های حافظ که همگی منوط به کار است تُن صدای گرم و آرام او را می‌بلعم بلکه راه نفسم باز شود.
@darkhast_romannn
- پاییز؟
با پلک‌های بسته برای جواب دادن از "هوم" کشیده‌ای استفاده می‌کنم.
- جمالی بهت چیزی گفته؟ ناراحتت کرده؟ آره؟
بی‌هوا چشمانم را باز می‌کنم. چقدر دلم می‌خواهد به عجز و لابه برسم تا قشنگ متوجه حال و هوای خرابم شود اما نمی‌خواهم باری روی دوش‌هایش باشم پس بی‌رمق لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- ستون پنجم داری تو شرکت؟
لب‌هایش کشیده می‌شوند و حین برداشتن عینک از روی صورت می‌گوید:
- خبرا می‌رسه. واقعا دست من نیست وگرنه می‌دونی من همچین جسارتی نمی‌کنم که بخوام برات مراقب بذارم.
نفس عمیقی می‌کشم.
- شوخی کردم. نه... چیز خاصی نگفت فقط امروز خیلی خسته شدم. می‌خوام تا قبل برگشتنت همه چی ردیف باشه، کار رو تحویل بدم.
@darkhast_romannn
اخم می‌کند اما با لحنی شوخ می‌گوید:
- می‌خوای از دستم فرار کنی برای همین این‌قدر تند تند داری کارهای شوروم رو انجام می‌دی؟
خوشحال از تغییر مسیر بحث می‌خواهم جوابی بدهم که کف دست‌هایش را نشانم می‌دهد و می‌گوید:
- نه صبر کن. موضوع مهمه، به حال تو ربط داره پس نمی‌شه با شوخی و خنده ردش کنیم. ببینم اگه می‌گی چیزی نشده پس چرا زودتر از همیشه کار رو تعطیل کردی؟ قرار نیست حرف نگفته داشته باشیم.

حالا دقیقا علت دلشوره‌ای را که هر روز بیشتر می‌شود، می‌فهمم. موضوع چک‌ها چیزی نیست که بخواهم در یک تماس تصویری سر و ته‌اش را هم بیاورم. اصلا چه لزومی دارد بداند در گذشته چطور انتخاب کردم وقتی به تمامی احوالم اشراف دارد و خوب می‌داند حسابش با تمام دنیا جداست؟ تا مرا صدا می‌زند لب می‌گزم و می‌گویم:

- حرف نگفته که نه... حالا خیلی هم مهم نیست.

حافظ راستی... عروسی دعوت شدی!

یک ابرو بالا می‌دهد.

- باشه پس اومدم حرفات رو بزن. هر چی که هست رو بگو. یعنی باید بگی.

@darknast_romannn

نمی‌دانم چرا لرز می‌کنم و بیشتر در خود فرو می‌روم. حس من باید شبیه کسی باشد که آس خوبی در دست دارد اما این‌طور نیست. مدام فکر می‌کنم اگر مرا به خاطر خودش نبخشد چه می‌شود؟ همین که خودم روزی هزار بار پشیمانی را فریاد می‌زنم کافی نیست؟ لااقل یکی از ما در همه حال سالم و باانرژی باقی بماند. گیر کرده‌ام میان سوال‌ها، جواب‌ها و توجیه‌ها که صدای حافظ را می‌شنوم:

- تو می‌خوای بری عروسی فروزان؟
در حالی‌که تلاش می‌کنم افکار سمی را از ذهنم پاک کنم زیرچشمی نگاهی به کارت‌ها می‌اندازم.
- اگه تو باشی می‌رم. همه چی رو می‌دونی نه؟ پس چرا ستون پنجم رو تکذیب می‌کنی؟
دنبال این هستم که احوالمان شبیه شب‌های گذشته باشد. تا می‌بینم قبل از جواب دادن دست‌ها را به سمت موهایش می‌برد می‌گویم:
- چرا این‌قدر دل من رو می‌سوزونی بی‌انصاف.
دستانش روی سر خشک می‌شوند.
- من؟ الان تو فکر من رو مشغول کردی حالت هم که بده ولی چیزی نمی‌گی و هی فرار می‌کنی اون وقت من بی‌انصافم؟ عدالتت کجاست؟
تک خنده‌ای می‌زنم.
- وقتی با من حرف می‌زنی این‌قدر هم دوری دستات رو تو موهات نکن. اون وسطا یادت باشه منم قلب دارم. حسابی هم دلم تنگ شده. وقتی می‌دونی چقدر موهای پخش پلات رو دوست دارم بی‌انصاف نباش دادگر، بهت نمی‌آد.

@darkhast_romann

زیر خنده می‌زند. سر که پایین می‌اندازد زمزمه‌اش را که می‌گوید "دلبر خوش ادا"، می‌شنوم و دلم غنج می‌رود. سر بالا می‌آورد.
- ستون پنجمی در کار نیست خانم. فروزان خودش تماس گرفت و اطلاع داد عروسیش دقیقا فردای روزی هست که برمی‌گردم بعدش هم عذرخواهی کرد و گفت وقت کافی نداره که حضوری بیاد برای همین کارت رو می‌ده به شما. جمالی رو هم که کاویان گفت چون باید این مسائل رو حتما خبر بده. خب همه‌مون خوب می‌دونیم باز اومده بوده ببینه شوروم تا کجا پیش رفته که یکی شبیهش رو برای خودش دست و پا کنه این وسط شک ندارم یه چیزایی بهت گفته که دوست نداشتی چون رسالت همیشگی ایشون همینه. فقط یه سوال دارم. تو برای بقیه زندگی می‌کنی؟
چطور همیشه این‌قدر آرام است؟ چرا من نمی‌توانم شبیه او باشم؟ لب‌هایم را به پایین کش می‌دهم.
- برای بقیه؟ خب دروغ نمی‌گم فکر کنم آره، الان می‌دونم تمام عمرم این شکلی بودم. یکی از فکت‌ها رو هم بهت گفتم دیگه، تو می‌دونی چرا خونه‌ام رو

@darkhast_romann

عوض کردم، دقیقا برای حرف مردم. ولی خب دارم تلاش می‌کنم دیگه این شکلی نباشم.
جلو می‌کشد و خیره به چشمانم می‌پرسد:
- پس این ترکش‌ها رو رد کن باشه؟ قرار نیست برای کسی زندگی کنی جز...
موهای چموش را از روی صورت پس می‌زنم و حرفش را می‌برم:
- جز خودت. تو فرق داری. بیا این هم در نظر بگیریم. من برای تو هر کاری لازم باشه انجام می‌دم! برعکس من که اضطراب تک تک سلول‌هایم را به بازی گرفته، خندان است و آسوده.
@darkhast_romann
- گفتم بقیه... خودم که بقیه نیستم. هستم؟
دست جلو می‌برم و با انگشت اشاره موهایش را در تصویر لمس می‌کنم.
- تو حافظ دادگری که منم خیلی دوستش دارم. هیچ وقت با هیچ کسی و هیچ چیزی و هیچ بقیه‌ای قاطیت نکردم!
کف می‌زند.

- تمام. حسامون هم دو طرفه است. برگشتم همه چی رو حل می‌کنم تو هم به حرف هیچ احدی اهمیت نده. درست شد؟
می‌گوید "تمام" و افکارم صیقلی و شفاف می‌شوند. جمله‌ی "رها کن" را در ذهنم ادا می‌کنم و بی‌خیال دنیا و دار مکافاتش با لبخندی پهن به چشمان عزیزترین کسی که دارم، زل می‌زنم.

.....
#۲۲۸

#دویست‌و‌بیست‌و‌نه

@darkhast_romannn

سرحال به اطراف نگاه می‌کنم. غرفه‌های کوچک و زیبا که با چیدمان کاشی و سرامیک‌ها شوروم را به جایی چشم‌نواز تبدیل کرده است. پا داخل یکی از غرفه‌های کوچک می‌گذارم و گلدان ظریف کنار روشویی را نوازش می‌کنم. گل‌های رز صورتی غبار گرفته روی کاشی‌ها که از سه طرف مرا احاطه کرده است روحم را پرواز می‌دهد به سمت اولین روزی که با حافظ در کارخانه بودیم. راست می‌گوید که ایده‌ها

در حال زنده شدن هستند حالا دلم می‌خواهد گل‌های رز قرمز و شفاف باشند، براق و زنده باشند مثل احساساتم!
کارها تمام شده است. شوروم آماده است و منتظرم ببینم با دیدن دیواری که فکر می‌کرد نباید وجود داشته باشد چه نظری می‌دهد؟ تا قدمی به عقب برمی‌دارم و از غرفه خارج می‌شوم صدای کاویان به گوش‌هایم می‌رسد:
- بله مهندس همه‌ی کارها تموم شده. همه جا تمیز و مرتبه و ضایعات کاشی‌ها رو هم خارج کردیم.
راهم را می‌گیرم و دور می‌شوم. نمی‌دانم چرا هر بار می‌بینم کاویان با حافظ در تماس است مسخره بازی‌ام گل می‌کند. موبایل را از جیب بیرون می‌کشم و آخرین پیام حافظ را که نوشته است:«دیروقت می‌رسم اما برنامه‌ی فردا سر جاشه و حتما با هم می‌ریم جشن. پس امشبم با تماس تصویری حل کنیم تا فردا که ببینمت.» مرور می‌کنم.
سخت است فکر کنم زیر همین آسمانی که نفس می‌کشم حضور دارد اما باز هم دور است. مسافت‌ها

@darkhast_romann

که کم می‌شوند انگار دلتنگی وامانده بدتر زخم می‌اندازد.
- خب پس من برم مهندس؟ خیلی ممنونم. شما نبودید واقعا شرکت هیچ لطفی نداشت. عالیه. فردا می‌بینمتون. از الان هم خیلی هم ممنون بابت سوغاتی چون می‌دونم مثل همیشه لطف دارید به هممون و دست خالی نمی‌آید.
ابروهایم بالا می‌پرند و سریع با لبخندی که پر از بدجنسی است می‌نویسم.
«حافظ، حافظ، حافظ، حافظ.»
کاویان همچنان در حال حرف زدن و تکه پاره کردن تعارف‌هاست که حافظ جواب پیامم را می‌دهد:
«جانم. چیزی شده؟»
کاویان در حال خداحافظی کردن است که می‌نویسم:
«یادته تو هواپیما که می‌رفتیم ماموریت چه فیلمی می‌دیدم؟»
لحظه‌ای بعد وقتی دارم زیرچشمی نیش کشیده شده‌ی کاویان را از نظر می‌گذرانم پیام حافظ می‌رسد:
«اسمش درست یادم نیست ولی خون‌ریزی‌هاش رو یادمه. جان ویک بود؟ چطور مگه؟»

@darkhast_romann

به کاویان که کم مانده است موبایل میان مشتش را بوسه باران کند کوتاه نگاه می‌کنم و می‌نویسم:
«اجازه بده کاویان رو بکشم چون نظرم رو می‌دونی دنیا بدون کشتن آدم‌ها حوصله سربره! این چرا هی می‌گه عالیه؟ سوغاتی براشون چی می‌آری مگه؟ من الان عصبانی‌ام. مراعات کن.»
- خانم مهندس جناب دادگر دستور دادند من برم خونه. با من کاری ندارید؟
پیام حافظ را که چند استیکر خنده دارد و کنار آن‌ها نوشته است «به کارمند عزیزم امون بده فعلا بینوا رو نکش تا بیام ببینم حرف حسابت چیه. اس‌اماس‌هات رو با صدای خودت خوندم باز دوباره پاتک زدی به شریان خونم پس تو مراعات کن.» به قصد حفظ کردن می‌خوانم، به رسم همیشگی هر کلمه را ده بار. با خنده سر بالا می‌برم و رو به کاویان می‌گویم:
- نه عزیزم کاری نیست شما برید. دیگه وقتی ایشون دستور دادند از من پرسیدن کار درستی نیست. خیلی هم بابت این مدت ازت ممنونم.
یکی از خنده‌های نازش را تحویلم می‌دهد و می‌گوید:
- چقدر ناراحتم از فردا دیگه نمی‌بینمتون.

@darkhast_romannn

تشکر می‌کنم و دست جلو می‌برم.
- منم همین‌طور. به امید دیدار دوباره کاویان جان.

«خدا از ته دلت بشنوه که چقدر ناراحتی. از نیش بازت مشخصه داری از غصه ندیدنم سکته می‌کنی. اونم عمه خدابیامرز من بود هر بار با حافظ تماس می‌گرفتم می‌خزید کنارم وایمیستاد ببینه چی می‌گیم. به خاطر وجود تو ده هزار مرتبه "دوستت دارم" نگفتم! خدا ازت نگذره.»

کاویان می‌رود و تنها می‌شوم. دستی به کت در تنم می‌کشم و حین مرتب کردن موها و شالم نگاهم را در شوروم می‌چرخانم. از دیدن طرح‌هایی که زمانی از ذهنم بیرون آمده‌اند کیفور می‌شوم. دوباره یادم می‌افتد روزی که برای چیدمان غرفه‌ها درخواست کردم تا کاتالوگ محصولات را در اختیارم بگذارند و تصمیم بگیرم هر طرح در کدام غرفه اجرا شود در انتها اسم خودم را به عنوان ایده‌پرداز کنار اسم و فامیل دخترک طراح دیدم و چه بالی درآوردم. کاتالوگ ماه‌ها پیش چاپ شده اما حافظ اسم مرا فراموش نکرده بود.

@darkhast_romann

ایستاده روبه‌روی دیوار دردسرساز که از تلویزیون‌های بزرگ و چسبیده به هم پوشیده شده است و تصاویری از نمایشگاه‌هایی که برند درآن‌ها شرکت کرده را نشان می‌دهد، سر می‌چرخانم و به گوشه‌ی سالن نگاه می‌کنم. همان جایی که بعد از دیدن اسم پاییز خوشبین در انتهای کاتالوگ خود را به آن‌جا رساندم و با حافظ تماس گرفتم. تمام وجودم از خوشی پر بود وقتی تماس را جواب داد و بله گفت. بدون سلام دادن تند تند شاید ده‌ها بار گفتم:«ممنونم.

» و وقتی دلیلش را با خنده پرسید و توضیح دادم این‌طور جواب داد:«توقع داشتی یادم بره کی برند رو به این‌جایی که هست رسونده؟» تمام مکالمات ما در این ده روز مرا به این نتیجه رسانده که نگفتن موضوع چک‌ها بهتر است. حافظ به اندازه‌ی کافی می‌داند با چه کسی طرف است و نمی‌خواهم ذره‌ای معذب شود. دلم می‌خواهد در همین راه قشنگی که پش رو داریم قدم بزنیم. یاد آن شب می‌افتم که گفت:«مامانم اگه بدونه برگشتی خوشحال می‌شه. گذاشتم به موقعه‌اش بهش بگم.» و چقدر از دیدن

@darkhast_romann

دوباره‌ی مهین جان ذوق کردم. دلم نمی‌خواهد راه بی‌سنگلاخ را ناهموار کنم. موبایل میان مشتم می‌لرزد. پیام حافظ است که نوشته:
«کاویان زنده است؟»
می‌خندم و می‌نویسم:
«با خودکارش که بهش خیلی حساسه کشتمش.»
اما او طور دیگری جواب می‌دهد:
«می‌دونی چیزی نمونده ببینمت.»
چشمانم پر از اشک می‌شود و انگشتانم را تکان می‌دهم تا کلمه‌ی فردا را بنویسم اما دستانی از پشت به دورم حصار می‌کشد و تا در نفس بریدگی بچرخم یا فکرم به کار بیفتد که اصلا چه اتفاقی افتاده است انگشتان حافظ روی پنجه‌های خشک شده‌ام قرار می‌گیرد و صدایش درست کنار گوشم روحم را نوازش می‌دهد:
- دیگه دیدمت. سلام. با سر اومدم.
"وای" غلیظی از دهانم بیرون می‌پرد. می‌خواهم بچرخم که حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر از قبل می‌کند و چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

@darkhast_romann

- یه کم همین‌جوری بمون دارم به دیواری که باهاش مخالف بودم نگاه می‌کنم. همیشه بهم ثابت می‌کنی ایده‌هات عین خودت عالی هستن. حالت چطوره؟
نیشم تا پس سرم کشیده می‌شود. قلبم بی‌امان می‌کوبد اما آغوش او مأمن امن است. سرم را عقب می‌برم و به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌دهم. تب تمام بدنم را درگیر کرده است و شک ندارم بودن حافظ یک رویا است و دیوانه شده‌ام.
- سکته کردم... چه ورود غیر مترقبه‌ای مهندس دادگر. قلبم داره تو دهنم می‌زنه. راستی تو شرکت تشریف داریم.
@darkhast_romann
عمیق نفس می‌گیرد و آرام زمزمه می‌کند:
- دوربین‌های این‌جا هنوز کار نمی‌کنن... یه سوپرایز تو دلم مونده بود گفتم تا وقت هست انجامش بدم یهو از دستم نره. چقدر خوش بویی!
چشمانم را می‌بندم.
- دلم می‌خواد تا ابد همین‌جوری بمونم... یعنی بمونیم.
حین باز کردن حلقه‌ی دستانش و گرفتن بازوهایم و چرخاندن تنه‌ام می‌گوید:
- ولی من ترجیح می‌دم چشمات رو ببینم.

پلک‌هایم را آرام باز می‌کنم و زیرلب می‌گویم:
- خدایا خواب نباشه.
- خواب نیست من رو نگاه کن.
سراسیمه چشم باز می‌کنم و او بدون وقت تلف کردن لب‌هایم را گرم می‌بوسد. قلبم چنان می‌کوبد که چیزی نمانده است از کار بیفتد. عقب می‌کشد و تا چشمانم به لبخند گرمش می‌رسد برای از پا نیفتادن سریع سلامی دست و پا شکسته ادا می‌کنم و خودم را به قصد هر چه بیشتر حل شدن در وجودش به آغوش او می‌اندازم.

@darkhast_romannn

#۲۲۹

#دویست‌وسی

حافظ دادگر

- حافظ باید هر چند ماه یه بار دکورهاتون رو تغییر بدید و طرح‌های جدید رو جایگزین قبلی‌ها بکنید. محصولاتی که تقاضا ندارن و دیگه قصد ندارید تولید

کنید باید از تو غرفه‌ی اختصاصی برداشته بشه و جاش یه طرح جدید خوش‌فروش بیاد. باید حواست باشه که...
هیجان زده حرف می‌زند. بعد از من نوبت او شده است تا این‌طور شوق دیدار را تخلیه کند. چه خوب که ترافیک در این شهر فت و فراوان است تا بتوانم راحت و بدون دغدغه‌ی راندن نگاهش کنم.
توصیه‌هایش تمامی ندارد که چه بهتر! حاضرم تا صبح با قیافه‌ی مردی که هیچ نمی‌داند سر تکان بدهم تا او دم بگیرد و راه‌کارهای بیشتری ارائه بدهد بلکه محض رضای خدا یک درصد از حجم دلتنگی بی‌پایانم اغنا شود. از حالا عزای خداحافظی گرفته‌ام.
@darkhast_romann
- حافظ با منی؟ گوش می‌دی؟
نفس عمیقی می‌کشم و جواب می‌دهم:
- هستم باهات... فقط چرا خودت برنمی‌گردی که این تصمیم‌ها رو اجرایی کنی؟ این همه زحمت هم کشیدی اگه دور باشی ممکنه حواسم سر جاش نباشه هیچ کدوم از کارها رو انجام ندم.
لحظه‌ای نگاهش را می‌دزدد و ثانیه‌ای بعد یک ابرو بالا می‌برد.

- چقدر خبره شدی! الان قشنگ یاد تنور داغ و نون افتادم.
می‌خندم و با شنیدن صدای بوق نگاهی به راه باز شده می‌اندازم. بی‌میل ماشین را به حرکت درمی‌آورم.
- درس پس دادم خدمت شما شاگرد خوبی هم بودم... نه، ولی بدون شوخی واقعا احتیاج به یه مدیر فروش خبره داریم. کی از تو بهتر؟
- حافظ ببین...
حین راندن در حالیکه خدا خدا می‌کنم این مسیر تا آن سر دنیا ادامه داشته باشد رشته‌ی کلام او را که انگار بوی اعتراض می‌دهد، قطع می‌کنم:
@darkhast_romanhn
- صبر کن لطفا. این فقط تصمیم من نیست. اول از همه خانم سماعی و مهندس امیری پیشنهادش رو دادند پس بیا یه جور دیگه بهش نگاه کن.
- برای من نگاه تو از همه مهم‌تره!
گردن چرخانده و نمی‌توانم صورتش را ببینم. حین تنظیم فاصله و توقف ماشین می‌گویم:
- نگاه من که مشخصه. مگه راضی‌تر از منم وجود داره؟ چیزایی می‌گی که جوابای واضحی داره و طبق شناختم الان رسیدم به این‌که باز داری الکی مقاومت

می‌کنی! اگه یادت باشه یه سری حرف هم نصفه موند که قرار شد رسیدم بهم بگی... منتظرم بشنوم.
نفس می‌گیرم و رو به چشمانی که برق خوشحالی را در آن‌ها می‌بینم، قاطع ادامه می‌دهم:
- تو چی می‌خوای بشنوی؟ این که دوباره تکرار کنم فکرای بقیه برام مهم نیست؟ خب می‌دونی که مهم نیست؟ جمالی هم اون روز وقتی نبودیم اومده شرکت، مطمئن باش اگه بودم بهش اجازه نمی‌دادم ناراحتت کنه.
نفسش را صدادار بیرون می‌دهد.
- ببین می‌دونم تکلیف همه رو روشن کردی وگرنه مثلا سراوانی اون‌قدر با احترام رفتار نمی‌کرد یا حتی بقیه‌ی همکارا که از قبل من رو می‌شناختن اما این مدت خیلی فکر کردم. با کاری که کردم و خب جایگاه فعلی تو دیگه خوشم نمی‌آد برگردم.
کلافه از بحثی که فکر می‌کنم طاقت‌فرسا است، سر تکان می‌دهم و می‌خواهم چیزی بگویم که باز هم صدای بوق ماشین می‌شنوم. تا راه بیفتم پاییز ادامه می‌دهد:

@darkhast_romann

- می‌دونم مثل همیشه حمایت می‌کنی ولی بیا منطقی باشیم. در دهن مردم همیشه بازه و شک ندارم حتی اگه جرأت نکنن جلوی ما حرفی بزنن حتما پشت سرمون حرف می‌زنن. اصلا الان چه وقت این حرفاست؟ تو این‌همه خوشحالی آیا درسته؟ به خدا درست نیست. تازه من از جایی که دارم توش کار می‌کنم خوشم می‌آد.
چیزی نمانده است برسیم. ماشین را به کنار خیابان هدایت می‌کنم و جواب می‌دهم:
- فکر کردم و خیلی هم منطقی فکر کردم. الان پرسیدی با منی... جواب دادم هستم. هستم یعنی تا تهش هستم پاییز. می‌گی دهن مردم بازه من که قرار نیست پنهونی باهات بمونم در هر صورت همه می‌فهمن و مگه چی کار کردی؟ ببین اینا رو حافظی داره می‌گه که به همه چی فکر کرده.
ماشین را کمی قبل از تابلوی مجتمع پارک می‌کنم. دلگیر هستم. تا کجا چوب حراج به اعتماد و اطمینان زده است که این‌قدر از هر تغییری می‌ترسد؟ تا می‌خوام رو برگردانم لب‌هایش روی گونه‌ام قرار می‌گیرد و مرا مهمان بوسه‌ای زیبا می‌کند. دوباره

@darkhast_romannn

لبخند خوشم باز می‌گردد. نگاهم که به قیافه‌ی بشاش او می‌رسد لب باز می‌کند:
- این جواب هستم‌هات بود البته کمه ولی خب ببخشید وسعم در حال حاضر همین‌قدره. اندازه تمام دنیا مطمئنم که فقط کنار تو هیچ آسیبی نمی‌بینم ولی تو کنار من...
با اخم‌های درهم دهان باز می‌کنم اما او انگشتانش را روی لب‌هایم می‌گذارد.
- خب بذار بگم!
با این که دوست دارم انگشتان داغش روی لب‌هایم ماندگار شود اما برای تایید یک بار پلک‌ها را می‌بندم و باز می‌کنم و قبل از کشیدن دستش بوسه‌ای نامحسوس به سرپنجه‌هایش می‌زنم. راضی کف می‌زند.
- خب ببین به نظرم اون تعللی که می‌گفتی عالیه. الان واقعا نظرم اینه که آروم پیش بریم.
سر پایین می‌اندازم و حین دست گذاشتن روی پیشانی زیرلب می‌گویم:
- لعنت به من.
انگشتانش به موهایم می‌رسد.

@darkhast_romanin

- نگو این رو.

مراعات کن. بد می‌بینی‌ها. موهات رو هم دیگه کوتاه نکن. لطفا همیشه همین‌قدری بمونه!
سر بالا می‌برم و دست او نوازش‌گر از لابه‌لای موهایم ردی روی گونه‌ام می‌گذارد و پایین می‌افتد.
- نمی‌خوام چیزی بشنوی ناراحت بشی.
حدس ساده‌ای بود که قبول نکند وگرنه سماعی و امیری مرا مامور راضی کردن او نمی‌کردند. راه بعدی را پیش می‌کشم و می‌گویم:
- کاش از یه مسیر دیگه میومدیم. زود رسیدیم. باشه حرفات قبول ولی باور کن به کمکت احتیاج داریم.
@darkhast_romann
خودت بهتر می‌دونی تو مغزت چه گنجی داری.
با لبخندی پهن بعد از نگاه انداختن به اطراف جلو می‌کشد و با سرعت بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ام می‌کارد.
- یعنی عاشقتم که این همه قهار و زبون‌باز شدی که خب این طبیعیه... خاصیت دنیای لعنتی فروشه ولی می‌خوام جواب پاتک قشنگت رو بدم.

با خنده مشتاقانه سر تکان می‌دهم و او حین باز کردن کمربند می‌گوید:
- خب خب... من با اجازه‌ی شما یه پیشنهاد به کامیاب فروزان دادم. حافظ باید بری نه؟
سر بالا می‌آورد.
- باید توضیح بدم ولی اگه دیرت می‌شه، باشه برای بعد.
خیره به چشمان زیبای او دست روی شاسی کمربند می‌گذارم.
- چایی داری؟
قهقهه زنان در ماشین را باز می‌کند.
@darkhast_romann
- حالا یه بار غافلگیر شدم هی به روم بیار. رفتم خرید همه چی هم دارم. تشریف بیارید جناب مهندس.
پیاده می‌شوم و دوشادوش هم راه می‌افتیم.
- حافظ تو بدون خداحافظی رفتی ماموریت اونم که تقصیر من شد می‌گم یه وقت تعارف نکنی...
حرفش را قطع می‌کنم:
- تیپ جدیدت رو دوست دارم... کت شلوار بهت می‌آد.
دستش را دور آرنجم حلقه می‌کند.

- ممنونم. تو هم که مثل همیشه خوش‌تیپی. البته درصد زیادیش برمی‌گرده به پخش و پلا بودن موهات.
گل‌های سفید یاس در حیاط ابتدایی مجتمع چشمانم را پر می‌کنند و به فراموش‌کاری خودم لعنت می‌فرستم.
می‌ایستم و می‌گویم:
- اتفاقا ترکیب خوبی نیست. کیفم رو یادم رفت. باید برم از تو ماشین بیارم. تو برو من می‌آم.
از سرشانه‌ام نگاهی به ماشین می‌اندازد.
- بابت ترکیب که خوبه یا بد فقط خودم باید نظر بدم این یک، بعد هم ماشینت جلو چشمای نگهبان مجتمعه. می‌سپرم حواسش باشه البته بنده‌ی خدا همیشه حواسش هست.
@darkhast_romann
متوجه می‌شوم نمی‌خواهد ترکش کنم دقیقا حسی که من هم دارم. قدمی به عقب برمی‌دارم.
- همین‌جا وایستا الان می‌آم. خیلی مهمه!
فی‌الفور خود را به صندوق عقب ماشین می‌رسانم و جعبه‌ی بزرگ مقوایی مشکی رنگ را برمی‌دارم و بعد از قفل کردن درها با گام‌های بلند به طرف او می‌روم.

- حواس برای آدم نمی‌ذاری که! سوغاتی یادم رفته بود.
مردمک چشمانش از روی بسته بالا می‌آیند.
- مرسی. برای منه؟ چه بزرگه! خیلی متشکرم یادم بودی.
با خنده اخم می‌کنم.
- این چی بود گفتی؟
بسته‌ی کادو را از دستانم می‌قاپد.
- سوغاتیم رو بده.
کنار هم راه می‌افتیم که با دست گذاشتن روی شانه‌اش می‌گویم:
@darkhast_romann
- آفرین این شد!
تک خنده‌ای می‌زند.
- شوخی کردم بابا. مگه می‌شه اصلا؟ تو همیشه باید یادم باشی.
وقتی به حیاط دوم که مثل دفعه‌ی پیش سوت و کور است می‌رسیم با رندی می‌گویم:
- اگه برای کمک بیای سر جایی که باید باشی خیلی هم خوب می‌شه دیگه هم لازم نیست یادت باشم چون خودت هستی.

خنده‌اش را هروی منتهی به خانه را پر می‌کند.
- ای... ای پلید... چقدر بهت نمی‌آد.
صادقانه جواب می‌دهم:
- دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.
روبه‌روی در خانه بسته را به دستم می‌دهد.
- سوغاتیم رو بگیر در رو باز کنم بعد که رفتیم تو خونه بهت می‌گم چه برنامه‌ی خوبی دارم.
تا وارد خانه می‌شویم با عجله در را می‌بندد و حین گرفتن جعبه از دستانم و گذاشتن آن روی میز عسلی زیر آباژور می‌گوید:
- با تشکر از شما مهندس دادگر بابت سوغاتی ولی واقعا الان خیلی مشتاقم جای کادوت خودم بغلت باشم.
@darknast_romanhn
و بعد هم با گام‌های بلند مسیر اندک بین‌مان را خندان طی می‌کند و در آغوشم جا می‌گیرد. بعد از بغل زدن شانه‌هایش به آرامی شال را از روی سرش پایین می‌کشم و سرم را لابلای موهایش گم می‌کنم.
- چقدر دلم برات تنگ شده بود.
سر بالا می‌آورد و بعد از رساندن دست‌هایش به گردنم این‌بار او در بوسیدن لب‌هایم پیش‌قدم می‌شود.
.....

#۲۳۰

#دویست‌وسی‌ویک

فنجان چای را که روی میز کنار سینی پر شده از شیرینی‌های پای سیب می‌گذارم، پاییز از کنارم بلند می‌شود و آن سوی میز می‌ایستد. در بلوز حلقه‌ی سه دکمه و شلوار گشادی که به تن دارد مثل همیشه مرتب و جذاب به نظر می‌رسد خصوصا که حالا موهای بلند و باز دوره‌اش کرده‌اند.

- خب الان فکرام رو می‌گم تو گوش بده ببین چقدر خوبه و چقدر راه‌حل درستیه.

@darkhast_romannn

لم می‌دهم. دستانم را باز می‌کنم و روی پشتی کاناپه می‌گذارم.

- بفرمایید. فقط قول نمی‌دم تایید کنم.

با جمع کردن لب‌هایش به یک طرف اعتراضش را نشان می‌دهد.

- تند تند می‌گم زودم روی فکرام مهر تایید می‌زنی چون می‌خوام برم سراغ سوغاتیم. خیلی عجله دارم.

این‌قدر چشمم بهش بود نفهمیدم چطوری برات چای درست کردم.
همراه با گفتن "بفرمایید" بعدی و بالا بردن یک دست به سمت او، نفس عمیقی می‌کشد و شروع می‌کند:
- یه مقدمه بدم بریم سراغ بقیه‌اش.
لحظه‌ای انگشت اشاره را روی شقیقه‌اش می‌گذارد.
- اینجا، مغزم پر شده از اتصالی. یه جورایی بیشتر سیم‌پیچام سوخته ولی داره احیا می‌شه. دارم درستشون می‌کنم. ببین تو که غریبه نیستی ولی واقعا باید یه مدت تحملم کنی.
قلبم مچاله می‌شود اما با لبخند پوششی روی حالم می‌سازم و تا می‌خواهم چیزی بگویم او نمی‌گذارد و قاطعانه ادامه می‌دهد:
- وقتی تو هستی خیلی خوبم ولی واقعا تحمل حرف و حاشیه ندارم. زود به هم می‌ریزم. اون روز رو دیدی دیگه احتیاجی به اضافه‌گویی نیست. همراهم باشی زودتر حالم خوب می‌شه. گفتی هستی دیگه خیالم راحته.
تکیه‌ی دستانم را از پشتی کاناپه برمی‌دارم.
- از هر جهتی خیالت راحت.

@darkhast_romann

کف دستانش را به سمتم بالا می‌آورد.
- بشین... مرسی که همیشه خدای آرامشی. ببین یه مدتی بود فروزان دنبال یه راه جدید بود برای کارش. جو جایی که درست کرده خیلی خوبه. کسی به کسی کار نداره. همه صمیمی هستند و آروم. همون چیزی که من هم بهش احتیاج دارم. پیشنهاد دادم روی طرح‌های کاشی و سرامیک کار کنیم چون چند تا طراح حرفه‌ای داریم. خیلی خوشش اومد. قرار شد تو روند جدید طرح‌های مختلف بزنیم.
نفسی تازه می‌کند و با هیجان ادامه می‌دهد:
- این جوری دیگه همون می‌شه که تو هم می‌خوای.
@darkhast_romann
نمی‌دونم مثل قبل می‌تونم کارایی داشته باشم یا نه ولی قول می‌دم همیشه کلی طرح داشته باشید و دستتون خالی نمونه. راجع به فروش هم من پشتت وایمیستم. هر کاری بتونم می‌کنم ولی بذار حرفی ازم نباشه.
وقتی حرف از آرامش روح و روانش می‌زند چرا باید مخالفت کنم؟ لفظ ‘‘عالیه’’ از دهانم بیرون نیامده است که با گفتن چندباره‌ی ‘‘مرسی’’ پشت می‌کند و به سمت جعبه‌ی کادو می‌دود.
- حافظ چرا جعبه کادوی مشکی؟

از جا برمی‌خیزم.
- بازش کنی می‌فهمی!
با احتیاط در جعبه را باز می‌کند و پس از لحظه‌ای میخکوب ماندن وقتی در یک قدمی‌اش با لبخندی دندان‌نما ایستاده‌ام، زیرلب می‌گوید:
- وای خدای من... چون گفتم از سیاهی دراومدم! لباس سفید برام خریدی.
دست لرزانش را روی حریر نرم لباس می‌کشد.
- نگاش کن. همین‌جوری هم خوشگله. جرات ندارم بیارمش بیرون وای الان از خوشی می‌میرم!
فاصله را کم می‌کنم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم.
@darkhast_romann
- تو رنگا از همه بیشتر سفید بهت می‌آد ولی خب تو این مدت چون هر ثانیه تو فکرم بودی یه ایده به نظرم رسیده. یه کم خواستم شبیه تو بشم ببینم مغزم چقدر توانایی داره! حواست هست ایده رو بگم بهم نمره بدی؟
بالاخره از نگاه به پیراهن که بالا تنه‌اش از داخل جعبه چشمک می‌زند دل می‌کند و رو به چشمان منتظرم می‌گوید:
- بگو، بگو. فقط سریع بگو می‌خوام برم سراغ لباسم.

گونه‌اش را نوازش می‌کنم.
- پاییز... برگ‌های نارنجی و زرد و قرمز اما همشون تو یه قاب زیر آب موج‌دار رودخونه.
این‌جوری همیشه خوش رنگ و تازه به نظر می‌رسن و خشک و شکننده هم نمی‌شن. چطوره استاد؟
کمی با دهان نیمه‌باز به چشمانم زل می‌زند و بعد هم با لحنی شگفت‌زده می‌گوید:
- عاااالی بود حافظ. محشر! می‌تونم بسطش بدم و بگم تو مثل همون آب رودخونه‌ای... پر از آرامش اما قدرتمند.
حلقه‌ی دستم را تنگ‌تر می‌کنم.
@darkhast_romanm
- خب این الان ترکیب قشنگی شد!

.....
#۲۳۱

#دویست‌وسی‌ودو

پاییز خوشبین

به اندازه‌ی کافی دیرش شده بود اما باز هم ماند تا با هم شام بخوریم. در کمال راحت‌طلبی برای این‌که حتی یک لحظه را هم از دست ندهم غذا سفارش دادم. کل نقشه‌های کاری‌مان را مرور کردیم. خیالش را راحت کردم حتی اگر هم نباشم سنگر را خالی نخواهم کرد. خیره به پیراهن سفید بلند حریر که پشت آن باز است و روی تخت پهن شده نفس عمیقی می‌کشم. وقتی می‌رفت و تمام سعی‌ام را می‌کردم تا ناراحت و دلگیر به نظر نرسم و او بدون دغدغه خانه را ترک کند. جلوی در که ایستاد، گفت:«مهین جون شما باید همین امشب بفهمه پیدات کردم. قیافه‌اش واقعا دیدنیه. احتمالا یه نطق بلند بالا در وصف چشمات هم داره و...» حرفش را که قطع کرد سوالی سر تکان دادم و گفتم:«و چی؟» بی‌هوا دستم را گرفت و گفت:«دارم فکر می‌کنم وقتی مامان راجع بهت حرف بزنه و سوال کنه چطوری دوباره با دلتنگی کنار بیام و واقعیتش اینه که چون تنهایی اذیت می‌شم.» دست دیگرم را روی دستان قفل شده‌مان گذاشتم و با لبخند گفتم:«برو نگران نباش. فردا با همیم. با همون ترکیب قشنگ که گفتی.»

@darkhast_romannn

حالا من هم برای خودم و تنهایی که در آن گرفتار شده‌ام نگران هستم. رو داشتم همین حالا به سمت خانه‌شان راه می‌افتادم. پوف می‌کنم.

«پس اون کی بود رفته بود پشت تریبون وایستاده بود از تعلل و آروم جلو رفتن حرف می‌زد؟ خدا آدم‌های جوگیر رو از روی زمین برداره! من اصلا نمی‌فهمم چرا همه‌اش باید یه کاری بکنم، یه چیزی بگم تهش برسه به گه خوردن؟ یکی نیست دست و پا و دهن من رو ببنده؟»

@darkhast_romannn

خم می‌شوم و تا دستم به حریر نرم لباس می‌رسد نیشم تا بناگوش باز می‌شود.
- چقدر خوش‌سلیقه! چقدر آخه دوست داشتنی!
با احتیاط و به آرامی دو بند ظریف بالای لباس را که سنگ‌دوزی شده است می‌گیرم و آن را بلند می‌کنم. می‌چرخم و بعد از گرفتن لباس روی بدنم روبه‌روی آینه‌ی قدی کنار کمد دیواری می‌ایستم. غرق در لذت به سرتاپای خودم نگاه می‌کنم.

در عوالم رویایی غرق شده‌ام که با شنیدن صدای موبایل غافلگیر می‌شوم و هین غلیظی از دهانم بیرون می‌پرد. حافظ ده دقیقه‌ی پیش پیام داد که به خانه رسیده است و در ادامه نوشته بود بعد از صحبت با مادرش تماس می‌گیرد. متعجب از فاصله‌ی کم پیام تا تماس پیراهن را روی تخت می‌گذارم و یک پله دو تا به طبقه‌ی پایین سرازیر می‌شوم. به موبایل که روی میز جلوی کاناپه جا خوش کرده است می‌رسم و بعد از دیدن شماره‌ای ناآشنا آه از نهادم درمی‌آید. موبایل را که برمی‌دارم و بیشتر دقت می‌کنم متوجه تعدد شماره‌ها و کد کشوری دیگر می‌شوم. همان‌جایی که پونه اقامت دارد. با خودم می‌گویم حتما شماره‌اش را تغییر داده است و تماس را وصل می‌کنم. بله را که می‌گویم صدایی آشنا گوشم را پر می‌کند:

- به‌به سلام دختر مهندس! حالت چطوره؟

شنیدن صدای گرشا هیچ تبعاتی ندارد جز این‌که از زور آچمز شدن عرق سردی روی تنم می‌نشیند و زانوهایم به زمین می‌رسد.

#۲۳۲

@darkhast_romannn

#دویست‌وسی‌وسه

شنیدن صدای گرشا هیچ تبعاتی ندارد جز این‌که از زور آچمز شدن عرق سردی روی تنم می‌نشیند و زانوهایم به زمین می‌رسد.
- سلام دادم... بابا نترس! کاری نداریم با هم... یه کم اختلاط و این حرفا!
با آن‌همه صدای موزیک و جیغ و داد لحن لایعقل گرشا را می‌شناسم. وجود سیاه او را لمس کرده‌ام. رنگ عوض کردن‌هایش را دیده‌ام. تا بوده به محض نزدیک شدنش بوی خطر را حس می‌کردم و حالا هم همین است. هیچ چیز راجع به او تغییر نمی‌کند. چه راحت با یک تماس و دو جمله مرا به لبه‌ی پرتگاه کشید!
- هی... بابا یه جوابی... بابا یه صدایی، یه ثوابی... چغر بدبدن چطوری؟
چشمانم می‌رسد به بسته‌های شکلات که سوغاتی حافظ است و همه را با ذوق روی میز چیده‌ام. چنگ می‌زنم به موهایم و می‌غرم:
- چی می‌خوای؟ شماره‌ام رو کی بهت داده؟

@darkhast_romannn

احمق نیستم. کد پیش شماره مربوط به همان کشوری است پونه هم آنجا است. چقدر دلم می‌خواهد اسم هر کسی را بیاورد جز پونه. دیگر دوست ندارم از تک‌دانه خواهرم زخم بخورم ولی گرشا با جمله‌اش ضربه‌ی کاری را می‌زند:

- پووونه... بالاخره هر چی باشه... یه روز همدست بودیم! چرا با هم مهربون نباشیم؟

می‌چرخم و چشمانم روی جعبه‌ی سیاه کادو مات می‌ماند. دیگر به ظلمت برنمی‌گردم. اجازه نمی‌دهم دوباره کسی دست مرا بگیرد و به سیاهی ببرد. باید فرقی با گذشته داشته باشم، حافظ گفت تغییر کرده‌ایم و کنار هم باز هم روزهای خوب خواهیم داشت. چانه جلو می‌دهم و همراه با بیرون دادن نفس گیر کرده در حلقم می‌گویم:

- چه جالب. پونه هفته‌ی پیش که تماس گرفته بود چیزی نگفت. می‌گم چرا منت نذاشته سهمیه این هفته رو تقبل نکرده پس بگو بهت بازم دست داده، همدست پیدا کرده. خب مبارکه.

@darkhast_romannn

- هاهاها... جووون به جذبه و خطابه... جون به تسلط... همه رو از من داریا وگرنه که قبلا فقط اداش رو بلد بودی!
دندان‌ها را روی هم قفل می‌کنم و فشار می‌دهم. وقتی می‌بیند جواب طعنه‌ها را نمی‌دهم، می‌گوید:
- باز عصبی شدی مغزت از کار افتاد؟ ای بابا همین الان گفتم شبیه قبل نیستی که! حل کنم پازل رو؟ آره عزیزم؟
"خفه شو" را درست ادا نکرده‌ام که حرفم را قطع می‌کند:
- عشقت چطوره؟ اوکی شدی باهاش؟ می‌دونم شدی... جمالی تو رو توی شرکت حافظ دیده... خدایی خبرچین خوبیه... گفتم طلاقم دادی کف و خون بالا آورد... حال کردم از حالش... ریلیشن‌شیپ رو برقرار کردی یا باز اون غرور لعنتیت در جریانه؟
با صدای بلند اما قاطع می‌گویم:
- مرتیکه‌ی مزخرف هر چی بین ما بود تموم شد و رفت. یادت نره اگه اراده می‌کردم هنوز این‌جا گرفتار بودی بدبخت. می‌تونستم رو زندگی خودم خط بکشم تا

@darkhast_romannn

ته زندگی تو رو خط خطی کنم پس ببند دهنت رو برو به الواتیت برس همون چیزی که عقده‌اش رو داشتی. تو یه عقده‌ای بدبختی که خودتم نمی‌دونی کی هستی... چی هستی... شبا یه کم وقت بذار شاید فهمیدی چقدر هیچی نیستی!

قهقهه می‌زند و بعد هم تا می‌آیم تماس را قطع کنم مثل همیشه شروع می‌کند به آچمز کردن!

- خب... خب... صبر کن. امشب زنگ زدم یه چیزایی رو بگم چون رو دلم سنگینی می‌کرد. گوش بده برات خوبه... کاری بهت ندارم، نه به تو، نه به زندگیت، نه به عشقت ولی کله‌ام داغه... خوشم... کوکم... بشنووو شریک اسبق!

@darkhast_romanhn

کنار پونه کلمه‌ی دلشوره قرار می‌گیرد. می‌خواهم یک "به درک" خرج کنم و رشته‌ای را که به جهنم می‌رسد قطع کنم اما صدایش را کلفت می‌کند و با تسلط بیشتر حرف می‌زند:

- تک تک شما مهره‌های من بودید. مهره‌های یه بازی قشنگ. می‌خواستم همه رو کیش و مات کنم که درست چیدمتون جواب خوبی هم گرفتم. بازی با زندگی ملت رو استاد اعظم، بابام بهم یاد داده. تا یه

جایی خودمم سربازش بودم تا تونست شیره من رو کشید ولی یاد گرفتما.
با دستی لرزان پیشانی خیس شده از عرق را پاک می‌کنم. پاییز نگران باز زانوی غم بغل گرفته و منتظر است از تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش خبری بگیرد و یک پاییز دیگر که قرار است قرص و محکم باشد تشر می‌زند مکالمه را تمام کنم. تعلل در تصمیم‌گیری کار دستم می‌دهد و دوباره صدای گرشا را که انگار تغییر مکان داده و به جایی بی‌سروصدا رفته است، می‌شنوم:
- یه هدیه قشنگ برات می‌فرستم... خیلی قشنگ... راستی الان وقتشه بهت بگم تو یه کیس آزمایشی بودی... ببین قضیه بابام هم بودا اما خب اونقدری مهم نبود تا بیام طرفت. آخرش که می‌مرد نه؟ بابا چهار تا وکیل می‌گرفتم همه چی رو صاحاب می‌شدم. زد و بندم که با پول ردیفه. می‌دونی بچه، من می‌خواستم بفهمم گرایشم واقعیه یا نه، همه‌اش بابت بازی‌های بابکه... درِ اونم گذاشتم چون خیلی تو رفت و اومداش اذیتم کرد جوری شده بود به سرم زد مثل شماها آدم معمولی شم... ببین مثل سگ از زندگیم

@darkhast_romannn

انداختمش بیرون. هر چی بهش بدهکار بودم رو با اون قرارداد فیک درآوردم و دلار کردم آخرین بار که دیدمش زدم تو صورتش گفتم تو از من حامله‌ای...
در مقابل قالب تهی کردن من و فکر به این‌که چطور از واقعه‌ای شوم جسته‌ام او مستانه می‌خندد.

- باید می‌دیدیش... بابک رو می‌گم. کرک و پرش ریخته بود. گفتم نتیجه آزمایش‌های قشنگم درست از آب دراومده و تو توی تست موفق بودی و دارم یه بابای واقعی می‌شم.
چشمانم لحظه‌ای سیاهی می‌رود و گرشا با لحنی پر از لودگی ادامه می‌دهد:
@darkhast_romann
- نگو بدم‌ها... ناراحت می‌شم. بابک یه زندگی بهم بدهکار بود... گرفتم زندگیش رو بابت طلبم!
چند بار پشت هم می‌گویم "احمق" و بعد هم جملاتم را ردیف می‌کنم:
- تو یه زنجیری دیوونه‌ی کثیفی... احمق از اون اولم نه به تو، نه به گرایشت، نه به بابک، نه به هیچیت کاری نداشتم الانم برام مهم نیست چه بلایی سر تو و اون و هر کسی بهت وصله اومده و می‌آد. برام مهم

نیست پشت سرم چه زری زدی. هیچ چیزی از تو که یه کثافتی برام مهم نیست. این‌قدر می‌شناسمت که می‌دونم باز داری شعر می‌بافی. باز توهم زدی رفتی تو یه جلد دیگه. باز گل زدی رفتی تو یه نقش دیگه... هیچی تو برام مهم نیست، می‌فهمی؟ گورت رو از زندگیم گم کن بیرون عوضی. به خدا اگه این‌کار رو نکنی...

- هان... آهان... مثلا می‌خوای چی‌کار کنی؟ بگو بینم... چه کاری می‌تونی بکنی؟ می‌دونی چقدر ازت دورم؟ مثلا برو الان شکایت کن... هاها... می‌دونی قوانین اون‌جا که هستی به یه ور این وریا هم نیست! شاخ و شونه نکش... الکی عصبی هم نشو کارت به قرص بکشه... اِ اینم که پونه گفته‌ها! جریان قرص خوردنت رو می‌گم. من با گل تو با قرص... بستم پرونده همتون رو از بیخ حل کردم.

@darkhast_romann

هر کسی، هر چیزی مرا نکشد بالاخره پونه این کار را انجام می‌دهد. فریاد در گلویم خشک می‌شود وقتی گرشا موذیانه زمزمه می‌کند:

- خیانتای پونه تمومی نداره ولی ببین تو شیر بودی... اون همه آدم، دهن همشون رو سرویس کردم فقط تو

یه نفر پاره‌ام کردی. اون ته مها که وحشی شده بودی داشتم فاتحه خودم رو می‌خوندم... خب... دمت گرم زدی بابام رو نفله کردی ولی بد پاش رو خوردی... می‌دونی تنها کسی رو که وسط شماها دوست داشتم حامی بود! کاش...
یخ می‌زنم. بند دلم پاره می‌شود و فریادهایم را رها می‌کنم:
- ببند دهنت رو آشغال رذل... با من بازی نکن حرومزاده... باشه بابا تو نخبه‌ی عالم با همه هم بازی کردی. تو صد هیچ جلو. عقده‌ای احمق... آفرین بدو برو مدال افتخارت رو بگیر. کثافت لجن می‌گی بابات رو من نفله کردم؟ تو فکر کردی کسی که از تو این آدم پست رو ساخته با چهار تا جمله می‌میره؟ تو هم زدی؟ اگه زدی بکش بیرون از وهمت برو جلو آینه وایستا به خودت بگو تو قاتل سهرابی حالت جا بیاد... تو اون چشمات که از شیطون قرضشون گرفتی زل بزن بلند بگو تنها کسی رو که خودت اعتراف می‌کنی دوستش داشتی... حامی... حامی رو تو کشتی... گورت رو گم کن! می‌خوای من رو بازی بدی که عین خودت بیفتم دنبال انتقام؟ من مثل تو عقده‌ی

@darkhast_romann

حقارت ندارم وگرنه ولت نمی‌کردم زندگی خودم رو بسازم.
شک دارم گوش‌هایم درست می‌شنود یا نه اما گرشا انگار در حال گریه کردن است. با دستی روی قلب و پنجه‌هایی که در حال شکافتن تیشرت است نفس می‌زنم و ادامه می‌دهم:
- برو بابا... این اداهای صد من یه غازت هم ببر پیش امثالی مثل خودت... ببین اندازه ارزن برام ارزش نداری. نه تو، نه دیگه اون پونه. خواستم جفتتون بدونید تکلیف هر دوتون روشن بشه. هنوز یادم نرفته وقتی به خواهرم که هم خون منه التماس کردم به حرفات گوش نده و تنهام نذاره حتی نگاهم هم نکرد... اونم یه عقده‌ای مثل تو... یه کودن که نفهمید فرستادیش اون ور برات مقر کثافتکاری درست کنه تا خودت شرت رو کم کنی بری اونجا... خاک بر سرش...
- صبر کن...
صدایم را با تمام وجود بالا می‌برم:
- برو گمشو بابا... دستم خالیه درست... ولی یه بار دیگه بهم زنگ بزنی مزاحم بشی چیزی بفرستی به

@darkhast_romann

خدا قسم حتما به یه راهی فکر می‌کنم دهنت رو سرویس کنم.
- دیگه تماسی نیست. من فقط خواستم یه کم...
#۲۳۳

#دویست‌وسی‌وچهار

بی‌توجه به صدای نزار گرشا موبایل را از گوشم جدا و با گفتن چند فحش رکیک تماس را قطع می‌کنم. قلبم چنان تیری می‌کشد که بی‌اختیار "آخ" می‌گویم.
موبایل از میان دست سِر شده‌ام رها می‌شود و روی زمین می‌افتد مثل خودم که در حال سقوط هستم و از ترس، دست آزادم را بند پایه‌ی فلزی آباژور می‌کنم و کم‌کم در حالیکه ضعف کرده‌ام، می‌نشینم. کمی نفس نفس می‌زنم بعد هم به خودم دلداری می‌دهم:
- پاییز آروم باش. تموم شده فقط زنگ زد یه مشت چرت سرهم کنه بگه هنوز زنده‌ام. خودشم می‌دونه با عقده‌هاش مرده. تو می‌دونی عدالتی وجود نداره که اگه داشت خواهرت تو رو به مفت نمی‌فروخت. قبلا به این چیزا فکر کردی مگه نه؟ همیشه وقتی پونه رو

@darkhast_romann

بغل زدی با تیغاش جرواجرت کرد. ول کن باشه؟ الان خودت مهمی. الان حافظ مهمه. دیگه تنها نیستی. گور پدر دنیا... برن همشون بمیرن. بسه دیگه... حافظ، حافظ اگه بفهمه این‌قدر منهدم شدی خودش هم خالی می‌شه. اون شب رو یادته؟ رنگ نمونده بود به صورتش... پاییز تو رو به... آخه من چی دارم بهش قسم بخورم جز خدا؟ آره... همون از همه مهم‌تره... تو رو خدا قوی باش. وای خدایا شکرت که مراقبم بودی. حافظ چینی بند زن نیست! باید حواست رو جمع کنی پاییز.

بی‌حال روی زمین دراز می‌کشم و با افکاری قروقاطی چشمانم را می‌بندم. چیزی نمی‌گذرد که دوباره صدای موبایل را می‌شنوم. دست بی‌حس شده را به سمت موبایل دراز می‌کنم و زیرلب می‌گویم:

- باید خطم رو عوض کنم. حتما پونه است. اگه باشه جواب نمی‌دم.

نوشته‌ی "حافظجانم" را که روی صفحه می‌بینم، روحم آرام می‌گیرد. با بغض می‌خندم و بدون این‌که بتوانم تکان بخورم تماس را وصل و روی آیفون می‌گذارم.

@darknast_romann

- پاییز جان سلام.
شنیدن صدای پرمحبت او کافی است تا بغضم بترکد.
- پاییز گریه می‌کنی؟ چی شده؟ کجایی تو؟
کلافه اشکی که بینی‌ام را قلقلک می‌دهد پاک می‌کنم و می‌گویم:
- چیزی نیست. سلام.
- یعنی چی؟ الان آماده می‌شم.
هول کرده می‌نشینم. برای منصرف کردن او باید حواسم را جمع کنم تا کاری دستش ندهم که بعدها غصه‌ی بی‌فکری‌ام باشد. مغزم در حال منفجر شدن است وقتی اولین جمله‌ای را که به ذهنم می‌رسد، بازگو می‌کنم:
@darkhast_romann
- نگران نباش. چیزی نیست. روی پونه خط کشیدن سخت بود. درد داشت ولی اینم می‌گذره، چون بهش قبلا هزار بار فکر کرده بودم پس می‌گذره!
- چی داری می‌گی؟ باهام حرف بزن. درست بگو چی شده!
لحن حافظ دیگر آرام نیست. کدام مردی طاقت می‌آورد؟ اگر اوضاع را درست نکنم سر آخر به پشیمانی می‌رسم ولی نمی‌خواهم دروغ بگویم! طاقباز

می‌شوم و خیره به سقف با صدایی که نمی‌دانم می‌شنود یا نه جواب می‌دهم:
- تو خوبی؟
- این چه عادت بدیه تو داری که هی از حرفات فرار می‌کنی؟ یالا بگو چی شده... یه کم به فکر من باش. از خونه‌ات رفتم حالت خوب بود بعد الان؟ نگی بلند می‌شم می‌آم.
یادم می‌آید آن شب بعد گفتن رازهایم از پوست صورتش تا گردن وگوش چقدر سرخ شده بود. چند بار با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم و در نهایت می‌گویم:
@darkhast_romann
- چیزی نشده... گفتم که، خب آدم ناراحت می‌شه بخواد دیگه خواهرش نباشه ولی... ولی تو زنگ نمی‌زدی شاید خودم میومدم پیشت. الان خوبم. حافظ تو نمی‌دونی آدم یه پشتیبان داشته باشه چه حال خوبیه!
- می‌دونم چون تو هستی... یاد حرفای خودت که امشب زدی بیفت ببین چطوری حواست به من هست... باهام حرف بزن باشه؟ بهم بگو چی شده حالت بهتر می‌شه. نشد می‌آم دنبالت. خوبه؟

اشک‌ها می‌جوشند و بیرون می‌ریزند من اما مانند دیوانه‌ها لبخندی پت و پهن را مهمان لب‌هایم می‌کنم.
- باید خطم رو عوض کنم. می‌خوام ارتباطم رو تا اونجایی که می‌شه با دنیای قبلی قطع کنم.
- فردا اولین کاری که می‌کنم اینه که خط جدید برات بگیرم. دیگه؟
چیزی از قلبم کنده می‌شود سر می‌خورد و انگار شریان‌های خشک شده‌ام را زنده می‌کند. جان گرفتن همین است!
- پاییز جان؟
لب باز می‌کنم:
@darkhast_romann
- خیلی زشته اون‌همه براش خودم رو به آب و آتیش زدم، بعد بره خیانت کنه اونم با کی؟ با کسی که زندگی من رو داغون کرد. بره با گرشا همخونه بشه، همدست بشه، همپا بشه بعد من این‌جا قلع و قم شده دوباره یادم بیفته فداکاری کردن برای هر کسی ارزش نداره. حس یه بازنده رو دارم که رسیده به ته خط، رسیده به دو قدمی طناب پایان بعد از پشت قلاب سنگ می‌شه... بعد کی این کارو می‌کنه؟ خواهرش! خواهرم! حافظ من اگه بگم خواهر ندارم، اگه بگم

خطش زدم، اگه بگم دیگه حتی نمی‌خوام یه لحظه ببینمش یا باشه تو زندگیم تو می‌گی من آدم بدی هستم؟ تو می‌گی...
- می‌گم هیچ ایرادی نداره.
نفس عمیقی از ته دل می‌کشم. اشک‌ها ریشه‌ی موهایم را شکار می‌کنند.
- پاییز باید با یه وکیل صحبت کنیم. هر وقت اسم این عوضی بی‌همه‌چیز می‌آد نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. نمی‌تونم...
باز هم دچار اشتباه شدم و بند را به آب دادم. غلتی می‌زنم و موبایل را به صورتم نزدیک می‌کنم.
@darkhast_romann
- حافظ...
- جانم؟

اشک سمجی را که قل خورده است و به چشم دیگرم رسیده با دست می‌گیرم و می‌گویم:
- حافظ می‌شه تموم بشه؟ می‌شه فراموش کنیم؟ می‌دونی اگه می‌خواستم تا الان می‌شد نگهش دارم همین‌جا اون زخم بزنه من خنجر بزنم. دیگه توان ندارم.

- - نمی‌تونم فراموش کنم. نمی‌شه. می‌دونم دنبال آرامشی ولی...
به خودم بابت پنهان‌کاری نکردن لعنت می‌فرستم و دوباره رشته‌ی کلامش را قطع می‌کنم:
- فقط می‌خوام که باشی.
- هستم.
لبخند می‌زنم.
- همین کافیه. دور قانون و وکیل رو خط بکش. آدم دستاش پر از مدرکه هیچ کاری نمی‌تونه بکنه دیگه الان که وااسفا! اون آشغالم برنمی‌گرده... پونه هم ازش گذشتم. یه پاییز تنها...
@darkhast_romannn
- که من خیلی دوستش دارم پس نباید بگه تنهاست. گریه نکن. خیلی عصبی و ناراحتم. به موقع نبودم، به موقع کاری نکردم واقعا عصبانی‌ام اما نمی‌خوام دوباره آزار ببینی.
مکث می‌کند و دوباره به حرف می‌آید:
- مامانم بهت سلام رسوند. گفت فردا رو به خاطر عروسی فروزان بهمون می‌بخشه ولی باید سریع بیای به دیدنش چون دلش حسابی برات تنگ شده.

چرخش می‌دهد به بحث چون هوای من و دلم را دارد! بغض خفه شده‌ام دوباره می‌ترکد اما این بار از خوشی. دست روی دهانم می‌گذارم تا نفهمد و لحظه‌ای بعد وقتی مرا صدا می‌زند می‌گویم:
- چقدر دوستتون دارم. فکر می‌کردم بزرگـترین شانس زندگیم کار تو اون شرکت بزرگ بود اما اون نبود. کار کردن اون‌جا فقط یه راه بود تا برسم به یه خانواده‌ی مهربون.
- یادت باشه اینارو به مامان مهین هم بگی مثل من کلی خوشحال بشه. فردا صبح باید برم شرکت خیلی واجبه جلسه دارم وگرنه نمی‌رفتم ولی قبلش برات سیم‌کارت می‌فرستم. خونه‌ای دیگه؟ گفتی فروزان تعطیل کرده!
@darkhast_romannn
موبایل را برمی‌دارم روی قلبم می‌گذارم:
- هستم... مرسی که هستی. بابت همه چی ممنون.
- می‌تونم یه بهانه‌ای بیارم نرم شرکت. نمی‌دونم چی بگم یا چیکار کنم!
موبایل را در مشتم می‌فشارم مثل سرکوب کردن نیازم به داشتن حافظ، به بودنش، به آغوشش و چشمانش.

باید مثل او آرامش هدیه بدهم تا دلش قرص شود پس محکم جملات را ادا می‌کنم:
- حالم خوبه. به کارت برس و لطفا بهم اطمینان داشته باش که وقتی می‌گم بودنت بسه یعنی می‌تونم از پس هر چیزی بربیام.
- اطمینانم صد در صده. پس عصری می‌آم دنبالت. هر چقدر شد تلاش می‌کنم زودتر برسم. اگه باید کاری بکنم بهم بگو. هر کاری. موبایل کنار گوشمه هر چیزی شد زنگ بزن. اگه دوست داری بازم حرف بزنی می‌شنوم، باشه؟
دیگر دوست ندارم نگرانی‌اش بیشتر از این شود پس بحث را می‌چرخانم:
@darkhast_romann
- می‌خوام برم آرایشگاه... موهام رو ببندم یا باز بذارم؟
- چه بحث خوبی... جواب مشخصه دیگه... بازشون می‌ذاری. بازم حرف بزنیم... این‌جوری بهتره... خب بگو فردا می‌خوای چی کار کنی؟ کجا بری؟ فکر کنم منم این‌جوری آروم‌تر بشم.

چشمانم را می‌بندم. حالا وقت این است خدا را شکر کنم که حافظ را به زندگی‌ام هدیه داد تا سبک و سیاق آرامش را یاد بگیرم.

.....

#۲۳۴

#دویست‌وسی‌وپنج

حافظ دادگر

نگاهم را از گوشه کنار ماشین تمیز و کارواش رفته به آینه می‌اندازم و دستی به موهای همیشه آشفته‌ام می‌کشم. فقط خدا می‌داند چطور ساعت‌ها را با عصبانیت پشت سر گذاشتم. تمام تلاشم را کردم تا وقتی به پاییز می‌رسم عادی باشم و آرام. دیگر حقش نیست روزها را یک‌به‌یک با اضطراب پشت سر بگذارد. دلم می‌خواهد بلایی سر گرشا و دارودسته‌اش بیاورم اما به چه دلیلی و چطور؟ تا صبح آرام و قرار نداشتم. بارها خودم را در دفتر بیهقی تصور کردم در حال بازگویی ماجراهایی که پاییز پشت سر گذاشته

@darkhast_romanm

است و در نهایت به این نتیجه رسیدم با یک داستان و آدمی بی‌وجود که دیگر وجود ندارد چه کاری از پیش خواهم برد و هر بار خود را در بن‌بستی به نام هیچ پیدا کردم!
تا دست دراز می‌کنم تا موبایل را بردارم صدایش درمی‌آید. مادر است. سلام که می‌دهم پرشور می‌گوید:
- قربون شکل ماهت برم این‌قدر هول هولی رفتی کراواتت رو که نبردی پسر عاشق!
ناخودآگاه سر بلند می‌کنم و به سمت آینه گردن می‌کشم. تازه متوجه نبود کراوات می‌شوم. دست روی یقه‌ی سفید پیراهن می‌گذارم و می‌گویم:
@darkhast_romannn
- آره یادم رفته.
- کاش به بهانه‌ی همین بیاید این‌جا ببینمتون!
نیشم از پیشنهاد مادر کشیده می‌شود. حین باز کردن آن‌ها با یادآوری خاطره‌ی قشنگی که داشتیم و توصیه‌های پاییز برای باز گذاشتن آن‌ها جواب می‌دهم:
- مامان جان باغی که قراره بریم خارج از شهره. دیر هم شده. به خدا می‌آد پیشتون. خیالتون راحت.

- حداقل دیدیش تا برسید بگو یه زنگ بهم بزنه صداش رو بشنوم. این که دیگه زیاد نیست مزاحم شما هم نمی‌شم آقازاده!
"ای بابا" را که می‌گویم صدای خنده‌اش گوشم را پر می‌کند. راضی از خوشی مادر پیاده می‌شوم.
- همه‌ی اوامر شما روی چشمام.
- برو عزیزم. خوش باشید.
با تشکر مکالمه را تمام می‌کنم و سریع با پاییز تماس می‌گیرم. سلام که می‌دهد در آستانه‌ی ورود به مجتمع هستم.
- سلام، من رسیدم. پایین راه پله وایمیستم بیای.
@darkhast_romannn
- من آماده‌ام ولی اگه می‌خوای بیا بالا...
حین سر تکان دادن برای پیرمرد نگهبان که دستش را به نشانه‌ی احترام بالا برده است، جواب می‌دهم:
- نه بیا... من بیام پیشت شاید به عروسی نرسیم.
خندان تماس را قطع می‌کند. پایین پلکان پیچ‌دار می‌ایستم و نگاهی به حیاط که باز هم خلوت است، می‌اندازم. آرزو می‌کنم دنیا دیگر با ما کنار بیاید بتوانیم در همین آرامش و سکوت باقی بمانیم. نسیم خنکی می‌وزد و شاخه‌های سبز بیدها را کمی تکان

می‌دهد. حالا متوجه می‌شوم کت را به تن نزده‌ام. تا بخواهم تصمیم بگیرم صدای پاشنه‌های کفش‌هایی که تند تند راهرو را طی می‌کنند می‌شنوم و سر بالا می‌برم. درست شبیه یک فرشته‌ی زیبا با تبسمی قشنگ ظاهر می‌شود. مثل یک تندیس رویایی پوشیده در مانتوی بلند و گشاد مشکی و لباس حریر سفیدی که کنار مانتو جلوه‌ی دلنشین دارد. شال از سرش افتاده است و موهای صاف و درخشانش قابی زیبا برای صورتش ساخته‌اند. قدمی به جلو برمی‌دارم و دست به طرف او بالا می‌برم.

- مثل همیشه جذابی! عالیه.

@darkhast_romannn

دستش را به میله‌های پلکان بند می‌کند و آرام و با احتیاط پایین می‌آید.

- مرسی که کراوات نبستی!

دست گرمش را می‌گیرم.

- یادم رفت ببندم.

کوتاه نگاهی به دکمه‌های باز پیراهن می‌اندازد.

- سلیقه‌ی من رعایت شده و این عالیه.

دلم می‌خواهد با تمام وجود او را در آغوش بگیرم اما محو چشمان آرایش کرده‌اش می‌شوم. از خوشحالی

براق هستند. چند تار موی روی صورتش را کنار می‌زنم.
- خوبی؟ حالت خوبه؟ تو تماسا که انگار شارژ بودی!
کمی گردنش را کج می‌کند.
- خوبم دیگه... معلوم نیست؟ تو باشی خوبم.
انگشتانم در تارهای موهای نرمش پایین می‌آید.
- خیلی خوشگل شدی... عدالت رعایت نشده به نظرم.
دندان‌هایش در اثر لبخندی بزرگ پدیدار می‌شوند.
- فکر کردم وقتی این رو بگی بهم چشمک می‌زنی.
انتهای موهایش را مشت می‌کنم.
@darkhast_romanim
- به خانم متشخصی مثل شما که چشمک نمی‌زنن!
یک لنگه‌ی ابرو بالا می‌دهد و با لحنی پر از شیطنت می‌گوید:
- پس چی کار می‌کنن؟
قلبم می‌کوبد. آرام دست بالا می‌برم. موهایش را کمی کنار می‌زنم. سر که جلو می‌برم نفس عمیق او با بستن چشمانم همراه می‌شود. کنار گوشش زمزمه می‌کنم:
- قاصدک پشت گوشش رو می‌بوسن!

دست او که به کمرم می‌رسد لب‌هایم قاصدک را به قصد بوسه‌ای گرم شکار می‌کند. سر عقب می‌برم و چشم‌درچشمانی که عجیب دلبری را بلد هستند می‌گویم:
- دلم برای قاصدکت تنگ شده بود ولی دنبال یه موقعیت مناسب بودم... خیلی بهشون فکر می‌کردم. تو اولین پاییزی هستی قاصدک داری... فصل سردی که هنوز قاصدکش زنده است!
پنجه‌هایش پیراهنم را مشت می‌کند و دست دیگر را روی قلبش می‌گذارد.
- روحم پرواز کرد رسید به بهشت... مراعات کن... دادگر به نظرم تا الان عدالت داشتی ولی ببین اومدی که...
صدای دختری حرف پاییز را قطع می‌کند.

- چقدر به هم میان شما! موبایل بدید یه عکس ازتون بگیرم. حیفه بدون عکس و ثبت خاطره!
پاییز گردن می‌کشد و من می‌چرخم. دختری با شلواری گشاد پیش سینه‌دار سبز رنگ که آبپاشی در دست دارد نگاهمان می‌کند. موبایل را از جیب بیرون

@darkhast_romanin

می‌کشم و بفرمایید گویان به طرف او می‌گیرم.
آب‌پاش را زمین می‌گذارد و قدمی به عقب برمی‌دارد. تا کادر عکس را تنظیم کند دست روی کمر پاییز می‌گذارم و او را به خود می‌چسبانم. پاییز هم دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و سر بلند می‌کند. هر دو لبخند به لب داریم. نگاهمان در هم گره می‌خورد.
- گرفتم... تموم شد!
متعجب سر می‌چرخانم. دختر خم می‌شود آب‌پاش را برمی‌دارد و حین جلو آمدن و تحویل موبایل، چشمکی به پاییز می‌زند.
- عکس هر چی طبیعی‌تر باشه قشنگ‌تر می‌شه.
@darkhast_romantic
گلدون گلت رو آماده کردم بعدا برات می‌آرم.
پاییز که تشکر می‌کند خداحافظی‌کنان به سراغ گل‌های یاس می‌رود. دست پاییز را می‌گیرم.
- گلدون گل سفارش دادی؟
کنار هم راه می‌افتیم. دستش را از میان مشتم خارج و آن را دور بازویم حلقه می‌کند.
- هر دفعه می‌رسیدی به گل‌ها نفس عمیق می‌کشیدی برای همین گفتم یه گلدون بهم بده بذارم توی خونه.
نگاهی به صورت بشاش او می‌اندازم.

- ولی خودت خوش بوتری.
لبخندش که کشیده می‌شود متوجه می‌شوم از وقتی او را دیده‌ام تمام عصبانیتم فروکش کرده است. چند قدم مانده تا به ماشین برسیم که می‌گویم:
- مامان خواستن تو راه باهاشون تماس بگیری.
می‌ایستد. کمی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:
- ببینم فامیلی مهین جون هم دادگره؟
دستش را می‌گیرم و به طرف ماشین می‌روم.
- چه سوال عجیبی! نه خب فامیلیشون یه چیز دیگه است. چطور مگه؟
در ماشین را باز می‌کنم. "بفرمایید" از دهانم خارج نشده است که جواب می‌دهد:
@darkhast_romann
- این همه اذیتت کردم بعد خب برام عجیبه دوستم دارن... البته گفتی همه چی رو نمیدونن اما بازم... بگذریم حتما چون بابات رو خیلی دوست داشتن شبیه ایشون کاملا دادگر شدن. یه جا خوندم آدما کنار هم به مرور زمان شبیه هم می‌شن!
با احترام به صندلی اشاره می‌کنم.
- شما بفرمایید سوار بشید من همه رو جواب می‌دم خانم.

نمی‌گذارم خم شود. دنباله‌ی مانتو و لباس را جمع می‌کنم و در ماشین را می‌بندم. حین رفتن به آن‌سوی ماشین به چشمانش که دنبالم می‌کنند چشمک می‌زنم. لبخندش پررنگ می‌شود. سوار می‌شوم و حین جاگیر کردن سوئیچ می‌گویم:
- اون نظریه شبیه هم شدن رو قبول دارم.
بعد هم سر می‌چرخانم و ادامه می‌دهم:
- اون روز دلتنگی خیلی زیاد بود البته انگار تمومی نداره ولی وقتی تو ماشین گفتم هستم با یه بوسه جوابم رو گرفتم. یادته؟
سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
@darkhast_romanhn
- خب اون نظریه رو چطوری به این یادآوری وصل کنم؟ شرمنده چون مثل تو اهل کشیدن جدول و فرمول نیستم قاطی کردم.
از کنایه‌اش می‌خندم. جلو می‌کشم و حین بستن کمربندش در حالیکه نمی‌توانم لحظه‌ای نگاهم را از روی لب‌های خوش‌رنگ او جدا کنم می‌گویم:
- وصل کردنش این‌جوری می‌شه که چون خودت اجازه دادی تا چند وقت دیگه تو هم به جمع دادگرها

اضافه می‌شی البته اگه تاثیرات جذابت رو در نظر بگیریم منم خوشبین می‌شم!
.....
#۲۳۵

#دویست‌وسی‌وشش

پاییز خوشبین

به دور از شلوغی‌های مراسم پشت میزی کوچک زیر درخت گردویی تنومند نشسته‌ایم. مصرف آرامبخشی قوی در شب گذشته و کمی حرف زدن با لیلا را کنار بگذارم حمایت‌ها و تزریق آرامش از سمت حافظ بود که باعث شد سرپا بمانم و تمام قدرتم را به کار بگیرم تا حداقل چند ساعتی را که همراه هم هستیم سایه‌ی هیچ سیاهی ما را در برنگیرد.
حافظ صندلی‌اش را کنارم آورده و مشغول صحبت کردن با یکی از بچه‌های کارخانه است. تند تند حرف می‌زند و چون می‌دانم در حال تلاش است تا هر چه سریع‌تر از شر مخاطب پشت خط خلاص شود مدام

@darkhast_romann

خنده‌ای را که در حال تبدیل شدن به قهقهه است، قورت می‌دهم تا تمرکزش را به هم نریزم گرچه مشخص است هیچ تسلطی روی حرف‌هایش ندارد. انگشتان کشیده‌اش کلافه روی رومیزی گیپور سفید رنگ حرکت می‌کنند و خطوط فرضی صاف می‌کشند و گاهی مشت می‌شوند.
سر بالا می‌برم و بعد از نگاه به جایگاه رقص که با طاقی‌های گل احاطه شده و همچنان پر است از افرادی شاد و عروسی که میان آن‌ها می‌درخشد و در کنار فروزان خندان که حرکت چندانی ندارد، بالا و پایین می‌پرد سر می‌چرخانم و چشم می‌دوزم به سروهای بالا بلند دورتادور باغ که در نورباران چراغ‌های کوچک و بزرگ مانند حفاظی زیبا به نظر می‌رسند. گیلاس را برمی‌دارم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. به نگاه حافظ که پشیمان است و برای عذرخواهی سر تکان می‌دهد، لبخند می‌زنم و بی‌صدا می‌گویم:
- راحت باش.
شیشه‌ی گیلاس را که محتویات آب‌میوه‌ی قرمز رنگ جلوه‌ای مات به آن داده است، دقیق نگاه می‌کنم. ایده‌ای

@darkhast_romanim

را که به ذهنم می‌رسد، ضبط و ربط می‌کنم و همین‌که جرعه‌ای از آب‌میوه را می‌نوشم نسیم خنکی شروع به وزیدن می‌کند و سرمای گذرا باعث می‌شود لحظه‌ای لرز کنم. سریع گیلاس را روی میز می‌گذارم. صدای پایه‌های صندلی می‌آید و تا سر برمی‌گردانم حافظ را می‌بینم که ایستاده موبایل را به کمک شانه نگه داشته و در حال بیرون کشیدن کت از تن است. هنوز دهان به اعتراض باز نکرده‌ام که کت را روی شانه‌هایم می‌اندازد و وقتی آن‌ها را محکم مشت می‌کند حس گرمابخش کت که تداعی‌گر دمای بدن او است، صد برابر می‌شود. بالاخره تماس را با خداحافظی سرسری قطع می‌کند و موبایل را پوف‌کنان روی میز می‌گذارد.

@darknast_romann

- ای بابا... یه نقص ساده تو دستگاه چاپ رو چند بار تکرار کردم تا متوجه بشه. معلوم نیست چرا نیما و ترنم جواب ندادن. واقعا ببخشید.

در حالیکه لبه‌های یقه‌ی کت را نوازش می‌کنم جواب می‌دهم:

- همه که مثل شما وارد نیستن مهندس.

عینک را از روی صورت برمی‌دارد و حین نگاه انداختن به پیست رقص که غرق در نورهای رنگی و دود است، می‌گوید:
- لطف داری... ببینم نمی‌خوای برقصی؟
چه خوب که نمی‌داند هنوز دچار ضعف هستم و تمام مدت در آرایشگاه خمار خواب بودم. پاهای کرخت شده را می‌کشم.
- جام خوبه... از کنارت جنب نمی‌خورم.
ساعد یک دست را روی میز می‌گذارد. بعد از کمی جلو کشیدن کاملا به سمتم می‌چرخد و فاصله را کم‌تر می‌کند.
@darkhast_romann
- همین‌جا بمون. قبلا رقصیدنت رو دیدم پس حسرت به دل نمی‌مونم.
مقابله با حسی که ساعت‌هاست دوست دارد سر روی سینه‌ی او بگذارم و به خوابی عمیق فرو بروم، سخت است اما ناچارم مقاومت کنم پس گردن کج می‌کنم.
- خاطره‌هامون... چقدر خوشم اومد وقتی یهو اون‌جا شروع کردم به رقصیدن جلو نیومدی. داشتم می‌دیدمت که رفتی عقب و به دیوار تکیه دادی. تعقیب و گریز قشنگی بود!

با پشت انگشتانش گونه‌ام را نوازش می‌کند و موهای بازیگوش شده در نسیم را کنار می‌زند.
- آره، ماموریت قشنگ و جالبی بود... کلی هم خاطره‌ی خوب برامون ساخت. خوشحالم که دیگه نباید با یادآوریشون بجنگم.
شرمزده سر پایین می‌اندازم و به خودم دلداری می‌دهم که مدت‌ها است برای شنیدن این گونه دیالوگ‌ها آماده شده‌ام و اشتباهات را پذیرفته‌ام. دست زیر چانه‌ام می‌برد و سرم را بالا می‌آورد. تا چشم‌درچشم می‌شویم، می‌گوید:
- منظور بدی نداشتم. می‌خواستم بگم خوشحالم برگشتیم به دوران خاطره‌سازی. درسته؟
@darkhast_romanhin
خیره به چشمانش لبخند می‌زنم و در تایید جملات دلگرم کننده‌اش سر تکان می‌دهم. به یک‌باره سروصداها قطع و گروه موزیک شروع به نواختن آهنگی ملایم می‌کنند. هر دو سر می‌چرخانیم. پیست رقص تقریبا خالی شده و فروزان دست عروس را برای رقصی دو نفره گرفته است. چند لحظه‌ای به نگاه کردن ادامه می‌دهیم. سماعی و امیری هم پا داخل پیست می‌گذارند. حافظ چند ثانیه بعد سر می‌چرخاند.

- از نظر من امیری و سماعی خیلی به هم می‌آن.
خیره به سماعی که در پیراهن بلند مشکی سرش را با آن موهای جوگندمی کوتاه روی شانه‌ی امیری گذاشته است از سوی ناخودآگاه ذهنم پاسخ می‌دهم:
- وقتی دیدنمون خیلی خوشحال شدن. مخصوصا استاد. آره خیلی به هم می‌آن. خداروشکر جدایی ما طولانی نشد وگرنه شاید دیگه ناممکن می‌شد!
دست حافظ روی مشتم قرار می‌گیرد:
- افتخار می‌دید خانم پاییز؟

چشمانم را از زوج‌های دو نفره جدا می‌کنم.
@darkhast_romann
- از خدامه فقط اونجا صدا خیلی زیاده. الان اعصاب سروصدا ندارم.
از پشت میز بلند می‌شود.
- همین‌جا خوبه. اصلا قصد نداشتم ببرمت اونجا. دقتم رو بردم بالا. دیگه تو گوشات هندزفری ندیدم. این گوشه‌ی دنجم انتخاب شما بود و همه‌ی اینا یعنی تحمل سروصدا و شلوغی نداری!
حین بلند شدن کت را از روی دوش برمی‌دارم و در دستان حافظ می‌گذارم.

- مرسی گرم شدم. بپوشش. اون آخرین هندزفری بود که داشتم.
با عجله کت را می‌پوشد و دستم را می‌گیرد.
- پس برات می‌آرمش! قرار بود مثل قبل بشیم.
قدم اول را که برمی‌داریم، می‌ایستم. او را به طرف خودم می‌کشم و با بدجنسی می‌گویم:
- یعنی برای مثل قبل شدن رسیدیم به مرحله‌ی پس دادن یادگاری؟
کوتاه نگاهی به دستان خالی از انگشترم می‌اندازد و زیرکانه جواب می‌دهد:
- اسمش پس دادن نیست. سر جای درست قرار گرفتنه. صاحاباشون سر جای درست هستند پس اونا هم با باید سرجای اصلیشون باشن.
کمی از میز دور می‌شویم و زیر شاخ‌های درخت گردو روبه‌روی هم می‌ایستیم. دست آزادش را دور کمرم حلقه می‌کند و من دست روی قلب او می‌گذارم. کمی که نرم نرمک تکان می‌خوریم بی‌اختیار جلو می‌روم و با چشمان بسته سر روی سینه‌اش می‌گذارم.
#۲۳۶

@darkhast_romannn

#دویست‌وسی‌و هفت

در حال عشق‌بازی با صدای قلبش هستم که می‌گوید:
- تو این لباس شبیه فرشته‌ها شدی. فقط دو تا بال بزرگ سفید کم داری که چون یادآوری جالبی نداره ازشون فاکتور می‌گیریم.
لبخند می‌زنم و پچ پچ‌کنان می‌گویم:
- چون تو خوش سلیقه‌ای و آره بال‌های سفید بزرگ ممکنه آدم رو ببره جاهای عجیب سیاه با لباسای خیلی کم که خب من حساسم.
صدای خنده‌اش را که می‌شنوم از خوشی ضربان قلبم بالا می‌رود. کمی بعد از خنده‌های بی‌غل‌وغش می‌گوید:
- خب فکر کنم هر چیزی بپوشی بهت می‌آد. پاییز جان من رو نگاه کن.
سر بالا می‌برم و وقتی "بله" را می‌گویم کمی بعد از این‌که چشمانش را روی صورتم می‌گرداند، به حرف می‌آید:
- به خاطر روزهایی که پیشت نبودم... به خاطر این که خیلی سریع بدون هیچ پیگیری همه چی رو خط

@darkhast_romanm

زدم و نمی‌دونم هر کاری که باید می‌کردم و انجام ندادم، به خاطر تنها موندنت تو اتفاقای بد که قلبت رو خیلی شکوند من رو ببخش.
اخم‌هایم در هم فرو می‌رود و با دست مشت شده‌ام به آرامی ضربه‌ای روی قلب کوبانش می‌زنم.
- چی داری می‌گی؟ خودم یه کاری کردم اون طوری رفتار کنی. هر چی شد انتخاب من بود که...
کلامم را قطع می‌کنم و زل می‌زنم به چشمانش که دیگر خبری از خوشی در آن‌ها نیست پس با تغییر لحن ادامه می‌دهم:
- نکنه الان این‌جوری گفتی که منم شروع کنم به اعتراف؟
@darknast_romann
جا خوردن حافظ را به وضوح می‌بینم. صدای خرخری را که ته گلویم پیچیده است با قورت دادن آب دهان پایین می‌دهم و با نیشی باز در مقابل نگاه غضب کرده‌اش می‌گویم:
- ولی من قبلا اعتراف کردم ولی اگه بخوای بازم می‌گم اشتباه کردم، بازم می‌گم...
حلقه‌ی دستش به دور کمرم را محکم‌تر می‌کند.

- وایستا ببینم چی داری می‌گی؟ من اصلا منظورم این نبود. همه‌اش تو سوءتفاهم هستیا. از ته قلبم اون حرفارو زدم کاملا هم جدی بودم.
دست بالا می‌برم و موهای پریشان روی پیشانی‌اش را کنار می‌زنم.
- یهو جفتمون تو موقعیت بدی گیر کردیم ولی دیگه گذشته‌ها مهم نیست. واقعا هر حرفی راجع به قبل فرسایشیه!
دوباره سر روی سینه‌اش می‌گذارم. در فکرم جملات را بالا و پایین می‌کنم تا ببینم موقعیت خوبی است تا ماجرای چک‌ها را بگویم یا نه؟ اما باز هم نهیب می‌زنم حالا وقت مناسبی نیست. تماس شب گذشته و فکر به پونه کم مرا به تحلیل نبرده است و حافظ هم با جملات آخرش احتمالا منتظر است تا دوباره فکر و ذکرش را به بیراهه بکشاند. صبوری می‌کنم تا در جایی مناسب این حرف ناگفته را هم بگویم و خلاص شوم.
- من می‌فهمم حالت روبه راه نیست پاییز... تو هنوزم دلت گرفته است و ناراحتی!

@darknast_romann.n

پنجه‌ام را کمی فشار می‌دهد. علامتی که با آن نشان می‌دهد، منتظر است تا به حرف بیایم. به چشمان مهربانش نگاه کنم و بگویم صدای گرشا را شنیده‌ام نمی‌شکند؟ لبخند می‌زنم.

- درست فهمیدی. اگه نبودی تا چند روز از خونه بیرون نمیومدم ولی نگاه کن واقعا الان خوبم. شاید یه کم ناراحت باشم ولی هیچ حس بدی ندارم. بیا مهندسی شده بهش نگاه کنیم. موافقی؟

لبخند دندان‌نمای او پدیدار می‌شود. با خیال راحت فکر می‌کنم بالاخره توانستم کاری کنم همان حافظی که دوست دارم را پیش روی چشمانم داشته باشم.

@darkhast_romanhn

"موافقم" از دهانش خارج می‌شود و جملاتی را که مدت‌ها همدم شب‌های سیاه و تار بود و روزنه‌ای از امید می‌ساخت، ادا می‌کنم:

- می‌دونی مهندس دادگر اگه زندگی کوره‌ی پخت داغ و جهنم‌واری نداشته باشه تهش محصول درجه یک تحویل نمی‌ده!

با ابروهای بالا رفته و نگاهی کنجکاو می‌پرسد:

- پس داری نیمه‌ی پر لیوان رو تجویز می‌کنی؟ خب انگار واقعا حالت خوبه و من از ته قلبم فقط همین رو می‌خوام.
چشمک می‌زنم.
- به نظرم همین‌که کنار هم می‌درخشیم بسه... این یعنی درجه یک بودن... انتقام لب‌پرمون می‌کنه دچار نزول درجه می‌شیم پس من دور آدم‌های بی‌خود خط کشیدم و توقع دارم تو هم همین کارو بکنی چون می‌خوام تا ابد این حس درجه یک بودن رو داشته باشم اونم فقط کنار تو!
سر جلو می‌آورد. بوسه‌ای کوتاه به پیشانی‌ام می‌زند و عقب می‌کشد.
@darknast_romann
- بحث خیلی سنگین شد می‌خوام دقیق باشم‌ها ولی نمی‌دونم این وسط چرا دلم واسه قاصدکت تنگ شده؟ احتمالا برای حرفای قشنگیه که از لبات می‌آد بیرون و خط‌های قشنگی که دارم توی چشمات می‌خونم.
خنده‌ام را رها می‌کنم. موزیک ملایم جای خودش را به آهنگی شاد می‌دهد. حافظ دستم را بالا می‌برد. یک دور می‌چرخم و همین‌که دوباره در آغوشش قرار می‌گیرم، می‌گویم:

- تمام خط‌های چشمام یه جمله بیشتر ندارن اونم اینه که خیلی دوستت دارم.
با نگاهی تب‌دار لب می‌گزد و زیرلب می‌گوید:
- داری سختش می‌کنی پاییز.
عقب می‌کشم. دستش را می‌کشم و به سمت میز می‌برم.
- بیا یه ایده‌ی جدید به ذهنم رسیده.
صدایش را از پشت سرم می‌شنوم:
- راه حل خوبیه. شروع کن بگو!

خنده‌ام را فرو می‌خورم و در فکر به این‌که شرایط من به مراتب از حافظ هم وخیم‌تر است و از حالا نمی‌دانم چطور خانه و تنهایی‌اش را تحمل کنم و چگونه تسلی‌بخش بدن نبض‌دارم باشم، روی صندلی می‌نشینم و بی‌وقفه جملات را سر هم می‌کنم:
- این مدت که تو شرکت مشغول کارهای شوروم بودم کاتالوگ‌های بقیه کارخونه‌ها رو هم دیدم. خب انگار گل و بلبل مد شده حالا باید یه فکر جدید بیاد وسط. اون طرح‌های گل‌دار رو کپی کردن به نظرم الان وقتشه که فقط روی تک رنگ و ساده البته با رنگای

@darkhast_romann

جیغ کار کنید مثل قرمز بدون هیچ طرحی... ساده ولی مات و کدر!
در کمال بی‌توجهی بدون این‌که نگاهم بکند گیلاس آب‌میوه را برمی‌دارد و سرضرب بالا می‌رود. لب پایینم را گاز می‌گیرم تا خنده‌ام را خفه کنم. نفسی می‌گیرد و عینک را به صورت می‌زند.
- چی می‌گفتی؟
لب‌هایم را که می‌روند تا کش بیایند با قفل کردن دندان‌ها مهار می‌کنم. چند بار پلک می‌زند و سر آخر خیره به لب‌هایم دست بالا می‌آورد. انگشت اشاره‌اش را روی لب پایینم می‌گذارد تا ناجی آن شود و زمزمه‌وار می‌گوید:
@darkhast_romann
- کاش مراعات کنی پاییز!
دیگر طاقتم تمام می‌شود. زیر خنده می‌زنم. سر روی شانه‌اش می‌گذارم و نفس زنان می‌گویم:
- یعنی... دیدن یه وجه‌ی... جدید از تو می‌ارزه... به تمام... تمام دنیا... یعنی... عاشقتم.
اما حافظ حرف نمی‌زند، جواب نمی‌دهد. دستش می‌خزد لابه‌لای موهایم و بی‌هوا لب‌های گرمش روی تتوی قاصدک جاگیر می‌شود. نفسم بند می‌آید و

بی‌حرکت باقی می‌مانم او اما رحم نمی‌کند، همراه با هرم نفس‌های داغش کنار گوشم می‌گوید:
- بعضی وقتا انتقام بد نیست. الان مثل وقتی اولین بار بوسیدمت باختی!
چشمانم را می‌بندم و آرزو می‌کنم همیشه به سبک و سیاق عاشقی کردن حافظ ببازم.
.....
#۲۳۷

#دویست‌وسی‌و هشت

@darkhast_romannn

موزیک بی‌کلام کابین ماشین را پر کرده است و حافظ با طمانینه می‌راند. از نیمه شب گذشته و خیابان خلوت است. پلک‌های بسته‌ام در اثر قلقلک نور تیرهای چراغ برق دچار پرش می‌شوند من اما تمام سلول‌های مغزم را به کار گرفته‌ام تا تمام لحظاتی را که کنار هم رقم زدیم، مرور کنم. دیگر رمقی ندارم اما حال خوش قلبم بر کرختی جسم غلبه می‌کند و باعث می‌شود همچنان لبخندی دلنشین داشته باشم. اصلا مگر دیوانه

هستم که همراهی حافظ را به بهانه‌ی خستگی خراب کنم؟
- پاییز؟
با چشمان بسته گردن می‌چرخانم و تا می‌گویم "جان" جواب می‌دهد:
- می‌دونم الان هر چی بگم مقاومت می‌کنی و می‌گی حالت خوبه ولی به نظرم نباید پیشنهاد فروزان رو قبول می‌کردی!
کمی پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم.
- حال دلم که اصلا بد نیست. یه چند ساعت بخوابم حال جسمیم هم کاملا روبراه می‌شه. تازه فروزان اصرار نکرد. خودت بودی که، فقط پیشنهاد داد من هم گفتم تا فردا بهش خبر می‌دم.
@darkhast_romannn
با دقت به نیم‌رخ حافظ و لب‌های چفت شده‌اش، نگاه می‌کنم و با لحنی شوخ ادامه می‌دهم:
- ولی وقتی تو می‌خواستی بری ماموریت من این‌جوری اخم و تخم نکردم که بگم نری. تازه تو ده روز رفتی من قراره یکی دو روز برم و برگردم.
نفسی عمیق می‌کشد. تک تک حرکاتش را می‌بلعم چرا که دیگر فرصت زیادی باقی نمانده است و باید

ظرف وجودی‌ام را از عشق پر کنم. نگاهی کوتاه به صورتم می‌اندازد و می‌گوید:
- به خاطر رفتن نرفتن که نیست. اصلا نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم ولی خب... کلا می‌گم اگه یه کم استراحت می‌کردی بهتر بود. کار شوروم طولانی بود بعدش هم خب... باشه، باشه هر جور دوست داری. به نظرم برای این‌که یه کم آب و هوات هم عوض بشه بد نیست بری.
تک خنده‌ای می‌زنم.
- خب مرد حسابی بگو دلم برات تنگ می‌شه... دیگه این‌همه آسمون ریسمون بافتن نداره قربونت برم.
@darkhast_romannn
بالاخره وا می‌دهد. سگرمه‌هایش پاک می‌شوند و لبانش می‌خندند.
- خودت می‌دونی از این‌که بگم دلم برات تنگ می‌شه نمی‌ترسم تا حالا کلی بهت این جمله رو گفتم. سخته دور باشی و نبینمت ولی باور کن الان فقط نگران خودتم.
دست بلند می‌کنم و بازویش را می‌گیرم.

- نگران نباش. به نظرم زیادی داری حساس می‌شی بعد احتمالا منم زیادی لوس می‌شم. تو مرحله‌ی بعد حتما کارمون به جنگ و دعوا می‌کشه.
سرعت ماشین را به کمترین حد می‌رساند.
- بذار تا قبل خداحافظی یه چیزایی رو بهت بگم.
چشمانم را باریک می‌کنم و می‌پرسم:
- چی شده حافظ؟ گفتی فردا باید بری کارخونه بعد اگه من فردا عصر برای راست و ریست کردن دکور سمینار برم شمال...
حرفم را قیچی می‌کند.
- هر جور شده تا قبل رفتنت خودم رو می‌رسونم.
@darkhast_romann
اصلا شاید خودم رسوندمت شمال.
بی‌تابی از وجودش ساطع می‌شود و می‌رسد به وسط قلبم. کمربند را باز می‌کنم. بدنم را جلو می‌کشم و سر روی شانه‌اش می‌گذارم.
- می‌خواستم بگم چای دارم ولی خب دلم نمی‌آد بیشتر از این خسته بشی فردا هم کلی کار داری! بعدش هم اون همه راه بری تا کارخونه بعد بیای من رو ببری شمال؟ اصلا ولش‌کن نمی‌رم.

کمی مانده به مجتمع ماشین را متوقف می‌کند. دست بالا می‌برد. آینه را روی صورتم تنظیم می‌کند و حین لم دادن در تاریکی روشنی فضای کابین به چشمانم خیره می‌شود.
- خیلی دوست دارم برای صرف چای خدمتتون باشم منتها نه زمان مناسبیه نه...
حرفش را می‌خورد. می‌دانم این فرو خوردن‌ها از کجا نشأت می‌گیرد پس سکوت می‌کنم و در آینه به چشم‌هایی که مهربانی و عشق در آن‌ها موج می‌زند، زل می‌زنم. چیزی نمی‌گذرد که پیچ و تاب انگشتانش میان موهای بیرون افتاده از شال را حس می‌کنم و غرق لذت می‌شوم. کمی بعد می‌گوید:
@darkhast_romann
- می‌خوام همه چی درست باشه جوری که لیاقتش رو داری. یه کم باید بهم فرصت بدی. شاید الان وقت خوبی برای گفتن این حرفا نباشه ولی می‌خوام بگم.
یک بار نرم و آرام پلک می‌بندم و باز می‌کنم.
- اصلا تا صبح حرف بزن اگه گفتم چرا! همه‌ی فرصت‌ها هم تا ابد مال تو!
دست بالا می‌آورد و گونه‌ام را نوازش می‌کند.

- از اون اول باید همین شکلی به حرف‌های هم گوش می‌دادیم.
مچ دستی را که روی صورتم قرار دارد، می‌گیرم.
- آرامش نداشتیم. الان داریم. فرقش اینجاست. دیگه حرف گذشته رو نزنیم لطفا.
حین آرام بالا و پایین کردن سر ادامه می‌دهد:
- باشه... ولی چون حرفام یه کوچولو به گذشته ربط داره این چند دقیقه رو تحمل کن.
ناخودآگاه سر از روی شانه‌اش برمی‌دارم و صاف می‌نشینم اما وقتی نگاهم به لبخندش می‌رسد دل آشوبه‌ام رفع می‌شود و می‌گویم:
@darkhast_romann
- بگو... می‌شنوم.
دستم را می‌گیرد.
- چیزی نیست ولی احتیاج دارم باهات این حرفا رو درمیون بذارم.
دست آزادم را روی انگشتان گره خورده‌اش می‌گذارم و فشار می‌دهم. نگاهی به دستان در هم گره خورده می‌اندازد و سر بالا می‌آورد.
- همه چی رو اون شب بهت گفتم. الان مشکلی ندارم یعنی با خودم قرار گذاشتم بهش فکر نکنم.

درسته یکی قرار بود نقش پدر رو تو زندگیم داشته باشه و نخواسته اما در عوض آدم‌های خوبی من رو بزرگ کردن برای همین... نمی‌دونم چطوری بهت بگم ولی خب محبتاشون یه طوری بوده و هست که هضم اون جریان مزخرف برام آسون می‌شه. می‌تونم بگم واقعا زندگی بدی نداشتم و خب از اون طرف بخوام نگاه کنم شاید اگه من رو پیش خودش نگه می‌داشت این آدمی که الان هستم نبودم پس به طور کلی فکر می‌کنم شانس داشتم که همه چی چرخید و این‌جوری شد.

@darkhast_romann

#۲۳۸

#دویست‌وسی‌ونه

سکوت که اختیار می‌کند حلقه‌ی انگشتانم را محکم‌تر می‌کنم و با قاطعیت می‌گویم:

- می‌فهمم چی می‌گی ولی من هم مثل تو خدا رو هزار بار شکر می‌کنم مامان مهین رو داشتی و داری. همین‌طور بابای خوبت.

چرا قلبم با گفتن لفظ بابا به درد می‌آید؟ چقدر جای خالی سهراب این روزها مشهود است. تمام تلخی‌های حمله‌ور شده را با چشمان پر حرف حافظ تاخت می‌زنم و به همراه سر تکان دادن ادامه می‌دهم:
- واقعا باید خدا رو به خاطر وجود مهین جون شکر کنیم. دیدی امشب چقدر حال من رو خوب کرد. خنده‌های قشنگش... قربون صدقه رفتناش... صد بار تاکید کرد به این‌که باید زود برم دیدنش که حتما این کار رو می‌کنم. تازه من غریبه‌ام بعد فکر کن برای تو که پسر یکی‌یه‌دونشی چه می‌کنه. به نظرم حق داری ناراحت باشی اما...
@darkhast_romannn
رشته‌ی کلامم را می‌برد:
- تو عزیز من و مامانی. دیگه نگو غریبه. اگه بفهمه خیلی ناراحت می‌شه. تمام این مدت شاید من تو رویاهام امیدوار بودم اما اون مطمئن بود دوباره تو رو می‌بینه. بذار این‌جوری بگم به نظرم از دعاهای مامانه که تو رو دوباره دارم. من هزار بار دعا کردناش رو شنیدم، اسمت رو شنیدم!
بغض جمع شده در گلو را قورت می‌دهم.

- می‌بینی حتی منم شانس آوردم. خب تا گریه‌ام رو درنیاوردی بقیه حرفات رو بزن.
لبخندی روی صورتم می‌پاشد.
- تو ماموریت وقتی خبر برگشتنت رو به مامان دادم خیلی خوشحال شد ولی خب یه چیزایی گفت که فکرم رو خیلی مشغول کرد... یه چیزایی که یه سرش به زندگی راحت خودمون ربط داره و یه سر دیگه‌اش به خانواده‌ای که... نمی‌شه گفت خانواده ولی به افرادی که مربوط به هویت واقعی من هستن. مامان تمام این مدت تلاشش رو کرده تا من ببخشم، بگذرم و ریما رو... منظورم عمه‌ام هست... مامان خیلی دوست داره از ته قلبم قبولش کنم.
@darkhast_romannn
لب می‌گزد و نگاهش را به فضای بیرون ماشین می‌دهد. تا او را صدا می‌زنم مردمک چشمانش را به سویی دیگر می‌کشاند و ادامه می‌دهد:
- من خیلی دلم می‌خواد یه زندگی عالی برات بسازم. مامان می‌گه تا بخوام جمع و جور بشم طولانی می‌شه. می‌گه باید مستقل باشیم. من بهش گفتم باهات صحبت می‌کنم ولی کلی باهام دعوا کرد. خب...

تا سر می‌چرخاند به طرف من که تمام حواسم را به او داده‌ام، سریع می‌گویم:
- ببین من کاملا متوجه نگرانیت از بابت تنهایی مهین جون هستم هیچ ایرادی نمی‌بینم که...
اما او نمی‌گذارد ادامه بدهم.
- الان مسئله تنهایی مامان نیست به هر حال هر چی هم بگیم قبول نمی‌کنه با ما زندگی کنه. من بهتر از همه می‌شناسمش.
گردن کج می‌کنم.
- خب الان مسئله چیه؟ چرا نمی‌گی تو سرت چی می‌گذره؟
@darkhast_romann
دستانش را از میان پنجه‌هایم درمی‌آورد و آن‌ها را روی موهای پریشانش می‌کشد.
- می‌دونی الان که نه، مدت‌هاست که می‌گه چرا قبول نمی‌کنم اون خانم که حالا عمه‌ی من هم هست به هر نحوی تو زندگیم باشه یا کمکم کنه؟ می‌گه هنوز بلاتکلیفم وگرنه دلم براش نمی‌سوخت و یه کاری نمی‌کردم هر وقت دلش بخواد بیاد دیدن مامان.
کلافه با دستانش روی فرمان ضرب می‌گیرد:

- می‌دونی راست می‌گه. من از عمه‌ای که الان دارم بدم نمی‌آد چون آدم بدی نیست برعکس خیلی هم خوبه منتها از این‌که همه چی تهش می‌رسه به این‌که حرف اون پیش بره و به ارث و پول و این چیزا برسیم حس خوبی ندارم. از اون طرفم ببین من دلم می‌خواد بهترین‌ها برای تو باشه... نمی‌دونم چرا دوباره ذهنم بهم ریخته شده.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم.

- با من حرف می‌زنی من رو نگاه کن.

با خنده سر برمی‌گرداند.

- حرف خودم رو قشنگ بهم پس دادی. نگات نمی‌کنم چون می‌دونم دیگه وقت اینه که پرحرفیام رو بذارم کنار و برم! دلیل نگاه نکردنم اینه نه چیز دیگه‌ای.

@darkhast_romannn

انگشت اشاره به طرف شیشه‌ی جلو بالا می‌برم و جدی می‌گویم:

- ببین اونجا فقط خونه‌ی من نیست ولی یه کم بیشتر فکر کن. خودت می‌دونی این بهترین‌ها که برای من می‌خوای همه‌اش توی بودن خودت خلاصه می‌شه، این یک. بعدشم این که عمه خانم شما مشخصه که خیلی دوستت داره. اگرم حرف ارث و این‌جور چیزا

رو پیش می‌کشه بیچاره اونم آرزوی همین بهترین‌ها برای تو داره. سختش نکن حافظ. یا فامیل و هم خونت هست یا نیست. حتما قبولش کردی که الان راحت با مهین جون رفت و آمد داره دیگه. اون خانم هم برای پیش تو بودن راه و روش خودش رو داره. عین من که مثلا موهات برام بسه. اگرم دوست نداری چیزی ازش قبول کنی من پشتت هستم تا ابد. چقدر الکی پیچیده‌اش می‌کنی!

دست روی دستگیره می‌گذارم.

- زود برو خونه استراحت کن فردا باید بری کارخونه. یه جوری هم باش که مطمئن بشم من رو شناختی. انگار ازش چیزی خواستم! زشته این رفتارات!

@darkhast_romanhrn

همراه با من پیاده می‌شود و از آن سوی ماشین می‌گوید:

- قشنگ طعنه بارونم کردیا!

هم‌قدم که می‌شویم جواب می‌دهم:

- چون من مثل تو بلد نیستم تایید بدم. با شمشیر تیز انتقاد می‌آم جلو. در هر صورت همون که گفتم.

پیچیده‌اش کردی. تو یه عمه داری به اسم ریما که خیلی دوستت داره و معلومه تو هم نسبت بهش دلت نرم شده. خب بذار هر کاری عشقش می‌کشه برات بکنه. التماسش که نکردی!
چند قدمی ورودی مجتمع هستیم. مچ دستش را که از شانه‌ام پایین افتاده است، می‌گیرم و با سر چرخاندن به طرف صورتش خندان ادامه می‌دهم:
- بحث رو ببندم؟
می‌ایستد و منتظر و کنجکاو نگاهم می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم.
- بوی پاس‌ها تا این جا می‌آد. خدایی دلت می‌آد بی‌خیال خونه‌ی قشنگی که داریم بشی؟ حالا یه کم کوچیکه که فدای سرمون!
@darkhast_romanim
لبخندش پررنگ می‌شود.
- بذار من یه جور دیگه بحث رو ببندم. چون آینده‌نگر هستم این رو می‌پرسم... ببینم همه خونه‌های این مجتمع عین خونه خودت کوچیک و نقلی هستن؟
متوجه منظورش از سوال می‌شوم. از جسارتی که به خرج داده و از او بعید است چشمانم گرد می‌شوند.

زبان روی لب‌هایش می‌کشد و با چشم گرداندن به اطراف خبیثانه می‌گوید:
- شوخی کردم که به حال و هوای قبلی برگردیم.
آینده‌ی دور منظورم بود.
خنده‌ام را رها می‌کنم. ضربه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌زنم. اما تا می‌خواهم جواب شیطنت کلامی‌اش را بدهم صدای پاییز گفتن کسی را می‌شنوم که در مخیله‌ام هم نمی‌گنجد تا این حد نزدیک باشد. هول زده سر می‌چرخانم و پونه را می‌بینم که با قیافه‌ای داغان و خسته از سفر روبه‌روی‌مان ایستاده است.

@darkhast_romannn

#۲۳۹

#دویست‌وچهل

حافظ چمدان بزرگ و سبز رنگ پونه را داخل خانه، کنار در می‌گذارد. با احترام دست پونه را که جلو آمده است، می‌گیرد و شب بخیر می‌گوید. صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان را که می‌شنوم، سر بالا

می‌برم. حافظ به پشت سرم کوتاه نگاه می‌اندازد و چشمانش را روی صورتم می‌گرداند.
- آروم باش باشه؟ هر چی شد من هستم.
حتی جواب سلام پونه را ندادم! بالاخره از شوک درمی‌آیم و دهان باز می‌کنم:
- آرومم. تو برو چیزی نمی‌شه.
بازویم را می‌گیرد.
- رنگت بدجوری پریده!
آب دهانم را که تلخ است و تند و بدمزه قورت می‌دهم.
- جا خوردم. چیزی نیست.
دوباره نگاهی به داخل خانه می‌اندازد. خم می‌شود بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد.
@darkhast_romannn
- عصبی نشو. همه چی با حرف زدن درست می‌شه.
پونه هم خواهرته!
نمی‌خواهم رو به نگرانی‌هایش پوزخند بزنم پس بدون هدر دادن یک ثانیه او را محکم بغل می‌کنم. عطرش را بو می‌کشم. بدون این‌که متوجه شود بوسه‌ای روی قلبش می‌زنم و با لبخند از آغوشش جدا می‌شوم.
- خیالت راحت باشه. مثل همیشه یه پاییز قوی هست اما دیگه فقط می‌خواد برای خودش زندگی کنه.

قدمی به عقب برمی‌دارد و محکم سر تکان می‌دهد.
- باعث افتخارمه کنار این خانم پاییز باشم.
دلشورهایم با هر قدمی که به عقب برمی‌دارد بیشتر می‌شوند اما با حفظ حالت خونسرد و لب‌های کشیده شده دست بالا می‌برم.
- رسیدی پیغام بده. فردا هم مراقب خودت باش. اگه رفتنی شدم بهت خبر می‌دم.
او هم دست بالا می‌برد.
- خودم تماس می‌گیرم. مراقب خودت باش.
صبر می‌کنم تا خم راهرو را طی کند. سایه‌اش را که از پلکان پایین می‌رود، می‌بینم و باز هم حس تنهایی تبدیل به برگ‌های گزنه می‌شود و به جانم می‌افتد.
@darkhast_romann
نفس داغ و بی‌قرارم را بیرون می‌دهم و بی‌میل وارد خانه می‌شوم. هاله‌ای از پونه را که روی کاناپه نشسته است، حس می‌کنم و در حالیکه مدام خود را به آرامش دعوت می‌کنم بی‌اعتنا به او که روزی خواهرم بود و حالا با صد پشت غریبه تفاوتی ندارد، از پله‌های منتهی به اتاق زیرشیروانی بالا می‌روم.

- چه خونه قشنگی... به هر حال مغزی که درست کار کنه چیزی که از دست نمی‌ده هیچ، کم کم به همه چی هم می‌رسه!
در تاریکی با تاسف سر تکان می‌دهم و بی‌حال مانتوی ساتن را از تن خارج می‌کنم و آن را به همراه موبایلی که به مشت عرق کرده‌ام چسبیده است روی تخت پرت می‌کنم.
- کاش لااقل جلوی داماد خانواده بیشتر احترام می‌ذاشتی!
دندان غروچه می‌کنم و با برداشتن یک قدم به عقب، چشمانم را می‌بندم و کمر به کمد دیواری می‌چسبانم.
@darkhast_romannn
- چرا پس نمی‌آی پایین از کادویی که شوهر سابقت فرستاده استقبال کنی؟ نترس حالا نیشت نمی‌زنم.
خوب می‌داند از چه الفاظی برای به آتش کشیدن وجودم استفاده کند. مدت‌ها بود این خصیصه‌ی پونه را فراموش کرده بودم.
- من کادوی گرشام... بیا پایین خوب نگام کن ببین چطوری جفتتون ازم سوءاستفاده کردید آشغالا... مثل سگ من رو از خونش پرت کرد بیرون... خونه‌ای که گفته بود مال منه... همه حرفاش باد هوا بود. بلیط

داد دستم عین آب خوردن تهدیدم کرد. گفت اگه برنگردی یه شب که می‌ری گردش و عشق و حال از تو کیفت یه عالمه کُک پیدا می‌شه و عین خر تو گل گیر می‌کنی... می‌شنوی چی می‌گم؟
دستان لرزانم را از پشت در هم قفل می‌کنم و بی‌حرکت می‌مانم.
- چه جالب... بازم همه چی به نفع تو! بازم تو به همه چی رسیدی من به هیچ... بابا دست خوش... با سرعت لامبورگینی رفتی سراغ قبلی و به‌به! بهش گفتی عملیات فروش رو چطور انجام دادی؟ حتما گفتی دیگه! اگه از رشادت‌هات نمی‌گفتی که الان عشقت این‌جا چیکار می‌کرد؟ خدایی خیلی زرنگی ولی ببخشید که دیگه با ورود یهویی‌ام زدم یه شب طلایی رو خراب کردم... خیلی بد شد وگرنه الان عاشقانه‌ی نابی داشتی خواهر عزیزم!
صبر و تحملم تمام می‌شود. لبریز از خشم و غضب به طرف پله‌ها می‌روم. لحظه‌ای زیر پایم خالی می‌شود. سکندری می‌خورم اما سریع انگشتانم را روی حفاظ آهنی گره می‌زنم و نامتعادل پایین می‌روم. تا آخرین پله را پشت سر می‌گذارم پونه سینه‌به‌سینه‌ام درمی‌آید.

@darkhast_romannn

دست روی شانه‌اش می‌گذارم و او راه به عقب می‌رانم.
- برای چی اومدی؟ تو کادوی گرشایی؟ پس فرستادتت؟ برگشت خوردی؟ چقدر بهت گفتم نرو... گوش دادی؟ تو برای من چیکار کردی که حالا طلبکار وایستادی جلو روم هر چی از دهنت درمی‌آد بارم می‌کنی؟
پوزخند می‌زند.
- باز من و تو رسیدیم به هم گردو خاک شد!
فاصله‌اش را کم می‌کند و چشم‌درچشم می‌شویم.
- تو مثل این که نفهمیدی چیکار کردی نه؟ هنوز تو هپروتی؟ زدی زندگی هممون رو به فاک دادی هنوزم حس لیدر بودن داری؟
با اخم "چی؟" را که با صدای بلند می‌گویم، پوزخند بعدی را نثارم می‌کند.

- مگه بهت نگفت روت داشته آزمایش می‌کرده که ببینه می‌تونه گرایشش رو عوض کنه یا نه؟ رفتی بابت فروش چهار قلم کاشی سرامیک گه دلبری کردی زدی خودت رو، من رو، سهراب رو فروختی

@darkhast_romanhn

بدبخت آخرش هم که تمام این کثافت‌کاریات برای ما نبود برای حافظ جونت بود که چقدرم قشنگ قسر در رفتی و خودت رو براش آکبند نگه داشتی... خوب می‌دونی چی کار کنی تو مارموذ دولاپهنا حساب کن! حس می‌کنم مثل یک بازنده گوشه‌ی رینگ هاج و واج ایستاده‌ام و پی‌درپی مشت می‌خورم. اسید معده تا روی زبانم بالا آمده و طعم زهر مانند آن کامم را قفل کرده است! دستی به انتهای موهایم می‌کشد.

- رنگشون نکردی که بگی به خاطرش موهات سفید شده؟ تو از اون اولم همین بودیا! یه دختر سیاست‌مدار که با دلبری برای باباش شروع کرد تا پله‌های ترقی رو بره بالا... الان هم که زدی تو گوش یه مهریه‌ی تپل و...

@darkhast_romann

"خفه شو" را از بُن جان فریاد می‌زنم و با دو دست پونه را که چشمانش از ترس گشاد شده است، هل می‌دهم. بدون حرف به سمت کشوی کوچک میز تلویزیون یورش می‌برم. زانو می‌زنم و بعد از باز کردن کشو چشمانم به آلبوم عکس‌ها که باز مانده است، می‌افتد. به چهره‌ی خندان حافظ کنار دریا و خودم که در آغوش او هستم. چند بار پلک می‌زنم.

آلبوم را می‌بندم و کنار می‌زنم. انگشتانم به جعبه‌ی انگشتر می‌رسد بی‌اختیار آن را مشت می‌کنم و بالاخره پاکت مقوایی کرم رنگ را برمی‌دارم و فی‌الفور می‌ایستم. می‌چرخم و پاکت را به طرف پونه می‌گیرم.

- بیا جلو این برای توئه... بگیرش چون خیلی مارموذ هستم و بی‌وجدان به فکر این روزا بودم. می‌دونستم دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره... بیا بگیرش چون برام عین روز روشن بود که یه روز پیدات می‌شه باز مثل همیشه عین لودر از روم رد می‌شی.

@darkhast_romanin

قیافه‌ی متوقع پونه و لب‌های به یک طرف بالا رفته‌اش را که می‌بینم، جری می‌شوم و با دو گام بلند خود را به او که دست‌به‌سینه ایستاده است، می‌رسانم و پاکت را روی سینه‌اش می‌کوبم.

- بگیر اینم همون حساب تپل که ازش حرف می‌زدی. این خونه رو با پول فروش خونه‌ی خودمون خریدم که ترس برت نداره سهم تو رو هم گذاشتم کنار تو همین حسابه. واحد ریز و نقلی خریدم که سهم تو باقی بمونه چون خوب می‌شناسمت. الانم از خونه‌ام پرتت

نمی‌کنم بیرون چون عین تو یه عوضی نامرد نیستم. چمدونم رو می‌بندم می‌رم ماموریت عین یه کارمند خوب چون مثل تو ادعام نمی‌شه حتما نوکر کلفت داشته باشم و تو هم نمی‌زنم آسمون سوراخ شده افتاده پایین. شأن خودم رو هم بابت اراجیفی که یکی دیگه تو کله‌ی پوکت فرو کرده حفظ می‌کنم و هیچی نمی‌گم. انگشت اشاره به سمت صورت مجسمه‌وار او بالا می‌برم.

- سه روز نیستم. برگشتم این‌جا تو خونه‌ی من نباش. هیچ جای زندگیم نباش. با اون حساب که با هزار تا دنگ و فنگ و رشوه برات باز کردم دیگه هر گوری بخوای می‌تونی بری.

@darkhast_romann

فاصله را کم‌تر می‌کنم.

- حرف آخر... دیگه خواهر ندارم!

#۲۴۰

#دویست‌وچهل‌ویک

بی‌رمق به طبقه‌ی بالا می‌رسم. تهی شده از هر حسی. بیماری مزمنی که هر بار در جدال با پونه به آن دچار

می‌شوم... بی‌حسی که از عدم فهم و درک می‌آید و حواسم نباشد مرا هم درگیر می‌کند!
بی‌هدف چشم به فضای کوچک زیرشیروانی می‌اندازم و بعد از چند نفس عمیق که بغضم را با آن خفه می‌کنم بعد از گذاشتن جعبه‌ی انگشتر کنار موبایل برای خارج کردن لباس از تن به طرف کمد دیواری می‌روم.
نیمه برهنه لباس را با دقت به چوب رختی آویزان می‌کنم و همین‌که دست نوازش روی حریر آن می‌کشم اشک‌هایم پایین می‌ریزند. منزجر دست روی صورت می‌کشم و شروع به پوشیدن اولین شلوار جینی که به دستم می‌رسد، می‌کنم. در حال تن زدن تیشرت هستم که صدای پونه را از پشت سرم می‌شنوم.
@darknast_romannn
- همین؟ خطابه دادی و تمام؟ ولی جواب چیزایی که من گفتم اون دری وریایی که گفتی نشدا! چقدرم لفظ قلم شدی... شأن؟ تاثیرات زندگی جدیده؟
تیشرت را با خشم پایین می‌کشم و برمی‌گردم.
- چی می‌خوای بشنوی؟ که بگم تقصیر من بوده؟ تو آخه کی عقل داشتی که بتونی فکر کنی؟ بر فرض

مثال که منم موش آزمایشگاهی اون حرومزاده بودم... تو چی؟ یادته وسط ماجرا چه گندی زدی؟ جلو می‌آید.
- ببند بابا... ارسلان رو گرشا فرستاد پی من بزنه حامله‌ام کنه...
پونه را کنار می‌زنم. چنگ می‌زنم به موبایل و بی‌توجه به حرف‌های پوشالی پونه فایل صوتی را که در بحبحه‌ی درگیری‌هایم از گرشا داشتم و آن را برای پونه فرستاده بودم، پیدا می‌کنم و بعد از لمس آیکون پخش صدا موبایل را پیش روی چشمانش می‌گیرم و صدا بالا می‌برم:
@darkhast_romann
- دهنت رو ببند گوش کن... این وویس رو یک سال پیش بعد رفتنت فرستادم. چشمای کورت هم باز کن اون استیکرای خنده‌ی پایینش رو که خود بدبختت فرستادی ببین. این استیکرا رو وقتی فرستادی که من لباس عزای پسرم تنم بود. پسرم پونه... نه پسر تو! وجدان داری؟
صدای مست و وارفته‌ی گرشا بعد از طنین زاری‌هایم پخش می‌شود:

«خواهرت دست من شیطون صفت رو هم از پشت بسته...»
سکسه می‌کند و ادامه می‌دهد:
«به خدا باورت نمی‌شه... ارسلان می‌گفت بهش گُل داده بکشه سوت بشه تو فضا... با اون دوستشم بوده... اون دختره که همه‌اش با هم بودن... با بابک... ارسلان رو مثل سگ زدیم... مرد گنده اشک می‌ریخت می‌گفت تقصیر شماهاست گفتید برم سراغ این لکاته... به پونه می‌گفت...»
صدای شرشر ریختن نوشیدنی در گیلاس می‌آید.
درست در لحظه‌ای که پونه چشمانش را می‌دزدد پژواک صدای گرشا اتاق کوچک را پر می‌کند:
«خواهرت خرجش خیلی سنگین شد. مجبور شدم ارسلان رو هم فراری بدم خودشم که زاییده نزاییده گذاشت رفت... گربه‌ی ماده هم حداقل دو هفته به بچه‌اش شیر می‌ده بعد ولش می‌کنه... به خاطر تو کردما... به جان تو فقط واسه خاطر تو... گفتم اینهمه حال دادی... زندگیت شیرتوشیر شد حالا به یه نوایی برسی... خواهر ناتنی از این پونه بهتره... من و تو

@darkhast_romannn

برای بچه‌ی اون گریه می‌کنیم خودش معلوم نیست الان با کی داره حال می‌کنه...»
حالا صدای فحش دادن من می‌آید و چک آب‌داری که پایان دهنده‌ی پیام چند دقیقه‌ای است! موبایل را پایین می‌برم. چانه‌ی پونه را می‌گیرم و صورت او را بالا می‌آورم.
- الان یادت اومد؟ صدای گریه‌هام رو شنیدی؟ صدای چکی که بهش زدم رو شنیدی؟ اون که دیوث عالم بود عزای بچه‌ی تو رو داشت نبودی حال من رو ببینی!
بی‌چشم‌وروتر از قبل می‌گوید:
- تو همونی نبودی که می‌گفتی گرشا دروغگوی عالمه؟
@darkhast_romann
با افسوس سر تکان می‌دهم.
- واقعا قابل تاسفی پونه... الان یاد حرفام افتادی؟ وصله پینه نکن چون به نفعت نیست... موقع رفتنت یادته بهت گفتم نرو من خودم حامی رو بزرگ می‌کنم؟ بهت نگفتم تو اون اوضاع این بچه رو به دنیا نیار ؟ تو ولی سودای پول و پله چشمت رو کور کرده بود. گرشا بهت چهار تا وعده داد بچه رو نگه داشتی. باز چهار تا قول داد طفل معصوم رو ول کردی

رفتی... الان می‌گی من گفتم گرشا دروغگوئه؟ معلومه که هست ولی یه چیزی رو یادت رفته!
او را کنار و روبه‌روی کمد زانو می‌زنم.
- گرشا فقط تو مستی راست می‌گفت. این رو یادت رفته! برات وویس فرستادم خندیدی. گفتم نرو خندیدی. گفتم تنهام نذار خندیدی. گفتم سرت رو می‌کنه زیر آب این ازت کینه داره باز خندیدی... گفتم محض رضای خدا یه بار بیا بریم سهراب ببینتت حالش بده خندیدی... تو کجا بودی وقتی من دونه دونه عزیزام رو کردم تو خاک پیر شدم؟ کجا بودی ببینی کتف بابات از جا دراومده ولی جاش نینداختن همون‌طوری آش و لاش پیچیدنش تو کفن؟ الان من شدم بده؟ کدومتون به حرفام گوش دادید؟ آره من خر عالم ولی پاتون وایستادم که... بهت گفتم پونه گه خوردم تو پشتم باش تا ته عمر هر چی تو بگی... از اون اولم یه آدم حسود بی‌وجدان بودی! یه احمق بی‌فکر...
هر چه جلوی دستم می‌رسد در چمدان می‌چپانم و حرف‌های تلخ را همراه با اشک‌هایم بیرون می‌ریزم:

@darkhast_romannn

- البته خوب چیزی گفتی... ما تو ژنمون فروشندگی رو داریم... همه خودمون رو فروختیم... ولی بابت چی مهمه... من خیالم راحته ولی این حمله‌ها و حرفای چرت تو معلومه خیلی ناراحتی اونم که ذره‌ای به من ربط نداره. دعا می‌کنم هر جایی غیر از پیش من آرامشت رو پیدا کنی. فقط دیگه تو زندگی من نباش.

- پاییز...

لباس‌های زیر دستم را مچاله می‌کنم.

- دیگه اسم من رو نیار! حرفام رو واضح زدم. قلبم تیکه پاره است تو ولی یه تیکه‌ای هستی که ریختمت دور... برگشتم اینجا نباش.

@darkhast_romanin

.....

#۲۴۱

مــاج :
#دویست‌وچهل‌ودو

سراسیمه از خانه بیرون زدم. گیج‌وگنگ بدون برنامه‌ریزی درست از ترس بازگشت به خانه دست به دامن پیرمرد نگهبان شدم و او بود که توانست به قول خودش ماشینی امن از آژانس محله جور کند تا شبانه راه شمال را پیش بگیرم. نگهبان گفت مرد راننده از دوستان قدیمی‌اش است و با ریختن کاسه‌ای آب پشت سر پاهای کم‌جانم ما را راهی کرد.
حالا در پژویی سبز رنگ نشسته‌ام و چشمان تارم از صفحه‌ی پیام‌های حافظ به صفحه‌ی مهین‌جان می‌رود و برمی‌گردد. حافظ در چند پیام مشابه پشت سر هم فقط نوشته است:«خوبی؟» پرسشی تک کلمه‌ای که دنیا دنیا دل‌نگرانی از آن حس می‌کنم. به صفحه‌ی مهین‌جان که می‌رسم همه چیز تغییر می‌کند. این‌جا عکسی از خودم و حافظ را در جشن عروسی می‌بینم که آن را بنا به درخواست مهین‌جان فرستادم. تشنه از محبت، قربان صدقه‌هایش را می‌خوانم. عقده‌ی تنهایی چشمانم را می‌دوزد روی آدرسی که ارسال کرده و

@darkhast_romann

کنارش تعداد زیادی گل گذاشته است. در جواب آدرس و گل‌های رنگارنگ نوشته‌ام:«به زودی می‌بینمتون مهین‌جون مهربونم.» و در جواب حافظ تنها به نوشتن "باهات تماس می‌گیرم" اکتفا کرده‌ام. اشکی را که تا چانه پیش آمده است، پاک می‌کنم و نگاهم روی اعداد درج شده که ساعت دو بامداد را نشان می‌دهند، قفل می‌شود. از آخرین پیامی که داشتیم چهل دقیقه‌ای می‌گذرد. زمان زیادی است که حافظ را منتظر گذاشته‌ام. سر می‌چرخانم به سمت پنجره، به طرف سیاهی و آسمانی که نتوانسته است در مقابل دود و دم مقاومت کند و ستاره‌ها از آن حذف شده‌اند اما ماه تقریبا کاملی در شاه‌نشین آن می‌درخشد. ناخودآگاه به زمزمه کردن می‌افتم:

@darkhast_romannn

- یهو برم ناراحت می‌شه! اگه من بودم ناراحت می‌شدم. بهم برمی‌خورد. دیگه نمی‌خوام بدون خداحافظی از حافظ جایی برم... حتی جهنم!

شتاب‌زده با صدای پر خطوخش رو به راننده‌ی مسن می‌گویم:

- ببخشید آقا می‌شه قبل این‌که از شهر خارج بشیم بریم به یه آدرس دیگه. تو مسیرمون هم هست. اگر براتون

مشکلی داره وقتی رسیدم اون‌جا یه ماشین دیگه جور می‌کنم.
- دخترم سالهاست رانندگی تو شب کارمه. یه ساعت این‌ور اون‌ور هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کنه.
با خیال راحت آدرس را برای راننده می‌خوانم و در صفحه‌ی پیام‌های حافظ می‌نویسم:
«خوابی؟»
به ثانیه نمی‌رسد که جواب می‌دهد:
«من ده بار پرسیدم خوبی تو نوشتی خوابی؟ اوضاع چطوره؟ به فکر خواب من نباش شما.»
حس حمایت چنان بر وجودم غلبه می‌کند که به هق هق می‌افتم و در پس تاری چشمانم می‌نویسم:
@darkhast_romann
«خوبم. خوبم. نمی‌خوای بخوابی؟»
و او در جواب می‌نویسد:
«باورت نمی‌کنم چون بازم داری طفره می‌ری. نمی‌خوابم. بیام دنبالت؟ چی کار کنم برات؟ می‌تونی صحبت کنی؟ تماس بگیرم؟»
دست رو چشمانم که مدام از اشک‌ها پروخالی می‌شوند، می‌کشم و سریع می‌نویسم:

«خودم تا ده دقیقه دیگه زنگ می‌زنم. مطمئنی نمی‌خوای بخوابی؟ فردا کلی کار داری.»
و حافظ مرا مهمان قشنگ‌ترین جمله‌ی دنیا می‌کند:
«تا تو با خیال راحت و نفس عمیق سرت رو روی بالش نذاری خوابیدن برای من مزخرف‌ترین کار دنیاست. منتظرتم.»
از ترس بیشتر شدن حال خرابم پنجره را پایین می‌کشم بلکه نفس‌های به شماره افتاده‌ام جا بیایند. باد سروصورتم را نوازش می‌کند. چشمانم را که می‌بندم یاد لبخندهای پر آرامش حافظ می‌افتم. دلم خنک و نیشم کشیده می‌شود. شک ندارم دیگر در مسیر درست هستم. نفس عمیقی می‌کشم. هر چند سخت است پونه و حرف‌هایش را به این زودی فراموش کنم اما می‌توانم دلگرم باشم که برای یک زندگی آرام از وجود انسان‌هایی سالم بهره می‌برم. حتی می‌توانم به خاطر این حجم از خوش‌شانسی سجده‌ی شکر هم به جا بیاورم. نمی‌دانم چقدر در خیالات سفید و سیاهم گم‌به‌گور هستم که کم شدن سرعت ماشین را حس می‌کنم و بعد هم صدای راننده را می‌شنوم:
- دخترم یه بار دیگه اسم کوچه رو بگو!

@darkhast_romannn

همزمان با چشم باز کردن و جدا کردن سر از پشتی صندلی شمرده و با دقت اسم کوچه را ادا می‌کنم. چند ثانیه‌ی دیگر راننده فرمان کج می‌کند. قلب کوبنده‌ام به ناله درمی‌آید و به دستان لرزانم فرمان می‌دهم تا تماس بگیرند. پلاک ساختمان را خودم پیدا می‌کنم و حین لمس کردن آیکون تماس درخواست توقف می‌دهم.
موبایل را به گوش می‌چسبانم و از ماشین بیرون می‌پرم.
- پاییز جان!
سر به سمت بنای پنج شش طبقه بالا می‌برم و با دیدن حافظ که در تراس یکی از طبقات کنار گلدان‌های گل ایستاده است "جانمی" خفیف از دهانم بیرون می‌پرد.
@darkhast_romannn
- حالت چطوره؟
قرمزی نوک سیگار و دود را که در اطراف سرش می‌بینم وقت تلف نمی‌کنم و با برداشتن قدمی به عقب می‌گویم:
- مگه قرار نبود دیگه سیگار نکشی عوضش ماه رو ببینی؟
درجا سر پایین می‌اندازد و کمی خم می‌شود.
- پاییز خودتی؟

منتظر جواب نمی‌ماند و با گفتن "اومدم" از دایره‌ی دید خارج می‌شود.

به دقیقه نمی‌رسد که با هیبتی در تیشرت گشاد و کتانی‌های سفید رنگ و گرمکن طوسی از در آهنی ساختمان بیرون می‌زند و عرض خیابان را دوان دوان طی می‌کند.
همین صحنه‌ی بی‌آلایش یعنی خوشبختی! گور پدر نافرجامی‌ها!
رسیده نرسیده می‌گوید:
- چی شدی تو؟ گفتم یه چیزی شده‌ها! هزار بار به خودم لعنت فرستادم چرا همون‌جا منتظر نموندم.
بغض را با گفتن "خدا نکنه" خفه می‌کنم و بی‌توجه به اطراف با چشمانی که روی سیم قرمز هندزفری که از گردنش آویزان است خود را در آغوش او پنهان می‌کنم. چند لحظه بعد دمی کنار سرم می‌گیرد و بعد هم با شکار پنجه‌های دستی که روی قلبش گذاشته‌ام می‌پرسد:
- بذار کرایه رو حساب کنم این بنده خدا بره می‌ریم بالا با هم حرف می‌زنیم.

@darkhast_romanhnn

سر بالا می‌برم.
- دارم می‌رم شمال. نمی‌خواستم بدون خداحافظی برم.
اخم در هم می‌کشد.
- الان؟ این وقت شب؟ نمی‌شه! به رفتن باشه خودم هستم. می‌رم بالا سوئیچ رو برمی‌دارم و...
دستش را محکم می‌گیرم و سد راه اعتراض‌ها می‌شوم:
- توضیح می‌دم بهت. راننده هم مطمئنه خیالت راحت.
چشمانش تا پلاک ماشین پایین کشیده می‌شوند.
- چرا یهویی؟ این شکلی؟
تازه درختان پارکی که مجاور آن ایستاده‌ایم را تشخیص می‌دهم و می‌گویم:
@darkhast_romanin
- یه کم بشینیم با هم حرف بزنیم؟
تا نگاهش به طرف ساختمان می‌رود دستش را رها می‌کنم. خوشحال از ذهنی که بالاخره به کار افتاده است با عجله خود را به ماشین می‌رسانم و خم می‌شوم. کوله‌ی کوچک را جلو می‌کشم و برای برداشتن جعبه‌ی انگشتر دست داخل آن می‌چرخانم.
حافظ از پشت سرم سلامی به راننده می‌دهد و می‌پرسد:

- داری چی کار می‌کنی؟
جعبه را مشت می‌کنم و بعد از گذاشتن آن در جیب مانتوی سفید کمر راست می‌کنم و در ماشین را می‌بندم.
- الان این وقت شب درست نیست بیام خونتون. خجالت‌آوره... به فکر آبروی من باش.
مچ دست حافظ را می‌گیرم. دوش‌به‌دوش راه می‌افتیم به طرف نیمکت فلزی قرمز رنگ زیر درخت تنومند چنار که چشمانم آن را نشانه رفته است.
- برای چی باید خجالت‌آور باشه؟ چطوری باید بهت بگم برای مامان، تو با من فرقی نداری؟ بیا بریم بالا این‌جوری درست نیست. فردا هم نمی‌رم کارخونه با هم می‌ریم شمال، خودم می‌برمت. خوبه؟
دست روی شانه‌اش می‌گذارم و او را مجبور می‌کنم تا روی نیکمت بنشیند.
- حافظ لطفا یه جوری نباش فکر کنم بی‌دست‌وپام!
چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر می‌شوند.
- من همچین حرفی نزدم. فقط...
دستانم را روی سر می‌گذارم و شروع می‌کنم:

@darkhast_romanhn

- می‌دونم نگرانی ولی خواهش می‌کنم نباش. دیگه سیاه‌تر از روزهایی که گذشت نمی‌بینم. امکان نداره.
قدمی به جلو برمی‌دارم و کنار او روی نیمکت می‌نشینم. کمر خم می‌کنم و دوباره سر منگ شده از فکرهای شوم را میان دستانم می‌گیرم.
- می‌دونستم یه روزی برمی‌گرده. من... من درسته یه مدت شبیه شیطون شدم. شبیه گرشا یا پونه...
درسته من برای گرفتن مهریه هر بازی بلد بودم درآوردم. درسته گرشا از ترس کشیده شدن کار به پزشکی قانونی و رازهای پشت سرش که مشتش رو باز می‌کرد کوتاه اومد... من... من ولی یه قرون از اون پول که بوی خون بابام می‌داد رو خرج نکردم.
@darkhast_romann
بازم تنها بودم ولی به خدا حافظ فکرشم حال به هم زن بود!
دست روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا به آغوش می‌کشد. به محض شنیدن "درسته" از زبان حافظ ادامه می‌دهم:
- پونه هر چی خواست به من گفت. یه کلمه بین حرفاش نپرسید چطوری طاقت آوردم بابام رو، اون بچه‌ی بی‌گناه رو دیدم که رفتن زیر یه خروار

خاک... با چشم‌های خودم دیدم وقتی دفترچه حساب رو باز کرد از این‌رو به اون‌رو شد. تازه یادش اومد باید درست حرف بزنیم. تا قبلش من یه آدم سوءاستفاده‌گر بودم. الان دیگه مطمئنم نمی‌خوام تو زندگیم باشه! هر بار به هر در بسته‌ای بخوره مثل همیشه... مثل از بچگی تا حالا می‌خواد بیاد بگه من مقصرم. همیشه همین بوده. فقط قبلا فکر می‌کردم هر جور شده باید نقش خواهر خوب رو بازی کنم الان می‌بینم چقدر همه چی به ضررم تموم می‌شه!
اشک‌هایم به جوش و خروش می‌افتند.
- همیشه دیوار کوتاه خونه‌مون من بودم. کمترین اعتماد به نفس رو من داشتم. شاید باورت نشه ولی با تمام پنهان‌کاری‌هام تو تنها کسی بودی که اتوماتیک متوجه شدی دنبال تاییدم. اینارو تو اتاق درمان فهمیدم شاید دیر بود ولی بالاخره که متوجه شدم چه بلایی سر خودم آوردم. هر چی شد پونه چنان جنجالی راه انداخت برای ساکت کردنش بهم گفتن ساکت بشم. آخه به من چه؟ هر بار گفتم این راه غلطه، این‌جوری نکن بهم خندید. حافظ من دیگه خواهر ندارم. وقتی دور بود

@darkhast_romanhnn

انگار گفتنش آسون‌تر بود اما حالا که دیدمش... قلبم شکست!
حلقه‌ی دستانش به دور شانه‌ام محکم‌تر می‌شود و دست روی صورت گر گرفته‌ام می‌گذارد.
- باشه... باشه پاییز جان. بین حرفات گفتی بالاخره فهمیدی فقط همین مهمه. آروم باش.

حرف ناگفته تا نوک زبانم آمده است فقط مقدمه ندارم! دستانم خالی است، فکرم از جملات تهی و قلبم پر از ترس! عقب می‌کشم و خیره به چشمانش می‌گویم:
- من اگه یه روز می‌اومدم بهت می‌گفتم از ترس اشتباه کردم به خاطر تو دست به کار احمقانه‌ای زدم چی کار می‌کردی؟
تارهای موی چموش را که تا روی چشمم آمده‌اند، کنار می‌زند.
- قبلا هم گفتی ترسیدی. منم گفتم حق داشتی. گفتم فهمیدمت. اگه من بودم ازت تشکر می‌کردم. دیگه چی کار می‌شه کرد؟ به قول خودت گذشته تموم شده!
تا می‌خواهم لب باز کنم صدای راننده را می‌شنویم:
- دخترم چقدر دیگه کار دارید؟

@darkhast_romannn

هر دو سر برمی‌گردانیم. می‌ایستم و دست به طرف راننده بالا می‌برم.
- الان می‌آم.
- این جوری رفتنت درست نیست پاییز.
می‌چرخم اما این‌بار در نهایت آسودگی خیال چرا که جوابی دلگرم کننده، شنیده‌ام و حالا دیگر اضطراب بازگو کردن ندارم. فاصله را کم می‌کنم و دستانم را روی شانه‌های حافظ می‌گذارم.
- چقدر خوشبختم که تو رو دارم.
لبخندی محو روی لبانش نقش می‌بندد که در تناقض با چشمان پر شده از داستان‌های نگران‌کننده است.
@darkhast_romanin
همین‌که لبانش می‌جنبند به حرف می‌آیم:
- نمی‌تونستم تو خونه بمونم. تو هم بودی همین کار رو می‌کردی. به پونه هم گفتم قبل برگشتنم بره. کلا بره. به قول تو بزرگ شدیم پس باید درست تصمیم بگیریم. یه آدمی که توهم توطئه داره جز این‌که زندگی من رو خراب کنه کاری برام انجام نمی‌ده... وای دلم می‌خواد یه شب تا صبح... نه کمه... اندازه چند سال باهات حرف بزنم. خیلی چیزا می‌خوام بهت بگم.
می‌ایستد و با دستانش قابی برای صورتم می‌سازد:

- فردا و پس فردا کارام رو می‌کنم. دو روز دیگه می‌آم پیشت تا هر وقت که خواستی. هر چقدر دوست داشتی حرف می‌زنیم. هر چقدر دوست داشتی از اول بگو... از هر چیزی خواستی بگو. قول می‌دم دووم بیارم مثل دفعه قبل داغون نشم. ولی همه چی رو دیگه بگو که تو دلت هیچی نمونه. خوبه؟

با نگاهی خیره به چشمانی که دیگر دور شدن از آن‌ها کاری است سخت "عالیه" را با قلبی فریاد می‌زنم که طنین صدایش را به چشمانم رسانده و برای بیرون کشیدن جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای دست به جیب می‌شوم. مشتم را به طرف حافظ بالا می‌گیرم و با دست دیگر سیم هندزفری آویزان شده را چنگ می‌زنم.

@darkhast_romann

- قرار بود همه چی سر جای خودش باشه. چه خوبه خودشون راهش رو پیدا می‌کنن. هندزفریم رو بده... انگشترت رو بگیر.

دندان‌هایش که از پس لبخند بیرون می‌زند صاحب تمام و کمال هستی می‌شوم.

.....

#۲۴۲

#دویست‌وچهل‌وسه

حافظ دادگر

با ساک کادویی شکیل و کوچک که فقط خودم می‌دانم داخل آن چیست از کنار میز منشی در حال عبور هستم. کاویان می‌ایستد و همین‌طور که خودکارش را در هوا تکان می‌دهد، می‌گوید:
- آقای مهندس رفتید پایین سراغ پیک موبایلتون چند بار زنگ خورد.
سر تکان می‌دهم و قدم‌زنان تشکر می‌کنم. در را که می‌بندم با گام‌های بلند خود را به پشت میزی می‌رسانم که نمونه‌های کوچک از کاشی‌هایی با رنگ‌های تند قرمز، نارنجی و سبز و آبی روی آن قرار دارد و همگی مات هستند دقیقا چیزی که پاییز در ذهن داشت. روز گذشته را تا پاسی از شب در کارخانه ماندم و نمونه‌ها را در قطعات کوچک سروسامان دادم تا در دیدارمان او را خوشحال کنم. وقتی صفحه‌ی موبایل را که روی کاشی آبی رنگ است لمس می‌کنم، تماس‌های از دست رفته‌ی پاییز چشمک

@darkhast_romann

می‌زنند. دسته‌های پارچه‌ای ساک کوچک را مشت می‌کنم.
- بذار وقتی دارم باهات حرف می‌زنم بازش کنم ببینم همونی که می‌خواستم شده یا نه؟ شانس آوردم که تو این زمان کم تونستم حل‌وفصلش کنم. البته دوست داشتم کنار سوغاتی بهت بدم ولی خب طراحیش طول کشید. خیلی دوست دارم قیافه‌ات رو موقع دیدنش ببینم.
حین نشستن ساک کوچک مشکی رنگ را روی میز می‌گذارم.
- کم مونده... طبق قول و قرارمون فردا بهت می‌رسم. حالا دیگه دو تا سوپرایز دارم. ایده‌های خودت و خودم که البته امیدم فقط به اینه که از فکرم خوشت اومده باشه.
با یک دست پاپیون کوچکی که لبه‌های ساک را به هم وصل کرده است، باز می‌کنم و با دیگری روی شماره‌ی پاییز ضربه می‌زنم و با لبخندی پررنگ موبایل را به گوش می‌چسبانم. تا پاییز پاسخ دهد انگشتانم به مکعبی می‌رسد که قدوقواره‌اش درست اندازه‌ی دستم است. همین‌که مکعب را که جنس آن از

@darkhast_romann

پارچه‌ای مشکی و براق است بیرون می‌کشم صدای او در گوشم می‌پیچد:
- سلام حافظ... کجا بودی؟ یه خبر خوب برات دارم.
مسخ شده در تصوراتم که زنجیره‌ای زیبا ساخته از پاییز و هدیه‌ای که به دستم رسیده است و کم کم به صحنه‌های زیباتری هم می‌رسد، سلام می‌دهم و با هیجان می‌گوید:
- ببین من این‌جا تو سمینار با چند نفر آشنا شدم.
سمینار راجع به معماری داخلیه یه جورایی به کارت ربط داره. کسایی که شرکت کردن زیاد نیستن ولی چند تا اکیپ خیلی خوب و کاردرستن...
@darkhast_romanhn
پاییز حرف می‌زند من اما هوش و حواسم را تماما به مکعبی داده‌ام که آن را میان انگشتانم می‌چرخانم و مانده‌ام اگر بازش کنم می‌توانم بر وسوسه‌ای که هر لحظه جان بیشتری می‌گیرد غلبه کنم و رازدار باقی بمانم یا خیر!
- حافظ جان گوش می‌دی؟
به خود می‌آیم و صاف می‌نشینم.
- بله بله گوشم با شماست. ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

صدای پوف کش‌دار پاییز باعث می‌شود خود را جمع‌وجور کنم و بگویم:
- جانم؟ داشتی می‌گفتی که سمینار مربوط به معماری داخلیه و...
حرفم را قطع می‌کند:
- آره درسته... ببین من یه کاری کردم ولی بین خودمون بمونه. ناراحتم نشو!
موبایل را با شانه‌ام ثابت نگه می‌دارم و برای باز کردن مکعب به دو طرف آن فشار می‌آورم.
- چشم ناراحت نمی‌شم. شما بفرمایید باز دوباره دست به چه عملیات باشکوهی زدید.
@darkhast_romannn
چشمانم به گوی سفید و درخشان که می‌رسد فریاد خوشحالی را با گزیدن لب فرو می‌خورم. رگه‌های طوسی رنگ شکل گرفته روی گوی آن را شبیه ماه کرده است درست چیزی که در نظر داشتم.
- با سه تا شرکت بزرگ صحبت کردم. بدبختانه کاتالوگ نداشتم ولی از توی گوشی عکسای شوروم رو بهشون نشون دادم. آدرس سایت شرکت رو هم دادم. ببین اینا پروژه‌های سنگین دارن، ویلاها و شهرک‌های آنچنانی. یکیشون داره یه هتل بزرگ

می‌سازه. حافظ هفته‌ی بعد قراره بیان پیشت برای خرید. احتمالا همین امروز فردا باهات تماس بگیرن. لحظه‌ای پلک‌ها را می‌بندم تا درست جملاتی که بیان کرد را هضم کنم. گوی براق سفید و کدر در دست، هیجان زده از جا برمی‌خیزم.

- الان چی گفتی؟

- می‌گم با سه تا شرکت صحبت کردم. کاملا از سایزها و طراحی‌ها راضی هستن. خیلی خوششون اومده چون با شرکت‌های خارجی کار می‌کنن اصلا تا حالا طرف ایرانیا نیومدن ولی وقتی طرح‌ها رو دیدن... ببین باهات تماس می‌گیرن. شماره موبایلت رو دادم. گفتم من خیلی حرفم پیشت برو داره. این رو دیگه برای پیش بردن اهداف بزرگ گفتم. دروغ مصلحتی در جهت فروش منفعتی. در جریانی که... با فشار انگشت شست روی نیم‌کره‌ی بالای گوی آن را باز می‌کنم و از ذوق دیدن حلقه‌ی انگشتری که حالا پیش روی چشمانم است ابتدا کمی دندان‌ها را روی هم فشار می‌دهم و بعد می‌گویم:

@darkhast_romann

- دروغی در کار نبوده... کی گفته حرفات پیش من برو نداره؟ تمام حرفات تک تک جملاتت برای من مهمه. صبر کن بهت ثابت می‌کنم.
خیره می‌مانم به دو گلبرگ ظریف قاصدک که حلقه‌ای ساخته و روی تکه ابری مشکی رنگ ثابت مانده‌اند و در نقطه‌ی تلاقی شاخک‌های سوزنی شکل آن‌ها نگینی الماس مانند و دایره‌ی شکل می‌درخشد.

- قول داده بودم جبهه‌ی پشتت رو خالی نکنم.
لبخندم کش می‌آید.
- شما در مرکز زندگی من هستی. جبهه‌ی پشت کدومه؟
@darkhast_romann
صدای خنده‌اش را که می‌شنوم با این‌که دل کندن از تصورات سخت است اما گوی باز مانده را می‌بندم و می‌گویم:
- فردا می‌بینمت. یادت که نرفته همه‌ی حرفات رو بزنی؟ بعدش کلی باهات کار دارم. قبل تمام اینا هم که گفتم یه دنیا بابت کمک‌هات متشکرم. یه کم آروم برو جلو جبرانش سخت نشه!
با مکث جواب می‌دهد:

- جبران چیه؟ دیگه نگو... این‌قدر منتظرم که بیای. که ببینمت. هر بار یه جوری شد یا پشت تلفن بودیم یا اوضاع خیلی خوب بود نشد همه چیزایی که تو دلم هست رو بگم.
لحظه‌ای نگرانی به وجودم مستولی می‌شود.
- باید نگران باشم؟ یعنی چیزی هست که...
- نه، نه اصلا. گفتم که یه کم نشد بگم ولی دیگه الان... آخ حافظ من باید برم. قرار بود یه صحبت نهایی با شرکت آخری داشته باشم الان تو تایم استراحت سمینار هستن صدام کردن. پس بقیه کارها با تو. حرفای منم فقط درددله... اصلا مهم نیست.
@darkhast_romann
این‌قدرم هی نگران نشو فلجم می‌کنی.
سریع می‌گویم:
- خدا نکنه... ببین واقعا ازت ممنونم. حتما جبران می‌کنم خانم مهندس.
- باز گفتی؟ تو فقط بیا جبران نمی‌خوام. این کارا وظیفه است در قبال بودنت... در ضمن می‌دونی که این کار رو چقدر دوست دارم.
لبخندزنان "چشم" می‌گویم. خداحافظی می‌کنم و گوی بلورین را داخل جعبه می‌گذارم که در اتاق بی‌هوا باز

می‌شود و قامت پونه را می‌بینم که همراه با کاویان معترض وارد اتاق می‌شود.
#۲۴۳

#دویست‌وچهل‌وچهار

حین قراردادن جعبه داخل ساک رو به پونه سلام می‌دهم و کاویان را مرخص می‌کنم. پیراهن جین و شلواری با همان رنگ به تن دارد. از چهره‌اش خشم می‌بارد. نمی‌دانم از کجا به آدرس من دسترسی پیدا کرده است اما چه اهمیتی دارد؟ هنوز کامل میز را برای خوش‌آمدگویی دور نزده‌ام که سخت می‌گوید:
- پاییز کجاست؟
چیزی جز آرامش پاییز اهمیت ندارد پس با حفظ خونسردی جواب می‌دهم:
- با شما راجع به ماموریتش صحبت کرده خانم پونه، درسته؟ پس حتما می‌دونید رفته شمال!
دست می‌گذارد روی پلک راستش که دچار پرش شده است و همین‌که به سمت مبل راحتی پشت سرش اشاره می‌کنم خود را روی آن می‌اندازد.

@darkhast_romannn

- این یعنی آدرس نمی‌دم! جالبه. همه چی رو گفته؟ البته چرا نگه؟ دیگه کی مونده که ما دو نفر باهاش چهار کلمه حرف بزنیم؟ باز خوبه پاییز به زندگی قبلش برگشته که اونم خب برمی‌گرده به نقشه‌های درستش!

پیش فرض‌هایی که از حرف‌های پاییز راجع به پونه در ذهنم شکل گرفته است را خط می‌زنم تا تندی نکنم و قبل از نشستن محترمانه می‌پرسم:

- چیزی میل دارید بگم براتون آماده بکنن؟ چای یا قهوه... یا هر چیزی که دوست دارید!

آرنج را به دسته‌ی مبل چرمی تکیه می‌دهد و انگشتانش را داخل موهایش که ادغامی از رنگ‌های مختلف هستند، فرو می‌کند. گیج است و متوجه افتادن شال مشکی از سرش نیست!

@darkhast_romann

- نه... چیزی نمی‌خوام. آدرست رو از نت و این‌ور و اون‌ور پیدا کردم فقط اومدم که بهم بگی پاییز دقیقا کجاست!

به تعارف‌هایش اهمیت نمی‌دهم و گوشی تلفن را برمی‌دارم. با کاویان تماس می‌گیرم و درخواست قهوه

و آب می‌کنم. روبه‌روی پونه جاگیر می‌شوم و رو به چشمان خون گرفته‌اش می‌گویم:
- پاییز الان واقعا به آرامش احتیاج داره. می‌فهمم یعنی متوجه می‌شم شما هم ناراحت هستید ولی...
خیز برمی‌دارد.
- ولی چی؟ فقط من بودم که اشتباه کردم؟ من اضافه بودم بقیه نه؟ آره می‌خوای همین رو بگی؟
لب‌های به هم چفت شده را با سختی از هم باز می‌کنم:
- اگه گفتم حالتون رو می‌فهمم فقط به خاطر این بود که منم مثل شما کاملا به قدرت وجودی پاییز ایمان دارم. می‌دونم وقتی نیست چقدر جاش خالیه و با هیچ چیزی پر نمی‌شه حتما شما بهتر از من می‌شناسیدش چون بیشتر از هرکسی کنارش بودید. یه کم فرصت دادن و آرامش همه چی رو حل می‌کنه.
پوزخند صداداری می‌زند.
- یه روده‌ی راست داره که بخوام بشناسمش؟ هنوز موندم چطوری تونسته وسط اون‌همه بدبختی برای خودش آجربه‌آجر خوشبختی بسازه!
لب می‌گزم تا جواب نامربوطی به حرف‌های آکنده از تمسخرش ندهم. صبوری پیشه می‌کنم و به مبل تکیه

@darkhast_romann

می‌زنم. گردن می‌چرخاند و با نگاه به پنجره‌ی اتاق چشمانش را باریک می‌کند.
- فکر می‌کردم اون شب که با هم دیدمتون می‌مونی... اگه همه چی رو بهت گفته بوده پس حتما می‌دونستی از دستم ناراحته. چرا نموندی که نذاری اون جوری من رو ول کنه بره و بعدشم راحت از خونه‌اش پرتم کنه بیرون؟ اگه این‌قدر به فرصت دادن معتقدی چرا برای من که خواهر عشقتم کاری نکردی؟
خیره به نیم‌رخ پونه بار دیگر فکرم به آن‌جا می‌رسد که پاییز در شناختن انسان‌ها قطعا متبحر است. از همان ابتدا تمامی حس‌های دریافتی از طرف مقابلش درست بود و این من بودم که فکر می‌کردم همه چیز را بی‌جهت پیچیده می‌کند. حتی اوایل فکر می‌کردم به شدت بدبین و قضاوت‌گر است مخصوصا راجع به گرشا یا حتی پدرش که همیشه کارهای او را اغراق‌آمیز می‌دانست. حالا می‌فهمم وقتی درددل می‌کرد و می‌گفت پونه را آدمی دچار به توهم توطئه می‌داند یعنی چه! بالاخره با اخم‌هایی که از تناقضات حرف‌های پونه درهم فرو رفته است جواب می‌دهم:

@darkhast_romanim

- فکر می‌کنم کار درستی نبود تو رابطه‌ی شما دخالت کنم. خانم پونه من برای تصمیم‌هایی که پاییز می‌گیره ارزش قائلم.
با نگاه پر تمسخری رو برمی‌گرداند.
- برای تصمیم‌هایی که می‌گیره ارزش قائلی؟ یعنی وقتی رفت زن اون لاابالی بی‌شرف شد هم وایستادی نگاه کردی چون برات نفع داشت؟ پاییز واقعا احمقه!
عصبانی از جملات بدی که به کار برده است در سکوت زل می‌زنم به چشمان او که انگار از آن‌ها آتش می‌بارد. تقه‌ای را که به در می‌خورد می‌شنوم و بدون جدا کردن نگاهم از صورت پونه با صدای رسا "بفرمایید" را ادا می‌کنم. به قدری اعصابم داغان شده است که متوجه نمی‌شوم کدام یک از بچه‌ها وارد اتاق می‌شود و سینی قهوه و بطری‌های آب معدنی کوچک را روی میز جلوی مبل می‌گذارد و می‌رود. پونه نیز نگاهش را از روی صورتم برنمی‌دارد. کمی که می‌گذرد سر پایین می‌اندازد. دنباله‌ی شال مشکی را میان مشتش مچاله می‌کند و پچ پچ می‌کند:
- پاییز یهو مغزم رو منهدم کرد. فکرشم نمی‌کردم من رو حذف کنه. خیلی راحت گذاشت رفت. از این کارا

@darkhast_romannn

نمی‌کرد. همیشه وایمیستاد پای حرفاش پای خانواده‌اش... ولی این‌که بخواد بی‌خیال بشه... از ترسم برگشتم به امید این‌که یکی رو این‌جا دارم ولی بدجوری حالم رو گرفت.

فکر کردم یه تهدیده الکیه! باز مثل قبل بهش برخورده یه روز حرف نمی‌زنه نهایتش یکی دو روز خودش رو مشغول کار می‌کنه و گم می‌شه بعد همه چی دوباره درست می‌شه... ولی انگار دیگه مثل قبل نیست.. باشه بابا منم اشتباه کردم. باشه قبول... مگه بقیه نکردن؟

@darkhast_romannn

نفس سنگین شده‌ام را بی‌صدا بیرون می‌دهم. تلاش می‌کنم آرام باشم تا در نهایت نتیجه‌ی این گفتگوی از پیش تعیین نشده ختم به خیر شود. پونه با چشمان پر از اشک سر بالا می‌آورد و ادامه می‌دهد:

- مثلا می‌خواد من رو ادب کنه؟ کی؟ پاییز؟ تو هم پشتشی؟ پس تو اینی... حمایت همه جانبه! دقیقا همون خصوصیتی که پاییز همیشه ازش تعریف می‌کرد و بهش می‌نازید آخرش هم به خاطر همین خودش رو نابود کرد!

متاسف سر تکان می‌دهم.
- نه خانم... اصلا و ابدا این شکلی که فکر می‌کنید نیست!
بی‌هوا از روی مبل کنده می‌شود و می‌ایستد.
- چرا همینه... همینه چون من حرفایی که پاییز تو خواب می‌گفت رو شنیدم، هذیون‌هاش وقتی تب می‌کرد، شنیدم ولی تو نشنیدی... یه جعبه کادو تو کمدش پیدا کردم... می‌دونی توش چی بود؟ یه عکس از مامانم، پیرهن چهارخونه‌ی بابام که همیشه ازش کش می‌رفت و...
بغضش می‌ترکد. با کمری خم شده روی مبل می‌افتد. سر را که میان دستانش پنهان می‌کند، صدای خفه‌اش را می‌شنوم:
- شال مشکی من... و ... یه... شلوار جین کوچولو... حامی... اشتباه من!
تلفن روی میز زنگ می‌خورد. مستاصل دست به موها می‌کشم و می‌ایستم. گوشی را برمی‌دارم و قبل از شنیدن صدای کاویان می‌گویم:
- خانم کاویان هیچ تلفنی رو وصل نکنید.

@darkhast_romanin

گوشی را روی دستگاه می‌گذارم و برای برداشتن بطری آب معدنی خم می‌شوم و حین باز کردن در آن می‌گویم:
- شما برای من انسان محترمی هستید. متوجه می‌شم ناراحت و سردرگم شدید و حالتون خوب نیست.
می‌فهمم توقع نداشتید پاییز دیگه نخواد شما رو ببینه اما خانم پونه زمان همه چی رو حل می‌کنه فقط اگه یه کم صبوری...
در یک حرکت آنی نیم‌خیز می‌شود بطری آب را پس می‌زند و چشم‌درچشمانم می‌گوید:
- صبوری کنم؟ مثل تو؟ مثل تو که وایستادی نگاه کردی پاییز بسوزه داغون بشه الان وضعت این باشه؟ این باشه دک و پوزی که راه انداختی؟ چقدر خودخواهی... پاییز عاشق چی تو شده؟ پس تو با اون گرشای عوضی چه فرقی داری؟
بی‌اختیار بطری را روی میز شیشه‌ای می‌کوبم.
- متوجه نمی‌شم چی رو دارید به چی ربط می‌دید اما به نظرم دیگه دارید تند می‌رید. برای طرز تفکرتون راجع به خودم مشکلی ندارم چون ما همدیگر رو

@darkhast_romann

نمی‌شناسیم اما راجع به پاییز... توهین‌هاتون زیاده خانم.
با دستانش روی دسته‌های مبل محکم و پشت سر هم ضربه می‌زند.
- وای که شما مردا همتون از دم عین همید... من دارم تند می‌رم؟ اون وقت تو آروم می‌ری جلو نه؟ واقعا می‌خوام بدونم وقتی ازش شنیدی چه بلاهایی سرش اومد همین‌قدر خونسرد بودی؟ همین‌قدر مودب و...
با تمام وجود دوست دارم اتاق را ترک کنم و پونه را با افکار درهمی که دارد تنها بگذارم. از کنار میز می‌گذرم و سعی می‌کنم با نشنیده گرفتن توهین‌های بی‌شمارش که بی‌وقفه آن‌ها را ادا می‌کند، درست فکر کنم. کیفم را برمی‌دارم و نمونه‌های کاشی‌های رنگی را داخل آن می‌گذارم.

@darkhast_romannn

«واقعا نمی‌دونم چی می‌گه... مگه می‌شه همه بد باشن؟ خب انسان وقتی فکر می‌کنی همه بدخواهت هستن حتما یه جای کار خودت می‌لنگه دیگه... انگار وقتی پاییز نیست همه به جنون می‌رسن!»

سایه‌ی پونه را کنار دستم حس می‌کنم و تا سر می‌چرخانم دست روی صورت خیس از اشکش می‌کشد و می‌گوید:
- می‌دونی همه‌ی این کارا رو فقط به خاطر تو کرد؟
عینک را از روی صورت برمی‌دارم و کلافه دست روی پیشانی‌ام می‌گذارم.
- خانم پونه...
- فقط به خاطر تو بود... پاییز خیلی وقت بود دیگه به من و بابا هیچ امیدی نداشت... این رو منی دارم می‌گم که به قول تو از همه بیشتر می‌شناسمش... به خاطر اون قرارداد کاری و چک‌های سنگین... حتما می‌دونی دیگه چون همه چی رو بهت گفته... حتما دعواش کردی... مثل من که بهش گفتم بذار برو پی زندگیت من و بابا رو بی‌خیال شو... چک‌ها رو به حافظ بگو ولی عین کوه وایستاد پشتت مثل الان که تو وا نمی‌دی...
سر خم کرده خیره به پنجه‌های پاهایمان که فاصله‌ای از هم ندارند خشک می‌شوم. کیش‌ومات می‌مانم.

@darkhast_romannn

چیزی در مغزم جوری می‌ترکد که حتی صدای قرچ قرچ شکستن استخوان‌های جمجمه را هم می‌شنوم.
- چک‌هایی که نه ماه آزگار هر ماه سر پاس شدنشون تب کرد. هر بار از ترس این‌که بلایی سرت بیاد تا پای مرگ رفت و برگشت... هممون اشتباه کردیم... همه... ولی خیلی بی‌انصافیه که این وسط من بدبخت بعد اون‌همه بلایی که سرم اومد حذف بشم. منی که بهش گفتم گه خوردم حامله شدم ولی پا می‌ذارم جلو با گرشا ازدواج می‌کنم اما نه... بازی برای من نبود... برای شما بود و پاییزی که نقطه‌به‌نقطه طوری جلو رفت که تو... تو توی امنیت بمونی... برای همین می‌گم همه این اتفاقا فقط برای تو بوده!

@darkhast_romannn

با دهانی نیمه‌باز سر بالا می‌برم اما پونه پشت کرده و کنار پنجره ایستاده است. دستانم را روی سری می‌گذرام که حس می‌کنم در حال منفجر شدن است. نفس بریده از چیزهایی که شنیده‌ام دستانم پایین می‌افتد و بند لبه‌ی میز می‌شوند.

«چی داره می‌گه؟ چی کار کردی با خودت؟ پاییز... کدوم قرارداد؟ چک سنگین میلیاردی؟ هر ماه و پاس شدن چک؟ آذربایجان؟ وای... نمی‌شه! گفتی باهام حرف داری؟ چی می‌خواستی بگی؟ قرار بود همین رو بگی؟ اون شب گفتی اگر به خاطرم اشتباه کرده باشی! گفتم ازت تشکر می‌کنم ولی این دیگه خیلی زیاده... چند بار می‌خواستی بگی! وای...»

چشمان سوزانم که حس می‌کنم پر از خس‌وخاشاک هستند روی پاکت کادو قفل می‌شوند.
- کمک نمی‌کنی نه؟ همین‌که خودت به همه چی رسیدی کافی بود حافظ دادگر؟ چقدر با تعریف‌های پاییز فرق داری!
با شنیدن صدای پونه نفس سنگین را بیرون می‌دهم. بندهای پارچه‌ای کادو را مشت می‌کنم. نباید فراموش کنم تا همین چند دقیقه‌ی پیش به شناخت پاییز از انسان‌ها صحه گذاشتم! حتی برنمی‌گردم تا تلاقی نگاهمان راز میان من و پاییز را برملا کند. بند کیف را روی دوش می‌اندازم و تک سرفه‌ای می‌زنم تا لرزش صدایم را پنهان کنم و قاطع حرف بزنم:

@darkhast_romannn

- خانم پونه از اول هم فهمیدید همه چی رو می‌دونم. از اول هم گفتم به تصمیم‌های پاییز اهمیت می‌دم الانم همین رو می‌گم. هیچ چیزی دیگه نمی‌تونه بین من و پاییز جدایی بندازه یا دید ما رو نسبت به هم خراب کنه... نمی‌ذارم و دیگه به احدی اجازه نمی‌دم.
انگشتانم که چفت دستگیره‌ی در اتاق می‌شود مکث می‌کنم. من نه اما روح‌وروان غبارآلودم به حرف می‌آید:
- پاییز برای همه زندگی ساخت... ادای احترام و قدردانی یعنی درست شدن... یعنی اصلاح شدن... گفتید کمکتون نمی‌کنم در صورتی که خودتون به نظر نمی‌آد برای همچین چیزی این‌جا باشید. به نظرم کاری که پاییز رفت رو امتحان کنید تا یه راهی برای برگشتنتون باشه... برید پیش همون روانشناسی که پاییز می‌گفت حتی یک بار هم جدیش نگرفتید!
حافظ گفتن پونه را می‌شنوم اما بلافاصله در را باز می‌کنم. حالا فقط یک کار دارم... رسیدن به پاییز!

.....
#۲۴۴

@darkhast_romannn

#دویست‌وچهل‌وپنج
#۲۴۵

خیره به ساختمان بزرگ هتل که در نورپردازی پرژکتورهای اطراف طوسی رنگ به نظر می‌رسد هوای شرجی را به ریه‌هایم دعوت می‌کنم و سپس بغضی را که از ابتدای راه در گلو دارم برای هزارمین بار با قورت دادن آب دهان پایین می‌دهم. اگر در ابتدای حرکتم مادر برای احوالپرسی تماس نمی‌گرفت شاید با آن سرعتی که داشتم سالم به مقصد نمی‌رسیدم. راهی که در نظرم پایان نداشت و مرتب کش می‌آمد!

@darkhast_romann

اگر مادر صدای پریشانم را نمی‌شنید و تا جایی پیگیر نمی‌شد که در نهایت جمله‌ای بی‌هوا از اعماق قلبم بیرون بپرد و بگویم:«باید حتما امروز به پاییز برسم» و بعد هم با جملاتی مثل همان روزهای اول و سوءتفاهم‌ها یادآوری نمی‌کرد که باید حرف‌هایم را بزنم و بشنوم شاید حالا دوباره میان ستون‌های آهنی ماشین حبس شده بودم. خون داغ شده می‌نوشیدم و دوباره در حسرت رسیدن می‌ماندم.

تازه حال بد پاییز را می‌فهمم وقتی آن شب می‌گفت از این‌که همه چیز در حال تکرار و برگشت به عقب است چقدر می‌ترسد چرا که دوباره جاده‌ای را تجربه کردم خلوت با ذهنی که دوباره زمزمه‌ی "حافظ را چه کنم؟" راه انداخته بود. تنها تفاوت موجود نداشتن هوای بارانی بود که آن را هم چشمانم جبران کردند. چرا تمام مفاهیم در مغزم این‌قدر قدرتمند جلوه می‌کنند طوری که نفسم مدام حبس می‌شود! به پونه از صبوری گفتم در حالی‌که دختری در یکی از این اتاق‌هاست که این واژه را جوری معنا کرده که هیچ وصفی نمی‌توانم برای آن به کار ببرم تا معنی درست داشته باشد. وقتی از میان کلمات می‌گذرم و می‌رسم به واژه‌ی فداکاری هر چند به غلط، به خطا، به اشتباه یا هر چیزی که باید باشد و هست یا نمی‌دانم شاید هم نیست باز هم لب‌هایم به هم دوخته می‌شوند و حس عجیبی که برای آن هم تعریفی ندارم چهار ستون بدنم را به لرزه درمی‌آورد. حالم چیزی است بین خوشی و ناخوشی... مریضی و شفا. منطقم مرده و از من تنها احساس مانده است. طبقات ذهنی‌ام درهم‌ریخته که نه بطور کلی از بین رفته‌اند.

@darkhast_romann

تکیه داده‌ام به ماشین، مردمک چشمانم دو دو می‌زند روی طبقات هتل و چراغ‌های روشن و خاموش. ساک هدیه به انگشتانم چسبیده است و دیگر نمی‌خواهم با برنامه‌ریزی پیش بروم چون روزی روزگاری از کسی که حالا لقب عشق هم برای او کوچک است شنیدم که گفت:«ریسک کنم؟ به من اعتماد دارید؟»

پوزخند می‌زنم و بالاخره تکیه از ماشین برمی‌دارم.

لینک گپ درخاست رمان
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان
@darkhast_romannn
@darkhast_romannn

«شاید کارهای تو ریسک باشه ولی این کار من اسمش ریسک نیست. اومدم پیشت چون می‌خوام خودت بگی. چون می‌خوام بگم قبل از شنیدن همه‌ی این حرف‌هایی که هم خودشون تیکه پاره شدن هم من می‌خواستم با برنامه بیام سراغت. باز شد مثل دفعه‌ی پیش. دیگه حتی نمی‌شد یه ثانیه نبودنت رو طاقت بیارم. فقط موندم چرا اینکار رو کردی؟ مگه من برات چه کار خاصی انجام داده بودم؟ با خودم می‌گم

شاید منم بودم همین می‌شد! بعد فکر می‌کنم نه، نمی‌شد چون تو جسارت بیشتری داری.»

نگاه به ماه کامل و درخشان در آسمان قدم اول را که با زانوهای لرزان برمی‌دارم بی‌اختیار زبان باز می‌کنم:
- حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کم‌تر جو...
که کَس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را!
لب‌هایم کشیده می‌شوند. قدم بعدی را حین بیرون کشیدن موبایل برمی‌دارم.
- بابا همیشه این شعر رو می‌خوند. همیشه به این بیت که می‌رسید می‌خندید. شاید برای این‌که ملکه‌ی ذهنم بشه... شاید می‌دونسته وصف کامل کسیه که قراره خودش ملکه‌ی ذهنم بشه!
نگاه به اسم او روی صفحه‌ی موبایل می‌کنم، نوشته‌ام پاییز عزیز!
- تو رو دیگه نمی‌شه نوشت!
آیکون تماس را لمس می‌کنم و موبایل را به گوش می‌چسبانم. صدای حافظ گفتن او را که می‌شنوم حس

@darkhast_romann

می‌کنم قلبم دیگر گنجایش در سینه ماندن ندارد و با حال غریبی سلام می‌دهم.
- چطوری؟ رسیدی خونه؟ خسته نباشی!
راه سنگفرش شده‌ی منتهی به ساحل را پیش می‌گیرم.
- کجایی؟
لحظه‌ای سکوت می‌کند.
- حالت خوبه؟ من تو هتلم... یعنی می‌خوام برم تو ساحل و البته جات خالی... حافظ صدات گرفته!
کوتاه نگاهی به پایین و ساک کوچک در دستم می‌اندازم و می‌گویم:
- فکرم مشغوله! ساحل امنه این وقت شب؟
@darkhast_romann
- هتل خلوتیه ولی امن و امانه حواسم هست خیالت راحت. مشغول چی؟ سر کار چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
بنای عظیم هتل تمام می‌شود و چشمانم را ساحل شنی خلوت و دریای سرمه‌ای رنگ پر می‌کند.
- مشغول تو... دلم برات تنگ شده ولی تا قبل این‌که بگی تو هم دلت تنگه تا قبل این‌که بیام پیشت برسم بهت دیگه نمی‌تونم صبر کنم ببینم چیا قرار بود بهم

بگی... این فکرم رو مشغول کرده! این‌که هی می‌گی می‌خوای باهام حرف بزنی و نمی‌زنی!
- گفتم که فقط فرصت نشده. آخه ببین دیگه الان چیز مهمی نیست. یه زمانی بود.
در حالی‌که نگاهم از ساحل تا بنای هتل در رفت و آمد است و منتظرم او را ببینم، می‌پرسم:
- چرا یه زمانی مهم بوده ولی الان نیست؟ چی تغییر کرده؟
- بذار ببینمت توضیح می‌دم.

چقدر بگم الان فقط خودت مهمی که هستی. این بودنت همه چی رو عوض می‌کنه. آخه تو اینا رو نمی‌دونی که فقط من می‌دونم و قلبم... حاشیه دوست داریا مهندس دادگر که چقدرم بهت نمی‌آد.
بالاخره می‌بینمش که در مانتویی گشاد مثل گذشته‌ها و شالی که باد با دنبال‌های آن بازی راه انداخته است به طرف دریا قدم برمی‌دارد. راه می‌افتم و در نهایت آرامش که از سر دیدنش حاصل شده است می‌گویم:

@darkhast_romannn

- تو هم از خیلی چیزا خبر نداری! مثلا نمی‌دونی که چیزی که بهت مربوطه اسمش حاشیه نیست... متن اصلیه.
صدای خنده‌ی زیبای پاییز گوشم را پر می‌کند. تا اسم مرا صدا می‌زند نمی‌گذارم ادامه بدهد و می‌گویم:
- جواب هستم‌های من رو دادی نه؟ اون بوسه معنیش بله بود پاییز؟
- شک داری؟ واقعا تو الان شک داری؟
می‌ایستم اما به راهش در امتداد ساحل ادامه می‌دهد. چشمانم از گام‌های سبک‌باری که برمی‌دارد آرام آرام بالا می‌رود و می‌رسد به موهایی که در نسیم به وزش درآمده رها و آزاد بازیگوشی می‌کنند.
@darkhast_romann
- کاش من این چند بار گذشته رو به تو نه ولی به خودم و فکرام شک می‌کردم! مثل جریان نمایشگاه... مثل جریان مزخرف بعدی و...
دستش را می‌بینم که بالا می‌رود و حرفم را می‌برد:
- می‌گم یه چیزی شده! اینا چیه باز داری می‌گی؟ به هیچی شک نکن. اول از همه هم به خودت و فکرات. چی شده حافظ جان؟

کمی مانده تا به غوغایی که موج‌های دریا به راه انداخته‌اند برسم. تعلل کنم صدای موج‌ها او را متوجه حضورم خواهند کرد. دیگر نمی‌خواهم هیچ مانعی میان ما باشد پس از حرکت بازمی‌ایستم و می‌گویم:
- وقتی باهام حرف می‌زنی من رو نگاه کن... برگرد پاییز!
شتاب‌زده می‌چرخد. موبایل را از کنار گوش آرام پایین می‌برد و همراه با جیغی بلند به طرفم می‌دود. لب‌های به پایین آویزان شده‌ام را جمع‌وجور و دستانم را برای به آغوش کشیدن او باز می‌کنم. نفس‌زنان به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبد.
@darkhast_romanrm
- چقدر... سوپرایزهات رو دوست دارم... به جان خودم داشتم فکر می‌کردم تا فردا برسی می‌میرم!
همراه با گفتن خدا نکنه‌ای آرام بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زنم. به چشمان پر شورش نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- به نگهبانی جلوی در هتل گفتم می‌خوام برم رستوران نگفتم می‌خوام برم لب ساحل برسم به یار و بوسش کنم. به نظرت ایرادی نداره؟
خنده‌کنان عقب می‌کشد.

- تذکر خوبی بود! وای چه خوب شد اومدی. این شکلی هر بار شوک می‌دی به عمرم اضافه می‌کنیا بعد موقع خستگیات می‌گی عجب کاری کردم!
بغض نمی‌گذارد حرفی در جواب داشته باشم. پاکت را بالا می‌آوردم و بعد از بیرون کشیدن مکعب مشکی آن را رها می‌کنم.
- این چیه؟ به‌به! بازم سوپرایز.
چشمانم را تا روی نگاهش بالا می‌کشم و جعبه را جلو می‌برم.
- دستت رو بیا جلو!
سریع دستانم را که دور مکعب قفل شده‌اند، می‌گیرد:
@darkhast_romann
- صدات چرا این‌جوری شد؟ بغض کردی تو؟ فکر کردم برای رانندگی چشمات قرمز شده! حافظ؟
رو به چشمانم گشاد شده‌اش که نگرانی از آن‌ها ساطع می‌شود جعبه را باز می‌کنم. گوی سفید را میان دستانش می‌گذارم و بعد هم جعبه را همانند ساک کادو روی زمین رها می‌کنم تا صاحب دستانش شوم.
- پاییز...
توقع دارم با لمس گوی نگاهش پایین بیفتد او اما مصرانه چشم‌درچشمانم به گفتن "جانم" اکتفا می‌کند و

همین نگاه خیره باعث می‌شود روحم جلا یافته و زبانم کار کند:
- تمام فکرم رو گذاشتم وسط تا مثل تو خلاق باشم. تمام این مدت خواستم از ذهنم تو رو پاک کنم نشد... نشد چون دیگه می‌دونم انرژی تو از راه دور هم کار می‌کنه... تمام این راه رو وقتی میومدم که قرار نبود بیام فکر کردم چی بگم هیچی نیومد تو ذهنم.
با اخم‌هایی درهم فرورفته چشمانش باریک می‌شوند.
- همه اینا که گفتی خیلی قشنگ بود ولی این چه حالیه؟ چرا چشمات براق شدن؟ حافظ؟
سر پایین می‌اندازم و وقتی می‌خواهد دستانش را از حلقه‌ای که با انگشتانم ساخته‌ام بیرون بکشد آن‌ها را محکم‌تر می‌گیرم.
- سرت رو بیار بالا. وای خدا باز داره چی داره می‌شه؟ حافظ، حافظ من رو نگاه کن.
سر بالا می‌برم و با صدایی که دیگر هیچ کنترلی روی لرزش آن ندارم می‌گویم:
- پونه امروز اومد پیشم! پاییز من همه اون حرفایی که می‌خواستی بزنی رو شنیدم. چی بهت بگم الان؟ مثلا بگم چرا برای من زدی خودت رو داغون

@darkhast_romann

کردی؟ چی حل می‌شه؟ گفتی اگه به خاطر من کاری کرده باشی، گفتم تشکر می‌کنم حالا موندم چه حرف بیخودی زدم!
دستانش را با قدرت می‌کشد و با گویی در مشت که هنوز حتی یک نگاه هم به آن نکرده است، عقب می‌رود.
- پونه خیلی غلط کرده گفته فقط به خاطر تو بوده. خواهر بیشعور من کی عقل داشت این دفعه داشته باشه؟ تو... تو چرا خام شدی؟ این چه حال و روزیه داری؟ ببینم مگه خود پونه کم کسی بود تو زندگیم؟ بابام چی؟ وای حافظ چهار تا چک پوچ رو داری مقایسه می‌کنی با جون سهراب؟ با جون خودت؟ شماها چتونه دیوونه‌ها؟ آره تو هم بودی... برای تو هم بود ولی فقط به خاطر تو نبود.

@darkhast_romanin

من اگه تا الان حرفی نزدم فقط به خاطر همین بود که چشمات این شکلی نشه.
نیم قدم به جلو برمی‌دارم اما پاییز باز هم بی‌توجه به چیزی که در مشت دارد دستانش را به سمتم بالا می‌آورد.

- صبر کن... صبر کن بذار بگم شرش کنده بشه. حافظ تا الان نگفتم چون می‌ترسیدم بگم بمونی تو معذرویت. چون وقتی دیدمت دیگه اون‌قدر مطمئن نبودم دلت باهام باشه. می‌خواستم مثل قبل دوستم داشته باشی بی‌واسطه... می‌فهمی؟ به خدا داری ناامیدم می‌کنی... من تو این دنیا فقط خودت رو دارم. نذار این حرفا خراب کنه اون مردی رو که تو رویاهام هم نمی‌دیدم و تازه فهمیدم حمایت یعنی چی و باید چی از دنیا بخوام... تو خودت نمی‌دونی چی کارایی برام کردی... سند رو یادته؟ حافظ...

در فکر این‌که چقدر برای ثابت کردن خودش و اعتقاداتش باید بال و پر بزند جلو می‌روم و او را محکم در آغوش می‌کشم. نفس‌های داغش قلبم را نشانه می‌گیرد.

@darkhast_romann

- من با تو فهمیدم انسان بودن چه شکلیه. هر کاری هم کردم اگه اشتباه هم بود ولی پاش وایستادم. حافظ این‌جوری نباش! گول حرفای پونه رو نخور.

حلقه‌ی دستانم را تنگ‌تر می‌کنم و کنار گوشش می‌گویم:

- حالا من تازه فهمیدن این انسان که هی الکی می‌گفتمش چه معنی داره... تو...
دستش را به موهایم می‌رساند:
- می‌شه دیگه هیچی نگیم؟ می‌شه این گذشته‌ی لعنتی بمونه همون عقب؟
تا تاییدم را همراه با بوسه‌ای بر موهایش نشان می‌دهم خود را از آغوشم جدا می‌کند.
- آخ خدا... این برای منه؟ ماهه؟ آره چون ماه یه راز قشنگ بین ما بود و هست! نگاه کن ببین چه قشنگه!
تا گرفتگی صدایش را حس می‌کنم دست زیر چانه‌اش می‌گذارم. دست روی صورتش می‌کشد و سر بالا می‌آورد.
@darkhast_romann
- ولی خوب شد پونه اومد پیشت. گیر کردم تو عمل انجام شده. به خدا سخت بود بگم ولی ولش کن... الان حرفام قبوله؟ این‌که گفتم فقط به خاطر تو نبوده قبوله؟ الان حله؟
سکوتم را که می‌بیند سر پایین می‌اندازد. طاقت نمی‌آورم و می‌گویم:

- چقدر دوست دارم کارت رو تایید کنم اما واقعا این بار نمی‌شه... اصلا جمله ندارم بگم. ناراحتم ولی... پاییز...
صدای پر ذوقش تمام افکار متلاطم را در بر می‌گیرد:
- این رو ببین... اینا قاصدکن؟ آره...این حلقه است؟ وای چقدر خوشگله!
بعد هم سریع گوی را به سمتم می‌گیرد.
- بقیه‌اش با تو... هیچی دیگه نگیم... خواهش می‌کنم مثل همیشه باش.
حلقه را آرام برمی‌دارم و می‌گویم:
- وقتی تو ذهنم شکل گرفت یاد آرزوهات افتادم... می‌خوام بهشون برسی. به همه‌ی آرزوهات.
@darkhast_romann
دست گرمش را که برای انداختن حلقه می‌گیرم، جواب می‌دهد:
- به بزرگـترین آرزوم رسیدم... جلوی روم وایستاده!
حلقه را در انگشت او می‌اندازم به یکباره ذهنم مرتب می‌شود و مغزم ناخوداگاه می‌رود سمت دفترخانه و ظلمی که نباید راحت از آن بگذرم. دیگر مطمئن هستم

باید دیداری با بیهقی داشته باشم اما همه را با همان نظم کنار می‌زنم و می‌گویم:
- برای این قسمت، این لحظه که خیلی منتظرش بودم یه جمله آماده کرده بودم ولی یادم نمی‌آد پاییز!
- نمودار و جدولش رو باید می‌کشیدی نخبه جان... وای حافظ ببین چقدر خوشگله! از اون اولم بهت حسودیم می‌شد.
روی پنجه‌های پا بلند می‌شود و بعد از انداختن دستانش به دور گردنم بعد از این‌که گونه‌ام را می‌بوسد پیشانی روی شاهرگم می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
- هیچ متنی لازم نیست تو از چشمام خوندی همه چیزایی را که تو جمله نمی‌گنجه منم که این کار رو بلدم پس یربه‌یر... دوستت دارم.
@darkhast_romanm
سرم را که از شانه‌ی او محلی برای آسایش ساخته است کج و تمامی افکار درهم را شبیه کنار زدن موهایش از جلوی چشمانم دور می‌کنم. بوسه‌های کوتاهم را از تتوی قاصدک شروع می‌کنم تا به گونه و چانه‌اش می‌رسم. لب‌هایم را مماس لب‌های پاییز نگه می‌دارم و همان‌جا با چشمان بسته نجواگونه می‌گویم:

- کاش بدونی از منی که بیست‌و هشت ساله روی منطقم سوارم و برای گفتن هر یک جمله هم خطکشی دارم چه شاعری ساختی... شاعری که نمی‌تونه شعراش رو، حساش رو وصف کنه... عصبانی‌ام کنارش دیوونه... کنارش عاشق... کنارش یکی که می‌خواد فقط تو باشی... تو رو ببینه! تو فقط با اشیا سروکار نداری...

بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایش می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- اومدی وسط قلب من رو نشونه گرفتی و ایده‌هات رو همون‌جا پیاده کردی... می‌دونی اینارو؟ فقط خود خدا می‌دونه هر چی جلوتر می‌ریم من دارم چیا کشف می‌کنم با تویی که تموم نشدنی هستی!

@darkhast_romann

بگذار دمی در بستر دستانت بیارامم.
تا از روزگار زشتی و تاریکی بِرَهَم.
ای شیرین‌ترین آفریده‌ها
با عشق می‌توانم هندسه‌ی جهان را دگرگون کنم،
می‌توانم در برابرِ این پریشانی تاب آورم...

نزارقبانی

پایان
۰۵/۰۸/۱۴۰۰

@darkhast_romannn